٤٠٤٨

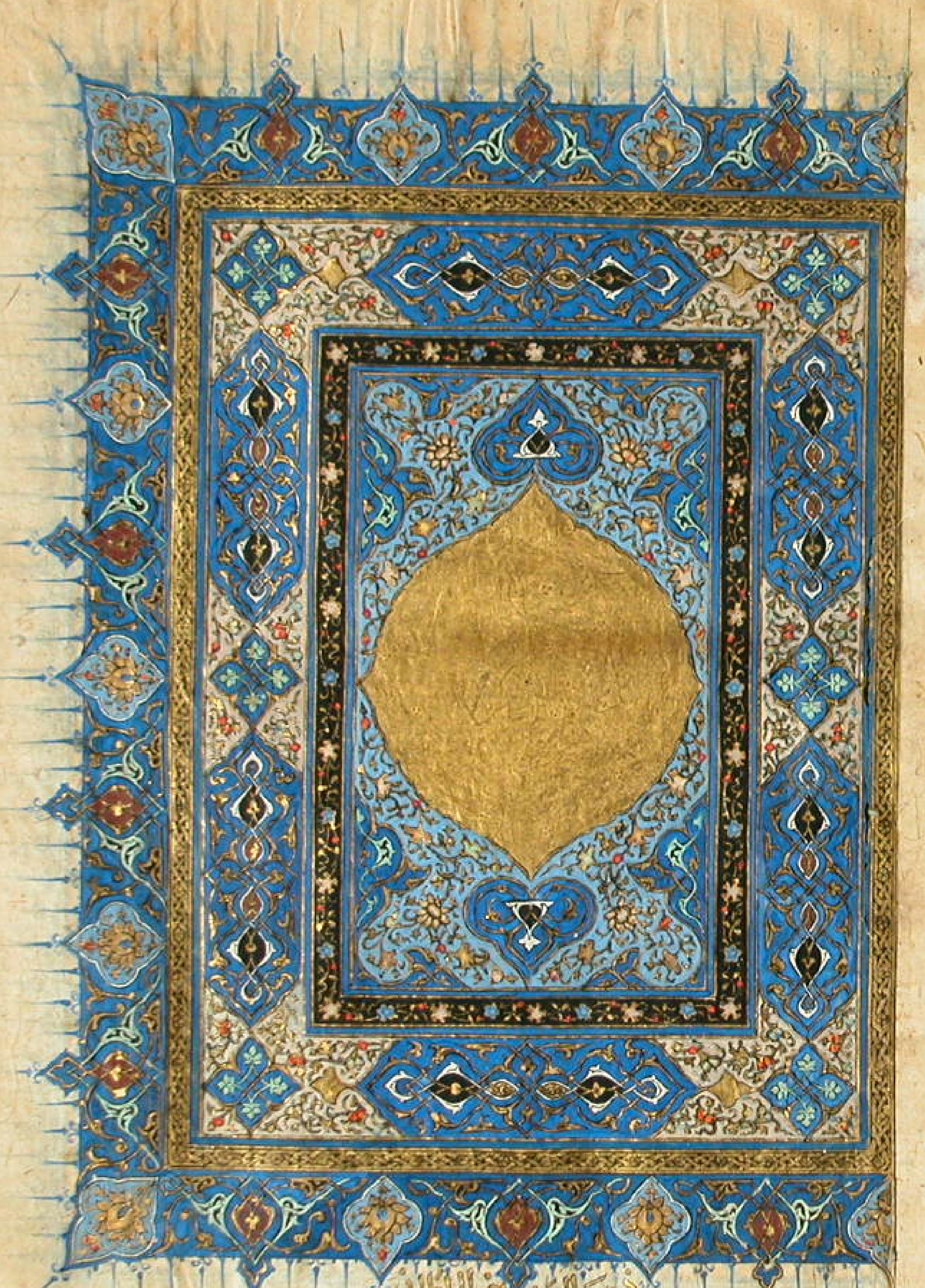

ذهبه العبد حسن السلطاني

کتاب [illegible] کلام

ابتدا از نام حی لایزال
صانع اشیا و ابداع جلال

آن خدا بخشی که آدم را ثبات
جمله اشیا مصحف ذات تو

خاک را از روی آب او گسترد
عقل و جان بخشید و دین و دل بداد

کرد چرخ فلک گردان بگرد
ماه و خورشید اندرو تابان

آفتاب روح را اظهار او
جان را از آتش او نور داد او

جسم را از آب و خاک او آفرید
روح را از باد و آتش پرورید

روح را انسان تن شیدا نمود
آن ید الله او ید بیضا نمود

اول او در ذات سید عرش فرا
هر چه معنی در ذات انس فرا

آسمان شد خرقه پوش از شوق او
وانبیا گردان شده از ذوق او

شیخ فرید الدین محمد عطار

افضل المتقدمین قدوة العارفین

هر چه جز ذات تو در ذات تست
دیده حیران کو کجا حیرت جست

از دل عشق از عوض اثبات تست
لحن لوحی کتب اثبات تست

هر چه آورد او ز عدم پیدا نمود
صورت حرف همچنان پیدا شود

آفتاب روز را کرده روان
پرده او از نور او شد آسمان

تا بگشت سالکان اندر رها
می برد در هر روز انوار جا جا

اندرین ره‌ها نهاد او پا حجت
هر که گشت در راه او شاه حجت

هر زمان در منزلی دیگر شود
گاه او ناتوان کی بشر شود

هر که با آن حجت حیران گشته اند
ما ملک در رقص گردان گشته اند

مرغ مسیحا از ندا سر برده
لیک سر کرده بصنعش گرده

علیه الرحمة والغفران

خاک را آن سر مسلم آمدست — رنگ اندر راه آدم کم آمدست
هرچه پنهان بود از وی فاش شد — نور معنی عشق صورتهاش شد
قرب خاک از بعد آن کامل شدست — هرکه او مهجور از اصل آمدست
باد خدمتکار کوی خاک شد — نور مطلق گشت و روح پاک شد
عقل اینجا چون نظر در وی فکند — عشق پیدا شد ز جان در وی فکند
آب شد آیینه کل مستفید — علو و سفلی از که گردید پدید
هر چهار اندرون زو چهار — روی جانان گشت زان آشکار
عقل صورت ساخت او را ... — کین چه نقشی بود و این سر از چیست
عشق گفتا این من و دم زن تو — تو ندیدی سر و من دیدم ز تو
جمله ذرات پیدا و نهان — نقطه پاک گشت در هر دو جهان
اول و آخر حقیقت ... — عقل بود و ای نزد ...
عشق جانان دید و عقل ... — عقل بود اما درین واقف ...
عشق جانان دید و جانان گشت کل — در عیان عقل پنهان گشت کل
عقل اندر علم تعالو ماند — عقل سوی عشق صاحب راز ماند
گر ترا عشقست یک لحظه درآی — تا درین ره بشنوی بانگ درای
چند خواهی بود در بند جام — تا بدو زین یک خاص و عام
اول آدم در فنای عشق بود — گشت پیدا ظاهرش بی بود و جود
خوش نشست خود از بدان در ره ... — عقل او در راه ...
زان آدم سوی ... شناخت — تا بعشق او ره ندید او ره شناخت
بی خبر از نور جان پاک بود — گرچه سر تا پای صورت خاک بود
گرد جانان دور را تعلیم اسم — تا عدد پیدا شود در قسم قسم
سوی ظلمت آشنا نور کرد — بعد از آن رو در بهشت حور کرد
چون نهفت عقل او را جای او — تاج بر فرق خدا و از نهاد
نور عشق اندر رهش همراه بود — بر سوی جانان و را راه بود
گفت ای آدم تویی تخم گل — غیرها کامل گردی بدل
بنده کی ما تو مطلوب آمدی — در محبت عین محبوب آمدی
دیده قدرت چو دید جمله صلاح — داد ترکیبی ورا روح راح
هرچه جستی آن تویی خود دان — ظاهری و باطنی در جسم و جان
اول پس بی نهایت گشته — برتری از حد و خاک گشته
آسمان و عرش و لوح و ... — هر دو عالم نقطه ذات است
او ز پیش تو بکرده خام — اول و آخر یکی ... عام
آدم آنگه گفت ای جان جان — ای ز انوار دل و عین عیان
ای شده پیدا تو خاک تم — ای ز نور تو شده ذره روشنم
ای ز نور شد عکس ... تو — من تو خواهم این منشور تو
ما در از بی‌نهایی ... — زانکه آدم هست خاک ...
جز تو و کل آنت تویی همدم — آدم آدم ... یکی ...
جمع گردان نقطه در کار ... — عرش و کرسی ... انوار ...
این تو و رشش ... — آدم مسکین مکن کم در صفات

کمترین خاک کویت آدمست — نور پاکت روشنی عالمست
آدم از تو راه عزت یافتست — از همه اشیا را دریافته
مرد را این سوی جانان رهنمای — این گروه از چشم آدم گشته ای
نور سر نبی یقین یاد است — گشته موسی سوی آگاه ...
دید آدم عالم از بهر فنا — انبیا و اولیا و اصفیا
گفت احمد این همه ذرات ... — نقطهای جمع آیات ...
از میان جمله مقصودیم ما — رانک من نور ولی جانیم ما
انبیا از پیش تو شدند ... — هر یکی سر فتنه غوغا شوند
اینجا اسرار تست ما دانیم — جمله از خود دین ... دیده ایم
اینجا ما دانیم از ظاهر ... — کاه لطف و گاه ...
اینجا ما دانیم از نیک و بدی — حکم کرده جمله از الا الذی
اینجا ما دانیم بیدالوریم — تنگ دیده مانده ...
اینجا ما دانیم اسرار کل — یکدر اینم بیهده از عز و ذل
بر سر هر یک قضایی ... — هر زن مرکب بلای ...
فعل ما اشیا از حکم ماست — هرکه جز این بنگرد عین خطاست
جسم بگشا ای امین ... — کار عالم را تمامت ...
این همه بنده ره پاک شدست — جمله تقدیر از ما پاک شدست
هرکه او در قید چند ... — چون نظیر در ره ...
انبیا بودند سر غوغای عشق — جان فدا کرده در غوغای عشق
رانک راه جمله انجا ... — چون نه دیدند این همه ... بود
محو گشته از صفات جسم و جان — ما یقین شان شد صفات جان جان
در ره توحید فانی آمدند — غرق آب زندگانی آمدند
در علا منتها کآمد جمله شان — این شان هر جسم گشته ...
آنچه آمد از بلا بر انبیا — در ره معشوق از جور و جفا
اول آدم از عزازیل لعین — در گمان افتاد از راه یقین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید — شد درون بحر عشقش ناپدید
دیگر ابراهیم اندر نار ... — خود گشته در آن نار زار
باز بنگر تا سر اسحق را — کرده جوشش بهر عشاق را
باز در یعقوب ما ... — یوسفش گم کرده ...
دیگر ایوب ابدان ضعف — مانده اندر کرم ...
باز بنگر تا زکریا در رحمت — کرده بر اره ...
باز موسی ... — دیده از فرعون ...
باز بنگر تا که عیسی چند بار — آورید آن سگان ...
باز بنگر تا که سر خیل رسل — چند دیدش خویش ...
این همه راه ملامت آمدست — با ... قیامت آمدست
گرچه داند ... — هر وجودی ...
چند مسکین از صورت ... — پاک از معنی ...
جان خود از ... — در ره روان جوهر ...

از طلسم و بند صورت در مکن
ذات تو در نیستی آمد شود
ای درون جسم جان پنهان شده
اولش آخر ببین از هستی خون
ای جلال و قدر تو دانسته تو
ای شده بر جان تنها آشکار
آفتاب از شوق نور ذات تو
آتش اندر آتش شوق تو مدام
آب از وصفت روان در مرغزار
از پس پرده ترا جویان شده
می‌زند هر لحظه از شوق تو جوش
میوه‌ها هم کرده از شاخسار
جمله در اطوار از دادار و خورش
چند گویم چند جویم مر ترا
عشق اسمی ماند هر خس
قل هو الله است و دیگر هیچ نیست
منم درون خس چو دین هیچ هیچ
حاضری یا رب زار بهای من
بی‌نیاز و بی‌نیاز من مکن

طیلسان از روی معنی بر فکن
دین و دو روی تو هم یکتا شود
از دو عالم تا ابد پنهان شده
از تو پیدا گشته یک کاف و نون
در ازل سر همه دانسته تو
راحم و رحمان و حی و کردگار
خیمه کرده بی‌ستون این طاق
باد گرده راه پیمای عالم
در درون چشمه بالان از زلال
او فتاده در ره و حیران شده
تا کند در وصالت اگر گوش
می‌کند هر سال از صنعت نثار
عقل اینجا می‌کند این ره روش
ای نهان شده پیدا ترا
عقل بگذاردم دل از آن
دین بکشا زانکه حرف معنی است
مانده جان از خطر بی هیچ هیچ
حاضری بر ماتم شبهای من
وارهان جانم از این خوف و خطر

الکنج ذات محض در ربی
ای شده کون و مکان آکنده تو
ای ثنا الحق گفته با لطف و شان
ای ذات خویش بیچون آمده
آشکارا بر دل و بر جان همی
ای کمال لایزالت تو ز پاک
مانده مرغ ای رعنم بگذاشت
تا رجای راه یابد سوی تو
خاک خاک راه بر سر کرده‌اند
کن راکه غم انده و درد
هر شجر کان از زمین اندر رود
طالبان عشق در کار آمده
باز در اسرار تو عقل بوالفضول
در سوی هر فرح چون بنگرم
چون نقشم شد که جانانم تو
خالقا بیچاره راهم ترا
از دو چیز مانده‌ام اکنون بتو
سر کشم از جهان و خلق پاک
از ره صورت سوی معنی برم

هم زمان رفته مانده دری
هر چه گفتم جان و دل از تو شنید
در دلم پیدا و از دیده نهان
در درون رفته نه بیرون آمده
از تمامت دیدها پنهان همی
ای شده حیران صنعت از تو خاک
هم کمال عشق تو شناخت
در نفسها میرند از سوی تو
گر میان صد هزاران سر دهد
در دل و جان آتش هجر دگر
می‌رود در راه عشقت سرنگون
از پی جستن نیاز آمده
می‌کند هر ذره تا اصول
از سویدای آنجا ره برم
محو گشتم در تو و گم شده دو
بنده و زندانی جانم ترا
سوی مقصودم رهی بنمای تو
از زدم می‌کند در زیر خاک
در سوی معنی سوی عیسی برم

از رهای خود دلم پر نور کن
ای گناه آموز مستی پر گناه
شوخی و بی‌شرمی درگذار
بهترین هر دو عالم مصطفاست
خواجهٔ ثقلین سلطان جهان
بهترین و مهترین جزو و کل
جبرئیل از دست او شد خرقه پوش
از تمامت انبیا مقصود اوست
سایهٔ او بر زمین هر دو سرافت
هیچ پیغمبر ندید این سروری
موسی از عشق تو شد بر کوه طور
سر اسرار شب معراج بود
گفت ای ختم همه پیغمبران
درگذر زین خاکدان پر صدا
یک براق از نور حق آورده‌ام
زیور گردون بیابان بت ورا
از زمین و از زمان بر او گذر
غلغلی افتاده در کون و مکان
حور و رضوان از طبقهای نثار

از غزازیل لعینم دور کن
هم تو سوی تو آوردم پناه
کرده ما پیش چشم ما میار

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

مهدی اسلام و هادی سبل
راه بنیاد شد جلوه گوش
چون وجود موجودات از موجود اوست
هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
ختم شد بر وی نبوت پیغمبری
از کمال عشق تو در غرق نور
جبرئیل اندر میان محتاج بود

رحمتی کن بر من آشفته کار
در دم آخر که خواهم آمدن
گر نیامرزی تمامت جزو و کل

سایهٔ حق رحمة للعالمین
نور او مقصود موجودات بود
عرش و کرسی قبله گاه کوی او
جنبش سر گردان شرح او شد است
ای ورای جسم و جوهر جای تو
سر آن ذات حق او دیده بار
نکته دریافت جبریل امین

در صفت معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

در میان صد هزاران سر بود
از دو عالم جای او بنما درا
دین اسرار و معنی باز کن
زانکه اینجا می‌رسد صدر جهان
از برای تو ستاده بیقرار

روی او مانند روی آدمی
گفت امشب آن شب است ای صدر دین
صد جهان بر فرشته حاضرند
هشت جنت در گشاده در رحمت
آسمانها جمله در بگشاده‌اند

از خداوندی ببخش و درگذار
مر مرا امید تو خواهد بدن
غرقه‌ام کن بدل کرده بدل
انبیا و اولیا زاده تمامت
ذره‌ای از نور او کون و مکان
نور او عرش و مکان و مکین
ذات او چون معطی هر ذات بود
هر دو عالم آفتاب روی او
دایما گردان ز رای او بدست
هر دو عالم حبیب خاک پای تو
هم بخود گفته ز خود بشنیده بار
حاز حق پیک رب العالمین
سوی حق امشب تو هستی میهمان
زانکه می‌خواهد ترا امشب خدا
در لطافت وز لطافت آدمی
با شود عین عیان عین الیقین
انبیا استاده در ره ناظرند
برتر از عرش آمده بهر گشت
هر چه هست از بهر تو بنهاده‌اند

یک زمان بر سوی الخضرا خرام / تا شود کار همه عالم تمام
بر براق شاه گشت او سوار / زود بیرون راند از نه چار و پنج

در زمانی از مکان بگذشت زود / تا رسید آنجا که انجامی نبود
هر چه پیش آمد ورا از کاینات / میگذشت و محو میکرد از صفات

با نبی آدم نبد اندر وی / گفت ای آدم رموز این بگوی
ز تو نور تجلی شد پدید / در زمان شد نور احمد ناپدید

تا احد برا احمد مرسل کند / سر حق از روی حقیقت سر کند
ثم وجه الله تا که شد عیان / لال می گردد ز شرح او زبان

در میان آن فضا صد گونه راز / گفته با او لیک پی کینه باز
در میان آن فضا صد گونه نور / شعله می زد در دلش از حضور

گفت با او سی هزار و سه هزار / جمله از اسرار شرعش بی شمار
ده هزار اسرار گفتا باز گوی / ده هزار دیگرش گفتا بگوی

با علی کرد ده هزار ای پیشکار / گو درین اسرار تو پنهان دار
پس محمد چون ز فضل او شنید / هر کجا بد آن از دست شد

گفت یا رب امتم آزاد کن / جمله اندر حشر شان دلشاد کن
گفت بخشیدم تمامت امت / ملک جمله از کمال حرمت

چون محمد باز جای خود رسید / هر دو عالم در درون خود بدید
محو گشته فانی مطلق شده / در جهان عشق مستغرق شده

ده هزار اسرار از سر کلام / در میان آورد او بهر نظام
ده هزار اسرار با حیدر بگفت / با او حیدر ز رفق و حکمت

با ابوبکر و عمر هم راز گفت / این همه مسکین با اعزاز گفت
خویشتن را کل دید و کل را خویشتن / همچنان کر بس بدید از پیش و پس

یاوران مصطفی یکسان بدند / امت حق احمد برهان بدند
گر ابوبکرست صدیق آمدست / بد یا سر عین تحقیق آمدست

گر عمر بد زره دار شرع / وانبیا در زهد و دوق تبع
بود صاحب شرع عثمان صفی / از وجود خر کار سار مصطفی

یک زمان بی خود از سر آمدی / از ان در معرفت قربان بد او
صاحب برج بتولی مصطفی / بر نقش او مشتاق ابیاتست

در دل او بود مکنونات غیب / زان برادر دین بد بیضا
راز خود با هیچکس هرگز نگفت / در شب و روز یک ساعت صحبت

موج میزد در دلش دریای راز / نور داور حقیقت بی مجاز
گر نه او بودی نبودی چون خضر / گر نه او بودی نبودی بر و بحر

گر نه او بودی کجا این یافتی / بود سر عطار این کی یافتی
گر نه او بودی نبودی دین اصلی / گر نه او بودی نبودی حاصلی

گر نه او بودی زبن یا بیدار / کی شدی خود و دین احمد آشکار
جان ورا معنی مطلق من / یک زمان هم خویش منع خویش

چون جوان مردی دگر عثمان بد / همره او در ملک یک صفدر بد
چون صحابه حق توحید اند / نه چو تو در راه تقلید اند

جان خود ایثار کردند از نجات
سالک آن باشد که دریا دران
مبلغ فرع نبوت برقرار
جان خود ایثار کردند از یقین
یا رب این سرها بپوشیدای بس
ذات چه بود جزو و کل با یک
عین چبود راه اشیا یافتن
هست طلب جان یافتن
شوق چبود آگهی از وصل
شمس چبود قطره از عکس آب
نار چبود گرد سر دوا اشتن
رب چبود تازه روی کردست
کس چبود از زبن ره ماندست
وحش چبود کارکاهی حیرت
عشق چبود جملگی حق دیدنست
شوق چبود در روی جانان نگریست
یک زمان ای روح رو چالاک
این تب رسما طمع ازین کن
این ... راست ازین کسل هم

تا در اول بود آخر شان
دوستدار آن وفادار آن
عرش اعظم گشته آستان شان

صد هزاران آفرین بر جانشان
نور چشم مصطفی و مرتضی
آن یکی در زهر جان کرده نثار

هو از شرح الفاظ

جملگی یک گشته در زیر و زبر
در نهان سر سوید یافتن
بر سوید آگاه سر شناختن
تا رهی ببدا او آراست کل
از رموز عشق ... صفات
خویشتن را جا بکه آست
جور از دوست جسمان
صد کتاب حجر از ... کلید
مردم از نور حق پرداختن
در فضای هوی کردند بست

روح چبود مرتقی از نور ذات
نور چبود ذات جانان
عقل چبود حشم دل را عرض
اسمان چبود نظر پرده دار
ماه چبود سالکی حیران شده
ماه چبود هستی و نیستی
خاک چبود ایما افتادگی
عرش چبود قلب علی یافتن
لوح چبود راز اشیا خواندن
... چه بود در حضور لامکان

هو از کتاب

بعد از ان تو ترک هیچ ... کن
بگذر آنکه از وجود و از عدم

بشکن این تمنای نفس بزی
کعبه مقصود دل کن نستی

تا که باشد تا ابد دوشان
کشته زهر و شهید کربلا
وان یکی در خاک و خون افتاده خوار
در گذشته از مکان ای ...
حس کان عشق او ریا در پس
مانده سرگردان دریای صفات
رازها در گوش دل بسیست
خویش را از خود رهان تا جاهست
سر جانان کرده کل اسکا
در فنای عشق سر گردانی
جهد کن تا اندرین ره بسی
در جنون عشق گردی یارگی
از قلوب کالبد تا فنی
گر توانی معنی آن آمدست
او فنا ده محو کرده جسم و جان
مست حق نیک و بد دیدست
پای بیرون نه ازین ... بس
خنده باش در مقام کافری
مرده بیش ... دو راستی

در درون کعبه جو دارا محو کن / راز جانهای شنو تو بی سخن
مشرب جانزاد را در طلب / تا ترا ای دیده‌ای جسک لب
از حیات طیب جانی بیاب / صورت جانی بکن تکبیر چار
چون وصال کعبهٔ دل ماقی / راز معشوق از میان کل ...
کعبه همچون ذات کل یکسان بود / شش جهت را یک در آن معنی او
ذات محض و آن یقینی نور ذات / گاه اندر ذات و گاه اندر صفات
صورت و معنی یکی گردان بهم / ماری تو کاینات اندر عدم
این صفات از عکس نور ذات خاست / عکس سر کسوتی در ذات خواست
این یکی بود و دو آمد در عدد / این عدد و پیدا شود اندر احد
پرده‌دار نور طارم هفتم / گشته گردان هر یکی در پرده هم
پرده اول قد دارد مقام / پر کشد در دوم صاحب مقام
بر سیوم زهره شده از تنور / بر چهارم شمس گشته تاج ور
بنجمین مریخ را با تیغ پیش / از برای جان تو بر خشم و کین
مشتری جامه کبود اندر ششم / تا بتا سر در تحیر گشته کم
بر سلوک هفتمین اندر زحل / تا کند او مشکلات خرج حل
ششمین وادی توحید آمدست / این گذرگاهی تا دیده آمدست
هر یکی در گردشی بیخود بماند / روز و شب در کینه و قهر ماند
هر دمی در منزلی دیگر شوند / در طلب حیران در این هر دو
ما توانند و نتوانند اینجا نگاه / صورت جانی بر اکم کرده راه
در بن این در حیران مانده / چون کمر در بند و زندان مانده
از وجود خویش جانی سوی / با دل ایشان باید هر مسی
بت پرستی میکنی در در تو / وین همه گردان شده در سر تو
بت پرستی میکنی ای بیخبر / هر زمان بر صورتی داری نظر
بت پرستی میکنی و کافری / تو مگر فرزند نقش آزری
هر چه داری در نظر آن بت بود / بت پرستی تا الابد بود
بر شکن بتها چو ابراهیم دین / تا زنی دم لا احب الافلین
ملکت بر در اگر داری حجاب / روز زر ابر هم یکدم بر ساب
بر شو سوی فلک بر زود / ور زنا فقی خوار در سوی حصار
در نجاست او فتی تو سرنگون / الکنت ابلیس گرد همچون
ای گرفتار بلای جان من / مانده سرگردان طبع خویشتن
از فلک سرگشته‌تر از آسمان / اختران گردان در ین گرداب است
جامه‌ها پوشیده از ین / در گمان و در خیال و در یقین
سالها گردیده در دست و فراز / تا کمر بکشی بردار چند راز
هم حکیمان جهان حیران شدند / همچو او در فکر سرگردان شدند
هر کسی کرده کتابی در نجوم / یاد کاری ساخته بر علوم
رفتار جا ما بی کی ... / همچو او در طاس ...
عاقبت عقرب او را ... / او فتاده در ...
... نقشی ... نکری / جهد کن تا بگذری

در دم آخر بدانی کان چه بود / کین نمود آرت از آنجا می‌نمود
پس در آنجا باش در آنجا کم شو / از ره نفس و طبیعت دور شو
تو چه میدانی که هر چیستی / واندرین ره از برای کیستی
این همه بهر تو پیدا کرده‌اند / وانگهی حیران پس این پرده‌اند
صورت تو راز پنهان شدست / جان تو در پرده‌ها پنهان شدست
در پس این پرده‌ها بازی بکن / در هوای خویشتن طنازی بکن
پرده‌ها را بر در آن ای پرده‌دار / در گذر زین پرده‌های در ...
چند خواهی بود اینجا پرده باز / یک زمان ترک کن این پرده‌باز
پرده بازی بود انسان در ... / جای تکیه بنیاد دل را اصل کن
مشغول در فن تماشای است / هر کجا مرد آنجا کار داشت

در صفت پرده‌باز

صورت الوان عجایب ساختی / وانما ما خویشتن می‌باختی
صورتی کان ساختی زور نگار / چون و گردی دیگر آوردی بکار
جمله صورت نقش نگارنگ داشت / هر یک از نوعی دگر بیرون نگاشت
هفت پرده ساخته از بهر کار / جمله رنگارنگ نقش و نگار
هفت پرده در صفت یک پرده بود / گلفشانی اندر آنجا کرده بود
پرده نطعی در او خوب لطیف / از همه صورت در آنجا بد شریف
هفت مرد و را زبس آن حق داشت / سالها با جمله‌شان خو کرده داشت
اندر آنجا بد نقش خود عاشق او / گر کمال کار خود صادق او
روی پستی بر بیرون بدی / هر زمان نقشی دگرگون ابدی
لیک دور از همه در کار او / می شدندی از پی رفتار او
اینجا کان استاد صنعت می‌نمود / کار مرد و ران از آنجا می‌نمود
هر دم از نوعی دگر می‌ساختی / هر یک از نوعی دگر برداختی
در پس آن پرده‌ها بیرون شدی / چرخ زن در عرصه گردون شدی
هر چه در عالم بدی می‌ختی / نقشها با خویشتن می باختی
در بسیط عالمش تما می‌نمود / در میان هر سر غوغا بود
هر کسی او در کمالی او ندید / عاقبت در پرده گشتی ناپدید
خلق میگفتند این صورت از آن / می‌نماید کین عجایب کار او
عاقلان گفتند کین استاد / کس ندیدست این و کس را یاد
این صور با صنعت استاد کرد / از برون پرده این صورت نکوست
هر زمان رنگ دیگر آورد / او ز استاد از صنعت نیکو گرد
می‌ندانستند کان استاد بود / کان همه نقش عجایب می‌نمود
عاقبت استاد این صورت شکست / پرده‌ها را جمله از هم در گسست
تا که راز او نداند هر کسی / گرد مرد وران هر سوی بسی
ترک این صورت گرفتی یکسره / دیگران صنعت جا بی گرد
فرد گشت او از همه خلق جهان / دیگرش سرگشته ماند ما در آن
یک زمان در خویش مستغرق شدیم / تا نباشد صورت و پرده بهم

این رموز از سر دل بگشای تو
خویشتن را پیش از این منمای تو

ترک این صورت گری نقش کن
چند دانم پیش از این با تو سخن

ماتوی در صورت خود ماند باز
هم توی صورت گره هم پرده ساز

مست مرد و در منیت اعضای
می بزند اینها ز ول سودای تو

عاقبت از تو جدا خواهند گشت
با تو خندی چرا خواهند گشت

پیشتر زان کین جهان بگذرند
بگذر از ایشان که با تو بسرند

یک تنه در لامکان عشق شو
در این صورت جستی مرو

تک زمان این پرده را از کسل
در خیال جسم صورت تهل

گر تو بستانند عالم وا ز خویش
بیشتر بستان تو یکدم از خویش

تو چه دانی تا کجایی مانده باز
سالها کرونده در شیب و فراز

جمع کرده صورت تو بند
باز مانده تو درین جای گزند

تو چه دانی تا ترا بیرون که کرد
اندران میدان جان که گوی خورد

تو چه دانی گر که باز افتاده
در چنین شیب و فراز افتاده

تو چه دانی بار اگر برورید
از برای چه در اینجات آورید

تو چه دانی تا ترا چون ساختند
بلعجب چه طرفه معجون ساختند

در میان آتش و آب باد نفس
می زنی هر لحظه دیگر نفس

تو چه دانی کاتش از کجاست
باد خدمتکار جان از چه خاست

باز سودا می زنی هر دم بدم
باز مانده در وجود و در عدم

تو چه دانی صورت این تن خاک
روز و شب غافل شده از جان پاک

تو چه دانی تا کدامین رهروی
در کدامین رهبران در گروی

تو چه دانی تا که معشوقت که بود
روز اول عین معشوقت که بود

تو چه دانی کین فلکها بهر چیست
سر زمان گردان شده از قهر کیست

تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت
انجم و افلاک از بهر چه گشت

تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
بی حیا از خویش مهجوری چرا

تو چه دانی کارگاه جسم و جان
برکجا پیدا نمودت عیب دان

تو چه دانی عقل و جان انجم
گر وجود خود نبینی ای اثر

تو چه دانی تا ده و دو برج را
رو جوت چون بسته درج را

تو چه دانی کافتاب از بهر تو
گشته گردان در میان شهر تو

تو چه دانی ماه و انجم کو
در فلک بهر تو نقشی می بود

تو چه دانی کو کبان سبع را
تا چه کاری کرده اند از طبع را

تو چه دانی تا که باران از چه جاست
کز انی انزلنا الماء از کجاست

تو چه دانی تا نبات از چه رست
منزل سالک درین مدار نحست

تو چه دانی که حیوان از چه بود
نقش ابلیس اندر آن پیدا نمود

تو چه دانی تا که صورت نقش بست
آنکه از بهر چه آورد و شکست

تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
چند سرگردان در این خواهی بدن

تو چه دانی تا که رنج و داد
لیک معنی بود و آن معنی نهاد

تو چه دانی تا از کجا خاست
گر بیابی تو دان گر کجاست

هر کسی وصفی از این در گفته اند
در دانش و معانی سفته اند

تو چه میدانی ترا تو آن کسی
اولین و آخرین را در پی

تو چه دانی ای گرفتار صور
تا کجا خواهد بدن نقد گهر

تو چه دانی ای غرورت کرده بند
بر برون خویشتن چندین مخند

تو چه دانی تا ترا چرا آن گرد
در میان چرخ سرگردان کرد

تو چه دانی تا ترا گر رنج مینمود
چون ترا نمود رنج بهانه چه بود

تو چه دانی تا درین بحر عمیق
سنگریزه قدر دارد یا عقیق

تو چه دانی تا که آدم از چه است
روشنش زان دم همه عالمست

تو چه دانی نوح در کشتی جسیم
تا چه غواصی نمود از بهر سیم

تو چه دانی تا که ابراهیم راد
از برای چه در آتش پا نهاد

تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
جسم خود در راه کرمان کرد صیف

تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک
داد او بر باد و شد از راه ملک

تو چه دانی تا که موسی در بحار
کرد فرعون لعین غرق و زار

تو چه دانی تا که جرجیس نبی
جان چرا در راه او کرده فدی

تو چه دانی تا که عیسی در رهست
بر تو روحست و علم روشنست

تو چه دانی تا محمد در وجود
اولین و آخرین او چه بود

از نیابت در تو پیدا آمدست
مظهر اعیان اشیا آمدست

دین چو ذره او ره باطل مده
این سخنها را ز باطل منه

گین رموز من ز جای دیگرست
سر جانم از ورای دیگرست

آنچه من زین راه یکتا گفتم
بود پنهان لیک پیدا یافتم

هر که در راه محمد ره نیافت
تا ابد گردی ز دین درگه نیافت

راه پیغمبر همه اسرار بود
ما تنی سر خرقه انوار بود

آنچه اسرار نهانی گفت
راز حق در جان پاک خود نهفت

سر اسرارش کجا داند کسی
او کشف اسرار خود با هر کسی

یکشبی در خواب دیدم روی او
عاشقم بی دل او دم سوی او

خاک پایش قبله روح آمدست
انبیا را قبله گاه آمدست

آنکه در دنیا معنی عالمست
راز پیش از پیش عالمست

دست من بگرفت آن شاه جهان
در دهان من فکند آب دهان

گفت ای عطار در اسرار من
لایقی در دیدن انوار من

آنچه حق در جسم و جانت داده است
گنج مخفی در دلت بنهاده است

ما عیان کردم این گنج را
دست بردی وادم از رنج

هر که گر گفتم عاشق بوده ام
رمزهای سر جانان گفته ام

هیچ شاعر این معانی ننهادست
هر اسرار نهان بنهادست

در دل تو جمله آسان گفته ام
گرچه پیدا بود پنهان گفته ام

در ازل از جرعه ات نوشیده ام
بس شراب صرف کل نوشیده ام

هر چه میخواهی طلب کن تا ترا
باز نمایم پی ارض و سما

از نکهت و روح خود پنهان شود
بعد از آن روی تو با جان شود

این همه منزل ز تهمه یا فهم
را که شوی قرب او و شنافهم

در نمودار معانی

ای نموده جسم و جان را گم نشان
این همه اسرار پنهان کرده فاش
آنچه بخشیدم ترا آن بخش کن
در رموز سر سبحانی بخوان
جان ز عشق او در خروش
همچو داود آیت عشاق خوان
بر سر عشاق صد سر بار ها
این همه ذرات پیدا و نهان
قسمتی در روح روحانی عشق
تو ازین صورت ببین هر گنج
کار تو از صورت و معنی فتاد
عقل سودا کرد و جهدی در دلم
گفت از عشق خیال و ببین
گفت سرگردان مشو با یک ربی
عقل اگر هو و تو ای اندر جنون
هیچکس او را که جان در عشق
عاقبت عشق از کمین گاه ازل
بر سر از گفتار عقل بو الفضول
عشق مغز کاینات آمد تمام

آنچه هر که او نمی شنیده است
یک زمان بر منبر وحدت برای
از ز نور سر عشق آغاز کن
از بحار عشق جوهر بار کن
هر زمان وصفی دگر آغاز کن
این همه اشجار معنی بر تر است
بر زبان شمع و راز گو فاش
گر درین صورت بمانی از تو
نکته پنهان اگر پیدا شود
هر زمانم از رهی دیگر برد
گفتمش گر راست گویی ببین
نه ترا صورت و معنی بود
هیچ عاقل تا که آگه نا بدید
هیچکس دیدی که او خود را بکشت
عقل چون عشق از ارکاه
عشق سرمدی که از او آدم است
عشق آدم با تو در جنت فتاد

در نمودار یکی فاش این سخن
سر این تفسیر سبحانی بدان
جمله ذرات آورد در خروش
سر این وحدت تو با عشاق ران
چون درآمد شاخ معنی بار
از رو خود خویش گردان عیان
تا نگوید راز پنهانی عشق
عاقبت آفتی پیدا هیچ هیچ
عقل را با عشق از دعوی فتاد
هر زمانی بحر شد مشکلم
راه من جوی و مرا زین گریز
ور نه دارد دور زمان بگذری
زانکه او با عقل آید در فنون
هیچکس روی تو ش خوش بخت
روی خود بنمودی که کرد وصل
همچو با تو بودی رای و اصول
عشق هر چیزی کند صاحب کمال

هست در تار گمت از حیات
پیش از این در صورت خویش میان اش
نه کسی دانسته و نه دیده است
زنگ سر که از صورت خویش زدای
بال و پر مرغ معنی باز کن
این زمان دل تهر او بار کن
هر زمان ساز دیگر ساز کن
جا نشان بر خاک و باد و آذر است
کو ز منقار معنی شکافت
در میان خاک آتش خوار تو
هر دو عالم در دلت یکتا شود
تا کرا بار انما یزد ببرد
حیف پیدا از دم من این چنین
نه ترا دینی و عصیی بود
لیک یک گشته در دو جهان
در گذشت از هست حالی
در زمان از پیش تن
عشق را آغاز هست انجام هست
عشق شوری در همه عالم نهاد

عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
عشق پیدا رو جهاز آماده کار
عشق او را بر سر دار کشید
عشق عرش و لوح و کرسی آورد
جوهر عشق است پیدا و صفت
جوهر عشق است دریای عظیم
جان خود در راه او ایثار کن
ست اختر را برون کن از دماغ
محو گردی فانی مطلق شوی
جمله یک ذات است ای عدد
چون تو بودی اول و آخر بوی
زین سخنها آن مجموع آمده است
گر هزاران طاس آب آوری
گر یکی شمع آوری یک جای
در سوی با جی اگر آیی بود
این همه یک آب بود از روی طور
هر شجر کان میوه پیدا شود
این همه معنی چو در جان تافتند
چون همه یک گندم است اندر احد

عشق پیدا ای پسر در گوش
عقل میخواهد که باشد ای دا
عشق او را کرد از جان
عشق هرگز غیر جانان نگرد
برتر از ادراک عقل و معرفت
جوهر عشق است رحمان رحیم
جسم را در عشق او بر دار کن
از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
در جهان عشق مستغرق شوی
جمله یک چیز است کل و احد
جزو و کل ظاهر ز باطن بوی
کان ز از جمل مطلق آمده است
آن زمان در اندرون شکر کنی
صد هزار آینه را در آری
هر درختی از آن ثانی بود
هر کسی اسمی نمود از روی طور
این قسمت عالمی پیدا شود
در صفت فرق آمد از ذات
جمله فانی میشوند اندر احد

عشق پیدا او و پنهان کرد کل
عشق منصور غالب بود
گر کلاه عشق داری سر ببر
عشق ابلیس لعین از وکنید
جوهر عشقت پیدا و نهان
ای دل از خون جگر دل کن
بگذر از پیچ و چهار و شش ببین
چون ز جان
کل یکی گردد بماند این دوی
چون بماند صورتت با جسم و جان
از زمان و از مکان
این از آن برجا باشد آن
هر یکی آفتابی باشد آن
روی هر آیینه شمعی بود
آب روی خود بهر کس نمود
آب خود در اصل اشیا کرده است
کوکبان از روی آن خورشید ماه
گر هزاران قرص گندم بر دوی
ذات گندم بود آدم از صور

عشق معشوق است اندر عین دل
بوده هم مطلوب و طالب بود
از خود و هر دو جهان بگسیر
عشق یوسف در درون چو کنید
جوهر عشقت جهان
بعد از آن نه رزق
تا شود عین عیان عین عشق
هم رسیده ای تو کل نهانی
نیست اینجا جای ما و تو
اول و آخر تو باشی این زمان
جمله یک گردد دور از زوال
تا ببیند هم مکان و هم مکین
چون رود خورشید خوابی باشد
وان همه از بر تو لمعی بود
هر درختی میوه پیدا نمود
میوه های یک دگر
جمله مشتاقند بر صنع اله
این همه یکی بود بنمود دوی
کی بماند سر این پیری خبر

گر کمش و ورا لایق ربا — کی دهند از اولاد او قربا
اندرین سر بود شیطان مقبول — گشت رد ابلیس و آدم شد قبول
گندم اندیشید راه صورتش — باز با سر کرد عین حیرتش
سر گندم مصطفی را محنت است — گو سر گوی نفع عالم آیت است
آدم مسکین کجا دانست وی — گفت چو بازاری بود گفت و گوی
بود ابلیس لعین از نور نار — آدم از روی حقیقت از غبار
نور در ظلمت توانی یافتن — ظلمت اندر نور نتوان یافتن
چون عزازیل آدم خاکی بدید — بعد از آن خود را از آن پاکی بدید
گفت الهی من ز نور مطلقم — زینت خاکی باطل من حقم
هر که او خود را ببیند در میان — بر کنار است از صفای صوفیان
من که چندین سال در درگاه تو — بوده ام اندر سلوک و راه تو
من بجز تو سجده کس چون کنم — من از این اندیشه دل پر خون کنم
بهتر از خاک من صد باره تر — سجده تو کرده ام زیر و زبر
علو و سفلم در بهشت جاودان — نور تحقیقم عیان اندر عیان
جنت و حور و قصورات مست — جمله اندر حکم و فرمان منست
سالها گردیده ام شیب و فراز — با قبولم در میان عز و ناز
من کجا و آدم خاکی کجا — این سخن با من بگو یا رب چرا
جز تو کس را سجده نکنم تا ابد — گر قبولم ور نخواهی کرد رد
حق تعالی گفت مر ابلیس را — چند سازی بهر مان تلبیس را
او بصد چیز از تو بیشم بهتر است — از هزاران همچو تو فاضلتر است
سر خاک آینه کونین شد — از تو تا او سالها مابین شد
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز — شب نمی از جمله آن دریا بود
تعلیم اسما اشیا گفته است — در آن اسرار نیکو سفته است
هر که او سر از ازل یابد — خویشتن را ابتدا از لا کند
هرچه حق خواهد بباشد در زمان — بی خبر زین راز جسم و جان
هرچه حق خواهد بباشد بیگمان — این کسی داند که او بیند یکی
هرچه حق خواهد کند در قادری — از سر آن ای بی‌خبر گر واقفی
هرچه حق خواهد کند گفتن مبر — چند گویی هیچ ما سنگ تو
در ازل سر یکایک بوده است — این کسی داند که صاحب دیده است
در ازل بنوشت رسم خود چنانکه — هم ز ندارش و هم خود باز خواند
در ازل حکمی که رفته است آن بود — ترک را آخر در تابع آن
گر شوی در راه او تسلیم او — در گذاری این شنو و گفت و گو
هر که را خواهد گزیند از میان — جهد کن تا خود نبینی در میان
خون صد یقیان از این سر ریخته است — آسمان را رفرف ایشان خاک بیخته است
عشق بازی میکند با خویشتن — تو ندانی رنگ بینی خویشتن
نه قلم را دو از این سر آگهی — لوح خود را شد از آن دست تهی
عرش سر گردان این سر آمده — در نمود خویشتن سر را شده
در قضای حق رضا داده تنها — خویشتن را در میان نکنم مبین

از قضای

از قضای رفته آدم بیخبر — بود خوش خوش فارغ از خوف و خطر
از قضای رفته زد سر علاف — لاجرم از شرم شد در کوه قاف
عاقبت چون حکم از او کار کرد — آدم اندیشه در او بسیار کرد
چون قضای رفته بد گندم بخورد — ناگهان زان قضا در اندوه و درد
رفت حوا نیز کل کرد او بلند — خوشه بستد زآدم خورد از آن
حلقها شان همه شد اندر جهود — ابتدا اول رغبه بود آخر بود
خوار و سرگردان شدند و مستمند — ناگهان از دیگشان اندر گرند
جبرئیل آمد که حق فرموده است — این همه رنج شما بیهوده است
از بهشت عدن تا بیرون کند — در میان خاک اندر خون کند
این همه گفتم شمار اشتر زنند — عاقبت هم کار خود کرد آن لعین
از بهشت عدن شان بیرون فکند — بار دیگر شان بیاض جا فکند
حق تعالی گفت با آدم براز — کای خطا کرده بمانده در نیاز
این چرا کردی که گفت اهرمن — گو فنا وی از بهشت من بدر
آدم بیچاره زان خاموش شد — از خجالت تک زبان بیهوش شد
بار دیگر حق با او خطاب — تا چرا خاموش گشتی در جواب
گفت آدم ربنا بد کرده ام — هرچه کردم با تن خود کرده ام
لیک شیطان لعین از زره — بر من مسکین بکرد این دست برد
ربنا یا ربنا یا ربنا — ظلم کردم بعد از این ره بنما
بعد از آن آدم بماند با خطر — گر دو شان هر دو جدا از یکدگر
در نگر این راه بین تا شان چه بود — حق تعالی بود با ایشان نمود
هست این تمثیل جسم و جان ما — یک دو روزی اند مهمان
از بهشت عدن بیرون رفته — در میان خاک در خون خفته
هست ابلیس لعین ره نمای — باز می افتی ما دم از خدای
چون ملامت قرب ابلیس بود — مردم از ابلیس تلبیس بود
سر گندم بود او را خوار کرد — سر گندم محنت و رنج و جار کرد
سر گندم در درون نطفه بین — تا شود جمله کمال تو یقین
گر نبودی جسم را جان بکار — کی شدی هر جسم اینجا آشکار
شد ره آدم اندر این سجده — بر سلوک این قضا دیدن خطر
او بدو گندم بهشت عدن داد — این بلا و رنج را خود بنهاد
گر به یک جو می توانی داد — نفس چون زرگ زمانی داده
در گذر زین خاکدان خلق خوار — در گذر زین صورت بازی دار
ورنه دنیا زود مردار کند — گند ترا از خویش صد بار کند
هست دنیا رشتان بیشه — هر زمان خلقی بسوز اندوهی
هست دنیا رشتان گرد نمی — می زند او نیشها در هر دمی
هست دنیا چون پلی بگذر ز وی — هر زمان فتنه کامی نو زوی
هست دنیا آشیان حرص و آز — مانده از فرعون و نمرود باز
هست دنیا گنده پیری گورست — صد هزاران شوی هر روزی گشت
هست دنیا بی وفای پر جفا — تو از او امید داری وفا

هست دنیا جای ترک و درد و داغ / گر تو می‌ترسی ز دوزخ ای فراغ
هست دنیا گشته زندان جهان / بود در آنجا نه تخمی برفشان

هست دنیا همچو زندان حبس / کم نگر وان اندرو جان حبس
چون جدا شد آدم خاکی ز جنت / یک زمان از درد تنهایی نخفت

روز و شب در ماتم و در گریه بود / خوار و سرگردان بیابان‌گرد بود
در سراندیب او فتاده بی‌نوا / روز و شب گریان شده از اشتیا

زآب چشم او بسی از رود تر / زآب چشم خود جهانی پر ز آب
حق تعالی بخششی کرد و یاد / جبرئیل از نور حکمت یاد داد

نوحه‌خوانه سرگردان شده / از فراق و درد دل گریان شده
بود سیصد سال آدم در گناه / رهنمایی زو میان خاک راه

یک شبی با رنگ همچون پر زاغ / دید عالم را پر از نور چراغ
مصطفی در خواب او را رخ نمود / بی‌خبر امید و تبسم می‌نمود

رفت آدم نزد او کرد سلام / گفت ای فرزند من صدر انام
ای شفاعت‌خواه مسکین و اسیر / لطف کن شمع شفاعت برفروز

جبرئیل اندر رکابش ایستاده بود / خشم اندر روی او بنهاده بود
مرد و گیسو بر کف خود بر نهاد / پس زبان در عذرخواهی برگشاد

گفت ای پروردگار رب مجید / صانع لیل و نهار و ماه و خور
کرده او را بخشش و در گذار / کرده او پیش چشم او میار

در زمان آمد ندا کای صدر کل / مهدی اسلام و هادی سبل
از برای تو بخشیدم همه / تو شفیع خلق عالم چون رمه

توبه آمد قبول اکنون / از برای نور تو ای رهنمون
در زمان آدم بجست از خوابگاه / دید حوا را عجب آنجایگاه

دست اندر گردن او آورد / ایشان از دیدها خون ریختند
بر وصال یکدگر گریان شدند / از فراق رفتها حیران شدند

یوسف گم گشته باز آمد / یک زمان از غیب او آمد
چون تو اول در ره تو هم سروری / ای چگونه آمدی همچون پری

هر چه کردی چاکری و کارساز / کار از درد و دلش بسیار
اول و آخر توی در کل حال / پادشاه مطلق بی‌زوال

رایگان در وی قدم هر جهان / رایگان هم سار در عیان

در نمود آن نظم صاحب نظم

گوش کن ای هوشمند از من / در حقیقت خویش را از من

گفته پیوسته چندین جان / درک پیوسته چندین دران
چشم را از غفلت باز کن / مجلس دیگر ز نو آغاز کن

در درد و دل عطار شو / در میان کنج ره جو در
در جهان هم پیش و هم انجام / تا شود کارت همه یکسر تمام

در نگر از منکه نامه را / گوش کن تو رمز انشا نامه را
این کتاب دیگر است از سر راز / دیده اسرار بین کن تو باز

گر رموز این معما آیدت / کاینات اینجا که نماندت
در زو طرح دیگر آیدت / تا رسیده دست کس روی هنوز

بوی این گر هیچ تو ای شنود / گوی از کونین تو آن ربود
هر چه تصنیف کسان دیگر است / همچو طفل شیرخوار مادر است

گر کسی را فهم از آن حاصل شود / در نبود گر در نبود اصل شود
منطق الطیر زبانی دیگر است / درع ما را زانشانی دیگر است

من مصیبت‌نامه را گر دانشتم / مقرانیت از کرم بگذاشتم
جزو و کل فاش کردم در صور / معنی آن بازدان ای بی‌خبر

مست اسرارم در آنجا جان / دیده معشوق در عین عیان
گر الهی نامه در جنگ قند / از وجود خویش سنگی

هست اسرارنامه اسرار نهان / نیک پنهان است اندر جهان
فاش کردم ان کتابهای گر / ماند اندر سر آن سر خبر

این کتاب عاشقان ای پسر / اندر او سر عیانت ای پسر
این کتاب از لامکان آورده‌ام / جان صورت بین در و گم کرده‌ام

در عیان سر نهان و السلام / این جهان و آن جهان و السلام
گنج فکر از غیب آورده برون / تا بمانم در انجا چند چون

عاشقان را تحفه آید / بر رموز معنوم بگرویدند
دیده اسرار بین باز کن / ابجد میدانی سر آغاز کن

یک زمانی همرها با عاشقان / در جوار او زمانی سر ان
اندرین صحرای بی‌پایان در آی / تا درین ره شنوی بانگ درای

تا در انجا جمع گردد قافله / سوی حج رانیم با مشغله
کعبه مقصود در حاصل کنم / در تجلی خویش را واصل کنم

جبعی بر بشنوه این دم / حلقه برسند ان و الله اعلم
روی در صحرای عشق آورده‌ام / تا در آن گفتار مشتاق ام

زار و سرگردان در صحرای ام / در درون در یابد و اشرم
از خنین راه شاما / ماند این راه بی‌پایان بود

ای آخر جان جاوید آشنا کن / یکدمی آهنگ کوی یار کن
ره روان رفتند و تو در بند / حلقه بر در زدی رو در بند

اشتران جسم در صحرای عشق / مست می‌آیند در غوغای عشق
محو ثابت گم / اندرین ره سیر کن با آتش

هر کجا کامی بود آنجا بایست / آن دو گی یکدار و در عشق باش
بعد ازین در گرد این صورت مگرد / همچو درماش اندرین

ای کی ز ملک معانی رو برت / از سر سر گذشت خود نگذری
بس بهار عشق از / بعد از آن شکی پی پیکی

برقطار اشتران عاشقی / در درون کعبه صادق شوی
دیر صورت زود کراچی / تا در اندازد درونت آفتاب

در محبت تا که عمرها بهدت / در درون کعبه دریایی شدت
تخت یار مهربان و بی‌دریغ کن / طیلسان سر فکن

تا شود معلوم گردد حالها — بازدانی تو همه احوالها
در نهایت دیدن پایان بسی — عز تو گشتی و اینباید کسی
کس چو واقف نیست تا در صبح کین — چند در تقریر آوردم سخن
جایگاه هر صفاکیش انکان — در سلامت اشتران انجاران
تا نگر در کعبه جانان رسی — در مقام آیم چو شمع معنوی
کعبه جانها مقامی دیگر است — این مکان انجا زبانی دیگر است
آدم از خاکست و ما از آتشی — او قبولی دارد و تو سرکشی
خاک صد بار از آتش بیش بود — زانکه جای سرکشان آتش بود
من نظر دارم در آن خاک ضعیف — هست در درگاه با او شریف
اینبار زین خاک پیدا آوریم — بو که نور از وی بصحرا آوریم
آنچه من دانم در آن خاک لعین — سر عیان هویدا از یقین
در تب خاک از آتش برتر بود — گرچه آتش ذات او برتر بود
واندر خاک افشان و برد — بعد از آن صد داده دیگر در او
هر چه را آتش بیاری کم کند — جملگی یکسر بسوزد دیگ و بند
آدم خاکی کنون محبوبست — جمله ذرات او مطلوبست
چون نماند در نظر خاک زراه — کار خود کردی نجوا ربیانا
بس بدند اندر آن کروبیان — سجده باید کرد آدم را عیان
جمله بنهادند سر اندر زمین — ایستاده بود ابلیس لعین
حق تعالی گفت ای جاسوس آن — چند خواهی کرد در آدم نگاه
سجده کن در پیش آدم ای لعین — بعد از آن اسرار کل در وی ببین
گفت ابلیس ای خداوند جهان — پادشاه آشکار و نهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد — من دوی هرگز نبینم جز که فرد
سالها من سجده تو کرده ام — دایما فرمان ذات برده ام
سجده غیری نخواهم کرد من — زین سخن فرمان نخواهم برد من
حق تعالی گفت آدم عزتست — گوهر چشم و سران شینست
جان آدم هم ز ما مشتق شدست — سر من با او بهم الحق بدست
تو کجا دانی این اسرارها — گرچه سرگردان شدی در کارها
لیک بر اسرار ما نامحرمی — عالم الاسرار از چشم و توهم
سجده کن یا مکر دینی لعنتی — گر تو با امیدوار رحمتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار — با مکافات کنم در روزگار
گفت یارب هر چه خواهی کن رواست — آنچه میخواهی مرا دادن رواست
حق تعالی گفت مهلت زین رست — طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو گردد لعب خواهم زدم — تا بیابی در قیامت متهم
بعد از آن بود العین اندر کمین — سر بدید و بستد و را عین الیقین
گفت سر تو بدیدم و گشتم — زین بهم مقصود من آمد بدید
لعنت تو بهتر از رحمتست — ای بهم لعنت چه جای رحمتست
هر چه خواهی کن خطا از من مگیر — زانکه هستم از خطا نا گریز
از خطاب تو دلم بیهوش گشت — تا ابد از شوق او مدهوش گشت

ای گریزان گشته از محبوب خود — پیش کیمیا خه بگو و رحمت
گر طلبکاری تو چون ابلیس شو — دایما یکرو دین ابلیس شو
گر تو مرد راه پیش تر شد — مرد مانی صدق وفا کردن
هر که او خواری نخورد کی اعتبار — از میان جمله آمد بحیار

در نفو و از سر آفت حجت ۱

جزو و کل پاک گر جمع آمدند — تا بسر دیده و جمع آمدند
در تعین نور تجلی چون تافت — خاک مرده روح روحانی یافت
شد نفخت فیه من روحی نثار — سر جانان گشته از جان آشکار
جزو و کل شد چون بر او جان عیان — کس نشان زد زین عجایب طلسم
جسم آدم صورت جان کش گل — گشت پیدا راه غرور راه دل
عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین — جزو می شود بعد و اوصند کوه و دشت
آدم آنگه جسم معنی ساز کرد — روی جانان دید و آنگه باز کرد
دید آنکه جنت و حور و قصور — گشت از نور تجلی نور نور
آسمان دید و زمین و چرخ و ماه — گرد در اشیا یکایک کرد نگاه
بود تا با بود و کل سر کرد — آنکه آهنگ کنج دیر کرد
دید خود را از روش و از راستی — جمله از نور تجلی خاسته
عطسه اندر او سوی دماغ — گفت والحمدلله از فراغ
در تماشای بهشت و نازند — حق تعالی ز میان جان نخواند
گفت ای بر روش تو بود و جود — از کف داو فنا و اندر وجود
سجده کرد و گفت ای والای — کار از هیچ بر کل بساد
این چه اسرارست یا من بگوی — سر این اسرار با من بازگوی
این چه اسرار است خود گم کشته ام — اندرین جایگاه بد جسته ام
از کجا این ره بدنجا آمدم — عاجزی بی دست و پا آمدم
خالقا بیچاره راهم ترا — همچو موری لنگ در جاهم ترا
عشق اندر ره از رنج بفکند — آدم بیجان را در افکند
در خطاب آمد که ای آدمی — تا ابد چشم و چراغ عالمی
از دم حق آمدی آدم تو پی — اصل گر بنا بنی آدم تو پی
خویشتن بشناس و زیر و زبر — سجده کردندت ملایک سر بسر
در زمین و آسمان بسیار است — جسم و جان و جزو و کل یکسر است
قبله گاه از خویش آمدی — پای تا سر عین پیش آمدی
باد چون در راه حق تا کی — تا ابد از جسم و جان فارغ شوی
آنچه دیدی هم آنچه بشنیدی بگوی — خویش را بشناس چند آئی
از دلش اشیا همه تعلیم داد — آنکه او را پیش او تسلیم داد
گفت آدم ای کریم لایزال — حی و قیوم و رحیم ذو الجلال
ای دل آدم تو گشته بهر دور — غرق گشتم در میان ... نور
من تو پیدا شدم پیدا شدی — تو بگو تا تو چه پیدا شدی
حق تعالی گفت گستاخی مکن — می ندانی تا چه میگویی سخن

راز ما هم پیدا نیم از نخست
هم بگویم با تو گر نفست خوش است

لیک مقصود من از بود آن است
از همه نسل ما را این است

گر نه او بودی نبودی کاینات
گر نه او بودی نبودی این صفات

گر نه بودی نبودی این جهان
گر نه او بودی نبودی جسم و جان

گر نه او بودی نبودی انبیا
گر نه او بودی نبودی اولیا

گر نه او بودی نبودی این بهشت
نور او خاک وجود تو سرشت

گر نه او بودی شفاعت خواه تو
کی شدی پیدا در اینجا راه تو

وصف پیغمبر چو او در گوش کرد
یک زمان از شوق جان بیهوش کرد

حق تعالی گفت نور او ببین
کان نهادم من ترا اندر جبین

چون نظر آدم به پشت راست کرد
انجه از حق تعالی خواست کرد

شعله زد نور جان مصطفی
کرد روشن هم زمین و هم سما

چشم آدم شورش آغاز کرد
هر دو کف بر روی خود وا باز کرد

بهر ناخن دید شان آدم همی
نور دید از هر یکی را عالمی

گفت این فرزند خاص خاصت
رتبه‌های تست با اخلاص است

گفت آدم یا اله العالمین
راحم و رحمان و خیر الناصرین

رحم کن بر ما [illegible]
آدم مسکین بگردان غم ز دل

چون دو دست خویش بر روی نهاد
آدم انگشت حیرت بنگرید

یک زمان در خواب شد بیهوش او
نور ازان مشتی عجب در گوش او

صورتی کاندر جهان پیدا نبود
روی خود را سوی آدم می‌نمود

تو بما پیدا شدی زین پس تو
گشت بنده اصفهانی مسیح

نام او سلطان محمد احمد است
طاهر و محمود و احمد آمد است

گر نه او بودی نبودی ماه و خور
گر نه او بودی نبودی این سپهر

گر نه او بودی نبودی اسم تو
کی بدی هرگز نشان جسم تو

گر نه او بودی نبودی این زمین
عرش و کرسی و مکان و هم مکین

گر نه او بودی نبودی این جهان
خوب و زشت و آشکار و هم نهان

او ندیش اجزا و مقصود است
پاک دامن راز و مسجود است

گفت می‌خواهم که بینم روی او
تا شوم من گرد خاک کوی او

لیک بنگر از زمان راست
تا ببینی آنچه مقصود در است

بعد ازان آن نور عالی بود علم
دید آدم عرش با لوح و قلم

نور عالی عرش و عالم در گرفت
آدم از آن نور اندر در شگفت

تا خجل آدم ازان روشن بود
روی آدم همچو آفتاب بود

آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد
در سجود و بود خاموش اوفتاد

آدم آنگه پس دعا آغاز کرد
در دعا گفتا رحیم او باز کرد

آدم بیچاره را تو فیض بخش
دیده جانش به تحقیق بخش

در مواقف جمله گردد بیان
جمله ایشان گوش بودند از زبان

انجا نشسته شور عشق زده
در میان پرده شوق زده

تا کسی در خواب شد در خواب دید
صورتی چون ماه خورشید دید

صورتی ما سده چون خورشید ماه
آدم اندر وی همی کرد نگاه

چشم عالم همچو او دیگر ندید
کرد پیدا حق تعالی [illegible]

خواست تا آدم را گیرد در کنار
گرد از وی [illegible]

خالق آفاق فرمود الخطاب
[illegible]

چون چراغی کرد چراغی بر فروخت
آن چراغ از نور آدم بر فروخت

دید آن محبوب از روح القلوب
گفت ای خدای ستار العیوب

حق تعالی گفت آنک جفت تو
هم سر و هم خوابه و هم جفت تو

این شجر زنهار تا تو نگری
چون ببینی این شجر [illegible]

آن شجر بنمود او را زان خبر
زینهار ای آدم این گندم مخور

هر زمان در منزلی دیگر شد
پیش او میرفت آنجا حور

صورت حوا چنان دو خوش بود
با دل او سر فراز و خوش بود

لیک ابلیس لعین در جست و جوی
خوار و ملعون گشته [illegible]

[illegible] ابلیس کرد او [illegible]
تا کند آدم [illegible] خویش

بر در جنت نشسته او سالها
تا همه معلوم کرد احوالها

در دلها دارد نشسته آن لعین
رفت سوی جنت او دل پر ز کین

آدم از پهلوی آدم شاد بود
دید نشسته بر سر تخت روان

زیر آن تخت روان هر جا روی
بود سر گردان لعین [illegible]

پیش آدم رفت و گفتا ای کبیر
آن همه بهتر تو است [illegible] مخور

عاقبت اندر تن او راه یافت
مردم از او بود [illegible]

آنچه در تقدیر حق بود از نخست
کار کاهش کار کرد [illegible]

رغبت او کرد آدم در زمان
گشت حالش زان سبب [illegible]

غیرت حق در وجودش کار کرد
بعد از آن اندیشه بسیار کرد

انجا آدم را [illegible] بود
در زمان از صنع او پیدا نبود

آدم از آن خواب خوش بیدار گشت
در دو چشم خویش [illegible]

این چه حیرت است [illegible]
گر کجا پیدا نشد [illegible]

از تو آمد این خلق عالم سر بسر
هر که گم شد [illegible]

جبرئیلش هر زمان زخم می‌نمود
قدر آدم هر لحظه می‌فزود

آدم از غربت جهان در رنج افتاد
تاج [illegible]

بود با حوا جهان در عیش و ناز
گاه در شب گاهی اندر روز

مانده حیران در رخ آن دلنواز
در حقیقت بود او نه در مجاز

جان او در [illegible] افتاده بود
کار او پس خوار و زار افتاده بود

سالها در ناز [illegible]
در میان راه [illegible]

[illegible] پس از بهشت
رفت با ایشان [illegible] سرشت

[illegible] آدم رسیدند آن مکار
دید آدم را نشسته با وقار

تخت هر جا [illegible]
انگبینش [illegible] شیر و شراب

هر کجا ابلیس بشنید از نخست
یک دو خوشه گندم انجا [illegible]

چون شب تاریک [illegible]
هر زمان می‌کرد [illegible]

خواست تا او را بر آورد برون
نقل [illegible] شد فسون

این زمین بس بی‌نهایت [illegible]
تا ابد بی حد و غایت [illegible]

پای دل بر هیچ خوش منه تا شی — در خون عشق کل دیوانه باش
راه اینست و دگر خود راه نیست — هیچ دل زین راه آگاه نیست
ره روان و اندر ره عشق ای — گر دو عالم هست از ره برترا
راه عشقست این و راه کوی دوست — راه کن تا در رسی در کوی دوست
کعبه عشاق از ربابی زد و — جمله ذرات را این راه بود
این رهی در نیستی پیدا شدست — این چنین ره راه غوغا شدست
راه دور است و منشین برو — ره یکی است و توان می پیش رو
جهد کن تا اندرین ره وا رهی — گر همه رو باشی تمامی مانده باز
جهد کن تا هیچ غیری نگری — تا وصال جاودانی برخوری
جهد کن تا تو تمامی برقرار — زانکه بسیارست کل از خم خار
سالکان بحث و در روانی — عاشقان بسیار اندر راه این
اندرین ره رازها گفته اند — بازمانده در خودی چون رفته اند
گم شدند اول قدم سر تا قدم — لاجرم دیگر قدم کس را نبود
بازبعضی در صور بد پیش شدند — بازبعضی مانده و خود پیش شدند
بازبعضی در گمان و در یقین — همچو ملحم مانده نه کفر و نه دین
بازبعضی خوار مانده در جنون — بازبعضی کشته زاشیا و فنون
بازبعضی در زمین خود افتاد — بازماندند از صورها در عجب
بازبعضی در شراب و در قمار — بازماندند از درون نیج و چار
بازبعضی خوار و بیار و شدند — درمیان خلق تن رسوا شدند
بازبعضی بی ضعیف و جان زار — خلقی در خفر کردند اختیار
بازبعضی در عجایبهای راه — باز استاده اند هم در جایگاه
بازبعضی کنج بگزیده اند — تا فنای عشق اند در خورد
بازبعضی عجز و رازش شدند — باز افتاده اند و دل با خوش نشسته اند
بازبعضی با دگر از سر برون — او دیدند و شدند ایشان برون
بازبعضی آب روی خویشتن — عرضه دادند از خیال جان و تن
بازبعضی زرق و سالوس آمدند — اندرین ره جو و ناموس آمدند
بازبعضی عالم منطق شدند — در تمام علمی باطل شدند
بازبعضی باطل و برگو شدند — در دو چوگان تن چو گو شدند
بازبعضی در جدل جهال وار — اندر قال کردند اختیار
بازبعضی حاکم و دین شدند — فارغ از و است عقبی شدند
بازبعضی عدل کردند از یقین — ابجد حق منزه بود از راستین
بازبعضی در وهم ره از آن نشستند — عاقبت اندر سر این شدند
بازبعضی کنج کردند اختیار — بازبعضی بر سر آن مرده زار
بازبعضی بی دل و عاشق شدند — در تمام عشق خود صادق شدند
بازبعضی عاشق سبحان شدند — در ره توحید بی ریحان شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان — این ره صدقست و باقی هیچ دان
گر درین ره اندر آیی که کی — حیرت جان سوز بینی عالمی
صد خفقی حیرت در ره را سازکن — ترک زبانی درین ره وار کن

بگذر از

بگذر از این چار طبع و شش جهت — تا ببینی کل جان در عاقبت
کعبه عشاق در ذات آن — ره بدانند بر وجسم الانجان
گر در اسی در ره پیش ای اسپ — بازمانی کی شود دید الیقین
هر کسی را مذهب و رای دگر — هر کسی در حقه در جای دگر
هر کسی اندر هوای دیگرند — هر کسی در شعبده دیگر درند
آنکه اندر قید دنیا مبتلاست — او کجا مستوجب راه بلاست
آنکه در تحصیل دنیا بازماند — درمیان چار طبع از ماند
آنکه او مستغرق سلطان بود — هرچه گویند او شمار آن بود
آرزو می بگذرد تا جان شوی — بعد از آن هم مسکن جانان شوی
راز سلطان گوش و از دوست — حل شود آنجا که هر مشکلت
هر که او در پیش شه شد رازدار — زو توان دانست هر تدبیر کار
راه کن تا در ره سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
راه کن در کعبه و کوی همان — سر و اسرار خود و مکه بدان
قافله رفتند و ما در کنج کوی — چاره در رفتن این ره گوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه — کی تواند کرد در خفته راه

حکایت

بود و فتی در ره حج قافله — راه دور و ره روان در مشغله
درمیان قافله بدره روی — هر دو گوشش بود کر چشم سوی
ناگهان آن مرد کر بره تخفت — قافله ناگاه از آنجا رحلت
کر بخفته بود و ایشان بی خبر — بود در ره بازمانده همچو کر
رفت و کر از خواب خوش بیدار گرد — آن سخن را گوش کر تکرار کرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز — پیش از این در جای خود بنشین مخیز
خیز تا یکدگر هم ره شویم — پیش از این اینجا به تنها نغنویم
قافله رفتند و ما اینجایگاه — در بکر تا چند در پیش راه
گر همی دانست حیران مانده — بی خبر از جسم و از جان مانده بود
مرد گفت ای کر چرا افزوده — بر نشان حلقه بر در مانده
جان خود بر باد داده هم تو — چند گویم من نوشتم آنچه از سر تو
گفت کر او را تو بر خیز و برو — ورنه اینجا همچو من خوش خسپ و
اندرین بودند کآمد دو عرب — در دو ره بودند آن دو تن
هر یکی بر اشتری دیگر سوار — بر کف هر یک گرفته مهار
تیغها در دست بر سم آن دو تن — حمله آوردند بر آن هر دو تن
گرد دیدند از پس ایشان دوار — خویشتن افکند اندر روی خار
مرد دیگر در مقام استاده بود — خشم بر حکم قضا بنهاده بود
تا چه آید از پس پرده برون — در دلش می زد عجایب موج خون
کر ز روی خار اندر پای خاست — گشته حیران می دوید از چپ و راست
وان دو اشتر دار در دنبال او — می دویدند از پی آن راه جو
عاقبت کر را گرفتند آن دو تن — خون روان کرده در آن از جان و تن

خار پایش بشکسته در اعضای او / کس چه داند آنست این سودای او
مرد دیگر ایستاده در کنار / تن نهاده او بحکم کردگار
دو سوار از راه کی می‌آمد بسیج / دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
گر در آنجا زار زار افتاده بود / تن در آن حکم قضا بنهاده بود
ناگهان از روی صحرا گرد خاست / یک گروهی بند از جنب راست
بهر پوشانی عبای آن گروه / جمله با اسب سیاه با شکوه
گرد ایشان در گرفت چون حصار / رخنها کردند بر آن مرد سوار
دست و پای بر کشادند آن زمان / کو بمانده بد عجب زان مردمان
مرد دیگر را بپرسیدند از او / با شما هر دو چه کردند آن گروه
گفت ما با یکدگر بر رهبریم / در بیابان قافله در ره بدیم
ناگهان این مرد گر اینجا بخفت / خواب اینجا در ربودش ای شگفت
خفته بودم من چو او جای دگر / از وجود و از دو عالم بیخبر
عاقبت از خواب من آگه شدم / اندرین ره خوار و سرگردان شدم
اندرین رنج چشم من تار گشته شد / مرکب از دور آمد و نزدیک شد
من بسوی آسمان کردم نگاه / گفتم ای دانا مرا بنمای راه
هاتفی آواز داد و گفت رو / زود در ره تاز و در رحمت گرو
خویش را در ره فکندم در زمان / یار گویان یا خداوند جهان
در رسیدم در زمان اینجا نگاه / همچو او من نیز واماندم ز راه
چون بدانستم که ای تو دستگیر ضعیف / همچو من بیچاره و زار و نحیف
در زمان آن هر دو بیهوش آمدند / بر سر ما ناگهان آمدند
دست این مسکین نهید ای محسنین / خار در پهلوش بشکسته چنین
من جوان دیدم ایستاده بر سرش / یا چه آید از قضا اندر سرش
خویشتن در این ندیدم در زمین / می‌کشندی چشم یک یک من
ناگهان چون شما پیدا شدند / داد ما زین هر دو تنها ستدند
آن چنین بد با شما آگه شوید / شد یقین من که مرد ره شوید
روی در گرد دم در سر نوش / شهر تی ادش کر بر کر و نوش
چون بدیدند آن گروه آن حسنات / بار دیگر یافت او از غم نجات
بار دیگر زان گروه آن دو دو / جهان او را ز غمهای اکرد
شکر کردند آن دو تن در حق / پاره در چشمشان اندر متن
روی با وی کرد پیر پر نوش / تو چو خوشش حج ردی کر بازدیگر
بر گشادش زبان اکنون رشد / از وجود این جان من آرزو شد
این دو تن کردند با ظلم و غرور / کر خداوانی سی ناعبور
داد ما زین هر دو ظالم بخواه / راه که را ماندی تو خضر ره
من ضعیفی پیر وادی گمم / بازمانده از قافله اندر ستم
سوی حج امسال کردم عزم خویش / من چه دانستم چنین آید به پیش
سالها خو مایه بر جو زده ام / هیکل هر دو جهان عالم کرده ام
اندرین ره بوده‌ام من سالها / تا مرا معلوم کردم حالها
اربعین خلوت نشینی داشتم / عمر در خون جگر بگذاشتم

تا مگر با در خداوندی بدم / دین و از امت پیغمبرم
سالها تحصیل کردم در علوم / خوانده ام بسیار در علم نجوم
حمله تقدیر از بر کرده ام / سعیهای بر بعضی نبرده ام
چند باره دفتر از در فراق / ساختم از خویشتن در اشتیاق
مر مرا بسیار کس با رای بند / چون بدیدم جمله اغیار آن
پادشاه شهر خود دانسته ام / کرده ام تنگ آنچه ... ام
چار فرزندم خدا داده ز زن / نیکبخت آمده سر انجمن
بر سوی حج راه جانم اوفتاد / بعد چندین سال ناگه اوفتاد
عشق پیغمبر قضا داد دلم / تا شود آسان خدایت مشکلم
روی خود در او بدیدم در حجاز / تا برآرد حاجت من کارساز
هر چهارم طفلکان همراه بود / من چه دانستم قضا آگاه بود
ناگهان در شهر بغداد آمدم / با تن پر ذوق و دل شاد آمدم
خانه با من بود همراه آن زمان / تا که از در خدای غیب دان
زن که با من بود از دنیا برفت / ناگه افتاد و فرزندان شفت
هر چهار اینجا ز دنیا کاسته شد / من چه دانستم قضاشان آن شده
خویشتن با قافله همره شدم / بار بر جا گذاشته همره بدم
کار من زین سان که گفتم آن چنین / تو و از نقد بر رب العالمین
این دو تن جور فراوان کرده اند / تو چه دانی با چه تاوان کرده اند
روی در روی کرد و پیر بیهوش / دست بر لب زد که بعضی شو خموش
ناگهان آن دو تن اشتر سوار / گشته وز ایشان بر آورده دمار
چار کس با او همراه کرد / پیر با آن چار رو در راه کرد
بعد یکساعت بهم راه آن رسید / شاد شد چون قافله از دور دید
هر دو تن رفتند سوی قافله / باز رستند از وبال و مشغله
باز کشیدند آن زنان زن چهار / بشنو ای گر هستی مرد کار
تو درین ره بر مثال آن کسی / کاو ز بار خویشتن می‌نگری
بر سر خفته ای ای بیخبر / دزد در راه است و جای پر خطر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد / جان تو در حال عزم راه کرد
منزلی کردی بر رفتی آن زمان / بازماندی بر سر راه جهان
این دو دزد روز و شب اعدای تو / آمدند و جور دیدی با جفا
بر سر خار هوس پیش افتاده / چشم بر راه ازل بنهاده
کی ترا سودی رسد زین سان زمان / مانده اینجا تو خوار و ناتوان
رهبر تو هر عقل پر سر هوش / آب معنی کن ز دوست غسل و نوش
راز جو با عشق اندر میان / بار ساند مر ترا با جان جان
خار فرزند طمع بنده کن / اعتماد جان بر صورت مکن
تا مگر آنگه بعقبی در رسی / چند گویم چون نمانده واپسی
دیو تو از ره برد لاحول نیست / ور شمالی بجز قول است نیست
چند گویم چون نه تو مرد این / چون کنم چون تو نه در درد آن
بازماندی در طبیعت هوس / اندرین ره گفت بود فریاد رس

رس

بازماندی اندرین راه دراز
در نشیبی کی رسی اندر فراز
بازماندی همچو خاک راه تو
کی شوی از راز ما آگاه تو
بازماندی ای ضعیف ناتوان
داده بر باد هوا جان و جهان
بازماندی از میان قافله
بازماندی در میان مشغله
بازماندی همچو مرغی در قفس
چون توانی رو درین منزل نفس
بازماندی از تلف خوار و سر
آن بدا ای شیفته کل عیب
بازماندی در میان اژدها
او فتادی اندرین عین بلا
او فتادی همچو خر در گل کنون
کی بود زین راه دورت رهنمون
بازماندی بست و پابند
بازماندی اندرین راه گزند
ای گرفتار رو جو و خوشتن
رو و نگذار از رها و ما و من
ای گرفتار طبیعت چارسو
بازمانده در جهان کهنه گو
درگرفت آن شاهباز جان
یک زمانش از طبیعت وا رهان

حکایت

شاهبازی بر همایی گر بتاز
شاد و پران در هوای عز و ناز
دلها از عشق در پرواز بود
گاه با کنجشک و گه با باز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود
روی هر جای دگر آورده بود
هر زمانی در سرای سرخوشی
هر زمانی در شکاری سرکشی
زحمت مرغان دیگر می‌نداشت
هر زمان در مسکنی نو جا گذاشت
از قضا یک روز مرغی چند بد
از هوا بر سوی ایشان زد رمد
جایگاهی بود خوش چون مرغزار
مسکنی دلجوی و جایی خوشگوار
سبزه زاری همچو باغ ارم
باغ جنت جایگاهی بس خرم
میوه‌ها رنگ رنگ از شاخسار
او فتاده در میان جویبار
چون بهشت آن جایگاهی خوب و خوش
از صفت همچون بهشتی سبز و کش
مسکنی خوش جایگاهی بس شریف
اندران جا بد درختان لطیف
بلبل و قمری در آنجا بی‌شمار
از نشسته بر سر هر شاخسار
عکه و دراج با طوطی و زاغ
می‌پریدند اندر آن پهنای باغ
سبزه زاری رسته گلها اندران
چشمهای با زلال روان
سیب و نارنج و ترنج و ریسه
میوه‌های رنگ رنگ اجناس
آن چنین جای لطیف با زمین
چون جهانی از صفت پر حور عین
شاهباز از روی حرص آنجا رسید
بانگ آن مرغان در آنجا می‌شنید
گفت اینجا جایگاهی بس خوش است
رای من کو در آنجا خوش نشست
باز از روی هوا آمد فرود
یک زمان آنجا که ساکن می‌بود
در نشاط آمد خود آنجا جای
چون بهشتی مسکن و ماوای زند
خواست تا آنجا ز خود آرد قرار
سحر بود او زنگ آن کنار
چون کنم ای دل ز مکر آن کلام
چون کنم چون زد رو آن جنس راه
چون کنم ای دل چو مکر دام
می‌شوم اینجا که منزلگاه نیست
چون کنم ای دل خدایا دام
بر سر راه ازل در گسترید

چون کنم تن در دهم در دام او
چون چنین کو دست دادم کام او
چون کنم چون بازماندم در صبور
چون کنم چون باز ماندم در حضور
شاهباز آن جایگاه خوش بدید
بیکران مرغان آنجا آرمید
رفت تا مرغان که تا چه خورد
فارغ از آواز حاوی بی کم
در شد اندر کنار آب جوی
اندران مرغکان ز گفت و گوی
از قضا آنجا یکی مرغی ضعیف
دام کرده دل ز بازوی نحیف
تا مگر مرغی فتد در دام او
گشت پنهان در میان جوی
دید شهبازی که اندیشه دام
گفت بنید اکنون اینجا کار
دام را در دست خود بنهاد و او
در هوا او در زمین بنهاد داد
شاهباز اندر بدام او نشست
در کشید او دام و سر دوخت
شاهباز از جای خود پرواز کرد
پای اندر بند بر ما بار کرد
خواست تا بر رود گیرد شاهباز
تا بهار او دید اندر دام باز
گفت آوخ کار من از دست شد
چون کنم چون پای من دربسته شد
ای دریغا بازماندم در عجب
بازماندم بر سرای عجب
چون کنم زین جایگه پرواز من
پا بسته باید ما را زین بارمن
چون کنم زین بند چون آیم برون
خوار ماندم در میان خاک خون
چون کنم من تا رها بی باشم
زین چنین بندی جدا کی باشم
چون کنم تا خود رهاندم این زمان
من چه دانستم که افتم در کمین
چون کنم تا پای خود آرم برون
گر بود با رای من بیرون
چون کنم تا من از اینجا جان برم
پای خود آرم برون زین دام
چون کنم صیاد اندیشه من
تا مگر ریزد بجسم زاری من
چون کنم من چون کنم بسیار گشت
بود خوف و ترس جان ایشان رشت
مرد صیاد آمد آنگه در برش
دست در گردن گرفت آنگه برش
شاهباز از ترس بر خاک افتاد
مرد دیگر بار قصد باز کرد
شاهباز آنگاه بسی زاری نمود
در دو دست مرد بر دوان روان
عاقبت او را برآورد از دام
مرد صیادش بهدیه دل کشاد
گفت این از من بیشتر
کام خود را باز در چنگ آورم
این چه بازی که مرگ سر
بعد از آن صیاد را که شه بدید
ناامید کام دل اکنون شاد باش
بعد ازین راندهام از پادشا
با من چیزی که آن چه بها است
جنت با شکر اکنون سوی کاخ
هیچ صیادی چنین بازی نیافت
همچو تو او را عزیزی یافت
هیچ صیادی چنین
این چنین گنجی درین راه بید
وقت آن آمد که دل شاد آورم
خوش نشین در پیش سلطان کنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت
تا که گویم این زمان سر کرد
وقت آن آمد که فرزندان من
در خوشی بنهند جسم و جان من
عمر در خون جگر بگذاشتی
لاجرم زعاقبت بر داشتی
مرغی را شادی آمد رست
چون گذشتی از بهار اکنون دست
شاد باش ای راه اندیشه گیر
آنکه از سلطان مرا دور کرد

هر دو پای شاه باز آمد بدست / شاه و چندین نامور او را بجست
در قفص کرد آنگهی شهباز را / در پی آنکه برد آن باز را
دست کرد و آتش پر اش گرفت / راه شهر آنگاه اندر گرفت
چون درآمد پیش تخت شاه خویش / شاه باز آورد و آشیانه اش پیش
زنگ زد و بر سپید کنیز آن گشت / راز این با کس نگویم آن چه گشت
گفت ای زن شاه شو گیری ازین / چون تماشا کرد ما را کار راست
سالها چون ما به جور و ظلم / رنجها در دام کاری بوده ام
تا که آمد روز این پر آمد بدام / از شه عالی بیابم نام و کام
آن شب او را در قفص پنهان بکرد / روز دیگر چو درآمد رفت مرد
یک کلاه آورد پیش او نهاد / بعد از آن یک بند بر پایش نهاد
بر گرفت و پس بسلطان برد / شاه بر شهباز خود چون بنگرید
ای عجب آن باز آن شاه بود / هم وزیر شاه از او آگاه بود
شاه گفت از کجا گرفته آمدست / این زمان ما را ز دست رفته است
مدتی شد تا بپرد از دست من / این زمان افتاد اندر دست من
از کجا بود و کجا در ماند تنگ / مرد کاین بازم بدادی رهنمای
من ترا در کنج چندان ام / هست این کار تو در جای هم
در زمان درخواست از گنجور زر / گفت رو پیش آورم زر در کنار
چون شه مست از آن بداد بسی مدهوش / گفت ای زر در غم رنگ چون
جامه های دیگر پیش چند آورد / هر چه او ما بیت افزون را بداد
تیپ اسب و بس غلام دیگر / داد ما چندان زمش کس
مرد کان اعزاز ها از شاه دید / خویش را از ماهی اندر ماه دید
گفت شاها این همه هر آن نیست / بنده بیچاره در فرمان تست
در زار خود بکن ای شاه بر / باز هم بر دو که تو صاحب حضور
صحبت شه کرد اینجا اختیار / گشت صیاد از حقیقت بختیار
هر دم صیاد و دست پیش بود / در میان عز و ناز خویش بود
کار آن صیاد ما جایی رسید / قرب خود در زیر شاه او پدید
چشم بگشا سالک صاحب نظر / باز خود بنگر که شاه جان
شاه ما و لیک تو اکنون / سخت معذوری که روزه
هر زمان از خویش غربت بس مکن / چاره این درد جان خویش کن
ای ز شاه خویش گشته جدا / در بهانه خویش گشته مبتلا
من ترا معذور دارم ای / از خدا ماندی جدا در جسم و جان
ای گرفتار بلای جان خود / کی تو در مانی کمال جان خود
شاه باز حضرت قدسی بدان / ذره زان شوی صورت بین معنی
باز از این نماید ذو الجلال / صورت و معنی نمایی لم یزل
شاه باز از حضرت حق آمدست / راز این در صورت اندر آمدست
چشم دل بگشا و نور جان ببین / آینه کن دل را جان را ببین
تا زمانی روی او بینی بکر / چند باشی اندرین خوف و خطر
این ضلالت از بر برداشتند / دیده جان ز نقش نگار تو

شاه باز جان تو اندر دام / قدر او نیکو بدان ای ناتمام
صاحب اسرار شو چندین مپیچ / صورت بشکن تو در هیچ
عاشق استاد طوطی گوی ای / زنگ کفر و شرک از دل بزدای
شاه باز جان بدست شاه ده / بعد از آن وصل آن درگاه نه
بر جمال شاه دل کن احترام / تا شوی اندر دو عالم نیکنام
چون بود زد شاه آبی بود دار / شاه بنماید ترا روی از دیار
این صور بس نهانست ای پسر / بوالعجب سری بیاب ای پسر
هر که او را حق و دولت یار شد / برتر از خورشید و نور یار شد
شاه باز قدس وحدت شاه شو / برتر از خورشید و نور ماه شو
شاه باز عشق را اینک بیقین / دل منه بر کفر و بیرون شو ز کین
شاه باز لامکانی ات شو / چیز و تو هم آیا در ذات شو
شاه چون شهباز در دست آورد / آفرینش جمله را بیت آورد
این سخن حقا که از تنهد تا بیست / آن ز دیده می رود بغل لم بیست
در سر بیتی جهانی دیگر است / این سخن از رنگهای دیگر است
چیز و نگرم شو و بس شاه باز / تا مگر بینی نور رحمت باز
شاه باز شاه را ابساحی / خویش را در دام صورت کرده
شاه باز عالم جانان توی / که در دوری در صور مهمان توی
شاه باز هر دو عالم مصطفاست / مسخ منکس و مقبول صفات است
شاه بازی کرد و عالم عشق بود / در هم عزو دل درویش بود
عشق بازی کرده با ذو الجلال / دام گاهی ساخت آشیان با جمال
دامگه جان و دل از عقل ساخت است / عشق بازی چنین دامی بساخت است
هیچکس اندر دام او اگر شود / جمله یک ره بود دیگر شود شود
دام گاهی کرد صیاد ازل / گشته آنگه بس دام امل
این جهان چون بوستانی خوش بود / در عزازیل بر سر زد گرش
جایگاهی هم بهشت جاودان / لیک کس آنجا نماند جاودان
هست این دنیا سرایی بوالعجب / دام گاه بکر با رنج و تعب
دامگاه شاه باز آن حسن / دامگاه فضل و عقل حسن
دامگاه عاشقان صیاد فان / لیک گشته بجز یک سر از آن
دامگاه روح صورت آمدست / دامگاهی پر کدورت آمدست
شاه باز از اندرو مانده اسیر / جای شوش است در بس عسیر
خواست تا اسحاکه وا کند / تا ابد آنجا که نامی کند
کس نمیداند که نحاد ام بود / گرچه آغاز و انجام بود
دامگه شاه باز از ازل / شاه بازی کان نخواهد در بدل
او لبیش آدم اندر صید کرد / جان او را هم بر بستان صید کرد
چون از آن حضرت جدا شد از حقی / از رفیع اصل و استادی
آدم از قرب ازل دور از کرد / بال و پر مرغ معنی بار کرد
لامکان ناگاه آمد در مکان / بی زمان آمد بسوی این زمان
اول از اسم از کل آگه شود / چون نگه می کرد هر یک ره بود

چون صفات کل اشیا را بدید
سوی تحت اندر ثری بار آمد
گرچه آدم از جهان قدس بود
چون بدید آنجا نقش سفلی بود
از طبیعت بحر بود و از حواس
راه غربت کرد بی حد و قیاس
زان جهان حیران سوی این جهان
آشکارا از تنور اما نهان
هفت پرده بر بدید از کاینات
بار رسید و بدید اجرام صفات
چون سوی ارکان شد زار آمد
شادمان و شاد و کام و خرم بود
نی خبر بد کز کجا این غرقه است
می بدانست او که این حد و جهت علامت
راه دور و نقش هیچ هیچ بود
چون بدید آن بود و بازی گنج بود
راه دید و کام زن شد در شکام
بحر بود و نی وی از ضیا و دوام
اندر آنجا دید مرغان حواس
گشت حیران جمله بی حد و قیاس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار
اندر آنجا دید پر و جوب و بار
اندر آنجا دید اشجار و نبات
جای معمور و مکان بی ثبات
چون نباشد صورت این جان
کی بود عقلت یا اسرار جهان
شاه باز آن جهان تن بستری
شاه باز شاه پابسته سری
شاه باز جان ز حضرت آمده است
جهد کن تا بدین آسمان رو دست
ای بدانسته تو قدر شاه باز
هم کجا این زغن نقش سیاه باز
شاه باز جان خود و بند و
حرمت عزت تمامت ستوحی
ای گرفتار آمده در بند دام
هیچ از معنی ندیده جز که نام
ای گرفتار آمده در بند تن
می ندانستی تو قدر خوشتن
شاه باز جان دگر باید بدید
گر نگیری چون جای نیست
شاه باز جان چو دو ستا
خویش را در چاه چون الدا
دام دنیا بند در پای فکند
هر زمان از جای در جان فکند
دام دنیا بود نادان بود
شاه باز جان از زمین اگر
صورت حسی تمامت دام آن
خویشتن را اندر و ناکام دان
جهد کن تا بر پری زان دامگاه
هم ز دام آری برون تا پیش
عاقبت در پیش شستن خوشتن
راز دار حضرت شه خواهی شدن
شاه را اسجاکه شاهی
چون نگیری چون قدر خود شناسی
شاه راشناس و ای دام آمدن
تا شوی در حضرت او ذوفنون
شاه باز جان کسی اند کسی
در دو عالم بار داد [illegible]
شاه باز جان کسی بشناسد هست
کو ز عالم را کل [illegible]
شاه باز جان در صورت مهمل
کو گرفتار است اندر بند کل
شاه باز جان ز فیع حق بود
او همیشه جان ز آن مطلق بود
شاه باز جان محمد دست
رو نفخت فیه من روحی نفس
شاه باز جان محمد آمدست
رد حق و بس مجرد آمد است
شاه باز جان محمد باقیست
کو شرار ملک دو عالم [illegible]
قدر او دانست این شه زار را
او ندید این رتبت و اعزاز را
شاه باز هر دو عالم بود او
کمتر بن او کونین حق [illegible]
شاه باز جان خود را صید کرد
هر دو عالم را بیک قید کرد

شاه بازی همچو دیگر نیز و
از دو عالم جای او در نور بود
خویش را کل دید و کل از خویش
همچنان کز بیش بدان فرو دید
بد طفیل صنع او افتاب
گر بد او کارفرمای حجاب
شاه باز رسیدن کون و مکان
مقتدای این جهان و آن جهان
شاه باز حضرت قدس جلال
کی بد اندر پرور احسن خیال
شاه باز بی کدیش جزء و کل
جان و جسم و عقل اگر دی سبل
شاه باز رسیدن و جان همه
جملهٔ آن او و او آن همه
شاه باز قدسی وقت و الکلا
آفتاب هر دو عالم بی زوال
شاه باز حمله خیل رسل
خویش را افکنده اندر عین ذل
شاه باز جان تو از و شده
صورت حسی نداری تو گلند
گرز ز او بود نی بنود نی جان بود
او است سر خیل و در میان تو
شاه باز جانها او است و بس
آفرین بر جان آن کش بر نفس
گرچه از عقل آمد کل بود و
گرچه در سوی کل آمد کل بود و
شش جهت و نه فلک عقل کل
در صفات خود فرو مانده بدل
نحو را انجا و زانجا چند
گنج مخفی را نباشد باد و سر
روح قدسی را طبیعت کی بود
انبیا را جز شریعت کی بود
آدم اول نور روح پاک بود
گرچه ما این هوا و خاک بود
ندو جوروش بود صورت بجان
گشت مشتی از گل او بجان
عاقبت چون سوی او شد بار
جملهٔ مرغان و جان بند بد
دام گاه خود بدید از روی عقل
این سخن چه فهم داند گروه نقل
این رموز از سر اسرار عیانست
اندرین سر پیت یک گنج نهانست
اندرین اسرار اگر بویی بری
در الست از جان جانان جوی
این سخن جانان را تعلیم کرد
این کسی داند که جان تسلیم کرد
این سخن هیچ دفتر نامده است
این سخن عشق را وجود آمد است
این سخن گفتار عقل انسانست
این سخن را حضرت حق سراست
این سخن داند که از کل در گذشت
راه جان جسم و دل اندر نوشت
این کسی داند که بی خوف و رجاست
این کسی داند که با صدق و صفاست
این کسی داند که او عاشق بود
در فنای عشق کل صادق بود
این کسی داند که اندر کل بود
جملگی واصل در آنجا کل بود
این کسی داند که اول بنده است
خویش از هستی معطل کرده است
این کسی داند که جز جانان ندید
اندرین جا گاه جسم و جان ندید
این کسی داند که وقت انتها
روی ننماید ورای منتها
این کسی داند که سر در باز او
از وصال عشق کل باز بود
این کسی داند که در آتش و
از سوز و کاتش کل خوش بود
هیچکس را تقدیر نکرد
همچو احمد هیچ تقریر نکرد
هر چه خواهد کند بود و بس
بهتر از خلق او بود و بس
عاقبت آدم چو از خود ماند
یک زمان سوی وی آمد بگرد
بی خبر از عشق بازی بود او
سگ در باب نیاز بنود او

شاه بازی

بیخبر اندیشه‌ی آدم گاه / هر شو بس میکرد در آشنا نگاه
راه بود و در صفات شده / زان مکان تا این مکان شده
این جهانی بود غیر از جهان / از عیان اندر عیان اندر نهان
بود صیاد و صور اندر کمین / تا بگیرد بیکل صیدی چنین
عاقبت آدم چو اندر دام شد / از قضا در دام دل ناکام شد
گرد صیاد از آن آهنگ او / چون نبد آزاد در او رنگ او
آدم آمد تا سر از دام گاه / چون کند عاشق بغیری در نگاه
دام آن صیاد اندر خود کشید / آدم از صورت بدام اندر طپید
دام او این صورت تا جسم بود / بی مراد او بد و در این بود
آدم اول بد بقا اندر بقا / بی خبر زین دام گاه و بر بلا
کل بدید آدم بصورت جزو بود / بود در آخر باول خود وجود
بی نشان بد اول این دم تا مکان / بی نهایت اول ازل این دم تا عیان
چون نگه کرد او وجود خویش / بی بها و اندر قضا وارهید
حیف میخوردش ولی سودی نداشت / در دام بود و به بود دیدار داشت
گر بقا دید ام از او بیش / نه کمال بودی و نه کفر و نه دین
نه زمین بودی و نه چرخ و فلک / نه کمال جمله اشیا نه ملک
نه تفرج بودی و نه شادی / نه غمی بودی و نه آزادگی
نه قمر بودی و نه خورشید هم / نه عطارد نه زهره نه ناهید هم
نه دو عالم بودی از وی در خروش / بود آدم این بحث تا جمع و جوش
گر نه او بودی نبودی انبیا / گر نه او بودی نبودی اصفیا
گر نه او بودی شمار اندر شمار / کی الستی رموز کردگار
چون بدید اندر ضمیر آن شکار / چون نتوان دید جان عیان آشکار
چون بدید اندر همه اشیا پدید / از نهان او بیش صد آید
چون ز آدم آمد پدید از خلق هیچ / بی نهایت و بقا و این جسم هیچ
آفتاب و ماه شد از عکس او / هر دو عالم گشت از نور گفت و گو
عقل آنجا شد باد آدم آشکار / جمله یکسان شد عدد با بی‌شمار
شمه‌ی ذوق و سمع هم بار شد / آدم آنکه در سلوک کار شد
گفت ای عزیزی شود از این آدم / می ندانم کی بر آید کام من
راه خود می جست تا بنده گر / در سلوک اندر آن خوف و خطر
راه خود می جست آنجا کرده بود / لیک اندر خوابگاه پرده بود
راه خود می جست تا آن بخت / گر کجا اندر این عشق اوست
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این راز تا بن ندید
هیچکس این راز او اگر نبود / وانکه در این راه بایم ره نبود
آدم از کل خود جزوی ندید / خود ندید و انت راه را خود ندید
عشق هر جایی که انجام افکند / سنگ از در جملگی بام افکند
عشق صد عالم گشت از جود / تا همی انگند بر بند
عشق در یک لحظه صد آدم کند / عقل را یک آمیزی عالم کند
عشق سوی سنگ و بند ها کرد / عشق تا کس روی گل نسپرد

این سخن عینی فنا بد در نهان / عشق این بعثت بر کرد اندر جهان
عشق را می‌باش در حد کمال / عشق اگر کز می‌باشد زوال
عشق شهباز دو عالم آمدست / گر چه در صورت باد در آمدست
عشق شد کل تا شدت آگهی / عشق می‌باز و بکلی سر بسر
ای مقام عشق تا دیده تو / زین سخن بو بیابی آن شنیده تو
هر که او بر جان خود شد دوستدار / بی‌خبر اندر عشق کردگار
هر که او خود دوست و از دوست شد / هر که از جان بگذرد او دوست شد
هر که اینجا روی را خود دید / بو بیقین صد آن که دید
دامگاه عشق اندر در میش / هیچ پیدا نیست یک سر مویش
دام صورت عقل بگذار این زمان / چون رسیدی می‌روی تا آن جهان
تا که از صیاد و صورت این شنو / تا بگویم این صورت نو بنو
آدم از بند رهی بیرون فکند / من بگویم تا از آن بیرون فکند
این قفص بشکر که جز سیاست / از برای مرغ جان بردست
پیش شاه این شاه بار عالمین / می بر دم لحظه در خاص بین
چون معنی بیخ او خدای / عشق اندر زمانش رهنمای
زین همه ملک جهان کل آن اوست / منو اندر آن بی دوست
گر سر وی بو شاه آن کی / در زمان سر دمادم شنوی
هر که او از دست شد معنی / در قضای لامکان آدم رود
راه تو روشن تر از نور رشید / هست در علم عیان عین الیقین
هم بنور او تو ای دید او / خند گویم آب هست اندر سبوی
گر بنور جان جانان رهبری / از زمان و از زمین بگذری
نور جان اصل محمد بود و بس / بعین آن نور محمد بود و بس
نور جان اشیا همه یکسان دید / بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
نور جان آن آسمانست و زمین / نور جان اندر مکانست و کمین
نور جان موسی بدید از کوه طور / گشت سر تا پای موسی غرق نور
نور جان عیسی از و آگاه شد / جسم او جان گشت و در روح آمد
کس چو عیسی زین راه فنا
جای جان چون نیست کی بیند بقا
چون چه بود آن از قضا عیسی
خواسته اش کسد اندر

حکایت

عزم کردند آن سکان بیکار / تا در آویزند عیسی را بدار
قول عیسی یک دوستی آن دون / فهم کردند از میان آن سکان
قول عیسی را بجان کرده قبول / زانکه عیسی گشته صاحب اصول
گفته بد عیسی که من هم / از سما یکسر بکلی بسته ام
من رسولم از خدای کردگار / بی‌شک صانع هفت و پنج و چار
در میان جمله من روح اللهم / از کمال سر جانان آگهم
همچو من پیغمبری دیگر نبود / سر روح الله او را در ربود
صورت من جان شد و جانان / همچو من دیگر کسی دیگر ندید

در نهان آن سر هویدا یافتم / آنچه پنهان بود دیدم آنقسم
من نیم باطل که بیدار از حقم / صورت و معنی و روح مطلقم
قرب من در قرب جانان یافت / اسم جان در جسم روح الله یافت
نطفه بودم در شکم گویا شدم / در ره جانان بکل بیدا شدم
با شما ناطق شدم اندر شکم / گفتم اسرار نهانی در عدم
همچنان در قول من تا صادقید / همچنان در فعل خود هم فایقید
همچنان زنده گشت در جان شما / تا چه آید زین تن و جان شما
در میان قوم صاحب دولتی / پاک یاری بود با خویش آشنی
چارصد صندوق علمش بار بود / هر چه ایشان را دهم کم کرده بود
دایما آنجای خلوت داشتی / از زبان قوم نخوت داشتی
در سلوک خویشتن بیدار بود / عاشق جانان و خوش آواز بود
نام او بهمند صاحب سلوک / دوستدار او بدی شاه و ملوک
روزی او رسید نزد آن سخن / تا مگر پیدا شود سر کهن
گفت ما را در بر عیسی برید / هر چه گوید بار دیگر بشنوید
پیش عیسی آمد و کردش سلام / کرد دو خم و داد او را احترام
در زمان نزدیک عیسی خوش نشست / گفت خاموش و زبان خویش بست
تا که عیسی در آمد در سخن / گفت در اینجای خاموشی مکن
تو نفس داری که با او گفتم / اندر اینجای از برای جستم
گفت میدانم که تو همره کی / از همه خلق جهان تو بهتری
از کمال سر جانان آگهم / من نه همچون دیگران دور از رهم
دوستدارم مر ترا از جان و تن / کی بود نزدیک من هر نیک و بد
بد کسی باشد که نشناسد ترا / کین نهان هستی تو فخر انبیا
مرده را از خاک تو بیدار کی / آفتاب هر دو عالم روشنی
ساکن درگاه رفیع آمدی / از خدا دانی بکل آگه سنی
گفت عیسی ای برادر راستی / این سخن خوب و لطیف آراستی
یک گفتی از میان تو مهری / در کمال عقل از آنها برتری
دیگر با این جان من بهر / چه همی جویید از دل بهر من
تا چرا در پیش من می‌گویید / این سخنهای خدایی بشنوید
قول حق از من بدارید قبول / چه همی گویی تو ای صاحب وصول
هر چه من با شما گفت اندر نهان / بار گیرم از احادیث و بیان
هر که اسرار خدا را گوش کرد / جای او زجان هویدا نوش کرد
هر که او اسرار جانان حق گذاشت / کشف عیسی از جان انکار داشت
جان ایشان از خدا آگه گشت / می‌ندانند و بلا در رسته است
قصد کشتن میکنیدم این سگان / ای خدا ای کردگار آسمان
هان بگو تا تو مرا از جان کنند / هر چه گویند اندر این با دوان
با ملال ایشان بگرد آمدند / تا ببینند این سگان در عین دل
رو در رفت نزد ایشان بار / هر چه عیسی گفته بد آن یار گفت
این سگان گفتند ما آن شنودیم / تا بدین و رای او را کرمیم

هر چه میگوید نه خود میگوید او / اعتبار از خویشتن میگوید او
گر حیاتست آن کلام او سر است / در میان ما کنون او سرور است
معجزی از تو تمنا میکنیم / این سوال است و غوغا میکنیم
گر ز او بار ز ابر دارد زبان / قول او با ما و کرشم از عین جان
هست اندر شهر ما گور کهن / هر کسی نزد او نبیند این سخن
هست گوری هم سیاه و مخته / در میان گور دیگر جسم
کس نمیداند که این گور کیست / زانکه گوری سهمناک بس نهیب است
کس نمیداند که این گور که بود / پیش از این شهر این گور بود
گر بمعجز زنده گردانی کنون / تو شوی شاه و بهر بیدار کیست
گر بمعجز مرده را بخشی سخن / او بگوید راز اسرار کهن
زنده‌ایم از تن ما را دو تیغ / پس بیاشیم ای زمان او گر تو
هر چه فرمایی بجان فرمان کنیم / هر چه گویی دیگر بیان کنیم
راست گردد کشمکش ما بیان / ور همه گمراه تو سروری
گفت بنماید آنجا که مرا / زین سخن چون گروه اندکی
آن زمان رفتند تا نزدیک گور / آن گروه مردمان پرشر و شور
دید عیسی سهمگین گوری عظیم / نزد او استاد عیسی سلیم
منظر آن گور از سنگ رخام / روشن و اسپید همچون روی جام
نقشها از خط عبری بر آن / ماند پس عیسی عجب اندر آن
پیشتر در رفت آن خطها بخواند / بس عجایب اندر آن عیسی بماند
بود مکتوب که ای عیسی بگو / چون رسید او را دمی خاک
این نوشته نیک بد از جان من / راز ما از این نوشته ما روان
بار را معلوم گردد حالها / باز دانی سر ما احوالها
من بدم شاهی و درویش نه من / راز دان مرا خوش و روشن
شصت شهر نی هر دو درشن / من بدم افسون شاه انجمن
روی عالم بود در فرمان من / هر چه بد اندر جهان بد آن من
چارصد در حل ما و شاه و دیار / بود در فرمان من چون شهریار
من وطن در شهر دامان داشتم / لشکر و گنج و نفس او اسم
همچو من شاهی نبد ما فر و شکوه / با و شاهانم شدند جلوه کوس
در بسیط عالم شادی کام / بود هم اندر دور گردون نیکنام
من زمینش قصر مطعم داشتم / سلطنت از ترا رحم داشتم
نزد من بودی حکیمان جهان / جمله با گفتار و حکمت در بیان
صد علامم دائما مرد ره ندی / جمله اندر رفتن اگر بدی
هر زمانی من مکانی داشتم / عیش و وانی من خوشی کام داشتم
سالها در دور گردون آمدم / واد خود و از چرخ دون بستدم
در مراد بادم زمان بی‌شمار / شادمی بودم در آن ملک و دیار
با حکیمان از صحبت داشتم / هر که اندیشی غربت داشتم
هیچکس در دور من غمگین نشد / کس بجای که ز خون در غش نشد
هیچکس در روزگارم غم ندید / همچو من شاهی دگر عالم ندید

هیچکس در پیش ای گلی
بشنو این احوال ای کس سوی
در خط تو عارض ماه
لشکر و گنج همه پیوست او
روز رزم و کین چو رستم بود او
پیش من بودی چه در روز و شب
اول کار من چو ان جا دارد او
ترک شاهی کرده بود و عز و ناز
شب همه شب بود بیدار از جهان
جمله شب در نماز استاده او
گر کسی خفته شد و چیزی دگر
چیز و هر زمان دیگر کس نگوی
چند شوی اندر چاهی ام
کشف چه کردی بگو اندر نفست
گفت ای شاه اگر ز اندر عجم
راز من خود کرده دانی ای حکیم
ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای برادر هم دانسته چه ما است
ای برادر کشته عشق منست

می کند وی ار کسی در لولو له
ور شنو زو تو عجب دار ار شنوی
همچو خورشید فلک با عز و جاه
بود از آن من ولی در دست او
هر دم از نوعی بدستان بود او
هر دو حکمت بود با رای و ادب
با بیش دنیا رفت و جان او
از برای کردگار بی نیاز
از خدا آگه هم بودی در نهان
نه خوش و نه باغ و راغ و باده او
ترک شاهی کرده ای ایک صبی
از حکیمان بد که ای نیک خوی
او فتاده در غم و رنج و الم
چه گشاده گشت این حکمت
اندرین خلوت ز بهر تا نقم
راز را میدانید اندر حریم
کس عجب بنداشت این راز کهن
نور چشم و دیده هر جان منست
به دو من هر شبی عیان ور دو شست

نعمت دنیا بسی ارزان ترست
ملک را در راه بودی ما
هر چه ان شیخ ان او رضی
حکم ازان او و او در حکم من
هر دیاری را اگر دشمن بدی ما
در همه وقتی ورا اگر او دم سمن
باب او هر دو بزرگ کامکار
خلوتی از بهر خود او کرده بود
از همین انجا بجلوه دای
هر حکیمی را اگر بودی در جهان
جمله ملک و یار ان منست
حکمت مطلق شد در درد و غم
این همه خلوت مکو با حال چیست
این سخن با ما مکو از بهر حق
انچه من دانم حکیمان جهان
انچه من دانم در جهلی سرای
ای حکیمان از دلم اگر شنو
این برادر صاحب عالم هست
خلوت انجا بهر آن میداشتم

نعمت دنیا نا شد جاودان
دور شهر بودی در اندر جان ما
مشکل من زو همه آسان بد
هر چه کردی بودی اندر حکم من
شب لشکر جان او تیغ و زر را
مثل او دو ملک بودی در زمین
او بدی در ملک شاه شهریار
روز و شب انجا مکو کرده بدو
هیچکس ره کی شد و کلد ای
هیچ رفتی و هر سیدی نهان
کرده از انوار ترک و نبات
حکمت عالم تو زنیت از عدم
عاقبت این رازهای این حال چیست
کس سخن اخر چه باشد از سبق
کس بدانند این حکمت عیان
من بدان جایکه شد رهنمای
جمله برکنار در رازم کرد و هو
فارغ از اسرار من شد دست
خویشتن را در بتیغ انشم

من شبی چند ار بودم بی خواب
قصه احوال من نمیگفت
گفت با من انچه احوال منست
لیک هر چیزی که ان خواهد بدن
یک دو روزی کاندرین روی جهان
گفت با من راز حق با رویی
بود یکسان تمام اندر حرم
راز داری صاحب رای با اصول
چشم عالم همچو ان رای رسا
چون گذشت او ز کسی بیکدست
تا ز روی سر و قد نازنین
زین بهر نه آمد شد از حکم حق
بعد از آن واقعه مرا او را کتاب
ای ملک و پادشاه چیغ اگر دو
هر دمش کاری کرد ور بیش بود
لعبهای صعب و انکه کرد و
پهلوان کشت همچون زال
کس نبد اندر همه روی زمین
ملک من زو نگیره ار اسسته

وانگهی در خلوت بدیدیم اقبال
گوش من ان ناشنو معنی غیب
راز بر دار و دانش معالی
این همه حکم ازل خواهد بدن
نام او از حکم خدای آسمان
لیک اخر گفت پیش همه دین
بود شاهی بیت با رای ادم
در میان تو علم بودی مقبول
هم خرد و هم خنید سیا بها
مه ماه او زانسته علم و در تو
کرده چند اصناف از نازنین
از سر ما بود زر این سبق
بود شاه ان خاص ماه سال
هر چه بودش ای ارض فرح اگر رو
هر دم او را سلطنه بیش بود
هر چه او بیت از وی ان اسرد
برکشید او عد ورزد و مال
همچو او صاحب قران تا ز من
گر چه بودم نعمت و هم هوا

ماه بودی اندر او دیوار
گفت با من راز ار فرزند من
حکم کرده هر خدا چه جهان
ای حکیمان ترک کردم جمله را
در سوی مال و حشم خوانیم شدن
چون خبر دادند ما از عالم
یک زن بدر را بس خوب روی
هر کسی از وی که حاجت خواستی
گشت ابتر ز حکم کردگار
راه و فرزندی چو ما اسمان
بعد کما هش زانکه در گذشت
گشت سه ساله ز حکم کردگار
پس بر کردم مر او را حسابی
هر چه بود از وی بکردم من دریغ
هر دم از نوعی گر آمد بر زبان
جان من از روی و هم شد گام
من از دو درد و در خوبش
ملک من زو کشته خبر و هوش
گر چه ما را در جهان کام بود

گفت با من رازهای بیشمر
ای برادر قصه چه بود من
که بهر از من بود او غیب دان
چون در اگفتند اسرار خدا
پیش بسر زندان روز نیا سکن
شهر را از بحر ابو انتم
داشتی بکو نگاه از حق سوی
حق تعالی کار او را استی
شنوان بهر خدای کامکار
کس حج صند اندر آمد از نهان
تا در ار و نبال از واندر گذشت
گو خداوند تا من رنگ رنگار
تا بر دنیا بزد بیدان کتاب
تا که کشت و صاحب گو مال و
بود پیش لشکر صد فنون
راه یک ور ز او داشتم در ملک
کس چه واندیا جو شد این سخن
دیگ ملک من بدین ان گوش
زور را پیوسته رنگ و نام بود

من چه دانستم که او بد سیرت است   درین فعل منش گر منت است
بد وزیری رو را ای بزرگ   در همه کاری ایا تو بس بزرگ
در همه فن چست و دانا بد خبیر   بود حاکم گر چه بودم او وزیر
حکمت و طب داشتی هم و قیاس   در بزرگی بود او مردم شناس
با حکیمان دائما بودی مقیم   زیرک و دانا و با عقل و علیم
بی شمار او علمها را خوانده بود   در زمانه از خویشتن هم رانده بود
بس گذشت از خویشتن که ناگهی   در علوم او سراسری تمام
ملک من را بود ناز دلی وام   در همه فن و فضائل هم تمام
این زرا زاده من زر چو سیم   دایما شد بود او در حرم
در رواکی زرنی چون آفتاب   قد او چون سرو و رخ چون ماهتاب
مشک بوی مشک موی و مهوشی   روح افزای لطیفی سرکشی
تا رسانی مثل او دیگر نزاد   تا که دنیا و جهان از بنهاد
همسر و همراز بودم او مدام   کار و بار من از او بد با نظام
از نظر از روی او پنهان مکرد   عاقبت در جای او آن بد بکرد
شد ازین عیشم تو اکنون سر راز   تا عجب می تواند کار من
گشت عاشق بر زنم آن شوم بی   در فعالش چنبه بد از نیزه‌ی
در حرم کمتر روزی بد آن وزیر   پس نشستی آمد آن بد ز پیش
پیشتان بنهاد و خوان آراسته   برد و هر نوعی از آن آراسته
پیشتان بنهاد و خوان تمار   تا وزیران بد تم رگشتم زار
گفت من یاری که داشتم همدم   تا تو بشنیدی کنم در سلم
لیک تو در حکیمی از دوانی   قصه در دل من از دوان
چاره درد دل بیچاره کن   راز من چون تا زدانی چاره کن
عاشقم من از ایشان ای زوج   او نمی رواند من بر راه
چند بنویسم ورا بر هر صفت   تا تو گفتم این زمان ای بی خرف
گفت تا از چه راز آنکه همی   این چنین گفت تا کسی بگوی
خوش شاباقت تا توی وفا   این مکو و دیگر نترسی از خدا
وزین زن سر شد اگر که بود   این سخنها از کسی هم نشنود
کار افتد در خلل اینجایگاه   ور ترا بیرون کند از جایگاه
در زمان رنجیده او جانی خود   بس وزیر او رو زبان خود
کار دو بر خلق زرم بنهاد   چشم چون بس حلقش بر گشاد
چون رسیدم اندر میدان سرو حال   او رفتار و اندر حرمها بانگ حال
دست زد کور او از وزیر خود   زانکه عاشق گشته بد دور از خرد
بس کنیزان گرد او اندر شدند   حملکی در قصد او کنیز شدند
بس زن من در زمان فریاد کرد   از شکی شرم بس بیداد کرد
سر بریدیش از زن او در حرم   تا کنیزان ساختا جور و ستم
سوی زنها کاو آورده بد خبر   جان من زانگشت خالی از خطر
کردم اینک من مرا ریش می   بر برد و وزیر کش مرد خوی
یا سپاس بعد و در قصه   روز نهم ز خم که بود شاه عصر

با قصاص خود وکیم را شاه مار   در شبان گفتم کرای امانی راز
داد من بستان ازین زن بی شوم   زانکه ویران گشته از وی مرز و بوم
چون رسیدیم لشکری بد عجب   هم از آن شوق بار کرد تعب
لشکر کرده بود وزیر بزد ما ن   تا را انجا گیر و ناگهان
من ندانستم که او چون ساز   تیز رفتم سوی قصر باز
تا گهان دیدم گران فی الحقیقت   در پس لشکر درون دشت
لشکری از جای خویشتن تا چه جهید   چون نشستندم شب اندر چه بید
زر شد ناگه زد انجا زرود   تا گهان لشکر از انجا زاند زود
بود صحرای را در پیش شهید   او روید انجا از زر و تهید
گفت لشکر شمار از شاه گشت   اختر آیند زشمار زماه گشت
جمله لشکر پیش او بر و سجود   چشم من حیران در انجاگه بود
در شبان گفتم که ای امانی راز   این عجب سرگشته کار بسیار
جمله گفتند شاها اکنون توی   هر چه میخواهی که حاکم تو بی
گفت تا من سر بسر همه شود بد   تا کنون از راز من که شود
برنشست انگاه و زان راه کرد   مرد او تا خویشتن هم راه کرد
بانگ زد و لشکر و خیل سپاه   تا تمامت زوی آرید براه
بس غبار و گرد سر گردون برد   پیشتر آیند هر یک تن به تن
آمدند آن جمله لشکر سوی او   شاد می رفتند در پهلوی او
هیچکس از لشکر و خیل سپاه   هیچکس من هی گرد هیچگاه
چون قضای حق درآمد ناگهان   کس نخ اندر راز و اسرار زنان
هرچه خواهد بود از وی ما   آنچه پنهانی بود پیدا شود
چون قضای حق درآید هر کسی   رنج بیهوده نمی باید بسی
از قضای حق کسی آگاه است   چون درآمد خواه مست
چون قضای حق آن ای بی مسیح   تا قضای رفته چند ای مسیح
چون قضای حق درآید از کمین   کس نخ اندر قضا آید بقین
چون قضای حق درآید مرد را   چاره این کس نه اندر درد را
چون قضای حق شود بنده را   کرد و از هر سوی برخوغا
از قضای حق مکن پرهیز تو   از قضای رفتنی بگریز تو
از قضا این خسته زار ای عجب   می ویدم تن ضعیف و خشک لب
بند اندر گردن من تنه بود   در زمرم تا با تا کالی خسته بود
راه او را جمله لشکر می برد   بند اندر گردن من میکشد
در پیش بوزم دوان تا سمند   می کشیدند بند در گردن بسگ
تن زار و خسته و دل پر درد   عاقبت شد کار با من گرد
آوردید انجا که ای کور بخت   خیمه و خرگاه در انجا بساخت
کم درختی بود و بیشه عجب   حق تعالی آفریده بی سبب
بس فرود آمد در انجا شاه زن   بنگر از حکم خدای مهربان
در مرا سر تا قدم اندر درخت   در عطاهای وی رسیم سخت
ایستاد اندر برم سرکشم و کین   آفکنیده بر گرم بهار چنین

گفت با من چون نیی مرد تو خود گرچه سنگی ده گره هم بند
گفتم آری این همه زاری من چیست کاینجا میکنی چون ایمنی
گفت میدانم که گر بخشم ترا دشمنی گردد قوی تر مر ترا
من در اینجا که چه سر گشتم نیستم ایمن ازین کار درشت
در جواب تو بود این چه بد آنکس سر کل لشکر بانگ زد
پیش من بنشاند و گفت ای لشکری ز شما هستم کنون من بهتری
هر که میخواهد ز من گنج و حشم تیرباران کنید از پیش و کم
سر علم من تیرباران کنند گر شما از دو دست بدار آن
تیر نهادند یکسر در کمان بشنو این سر خدای غیب دان
آن بحر بس کافت رسید بر حق کس علم اندر ره تیر حق
از درخت اندکی پری برون سبزپوشی پاک گردی همچون
جامه سبز عجایب در برش بود نورانی بکل با دو سرش
بر ضعیفان برد دست تیغ ابدار پیش آن سنگ رفت و گفتا یار ای
در میانش رفت و بگرفت تیغ او همچو برگی رفت زیر تیغ او
در زمان آواز بیامد تا که شاه از جهان جان ستانی آگره
روی خود کرد او بسوی لشکری بشنو این از این عجایب دیگری
در زمان برخواند حرفی ناگهان در رسید آنگاه از جایی نهان
جمله لشکر سر بکوه سار آمدند در زیر تیغ و برز تیمار آمدند
جملگی یکسر فغان بر دو اشنید آنچه گشتند آن زمان بر دو اشنید
روی گردیدند آن زمان سوی گر برای حق تو ما را دستگیر
هر چه ما کردیم از شر و دنی حق تعالی کرد کار آزری
بدیگر دیم ازین زمان بر جانب بعد ازین بو سیم خاک پای
گفت ازان پس سبزپوش ای لشکری حق تعالی حاضرست و ناظری
از بدی گردید چو اوش را هم رهی گر دید بد اندیش را
این زمان ز شاه بر لشکر بعد ازین رکعتی سپس تکبیر زد
تا شما را حق تعالی از او کند حق تعالی آن زمان آزاد کند
رو نهادند آن زمان که روی خاک کرد تجهیزش آن شیخ پاک
جملگی در حال صحبت یافتند بار دیگر عز و قربت یافتند
پیر آمد رو بگشاد و زره جان من زان راز غم آگاه بود
در قلم شاه دم خود آنکار گفتم از بهر خدای کار ساز
چاره کن ای کار افتاده تا شوم جانی ز غم آزاده را
گفت ای شاه بر ترک تا مور کار عالم هست با خوف و خطر
عمر خود را در خوشی بگذرا لاجرم آن خوشی که آشتی
در مشیئت قدر ازلی درست خود نمی دانم که از من درست
روز ما شد بی شکی مال رو رسد اکنون ز اندهٔ حال
هر چه یعنی دشمن خود درست هر چه نیک آنگاه بی آگه آن
هر که عالم دشمن یکدیگر اند عقل و جان از کار عالم
دشمن شب روز با حق خلاف عکس خورشید هست بر بر

دشمن نور است ظلمت در نهان دشمن رضاست ای سنگ اسمان
دشمن جانست این جسم تو ابر برای دست تنگ و بام تو
دشمن خود را بقا است لشکری سر کل کن باز و اشتر خوری
هر که او در ترک دنیا برد در گذشت از کفر و از اسلام
هر چه داری بر گذر کمتر بکی تا بر دنیا آی ازین کار یکی
گر بیرون آیی ز یک یک گره خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
در نهند زیر خاک چه گر دم خار می گذرد سخت تا روز شمار
پادشاهان پیش ز تو بر بوده اند صاحب گنج و سپاه و زر بدند
پادشاهان جهان پنهان شدند جمله با خاک زمین یکسان شدند
پادشاهان جمله تا پیدا شدند اندر اینجا و از اینجا شدند
پادشاهان جهان را خاک خاک را از دور دید پاک من
پادشاهان جهان زیر خاک جمله پنهان چشمشان اندر مغاک
پادشاه اول و آخر حقست پادشاه پادشاهان مطلقست
پادشاه هر که او امیر پادشاه و کار ساز و دستگیر
پادشاهان جمله مسکینان اوست سر شاهی روباهی جمله توست
پادشاهان در روش بر زر مستمند از بهر لطف راحتش
اوست باقی جو ازل و احد او کسی جنس قبل هو احد
سر کشی گر با سلطان شوی ور زنی گر جسم حی بود بر
سر کشی گیر او شاه و بس راز هر کس جمله آنجاست و بس
این دو روز عمر تو گرد ترک خویش در سلامت و صلاح خویش
تا ازین پس گر شاهی میشود از کمال صنعت آنگاهی میشود
پادشاهی و این معنی آمدست گرچه راحت سوی عیسی آمدست
سر کشی کن در اینجا باش دانه در این عیش هی باشد تو
هرچه کاری جمله آنجا دروی گر تو قول بر اینجا بشنوی
پیش عزت تیغ یکسان کر چون برفتی شنوی حال اکر
بعد ازان آنجای نزد آنگاه قبر گاه گور و خاک راه
یک دو روز در اینجا در خوشی بعد ازان نور عیسی پیش
چون عیسی تو رفت آنجا بود بعد ازین مسکن و باز آورد
چون گذشت روز پس کار بعد ازان آن بی کفر در روزگار
بار دیگر در جهان زنده شوی از دم عیسی جان زنده شوی
در زمان او عیسی پاک بود بار دیگر زنده گردد خاک تو
از برای راز عیسی بر خاک زنده گرداند تر از بند آنک
تو گواهی ده که او شمر آمدست ار دگر شعر از ولهست
تو گواهی ده گر عیسی حقیقت هست روح الله وحی ظلمت
تو گواهی ده میان مردمان گر ایست از خدای انسان
تو گواهی ده که او در حق پاک تو گواهی ده که این روح خاک
تو گواهی ده که آن او رحمت همچو او در عرصه عالم کست
هست او در راستی ای مردمان هست انس او ز خدای آسمان

برگ دنیا کرد و لنگر ساخت باش / از همه رنج و غمی آزاد باش
لشکری کردم کشی از کنار / غرق خود در دل کرد فهم احتیاد
بعد از آن این گور را بیحاجتم / خوش نفس از خلق و ادر دو دام
زین جهان بی وفا پرورده‌اند / خاک بوده‌ام در میان خویشتنم
السلام ای پیغمبر حق السلام / السلام ای نور حق شمع امام
در سوی حضرت برآمد در دعا / تا دعایش گشت در ساعت روا
تا کرا از خدای آسمان / تا و شاه اسکار او پنهان
ای تو رفیع شده جانم بهم / ای تو بینا شده دل و چشم
کرد او بر روی روح اهل سلام / گفت ای راز جمله خاص و عام
ای تمامت انبیا را دوستدار / گشته تو از خواب زرگر و کار
جسم جانم باقیه بار دگر / و رنج و دل گشته روشن سحر
زنده گردان در مقصود صحبت / گفت گوهر را مقصود و صحبت
تا از آن پیدا او لرع گفت / گو و شنیع او رای از دل
بعد از آن رحم سحر کرده بجم / گفت علی شما را الیوم گرد
مست روح امد و او هم درد / رفته‌ام من کرا و شمر ست
هر که او را دید از روی عیش / حق تعالی است و اندی طینین
هر که شاید در آنجا کان / راه بر روشن کرد و دل اسکار
آن سکان گشتند آنجا است / هر چه او در دست بحاکات
این حقیقت است کانی رفته هم / باده از آن دین که تر هم

ای بگفت و گشت ناپید از چشم / در گذشت از پیش و از مرد و جشم
چار کس با من موافق آمدند / همچو من رنج حال صادق آمدند
در پی این گور من وسر / عاقبت چون عمر من آمد بسر
دفن کردندم در اینجا زار زار / تا چه آید بعد از این از حق پاک
چون رسیدی اول این حیطیان / دیگر احوال این سکستن آن
بس عصا بر گور زد و گفتا که قم / روح زنده کرد آن عضا بکلم
نور او برخیزد و کل تا بنده / او بقدرت حال مرده زنده گرد
گور روی خاک از که کرچون بار رشد / زنده گشت آن مرد و صاحب دار رشد
ای زدم در دم دمیده خاک را / زنده کرده خاک روح پاک را
ای سو زنده شده جانم بهم / ای تو بینا شده دل و چشم
سن زتو بار دگر جانم تهم / باز دیگر را ز پنهان کام تنم
گفت روح اندر که وای سحر / از ره هوش سر و سرا گرمی
پر از آن حال دگر ای کرسود / چونکه عیسی گفت اوراکه سود
سر من بنید و رو اگر شد / گرچه کم را امید دل آزرده
هر که بر روی کرد او از نان / رسته کرد و از برای جاودان
هر که ایمان آرد بر شوی / رسته کرد و از بلای گور و گور
قصه خود جمله با ایشان بگفت / بعد از آن رنج را خاک کرد
منجزی دیگر طلب خواهم کرد / الکنی راه ادب خواهم کرد
گفت عیسی چیست دیگر زادا / تا تمام بر شما آن باز دا

جمله گفتند این زمان ای پور شیخ / چشم آری برون بود آن شکوه
روی آوردند جمله سوی کوه / لشکری انبوه خلقی با شکوه
بود کوه سرخ مانند خون / جمله گفتند او برین آنجا برون
گفت ایشان را زمانی این سخن / وحدت تا مست و اسرار کهن
چون شما معجز ببیند از کر / بندگی بد و بد انبیا از کر
گفت بیند آن زمان ای روح پاک / می نماند زین سپس ایشان را هلاک
گفت عیسی این کرار آشد / از خدا افزون ز ناپاکان شدید
گفت عیسی ای خدای بخشنده / ای زمین را ضعیف باخبر
راز ما بر جانم از بیسی خان / زانکه جان ما رسید الحاجان
سنگ از صنع خدا از هم فکاف / بار دیگر چشمه‌ای بحا
بود از آن پنهان آب حیات / سرد تر از برف و شیرین چون نبات
شربتی زان آب خوش شد کوثر و / جسم ما زان شیر تازه گرد
جمله استاده‌اند از پیش کوه / گرد انکه روی سوی آن کرد
اندکی آب ای آب بهشت / از برای هیجم انجا بهشت
مست از آب بهشت جاودان / ز شاد آب حیوان در جهان
صورت حال شما از بد بتر / هرکسی از رنج بد شد آمد پسند
مست عیسی شان جان تو / یک دو روز در انده مهمانتن
از زبان و انبیا مسمر / از خدا بر خلق عالم رسیدم
از بلای ظلمت و امید / مست از دو میان جان بهید

از قضا در پیش گه نزدیک بود / گرچه و لیکن ایشان همه ای ریگ بود
تا پای کوه ساران آمدند / همچو ابری برزباران آمدند
پیش کوه آمد با گردکار / بشنوان سر تو ای کوه
گفت اینزد این خیمه سرور است / این سخن قول پیموده است
حق صحبت از در شما / جبرئیل آمد بگفت از خدا
قول تو حق است وانبیان باطلند / هرچه میگوید تو ای بشنوید
پس عصا در دست خود ز حکم خدا / مرده و چشم نابینی بر در گاه
اول و آخر تویی حاضری / بر همه اشیای عالم قادری
این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه / کوه در لرزه شد و اندر شکوه
چشمه‌ها گشت از سنگ آمد برون / رشک برده اندر و عشق همچون
گو بیا از آب کوثر بود آن / از نبات و قند خوش تر بود آن
سنگ حق گفت و بر او تا کلید / پیش ما الهی دان
گفت ای خلقان دل ما رو دگر / گفت زین چشمه ز لطف او دگر
حق تعالی این صنع او زده / دیدن چشم شما آن کرده است
تا و کار مرد امنت / ز شال رحالتان
جسم صورت گوه و امد این حسین / آب داده معنی در سخن
این دعا من کنند اینجا قبول / تا بد او خود بیابید از اصول
مرده را گردم به فرمان زنده را / زنده گردم من کنون را
از عذاب جاودان ایمن شوید / در بهشت جاودان ساکن شوید

ان زمان وان زمان اندر گذر
هر کرا از دل شود حق دیدار
آورید اقرار بر نفس آحست
آورید اقرار کو اسرار تان
آورید اقرار کو پیغمبرم
آورید اقرار اندر معجز خوش
آورید اقرار اندر صنع اوی
هر چه کردید و کنید اندر جهان
هر چه کردید انگهی آگه شوید
جملگی گفتند اقرار آورم
نیک با راحت از نیک سؤال
گر جواب با بگوی یک بیک
گفت عیسی آنگهی قوم را
صاحب اسرار و بخیل بود
نام او بود یهودا صاحب حیل
خلق مدان زمان در گفتگو
عزه آن بود او رو بجای
بود مردی پر ز علم آراسته
گفت ای خدای اینها

مست و کمدشت از شما خوف و خطر
منکر دوا و نماند قسم و خوار
ما از این بس کار تمام اندر
مست دانا آشکار از او ان
ورد کر منکر آن بر عهدم
را شمار است از این نعمت خوش
روز روشن باشد اندر جهت و حوی
او زندان روز روشن دیده تان
گر شما از قول عیسی بشنوید

هر که او قول خدا را بشنود
چند گوییم با شما از کرد و کار
آورید اقرار کز آمد
آورید اقرار کز یک لطف حق
آورید اقرار اندر گور و مرگ
آورید اقرار بر دو آنای از
آورید اقرار در روز پسین
هر چه کردید از نکوی و بدی
هر که نیکی کرد نیکی دید باز

از عذاب جاودان ایمن شود
چون بدانستید باید کرد کار
بر همه دانا و بینای شکفت
گر بینید از شما را در سبق
مال و ملک و جسم و جان گو بشد
ور نیاید او ز کلی نیاز
بازگشت سوی او از کفر و دین
جمله شما بندیان اندر خودی
خرم آنکس کو نکویی کرد ساز
هر چه گویی باز بیمان نکند رهم
از جواب با بگو بر حسب حال
ان زمان عیسی هم روح الهی
بس بزرگ و خرده گرد و جوده
نه جوابشان از ره را کم کرده بود
گفت عیسی را بجان او کی شنود
گر روح الله ز جای خود قیام
دید جسم و جان او بی عیش
ره رو و صافی و روشن کو را
اسکار از نایند الکوییا

سؤال کردن قوم از عیسی علیه السلم

آورید اقرار بای سیح
در سوال اندر زمین دید همه
در میان آن خسان بود چو نور
بود در آن قوم را او شعار
هر چه او گوید جواب او بگوی
ز خود بشناس اگر دانای
از سر دنیا بگل ز خاک
جمله اسرار کل آگاه بین

گر جواب با بگوی آگهی
بود دانشمند مردی در میان
سالها تحصیل حکمت کرده بود
راز عیسی او بیقین دانسته بود
پیش عیسی آمد و کرد سلام
رستگی مایل کرده خوش
دید مردی خوش سؤال و خوش جواب
هر سوالی که داری ان بگوی

کرد از عیسی سوال اولیت
باز ده ما را جهان از چند و
آسمان از چه بنیاد کرده است
روشنم گردان و با من بگوی
گفت عیسی اگر معنی گوش دار
اول بنیاد و بد ذات خدای
حکم کرد از یک و د انجا کاه
از جلال خود نظر در وی فکند
اول و آخر در و پیدا شده
جلوه نور تجلی در رسید
در طلب بر خود بگشت او بیقرار
آسمان از دود و جوهر گشته
بسبحای در جلوه بود آن در پاک
لیک آن راز بست کم با تو باز
نور شد پیدا و ظلمت شد نهان
هم ز عکس نور ظلمت را سخت
خاک و آب و آتش و باد این گرد
آفتاب از روی قمر بستد فروغ
گرد از نور قمر پیدا نجوم

سوال اول

و زجوابش شرح رفت سوالی آن
آسمان از چیست این اشیا است

جواب سوال اول

پادشاه راز دان رهنمای
باشو و پیدا شد اسما شاه گاه
آنچه از شوق و دوری فکند
عاشق و معشوق هم پیدا شده
خویشتن از خویشتن کاملی
صف بر کار فلک شد آشکار
نور جوهر از یقین در پرده شد
پس نظر افکند از بالا بخاک
لیک با کس نشاید گفت راز
گرد پیدا نور در روی جهان
نور و ظلمت عکس یکدیگر شد
ماه از آن پس آن زمین را جا کرد
یافته در دور گردون [illegible]
ماه و پیدا شد در راه علوم

جوهری از نور خود پیدا بکرد
آن جهان از جهان خویش [illegible]
جوهری از الطاف روشنی
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
در طلب آمد بس که جوش کرد
عکس بود ان جا که آمد بدید
گشت پیدا از کف او این زمین
هر دو یک گشتند از روی شاخ
ذره از نور او شد آفتاب
نور و عالم را هم انوار داد
اصل و فرع درمیان آمد
کوه شد مدار نه ساکنی
رو جهان از ذات خود شد نمود
از چراغی که هزاران شمع را

گفت ای روح خدا و راه
با خداوند جهان فرد [illegible]
بد و با بنو وا این بد [illegible]
در معنی فشان [illegible] گوی
بشنو این اسرار و صنع و کار
پس ز [illegible] کرد
راه خود و بر جان پاک [illegible]
ذات او پیدا در و [illegible]
اندر و کل بود او جمله چیز
جرعه از جام جلا کس نوش کرد
راه برگرفته در و [illegible] شده
ماشو و پیدا امکان [illegible]
این از آن و این از آن [illegible]
از بخارات زمین [illegible] سحاب
بعد از آن ترکیب [illegible] چار
با همه روی جهان اندر [illegible]
این سخن بشنو اگر [illegible]
بس بیانت [illegible] ایشان بود
بار افروزی یکی شد جمع را

این همه از نور شمع آمد پدید / بعد از آن از عکس شمع آمد پدید
سفل را نقش عناصر ساخت او / بعد از آن بار از عناصر ساخت او

ذات حق پنهان از آن پیداست / آن کسی داند که او اهل است
ذات حق پیدا آمد گر دست صفات / انبیا کردند شرح وصف ذات

ذات حق از جملگی زینت کرد / علو و سفل آنگاه در ترکیب کرد
ذات حق در جزو و کل معروف است / گر ببینی و زبینی خود حقیقت

انبیا کردست پیدا هم خود / بعد از آن بخشید کلی جسم و
صد هزار و بعد از آن هست و چهار / انبیا از نور خود کرد اختیار

جمله را از ذات خود واقف نمود / جمله را از خود او وصف نمود
عالم جانست علوی از بدان / عالم سفلست جسم ناتوان

ماه و سال و روز و شب افلاک کرد / ساخت ترکیب جنین پیوند
شش جهت در سفل آمد راستی / تا شود پیدا در آنجا کاستی

پنج حس و شش جهت سالار کرد / سقف را با هشتمین دوار کرد
مختلف گردش بکلی جزو شد / تا شود پیدا بکلی عضو عضو

پس عناصر را بامرش شاد شد / هر یک از راهی که در پیش خواند
ضد یکدیگر نهاد این چهار / تا شود اسرار از ایشان آشکار

موضعی هر یکی از آن کرد / تا همه کار جهان را راست کرد
موضع آتش بسوی شرق شد / گرچه در هر جای او چون شمع بود

موضع باد از قرب آسمان / موضع آب از رطوبت بند آن
موضع خاکست کل افتاده / روی سوی عشق او بنهاده

خاک را معمور اسرار ها / گشت پیدا اندرو انوار ها
این همه بر عقل ارشاد کرد / بعد از آن در زیر بالاش نکرد

منقلب دریا را صنع خویشتن / زیر خاک او رونق پیدا
آسمان در گرد خاک آمد شرق / این لطیفه بشنو از ارباب ذوق

گرچه اندر غرب و شرق او ساب / کوکبان جسم چرخ نور آفتاب
چون نظر در خاک کرد این همه / پاک نور ذات او را بدان همه

اصل کل خاک است در اسرار حق / می شود اینجا همه انوار حق
بعد از آن چون خاک افتاده بند / از میان جمله او آزاده بند

چون نظر کن کاو خداوند ادان / نام او شد آسمان و این زمین
ذات بیرون و درون گر همه است / در سر هر شی فضای وقت است

عقل بند اگر داند صنع خود / تا شود پیدا از اینجا نیک و بد
عقل بند اگر تا صد ره همین / هر یک از نوعی دگر اندرون

چون نکشد جملگی بر روی خاک / گر شود پیدا جسم ما از آب و خاک
این نشانی که راز او آشکار شد / هر دو را با یکدگر بینا و شد

آب هم آیینه پیدا نمود / خاک با آب همه آنگه عجب
جان ز ذات اندرون آمد صفات / جسم از آن دریافت یکباره حیات

جمله را یکدگر ترتیب کرد / آدمی با یکدگر ترکیب کرد
عقل با تن پرورش ساز کرد / را او اول از آخر یار کرد

جمله ذرات در هم متصل / فاعل افلاک بر این مشغل
این رموز ار خاصی آمدست / کاندر اینجا عقل ره بین است

این رموز از موی باریکتر / چون توانی بر در راه ای پسر
چون نظر با یکدگر پیوند شد / راه پیدا گشت و کل در بند شد

سوآل دوم

جزو و خود و کل دیده را کم شده / بود چون قطره در قلزم شده
پس سوالی دیگر او در خواست کرد / گفت چون حق بود و حق اثبات کرد

چون همه او بود و یکسر جزو و کل / از چه پیدا گشت این سیاغ و ذل
نیک و بد از چه پدید آمد دوی / چون همه گفت و شنید آمد دوی

چون همه او بود در کوی امن / تا شود پیدا اسرار از کهن
این یکی رهبین و آن اعمی سبیل / این یکی دانا و آن نادان بدست

این یکی در عز و قربت آمده / وان یکی در رنج و محنت آمده
این یکی آن مال را او یافته / وین یکی کی نیم نانی یافته

این یکی بیچاره و حیران شده / وان یکی در ناز خود پنهان شده
این یکی فارغ نشسته از همه / وان یکی در سینه برده همه

این یکی عمر از خوشی کام دل / برده بر سر یافته آرام دل
این یکی در خود جان رفته ز کل / واو فتاده در بلا و رنج و ذل

این یکی در کنج و آن یک در سریر / این یکی در ناز و آن خوار و حقیر
این یکی مومن شده این کافری / این رجیره رانده و بیسری

این یکی در مکر و خون آورده روی / عالمی از روی شده کوی و کوی
این یکی در راه بعض و خشم و زار / مانده در راه حق در مانده بار

این یکی را خواری و هم ننگ / میرود از بهر مرداری سگ
این یکی رهبر از آن کسان / روی اندر جنگ کرده چون خسان

این یکی ز خلق در عزت شده / با همه ذرات در صحبت شده
این یکی از هر ظلم و جور خلق / میکند خواری اندر عز خلق

جواب سوآل دوم

این یکی دانا و آن نادان شده / این چو باشد از همه او آن شده
گفت عیسی این همه از اصل کار / در قلم اندیشه حکم کرد کار

چون قلم با لوح شد اینجا پدید / هر چه او میخواست اینجا شد پدید
نیک و بد بنوشت در لوح و قلم / تا بود اسرار او در منهم

بر سر هر یک قضایی رفته است / بر سر هر یک قضایی رفته است
هر کسی را لایحه میبات داد / هر یکی از راز دیگر سان نهاد

هر یکی را قسمتی مقدور کرد / هر یکی را زینتی تقدیر کرد
تا شود پیدا از عود و دل جهان / سر او در غیب شد اینجا عیان

کرده او اینجا در اینجا آن بد / بار اینجا بر صد چندان دهد
محنت و دولت از اینجا میرود / چون ببینی کار زیبایی رود

کار سازد و کرد و کار بر رسد ‖ گر دهی یک را بدل را زری دگر
هر که نقدی زود حاصل کند ‖ خویش را در عالم وصل کند
سنگ گردد اینجا اگر چه زر بداد ‖ این جهان را بس ... بر گشاد
هر چه اینجا ماند زانست بود ‖ سینه از جانان کجا جانست بود
حکم کرده در ازل حق را سرشت ‖ تا شود سند او جمله ما بهشت
هیچکس این راز را کم کرد ‖ لیک این صورت ز خود و خود کم کرد
دوست اصل کار دنیا هیچ بود ‖ مال دنیا هیچ بی هیچ بود
او در اینجا از جواری بد ‖ محنت و بیماری و زاری بد
ای بسا شاهی که اینجا دید او ‖ در مقام سلطنت بشنید او
گر بصورت قرار از بحر نمود ‖ در صفت نشنید راه گنج نمود
ما در ادریس از او از جهان ‖ با بجنس کمتر رود در یک زمان
گر تو را اینجا رنج و محنت می‌رسی ‖ رنج و محنت سوی نعمت می‌رسی
هر که رنجی یافت تا گنج برد ‖ گنج آنکس یافت کاینجا رنج برد
گر ترا گوید جان در پا جهد ‖ خون خود در راه او ریز اگر
گر ترا صد وعده خوش میدهد ‖ از نشان زان سوی نشان میدهد
گر ترا او ننماید گو میباش ‖ ور ترا عقبی نماید گو میباش
چون ترا معشوق باشد بود ‖ روی معشوق از دو عالم به بود
اوست اصل کار روی تحقیق ‖ اوست اصل این در اکر ... تحقیق
چون در قول و فعل خود آگهی ‖ نزد گل گوهی و پاره شوی
در مقام عشق صادق ای تو ‖ در فنای عشق لایق آئی تو
لیک این را کسی باشد گر او ‖ در میان در بلا کف و کر
لیک این را کسی شد نفس بن ‖ کار او لا آخر بود او بیش بن
جملگی یک داند و یک بیند او ‖ اندرون خود همی بشنید او
باشد او در کل اسرار دان ‖ تا بیابد جان جان اندر جهان
در بلای عشق او باید قدم ‖ کمتر از کفر و از اسلام هم
ای محقق این سخن زان تو است ‖ زنده دل گشتی که او در جان تست
چون شود پنهان نبیند او ‖ گر بدان که دین رسوا کند
گر تو یکی گردی با هر یکی ‖ هم عوض یکی بپای تو بپی
جهد کن تا یک بینی در جهان ‖ جان خود از حرص دنیا وارهان
جهد کن تا مر ترا یکی بود ‖ یار اینجا که یکی بود
زانکه راه یکی اندر خلاص ‖ در راه یکی باید از خلاص
لیک بین هر چه گوار ... ‖ گور یکی جمله پیدا گر ...
نت ... در میان خاص و عام ‖ از معانی یکی ... م
تو وما با هو خود سود کن ‖ نه در انجا خوشتر در رسید
چون با خدا راه حق ... ‖ عاقل جان را این حق ...
جمله را در ره دوست ای ... ‖ یار کن ... رنج کی در دل ...
این زاهد و دل تو ... ‖ هر ز آب و گل ...
این سخن غیر صورت ... ‖ راه این یار بر در راه دین بود

عقل از این قدر تا کی رسد ‖ این سخن عاشق را رسد
صورت عقلست و جان عشق دان ‖ عشق آمد در نشان بی نشان
عاقل اندیش اگه شو ... ‖ تا رسی آگاه در عین بقا
در دم آخر بدانی این سخن ‖ اندرین گفتار ما ... کن
اول و آخر در اینجا مطلب ‖ راه عزت را بجان کن ...
هر که آمد دانست مرد کار شد ‖ وانکه او دریافت خود وار شد
این رموز لامکانی فهم کن ‖ یافت اینجا بگویم این سخن
بی نشان شو تا نشان آید پدید ‖ هر که آمد بی نشان از عمر رسید
اصل این است از جهان جان جان ‖ تا بپای مجهول آن جان جان
کار دنیا بر زر و در و حشمت ‖ بر زنگر و بر زر و حشمت
کار دنیا را زر زاری و نیاز ‖ چو بینی ... این نیاز
این جهان چون آتشی افروخت ‖ حلق را زهر نوع در وی سوخت
کار دنیا چیست بیکاری همه ‖ چیست بیکاری گرفتاری همه
این جهان کلی سرآید عاقبت ‖ یار وان کر درد ای عاقبت
هر که او در عاقبت اندیشه کرد ‖ راه بینی ز خدا اندیشه کرد
جهد کن تا عاقبت آید پدید ‖ راز او در عاقبت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود و ‖ بعد از آن در عاقبت معبود ...
جهد کن تا نیک و بد بینی از زر ‖ تا بدانی عاقبت چیست از زر
هر که در عاقبت کل یار گشت ‖ از جهان خلق کل بیزار گشت
در ازل بیهوشی ... خود بخواند ‖ هم بکشف او جمله او بار را بد
جز عزا از ... عاقل اینجا یافت ‖ جان و دل از حضرت او عاقبت ...
عاقبت لعنت آمد استوار ‖ عاقبت از حضرت آمد پدیدار

سؤال سیوم

گفت آخر چون همه رو رفته است ‖ جمله ذرات این ره رفته است
چون همه او گردد چه نیک و چه بد ‖ پس چرا نام او نهاده بر چه رد
راست گفتی هرچه گفتی از خدا ‖ لیک این ار دگر راهنمای
ورک حق ... است و چرا ... ‖ این یقین است از خدا و بدو

جواب سؤال سیوم

بعد از آن از جان چو بشنید ... ‖ تا کی جواب شد بیرون ز جسم
جای او در راه او آخر کجاست ‖ این بگو با من که آخر اینچه است
گفت عیسی پرسشی افراز ‖ هر کشی را راستی آمد فراز
گفت این را گر بدید و گر شنید ‖ هستی اندر نیستی شد ناپدید
از پی این بندگی برگ آمده است ‖ همچو اول جملگی ترک آمده است
این جهان همچون باطل باد و در ‖ رنج راه این زمان دیگر شود در
عقل اینجا با وجود اشتافت ‖ گر چه راه حق بکلی منتهاست
عقل چون پیوسته شد او را رسید ‖ مجمع اول تا آخر باز دید

عاقبت وان گو خواهد شدن   جاودان انجاکه خواهد بدن
حکم ما این بود کو انجا شود   روح اگستن ازین تنها شود
روح را در عاقبت انجا نشست   تا بنداری که راهی گم شدست
عاقبت از دوست چون اندر فدا   جان چو داد آخر کند انجا فدا
چون تمام سر برون افکند رنگ   گم کند از کل نام و جور و ننگ
زین جهان جسم محنت خواری   از وجود خویشتن جز دید بهمه
چون تمام خویش بیند در فنا   از فنا باشد بکل عین بقا
خواری و محنت نباشد جز بقا   ذره های روشنی باشد ضیا
اندران عالم بقا اندر بقاست   گرچه عکس از تو بکلی فناست
از بقا عاشقانست ای پسر   آسیا زین گشته آبست ای پسر
زان عدم هر کو شد از او گسست   کار جانست این که کرد و جوش بیست
زان عدم گر با تو انجا دم زنم   هر دو عالم را یکی برهم زنم
سر تو را زو باشد ای همت   تا کنند زان حضرت کلی هیئت
زان عدم بیرون نه ای از جسم و جان   زان عدم واز وجود ان بی نشان
این سبک کش کاندر تیغ باز ماند   تو یقین میدان که ری اغوا نماند
هر که انجا باشد او با غو و ناز   اندر انجا اوفتد اندر مجاز
هر که انجا خواری محنت کشد   روح روح اعوای در انجا کشد
هر که انجا خویش بیند دمدم   حق ببیند در وجود و در عدم
او سبق برد از میان ورا رسید   بعد از ان بیند اسند بکل میسر

عاقبت گردد اختیار انجایگاه   دیده و دید و مدار انجایگاه
روح چون مبدا افتد در عقل ما   این سخن عشقست صفت از عقل ما
چون در انجا بیش ازین نگرد   بعد از ان ازاد گشت از رنج و درد
راز بین در سوی دنیا ننگرد   بعد ازان هم سوی عقبی ننگرد
زین جهان خود دور شد حاصل   خرم انکس کو درو واصل شدست
زین جهان هرکس که باشد جز   ان جهان بینی همه بدر منیر
در وجود اندر انجا ریح هم   هیچ بنود اندر انجا جز عدم
اندر ان عالم نبینی جز که نور   دائما بینی انجا ان حضور
هر چه بینی جز یکی بنود بکل   هیچ بنود اندر انجا عین دل
رتبتی برتر بینی از سمات   هر که این بیند بی حرف و حکایت
زان عدم گر تو نشانی یافتست   جز زمانی لا مکانی یافتست
چون قدم بیرون نهادی زین جهان   راه روشن گردد از انجا عیان
هر چه بینی جز خیالی بود   هرچه گوئی جز محالی بود
چون رقیبی شوی چو منکر هیچ   چون در افتد مر ترا عین هیچ
ای سبکتر کاندر انجا شدی سیر   ان بها و بهای کل خیر
هر که انجا او بچیزی باز ماند   تو یقین میدان که اغوا ماند
هر که انجا در طلب بشناخت او   اندر انجا مجموع بگداخت او
هر که انجا چشم و دید دید دم   هیچ غیری اندر انجا او ندید
هر که او در جان جود اسا کرد   هر زمانی جان و دل اشکار کرد

هر که او در ره چنین شد بی صفت   بگذرد از عقل و جان معرفت
هر که انجا محو گردد از عقول   بگذرد از گفت و گوی بوالفضول
هر که انجا تخم افشاند بخاک   بر دهد انجا حقیقت روح پاک
تخم معنی هر که افشاند بدل   بر دهد بار یقین بی آب و گل
کشت بر رست عالم جملگی   تخم زو هست عالم جملگی
بر تمامت داوری انجایگاه   میکند انرا بهر حلیت تباه
تخم اگر بنود تر از وی چون بود   جز دو چشم راه بین کور بود
هر که او اندک حسابی آورد   در یکی معنی کتابی آورد
گر فرو مانی درین ره بی حساب   تخم انجا کم شود طول کتاب
از یکی هم میشود پیدا عدد   ور زود میگردد تخم پیدا اید
تا صد و پانصد هزاران هم بکن   از عدد ها جملگی بنیاد کن
چون یکی گردی یکی بینی همه   چون همه یکیست یک بینی تمه
چون شود گر لام گردد در حساب   چون یکی گردد رسد گردد حجاب
چون الف آمد است گردد زال   هر دو سر گردد اگر بیت الی
چون تا اصل از حد یک باشد   زانکه بر نوع تو شکل باشد
لیک از نقش فلک گم میکند   ور ترا بر صفت گم میکند
چون تو را خویشتن گم میکنی   صورتی انیک مردم بی سکی
هر که بینی یک صفت از جو تو   لیک ره گم میشود انجا تو
انچه تو داری از ایشانست هم   لیک از روی معانی گشت گم

هر که انجا عشق ره بینی نمود   گر ز بینا در اول آخر بود
هر که انجا خویشتن گم تر بدید   او ازین کار باطل وا رسید
تخم معنی ان بیفشان در رو   انکه انجا که بری بر رو
تخم اگر در شوره کاری بر روی   تا سخن هرگز نگوئی نشنوی
تخم انجا بهر تو در کشته اند   راه پنهان اندرین بر گشته اند
تخم معنی بی شمارست و یقین   بر بر انجا جز بسی اندکی
ان جهان و این جهان بی دو   لیک اعداد از حساب اندکی
ان حسابت از عدد مشکل شدست   ورنه مقصود کل حاصل شدست
صد هزاران در یکی و در بود   ان یکی پیداست پنهان نبود
ور بسی می گردد ان جهان اشکار   پنج انکه میشود و انگه چهار
چون در اندازی تو در اول یکیست   می ندانم کر انجا شکیست
این الف اول یکی باشد اصل   بعد از ان شد اگه از عدد و وصل
هر دو می زد خویش را و دیگر   زن شد هم جایگاه او خبر
ور الف نعل شد نونی بود   این سخن بر خدا دان شود
صد هزاران نقطه یک با اتو بود   چون زبان بگذر ز جان نبود
چون تو صورت بینی اصل کار   چون یکی بی عدد های شمار
این همه صورت یکی اندر بدید   لیک از صورت یکی آمد پدید
هر که می بینی دو دست است و دو پا   چشم و روی و صورتش هیچ جا
عقل یک امیر اند ز خلاف   این سخن بشنو از روی گزاف

عقل اندر کنه وی کوی عالمست   ورنه چون می‌ننگری کل آدمست
ور ندارد عقل او حیران شود   چون عدد یا هم دگر گردانی شود

هر دم از راه دگر آید برون   کی برد ره در معانی درون
گر درونت با برون یکسان شود   این علوم و حکمت آسانت شود

گر درونت گردد از صورت بری   اندرین معنی که گفتم ره بری
گر درونت همچو دل صافی بود   در وجود خویشتن کم لافی بود

ور برونت گردد بتو روشن هنوز   لیک ازین معنی نمی‌آید حضور
این صور چون مختلف آید بکار   بار می‌ماند ز فعل روزگار

هر چه می‌آید ز رنگی دیگرست   هر چه می‌ماند ز رنگی دیگرست
هر چه میگوید ازان از آن بود   هر چه میجوید ازان نادان بود

هر چه آرد در ضمیر خویشتن   عاقبت گردد بهر خویشتن
بر خلاف تست اسباب جهان   هر چه داری کل تو نیست هم جهان

چون خلاف صورتست هم صورتی   زین نمی‌دارم ز راه معدوری
ای دریغا رنج تو ضایع بماند   دفتر عشقی دلت یکدم نخواند

آب هر ساعت برنگی دیگرست   بر سر هر شاخ رنگی دیگرست
آفتاب ار گرد شمع و جای جهان   میکند هر لحظه رنگی جان فزای

گاه ابر و گاه برق و گاه میغ   گاه برف ساده و گه ساده میغ
این همه رنگ عکس مختلف   محو وصف راستی ای ال و الف

هست این صورت همه بر باد و   گاه در یکی و گاهی مانده بند
هست این صورت عجایب در عجب   گاه کم و گاه زرق و گه عجب

هست این صورت بود در مانده   کی شود بر بری از تو حد بار
هست این صورت گرفتار حس   کی شود او در معانی دست رس

هست این صورت تمام و در فرق   مانده سرگردان در دریای غرق
تا رمانده از حقیقتهای خویش   تا کی آید لیک یا جهری پیش

روز و شب در صورت ورد کرست   خویش را در هر مجازی برده است
کی کند معنی از اسرار جان   گر تو مرد راه معنی کل نشان

صورت تو معنی جان کم کند   وز خلاف تو بسی آید کرد و
چون محمد صورت جان یک صفت   گرد آنگاهی برون از معرفت

دید اول بید آخر جمله   او خدا بود و خدا او در احد
جمله را در خویش یکسان دید   تو نه چون تو صورت تو هر دستان

از کمال عقل تو رنجی نهاد   در کمال جان نمی در دل
هیچ غیری نیست پیش او سبز بود   تا علم ز کاینات جان نبود

چون یقین دانست صورت را فنا   در فنای کل نبیند او بقا
جان خود در راه حق گرد و   سید و صدر رسل در دو بار

خویش را دیده بود و ماند کل   لیک از دست صور نداند ول
عاقبت چون او جانان رسانید   روی عالم از نقش اراست کرد

چون زانست او زبونها جملگی   بعد از آن گرد او همه جملگی
را بقر انبیا کلی بدید   لیک را دو حسن کلی کرد

راه او ترسی دگر بنیاد کرد   تا همه روی زمین آباد کرد
چون بدانستی که اصلی فرع او   هیچ رتبی نبد از اصل عصف

راه خود بهر کرد او اختیار   کس نبیند این هنر کرد او اختیار
راه او بر جاده کلی نهاد   تا شود بنیاد کلی بر نهاد

راه خود از سر اسرار آسمان   گر در تو حقیقت شد عیان
شرع راه مصطفی آمد یقین   کس نبیند تا بدید او زراه بین

این جهان از شرع راه کل نهاد   تا شود بنیاد کلی بر نهاد
آنچنان کو دید راه حق حق   کس نه اندر راه او حزم و حق

حق اگر حق بین شناسد اوست   جملگی حق دفتر و دیوان اوست
اوست حق بین و دگر ره نه دیدند   هر کسی هر کسوتی آید بدید

لیک دانی راه کلی یافت   او ازین حق بینی اسرار یافت
اوست حق گر حق شوی در یابی این   از کمال آیی برون از نقش بین

این ره شرع او بسی بنهاد   او در معنی کلی بر گشاد
هر چه بود از کلی خاص کرد   لیک پنهان نقش هم خاص کرد

هر که اندر راه او حق یار دید   خویش را اندر میان هارد دید
راه راه اوست گر تو عاشقی   در کمال عشق او گر لایقی

راه او جوی و هوای او طلب   زینت او جو تمنای او طلب
تا ترا نوری کند همراه او   بدرقه باشد ترا در راه او

تا ز خوف خار دل آتش سوی   این سخن باید که از جان بشنوی
گر ز او باشد شفاعت خواه تو   کی شود نور یقین همراه تو

اوست هم سلطان و هم در ورش او   جمله چون خوان نهاده پیش او
گر نه نوری گر نوری آر   راه بنور حق آمد با خطر

راه دین او از حرام پاک کرد   جمله گر پنهان ازین خاک کرد
نور پاک او شنده راه هم   اوست کرده دل یقین آگاه هم

چون همه جوی جملگی بیهوش یافت   او شراب صرف معنی نوش یافت
انچه او در دو بدا او سی دکار   شران با جملگی گرد اسکار

هر کسی فهمی دگر گردد از آن   لاجرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او هر کز نداند خویشتن   شرح او دریافته بر دوشتن

شرح او جز لایق هر کس است   کلکم فی ذاته حمقی اسیس
شرح او بسیار گردیده بیان   شرح او آمد نقران و کوان

چون محمد شرح او ما ساخته است   هر چه بود از شرح راه او
شرح او در شرح عاشقی چلان   هر چه زین باشد ازان باشد گران

او ز نور و نور او نور حق است   در کمال غرض عشق آست
شرح او موسی چو در تورات دید   راه خود از شرح دو صفی باز دید

شرح او داود خواند اندر زبور   در ره او کیسر جمله نور
شرح او عیسی چو در انجیل یافت   لاجرم بر دانشش تعلیم یافت

شرح او جبرئیل حق آمد آنکس   شرح او واند کر اسد و
هر که او را نمود از شرع   نار او نور و جانش از فروع

نه اگر توریت و انجیل این در بیان روح دل شاد حسین
وز بکلی هلکی را حق بدید حق بدو وحی بگفت وحی شنید
چون نبود از صورت حسی برون چون یکی دیدش درون را برون
جمله حق شد جمله حق گشت آن زبان این زمان ره صورتست اندر میان
مرتضا را که او از راز حق نشین باید اندر او از آن کل از حق نشین
مرتضا دانسته بد اسرار او مرتضا دانسته بد گفتار او
مرتضی او را بکلی بد باز مرتضی شد دان دانای راز
مرتضی او را بجان و دل از نفس لحمک لحمی از آن در کار شد
مرتضی و مصطفی هر دو یکی تو ندانی احولا چشمت شکی
مرتضی اسرار احمد کل بیافت گرچه در آخر از آن دل بیافت
مرتضی اسرار احمد در عیان گفت با جاه و حقیقت در نهان
مرتضی با او در او با مرتضا نفس احمد نفس کشتی خدا
مرتضی او را بجان تصدیق کرد جان خود را در ره تحقیق کرد
مرتضی بی شک خدا را یافت نه چو ما در شوق دنیا یافت
مرتضی اسرار سبحانی بده آنکه انوار ربانی بده
تو کشف گفت از عطا از یقین مرتضی معرفی در ره راه بین
مرتضی واو خدا از کل بداد که زمان او را نشد کم زیاد
مرتضی اسرار حق بود از یقین شیر خود خواند پس حق او دار یقین
مرتضی بی مشکلی بحل بکرد و انبیا از بهر حق کردی نبرد
ادبه کوچ ره تحقیق کرد تا جهانی در جهان توفیق کرد
گر نه او بودی نبودی دین حق گر نه او بودی کجا بودی سبق
گر نه او بودی نبودی مهر و ماه روی شرع مصطفی بست و سیاه
گر نه او بودی مصاف جنگ رای بهر عزت را و نام و ننگ رای
گر نه او بودی سحاب راز ایشان کی بدی بر روی عالم مهر شان
گر نه او بودی بخشش بحر جود خود نبودی بخشش های جود
بخشش حیدر رهنما از راز شد تا همه روی زمین پر راز شد
چون محمد رفت زین جای خراب دید حیدر کشتی او را بخواب
پیش او رفتی و داد او بس سلام روی هم دیگر بدادی بر بعض
روی محمد کرد دید نیکو خواب خواب ایشان هست بیدار از سراب
خواب و بیدار شان هر دو یکی خواب صورت بین همیشه در شکی
مصطفی گفتش علی را آن زمان کای مرا نور دل و آرام جان
ای منا ز نور تو روشن دل کمال ای مرا کلی مرا دلدار ال
ما و تو سر و قمر خود و کرم ای تو دریای بعت بیش از کرم
ای یکی سر از ازل اندر ابد مثل ما هر دو نباشد تا ابد
چشم دوران همچو ما دیگر بدید روی دوران همچو ما دیگر ندید
راز حق من دیده و تو دیده باز هرچه من دیدم تو کلی دیده باز
هرچه ما دیدیم از کس نهند آنچه ما گفتیم از دریای ...
آنچه ما دیدیم از اسرار کل بس کسان آورده اند ... دل

این اساس راه هر دو دیده ام نه ز گفت دیگران بشنیده ام
با علی در قدم در معرفت بگذر از صورت که گشتی معرفت
یا علی یاری کن و شادی برود یاد کر با هم رسیم از بود و بود
یا علی هنجار گوی یار کن بگذر از دل روی دلدار کن
جمله یاران ما را کن خبر تا بپایند این معانی سر به سر
دیده کل اتو با ایشان بگوی جان جان در دو دل ایشان بگوی
با ابوبکر و عمر این راز کن دیده ایشان بکلی باز کن
باز صورت سوی معنی نهند آنکه ازیشان صورت از سر نهند
هست دنیا زر و در و گنج رنج بگذارید سوی گنج
از جهان از رگ کبری هلکی پس برون آیی ز سکی و منی
با یکی کردیم جمله سر به سر شود آگه در میان عشق شر
با یکی گردیم و گردیم آشنا وا رهند از این بلا و از عنا
هست دنیا مر شمار اگر ده بند بند بر دارید از خود بند بند
چند باید اندرین صورت چند باید اندرین حس قفس
چند در خود می شوید از صفت معرفت اینجا و انجا معرفت
معرفت از زین جهان حاصل کنید خوشتری در آن جهان حاصل کنید
از جهان جاودان آمد یقین جمله زین اسعد بکر را این
صورت خود در جهان باطل کنید بگذرید از این جهان عین خلل
این جهان را کل فرو خواری مسید مستی حق در میان جان نهند
سوی ما آیید و بر ما بگذرید رو و از زین منزل بکلی بگذرید
این جهان از رگ کبری بگسره بس برون آید از آن دو گره
تا درین صورت ببینی بوی جان از کنار این صفا صوفیان
روی دیگر حیدر کرار باز گفت با یاران خود آن جمله راز
گفت ابوبکر تقی یا من بگوی چاره بوبکر ای حیدر بگوی
مصطفی بد کلی از حق راز دار این سخن بشنو تو از من راز دار
هرچه از حق آمدی بر سوی وی فاش بد در جهان گوی وی
هرچه او از حق شنید آن گفت جمله یاران تمامت ... گفت
راه بر او بود عمار در جهان او بهادانی سر کل اندر میان
او درین منزل سر اسرار گفت جمله یاران تمامت یاد گرفت
چون محمد رفت از صورت برون جان ما افتاد در دریای خون
تو کرمی غربت از با هلکی باخبر ما نیم الحق هلکی
گفت ابوبکر تقی با مرتضا کای محمد را تو یاری با وفا
ای محمد را تو یار جان شده از تو ما مستید ربی جان بده
راز دار مصطفی بر جایگاه بوده بوسته در رد بگشاه
تو ز راز او کشی را زدان راز او کنون تو از ما باز دان
چون بدانستی تو کی ای ابد در دو باید ره روی در مان سبب
چون نمیدانی بگویم زیر آ با یکی گرد و تو از یار و وفا
روز و شب هم صحبت او بوده و انبیا از صحبتش آسوده

مصطفی بد تن حق مصطفی
زان مصفا بود کشف مصطفی

ذات حق را او یکی دان در صفت
برتر از ادراک عقل و معرفت

ذات او حق بود و اندر صفات
صورتش اندر صفت گشته ذات

صورت و معنی ولی یک بود یک
او خدا بود و خدا بی هیچ شک

گفت در خواب این سخن با او باز
ای ابوبکر ار بگویم باز راز

گر بدانی ش کسی سر گر بگوی
تا نباشد در میان گفت و گوی

هیچ مدانی هیچ دانی مکن
تا توانی هرچه بتوانی بکن

راز پیغمبر تو راز دوست بین
نغز دیگر باشد این اسرار بین

گر توانی سر اگر گویی تو خلق
تا قفس یابی تو اگه پیش خلق

گر توانی اسرار او در نهان
روی بنماید حقیقت جان جان

گر توانی سر آرد ازین سپهر
بعد از آن در قرب جانت راه بهم

همچو بینائی تو در راز درآه
گر شوی بینا و بینی روی شاه

چشم بر دار و همه بینا شود
یاد دیگر راز زاد و پیدا شود

تا نگردد چشم دل بینای راه
کی توانی کرد و بردی بی نگاه

چون بدانی راز تو بینا شوی
آنگهی دانی که کل جان شوی

راز حق هرگز نداند اهرمن
این کسی داند که شد یار من

سر حق هم حق بود اندر نهان
سر حق هم حق بود اندر عیان

تا نگردی تو ز صورت بی نشان
کی توانی کرد این ره را بیان

راز زو دریاب اگه باز شو
در مقام راز غیب باش تا یار شو

راز زو دریاب اگه باز گرد
در فنای عشق تا کی ساز کرد

راز زو دریاب اگه باز پیش
ابجد کم کردی هم انجا باز پیش

راز حق دریاب از رو هر حساب
راز حق همچو شناسی حق حساب

راز حق اینجا تمامت یار جوی
ابجد دریای یقین دان یار گوی

چون دو آینه درآمد در نظر
آنگهی بس بی نشانی گذر

بیت در اینها بیند آشود
همچو جان تن جسم بود و دل گشا

چون درین آن شود پیدا دو بیت
هر دو یک بیت لیک یک حجاب

آینه دو بیت یکی بین همه
هست جز دیدار یک بین همه

این جهان و آن جهان یک بود
لیک یک بینه اندر این پیدا

چون تو آینه نقش شاهی
صورتی جا جسم راه احتی

گر ترا آینه دل حاصل شود
کی دل تو اندرین واصل شود

هست این آینه دایم حق نمای
لیک این آینه حق شد رهنمای

چون تو عکس آینه بینی همه
کی شود پیدا ترا این زمزمه

چون تو در آینه سرگشتگی
از همه کون و مکان بگذر بسی

چون تو آینه بینی در میان
جان تو گردد بکلی جان جان

چون تو آینه بکلی بنگری
بیخ و سر را آن طبیعی بنگری

خانه را خاکی ببینی اگر تو نور
محو گردانی همه یکی در تو نور

بس بهشت جاودان دارد او
آنگهی در هیچ جا کی دارد او

کل یکی بینی تو محو اندر احد
اندر انجا نیست اعداد و عدد

آنگهی در بی معانی کل شود
هر چه بود تا صفات او شود

چون یکی اندر یکی معدوم ماست
هم یکی اندر یکی معبود ماست

این یکی اندر یکی یکی بود
این سخنها جز یکی بشنود

جمله از یک دید و از یک بگفت
گو شنو اسرار را از سر بگفت

جمله ذرات یک ره است
هر یکی بر وصف خود آگاه است

آنچه می باید بدانی گر کسی
این سخن خود چون یکی بینی بسی

ای ترا دید و دیده همچو تو
دل دگر بر گر نبیند چون تو

دیده در جمله از خود دیده
هر چه دیدی هم ز خود بشنیده

ای خود دیده و دید تو و دیده بد
ز تو بند اکنون کل ناپدید

هر که در تو گم شود از تو شود
همچو یک قطره که با کل شود

قطره چون شوی دریا بود
ره بقعر بحر او تا کی برد

قطره را پیوسته استسقا بود
زانکه میخواهد که چون دریا بود

قطره باران که جوهر بود
بحرها در عمر تا یک در بود

چون که دریا شود دریا شود
از وجود خویشتن بی جود آشود

در شود آنگاه در بود صدف
تا رسی بیرون ادی بر بد طرف

در چو قطره بود او کشف دید
شنو این گفتار با بند در

هست سر حق از زبان غیب
کی توان این سخن در جیب

در چه خواهی کرد این دریا
در بن این قعر اندر یاب تو

در دریای حقیقی یک بود
در بحار عشق ره اید کی بود

در نهانی کر جهان جسم و جان
مو نمانی میشود دل بی نشان

این ز اسرار است در تن عجب
ره تواند برد در دریای ادب

با ادب گر شوی از دریا خوشی
هست او از بسی چون شنوی

هست ملاحان در آنجا بی شمار
در همی جویند ایشان در کنار

هر که شوی بحر شد او را دریافت
در کنار بحر در هر گرد تافت

سالها باید که تا یک قطره آب
درین دریا شود و درین خوشاب

گر همه دری بی در یتیم
هر یتیمی مصطفا نبود مستقیم

در کنار بحر یک در بود و بس
همچو تو داری ببیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی
صاحب کشف بزرگ و صافی

دید مردی آنکه در پیش بحر
ایستاده بود با عشق و زهر

می گریست از شوق و می جستید خوش
خود بگو کمتی خود بشنید خویش

این سخن میگفت با خویشتن
ای دریغا ای دریغا مانده

ای دریغا باد ماندم این زمان
بر لب دریا سده جسم نشان

ای دریغا ازکجا افتاده
اندرم بند او درین گنج و شنید

ای دریغا در من اینجا نگاه
او فتاده سر نگون از قعر جاه

ای دریغا در من گم شد ز من
من کجا یابم دگر آن را ز من

این چنان دری که از من فوت شد
ای دریغا از زونم موت شد

گفت آن صاحب‌دل از روی یقین
در دهانم کرده‌ای دری چنین

گفت ناگم شد از من در ثمین
در میان بحر شد دری زمین

ناگهان از دست من افتاده شد
گر بیابد دست من پر گرد شد

سالها آن در بچنگ آورده‌ام
در نشاط او خوشیها کرده‌ام

بر لب بحرم دگر جویای آن
تا مگر در یابم این بار آن

گر ببینم در رفته از کفم
رنجهای اندکه در رفرفم

رفت و روز و گر بنید آن شود
ورنه جانم در غم شد آتش شود

در دو گیتی بر لب دریا کنون
کی بیابی در تو هستی در جنون

بر لب دریا کسی دریافت
بر لب دریا کجا دریافت

در درون بحر باشد بی شکی
آن بیابد در کسی برد او یکی

در درون بحر جای غوطه
راه دریای حقیقت بسپرد

چون درون بحر گردد در طلب
این اندوه گردد راه جوی

چون درون بحر اندر رود او
در معنی از صدف گردد نثار

چون درون بحر دل شنا کند
هم صدف یا در بیابد او

رنج باید برد تا در آورد
نه که اندک بل کر در آورد

رنج برد بحر در وی سر است
بعد از آن در جستن آن گوهر است

وصف گوهر از نکاری دیگر است
وصف این در از شمار دیگر است

وصف در اول بکن در باب آن
سوی بحر لامکان شایان آن

سوی دریا شو تو در جوی طلب
تا بیابی در معنی در طلب

در طلب آن در ترا حاصل شود
ورنه این گفتار را تو بشنود

گر تو جویای دری در بحر شو
غوطه خور و اندرون بحر شو

تا بیابی گو از بحر معانی
گر تو جویای دری اندر عیان

هست دری اندرین بحر نفیس
کی تواند یافت آن جنس خسیس

هست دری در طلبکاران بلند
جمله خلق جویایش بند

جمله میجویند در را در کنار
کی تواند گشت آن در آشکار

در کنار بحر در نامد پدید
در میان بحر در آمد پدید

در معنی حقیقی لاجرم
آن بیابد اندرین دریای غم

آن بیابد در که از خود بگذرد
چون نیابد سوی در هم ننگرد

تا که او خوش حاصل کند
در طلب باید که آن حاصل کند

هر که می بینی تو جویای در است
مشتری در در معنی برست

هست دری سر بسر شد انهای
در میان بحر استغناش جای

این چه دریایی و خوش باید
وان دری داروی قفل کلند

قوتی اندر کف و گوی از است
لاجرم خرمهره در عالم برست

چون تو خرمهره زر در ساخته
خوش در جاه غم اندر حیی

قیمت خرمهره کی چون در بود
چون همه بار از آروی پر بود

در بحر اندر نه اندر چشمه سار
در نباشد در درون چشمه سار

حکایت

دید مردی را یکی در چشمه‌ای
در بر چشمه نکرده رخنه‌ای

اندر آن خفته نشسته بود او
در ز حلقان بر خود بسته او

سر زنان او سوی چشمه تاختی
خویش را در چشمه می انداختی

در میان چشمه خوردی غوطه‌ای
بسته بود نی در میانش فوطه‌ای

چون بکردی او شناها از بسی
بار دیگر کردی کشتی بار بس

اندر آن چشمه عجب بگریستی
دم بدم بر خود همی بگریستی

دست را بر سر زدی پر درد و خشم
خون ببارید ی از آن چشمه چشم

آن عزیزی از وی پرسید راز
کز برای چیست این سعی و باز

خود چه بود و چه زیر این
گر تو از برای کسب این

گفت بس حالتست با غم اندرین
چشمه‌ام نشسته دل آزرده حزین

هست دری اندرین چشمه عجب
از برای آن در م اندر تعب

از برای در درین زاری منم
اندرین جا در چنین خواری منم

در سمع بس اندر چشمه سار
نوکر آن در آورم اندر کنار

مردمی اینجا شناختی می کنم
اندرین چشمه شنایی می کنم

تا شود آن در مگر روزی مرا
باز اندر بحر پیروزی مرا

حال من اینست و گفتم اندکی
گر تو میدانی بگو تو بی شکی

این سخن بر را شنی بشنفت
با جو مرد چشمه در نهفت

گفت آورا ای عزیز کامکار
کی شود در چشمه دری آشکار

در بحر اندر و درشان سخن
بل بپیش رتبت شایان درد

گر تواند چشمه در جوی بسی
رنج باید برد تا در جان بسی

گر ترا در چشمه در حاصل شود
رنج برد تو عجب باطل شود

کس نشان در درین چشمه نداد
تا کسی در در بن چشمه نهاد

گر تو جویای دری در بحر شو
بعد از آن آوازه در گوش شنو

تا کسی نماندست دری نفیس
ورنه این کار سوی تم خسیس

هر کسی کز دریا بیابی ناگهان
تو نظر کن اندر آن در گران

تا دل تو بر تر آید مقیم
وارهی زان خطره‌ای الیم

تا جو در بینی زمان بنگری
بعد از آن در راه جوهر بنگری

تا جو در بیش سود اکنون شود
ورنه همه زحمت در انجام سود

ورنه اندر چشمه سر گردان شود
تا کسی این از هر کسی بشنود

خیز و اندر بحر شو دریاب
این سخن بشنو تو از من سر بسر

گر بسی اینجا بجویی در کنون
عاقبت آید بتو رنج جنون

این زمان در او نیابی
تا جنون افتاده تو هم

این زمان در کار بحری همی
غم بسی در برده

تا مگر تو بر بیابی از غنی
لیک هستی این زمان اندر بسی

زانک او دریاب او غواص بود
در میان خاص او خاص بود

آنکه او دریافت او دل بنده شد
در میان خاص او ارزنده شد

سالها باید درون آب را
قطره باید نظاره آب را

سالها باید که دری شب چراغ
در صدف آید بیابد او فراغ

غ

ما لهما باید که تا دریی چنین آورد بیرون و گردد مرسلین
در بحر کاینات مصطفا بر همه خلق جهان او پیشوا
او درین دریا بیابد او تاج و همچو او دری نیامد در وجود
چون یتیمانه چو در کل در باب او در میان بحر آن در یاف او
در درون بحر در حاصل کنند تا که از جان مراد دل کنند
در او اندر کنار بحر بود همچو در او دگر هرگز نبود
هم نیاشد همچو او در بی نفیس قیمت او کی کند نفس خسیس
قیمت او جان جانان کیمیاست بد العمرک او قسمها خورده است
ای در دریای رحمت آمده کام خود از در معنی بستده
ای یتیمانت عروه در دریای تو در همی جویند از سودای تو
جوهری بیتر در دریای لاجرام میخورد بر جوهر پاکت قسم
جوهر بحر نبوت آمدی خلق عالم را تو رحمت آمدی
جوهری همچون که بیند در جهان جوهری پیدا و از دیده نهان
جوهری بر جوهری ارکان دل بلکه هستی جوهری در جان دل
ای ترا بحر عنایات در وجود در تو بیش از بیش او کرده سجود
در دریای حقیقت ماهیی لاجرم در سر رغبت ماهیی
در دریای صور کم قیمتست آن زهر کس می سوی آن در دست
در دریای تو هر کس نشناخت دیدن دریای تو هرکس نیافت
ای تو در روشن شده بحر سخن در تکین رحمة للعالمین
ای ترا دریای کلی عروه شد گر چه مذهب چند گونه عروه شد
تو درین بحر در مکنون آمدی خوق تو بیش هست کرد و آدمی
ای دل از در وصالش شوق بین هر زمانی صد هزاران غرق بین
در درون بحر او در ماسی لیک آن دریا را لایق هر کسی
خون شوی در آرزو در دست دار در کنف آرند دریا صد هزار
گر کسی این در او در گوش نیوش داییا باشی از کل مدهوش
گرچه او در بهات و از شمار گرچه او در نیت ار حق پایدار
هر که در دریای او اندر حق در بیابد او وصالش از حق
چون درین دریا سوی تو خوش کم شود انجا بجای ما و من
در میان بحر بسیار اند خلق هر کسی را غوص او تا بحلق
در او جویند تا آگه شوند از تبش در او در ره شوند
گر ترا تشنه در دریا بجرار از واهی تو هم ز سر و قهر و راز
گر تشنه اندر دریای ما مشت جهد کن تا ماند بیشان دوست
خون شود کم آگهی از دست دوست غم مخور پیوسته هم سوز سوز

حکایت

رفت پیش شاه محمود گرمن تا کهی از عشق آن دریای وطن
معرفت با شاه بحر حکمت هر چه بود او در یاسا سهیت
شاه داد او درش آگهی در نفیس از گرفت و رفتگان بر دوس

خویشتن گم کرد بر در مکند در میان راه او گم کنند
در ره دوست او برفت و شد فنا آنکهی در وصل مسکین ار رضا
ایستاده اندر میان راه او خلق را ز آن کار کرده آگاه او
گفت ای خلقان هم اوری نفیس اندر اینجا گشته گم کار نفیس
اندر اینجا درشه گم شد زمین گم شد از من جان و غیر و عقل و دین
هر دو چشم گشته بارکی اندر آمد تا که گوهر از میان کن نکو
شاه در هم داد و از من خود شد جان من زین درد اندر مویه شد
هر کران دریا بیابد در وا بد همش گنجی در اینجا بها
عاقلی گفتا که تو دیوانه می ندانی وار خبر در بیگانه
تو مگر در خواب گنجی دیده تا مگر دیوانه و شوریده
گنج مخفی از کجا آورده در بجو اکنون که خود گم کرده
تا به کنج از خوش دیگر مجوی چون روا نبود دگر سر گم کوی
گر کسی گفتار و سرت شنود اندرین تا که ترا تا وا بس د
کو ندان گنج از کجا آورده است تا کجا این در شه گم کرده است
زانکه گاه رنج آید مدد از کجا آنگاه گنج آید پدید
گفت ای غافل مرا زین در خبر هست آن پنهان و در زیر و در
تو ندانی این سخن از آن ماست آن کجا آید ترا در دیده راست
مرد را صد گنج دیگر هست پیش با منست آن گنج لیکن هست بیش
مرد را صد گنج زر حاصل شدست جان من بس گشت و از اشک آن اصل
گر منی آن در باز یابم گنج هست اندرین ره گنج در از بهر شکست
گر ترا آن در بود کی مکنست اندرین سودا از آن حی مکر
چون مرا در گشت بند آن زبان گنج دیگر گوهر کو بود در میان
گنج معنی بی شمار است ای عدو لیک پیدا باشدش در عدد او
در نیمه آید از بحر بیرون لیک گنجی هست بسیاری درون
مرد ار گفتار او خیره بماند چشم او از این سخن تیره بماند
عاشقان در شوق کل حیران شدند بد مثال ذره سرگردان شدند
راه عشق آمد جنون ز افسون تو ندانی این سخن ای ذو فنون
لیک این مرد از یکان دیگر است گفت ما ز رنج جانی دیگر است
همی از تو کم گشته دری بر رها تو ندانستی و کردی این جفا
تشنه ترا در یاد او ز گنج خوش کم بکردی که برد این رنج خوش
در شده در راه تن گم کرده همچو روز او لیک در پرده
ما ز سخنی کردی در تو کم هم بخواهی کردن حسرت تو کم
در چنین ما زار تو بر خانه تو زبان خویش از رخ خانه
گنج معنی میدهی بر باد تو می بری سودای همچون باد تو
ای دریغا جان چو در ماهی در معنی او می شناختی
ای دریغا رنج بردی بیها در زمانی گشت شور و بلا
ای دریغا رنج بردی غمت اندرین خانه گرفته ماتمت
کس نبرده در تو در بار یاب ما در دیگر رفت و اغرار یاب

هم امیدی هست اندر راه حق / تا مگر آید ترا در ره سبق
چون تو در را باز دیدی از گوش / بعد از آن ران در سوی حلقه گوش

حلقه آن در تو اندر گوش کن / هر دو عالم را بکل در گوش کن
شاه چون دری ترا بخشیده بود / را ممد جان ترا بخشیده بود

قفل در بشکن چو آن شاه جنی / عاشقی در دست خود آمد آشنی
چون بخواهی یافت در در بحر او / در میان راه آن در را بجو

آن در از آنجا که آمد باز رفت / سبحان ما زدست او عرفت
رو بر شاه و دگر در بار آب / ور مدن اودا دگر اغراب

چون ترا بار دگر بخشد نجات / بار دیگر حق شکرا بجان
هست دری چون سبو گم در جهان / می شود آن در در جانی نهان

در جهان گم می شود در راه او / بعد از آن گرد و بکل آگاه
هم از آن دریا که اندیشی تو / هم از آن دریا رفو در پیش تو

هم از آن دریا پیای باز در / پیش از این جز مگو گفتار بر
ای چه در تو دگر در نامده / ارچه این گفتار تو بر آمده

هست این گفتار تو سنجیده در / گرچه در تقریر آمد حرف
این چه دریاییست پنهان آمده / از چنین دریا به بیرون آمده

این چنین دریا که باشد جرعه جان / حاصل او گشاد گوهر جان
این چنین دریا که به از گوهر است / گوهر ترا در بحر دل دره

در چکاند نقطه گوهر بار تو / این همه دریاست اندر بار تو
قیمت در تو هر دو عالمست / گوهر و در تو در عالم گم است

گوهری بس بی نهایت است / تا ابدی حد و غایت اندرست
تو ز دست خویش ارزان داده / در طلب بسیار تو جان داده

شاه ورثی ترا داد او کرم / گم بکن دریا زیبی لا حد هم
شاه اندر عاقبت باز داده / هست آن نیز هم بر خود نهند

ای بداده گوهر و در او کان / گوهر تو تا شان نه درویش آن
هست جویای تو بسیاری بجا / تا کر آید هی توان در شمین

هر که خواهی در و هی ز اصل کار / آنکه گویی تر آن در گوش دار
چون بیابد در در تو گم شود / تا وجود جسم هم گم می شود

در کشند گم بار از دست تو / گرچه بسیاری بخورد و تو
رنج باید برد تا گنج آورد / گنج در دست ای رنج آورد

رنج باید برد تا دریابی ذ / جان بود و امید با جانان
رنج باید برد اندر پیر راه تو / تا سوی دریست درگاه او

رنج بی حد می بری در هر نفس / تنگ نانی بی رنج فریادم رس
رنج برد کوی تو رنج چو هست / در دو تو در قعر جان گنجی چو هست

دادم و هم دیو آن گم کرده ام / خون دل اندر طلب خورده
گر درآید بار دیگر آید بدست / جان هم از شوق گردیدم

ران نشان هم جوش داشت میدهند / صورت معنی جانت میدهند
باز ده از روی بخشش دریش / ای تو نور چشم و روح جان بس

باز ده آن در که بخشیدی نخست / تا شوم باز دگر من مست در
اندرین ره من از و حیران ام / روز و شب از عشق تابان ام

در تو من جویم از دریای تو / او فتادم اندر این سودا تنم
هم در این باز جوانم گشت من / تا مگر جو دباز یابم در من

هم نشان در مرا دیگر دهی / تا شود پیدا از روی
در تو هم بر گرا باشد من / در همی بار دگر این ترس من

در خود را باز ده ای تشنه / تا مگر در هر زمان در کل شده
بس که جو در اجو جن ختم / تا جهانی اچو شمع و چشم

خواهم اندر سوی باز روشن / تا مگر پیدا شود در من
هر شوی باز بود جوانم نهاد / گر ببینم سر بدر خواهم نهاد

هم نظر افکن در ارجان ول / پای این بیچاره پرون کن ز گل
در تو من باز دیم در تو / هر طلبکارم کنون آن در تو

در تو در قعر داد دیدش نشان / می دهم من در طلب در هر زمان
ریخت در انگشتی و اندر که او / در بهای در روا گوید گو

مشتری چون پدید آور پیش / بس بهای در شود زان
خون طلبکار در آمد مشتری / در بهای آن نهد سر بر سری

حکایت

هر که آن در خواست جان در باخت او / بعد از آن سر بر سر آن نهد و در
بود پیچان و لی مجنون شده / و ایا شوریده چون گردون شده

ای نوای مفلسی بیچاره / کشته او ز خان و مان از که
تا توانی بی دل هر و از دو / هر دو عالم را در آورد از د

عاشقی خوش بود و مجنون سیرت / عرقه و بیزنه این بحر ژرف
نور از روش بکرد دون میشدی / هر زمان حالش دگرگون میشدی

بود یک روزی روان در شهر او / سوی بازار جواهر رفت او
دید آن بازار پر در و نشده / هر یکی بهر چیزی آمده

دید آنجا کرسی جوهر دور / هر یک از نوعی دگر بیش سوز
قیمت هر جوهری چیزی دگر / بود در هر جوهری چیزی دگر

بر بها و کم بها از حسب حال / میر و ندا از بهر حرفی و قیل و قال
هر یکی در کسب و کوی آمده / هر یکی از جنس خود جوی آمده

گرد دیوانه بهر سوی نگاه / دید آن خلقان همه آنجا نگاه
از قضا یک مجمع دیگر بد / رفت آنجا در آنجا بنگرید

در میانه دید پر جوهری / داشت گوهر همچو ماه و مشتری
جوهری در دست خود دیگر بد بود / راه از آن سود آمد بگرفته بود

بانگ میزد بهر جوهر جوهری / تا شود پیدا او در آن مشتری
گفت این جوهر ارزان یاد شاد / قیمت این اندر جان ربها

گر طمع دارد که این جوهر خرد / هر که این جوهر بخرید اکنون جان دهد
ر دهان شاه بی شمار / اندر آن گوهر نگر دیدی نظار

شده

ی

هیچکس زان بیان نخرید آن / مرد دیوانه چو آن بشنید آن
در میان جمع آمد با خروش / گفت آمد زمین گر جوهر فروش
خونبهای جوهرت صد آمدست / کس چنین را اندرین یک آیدست
هیچکس نخرید این سخن هم / هر چه آید در بهای من بخرم
گفت مرد جوهری یا دیگوی / روی جوهر زر بخاک سر مشوی
تو کجا و این بهها از کجا / هست این جوهر ازان تا داد
تو برو و زر بکد اینجا چو ربا / گفت دیوانه ازین جوهر بها
گفت یکتا زر بیاور کو بها / گر سه است این هم دوازدهم
از برای حق مکن باش و مبند / آنکه او را از آنجا برخیزند
تا شود او میر ازین گرسنگی / گفت دیوانه مکن هر گرسنگی
گشت دیوانه نجات مستقر / در میان خلق او مکر بیت زار
گفت آخر من چو خلقان کر / کم شوم با بند ایشان بخند
سعی باید برد و ما این هر سه / جان فشانم چون ندارم جز همین
جوهر سلطان نخواهم او / نیست کس اندر جهان هم دی
گر چه بسیاری فروشد بازیان / او نهاد و بود جان اندر میان
جوهری کو خاک راهی اندر بود / این خر ار گر وی و این مهر گر کر
حافظ خندید کس اندر قبر بود / گشت رنجان از برای هر تو
هر کجا و این خریداری کجا / تو چه جا و این هواداری کجا
زین کسی باید که استاد ازو / گر بسی مال و درم بیشتر باید او
در جهان خریداری ای ضعیف / از کجا حاصل شود در لطیف
جوهر شه از کجا حاصل شود / تا کسی چون تو چنین بی دل شود
این خبر تا کو بسوی شاه شد / شاه از احوال او آگاه شد
در دو بر شاد گور او در ره / مشتری چون شاه او را بنگرید
شش کس آمد مرو را اندر طلب / چار کس کردند جا بس تر عجب
می شمارش ست ره انجا گاه / کش کشانش او رسید پیش شاه
مرد دیوانه چو پیش شاه شد / شاه چون از راز او آگاه شد
دید درویشی ضعیف ناتوان / بی دل و حیران و مستی کو آن
جمله از سر تا قدم مجروح بود / صورتی تا مانده کو بی روح بود
جوهری آمد چو مدهوش شده / از پی جوهر دل آتش چون شده
عشق جوهر از دلش برده قرار / بی ضعف و جان بخف و دل زار
زیر پای چرخ گردون سوفی / از پی جوهر نه بینیست بود
پای تا سر عین سودای او / در جنون عشق سودای او
شاه چون او را بدید و بنگرید / از غم او جان شه اندر رسید
شاه چون در رو تش او را بدید پیش / شاه معنی بود گفتش لاجرم
گفت ای درویش ورد اندوه من / دعوی این کرده در پیش من
در چه حالت وزید ای ضعیف / از برای جوهر من بی بها
من خریداری چو تو می خواستم / مشتری باید تو همخواستم
راست بر گو گر تو در دعوی / با ازین دعوی چه معنی خواستی

جوهری کان کس خریدار بشود / تو طلبکاری ازین جوهر بود
جوهر من ضد کس میخواستند / زر بسی و پیش من آراستند
صد هزاران جان بر کرده فدا / تا مگر از شاه باید اعتدا
جان خود ایثار جوهر کرده / این چنین جوهر نیابی …
تا مگر این جوهر حاصل کنند / خویش را بر روی مرد اصل
هر که دعوی کرد ما این … / اولش باید که خوردن نیش …
هر که دعوی کرد معنی بایدش / تا در معنی بکل بگشایدش
هر که دعوی کرد جان بایدش داد / جان نثار کرد ازان … داد
هر که دعوی میکند از جوهرم / بس ازین گفتار خود میگذرم
هر که دعوی کرد جوهر خواست کرد / کار خود زین پیش او راست کرد
هر که جوهر خواست سر در باز او / تا بجنت ره سزاوار آید او
جوهر معنی اگر داری قبول / چند خواهی بود آخر بوالفضول
جوهر معنی نباشد قیمتی / تو کجا یابی ورای همتی
جوهر شه گشته تو استوار / زر دو باید شدن ترا چو …
گر تو جوهر از شه جان جوی / کار خود از هر دو کون آراستی
گر تو جوهر خواهی آسان باشدت / هست این آسان زر انسان …
گر تو جوهر خواستی از شاه / بگذری از کون و باشی …
گر تو جوهر بیش شه در ما … / این زمان در پیش شه …
جان خود اندر میان نه … / چند باشی پیش شه از گفت و گو
پیش ازین دعوی هشیاری مکن / بیش ازین گفتن مفر او …
رو و سوی و از شو با … / جوهری از هر دو عالم …
رو و سوی او ز شوق قدم / تا به بینی این وجودت را عدم
هر دو یکسان گشته ذات و صفات / جوهری کم انجای …
جوهری بینی ز عالم بی نشان / اول و آخر از او بی نشان
جوهری بینی عجایب در یقین / هر دو عالم هست شد زان نقش بین
نیست کس را سوی آن جوهر ره / تا که باید کل جوهر یکی
جان بده در عشق جوهر این زمان / تا ترا جوهر بود بر رایگان
جان بده با جوهرت حاصل شود / این مراد دل درون حاصل شود
ای ز عشق جوهر حق بی قرار / وی بمانده قدر … ار استوار
این چنین در عشق جوهر سرنگون / او فتاده در میان خاک و خون
از کمال سر او آگاه شو / سر بسر از سر او سر راه شو
شو بیازار ز بازار … گذر / خویش بی رو تا مگر بینی اثر
جوهری اندر نهاد آزار … / جمله … در آن زار هین
جوهر عشقش نظر کن در جهان / تا ببینی کین همه خلق جهان
جوهر عشقش نظر کن یک دمی / گرد این استاده بینی عالمی
عالمی بینی درین جوهر نگاه / میکنند از آن شد … آه
تا مگر جوهر فتد بر دستشان / این چنین صیدی فتد در دستشان
چند سالست تا که این جوهر من / خواستند این جوهرم شاهان ز من

جوهری را کجا دانی بها
من نمی‌دانم که چیست و از کجا
تو نمیدانی که من از بهر این
چند کس را کشته‌ام در قهر این
هر که آن جوهر ز من درخواست کرد
از سر جان و جهان درخواست کرد
هر که این جوهر ز من دارد طلب
پیش من آید با دل از تعب
گر جهان گوهر و من باشد درین
آن یکی عاشق نبود بر آستین
جوهر من را ز من جو ای جوان
تا بیابد او مگر جوهر نهان
گر بجان جوهر بود او را خواستار
هر جوهری کی کند او را شکار
من ببخشم جوهری را او دوام
عشق جوهر زین از آن بگشاده ام
تا به بازار زمانه آورند
هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
جوهری کان را بود جای بها
گر بسازد مشتری بکند رها
جوهر من بی‌نهایت آمدست
تا ابد بی‌حد و غایت آمدست
جوهری این جو در بازار کرد
پس دل و جان را که او اقرار کرد
هیچ خلقی مشتری این نشود
این سخن جز در ره دیوان شنود
تو بهر چه خریدار آمدی
مشتری این ابد دار آمدی
از کجا این سر مرد ما همی
اندرین اسرار من چه یافتی
زین سؤال من جوابی تو بگوی
تا نگردد در ترا فته بروی
گفت آن دیوانه مرد ما او
من ز تو ای شاه دارم بس عجب
بر سر این جوهرت جانم رسید
تا کنی این در بها ارزید
عزم جوهر داشتم من در ازل
جان خود زین گونه دارم حیل
جوهر تو من بدستم مشتری
جوهری را اسم توی چون بنگری
جوهر تو من طلبکار آمدم
از پی جستن به بازار آمدم
زر ندارم مال و بیسامان تنم
در طلبکاری عشقی ایستم
در طلبکاری جانان آمدم
از خریداری ایشان آمدم
هیچکس این محنت و خواری ندید
آنچه امروز از بجان من رسید
آنچه تو داری که دریای کل
در که ابا شد درین اسرار کل
مشتری نام مشتری ام مشتری
زر ندارم جان نهادم بر سری
بینم گر میکنی از قبول
با چه فرمایی درین بی‌اصول
جوهر تو گر مرا خواهی بداد
تاج رفعت کدا خواهی نهاد
پادشاهان جهان تو خوانده‌اند
جان و دلها از چه فرسوده‌اند
پادشاهان زر بسیار آرم
بخششی بر روی کنند از روی جم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی
بیخ اندوهم تو از دل برکنی
سر نهادم در میان سر بپرورد
پیش ازین مامن چنین سر پرورد
سر نگر جوهر مرا و این زمان
تا کنم حاصل مراد خود بجان
شاه با وی گفت ای مرد دیر
این سخن از تو عجب دارم عجب
چون سر تو من ندیدم در جهان
کی تو جوهر باز بینی در عیان
گفت شاها این سخن با من مگوی
پیش ازین ره را بیچاره مجوی
کم مکن ما را درین صدا که
زانکه نهانیم جایزا پیدا که
رند کی خود دولم در کرد بند
جان من کلی در انجا کرد بند

هر چه دیدم ترک کردم در هلاک
از هلاک خود ندارم هیچ باک
من ز بهر آن کنم این طلب
تا بیابد جان من اندر تعب
هر که آن جوهر طلبکار آمدست
او بیش ننگر سزاوار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش
مغز یابد بی خود جسم و پوستش
سر ندارم چون ایشان تو ستم
شاه بازم زانکه جوهر دوستم
قدر آن جوهر تو صد ای درویش
پیش زین دیگر چرا کم سخن
شاه گفت اکنون سر خود کرده گم
آنچه گفتی خود رخود خود دمی
گفت شاها این سخن بار تیست
این سخن از بهر ما با بهر کیست
سر رود بر باد آنکه من زدم
زین سخن باری جوابی بشنوم
شاه گفتا من چنین گفتم شنو
در آن معنی چنین هستم شنو
زیر دارت نقد این زمان
جان ما شکرانه‌ای اندر میان
از سر خود بگذر و جوهر بیاب
آنچه میجویی تو از جوهر بیاب
سر جوهر این زمان دریافتی
پیش از این اندر جهان مشتاب تو
گفت درویش آن زمان ای شهریار
زود فرما تا زدم بر دار
طاقت جانم نماند از درد این
از کمان ایر مکر سوی شستن
شاه گفتا جان جان خویشتن
زود جلادی بیارند سوی من
زود باشید و بیار از پیش بند
آنکه او را بر داری کشید
تا کسی دیگر نیاید مشتری
زانکه آن درویش شد سنگ احمری
این را اسرار منت آگاه و بس
چون شود هر کس در آن آگاه و بس
آن کنون اسرار من دریافتست
بس سوی کشتن خوش شتافتست
جان خود در بازد اندر راه او
تا شود شایسته درگاه او
جان خود در راه او قربان کنند
روی خود در جوهر تابان کنند
عاقبت درویش اندر زیر دار
شاه ازان جانب عجائب بیکار
خلق عالم گرد آن درویش بود
گر چه آن مسکین دل و دل ریش بود
راز او خود کرد بر خود آشکار
عاشق سا اندر آمد زیر دار
آمده بر رسم عشق خویشتن
کرد ایثار از میان جان و تن
بهر جوهر آن شه او در تافت
از برای آن بحل شتافته
کشتن خود کرده بد آن اختیار
کم فتد زین گونه عاشق زار زار
کم فتد زین مشتری عاشقی
درکمال عشق جانان لاابی
کم فتد زین گونه صاحب دولتی
در مقام عشق جانان قربتی
یافته جان در نهاده در میان
ترک گفته او بکل جسم و جان
می ندانم دولتی زین بیش من
وصف این هرگز نگفته جان و تن
چون بزیر دار آمد آن اسیر
جمع گشته خلق هر جای کثیر
جملگی از بهر او در گفت و گو
آمده هر کس در آنجا جست و جوی
ناگهان درویش نزد او شد
او دوان تا گاه پیش شه رسید
پیش شاه آمد ز شوق او داد
دست او بر دست دیگر بر نهاد
شاه گفتا ای در آتو جسم و جان
زود باش از گفت و گوی وارهان
ای بتو نور دلم روشن شده
ای چو ماه اندر دلم تابان شده

وارهان ما را و جوهر ده منی   تا نماند از وجود ما و منی
وارهان بیچاره را از کون خلق   زانکه جان من رسید اینجا بحلق

وارهان ما را تو از جور فراق   در میان من شدم بر اشتیاق
وارهان کز میکنی بیخ تنم   جوهری اصلی بده تو روشنم

شاه دارا بالای اسب آمد بشب   تیغ اندر دست با خشم و غضب
دست آن درویش بگرفت و نشست   تا مراد اینجا بکلی در شکست

بر سر بالین شاه آمد بگاه   تیغ محکم کرد آنگه بر شاه
رو روان درویش را بنشاند   گرد او بر گشت با دوری اند

چونکه آن درویش شد مستسلم   تا کهش آمد عنایت در پناه
از سوی حضرت عنایت در رسید   شوق او بی حد و غایت در رسید

شاه شمشیر آنگهی از هم شکست   آنگهی شمشیر بفکندش ز دست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد   تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد

روی خود بر پای او مالید زار   خویش خوش بگریست شاه نامدار
خلعت بی حد ببخشید او وران   هم ببخشید او بهر مردمان

گفت شاه آنگاه با گشت او سوار   شد روانه در پی او شهریار
زر و در و نعمتش بر فرق ریخت   هر زمان از بار دیگر بیش ریخت

هرچه شاه او را بدی از پیش کم   بخشش کردی او بدو لاجرم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه   بر سر تختش نشاند آنگاه شاه

بر سر تختش نشاند آنگاه او   دست بر دستش نهاد آنگاه او
شاه پیش او ستاد و آنگهی   گفت ای جان و جهانم شهی

شاه از تخت و ممالک شد بری   شاه آنگه در زمان تو بدی
گفت تا جوهر بیاورند باز   شاه آنگه کرد دست خود دراز

جوهر آنگه شد بدست خود گرفت   بر کف دستش نهاد آنگه شگفت
گفت ما را هیچ دیگر میل نیست   در خزانیت اکنون شاد ازین

جوهر آن تست و من از تو ام   تو شهی و من غلام تو ام
جوهر آن تو ممالک آن تو   شهریارا این نمط در فرمان تو

جوهر آن تست مال و ملک هم   این زمان آن تو شد کل لاجرم
هر که او در پیش او آمد قبول   او شود در عشق کل صاحب وصول

هر که از جان و جهان فانی گشت   شاه او را در زمان اصلی گذشت
هر که صاحب دولت و جاه و جهان نشست   در نظرگاه خداوند او نشست

در گذشت از بود و او نابود جان   تا زمان جسم گردد او شود جان
هر که او را شاه اینجا عز دهد   همچو عز او کرم بر کرده دهد

هر که اینجا پیش شه دولت گرفت   بعد از آن در پیش شه عزت گرفت
ای برادر لحظه‌ای تو بیشتر   چند خواهی خورد بر دل نیشتر

بیش ازین باری تو بکمان نخور   لیکن کل بیکباره ببر
گر ترا جوهر نباشد نیستا   کی توانی کرد آنجا تکیه گاه

جوهر خود باز جوی از خستگان   بار را جوهر دهد اینجایگاه
جوهری بد با کر در روی جهان   همچو آن جوهر ندید کس عیان

جوهر شاهست کند خدمت بیش   باز یابی جوهر آنگه پیش خویش
جوهری گر بجز لاهوتی بود   آن ترا پیوسته لاهوتی بود

شاه دنیا گر وفاداری کند   یکدم دیگر گرفتاری کند
شاه عالم هم ترا اندر دل بود   روی خود با جان خود در کل بود

شاه جوهر در دل کس مقیم   تو چنین غافل چرایی ای سلیم
شاه و جوهر در ترا حاصل شدن   جان تو زین هر دو با او وصل شد

چند لرزی بر تن و بر جان خویش   چند خواهی بود سرگردان خویش
چند می لرزی درین جوهر کنون   کی توانی گشت هرگز ذوفنون

جوهر عشقش چو در بازار کرد   هر که خواهد جان و دل ایثار کرد
جوهری عشقش عجائب جوهری   قیمت آن از دو عالم برتری

جوهر عشقش کسی بشناخت   کین دو عالم را بکل درباخت
جوهر عشقش کسی حاصل کند   کو درین عالم دوای دل کند

زانکه جان گیرد به جوهر در رسید   چون ز خود بگذشت در جوهر رسید
هر که بگذشت او ز خود جوهر بیافت   گرچه بسیار از پی جوهر شتافت

یک زمان در سوی بازار آی   از وجود خویشتن آزاد آی
جوهر عشقش کجا در خواستی   ار گشی این راستی ارزانت کن

جوهر عشقش نظر با که کند   تا ترا از سر حق آگه کند
گر تو در راه یقین بگذری   آنگهی آیی بسوی جوهری

جوهر شاه جهان آمد درست   بگذر از خود تا شوی در نیست
جوهر حق بخواه از جوهری   جوهر شه را بجان تو مشتری

گر تو در راه یقین بگذری   آنگهی آیی بسوی جوهری
جوهر شاه جهان آید بدست   بگذر از خود تا شوی در نیست

جوهر حق بخواه از جوهری   جوهر شه را بجان تو مشتری
جوهر شه را ز حق درخواست کن   همچو هر کاریت راست کن

بار شاهست بر دار پیش حق   ور شدید آگه ولی در پیش حق
خلق عالم چون طلبکار آمدند   اندرین معنی گرفتار آمدند

هر کسی از گستوی و شوره   بر سر هر شاخ همچون میوه
در طلبکاری دیگر آمدند   هر یکی در راه رهبر آمدند

جمله یک ره بود در بازار او   مختلف افتاده در جست و جو
عاقبت چون سوی بازار آمدند   هر یک از نوعی گرفتار آمدند

جملگی جویای این جوهر شدند   نیز بعضی با رهم دیگر شدند
تا مگر جوهر ابر دست آورند   پای جسم خود پر آب آورند

جمله را مقصود جوهر آمدست   جوهری را کرده و اندر دست آن
جوهری عشق میگوید ترا   چند بینی خویش را در ماجرا

شاه این جوهر بکوه اندر نهاد   پیش شه شو تا کند قسمت ترا
خویشتن از خلق کم گیر بعد از آن   جان خود را غرقه تا سر از آن کن

پیش شه شو باز جوهر دهد   بعد از آن در جان تو جوهر نهد
جوهرت را پیش شه کن جان نثار   بعد از آن بر دار رو در زیر دار

تا در او شو و بیابی در جهان   بگذری از این جهان و آن جهان

شاه هر چیزی که می‌بر ماندت   عاقبت مقصود جان اندت

تو زکشتن بر مگردان در خلاف   گر همه کارت بود کلی گزاف

تو زکشتن جان خود ایثار کن   بعد از آن جوهر تو ما را مرده کن

هر سخن بی جمانی دیگر است   مرغ این زاشیای دیگر است

هر که انکس نماند در جهان   گور شد از جان خود کلی جهان

گر ترا سهمی بود اینجا یکام   جان خود ایثار کن در پیش تمام

گر ترا سهمی بود از آن سرس   چیلی از زبان دان مشو لرجاس

گر ترا شد آزمایش میکند   در فنا انکه فزایش میکند

گر ترا اینجا که سهمی و بد   بعد از آن حاجت بسر ما که نهد

او ترا هرگز نخواهد رنج تو   این همه‌ها یک یک بر سنج تو

او ترا چون جان کی پیش شش فدا   او ترا گر ود بکلی مقتدا

هر چه داری جمله در بازی تو   از وصال حق بکل می باز تو

جوهر کلی چو روی کرد دست   جمله عالم جو جوهر کرد دست

جملگی یک حلقه باشد یکی   آن همه حلقه نباشد جز یکی

جملگی یکسان شود چه نیک و بد   این همه دریاب و وا رسته از خرد

جملگی یک شود در اصل کار   یک یکی اندر یکی گرد هزار

جوهر شاسفع باد در حال هم   تا نیستی هر زمان در قال هم

جوهری باقی راستعمال حق   گر بگردی این زمان شیدای حق

جان جان گر شود کلی پدید   آن زمان بیدا شود در دید

جوهر آن بحری بی همتا بود   باید ش غواص کو بینا بود

جوهر دریا کی باشد همه   آب دریا می شود جوهر همه

جوهر ذاتست بی شک در صفات   کی تواند کرد هر کس وصف ذات

جوهر ذاتست کلی کاینات   اندرین دریا بود آب حیات

جوهر ذاتست حق کلی همه   جمله عالم زین سخن بر دمدمه

اسم جوهر دان حقیقت وز را   شش جهت پنهان بکوان تقریب را

گر تو این را اندرین جانی بیابی   در میان از هر دو عالم برخوری

این جهان و آن جهان یک جوهر است   از وجود شاه اسم و مظهر است

آن جهان و این جهان بی همتی بود   اولین را اسم او رسمی بود

موی در موییت این راز عجب   گر فرو مانی بمانی در تعب

هم بود از هم سکاف اربکو   دور کردان فهم و وهم انکه خرد

هر دو یکی کن میان قیل و قال   ماضی و مستقبل اکنون حال

نیع نیک و بد مکن تا کل شوی   ور تو زینها عین و ماشی شوی

هر چه بینی نیک بین چه نیک و بد   نیک و بد می‌آید از عین خرد

چون شوی مردان همی آسی تمام   نه بد و نه نیک ماند والسلام

هر که در بی علتی حق فشاد   در خوشی جاودان مطلق باد

هر که او جز نیک چند بد بیند   او کمال سر جان بر خود ببند

گر ترا سهمی کند گر خارجی   آن ز غیرت نه از خوارجی

چند در بند ریاضی مبتلا   چند خواهی ماند در عین بلا

چند خود را خوار و سرگردان کنی   چند خود را چو فلک گردان کنی

مردم از نوعی گرایی سرون   زان بمانده نه برون و درون

هر چه اندیشی بلای جانت   نیک و بد در تو و در جانت

این زمان در صورتی از هر صفت   می‌روی تو تا بها در معرفت

معرفت شد خوار از گفتار تو   شرم میدار از زمیگردار تو

هر چه میگویی محالی بس است   هر چه می‌بینی خیالی بیش نیست

در تو یک یک از و بلیس است   صورتت حب بکل ابلیس

گر تو زین ابلیس دم دوری کنی   گر ز صورت بکلی بشکنی

هست این ابلیس یار جمله تن   در و اشناس از روی یقین

هست این ابلیس اندر بند تو   لیک بگرفتست یک یک بند تو

طوق خود در گردنت او کرده است   همچو تو در صد هزاران دو است

در هوا و شهوت خود می‌رود   در مقام کبر و نخوت می‌رود

هر دم از نوعیت سرگردان کند   هر زمان ابلیس دیگر سان کند

اختیار ازو زداین ملعون سگ   تو از و بگریز تا نفتی تنگ

گر تو اندر سگ‌نمایی زمانه باز   کی رهی آنجا که در رو باز

صورت نفس مجوسی قید کن   یک زمان این صید بد را صید کن

آنچه او کرد است هرگز کس نکرد   یک زمان با او در اندر نبرد

گر تو بر او چیر گردی یک زمان   صورت و معنی بیابد رو امان

گر تو او را پیش از خود در ربی   گر تو او را معنی بدر ربی

این خیال ما سدت باطل شود   هر چه میجویی ترا حاصل شود

چند اندیشی خیال نیک و بد   این تو بی لیکن تو دوری از خرد

از خیال لا محال ار زود بیرون   کن که گردی در زمانه ذوفنون

هر چه اندیشی خیالی آیدت   هر چه میگویی محالی باشدت

از خیال خویشتن تو دور شو   با صفا اندر میان نور شو

از خیال صورت اشیا مگو   بعد ازین در گرد این صورت مگو

هر چه و بدی در زمانه یک بد   این خیال آن نیست ای از خود

چون خیال از پیش خود برداشتی   انجا و تیغ بکذاشتی

چون خیال تو بکلی کم شود   قطره تو آن زمان قلزم شود

چون خیالات در زمان صافی کنی   در میان عرصه کم لافی کنی

در خیال خویشتن چند می‌شوی   هر زمانی پیش از غم میشوی

از خیال تست این چنین اری تو   هم بلا و رنج و بیماری تو

از خیال خویش اگر فانی شوی   هر چه میگویی ز خود می‌بشنوی

همچو نقاشی خیال انگیز تو   همچو نقاش و در خیال آویز تو

رمل زن چون در خیال خود رود   هر چه میگوید هم از خود بشنود

هر چه آن در وهم آید در خیال   هست پیش عارفان عین محال

در خیال خویش یک یک میروند   خواه پیر و خواه کودک گر زنند

چون خیالست این همه در خیال   از خیالات چند نمایی خیال

کل دنیا چون خیالی آمده است / در بر وحدت محالی آمده است
هر کجا پیدا اگر پنهان هستند / از خیال نقش پیمان ساختند
حرف‌ها اینجا خیال آمد ببین / هرچه در خوانی خیالی برگزین
جملگی تصنیف خلق و خیال / جز معانی جملگی آید وبال
از خیالست اینکه می‌گردد فلک / ز خیال خویش گردد همچو یک
گرد آن عرصه خیالی شد و آن / از خیال خویش سرگردان شدست
گو بیا اندر خیال آفتاب / گاه بی نور و گهی با نور و تاب
ماه مردم در خیالی می‌رود / از خیال او خلالی می‌رود
گاه در دور و گهی اندر کمی / گاه در افزون گاهی در کمی
جمله اشیا در خیالی مانده‌اند / جمله در نور جلالی مانده‌اند
عقل اینها در خیال آورده است / ره تمامت در خیال آورده است
روز و سال و ماه و شب جمله یکی / از خیالست جمله بی‌شکی
از خیال این چرخ آمد در دوار / از دوار این چرخ آمد در صور
از خیالش کلی بی‌خبر / گر چه ز اشیاست عالم سر بسر
این همه از فوق و تحت آمد پدید / هر یکی اندر خیالی در رسید
جمله یکسان بود اما در خیال / گشت پیدا در حقیقت بی‌محال

حکایت

بود استادی عجایب باز و بال / مردم از هر نوع بیاوردی خیال
پرده در پیش و پس بسته بود / در پس آن پرده او بنشسته بود
از صورها مختلف او بی‌شمار / کرده او از هر خیالی بر نگار
بود قطع افکنده اندر پیش او / مردمی رنگی برآوردی برو
ریسمانی بسته بد بر روی قطع / از صورها جمع کردی پیش قطع
جمله اندر ریسمان دادی فنون / بود نقاشی از آن بند و فنون
هرچه در عالم بدی از جرم و نشر / جملگی کرده از آن نقش بشر
نقش انسانات هم در کرده بود / نقش حیوانات هم کرده بود
از طیور و از وحوش و حشرات / کرده بود از بهر آن انگاه مست
از درون پرده آن می‌ساختی / وز برون پرده کس بشناختی
بر سر آن قطع جا بگرفته بود / هرچه بودی اندر او درست بود
هرچه در فهم آید از عقل عقال / کرده بود آن نقشهای بی‌محال
جمله از رنگ‌ها مختلف / در عیان گشته جمله متصف
جمله یکسان بود اما اوستاد / هر یکی گونه دیگر نهاد
داشت صندوقی در آن جمله او / کرده آنجا جملگی چون خیره او
چون برون کردی صورها از میان / او فکندی اندر آن بند درون
هر یکی از شکلی را جلوه / داد کردی بیجا با جلوه
هر یکی را نوعی دگر بافتی / هر صور از گونه‌ای می‌ساختی
گاه صورت گاه حیوان گاه جو / ساختی هر صورتی از رنگ و بو
نقش بگذارنگ و بو بر گون گون / آوریدی او برون از گون گون

چون ببازیدی بسی گستاخ آن / در کشیدی جمله را او در نهان
صورت از روی یکی ساختی استاد / بعد از آن از سر گرفتی بنیاد
خود بشکستی به صندوق اندرون / افکندی و نهادی بی‌فنون
اندر آن صندوق افکندی ورا / کس نمی‌پرسید از وی چرا
هر که کردی این سؤال از اوستاد / کز برای چه چنین او می‌نهاد
از برای چه تو اینها ساختی / خود بکردی عاقبت در باختی
از برای چه تو بشکستی ورا / وز برای چه تو بر بستی ورا
از برای حیث این با مکوی / کز برای چه فکندی آن ز وی
هیچکس از وسع خود باطل کند / هیچکس او رنج خود ضایع کند
هیچکس هرگز کند انصاف / راست بر گو و اگر کنی انصاف
هر که میکردی سؤال از اوستاد / او جواب هیچکس را می‌نداد
خلق از وی جملگی دیوانه گشت / اشیا بودند اگر پیکار به
چون جواب کس نداد او اندر آن / آن همه صندوق دیگر در عیان
زان صورها لون لون بی‌عدد / او برون کردی عجایب بی‌عدد
دیگران مردم شدندی نقش او / گر چه دل خون بدی از نقش او
زان همه نقش عجایب در بساط / افکندی اندر آن عین بساط
دیگران بر جملگی گردی تباه / صورت و پرده در افکندی بگاه
هم تباهی ور بدی اندر او / خلق دیگر آمدی در گفت و گو
هیچکس را در جواب او سود / هرچه گفتندی صواب او بسود
عاقبت چون کس نیامد مرد او / جمله می‌بردند دل بر درد او
اندر آن اندوه و آن می‌سوختند / هر زمانی آتشی افروختند
بود مردی کامل بسیار دان / در حقیقت گشته بودی یار دان
بود مردی با کمال و هوش / کرده بودی او شراب عشق نوش
صاحب اسرار و دانش بود او / صاحب عقل و نوش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت / نه چو عقل دیگران دل سهو داشت
او رموز و راز او دانسته بود / هرچه بد اسرار او دانسته بود
یک شبی او رفت نزد اوستاد / کرد اکرامی و پیش اوستاد
تا کمال خویشتن حاصل کند / خویش را در درد او واصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد / یکدمی با او بخلوت ساز شد
از طریق عزت گردون سلام / تا نماید دولت کل احترام
پیش استاد جهان از راز گفت / هرچه دیگر بود کلی باز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد / تا دل خود فارغ از آنگاه کرد
گفت ای استاد راز کار دان / در حقیقتها تویی بسیار دان
این صور تو کسی را یافته / مردم از نوعی دگر بر ساخته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت / مردم از نوعی دگر بیرون نیافت
وز صورت‌ها تو معنی آن / بازنمود کل تو استاد دوران
خلق اندر گفت و گوی تو شدند / یکسر اندر جست و جوی تو شدند
جملگی در ماجرای خویشتن / جملگی اندر بلای خویشتن

جز خیال تو نمی‌بیند آن / لیک راز تو نمی‌بیند آن
در مقالات تو گفتار تو بس / می نبیند و می نداند هیچکس
این چنین راز تو از دید تو است / این همه نقش قلم دید تو است
می نداند هیچکس اسرار تو / می نبیند هیچکس انجار تو
می نداند هیچکس رمز و رموز / کین همه اسرار است پیدا هنوز
جمله در کار تو حیران شده‌اند / جملگی چون چرخ سرگردان شده‌اند
واقف راز تو چون هرگز نشد / زانکه دانای تو دیده کس نشد
این زمان بر من همه رمز تو / گشت پیدا رمزهای نو به نو
من رموز تو بدانستم ز تو / هم ز تو دیدم بگویم هم بتو
می من از تو با تو خواهم گفت راز / این حدیث از تو بخواهم گفت باز
آنچه من دیدم ز تو از دید تو / هم ز دید تو بگویم دید تو
از تو دیدم آنچه می بایست دید / از تو خواهم گفت با تو دید دید
این همه از تو بکل با تو اند / با تو گویا اند با تو با تو اند
هم کمال تو تو دانی بی شکی / هم ز تو خواهم گفتن اندکی
آنچه میبینم ز تو بینم بکل / پس مرا چون عکس از نقش دل
من بدانستم ز بازنهای تو / از مقام عشق بر نهای تو
هرچه کردی هم ز تو دیدم مرا / نزد دید خویشتن دیدم ترا
هرچه کردی وا و زیدی در بساط / جمله آن نقش کردم احتیاط
احتیاط نوع نوع کرده ام / بیخود و مانده ام در پرده ام
جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف / من یقین دیدم نباشد آن گزاف
جمله صورت تو ز یکسان کرده / جمله یک رنگست و هم یکسان کرده
جمله بر ترتیب هر انواع را / کرده‌ام بر صف اضداد را
چون تو کردی تو آوردی برون / از برای دیدن نقش فنون
بر بساط مملکت گردوران / هر صفت هر جا که کردی دوران
عاقبت چون از تمامت ماحصی / از برای چه تو از اسما حصی
چون کنی در عاقبت آخر نمود / بس چه باشد عاقبت گوید تو
سعی چندین برده تو اندر آن / از چه کردی جای ادر زمان
اول برده چه بود بس خفی / عاقبت هم خود را احضر
کردن از بهر چه بشکستن زجه / آوردن از چه ربستن زجه
از چه سعی خود کنی باطل یقین / بار گوی این از بار این زمین
تا بگویم من بیان خلق جهان / وا رسند از گفت و گوی این جهان
عاقبت استاد و اسرار حال / در جوابی گفت در کشف سؤال
گفت ای پرسنده زیبا سخن / کار پیدا نیست هر بیدار بن
تنگ کردی این سؤال لاابال / هم بگویم من جواب این سؤال
این سؤال تو نکو کردی ز من / من جواب تو بگویم بی سخن
گوش کن هوش تا گرسوی سؤال / تا جواب بشنوی از کل حال
این سؤال از من اگر کردی تو / رای سنگ چیز بود از پی
یک معنی اری از گفت تو / وین در اسرار گفتن سفت تو

اول اصل سخن از من گوش کن / گر تو دانای از من می نوش کن
اول کار من از من باز دان / آگهی اندر حقیقت راز دان
اول از بند از عقل آی برون / تا بدانی سر اسرارم کنون
اول این اصل باید کرد حال / تا نباشد کار کلی بر خیال
اول این ترتیب اگر حاصل کنی / تا چو نقش خویشتن بیدل کنی
همچو ایشان تو مشو در گفت و گو / اندر این سر باش اندر جست و جو
این چنین اسرار کلی حل کنی / چون نمک در آب خود در حل کنی
سر اسرار از من کرده تعیین / هم ز من بشنو معمای ای امین
این همه نقش عجایب در صور / من بکردم هر دم از لونی دگر
هر یکی از لونی دگر من ختم / هر یکی از نقشی دگر برداختم
هر یکی از نشانی دگر آورده ام / هر یکی از لونی دگر من کرده ام
هر یکی بر کسوتی کردم روان / هر یکی بر یک صفت کردم عیان
گرچه رنگ اینجا مخالف آمده است / وان خواهد لیک از الف آمده است
راه اینجا مختلف شد مختلف / صورت و معنی بباید منصرف
من همه ترتیب کردم از قیاس / جمله ترتیب کن از قیاس
من همه برداختم از بهر کار / تا تماشایی بود در روزگار
چون تماشا بود هم آمد علم / از تماشا گشت کلی از علم
هرچه علم آن و جهلت از یقین / جهل و علم از یکدگر باشد یقین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید / این از آن و آن ازین آمد پدید
تا نباشد جهل و علم آگه نبود / علم از جهل آید انداز نمود
علم باید گر چو در اصل آمده است / تا بدانی کار حس جهل آمده است
علم صورت هیچ باشد بی جلاف / علم معنی هست معنی بی گزاف
علم معنی می بکرد و مختلف / علم صورت میشود و منصرف
این همه صورت که من آراستم / این همه از دید خود هم خواستم
این همه صورت که اعیان کرده ام / هر یکی یک دیگر سان کرده ام
این همه صورت ز معنی فاش شد / بود معنی نقش صورت ها
سالها ترتیب کردم جمله را / تا بدانستم اساس جمله را
سالها بنیاد اینها کرده ام / سعی بسیاری در این من کرده ام
چون منم نقاش هم صورتگرم / هرچه سازم آن ببینم بنگرم
چون منم نقاش از روی حساب / اوردم آن می برم اندر حجاب
چون منم نقاش هم استاد من / میشکنم این جمله را بنیاد من
چون همه من میکنم من باشم او / این همه بنده از من شد گفت و گو
من چه غم دارم ز آنهای دگر / هیچ از لونی کنم لونی دگر
چون منم سازنده کار جهت / شکنم آنگه کنم کلی درست
چون منم داننده این کار را / کی بود ترس ز هم گفتار را
چون منم بر جز و کل این صور / خاص و پیدا کننده سر بسر
پرده من دارم درون پرده ام / بادو سر گم کرده ام از پرده ام
من برون آرم بهر نوعی که هست / هم بیارم هم کنم آن جمله پست

من نگویم راز هم گویم بتو / سر خود در راز جویم هم بتو
راز من هم راز من معلوم گشت / کار من هم راز من مفهوم گشت
هیچکس رازم نمی داند یقین / در کمال افتاده کی باشد یقین
در کمال این راز هر کو بی خود / هر که یابد عاقبت او جان دهد
در کمال این راز کرد فاش تو / آنگهی پیدا شود فاش تو
در یقین آنگه ببینی روی وی / چون بری این راز کلی بوی
راز ما کی پی بری ره گم مکن / خویشتن را از صفت در دم مکن
هر که در رازم فتاد او در گذشت / از خرد یکبارگی بیگانه گشت
کار من از راز من پیدا شد / این زمان جانهای ما شیدا شد
من نمی دانم چه کردم چون کنم / پیش از این بوده همه بیرون کنم
تا بگفتم اینها و من آن چنان / بار دیگر من برون از هم چنان
این همانست و همانست این زمان / این رموز ما که باشد در جهان
روز من از سر اسرار قدم / آمدست و تو ندانی زو قدم
رمز من از سر اسرار عیان / از شکستن میشود در روم عیان
این عیان صورت تو بشکنم / آورم بیرون برم از تو دشمنم
روشنم اما نباشد زو گذشت / تا نپنداری بکلی خود گذشت
تو بشیشه وار گر کنون در کف گو / حالیا می باش اندر حسرت و جو
روشنش آنگه می شود گو بشکند / زین همه کشتن انجا وا ره
روشنش آنگه می شود گو خرد گشت / هم ز صورت هم ز معنی بگذرد
روشنش آنگه می شود گو زاید خود / این زمان پیدا شود بود وجود
اوستاد آنگه کند گر بشکند / زو ببین اسرار و آنگه خود ببین
چون کند یک شیشه آنکه بشکند / آنکهش باری بکوره در برد
شیشه دیگر برون آرد شریف / گوهری شفاف بر نور لطیف
جوهری دیگر برون آرد دگر / در رود گر خواهد دگر آرد دگر
جمله یک شیشه بود زان همه / هر یک از نوعی بود ذات آن همه
هر یک از نوعی دگر آرد برون / اوستاد و او نسازد ذو فنون
جوهرش یک گشت اما زینها / میکند هر نوع نوع شیشها
چون همه یکسیت اندر اصل کار / شیشها را در تفاوت بیشمار
شیشها نی تفاوت او ورد / ورنخواهد او بکلی بشکند
ورنخواهد همچنان یکدار دش / دیگر از نوع دگر باز آردش
هر که او زین میکند او کرده است / ربع بی حد اندر این او برده است
چونکه خود سازد بعینه والد گرفت / از جهان کلی آنها که گرفت
چون همه من کردم و کردم حساب / هم من از من بر او گویم جواب
من نمی دانم که این سر از چیست / نقش این پرده درین پرکار چیست
خود کردم تمامت نقشها / هیچ انجا کان می بکنم رها
راز خود با تو بگویم این همه / تا را مقصود جوهم زین تتمه
تا جهان در کف گوی من بود / جمله در حضرت جوش من بود
تا مرا بشناسد از عقل فضول / گر چه انجا میکنم رد قبول

تا مرا خود راز خود باقی کنم / عاقبت آن جمله دریابی کنم
رازهای دیگر اندر پرده است / هیچکس آن را نبی پرده است
آنچه من گفتم اینجا اندکی / پیش از این گر چه واندم اندکی
آنچه ما را در نهان پرده است / پرده اندر پرده اندر پرده است
از پس پرده اگر یابی همه / راز ما را کل تو دریابی همه
لیکن این معنی مکن کس فاش / معنیم بنگر تو صورت مباش
صورتت می بشکنم تا بنگری / آنگهی از راز ما تو بر خوری
گر تو از راز درون آگه شوی / گر چه بی راهی تو هم با ره شوی
راز تو بر من مکن دو بار فاش / از عذاب جاودان ایمن بباش
دست من در دست خود ده استوار / بعد از آن بر سر ما گنج ایثار
یک زمان در پرده ما در خرام / یک زمانی یکدل در این تمام
نام و ننگ من بکلی در شکن / صورت خود خورد اندر هم شکن
این صور را کن بکلی خرد تو / گر بر شیطان نیابی برد تو
از خیال خویشتن آی برون / در درون پرده آی از برون
از خیال اینجا که تو دیدی همی / آن خیال از عقل می باید همی
در درون آی و ره آهنگ کن / نام خود بر دار و خود بی ننگ کن
در درون پرده واقف شو بما / تا تمامت هر دم جا بجا
در درون پرده عزت خرام / در درون پرده وحدت خرام
خاص شو اینجا اگر خواهی خلاص / تا شوی در پرده عزت تو خاص
پرده بر دار و بیا اینجا ببین / مردم از نوعی دگر کن ها ببین
پرده بر دار و ببین از ما / این همه بنگر و اعزاز مراد
در درون پرده صاحب راز شو / آنگهی با سوی ایشان باز شو
آن صورت که دیدی این زمان / دیگر از نوعی دگر بینی عیان
آن دگر از صورت دیگر ببین / کل طلب کل جوی کل شو کل ببین
صورت خود از میان برداری / زانکه راز دل بکلی بر دواری
راز ما در پرده دل فاش بین / آنگهی تو معنی نقاش بین
در زمان اندر مکان آی برد / از مکان اندر زمان می برد
از مکان و از زمان بیرون تو / تا نیابی راز ما را چون و چون
راز ما دریاب و آنگه کل بباش / چون شوی تو کل بکلی کل بباش
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
کل شوی آنگاه حق بین تو راز / او بیابی تا حضور تو باز
هر که سازد کو بسازد بکل / اول از بند از قید او بدل
هر که خواهد او وصال یار وی / حیرت جان سوز بیند عالمی
یک زمان اندر درون پرده ای / پرده راز خود از پرده کی
مرو ره پس چون ز استاد او شنید / روی استاد چنین بار وند
پرده او می زند او بهتان شی / در پس این پرده حیران آمد
گفت ای استاد در راز انقلاب / از چه افکندی مرا در اضطراب
راه ده اندر درون پرده ام / زانکه بی تو راه را گم کرده ام

راه ده تا من درآیم سوی تو
پرده عشق برادوری کنم
گفت بشنو ای که استاد جهان
یک زمان در اندرون آی از برون
دست او بگرفت و شد در پرده او
عالم صغری چو در کبری فتاد
حاجب از چشمش نهان شد در زمان
می برید او راه خود در پرده باز
نور نوری شعله زن در پرده در
گفت ای استاد ای راز گو
چند از این باشی تو خود و شعوری
در سلوک آتش طبیعی همان
برکشم پرده آمد بد بد
پرده بس بی نهایت حجاب در
هر که نوری کرد پر نور اندر است
نور او نوری عجب چون روح
جمله در روشنی او شنده
حال این بود و گر تو بازگوی
روشنی پرده زین نور آمدست

عاشقی دیدی دل مسکین روی تو
بیخ غم را از دل خود برکنم

گردی ام سالم دو صد سجح
حاجبی آمد برون از نزد او

رفتن سالک در اندرون پرده‌ها

او فکند آن خط ازهم پرده او
راز او کلی در آن عالم گشاد
دور الوزی در آمد در نهان
تا مگر پیدا شود در پرده راز
گر بود آن نور باشی پرده دار
چیست تا من بازگویی آن خبر
یک همی بینا نباشی در خفی

چون درون پرده شد نحو
راه کلی پرده آمد پر ز نور
تا کی الحاح استاد آن شنید
اول از نور آب دید
بود نوری سر باآب و ار
گفت ای مسکین هر پس واندر
خود مسن تا این هم کم گردد

پرده اول

پرده کان زانجا شد خود حساب
یک که نزدیک و که دور آمدست
نه کسی دید و نه هر کس شنود
کام نور از کام کس شنید
با من بیچاره دیگر باز گوی
گر بدانی عقل معذور آمدست

پر ز خورکاهی ز نور آفتاب
مردم از نورش نظر بگذاشتی
گر و آن نور معظم نور ما
گر دم از استاد دیگر بر سؤال
گفت استاد بس گران حرفت گرانست
در گذر زین نور و بگذار او را

ان زمان من در رسم در عرش جح
دست او بگرفت و شد در پرده او
می برد این دم ترا در میهمان
تا ترا باشم در انجا همچنان
در گذشت او از خود جان و تن
لیک آن ره از صفت کم کرده بود
لیک بر استاد در انجا ندید
چون نظر کرد اندرو تا بنده
در صفت باشد خوص از دار
تا ترا بر غنت آید نور و بار
قطره و دریا بهم کم کرده است
پیر تا را هم زمانی باز دان
گفت پند او و چشم آن بد
از طناب و جهان تا بتاب
یار دیگر نور در هم تا حقی
داده جمله ز نیان طنور ها
گفتم ای استاد یا پس کو جای
روشنی پرده ز ایرو در است
نور او بر او نو بباز بود

نور تو از نور او اندر بد
می گذشت در راه از نور می گذشت
دید پیری روی او مانند نور
بود پیری صاحب رای و خرد
پنجه او را ز برکت حاصل شد
سالها دانسته اسرار ازلی
پیش او آمد لب خاموش شد
از چه مدهوش آمدی دلتنگ
پرده را ز است استاد آن منی
چون مکن کم لیک پرده کم مکن
بگذر و منگر بس از تو استاد
گفتم ای مرد نکو رای ظریف
این چه دقت تا شد و این زحمتی
گفت ای ز استاد حال من ان
گر تو مرد روی زه روان
در گذشت از وی ساعت وقت در
تا سیوم پرده که او اندر رسید
دید او یک شوره بس با کمال
صورت و معنی و روح و حیات

از کمال اینجا نفی آمد پدید
هر چه پیشت آمد از انجا گذشت

در گذشت و شد بسوی بار
می گذشت او تا به پیری در رسید

پرده دوم

بر کمال عشق او و اصل شد
خوش همی خندید پیر نیک رای
در صفای پرده مدهوش شد
تا ز نزدیکی ای بنگر د من
گر ده هر یک صفت بشنو ز من
هر چه پیش شنوا ز من این سخن
گشتم اسرار بار او نهاد
باز ده ما را جوابی تو لطیف
هست این نور و نور ای عزیز
بگذر و بگذر آثار این زمان

سالها در خواندن این اسرار
رفت پیش پیر و بس کردش سلام
پیر گفتش ای صبور و راز دار
بچه باشم اندرین پرده مرس
گرچه ترسان گشتی از این پرده بود
میگذرم من و می بو و هست تو
چون ترا استاد از ان اگر کند
من ندانستم درین ره این چنین
از حال خود بگو با من تو باز
راز من هر کجا دانی کسی

پرده سیوم

تا کجا می کنی روی نمود
رای و دانش داد او صاحب جمال
روشنی از صنع کاینات

ماه روی نور طلعت رخ
حرمن طاهر کرده بود
بر نشاط حضرت ای هوش

تا چه بیند بار دیگر پرده باز
روی آن پیر مبارک رو بدید
دفتری در پیش که با صور
رسم واقف چو ار نیک و بد
با همه در کار لیکن پرده بار
پیر او را کرد و انجا احترام
گرد او سنگ یقین از جا بجا
گرچه هستی او کم گرد مرس
هم مشو اندر زمان کم کرده
زانکه این ابیات بس از سر
هر چه بینی پیش تو پیم زه کند
گر کجا گردد گر ان بس بین
تا به بیم راز تو بس از نیاز
راز من استاد و اندی کسی
رو در استاد و حقیقت باز دان
جان خود در راه او کرده نثار
کان فی لبس عیان فی الصباح
راز چشم او بی گرده بود
در ها او حیه اندر دو گوش

رفت عشقش را سیلابی که در جوش
چون شنود احوال آن دانای کار
راه می پیمود روان شوریده وار
داد نوری ار به آید پایدار
می شنو پند او خود منی را
گفت اگر پرسنده ای گم گشته رو
در کلام تو روشنم در پرده تاو
جا ببین ده عجایب پرده بود
پرده در پرده در پرده ها
دید نور شعله زن سوزان نهان
نور استغنای او افروخته
بود نوری شرح پیدا زین
بود نوری یک یک را هم
بود نوری زینت عالم شده
رفت پیش رهبر او پیش روان
بود پیری در میان نور در
سالها گردیده در جست و خیز از
هم بنور او منور پرده ها
هم صفت در صورت تا ساخته

تا بروی او را جوان او خموش
از سر عشق آمد اندر گفت و گوی
جهد کن تا در نمانی در غبار
گر تو اکنون مرد راهی پایدار
جهد کن تا باز آیی در نباه
این سخن را گفت من بپذیر رو

ایستاد و پس نیاز آغاز کرد
گفت ای پرسنده اسرار من
اوستاد ما در اینجا بار نیست
در گذر زین پرده ها او را ببین
گفت اکنون چه کس باشی که ای
سوی جرو انجاکه با جلوه کن

پرده چهارم

بی صفت پیدا و عجایب پرده
در همه عالم فروزان نور داد
جمله عالم ز خود افروخته
کی در آید وصف او اندر سخن
جمله عالم از او معظم شده
بر توی اش عکس آدم آمده
تا شود نور تیش اندر عیان
زو نباشد در جهان مشهور تر
لیک هم مانده درون پرده ها
هم بطرح او مدور پرده ها
سرمدی در سرمدیت تاخته

در میان پرده چهار صفت
شعله های شمع گون زد صفت
ره نوردان نور تحقیق تن
از کمال صنع وار تیغ نظر
بود نوری از تجلی در وصول
نور تحقیق تعین تر روند
در میان نور پیری زنده بد
صاحب اسرار کل گشته او ای
اوستاد او را انگلی کرده گل
هم تعین او گمان پرده ها
راز اشیا را شده او پایدار

سر خود با او دگر دمی نهاد
هم بنور طلعت او راه بین
لیکن اسرار کل با زین
در پس پرده بسی راز و کرد
این بیچاره اکنون از خودی
زود و بگذر ز خویش را اصل کن
پرده دیگر پدید آمد و راز
پرده های دیگران گم کرده بود
برتر از ادراک عقل و معرفت
می زد او را گر تو داری معرفت
گم شود این سر بر هر کس معین
راه او شد در زمان نزدیک
این مگر فهمی کند صاحب اصول
لال شد سالک چو در انجا رسید
ذات او را بر تعین پاینده بد
لیک هم در پرده بد در جست و جو
ز تعین خود شده بد را کل
شعله های نور را افروخته
هر دم از پرده شده او اسکار

جمله پرده از و پر نور بود
سبز خنگی در نها و باشد درو
خیمه نوری طناب اندر طناب
بس سپاهی گرد اندر سوی او
چشم ره بین اندر و حیره شده
یک قلم در دست او لوح پیش او
ذات عیسی از زمین بر سماء
چون شنیدی داستان روح قدس
گفت ای معنی و صورت جمله تو
ای تمامت پرده را نور روشنی
ذات تو را صفات را سهر
راه خود بنما مرا اینجا نگاه
راه آنجا نیست تر آمد روشن
راه دشوار است گر گفت اندر این
راه بسیار است می گیرد و
گفت اگر زان استاد و گر خضر
کام ای مسکین بیچاره برار
نو هم آخر رهی از استاد و
ای زمان بسیار سالت ای عزیز

بر در آن ترک و نغمه در و بود
در جهان بسیار و دیده گرم و سرد
پرده های در حجاب اندر حجاب
آنکه آمد روان در سوی او
هم ز دید روی او حیره شده
اندر اینجا آمده در جست و جو
گر نبی در این ره بی حساب
در فراز … بود … ار
تو بروی در درون جمله تو
اصل لعب او ز تن آ در رو
در مرا این نمایی ره
تا که استاد او زبان آنجا نگاه
راه بنما پیش رو از تو نیو
چون کنون تو آمدی پیدا ز
هرچه پیش آید همی بین …
تا نگوی این زبان …
را که اندر راه گشتم سوگوار
ماندم حال خود در جست و جوی
ماندستم از و بسیار حیرت

سبز خنگی زیر ران او بدید
نور پرده تا بدو ای گرد بود
راه بین چون سوی او شد
دید روی شمع نمای همچو ماه
ذات او هر دم کمالی
مرد ماند اینجا چه سیکر وی نظر
در صفت هر دم فزون آمد
مرد ره بین چون جمال آن بدید
عکس نور تو شده هر دو جهان
نور تو بگرفت در کون و مکان
عکس تو بر جان من شود منور
گفت ای پرسنده مجنون صفت
راه می رو یک زمان از میان
راه دور است و آفت ای عزیز
جست شو مارا استاد جهان
حیرت استاد و ما …
رو استاد از این …
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب
صنعت استاد و علم …

چشم عالم همچو او دیگر ندید
از نهیب او همه آری گرد بود
آنجنان نور معظم …
ز کف نورش همی گردد او
هر دم از شرعی جهانی …
در نظر گردان شده در گذر
از سوی بالا فشرده در …
همچنان رفت باز او رسید
از تو پیدا گشته اسرار نهان
این زمان هستی ما عیان
این زمان گو بیا در حق …
از استاد اینجا نیست صفت
تا کی ای … آمان
هست اندر راه تو بسیار خطر
تا نبینی راه جوی ای زمان
…
را که ذات من در اینجا کم
انقلاب پرده …
هم از … گردم حالها

راز استاد دم عیان خواهند شد
پرده را از سوی بالا می کشند
تو تماشای پس پرده بکن
حال او را جملگی یار گفت
مانده اند حیران درین پرده عجب
هم ز بالا نور از من می شود
هم زمان در منزل آیم بر راه
باز پیچم راست استاد جهان
گرد ایشان گردش آید در نهاد
سالها مقصود من این بوده است
این همه ترتیب ده او استاد
ره است جمله لیک می آید خطاب
جز برایم پرده دیگر کم بود
معنی آری من بالا تری
در چنین پرده همان حاصل بار
هر که این پرده بکلی بر درد
جهد کن این رهبر را کرده ای
رو و بگذر و اندرین جا [illegible]
بار کرد احوال اسم در تمام

گرچه بابی من کنون در بند
این زمان از سوی پرده در
راه می بینی اکنون آن باز بین
راز را از دوان زمان بنهفت
باز مانده گشته اند از آن سبب
کار کل بر صفت از من رود
نیست پیدا هیچ منزل آن نهان
تا نگر گوی جانم زو نهان
من نخواهم این همه بی او استاد
نام را استاد خود کرده است
از برای دیدن خود او نهاد
هر دم از او هست استاد کل خطا
انچه بیکوم ز پس دیگر کم بود
از زبان و آب تو شه تر بی
ور نه مانی زود زین پرده ها
بعد از آن این پرده را ره برد
انها بینی همه زین جا بجای
گر تو هستی در ره رو در راه
تا که چند این پرده دارد احترام

راز استاد دم عیان خندی شود
تا شوی واقف ز راز استاد
ز انچه اول دیده در پرده باز
گفت ایشان را زمانه در نشد
نور ایشان جمله از نور منست
لیک من بیزارم چون حیرانم
گاه در تشبیهم گهی در تنزیه
باز پیچم من از استاد خود
سالها جویای استاد ام
او است استاد من و استاد جمله
او است جمله لیک نامید من
نور خود را از نهان بکن
در ره و در پرده سرگردانم
گر همی خواهی که بینی استاد
من چو تو این راه را گم کرده ام
در میان زان ره بپیچید استاد
راه می کن تو همان در پرده باز
گفت ای پیر مرا [illegible]
چند پرده باز هم زانجا کند

عاقبت آنجا که خندی شود
گفت هم رتبت کل و نفاد
تو که دیدی اولین پرده باز
جملگی خدمت گران او کنند
راه کلی هم ز نور هم ز نور شنفت
در میان پرده سرگردان شدم
باز بینی چون هم ز استاد راز
تا نگر رو در راه بایم تا ابد
همچو آتش قفس در باد ماندم
از خودی خود همه ترتیب شست
زان سبب شنیدم این چنین سخن
هم در آه من تو کرده ای بکن
من چو تو در پرده ها حیران شدم
اندرین راه قدم نامید
لیک اکنون باز مانده درهم
گفت همه ترتیب قانون نهاد
تا نگر ره در عقوبت پرده دار
یک زمان دیگر بکن سوی من
تا مرا باید از آن سر گذشت

چند ما

چند دیگر پرده ها اندر ره است
غلغل و تسبیح پیران اندر آن
تا بنداری که راه پیر و شد
انچه تو باری در اینجا دیده ای
جهد کن تا خود از خود وار هی
راه کم هست بسیار است در ره آ
هر کسی از شیخ نو می بیند
راه پنهان است [illegible] ایشان بس
بگذر و بگذار استاد ازل
رو تا جایی کر خواهد فساد
ای دریغا در دو مرد است نبود
ای دریغا شیخ تو ضایع شده
او استاد است بر د اندر پرده بار
پرده پرده [illegible] استاد
ای دریغا ای دریغا [illegible]
بگذر ای دل هیچ از [illegible] مکن
بگذر ای دل پرده از خود بار کن
بگذر ای دل تو همان در پرده بار
باز جوی استاد در مگذر [illegible]

گفت راهی هم سر و راهی گو نیست
تا ز نیک آن زمان عین عیان
ای بسا کس کین زمین ره مرد شد
تو کجا همچون اینجا دیده ای
تا نگر و در [illegible]
تا بنداری که راهی کوته است
هر کسی ز شیخ نو [illegible] می بیند
هر که دید استاد [illegible]
تو طلب کن و بیابی [illegible] حیل
تا نگر او را باید استاد
روز [illegible] اسرار و [illegible]
اندر اینجا کار تو ضایع شده
اندرین [illegible] اندرون پرده باز
تو چنین پرده بمانده وا [illegible]
همچو [illegible] این زمان در [illegible]
اندرین ره هیچ اینجا می [illegible] مکن
او استاد و چرخ را او [illegible] کن
ور [illegible] باز [illegible] گند [illegible] و بار
چند باشی خوار و درمانده [illegible]

گفت جان [illegible] ده دیگر برو
جای کاین [illegible] اندر ره است
همچو تو بسیار من پر دیده ام
راه تو بر مستقیم [illegible]
جهد کن تا تو [illegible] بگذری
این سخن حق [illegible]
کی بیابد سر این عقل فضول
بگذر از این پرده گر مرد
گر تو استاد ازل بشناختی
او استاد و چرخ تو نشناختی
ای دریغا قدر خود نشناختی
او استاد و چرخ اینجا جوی
پرده خود بر دریدی [illegible]
ای دریغا در درون پرده
ای دریغا گر از این [illegible]
بگذر ای دل [illegible]
تا نگر رویش ببینی در گذار
هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
چند مانی در پس این پرده [illegible]

همچنان می رو تو راه و می شنو
تا بنداری که راهی کوته است
در مقام عشق صاحب دیده ام
در پس این پرده بسیار دیده
در میان [illegible] غافل [illegible]
این [illegible]
زانکه [illegible]
گر تو مرد راه هستی رو
تو همه کردی چو خود در ما
عمر [illegible] در [illegible]
عمر خود را تو [illegible]
انچه گم کردی [illegible]
هم ز استاد [illegible]
لیک چون [illegible]
حرفه [illegible]
رو [illegible]
تا شوی [illegible]
هر چه گفتی ان محالی بود و بس
راه دور و راه گم کرده

ل
ر
شوی

چند مانی بر نهاد خویشتن / بگذر از این پرده و از جان و تن
چون شنید این راز از آن ای جهان / هم نظر اندر او در او شکر

بس قدم در راه بنهاد و برفت / رفت وار اندر ره اینجا دور رفت
میشد اندر ره عیان اندر نهان / بار میکرد دیدار او در نهان

راه میدید او ولی بی دید راه / تا مگر جایی رسد زانجایگاه
خود بخود و آنگه از این کس بیگاه / میگذشت او بیز دشت آنگاه راه

زار و حیران ناتوان و مستمند / بار مانده دل نزار و تن نژند
بند راه او همین صورت شده / راه کرده بی حد و نامر شده

گفت من خود کردم این رنج عیان / این چنین سر گرد گرد اندر جهان
من چنین حیران درین راه دراز / دل نزار و ضعف و در گداز

آنچه من کردم که کرد این نیز خود / دور افتادم در ینجا بی‌خرد
دور افتادم چنین بیچاره من / زار و محزون و خم ز جان ازمن

ای دریغا راه من دور اوفتاد / گرچه سرتا پای من نور اوفتاد
من چه دانستم درین راه چنین / تا مرا باشد قرینی هم قرین

من به تنها زار اندر ره شدم / من کجا اینجای پر درد آمدم
ای دریغا رنج بردم سی تن / صرف شد در این چنین راه تن

ای دریغا همچکس آگه نشد / هیچکس با من کنون همره نشد
از بلا من خود بخود انگاشتم / خلق را گور را بخود بگماشتم

از بلای خلق من هیچ برگرد / این چنین سرگشته و در درد گرد
من ندانم تا که ره با زمن / بار بینم روی یاران در وطن

کی بیارانم که اندر دم / این چنین حیران بمانده در ستم
کی شود دیدار او ساقی من / تا کجا زین شو و کلی تن

کی سپارم آن کل را تمام / تا شوم آن حضرتم حاصل تمام
زین ره آدم حاصل آید تا چه بود / بار مانده این چنین حیران بخود

کار من در عاقبت پیدا شود / تا زین اسم رسمی پیدا شود
این همه سعی تو کرد و با بدم / کی در آن حضرت بگو خواهی رسید

برتر از عقلست راه هیچ هیچ / راه دور و چون منی هیچ هیچ
حاصلم گردان ره راه بی نشان / سر جهان من شود این جهان

در کمال عز که کی رسم / من ندانم تا که اینجا کی رسم
حاصلم گردان بدانم تا که چون / رفت از اینجا که باشد رهنمون

رهنمونم حیرت در راه یقین / تا مگر بیرون شوم زین کفر و دین
راه می برد تا جایی رسید / بس عجب آنجایگاه دیگر پرده دید

پرده دیگر عجب آراسته / پر ز زینت نقش او پیراسته

پرده پنجم

پرده پر موج رنگ نیلگون / اندر آن پرده همی دید موج خون

موج میزد اندرون پرده هم / دید اندر فوق پرده یک علم
پرده دید او نهایت سرخ رنگ / بد فراخ اما درونش تنگ

رفعت او را بلندی زد ثبات / در درون پرده یک آزاد ذات
بود آوازی درون پرده در / همچو داود آمدی آنجا بدر

بر سران خیمه در زیر علم / دید ترکی سرخ روی تیغ دم
سایه نورش جهان گسترده بود / او فتاده در تمامت سر ربود

پر سیاست همچنین برای او / زیر پرده بد ستاده جای او
از کمال رفعت او انجایگاه / داشت تیغی تیز در دست او نگاه

هر زمان کردی بهر سوی نظر / هیچ بالا تر نبودی زو دگر
تنگ می افتاده بی سر پیش او / تن شده بیجان ز زخم پیش او

آن تن افتاده در خون زار زار / اوفتاده پیش پرده تن نزار
هر زمانی مطیعی بی‌سر پیش / سر نهان کشتی همی پیش سرش

نور روی او که در تن نیست شدی / تا در آن ساعت چو جوش نیست شدی
همچو گشتی دیگر پیدا شدی / پیر آنجا که بخود شیدا شدی

تیغ لرزان در کف او همچو آب / بود و بس زو آمد اندر خون سیداب
هر که این ره را معانی گشت و / گشته بی‌سر تن به پیش سر نهاد

هر که زان اسرار آگاه شد / در درون پرده مرد راه شد
هر که زین اسرار پی سر شد ز بن / او بیابد کل و جزو خویشتن

هر کلاه عشق خواهی سر بنه / در ره او هر دو جهان کم بنه
ای عجب چون سر بگشتی تیغ آن / زنده گشتی پا رمش آنگهان

گر دو سر در تیغ او گردان شدی / پرده از هیبت همی لرزان شدی
طول تیغ او ندید آخر کسش / لیک تن ناپیدا شدی در دم

پیش تیغ که گردان آمدی / تن در افتادی و بی‌جان آمدی
راه پیش او رهش بس تنگنای / هیچ چیزی می ندید آنجایگاه

نور رویش خیره کردی چشم او / پر سیاست پرنهیب از خشم او
او بچشم اندر نگاهی کرد باز / دید یک تن در درون پرده باز

دید شخصی ضعیف ناتوان / ایستاده بود بی‌تاب و توان
دید شخصی چشم و دل بگداخته / جان خود در راه حیرت باخته

ترسناک از خوف او استاده / چشم سوی روی او بنهاده
روی سوی وی بکرد بی‌زبان / حالتی پیدا شدی اندر زمان

او ز هیبت ترسناک افتاده زار / تن ضعیف و جان نحیف و سوگوار
چون نظر در روی او افکنده زود / هیبتی بر جان او افکند زود

رفت از ترس و سلامی کرد وی / بس جوابش داد ترک نیک پی
گفت ای شخص از کجا آیی بگوی / از برای چه شدی سرگشته گوی

جست و جوی تو از اینجا در چه است / کل مقصود تو از اینجا که است
از برای چه در اینجا آمدی / در شدی و بو و پیدا آمدی

چه طلب داری تو در اینجایگاه / چه همی جویی تو اندر پرده‌گاه
تا من این از رهنمایی بازگوی / آنچه هست و آنچه میجویی بگوی

ترسناک استاده بود آن بیتن / گشت خاموش و سخن زو شد بس
بار هوشش شد از آن ترسناک / گفت پیر از راه آمدار هیچ باک

تو چرا ترسانی از من ای پسر   آنچه خواهی گفت برگوی ای پسر
من ندارم کار با تو ای عزیز   راز خود برگوی تا بینم چه چیز
می چه خواهی زین مقام خوفناک   از برای چه در اینجا ترسناک
حال خود برگوی تا من بشنوم   بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
بس زبان بگشاد و مرد راه بین   گفت ای تو عیان علم یقین
من چگویم با تو در اینجا پگاه   این زمانم هست از اینجا عزم راه
راه بسیاری از آنجا کرده‌ام   همچنان نامانده در درون پرده‌ام
من طلبکارم که بینم روی او   راه گم کردم بسی اندر کوی او
منزل بی حد درین ره کرده‌ام   همچنان استاده پیش در دام
سوی استادم کنون ای رهنمای   این گره از بند کارم برگشای
گفت ای پرسنده اسرار تو   زین سخن گفتی دو در گفتار تو
من ندانستم یقین این نشان   با چه افتادست در نوع و زمان
دور رنج اکنون چو در کار افکند   بر درون پرده یک بار افکند
آمدی اینجا که ای راه بین   از نشان اسرار کل آگاه بین
راه بسیاری بکردی در نهان   در درون پرده گشتی در نهان
این رهی بی حد و غایت آمدست   پرده‌ها پیش نهایت آمدست
رو تو استاد و جز اینجا صحبتست   پرده‌ها از خود بر سیاحت جست
پرده داریم ما در پرده‌ایم   همچو تو ما نیز ره گم کرده‌ایم
ما طلبکاریم سوی اوستاد   آنکه او بنیاد کلی اوفتاد
هیچکس در پرده او ره نشود   هیچکس را وقت او آگه نبود
کس ندیدم من طلبکار چنین   این زمان دیدم ترا ای راه بین
بس کسان زین راه اندر گذشت   لیک این راز نهان آگه نگشت
نیست این ره سنگ راه کس   نیست اندر راه او همراه کس
گر نکو استی تو در اینجایگاه   بو که ما را کاهی زین پرده راه
راه تو بالای پرده اوفتاد   این چنین راز تو که بتوان گشاد
من بسی دیدم درین راه دراز   اندر و در گذشتند از فراز
چون برفتند عاقبت گشتند پس   چون نبیند بر او استاد من بس
راه میدیدند تا پایان ناپدید   در دمی برفتند درمان ناپدید
چون برفتند و ندیدند روی او   بی دل آنکه بار گشت از کوی او
ای بسا جانها که زین بنشستند   او فتاده در چه حسرت حنین
هر کجا خواهی شدن رو بار گو   هم بسوی کوی خود را ساز کرد
بار کرد و تو مشو زینجایگاه   تا کرده همچو ایشان از راه
بار کرد و سوی دیگر گشت باز   تا ز راه افتد که در کنار
ای بسا روزا که من شب کرده‌ام   همچنان نامانده بیرون پرده‌ام
بر برون پرده در ستم نیست   او فتاده اندرین پرده ز دست
اندرین پرده عجایب بی حدست   تا بینداری که راهی گفتست
چند از درگاه تو رو باز شو   همچو کفش کنون شهباز شو
راه خود می رو سلامت بس کسست   گر ترا گفتست این پیش کسست

روی سوی پیر نورانی کنی   بو که زین حضرت تو نورانی کنی
روی سوی از خود اسرار نهان   تا نمانی باز مانده در جهان
در جهان مشغول کن کلی فراز   تا مگر زین اندرین ره سوی راز
بار گرد و راز من بند بر دو   گفت از ذات من گر دور
اندرین جایگاه بسیاری مباش   راه رو در راه پس ایمن مباش
گفت من خواهم شدن در راه باز   لیک ره انجام تو گم گشت باز
من غم نامید در راه آمدم   خود ندانستم سپاسکار آمدم
هر که سوی او رسید او بازگشت   تو یقین میدان که او بسیار گشت
می روم گر راه بی حد باشدم   هر چه باشد بر تن خود باشدم
خوف چه بود باز گشتن از خود   تیغ تا اینجای کشتن از چه بود
من نخواهم گشت زینجایگاه باز   می روم اینک غریب از آن فراز
باد گرچه پیش اندر مرا   زین خوشم چون پیش اندر مرا
هر چه آن استاد و انده آن کند   هر چه زان استاد خواهد آن کند
کار من با اوستاد است این یقین   می اندیشم کنون از گر و دین
راه خواهم کرد تا آگه شوم   گر بر آن اسرار اندر ره شوم
عاقبت هم بوی از آنجا رسید   عاقبت حال راهم بنگرد
پر کنش بر امید این زمان   کام خود یابی تو آنها در زمان
چون ببیند تو با استاد آمدست   با تو حیرت تو بنیاد آمدست
بر امیدی می روی پس کنون   می اندیشی تو از پیشش کنون
هر که او صبری کند در عاقبت   هم بیابد عافیت او عاقبت
خرما گر تو چنین جان میدهی   جان خود در پیش جانان میدهی
اوستاد آن دست ای جان آرد   تو نبنداری که کاری برگراف
گشته او زنده گرد و جاودان   گرد آسوده بکلی در جهان
گشته او شو که تا زنده شوی   از بر شیر روح بنده سوی
زنده است آن کش درین جایگاه   هم چو تو او نیز می بود براه
اندرین ره همچو راز اوفتاد   در مقام عشق بسیار اوفتاد
اندرین ره اندر او می کند   راه استاد حقیقی می نوشت
سالها در مانده و در درد بود   بی دل و حیرت فردی فرد بود
پرده و دل جمله انهار راز دار   عاقبت استاد شد اینجا باز داشت
راز او گر تو نمیدانی مپرس   گر چه استاد جهان ای مهرپرس
راز او چون داری تو اندرین   در کمانی مانده مرد راه بین
راه کرده بی حد اندر کوی یار   داشت اسرار نهانی بیشمار
هیچکس راز او آگه نبود   عاقبت بر باد داد او جان خویش
جان خود در گفت خود بر باد داد   هر چه جز من بود بر باد داد
حرمان غار کل در باخت او   قیمت اسرار او انشا کرد او
جان خود در باخت اسرار خود   می ندانم که از چه خو بود
راز او من در نبردم در نهان   تا که اینجا چه بود آنجا که عیان
جز عیانی بود پیدای او   از چه بد آن راز سودای او

ناگهان یک روز همچون تیر او / در رسید از دور در اینجایگاه
مست بود از عشق و شیدا گشته او / همچو بود و مانده اسرار بود
تا چو تو جاسوس بود و در سالک / نه چو تو اینجای آمد خوفناک
نه چو تو بر جان خود لرزنده او / نه چو تو از جسم و جان ترسیده او
نه چو تو گفتار با من یار کرد / نه چو تو این غیب و اغوا کرد
بود و شوری در نهاد و بس عجب / من در او وا مانده ام اندر عجب
او یقین اندر گمان اوره بود / گرچه همچون تو درون پرده بود
پرده او بردرید اینجایگاه / گرچه بی حد کرد و اندر پرده راه
چون رسید اینجا و هستی پاک کرد / بال و پر مرغ هستی باز کرد
گفت ای پرده که در مایی همی / اندرین ره کفر و ایمان همی
ای درون پرده ام اندر درون / من برونم هم معلم ای درون
من درین پرده ترا پرورده ام / چند داری اندرین پرده درم
چند داری پرده پرده باز کن / یک دمم با پرده هم آواز کن
راز من از پرده بر بیرون فکن / راز بگشا انگهم در خون فکن
پرده ما را تو بس از حد در / کار ما را پیش از این از حد در
چند باشم در براه آن شده / در میان پرده سرگردان شده
چون مرا اینجایگه بنمای چشم / این همه راست بهر ره با چشم
در را مقصود دل روی تو بود / زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
در مرا در پرده راز جان تویی / کل مقصود من از دو جهان تویی
پرده تو برده مایی درد / چشم تو خود سوی جانم بکرد
راز تو من دانم و تو راز من / این زمان دانی تو کل ساز من
راز من در پرده از راز بگشاد / عاقبت مقصود من اینجا بداد
چون درون پرده پرده راز / گرچه ما را اندرین ره کرده
چون درون پرده هم زیرون / چند اندازیم از پرده برون
پرده ما را تو بس از [illegible] / من ز تو پیدا شدم هم پرده
چون منم پرده تو برقع بر فکن / پیش جان من مسکن من [illegible]
تا بگفت و کل مقصودم رسان / چون تو مقصودی و معبودم رسان
چون دویی بود و نباشد [illegible] ام / تو یقین من گمانم کرده ام
گم نشد اینجا چو چون آمدم / در زمان تو چو گویا آمدم
تو منی و پرده در ره حاجت است / پرده قعلم در اینجا کل دست
پرده بردار و تو در پرده شو / همچو دیگر بار گم کرده مشو
پرده رازم در اینجا فاش کن / روی سوی بی دل غمها بش کن
کام من اینجا که کل برراز / یاد ما را از جان کل [illegible] راز
تا شوم جان تو و اصل شوم / تا قیامت بی تو بی پا شوم
من نباشم پرده بنمود [illegible] خلاف / گفت و گویم کم شود بی [illegible] گزاف
چون نباشم من تو باشی جمله کل / پرده عزت تو داری بی بدل
پرده کل من برهم در آن / در درون این ارکل از [illegible]
چون مرا اینجا یقین شد روی / همچو دوی دل دیدم سوی تو

چند باشی پرده اندر پرده در / پرده ام بر در مرا در من نگر
من نباشم تو باشی بی شکی / چون یقین باشد گمان باشد شکی
چون یقین باشد گمانی بود دم / اندرین پرده نهانی بود دم
تو چو با من هر دو یکسانی کنم / این همه تعجیل و آسانی کنم
وا رهانم وا رهانم وا رهان / پرده ام من پرده بین در آن
تو بس پرده منم خود خوی ازل / این چنین گشتم چنین از کار دل
دل حجاب پرده و اندر ره حجاب / راه تو اینجا نباید در حساب
چون ترا ره هست بی پایان / هم در اینجا بایدم جویان شدن
جان خود و اشیاء بسیار هم در ره / تا شود آسان ره اندر [illegible]
راه خود آسان کنم در سر خود / گر تو یکی دیده ام از خویش تو
راه خود بر من کنون آسان کن / پرده بار [illegible] پیش از چنین
راه خود بر من نکن چندین دراز / تا در اینجا رسند سید از از
راه خود گرچه نهانی حق / هرچه گم کردی کاینها حق
جان خود هم خود بگو خود شده / روی خود در پرده تو شده
پرده از روی تو ای [illegible] نمای / زنگ از آیینه دل بزدای
پرده از رخ یک زمانی باز کن / یک زمان در پرده هم آواز کن
از رخت پرده بکل در گسل / پیش تنم زار و سرگردان بهل
پرده از رخ بر فکن ای جان و دل / روی خود اینجا مرا بنما و دل
پرده جان من اینجا چاک کن / زین همه وحشت دلم پاک کن
راه پرده بی دل اینجا کرده / خویش را در پرده ام گم کرده
در درون پرده راه جسم و جان / در نهانی عیان اندر عیان
ای عیان تو نهان از پرده‌ها / روی خود کرده عیان در پرده‌ها
راه خود گم کرده در پرده / پرده دل را کنون پرده
مستی از حقیقی باز کن / این زمان رمز وجودم ساز کن
چند گویم چند جویم چون تویی / در درون پرده بی من و دوی
[illegible] احوال من [illegible] / بند را هم این [illegible]
در ره بر دار از من [illegible] / چون همی دانم که یکسان کل تویی
راز تو من دانم از عین یقین / اندرین ره [illegible] بیش من
پیش بینم این زمان [illegible] / در روی این [illegible]
پیش پیشان دیدم [illegible] / راز بشنیدستم [illegible]
تا همی بینم دره [illegible] / تا مگر حاصل شود کل نفس
تا همی بینم در پرده [illegible] / یک [illegible] در گرد
تا همی بینم از شوق / راز اعیان بینکم از ذوق
تا کی من سوی تو شد پرده را / بر فکن از روی [illegible] پرده را
چون شناسای خود شن اینجا کنی / راز نهانی من پیدا کنی
راز من با [illegible] اشکار / این زمان از تو دارم [illegible]
اختیار عشق من از راز تو / این همه اشک من از ساز تو
ای همه اعیان عشقت حاصلم / گشته پیدا از نهان حاصلم

حاصلم این بد که من حاصل شدم / زین همه برهان ولی اصل شدم
راه هر دم میکنی گم در مرا / من کنون می‌بینم اکنون مر ترا
راه من تو گم بکن چون شدم / از کمال صنع هم آگه شدم
ای کمال لایزالت بی صفت / یا فهم از نور صنعت معرفت
راز خود با تو نهادم در میان / ای برادر شده راز نهان
زهره ... نیم کجا باشد همی / تا بگویم پرده در جهان همی
گوی از این پرده از ان ... / در فضای بار غیرت می‌برم
می‌برم من پرده عشق ترا / واز بیان جانم زانده و جفا
چون ز پرده او ... / چون ز پرده ظاهر ... نوی
خلق بیکلی در تو حیران مانده / تو ز پرده نهان مانده
کیست تا خود نیست در پرده ترا / راه کلی نیست گم کرده جدا
کیست تا از پرده دارد راز ... / کیست تا در جهان ... است
کیست او تا گرفتار نواست / کیست تا نقش اسرار تو است
کیست تا او ز جهان بنده است / کیست تا او وجود بنده افکنده است
کیست تا او گرفتار نواست / اندرین پرده نهان بار نواست
کیست تا جان بنهد در کار تو / تا شود از جان و از دل یار تو
کیست تا پرده داری میکند / کیست تا بای داری میکند
کیست تا جان در باز او / در مقام عشق تو در باز داد
کیست کو تا ... و توی / میکنی هر لحظه صد گفت و گوی
گفت و گوی تو درین ... فکند / در درون نقش حیرانم فکند
پرده ها زین تو بدیدم سالها / تا از آن معلوم کردم حالها
حال من زان بد که اندر پرده است / بر نهادم اندر ...
من ز گفت تو درین ... دیدم / گرچه اول راه گم کرده شدم
من ز گفت تو بدیدم روی تو / این زمان ... روی یار روی تو
آب روی من همه اینجا بکاه / در مرا تو سر ... اینجا بگاه
راز تو لیک درین لوح دلم / گشت پیدا گرچه بد ... مشکلم
مشکلم از لوح بر خواندم ... / لیک از روی تو دیدم گل کنون
مشکلم چون حل شد اکنون ... / در گمان ... اندرین
مشکلم حل کن ... بی صفت / تا بگویم پیش از این معرفت
این زمان جمله می‌دانم ... / آشکارا در دل و در جان تو
آشکارا و نهانی ... / چون عیان اندر عیان ...
آشکارا چون شدم و نهان ... / چون کنم او را بیان ...
هستی تو گشت پیدا در دلم / راز مشکل گشت اینجا حاصلم
حاصلم کرد آنکه در انجام ... / خنده کردم ... زبان ... را
او ... در ظاهری و باطنی / لیک اینجا باطنی در ظاهری
تو در تست اندر ... / لیک ... بدیع پرده‌ها
... و اغوا از ... / زان ... اکنون ...
گر تمام کار ... / راز من کرده بکلی ...

خواست خواهم یار ... خود / راز پیدا میکنی بر سوی خود
راز پنهانی من ... / این همه پرده بکلی ...
تا بجا هم نماند ... مرا / آنکه ... کل کن تو گم مرا
تا ... غیبی ... / وا ... از که ... ماجرا
جان ... در بار ... / راز ما در پرده چند ...
چون تو واصل گشته اینجایگاه / بیشتر ... چند ...
چون ... اگر در ... / هم نباشد مر از اینجا ...
چون ترا آگاه کردم ... / کار تو اینجا بر آید ...
کار تو اینجا تمامت ... / هر چه گویی این زمان ...
تا که جان در راه ... / پرده غیرت در افتد ...
وصل ما اینجایگه حاصل شود / آنچه میجویی ... واصل شود
تا بکلی راه بگشایم ترا / آنکه من روی نمایم ترا
تا بکلی کل شوی ... / این چنین ... اندر اینجا ...
هر چه کردم ... خواهم ... / لیکن ...

جواب دادن سالک واصل هاتف غیبی را

بر تر آیی از مقام پرده‌ها / کم شو ... این پرده را
آنکه گفت ان ... / هر چه میخواهی بکن ...
تا شوم ... جان ... / بعد از آن ... / هر چه خواهی کن ... / ور درون پرده حیران ...
هر چه خواهی کن که میخواهم ترا / سر فکندم پیش ... ماجرا
آنچه خواهی کن ... / هست بی تو ...
زین زمان ... کل ... / ای ... جان ... را
این زمان ... / هر چه خواهی کن ...
این بگفت و جان ... / ... اندر راه کل ...
من عجب ... / چهره ... از ...
تا گهان آمد خطاب ... / ... شمشیر ...
این ... / پرده ... بکلی ...
زو ... شمشیر ... / من چو بشنیدم خطاب ...
از خطاب ... / و اندرین احوال سرگردان شدم
در زدم شمشیر اندر ... / سر فکندم ...
از چنین سالک ... / او ...
پیش من ... / ... زبان ...
من ندانم اکنون احوال او / تا که چون بود ... حال
من ندانم ... / من ندانم گر چون بود ... حال
حال او ... / پیش تو معلوم ... کرده‌ام
حال او این بود من گفتم ترا / پیش ... ماجرا
حال او ... / او ... اینجا ...

جان او نیست من گفتم تمام   نیست چیزی دیگر اینجا والسلام
در کمال و در عشق قادر بود   هر سوی راه کل نهاد و بود
چند خواهی بود جان بی یار تو   از وصال جان جان بی یار تو
چند خواهی بود زین جان کی   چند خواهی بود آخر بینا کی
عاشقان جانهای خود در باختند   سوی یار خویشتن در تاختند
تا که تو واصل شوی در خاک و خون   چند خواهی ماند از بیرون درون
راه کل پایان ندارد در نظر   چون بر فتی از صور ای بی‌خبر
راه کل آسیبت دشوار و دراز   ای که در پیش چنین داری ستار
منکر حق بینی تو چو حق مبین   چون شوی در کار حق گردی یقین
این سلوک راه کی باطل شود   راه باید کرد تا حق حاصل شود
دیده چون اشک سر باشد   هر چه می‌خواهی درین ره باشد
چون تکی باشد زیات تا به سر   کی تواند یافت این ره اش پسر
در مقام عشق کل تا باز تو   جان خود در راه او در باز تو
راه بر سی ار کسی گو بده   یک تنی زین راه کل آگه بود
راه را از راه دان تا شود   تا شود این کار یکبارگی بود
راه تو از راه دین کل شود   گر نداری راه کار نیک شود
جمله ذرات در است کل   او فنا و جمله گی در عین کل
گر چه تو چون ذره در پرده   راه رفتی راه خود گم کرده
اندرین ره هر که اندر مرد شد   سالک ره رو صاحب درد شد

راه بین گر او خبر بماند   بعد از آن اینجا فرس باید آن اند
ای دل آخر جان خود در کش نثار   چند خواهی بود اینجا بی‌قرار
چند سازی قصه کن در راه او   چند بازی در شب و در فراز
جان خود ایثار کن در راه او   پیش از آن تا چند گفت و گو
مطلع عشق است اینجا سر به سر   از همه خلق جهان یکسر بپر
از برون پرده کس آگاه نیست   زانکه کس را اندر اینجا راه نیست
چون برون آیی ز صورت یک زمان   تو فنای جسم مانده جاودان
ترک خود کن و برون شو از ز   منکر او وقت باید کار کن
چونکه حق بینی که داری کار دل   تا شوی در سلوک بی زوال
چون دل تو محو گردد در صفات   تا شوی گرد در حضرت ذات
درگذر از کون اندر ره که نیست   زانکه اول و آخر نیست
نقش بر گیر از میان آزاد کن   پس نفس را در یقین بنیاد کن
تحفه حاصل شو اینجا را   ورنه تا تو زنده چون چرا
راه کی ار کو رسید اگر دو   گر بود دل کار شید اگر دو
آنکه راهی و بد باشد و فنون   او شود در راه است رهنمون
راه پنهان نهان اندر رهند   در میان زین راه کل افکنند
راه پنهانی کی صادق اند   اندرین ره راه جویان اند
ز هر دو بی همچنان ای بی‌خبر   از وجود خود نمی‌یابی اثر
هر که در وی این شعار آمد راه   درد باید تا رسی اینجایگاه

هر کرا دردیست درمان می‌شود   اندرین ره درد درمان می‌شود
درد باید تا که درمان آیدت   جان دهی امید جانان آیدت
ای بسا دردی که آمد جمله را   تا که بتوان گفت سر کار ترا
درد باید تا ترا درمان بود   وانگه امیدت از جانان بود
ای حکایت اینجا تو را از خود   راز چون پاید بماند او خموش
تو کجا و یار تو آخر کجاست   ره روان این راه را قصد راست
تو کجا اسرار او را ره بری   هر زمان در راه تو دانش بری
سر ما با او قادست این سخن   تا همه اسرار گردد سر به سر
این رموز من معانی آمده است   سر این از آن جهان آمده است
رمز ما از این سخنها باز دان   آنکه اندر رموزم راز دان
این سمع جان و دل تا بشنوند   هم بعین معنوی این راز ند
هر که این را فهم دارد در جهان   بی حساب خواند این را کتاب
سر من اسرار آمد در رموز   های ها سر جمله آمد عشق و سوز
ترک خود گیر چنان روشن گرفت   از رموز یار بی من گرفت
هر که این اسرار را جانی بخواند   هر زمانی سر این اسرار راند
جمله کی از ست اما در نهان   هر زمانی مست شو معنی بدان
ره کل اینجایگه حاصل شود   جان جان تو در آن واصل شود
هست اسرارم نهانی همچو گنج   زانکه مخفی ماند و بردم بسی رنج
چون بگو این را ز ما کردم عیان   کی تواند بود هر کس را نهان

درد باید دردی جدا از فراق   هر زمان در راه او در اشتیاق
درد باید تا ببینی تو دوا   درد و درمانست در عین صفا
درد عشقست از کمال شوق او   هست درمان و ابتدا و ذوق او
راه عشق از درد پیدا گشت کل   راه بر درد است اندر عین دل
تو چنین آیی مجازی کرده   خویشتن را عین مجازی کرده
تو نیابی کی بسی دریا خود   خویشتن هستی بی‌خبر از یار خود
راه دور است و رازف را کن   ای صحرا دل تو وقت آگاه کن
این رموز ما کجا داند کسی   فهم دارد گر بخواند او بسی
تو کجا دریابی این اسرار را   لیک اکنون گوش کن گفتار من
نفس این اسرار نتواند شنود   عشق این اسرار شنواند بود
هر که این بر خواند او آگه شود   عاشق اینها آنکه در ره شود
هر که این اسرار کلی فهم کرد   هر چه گفتم بار با وی فهم کرد
از رموز یار بی آگه شوی   آنکه این اسرار خوانی شوی
گر بسی خوانی بود باز این سخن   تا روانی سر اسرار کهن
این سخن معنی ز طامات آمده است   نه ز تفصیل مقامات آمده است
گر تو عمری در جهان باشی بسی   این کتاب من بخوانی هم دمی
معنی و ترکیب این گفتار بین   هر دم از نوعی دگر اسرار بین
ای بسا شب تا بدم زین پرده راز   گفتم اسرار نهانی جمله باز
این رموز عاشقانست از یقین   در مکان اینجا بود در کفر و دین

این رموز از عالم پاک آمده است
در میان زمره پاک آمده است
گر بسی خواندن میسر آمده است
بی شکی هر بار خوشتر آمده است

هر که این برخواند ره را مست گردد
هر زمانی رونق دل مست گردد
هر که این معنی را بشنود
رنگ کفر از دل بزودی بزدود

عاشق آن باشد که از این پی برد
دیگر او هر لحظه دیگرسان برد
درد او را چه دانی اندرین
ای کمان دیده کجا یابی یقین

درد او خوشتر ز درمان نوش کن
هر زمان در درد جان مدهوش کن
خون صدیقان ازین ره ریخت است
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت

جمله جانها ز آن آمد بکار
تا بریزد همچو جانها زار زار
گر تو از کشتن همی ترسی برو
زن صفت تو خنده‌ی بر سر مرو

کشتن این آتش چه چاره آن
در گذر راز جهان و آن جهان
گرچه اینجا درد در ره بی ره است
پای و سر کلی در او گم کرده است

عاقبت زین پرده بیرون آدمی
می ندانی تو که با چون واقفی
بعد ره راحت در اینجا یک دمی
تا ترا از عشق شد هم همدمی

چون نهایت راه عشق نه پیدار
راه عشقت نیست از سر گیش دار
راه بین چون راه عشق آمد همی
رو در او در خود او را کام همی

راه را انجام نیست آغاز هم
نیک باید بود و با هم راز هم
چون ترا هم راز شود در میان
کی ترا باشد در اینجا ترجمان

ترجمان عشق هر دو اندرین
تا رساند مر ترا در ره یقین
اهل زمان هر راه بسیاری بدند
گرچه اندر راه بسیاری بدند

راه خود چون خود دگر کس نیست کم
قطره مرکز کجا قلزم کشی
هر که قطره قلزم وحدت کند
از کجا آهنگ کثرت کند

را استعانت بود اندر باش
در جنون عشق کل بو الهوس
گر رها بنماید نظر
از کمال آن دریای خبر

گر کمال او بکل حاصل کنی
اول از پندار دل بیدل کنی
اوست اعقل رها فکند
طیلسان از زرد بر باید فکند

اندرین پرده عجایب همچون
آید از پرده به پرده بیرون
همچو تو در پرده ایشان از چوی
سر خود را آن زمان کز کو

چون کسی از خویشتن آگه بود
راز تو در کی همی خوانده بود
چون طبیبی را نه خود هم گر دوا
می بداند کردن او درین جسد

گر ترا درمان کند هم خود نکوی
پیش ازین درمان خود هم گر نکوی
درد خود با یار خود در میان
تا کند دوا اندر زمان

درد تو هم او دوا او نیکو کند
هم ز حکمت مر ترا دانا کند
ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
وا یافته گشته این راز ما

ای بسا کس کاندرین ره دور رفت
گرچه بسیاری و هیچ تها رفت
نیست کس را از حقیقت آگهی
جمله بی مغز ما دست تهی

هیچکس را ره رسیده ره رفت
کو ز راه دل گم کرده رفت
هیچکس این راه را گم کرده
کو درین ره خود ز خود گم کرده

50

راه ما پایان ندارد ای خلاف
تا نبندی از کی رایت از گزاف
سالها کین راه پیمودم چو دود
زین تجارت کل مقصودم کو بود

تا یقین حاصل شود بی شک یقین
ثابت مقصود من اینها راه بین
عاقبت این راه اندر سلوک
شمس را این ره بسی گردون سلوک

هیچ سالک اندرین ره آمده است
گو بخو میدی زین در آمده است
سالکان تا این پرده آن درند
در یقین افتند از خود بگذرند

تا یقین هرگز نگردد حاصلت
کی توانی واقف شوی از دولت
تا یقین رخ بر درون بنماید
از کجا این راز در بگشاید

تا یقین نبود کمان باشد ترا
سر و قدت چون کمان باشد ترا
چون یقین باشد یکی باید همه
انچه اندیشی یکی باید همه

گر یقین یکباره افتد نظر
هر دو عالم را نماید سر بسر
تا یقین در روشنی دل نماید
از کجا این راز دل بگشاید

معرفت را چون شوی حاصل همی
زین همه تو خویش کی حاصل کنی
معرفت ره در سلوک او بود
تا که ره در دل کجا او بود

معرفت را نیست پایان آتش
تو نگردد از وی بطر گر آتش
معرفت را نیست پایان یکی
معرفت را ز تو بگشاید یکی

معرفت بسیار نیکی معرفت
کی تواند بود در شرح و صفت
معرفت بسیار و شرح آن همی
کی تواند گفت این خود هم همی

معرفت ای حکمت آفت
راز جان همی شناخت
گر شنودی معرفت در کاینات
کی شنیدی هر کس این صفات

گر شنودی معرفت هر کجا
راه کردندی بسلوک انبیا
گر شنودی معرفت در جزو و کل
غرقه کشتی بکلی عین دل

گر شنودی معرفت آغاز کار
کی بدی هر کس عددها در شمار
گر شنودی معرفت در روی هم
نوش شدی نزد در همچو تو هم

گر شنودی معرفت آدم همی
کی فتادی در مقام صفوه همی
گر شنودی معرفت ابلیس را
کی بکردی انهمه تلبیس را

گر شنودی معرفت نوح را
کی بکردی کشتی او نوح را
گر شنودی معرفت را شیث هم
کی زدی در راه و در منزل قدم

گر شنودی معرفت را خلیل
کی بکردی جان و دل در راه سبیل
گر شنودی معرفت ایوب را
آن همه زحمت کشیدی چرا

گر شنودی معرفت اسحق را
کی بدی کشتن بجان مشتاق را
گر شنودی معرفت زکریا
جان بکجا کردی در اره فدا

گر شنودی معرفت موسی نفس
کی بدی نور تجلی او ببین
گر شنودی معرفت عیسی کجا
یافتی در آسمان چهارم صفا

گر شنودی معرفت را مصطفا
کی بدی هرگز از آن نور و صفا
اوست سر آن مقامات انبیا
اوست آن دل را خبر معتقدا

شرح این اسرار گر جویی بسی
ذات پاکش را بجو و بس بسی
شرح این ره او مقامات یافت
شرح این راه دل نشد بازیافت

او اگر این ره نکردی بیان
کی بدانستی کسی این را عیان

گر نبودی او ره کل عقل کل
جمله بودی بیخبر در غیب و دل

گر نبودی نیز اکنون رهنما
خود نبودی انبیا و اولیا

گر نه او کردی صفت هر صفت
کی بدی هر ذره را معرفت

گر نه او بودی که گفتی شرح راه
جمله بودندی بی‌خبر اینجایگاه

عقل از عقل این بجهاد آورد
لیک هرگز کس نکند آن آورد

عقل کل باشد نمود از نعت شه
تا شود روشن پس از ره راستین

راه بینی همچو او دیگر زاد
همچو او وادی کی هرگز نزاد

اوست داننده درین شرح شه
او بسی آخر سه و ده بده

آنچه از سر اوست از اوستن
زنقص و انت و دیگر زاده بین

زانچه او اسرار دانست از کمال
نیست هیچ راه او هرگز زوال

آنچه او از شرح راه کل گفت
در رموز این از کجا داند بسفت

آنچه او را داد هر کس را نداد
داد این اسرار او بی‌داد او

هر کسی فهمی کند از راز او
کی بداند هر کسی این راز او

انبیا زین ره بدیدند از نخست
راه و شرح راه از وی شد درست

انبیا زین راه بسیاری شدند
عاقبت از ماعرفناک دم زدند

اندرو شد نور کل گفت درست
در رموز انبیا عقل او سر گفت

هرچه او را بود کس را آن نبود
زانکه بود کس نبد کور آمده بود

بود او باشد بدانند فهم دان
بار رموز او کنند شرح و بیان

او ز سوز اندر سوز آورده است
لیک آن اندر درون پرده است

زو نبد هرگز کجا دانی عقل
زانکه کار عقل آمد فهم عقل

تیغ که با عقل باشد هم صفت
لیک اشیا راز بست او معرفت

عقل بر اشیا محیط است ای یکی
راز خود را خود بداند ای یکی

عقل کل شرح صفات کرد و
راز کل در رموز او بساخت

لیک مع ای او بقای کل ساخت
هر صفت را از کمال او ساخت

در سلوک خود بسی هم راز
خویشتن با خویشتن بسیار کرد

شرح بسیاری بگفت او هر صفت
از کمال عشق خود ذره معرفت

گر ریاضت بود یک کی ره
کی بکو تو ره در آن دور کرد بری

عقل از ایشان شد اردی
کی نهد بر جان ز شوقش مرهمی

عقل اگر از معرفت گوید
کی از دانش بگو بو بی برد

عقل تحقیق نمود اینجا ساخت
گرچه بسیاری درین معنی شتافت

شرح بسیاری بگفت از کاینات
عاقبت ره را نبرد او سوی ذات

شرح بسیاری بگفت و فرطیید
هر دم او اندر بقا فانی شدید

چون نبد راسی بجای او رده
گرچه بسیاری در اینجا ره برد

گرچه بسیاری بگفت او بیش و پس
هم بگردد ز اشیا فانی هیچ و پس

عشق از وی او گرچه ره نبرد
در کمال خویشتن راهی نبرد

زانکه ایشان مستغرق فنا شدند
گر کمال خود بکل اعطا شدند

ای جهان مشتاق اندر وجود
بود ما در صور کلی نبود

زانجهان محجوب شد در عشق و
کور ما دیگر که ره مغز بوست

زانجهان احوال خود معلوم کرد
زانجهان کلی خود مفهوم کرد

چون هری آمد عجایب در عجب
او بیرون از کاینات عجایب

او همه عشق حقیقت راست کرد
هم ز معشوق عیان در خواست کرد

او کسی از کار کلی گشت و
او کمال حدت عرفان

هر زمانی رای دیگر ساز کرد
هر دمی اسرار جان انکار کرد

او کمال خود ز رفت پیش کرد
راه خود را اندازه هر دم بیش کرد

او کمال خود بدانست از عشق
زانکه ره را او دان بیش و بیش

تو نباشی اصلا کمالات اشنود
چون نباشی تو کم و صفات است بود

از کمال لایزال از جود طلب
عشق نماند زرا کلی ب

عشق شد مغز همه در کاینات
ره نبرده در صفات مغز ذات

عشق هم عقل است آمیزکار
از رفت و این ماند از روز کار

او بماند او ز رقت اینجاگاه
ره نبند و باز مانی از وراه

عقل اندر پرده و دل با رنماند
عشق هر دم از کمال راز ماند

عقل می‌بیند خود او از صفت
زانکه وا ماندست اندر معرفت

عشق چون حق آمد اینجاگاه
جنت و اندر عیان خود بماه

از عیان خود نهانی یار و دید
عقل چون گنجشک گی بیند باز

راز خود با عاشقان چون گفت و
هر کسی از گوشه این رفت

در دریای حقیقی از ثبات
همچو او دیگر کسی هرگز نیافت

هر یکی بر عقل ما راز گشته اند
هر کسی تحمی از نشان گشته اند

گر همی کار تو تمی را نکار
کان خود پیوسته با تو بد ز بار

گر همی کار تو تحرامات کن
کار او تو بودی هر سخن

چند با هر کس تو راز خود نهی
چند اینجاگاه بسازی تو نهی

رازها ساز اگر یکسان شود
جان ذات رهبر جانان شود

هر کسی از عقل نقلی کرده اند
لیک همچو عقل اندر پرده اند

راه بر خود می روی کی رهبری
تو نمیدانی که هر دم بیش کی

راه رخود می روی بر ره زینت
جان تو اینجایگه چون المیت

ره زنان در راه تو خوش صحبت
راه هر کس بی اندرین ره رفت

راه آنکس رفت کو با عشق شد
عشق باشد اندرین همراه بد

عشق است می نماید در وصول
تو نمیدانی که این ره راه اصول

تو بجو هرگز کجا این ره
کی تو خود را زین سخن آگه کنی

عشق معنی می نماید بسی و
تو بماندی در میان مغز و پوست

عشق نماید ترا اسرار تو
عقل نماید ترا گفتار تو

عشق اول هست از عقل آمد
گرچه اینجا گاه ز عقل آمدست

زینت عقل است دنیا سر بسر
لیک از راز حقیقی بی خبر

اندر است اینجا فضولی میکند
اتحاد از وی اصولی میکند

گر ترا در عقل جان باشد قبول
کی شوی در عشق تو صاحب وصول

ای ز عشق لایزالی گم شده
از جهانی آمده بر دم شده

صورت عقلست و نقلی ازان
کی جدایی ز سر بی نشان

بس کسی کز عقل باشد پایدار
کی بود هرگز از آن پایدار

بس کسی کز عقل صورت ساختند
هرچه آن میخواست اندر وا جستند

راحت جان عقل کی بوئی رسید
کی ترا زانجای بوی رسید

چون بماندی در مقام عقل تو
گوش کن از هر کسی در نقل تو

چند گردی گرد عقل ای بیخبر
زان نمی یابی تو زین بوی اثر

عقل کل چون هر ز صورت مدهد
در مقام جمع حسرت ار رسید

چون تو ز عقل ازین کل مردی
پای بسته در بن کل مردی

ای ترا مردم غلت برده
کی ترا باشد یقین ار کرده

کرده تو پیش چشم تو خوشست
راه تو دورست و در آتش است

آتشی در پیش آمد دور دور
تن ضعیف و جان نحیف و حضور

آتش طبعی بکش آنجایگاه
تا نسوزد کشت آنجایگاه

هر که زین آتش نسوزد همچنو
هم ازان آتش شود او کارگر

آتش طبعت تو در مشعله
در دل تو او فکنده ولوله

آتش طبعت ز مکر و حیل
هر زمانی میکند رنجان خلل

آتش طبعت بزاری و هوس
زان بماندی در بن ده بس

آتش طبعت دشمن تو ترا
چند داری دشمن را در قفا

آتش طبعت بلیس جهان
خویش را دست طبعت وا رهان

آتش طبعت بر عکس دوست
زان شده راه حق مسکلست

آتش طبعت تیره زان شده
در میان چشم در هر فتنه

آتش طبعت انجا فسوس
میکند در سعی دل فسوس

آتش طبعت دارد کین تو
میکند اینجا خراب آیین تو

آتش طبعت فسرده کن و
تا بماند اینه اتحادی

تکه می از آتش تن دور شو
بعد ازان اندر فضای نور شو

اندر آتش همچو سمندر خوش
زانکه آتش در بستان خوش

اندران آتش که او سرما
عاشقان کشته شدند ناکشتد

مست آتش عشق او چو تو
هر زمانی عالمی اسوخته

هر زمانی عالمی میسوزد او
هر زمانی راه شهر آموزد او

مست ابلیس از تف آن آتش است
در میان آتش طبعت خوشست

خویش تو اندر آتش و خوشی
تا پای سر در درون ای

خوابد آتش کی خطر تو
کی توانی کرد راه بر ده تو

ای دریغا آتش راه شد
همرهی با خویش اندر آه شد

ای دریغا آتش در سر است
جای بود در آتش جاکیر است

عاشقان در آتش معنی شدند
نه چو تو در آتش دعوی شدند

آتش معنی بسوزد عاشقان
لیک عاشق خویش را سوزد درآن

آتش معنی طلب کن ز یقین
تن فدا کن قبول از بر دین

انبیا را آتش معنی بدست
لیک ایشان را نه دعوی بدست

آتش معنی بود ابراهیم را
خویش را اینجا که تسلیم را

آتش عشقست اینجا معنوی
هست روحانی بدل سدره قوی

آتش عشقست بی وصف صفت
و نماند هرگز اندر معرفت

چونکه ابراهیم در آتش فتاد
در میان آتش بیهش گر فتاد

بود از معانی دخول آتش ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

آتش صورت بمعنی بار گشت
آنکه در رای دگر سازگشت

بود صورت آتش سهمناک
شعله او گشته اینجا تابناک

چونک ابراهیم اندر وی فتاد
راز خود را زلعه اکش کشاد

هر که او تسلیم شد در آتش
گشت ریحان و گل اینجا در آتش

چونک آتش او برا لید بد
آتش صورت شد اینجا ناپدید

آتش روحانی ارغوه ساخت
آتش دیگر ز روحانی بیافت

آتش معنی ز عشق او بدید
معنی دیگر ز عشق او بدید

کل آتش آتش معنی بدید
بعد ازان گلها در آنجا شکفند

آتش اینجاگاه یکسر گشت گل
چون نظر کرد و بدید آتش گل

نقش کل هر جا کز او حاصل شد
گر بود آتش در وصل شود

گشت ریحان و گل اینجا اسکار
گشت ابراهیم را آتش بکار

هر که او در آتش عشقش بود
در زمان او از آنجا بشنود

چون بدیدی آتش عشقش دمی
چون توانی دید آتش یکدمی

چونکه آتش گشت واصل ابتدا
چون برآید تو جانت کن فدا

آتشی چون بیشود واصل درو
چون یکی کردی یکدمی واصل

آتش ابراهیم را چون روح گشت
تا که ابراهیم از وی در گذشت

تن فدا تا تند ابراهیم کن
جان خود در راه او تسلیم کن

تن فدا کن هر زمانی راه حق
تا شود چون تو همی آگاه حق

آتش طبع تو چون کل شود
آنگهی ذات تو کلی کل شود

آتش طبع تو چون خاکی شود
جان تو حیران و مشک افشان شود

آتش طبعی زره بردار تو
دیده عشقش یقین کمال تو

آتش طبعی بکش ای بیخرد
تا ز آینه بیابی تو اثر

هست آینه ذات تو صوری
بوستان نعمت او نور بی

زنده تا نور تو صورت دور کن
آنکهی آینه دل نور کن

دل ترا آینه گون منکشفست
این زمان در صورت حسن بها

زنگ شرک آورده در روی
کی نماید مر ترا آن سر کسی

آینه چون تنگ دارد پاک کن
بعد ازان از زنگ روح پاک کن

تا بدین آینه تو راهی بری
در زمانی هر دو عالم بنگری

زود آن آینه از پرده برآر
تا شود کلی ز ران اسکار

زود آینه بدر کن از علا
تا شود پیدا ترا کل بی گزاف

زود آینه بده زیر صیقلی
تا کند صافی ترا از صیقلی

زود آینه بر آور آتش خود
ساند رو بنگر زمانی خیر و

در درون پرده ناموس بین
خویش را آینه او ... بین

چون دو آیینه یکی گردد بهم
شرح این آینه بسیاری گفت
روی جانان اندرو پیدا شده
گر تو این آینه داری صاف را
هر چه اندر او زدید دید
هست این آینه کل معرفت
هر کسی عکسی ازین آینه یافت
زانکه خود را کل کل در کل بیافت
چون شود آینه پیدا پیش تو
عین بینی آنچه با خود کرده
تا نگر رازی ازین بگشاید
راه نزدیکست و از خود دور شد
نور عشق ار عالم جان برتر است
گر ترا تو عشق را ره افکند
گر نباشد عشق کی گردی مکان
گر نباشد عشق اشیا محو را
آینه چون بود در پرده
چون بسی کل تو شود و یک است
رو و درآیین خود در باش ساز

روشنی باشد تر از بیش و کم
دارد این سر از معنی او بسی سفت
ای بسا کس کاندرو شیدا شده
سر این آینه گردد صاف را
نقشها گردد در و کل ناپدید
کی کند آینه را اینجا صفت
ره نبرد اندرین آینه یافت
گرچه در پرده بسی او دریافت
بر بینی جمله یک اندیش تو
زانکه هم آینه و هم پرده
پی ره صورت ره بنماید
بود نزدیک ار چه از ره دور شد
دانش از کون و مکان هم برتر است
راه آن پرده جهات بشکند
کی شود سر گر تو عشق عیان
کی تواند خواند عشق این محو را
نور خود کلی درو گم کرده
خویشتن را دید کل یک است
بیکدی ها آنه دور از شو

این رموز از آن بزرگ دین
عشق این آینه او در آب داد
صیقل هر دم ز خلاف آینه
گر تو آینه کنی و روی را
هست این آینه آیین و کون
وصف بر کردند این آینه را
جز محمد سر این کس را نگشت
سعی باید برد اگر می شنوی
چون ببینی روی خود را آنجایگاه
هر چه گردی تو شد اندر عاقبت
چند سرگردان ره تو شوی
نور عشقش که ره بنماید
نور عشق از عالم بیش شد
گر نباشد عشق تو بی رهبری
گر نباشد عشق سرگردان شوی
آینه این عشق اشیدا
چون برون آمد ز پرده آینه
خوش آن آینا شد ز من سخن
صیقل عشق او تو صافی کند

یا قیم اندر عیان علم الیقین
بعد از آن ترتیب آیینه نهاد
میکند او نکته‌ها بر آینه
خود یکی باشد همی و روی را
می نماید از نهان پر لون لون
ره نبرد اندرین آینه را
او بداد این رموز و صفت
تو درین گفتار کلی بگروی
یک زمانی تو نظر کن مشکاه
ای در نیاز راه در عاقبت
چند خود را راه گم کرده شوی
در نمای راز دل بگشاید
لیک هر کس را ازین خود بیش شد
تو همی خواهی که از خود بخوری
اندرین شهر آنکجا سرگشتوی
هر چه بد در آینه پیدا نمود
هیچ نماند هر چه هست از آینه
کی توانی یافت ترا کهن
کی ز آینه تن جانی کند

آینه اول بآتش در کند
از آتش خاکستری بزدود
چون شود صافی و بنماید جمال
عکس خود را اول بپیند اندرو
سعی بی حد می برد آنجایگاه
هر که اینجا بنگرد خود بنگرد
آینه در پرده گر باشد مدام
موی در آینه تو بر کن
هست آینه دل ما هر کجی
آینه چون از غلاف آمد برون
آینه چون نهان در پرده است
هست این آینه عکس جمال
روی دل را صاف کن بر جمال
تن را از هر سی پرده جلا
آینه را پاک کن در هر نفس
هر که او در راه استاد است باز
گر کسی در راه خواهد رفت او
این سخنها ره باشد راه بر

بعد از آن از آنجا کنند گنه
بعد از آن روشن در اندازد بروی
تحفه از خاکستر شد پر بدل
باز دیگر در نهد صیقل درو
تا که پیدا میشود آنجایگاه
هم رخ خود عکس خود بیند او
کی ز آینه نماید عکس تمام
تا نگردد هر زمان هر سخن
او فتاده در ره از ال
در نمودن تا شد آشیان
از تو هان راه جان گم کرده
هر چه بینی هست از عین محال
معنی جان زآیینه تو بی محال
هست بی گر فته در آینه علاف
پیش در شو تا نمانی باز پس
همچنان گر زآن اصحاب راز
هم سخن در راه خواهد گفت او
چند خواهی گفت اکنون راه بر
راه از نزدیک خواهد شد همی

صیقلی چون آینه دارد مدد
چند روی از یکدیگر خالی کند
تا در آنکه صافی شود
چند بار آن هم صفت رنگ روی
روی عکس هر چه پیش آید ورا
هر چه از عکس جمال آید ورا
آینه چون زنگ از رو رفت
این دل تو آینه ست از نهان
آینه چون در گل با رنگ هست
آینه عشق است اندر دل نهان
چون در آید از درون پرده را
زنگ شرک از دل بکن خالی همی
معنی آینه را تو باز بین
رو و ازین پرده برون کن
هر که اندر پرده ره باز ماند
راه پنهان این زمان گم همی
تا کران ره باز نزدیک شود
چند گویم راه تو در پرده است
اندرین ره نیز خواهد شد همی

هر که کند او را ز غلامان نیست
تا ور اب روشنی دل صافی کند
روشنی او از همه خوش‌تر شود
جمله بر دارد از آنجای رنگ
آنچنان از عکس بنماید ورا
رو و بنماید در آنجا صفا
تا نه زنگ آرد در آنجا موی را
لیک اندر آن بود عین عیان
لاجرم هیچ را میسی گرد
در میان جان جان عین عیان
راه یابی در معانی پرده را
اندر آینه بنگر یکدمی
در درون پرده جاجت راه بین
تا نمانی در درون از علاف
تا بداوی دل راند
تا نمانی از جراحت در همی
راه بر روی تو و آسان ببرد
سالک دل راه خود گم کرده است

عاقبت آن سالک اندر پرده‌ها
تا به ششم پرده رسید آنگاه او
دید تا کی پرده‌ای بس لطیف
پرده در کرد و آن بنیوز رود
نورها از پرده‌ها تابان شده
بر کف دستش نهاده مهره
جوهری بر عکس آنجا خطها
جمله بر آن گشته بر روی افق
ارمغان پیری عزیز کامکار
بار کشی جوهر اندر جای خود
پرده بر عکس جوهر تابدار
جوهر اندر دست گردی همچون
جوهر اندر خون بر سنگ فتنه‌ای
هر تنی زان در عکاسی چون واشید
پر نمایند اشد بی عکس از آن
بس بودی هر ورق چون آفتاب
بود در یک ساق او مانند چون
بانگ می‌کردند بر او از خود
او دمی زانت تا جهان گشتشان

پرده ششم

درپس پرده یکی پیری شریف
گرچه آن پرده بماند نور دید
عکس آن بگرفته و تابان شده
جوهری بی حد عجایب شد پدید
گشته پیدا بر مثال آسمان
از درون پرده گرده یک نسق
جوهر اندر دست گشته کامکار
پس طلب کرده همی تا خود وی
گشته بود از بر توان بر نگار
اندر آن دم جوهری شد جمع آن
عکس آن زخون دل چون پری
گرچه در ما و این دل خون آید پدید
راه بین چون دید حیران گشت از آن
جمله رنگش همچو نور آفتاب
بال او رفته بر آن پرده بیرون
خود همی بودند اندر آن خود
بود ایشان را نه کام و نه زبان

ایستاده در آن پرده او
پرده بد سبز اما چون بهار
نور او اسپید رنگی رنگ رنگ
اندر آن مهره بسی خط و اشته
گرد آن جوهر هزاران نوع بود
گشت تا بر سده خورشید بود
هر زمان آن جوهر از عکس شعر
بار جای خود و شد همچو هر
روی پرده بسان شعله خون بود
در چکیدی خون ز جوهر ناگهان
در عکاس خون آن بگرفته رنگ
خون گرفتی آن جوهر هر زمان
برفراز پرده او یک شجر
میوه او بد سر او حجت
گرچه زان سرود آوازها
راه بین آواز ایشان می‌شنود
بود صندوقی نهاده پیش پیر

مرغ و ماهی شد در یقین در پرده‌ها
بعد از آن چون شد دگر آنگاه او
دم بدم میکرد در خود پرده او
نورهای او دگر همچون نگار
گرد خود پیچیده بودی سنگ سنگ
وصف آن مهره نبودی گفته
عکس آن بر چشم آن پیر بود
روشنی تابنده تابنده بود
از کف خود انگندی دور دور
روشنی او بود در جای عالمی
در درون پرده دل آگاه او
محو گشتی خون جوهر در زمان
اندر آن چشم آن جوهر راه
در چکیدی همچنان خون از دو ها
در گشاده بود اینجا بالا در
اندر آن اشجار ها بگسیخته
بانگ میکردند بر سر دارها
لیک از گفتارشان آگه نبود
هر در جوهر عکس آن خون میرسد

پس منور بود همچون آفتاب
نور آن بالای اشجار آمده
در کنارش چون سر اشجار بود
چون نظر کردی بسوی آن درخت
پیر آن بار دگر صندوق را
تر نمودی آن سران در پیش او
روی سرها سوی پیر آمد از
راز پیکی که ای آگاه حال
سالها ما مرد اینجایگاه
سر آن گرچه بگردم آشکار
تو مرا اینجایگه آورده‌ای
چون بودی در ازل و آخر همی
مرد اینجایگه مشتاقی
از چنین رمزی که گوید آن تو
چون دلها اندر اینجا بختم
هم امید بود ما را اندر پرده
من چنین رانده بدم سالها
اینک اندر اینجه بر فرش مرده
سوی تو خواهم کنون اکنون شدن

خون کشش همی تا پدید از بیخ آنها
پیر اندر آن بسر شد آمده
پیر آن سرها از آنجا بستدی
اندر آن حیران بماندی در بحث
سرها در بستی و بنهادی ورا
بار دیگر شان بنمودی گرو
بود هر یک سبقتی روز از راه
تو همی دانی مرا زین سوال
داشتمت اندر میان تنگ راه
بیقرارم بیقرارم بیقرار
چون شنیدم که این پرده
بر دل و چشم نه یک ذره‌ای
عاقبت از جایگاهم آمدی
هم ترا دیدم مرا چون هم زتو
ای بسا سر تا که از این بحثم
مرد اینجا رسانی از رحمت
از چنین از درد جان سالها
راست گفتی هر چه تو بنموده‌ای
تو در اینجایگه خواهم شدن

نور آن صندوق اندر پرده‌ها
هر زمانی یک سر از آنجا برار
بر سر صندوق گردی باز وی
بار دیگر چو گم گشتی آن
آن سر از صندوق جای خویش ای
مرغکان در گرد سرها حلقه
هر زمانی بر خوش گرستی
تو همی ای وسی مرجع نگه
من چه دانستم که از ایشم
بی قراری گشتم اینجا و شم
از برون پرده با در درون
سوی چشم از انک دیدم در ز تو
این سوزم بسیار آگر ده
تا که این سرم را تو آوری
حکم حکم تست تو دانی همه
کن امید را حاصل کنم
آنچه گفتی راز خود گرا آشکار
بنگ اینجا اندر آنگاه کن
من تمام تو بمان کلی مرا

او فتاده بود و روش گرد پرا
او فتادی پیر اندر کنار
بس نظاره سر در آنجا تا وی
یک سر دیگر در افتادی از آن
چون کسی کز خواب مشوش شدی
می‌رسیدی در آنجا در صفات
و اندر آن سرها همی گرستی
تا از این احوال خود مرد نیم
از چنین احوالها پس ابکم
بار ماندم اندر این راه عدم
هم بروی هم درون پرده چون
هم که دارم کیم تا زتو
این دلم را بر سوز اگر ده
در اینجا تنها آوری
می کنی آنچه تو تو آنی همه
عاقبت اینجا که وصل کنم
تا کنم جان و دل اندر ره نثار
یک زمانم جان و تن در راه کن
تا کنم تسلیم جان و تن فدا

ای ز سوز تو شده دیده کل … دارهام زین همه گشتی ذلیل
در دار زین پرده ها پرده فکن … همچو آن سرها میان خون فکن

نیک مدانیک اند در حجاب … ای خلاف اند زو لا در حساب
راست کارم تا کنون در تا خم … چون بسی بار از تو در ستم

راز دار تو منم در پرده راز … پرده را از روی خود برگیر باز
من ترا خواهم ترا جویم ترا … سهل گردان درد از ما جدا

جان خود ایثار راه تو کنم … خویشتن را در پناه تو کنم
رازهای من تو بیدا و بس … ما درستان ز نفس اینم بس

دارهای ما را ز پرده بجل … چون گرفتارم میان عز و ذل
جان خود در راه خواهم باختن … یار رو در پرده خواهم تاختن

پرده از رویم بود وارد و عین … روی خود بنما نظر در راه بین
از زمان جان بن حیران هم … کار ما جان کن ای جان بسر

از زمان کلی گشتم چون کنم … تا که از پرده برون بیرون کنم
پرده ام در ره حجاب و زوال … زان نیابم وصال ای جمال

پرده بر در دارهای بی گره … پرده از کارم برافکن بی خبر
تا شوم مستغرق عز جلال … لم یزالی لم یزالی لم یزال

مرد سالک را چنین اندر زمان … چون بدیدند از اول عاشقان
در عجب آنجا بماندند لال مند … همچو آن پرده گری حال مند

صد زبانش ز آن گرفت سوال … در تفکر باز ماند و در خیال
او بماند زار و حیران چون … باز آید از پس پرده برون

بشنو این اسرار دیگر حال … محو شو تا وارهی زین حجاب
هر که این اسرار دیگر بشنود … راز دار صانع اکبر شود

در زمان این سالک صاحب نظر … ایستاده کرده بد و ادری بطر
در بساط آنجا عز و ماند عجب … من ضعیف و زار مانده در تعب

ایستاد افتاد و ناگه در درخت … ناگهان او را بسوز راند بخت
حمله تاخ از درخت و سر سوخت … بار دیگر آتشی از وی فروخت

ایستاد در کل اندر وقت باد … بعد از ان روی خود آنجا کرد یاد
راه رو در حیرت آنجا گشت گم … خویشتن در خویشتن گم کرد گم

دشت آتش جهان شد چو خاک … ما سوا در راه بی گرد چون خاک
گشت گرد آن بحر تا پاک شد … محو خاکستر شد و با خاک شد

سوی آن صندوق آتش در گرفت … هر چه بد آنجا خشک و تر گرفت
آنچنان سر تا که در صندوق بود … ایستاد افتاد و ناگه می شنود

ناگه می کردند از صندوق نادان … در ره پس پشت از ان آواز آن
هر زمان از رو مشت اسرار آن … می چشید از هر سوی ان ازدوا ن

اندر آن صندوق آوازی بدر … گفت آنجا خوشت بیت الحی
چند ناشی ارو سر گردان شدن … اندر این اسرار با حیران شده

خوش نامت آنجا واری نمی … ز چند بر فر و معانی هم سر بس
چند خواهی بود از این زبان … زانکه از این آتش تنهایی تو مان

لیک اسرار دگر در راه هست … گر نبیدانی زمانی گشت مست
تا نبینی سر اسرار قدم … هیچکس آگه نشد زان جام هم

چون تو می بینی زمانی صبر کن … تا شود پیدا اسرار کهن
صبر کن یکدم مترس ای ناتوان … تا ببینی از پرده عیان

آنچه تو دیدی ز سوز دیگر است … آنچه ما دانیم که زان آگه است
من ترا زانجا بگه آورده ام … لیک از ساعت ترا گم کرده ام

عاقبت هم باز انجا بر هم … در مقام دعای ما و آیت هم
تو دریغ مشت که این بی را … تو کجا می بری ای جان فدا

راز من هم من بدانم در نهان … کی ترا گردد چنین راز عیان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه … صبر کن یکدم تو زینجایگاه

تا ترا رانی دگر حاصل کنم … من ترا از یک حجب و اصل کنم
هر کسی را از رهی دیگر برم … که نیابی از کسی ای سرسرم

آنچه من دانم بدانند هر کسی … تا شود اسرار بس بر تو بسی
آنچه دیدی و آنچه گفتی من بدم … من ترا آورده ام و من تو بدم

صبر کن تا تو بمقصودی رسی … زانکه اندر پرده ماندستی بسی
عاقبت از پرده بیرون آورم … در میان صبح گردت را درم

چند و چند آخر بجوی می نگری … تا تو خود بینی کجا این رهبری
تا ترا اینجا بدیدم مرد کار … ز تو این اسرار کردم آشکار

تا ترا یک ذره خود بین بود … آنچه میجویی کجا حاصل شود
تا ترا از صورتست اندر برت … کی توانی یافت سر رهبرت

من ترا گشتم تا اول چو آشنا … عاقبت گردانمت سر آشکار
لیک حالا صبر باید کرد ای رونا … راه کن تا در رسی اندر یقین

آنچه دیدی می نخشکی در راه تو … کی شوی از رمز من آگاه تو
آنچه دیدی در درون پرده ها … من بدم اما کجا بینی مرا

آنچه منع بدم ترا از قضا … در کمال عشق با تو لا بقا
اولین من تو سکتم چو … هر چه خود کردم ترا من آشکار

آخرین من هم ترا واصل کنم … عاقبت مقصود تو حاصل کنم
چون تو در ره بیدی کنون … عشق ام از زبان یک رهنمون

تا تماشای صفات ما کنی … اینکه اینک ذات ما کی
چون صفات من ز تو معلوم گشت … هر چه میجویی ز مفهوم گشت

در صفات من شوی بی صفات … ذات من گردی اگر گردی تو ذات
عاشق اسما اندر رسوی من … هم بدیدی از لی گوی من

آنچه در مفهوم تو آمد یقین … همچنانست تو هم اینچنین
هر چه دیدی ز تو لی از کمال … هر چه دیدی لا محال آمد محال

واصلم آنجا بدانم زار خود … گفته ام تا تو بدان ای بی خرد
راه بین گفتا که ای جان جهان … ای مرا تو اندر عین عیان

نمودار افتاد یک سالک

چون بدانی اصلم انجایگاه / هم تویی و نه تویی انجایگاه
راز تو دریافتم چون گفت / در معنی اندرین وقم سفته
راز خود اکنون نهان میکنی / برمن مسکین چو ما دان یکی
چون بیاوردی مرا انجایگاه / هم مرا بنما تو اکنون کل راه
ما مرا او خود وی حاصل کنم / همچو تو من نیز خود واصل کنم
گفت هاتف ای تو خود دیده همی / سوی کجا مانی و صالم یکدمی
خود ببین حق تا تو حق بای شوی / بس عجب ای عاشقی تا ای مثنوی
در نگر کین سر از خود در رفت است / تو جهان دانی که او خود در قفست
این زمان هم خود دیدم هم بخود / در مقام کل شده او بیخود است
سالها اینجا مقیم راز ماست / اندرین جایگاه او بس رازهاست
این درخت و مرغ و صندوق گهر / راز ما باشد درین ای بی خبر
راز ما میداند او انجایگاه / تا زمانده در درون این نگاه
این زمان مقصود او حاصل کنیم / از زمانش هم بدم واصل کنیم
راز ما میداند و از خود شدست / یک نظر دیدست او بیخود شدست
همچنان با بحر است انجایگاه / هم تویی و نه تویی انجایگاه
صبر کن تا راز او را بنگری / تا تو نیز از راز او هم برخوری
صبر کن تا راز بنمایم ما / راز خود بر در ارگشایم ما
انچه ما دانیم این پیدا کنیم / راز پنهانی بخود پیدا کنیم
این زمان اندر نظر آنکس کت / همچو ان بهوش او و خوش سرخوشت
این زمان اندر خود و در علم / میزند اینجا یکی کلی قدم
یک نظر کردیم سوی پیر ما / این چنین گشتست حیران پیر ما
از کمال خود نظر کلی کنیم / عاقبت مقصود او حاصل کنیم
یک زمان وا بیت اینجا و مرس / تا ببینی کین چه راز است و مترس
برق استغنا جان آید دود / ایسی کرد در اینجا همچو نور
خود ببینی انچه اینجا در دست / خود ببینی انچه اینجا کرد دست
عشق ما اینست هم در عاقبت / ره بدانی که چو بی عاقبت
عشق ما اینست پیدا کنیم / انچه پنهانست پیدا کنیم
عشق ما هرگز بدان اصل این / در کمال هر که بنا بد یقین
تا شوی و بیا زی پاک تو / کی توانی گشت نور پاک تو
این زمان یک نظر خواهم کرد / از جلال خود نظر خواهم کرد
تا شود جانی و باقی گرد و تو / این زمان کل ما گفت و گو
تا شوان اسرار جانی گر اگهی / مثنوی از جان اگر مرد رهی
رمز من عقل اندرین اندر زمن / در کمال عقل [illegible] یقین
رمز من شوریدگان دانند بس / رمز من شوریدگان دانند و بس
رمز من کلی حقیقت امد است / او تا [illegible] عقل ماند گر دست
تا کمال لامکان حاصل شود / جان تو دران حق واصل شود
بوی انکه رمز [illegible] / گوی [illegible]
این [illegible] لامکانست [illegible] / سر ان دریا بیابی گر [illegible]

ناگهی از حضرت غیب خطاب / اگهای که علم از نور ذات
پیر در ساعت در انجا گشت خوش / اندرین ساعت بکلی بر فرود
آتشش از وی تا سر در گرفت / خود همی سوزید و خاکستر گرفت
تا تمامت گشت خاکستر وجود / گوییا ان پیر کز خود بود خود
همچنان آواز می آمد یقین / بین تو ای منکر کنون ای راه بین
همچنان از شوق سوزی بود آن / همچنان از ذوق فی در سخن
همچنان از وی تا سر جوش و خروش / تا ز آتش هم ای صورت [illegible]
همچنان گفت ای کلی شد او / گام خود در عاقبت برد سپرده
هم کمانی من یقین گشته ز کل / بای من از تن یقین گشته ز کل
نیستم هستم کنون در هستی / هستی تو شد تمنم هستی
مست گشتم نیستم در پرده من / پرده ها کردم همی گم کرده من
مست گشتم مست گشتم ناگهان / مست خواهم بود تو هستم جاودان
دار دیدم من از این بیچ والم / ی بخود ام از بخود ام در عدم
مست در هستم تیستم در عیان / هم جهانم نه جهانم در جهان
ز عیانم هم عیانم شد که من / نه منم اما تویی کلی نه من
در تو گم گشتم تو کی اکنون مرا / در درون تو شدم بی روی مرا
راز من کلی تو میدانی تویی / هرچه گفتم از زبان کلی تویی
اینه گشتم بکلی این / تا [illegible] بار دوی تو هم اینه
کان قلبی من فوادی [illegible] / انت عشقی انت قلبی انت روحی
ان [illegible] حالتی / ثم ضعفت من فی [illegible]
حالی قلبی فوادی ظاهری / این زمان در باطنی و ظاهری
جز تو گشتی کل دیدی ناگهان / خود نهان گشتی عیان گشتی عیان
من بوام راست تمامت برده ام / نه چو برده راه را گم کرده ام
واصلم کلی بکن اکنون تمام / تا تمام من تو مانی والسلام
واصلم کردان چو دی خود نمای / جان جانی تو مرا ای جان جان
اول و اخر یقینم کن یقین / تا شود عین عیان عین یقین
در تن و بی تن چو تنها گشته ام / این زمان بی تن کنون [illegible] گشته ام
واصلم کن عین کز دانم عیان / جان کنون و جسم رفتم از میان
این دگر خواهی که واری حاصلم / هم ز فضل خود نگر واصلم
واصلم کردان از تن تا [illegible] / تا بکی گردم درین سر [illegible]
راز دیدم هم بگویم مر ترا / چون بسوز من گشتی مشتی کل جدا
در تو گم گشتم چو تنها امدم / [illegible] اما چو تنها امدم
نه محیطم هم محیطم [illegible] / نه بشناسم هم بشناسم بر ره
[illegible] اما یقین [illegible] گشته ام / اندرین بخود خودی گشته ام
ره شدم نه ره شدم هم بشدم / با توام نه با توام هم ره بدم
عاشقم تا روی تو دیدم عیان / عشق شد معشوق گشتم جاودان
برده ام نه برده ام در پرده ام / نه چو سالک راه را گم کرده ام
عالمم نه عالمم هم عالمم / حاکمم نه حاکمم هم حاکمم

بی تنم نه بی تنم هم بی تنم / روشنم نه روشنم هم روشنم
صورتم نه صورتم هم صورتم / نه معنی نه معنی هستم
عاقلم نه عاقلم هم عاقلم / صادقم در صادقی هم صادقم
من توام با تو منی نه تو ام / هر دو یک گشته ام و نه دو ام
در وجودم در وجودم بی خودم / در مقام عشق اکنون بی خودم
راز دارم از تو اما در نهان / بی خودم اما حقیقت در عیان
راز تو هم با تو خواهم گفت باز / راز تو میدانم ای بی نیاز
راز تو بر من عیان شد بی وجود / تو ز من کل هم از بود تو بود
راز دانی راز دانی راز دان / هم عیانی هم عیانی هم عیان
در عیان تو نهانی آمدست / در نهان تو عیانی آمدست
ای نهان تو عیانی آشکار / کس نهان هرگز ندیدست آشکار
در نهان و عیان می نسفت / در عیان جان جان می نسفت
راز هر دو کون از تو گشت فاش / هر دو کون از ذات تو گشته فاش
واصلم در ذات تو فانی شده / از برون پرده عیانی بده
واصلم در ذات تو افتاده من / سر نسبی حکم تو بنهاده من
واصلم در ذات تو مستغرقم / در صفات تو عیانی بر حقم
ذات تو باقی و پرده صفات / عین و اما بی من با واصف
راز تو بشناختم بر سر جهت / جمله تو گشتیم از روی صفت
بی صفت گشتم صفت کی داشتم / از صفات تو دمی بنداشتم
بی صفات تو کجا دانم صفت / گر صفت مستغنی و بی معرفت
عقل و جان ایثار کردم در مقام / ماندم در ذات تو فانی مدام
عقل بر روی نماند شد در پرده او / همچو تو در خویشتن گم کرده او
عقل پنهان گشت اسرار پرده / در میان پرده ها خود کرده است
در پس او گم شود سهای من / هر چه میخواهد ز سودای من
آخر الامر وصول راست شد / گرچه افزون بود علم کاست شد
کل رسیدم این زمان در خوشی / نیست خیری یکدم تماشای خود
صبح دیگر در خیالم راز است / هیچکس از وقت ما آگاه نیست
این زمان در عشق او بسوختم / هر چه بد جمله بکلی سوختم
در وجود و در عدم کلی شدم / زانکه من بی عدد و کلی شدم
سوختم در آتش عشق تو من / سوخته کی گوید از اسرار سخن
تو منی و من ز تو افتادم ز تو / گشته افزودم نه کام من ز تو
در کمال ذات تو عاشقم / من نه همیدم که صبح صادقم
صبح گشتم شب شده بی روز من / از وصال تو شده بی روز من
تن و دلم شد محو گشت از کل جان / دل بر دل شد جان جان جهان جان
جان جانی هم عیانی در نظر / با خبر هستم ز عشقت بی خبر
مظهرم لیکن همه راز است / نقش اشیا جملگی ذات است
صبح ار دستم و در دست منی / ذره ای اکنون هم در شب نیست
آفتابم نور او هم ذات است / آفتاب از نور او هم دورست

ماهتابم لیک اندر تاب / همچنان مستغرقم در قعر آب
آسمانم لیک هم گردان شده / کوکبانم از رخت حیران شده
گردش اشیا همه راز منست / مصحف کل نقش آیات منست
آتشم در آتش غم سوختم / این چنین نور یقین افروختم
زادم و بر باد دادم زندگی / زنده گشتم من ز روی بندگی
آب لطف تو بدم گشته روان / این زمان بر باد دادم بی مکان
بحرم از شوق تو این ساعت به جوش / ما اندر گر نخواهم شد خموش
گوهرم اما کنون غم بگداشتم / بهره از روی یقین برداشتم
جبرئیلم نه ز جبریل آمدم / کام دل از جبرئیلم بستدم
هستم اسرافیل صورم در دمت / انگیندم صورتم اندر دمست
من ز میکائیل عزت یافتم / از وجود رزق حرفت یافتم
هم ز عزرائیل جان را اکنون / از غم صورت کی آزادم کنون
بی شبم نه روزم هم روز روشنم / بی تو اکنون در میان ماتمم
ابرم و از ابر غمان گشته ام / برقم و از تیغ سوزان گشته ام
در وجودم از عدم دارم الم / در دلم دارم کرم اما عدم
در نهانم آشکارم از همه / این زمان چون پرده بردارم از همه
حاصلم شد واصلی بی حاصلم / از کمال شوق کنه واصلم
با تو میگویم همه من چون توام / خود نخواهم این زمان چون با توام
بی تو کی شد تمام جزو و کل / پرده های نیست صنع در عین دل
رفت عقل و رفت صبر کل دلم / این زمان معشوقی دل گشته ام
کل و جزوم جزو و کل را در هم / تا که ذات بی صفت بشناختم
ذات خواهم گشت در ذات تو من / تا شوم یکتا که ذات تو من
من نمانم چون تو گشتم من توام / بی تو انا لیقین اندر توام
در زمانم بی زمان و بی مکان / هر زمانم بی مکان اندر عیان
هر چهار از زند و برون از چهار / صد هزار اندر فزون از صد هزار
بحر گردون محو گردم جرم لا / عرش گشتم در برون فرشم
فرشم و عرش تو گشتم پایدار / این زمان در عرش کرسی گوشوار
فرشم و الارض کل ما دون / فرش را وادی شرف اندر ماندون
گشته کلی از تو اعیان کنم / با توام بی تو برون جان کنم
در مقامات کلم من بی خلاف / نه مکان و نه یقینم بی گزاف
عارفم مستغنی کلی شده / اولم در آخر تو گم شده
بوده ام هرگز نبودم بی خلاف / این زمان گفتم حدیث بی گزاف
گر چه بسیاری نخواهم گفت باز / هم در اسرار خواهم سفت باز
از تو هستم در تو گفتم هر چه هست / هم تو گشتم هم تو هستم هر چه هست
غیر نیست اندر میان ذات تو / غیر هم نبود صفات و ذات تو
هیچ غیری نیست کل سر تو بود / دیده ام آن جملگی دیده تو بود
چون یقینی پس چرا اندر گمان / داشتی در پرده خوش نهان
چون یقینی پس چرا بگذاشتی / هر دو را اندر فنا میداشتی

از وفای تو جفا آید برم / عاقبت نشود وفا آید برم
از تو دادم درد و درمانم توی / آشکارا این نهانم توی
آشکارا بی دلی گشته نهان / تکه زن مرا زنهانی زر عیان
از نهان و از عیان اندر گمم / در تمامت جزو و کل مستغرقم
کانکی اول جواهر بوده ای / معنی ارباب طبع با نور بوده ای
چون تو بودی من که بودم لاجرم / از کمال بودنم پیدا عدم
چون تو بودی و تو باشی جاودان / هم تو خواهی بود آنجا جاودان
جاودانی جاودان جانت شده / گشته پیدا از نظر پنهان شده
دیده سر تا سر اگر بدید / مدرک الابصار هرگز نشد پدید
نحن اقرب راستی حضور / پای تا سر گم شده نور تو نور
نحن اقرب بی صفات و ذات / لیک کل صفات صفات
نحن اقرب سخن نزدیک کلی / آتش و بادی و آب و گلی
جمله و زجمله فارق آمده / بر همه هم بر تو عاشق آمده
نحن اقرب خویش شناس حق / هم کمال خود و حقیقت با حق
چون تو بودی این همه اشیا جسم / چون نهانی این همه پیدا شود
هم نهانی و تو پیدا آمدی / آشکارا آشکارا آمدی
آشکارا بودی و پنهان شدی / هم ز پیدایی خود یکسان شدی
آشکارا از تو پنهان گر است / در نهانی و ز تو عیان گر است
چون شود اول چو بودی در نهان / هم نهانی محدث و در جان نهان
کی مکان تو شود چند اسپین / بی مکان هرگز مکان کی دو بین
این مکان دان نهان چون ناشدت / هم درون بیرون درون چون ناشدت
چون نگویی و هو معکم این سخن / کی مکان سر و ز تو این سخن
ز شو معکم و آنکه تو بوده / هر جهت کل چو خاک بوده
اصل اما فرع ز آنکه آمده / فرع فرع تو همه گه آمده
آب با برف آمده بسته شده / هر دو یکی گشته و بسته شده
آب چون در گل شود جمع و هم / هم از این سان شدت هم گلا
آب چون با گل شود در یک جهت / رنگ و بوی گل شود در معرفت
رنگ گل با بوی تو شد هم نشین / آب چون گل گشت از روی یقین
بوی او دارد همه بوی او / رنگ خود کرده است از خوی او
هر دو یکسان گشته بر گل گو بگو / هر دو یک بودیت با تو آوری
هر دو یک بودیت ز آثار علو / علو کل میشود آنجای علو
چون یکی گردد یکی شد صفت / چون توانم کرد کلی معرفت
چون یکی گشتم همه یکی شدم / از دوی این با یکی بینیم
کل کل گشتم و در ذات آمدم / کل کل گشتم و کلات آمدم
جزو بودم این زمان کل گشته ام / گر چه بسیاری برد ز دل کش آمدم
در صفت گشتم چنین اسمای صفت / هم چو در جمع دیدیم صفت
از صفات خود صفت بگذاشتم / هر چه فانی بود کل بگذاشتم
من نهانی ام نهانی ز عیان / ز عیانم ز عیانم ز عیان

در عیان گشتم نهانی بی عرض / تا بدانند راز عالم بی عرض
واقفم بر جمله اسرار کل / این زمان بگذاشتم من عین کل
ذات خواهم گشت اندر نور او / تا شوم کلی تمامت نور او
این زمان یکی بود هم این یکی / کار بود و یکی کان اندر یکی
چون یکی گشتم منم من و توی / هر چه میگفتم تو بی من هم توی
این همه از تو بگفتم من بتو / از تو میگویم عیان مستغرقم
تا تو خواهم گفت یکی گشته ام / گر چه راست بود و کل گشته ام
من یکی خواهم یکی دانم ترا / هم یکی خواهم ترا ای ماجرا
من یکی ام قل هو الله احد / چون عدد یکی شود کلی احد
چون یکی گشتم نماندستم دوی / من نمانم این زمان جمله توی
ذره ی توحید فانی آمدم / غرق اندر بی نشانی آمدم
جمله یکی گشته ام من بی صفت / جمله باقی ماندستم معرفت
معرفت شد جمله یکی تمام / این زمان یکی در او هستم تمام
جمله یک خیر است اما من نیم / پای تا سر محو گشتم مستقیم
از سکوت و بعد از آن خاموش شد / بعد از آن در محو بی هوش شد
این سخن گفته از اصل عرفان شده / رهنمای سالکان سلطان شده
هر که او بی شک از خود فنی / جمله حق باشد نباشد از خودی
خود و مشتی هم فنا شو هم ز خود / تا تو خود و مشتی تو بی در سلوک
حق طلب کن باش تا تو حق شوی / در کمال عشق مستغرق شوی
صورت تو بت بود فانی مکن / زین سخن گر رهبری از کهن
صورت تو در خود و در حق شد / زانکه بیخود گشته و دره شد
چون برافتد صورت از رخ نگار / خود بر ده شد هم دیار
چون برافتد صورت حسن ترا / تو فنا کردی بر آن از بقا
چون برافتد صورت بنده شوی / در کمال او ز جان شه شوی
چون برافتد صورت از حسنت / آنکه بی هوش شود این معرفت
چون برافتد صورت آنگه بیقین / تو بدانی آفرینش بر یقین
چون برافتد صورت از رخ کل / عین ذات گشت پیدا اصل
چون برافتد صورت عاشق شوی / در کمان او ز جان لایق شوی
چون برافتد صورت یکی شوی / صورت نبود نباشد این دوی
محو گردد صورت اشیا همه / می نماند یک کس اندر این همه
همچو فرزانه شد همیشه با خودی / آنکه او داند که کلی هم توی
چون هستی خود تو عاشق شوی / آنکه در عشق لایق شوی
چون معنی اول آخر توی / خود تو بودی باطن و ظاهر توی
پرده گر بر گیرد از روی نگار / نه همی بود و از بینی نه دیدار
پرده گر بر گیرد ز اسرار تو / آنکه بینی بکل اعزاز تو
پرده گر بر گیرد از روی نگار / نه عدد ماند در آنجا نه شمار
پرده گر بر گیرد از جانیش / آن زمان تو عین آن حاشی
چون نباشی در درون و برون / او بود آخر بدو اول رهنمون

رهنمون تو بود و کی بود / اندرین منزل گرانسنگی بود
پرده گر برگیرد از روی تو بس / نه وجود و عقل ماند نه هوس
ره نبینی صورتی باشد ترا / با تو گویم راز تو از ماجرا
ماجرا هم با تو گویم گفت / وز آن اسرار هم با تو سفت
با تو گویم چون تو بی محبوب کل / هم تو جویم هم تو بی مطلوب کل
با تو راز تو عیان کرده یقین / پرده ها اکنون نماند بر یقین
پرده ها فانی شود با پرده دار / پرده را گر رو دار از روی کار
پرده را کلی بسوز و پرده دار / راز خود با راز دان کن آشکار
پرده را از رخ برافکن عیان / تا شوی کلی بهای جاودان
پرده را بردار تا راهم دهی / پرده دو عالم را یکی اسم دهی
پرده بردار از من بی‌خبر / تا نماند از من و پرده اثر
پرده را بردار ای گم کرده راه / تا کنم بیرون از این پرده نگاه
پرده را بردار و جان من بسوز / آتش عشقت بگیر و برفروز
پرده را بردار و بردار پرده ها / پیش از آنم تو مده خون جگر
پرده را بردار تا بینم ترا / از میان پرده بگزینم ترا
پرده را بردار تا گر بشنوم / گر جو راست کرده ام هم
پرده را بر عاشقان خود بدر / آب روی عاشقان خود مبر
پرده بردار و در آشتی کن / بعد از آنم سیر آن آفاق کن
پرده بردار و عیانم وانما / جانم از بند ضلالت برگشای
پرده بردار و دلم کلی ببر / تا شوم از شوق روی بی‌خبر
پرده بردار ای حقیقت جسم و جان / تا نمایی روی خوبت یکزمان
پرده بردار ای همه جزو و کل / پیش از آنم تو مکن در عین ذل
پرده بردار ای سر و در دو گم / کام خود از پرده ها بستده
پرده بردار ای کمال صنعتی / تا بروی ایمنه در پرده حجت
پرده را بردار تا فاش شوم / گوش جانم راز پرده بشنود
پرده را بردار و کن فانی و لم / راز که در پرده عجایب مستکلم
پرده را بردار و پیدا شو / از وجود جان تو نیز ار شوی
پرده بردار ای تمام کاینات / گشت ربوبیت آن شخص صفات
پرده بردار ای نمود انبیا / راه فانی کلی از عز بقا
پرده بردار ای برادم وجود / کرده پیدا بر تمامت یک وجود
پرده بردار ای تو نوح حکم / کرده در طوفان عشقت محرم
پرده بردار ای تو ابراهیم را / کرده بر خضر تو تعلیم را
پرده بردار ای موسی راز تو / کرده اندر طور در اعزاز تو
پرده بردار ای ز تیغی جا / جان خود در خویش کرده فدا
پرده بردار ای عیسی روح / داده عالم را بکلی فتوح
پرده بردار ای ایوب ضعیف / کرده رنجور و عشقت بس نحیف
چون ترا دیدم تویی و هم تو / راز خود در جزو و کل گم کرده
چون بدیدم روی خود در ماجرا / جام جم جز و تو ام کل نما

چون ترا دیدم

چون ترا دیدم توی هم هم ز تو / می‌نگنجم کل بماند هم ز تو
چون ترا دیدم تو بودی بی صفت / نیز هم در شناسا از معرفت
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام / هم ز تو کلی برآخواهم تمام
سالک ره بین در حیات شده / هر زمان بر جای آفات شده
گاه اندر حرف و گاه خطی / گاه استاده گهی اندر گذر
گاه اندر پرده تا راز اندر او / گاه اندر پرده ها را مانده او
گاه چون معشوق کشته یقین / گاه گشته در کمال اندر یقین
راه بی حد کرده ام در دو بینش / دیده اندر راه فردو فرش
گاه خود گشته فنا در صفات / گاه حیران گشته اندر سودا
گاه در نزدیک سالک آمده / دیده گویا ز صفت مالک شده
راه پیدا کرده بی وصف و صفت / راز خود دیده ز صاحب معرفت
راز خود بشنفته هم خود خوانده بار / او ز در عشق کرده جان نثار
راز دار از راز دان هم / هم ز دیده دیده دیده هم
در سوز عشق سرگردان شده / در درون پرده ها حیران شده
عاشق بر وصف عاشق شده / صادقی در عشق صادق آمده
در کمال و در عشق افتاده / رهای پرده ها افتاده
واصلان عشق اندر پرده باز / دیده راز خود نکرده پرده باز
انجمان از نهانی یافته / انجمان عین نهانی یافته
انجمان جان داده او کلی بیافته / جان خود با باد در داده بهای
عاشق اسرار رمزها گفته باز / بار بیرون رفته کل از پرده بار
رازهای خویش با معشوق کل / گفته او لیک یار گوید کل
هر چه از معشوق بشنیده نزار / هم او با معشوق خود گوید بار
راز با معشوق گفته در نهان / با نهانشان گشته صورت عیان
راز خود در اگنده کلی بس دوست / مغز گشته لیک معنی پوست
راز خود گفته بدانای جهان / بر گذشته از زمین و آسمان
راز خود در اگنده بشنیده باز / آمده در راه عزت با نیاز
راز خود گفته عیانی بی زبان / از عیانی بنده او در نهان
راز خود با راز او اورده باز / هیچ و بی‌راه از یقین کرده بسیار
راز خود با عشق گفته در نهان / گشته معشوق حقیقی بی‌نهاد
راز خود با راز اندر یقین / راز با دلبر گفته مرد با یقین
ای دل از راز یقین آغاز کن / پرده از روی حقیقت باز کن
ای دل آخر چند در رای کنون / مانده اندر پرده های رهنمون
ای دل آخر چند خواهی حیرتی / تو مگر جان همچو ایشان یافتی
ای دل آخر چند سودایی کنی / اندرین ره چند شیدایی کنی
ای دل آخر چند تو سودا ای / اندرین پرده تو این سودا ری
ای دل آخر از تو از پرده کم / گشته گم کرده تو راه کم
ای دل آخر تو درون پرده / خویشتن در خویشتن گم کرده
ای دل آخر چند بی سامان کنی / در فضای عشق طناری کنی

ای دل آخر جان خود در باز تو — پرده را افکن ز روی کار تو
ای دل آخر بر خودی چون خویشتن — چند خواهی گشت اکنون [illegible]

ای دل آخر چون [illegible] جای باز — راه آغاز از انجام ساز
ای دل آخر چند بیهوشی کنی — خویشتن در عین بیهوشی کنی

ای دل آخر بردبار گفت‌گوی — پیش ازین با چند باشی راه جوی
ای دل آخر از عشق آگاه شو — یک زمان در قربت الله شو

ای دل آخر دیده [illegible] بگشای — در فنای عشق گشته صادقان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد — هم بباید رفت پیش اوستاد

ای دل آخر بس بنه [illegible] — اینکه از ره مراد خویش کس
ای دل آخر خون مگو با کی خوری — هر زمان وا ماند حیران [illegible]

ای دل آخر [illegible] — تا نبینی روی آن صاحب نظر
ای دل آخر بهر جان ایثار کن — هر چه داری دم بدم ایثار کن

ای دل آخر جان و تن کن اختیار — تا تو گردی اختیار اختیار
ای دل آخر [illegible] — کی شود در سر [illegible]

ای دل آخر در فنا [illegible] — چند باشی مانده [illegible]
ای دل آخر چند گویی چاره ساز — در پشیمانی چند پوشی [illegible]

ای دل آخر چند [illegible] تو — تا شود در آن خویشتن گم کرد تو
چند باشی در درون در برون — چند باشی غافل [illegible] چون

ره روان رفتند و تو در پرده — همچنان بیهوشی و گم کرده
ره روان رفتند سوی [illegible] — تو چنین مانده چنین [illegible]

ره روان کردند جان خود نثار — همچنان ماندی تو اندر پرده بار
ره روان رفتند و تو در مانده — در کنار چون حلقه بر در مانده

ره روان رفتند تو آخر [illegible] — باز ماندی در چنین [illegible]
ره روان رفتند و در مانده خود — همچنان در [illegible] و مانده خود

آخر این چندین سخن گفتی [illegible] — هم تو گفتی و کسی دیگر نگفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز — باز ماندی اندرین ره مانده باز

آخر این چندین سخن گفتی [illegible] — تا نگفتی وار کسی [illegible]
آخر این چندین ملامت برده — همچنان مانده درون پرده

آخر این چندین ملامت تا کی — تو پس مانده بماندی تا کی
آخر از این گفت مقصود تو چیست — عاقبت از گفت مقصود [illegible]

ره روا آخر [illegible] — همچو او اصل [illegible]
ره رو آخر از خود بگذر ز کل — یک زمان در سوی خود [illegible]

راه کن تا ره بری [illegible] — تا در اینجا که بینی روی او
راه کن تا تو مگر واصل شوی — در ره او خود مگر واصل شوی

چون بدست تست [illegible] — جان بده [illegible]
چون بدست تست خود را خویشتن — کار را ایشان [illegible]

چون بدست تست جان [illegible] — نیست ایشان کار جان [illegible]
چون بدست تست [illegible] — پرده را از روی خود انداز باز

چون بدست تست تا چندی گمان — می بری آخر زمانی در زبان
جان خود ایثار کن در وصل او — تا شوی یکبار واصل کار او

جان خود ایثار کن ای بی‌خبر — تا شوی [illegible] نماند از تو اثر
همچو ایشان اندرین اصل بقا — هم رفیق [illegible] و از حق شو لقا

گر نخواهی ماند اینجا کار ما — در نشستی یک تو معنی [illegible]
گر نخواهی ماند اندر پرده تو — چند گویی کرده گم کرده تو

این همه گفتم ترا ای دل یقین — بگذر از خود تا کمال گردد یقین
این همه گفتم نه مردی بگذری — یک نفس هر زمان نه مردی بگذری

این گفتم چنین با تو براز — همچنین مانده تو و تو مانده باز
این گفتم به هر قربان و لا — تا زمانی جمله ما کردیم ما

تا شوم اینجای جانی جز و کل — کل شوم دور از هم از بند دل
چون شوی اینجا تو فانی در صفت — اینکه یابی کمال معرفت

هر که فانی شد بقای کل یافت — بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
هر که فانی شد [illegible] — از بقای کل شود کل [illegible]

هر که فانی شد برست از هوس — کل شد و وارست او از جان و تن
هر که فانی شد بقا اندر بقاست — از همه فانی صفا اندر صفاست

هر که فانی شد ز دید و دید او — هم ز حق گفت و ز حق از حق شنید
هر که فانی شد نه پرده دید او — پرده بردار و نه پرده دید او

چون ترا فانی نخواهد شد شکست — چند خواهی گفت با ما این نشست
چون ترا فانی بخواهد شد عقول — چند خواهی بود آخر بی اصول

چون تو فانی میشوی از هر چه هست — باز دار از هر چه هستی هر دو دست
چون تو فانی میشوی از خود [illegible] — بعد از آن رو حلقه اندر کمر

چون تو فانی میشوی بگذر ز خود — تا نماند جملگی نیک و بد
چون تو فانی میشوی از زندگی — این زمان در پس [illegible]

چون تو فانی میشوی تا چند چون — گشته اندر میان [illegible] خون
چون تو فانی میشوی بردار گام — هر زمانی در زبان بیدار کام

چون تو فانی میشوی اینجایگاه — هم در اینجا گرد فانی شو شاه
چون تو فانی میشوی [illegible] — بیش ازین آتش [illegible] در عین [illegible]

چون تو فانی میشوی ذات او — کم مکن آخر زمانی گفت و گو
چون تو فانی میشوی چندین مگوی — گرد فانی بیش از این چندین مپوی

چون تو فانی میشوی [illegible] — از مقام عشق آنگه بنده شوی
بگذر از خود تا کمال آید بدست — بعد از آن وصل وصالی آید بدست

بگذر از خود [illegible] — خویشتن در عین فتح الباب کن
بگذر از خود و یک زمان [illegible] — هر چه هستی اندر آن [illegible] شو

بگذر از خود راه الا الله گیر — گر نبینی راه جمله راه گیر
بگذر از خود در وصل درگاه شو — فانی اندر سر الا الله شو

بگذر از خود تا وصال آید بدید — بگذر از آن تا کمال آید پدید
بگذر از خود حق شو [illegible] مگوی — پیش ازین [illegible] در حاصل مجوی

بگذر از خود و عقل او را ره کند بعد از این با راه را کیمیا گشت بگذر از خود و عشق گرد او علاجی بگذر از خود گر تو مرد صادقی
بگذر از خود ای بمانده در ره برده راه کیمیای گم کرده را یار جوی از خود گذر کن در گذر تا کمالی باشدت اندر نظر
چون گذشتی از خود آنگه کل شوی چون هستی از نهان تو کل شوی بگذر و بگذار و بگذر از همه چند خواهی بود عین و هم همه
هر که اند از عدم اندر وجود هر دو او اندر نیستی بود و نبود هر که اند اندر اینجای هلاک راه باید کرد و اندر پای گزاف
هر که آمد عاقبت در راه شد از کمال دیدم آنگاه بشد هر که اند اندر آنجا باز ماند لیک او انجام او زین باز ماند
هر که اند در راه او بگذشت چون بدانی سر او از نیست هر که آمد محرم اسرار گشت از خودی در بیخودی اسرار گشت
هر که اند جان و دل تسلیم کرد هر که گفت او جان جانان تسلیم کرد هر که اند پای اندر ره نهاد گر نه اگر بود آنگه گشت شاد
هر که اندر راه جانان بار یافت لیک از راز نهان بس تار یافت هر که اندر راه او هم آمد او کام خود از کام خود بستد او
هر که اند رنج و دید او بلا اندر آن رنج و بلا شد در فنا چون همی خواهی تا یار از پی اش راه حق کاین راه ادب و …
نوش اندر نیش باشد و آن نوش کن نیش از تو میداری هر که او خود را تسلیم کرد او اندرین ره جان خطر کرد او
ای بسا تنها که زین حسرت برفت آسمان بر سر فرو شد خاک رفت ای بسا جانها که زین حسرت برفت عاقبت رو در دو در حسرت برفت
ای بسا دانا که نادیده بشد او گرچه نادیده بود دیده شد او ای بسا رهرو که او راهی سپرد اندر آن ره ماند و ناکامی بمرد
ای بسا عاقل که کام اینجا نیافت ای بسا مسکین که اجر سر نیافت ای بسا سالک که ناگه از زمین گرچه در ره بود و مرد راه بین
ای بسا قوت که از قوت برفت بعد از آن و در آشنای برگ رفت ای بسا عاشق که جان در باخته تا کمال عشق خود دریافته
ای بسا مومن که با مو حسد رفت عاقبت در منزل تقصیر رفت ای بسا صاحب که صاحب ماند ای بسا راهب که کام دل براند
ای بسا ساکن که اندر ره در ره جانان ز ره ناگه رفت ای بسا عاقل که هم در عاقبت بار و بند او عافیت در عاقبت
ای بسا ناطق که الکن در دور رفت کم اینجا ناگهان … رفت ای بسا ره رو که اینجا باز ماند در مقام غیر هم دور باز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند گنج گنج دید او کی بی درد و رنج ای بسا نادان که دانایی یافت عاقبت عشق توانایی یافت
ای بسا دانا که او نادان است عاقبت در عین جهل افتاده است ای بسا دعوی که معنی ماند عاقبت در رمز بی معنی ماند

ای بسا معنی که بر صورت فتاد راز خود از عین صورت برگشاد ای بسا صورت که معنی برد عاقبت چون یافت در حسرت بمرد
ای بسا صاحب جنون و جنون گام دیدستان از پس پرده برون ای بسا شاهان که گم کرده را گدا اندر آخر در عین فنا
ای بسا درویش کشته باد شاه کام خود دریافته از باد شاه ای بسا گردون گردی که گرد بماند عاقبت خود را بسر وای بماند
ای بسا شیرین که از خسرو گذشت گرد شیرین خسرو او را ای … بست ای بسا وامق که بی عذرا گذشت اندرین ره سرزمان عذرا گذشت
ای بسا لیلی که مجنون کشته اند همچو مجنون عین مفتون گشته اند ای بسا رامی که بی ویسه رام گرد راه را بر راه او انجام کرد
ای بسا عاشق که بی دل گشته بار اندرین ره راه رو بی دل ای بسا درد و سودای فراق داد جان خویش در اشتیاق
ای بسا صادق که در کار آمدند از خود و جان هم بیزار آمدند ای بسا بینی که راه خود بیافت گرچه بسیاری در این ره او شتافت
ای بسا واصل که او از اصل رفت او فتادند و نماند هیچ باد ای بسا کامل که ناکامی برد او فتاد و نیست شد اندر نگاه
ای بسا در ره بماند عاقبت راه بر دند اندر آن کل عاقبت ای بسا سوزنی که دل … هیچ شان یادی نماند هم زنام
ای بسا عزت که اندر ذل فتاد زان همه هیبت بکل خاک فتاد ای بسا قربت که در قربت بماند بعد از آن در قرب او عقرب بماند
ای بسا زینت که بی زینت بماند تا چو اینجا رفت آنجا که بماند ای بسا وحدت که کثرت گشت نار آشکارا شد عیان کثرت از آن
ای بسا وحدت که در کثرت فتاد ناگهان از قربت غربت فتاد ای بسا شوکت که در زینت نشد کام خود از کام وحدت نشد
ای بسا سودی که تا بود ده شده کام از تا بود ده بیهوده شده ای بسا راهی که بی ره بان بماند زانکه بی ره بان از آن ره باز ماند
ای بسا جاهی که اندر چه فتاد سرکشی گر از بهای در ره شد باد ای بسا کل گشته اینجا منتظر تا ز بی عقدی نجات از او کل
ای بسا شوریده عشق ازل جان و دل در راه او گرد بدل حق طلب از دید دید خویشتن همچو شیطان چند گویی ما و من
حق طلب شیطان را کی باشد چو از و هم آن بکار حرص … حق طلب شیطان صورت کن رها تا شود جانت مصفا در رضا
حق طلب چون سر روح مطلقی هم دم رحمان و هم روح جلی حق طلب کن خویش تو جامع همچو شیطان مجامع
حق طلب در طاعت ای … تا کر اسان کرده و … حق طلب در طاعت … شکمی تا … شو و حلقه … گوش
حق طلب در طاعت ای یار این زین … حق طلب در طاعت گوش بمانی بجز از زعیان گوش بمانی

حق طلب با غایتش ره وشنوند   نه چو شیطان ای تا سرکش شوند
حق طلب در طاعت وصلش بدان   وقت شوق و وصل عاشق بدان
حق طلب در طاعت اندر آتش است   رنج تنها یک بیک انکاش است
حق طلب ای آه و آن آه بین   خویشتن را در درون چاه بین

در صفت دنیا و باز ماندن در چاه دنیا بطریق رموز

تو درون چاه دنیا مانده   چون غریبی اندر زمان درمانده
مانده در بند صورتهای بند   همچو غولانی درین چاه ژند
چاه دوزخ هست زندانی بهم   کاروان می افتد آنجا دم بدم
در شب تاریک ره زن پیر او   سر نگون از پس افتاد بچاه
آن سخن کو گوش شنیدی این حکایت   کاندرین دریا بسی حالی است
اندرین زندان و چاه هولناک   هر چه میگویم بتر زان چاه هلاک
اندرین زندان فتاده مستمندی   گم شدند در جستجو در هر سی
اندرین زندان بماندی ای دریغ   ماه بودی و شدی در زیر میغ
اندرین زندان بماندی خوار تو   میخوری درد و غم بسیار تو

حکایت

تو درین زندان که یابی رهنما   بازماندی بی خبر از رهنما
گفت وقتی کاروانی در رهی   میشدند اندر بیابانی کهی
در شب تاریک بد راهی دراز   گاه شان بودی نشیب و گه فراز
سیصد و شصت شخص در کاروان   اوفتاده همچو اندر روان
در شب تاریک چون شد نو ماه   سر نهاده جملگی چون در براه
در میان قافله یک پیر بود   صاحب اندیشه و تدبیر بود
گرد در انجا توقف برد   یک زمان از خستگی دم بر کرد
بانگ بر زد مرزبان کاروان   گفت ای یاران نیک و رهروان
دزد در راه است اگر حاضر شوند   هر یکی از بهر جو ناظر شوند
دزد در راه است و راهی خوفناک   رهنما گفت اندرین راه هلاک
دزد در راه است اینک در رسید   پیش چشمان این زمان آید پدید
آن یکی گفتا که دزدان در نجات   گنج نکو با بگو اکنون بورات
گفت اینک دزد آمد آشکار   قرب صد مرد آمد اکنون آشکار
جمله با گرز و کمان و تیر و تیغ   ای دریغا ای دریغا ای دریغ
آن یکی گفتا در و غیبت ای جمن   پر آجنه پیش از بیم پی تمکین
پر شد خاموش چون آن شنود   ناگهان آن قوم دزدان در رسید
نوع و شوری در آنجا در فتاد   هر کسی اندر رهی دیگر فتاد
زخم گرز و تیر و تیغ آمد پدید   مرزبانی صد عدد آمد پدید
پیش و پس زودان گرفته راه بود   از قضا آنجا که یک چاه بود
کاروان از پیش و پس میتاختند   خویشتن در چاه می انداختند

از قضا آن چاه بد پر خاک   زان بسی گشتند آنجا که هلاک
ای خبر آن قوم مسکین اندر آن   بازمانده دل پر از حسرت در آن
چون شب تاریک که در گذشت   روز شد اندیشوی چاه و دشت
آفتاب بر زنور اندر دید   قوم را در چه حضور آمد پدید
گرچه جمله بازماندند خوفناک   لشکر میگرفتند تا بوده هلاک
لشکر اندر چاه گردید بجه   با برون آمد ز چاه آن دگر
از قضا دزدان همه در چاه بیار   همچو ایشان او فتاده چو ارار
هر چه دزد از کاروانی برده دزد   اندر آن چه بازمانده بود دزد
پای بر ذوقست بنشسته راه   کو فتادی در درون این چاه
کاروانی در تعجب مانده اند   هر یکی حق از آن زاری خواندند
از قضا آن پیر اندر چاه بود   زانکه او از سر کار آگاه بود
بود شاهانی در نهاد خویشتن   داوه بود او داوه او داد خویشتن
راه بین و راه دان حق بد او   وانماید در شوی مستغرق او
صاحب احسان و صاحب راز بود   روی کرد آنگاه در آن قوم او
گفت اجزای این چه جایست و مکان   روی کرده سوی ایوان زان
جمله رسیدند کای شاه اندر   ره ندیدیم از این تاریک بر
اندرینجا ما عجایب مانده‌ایم   چاه بار گشت وی باز مانده‌ایم
راه در بالاست با در توی چاه   چون گشتم آنچنانکه بگریخته
چون بدید آن حال آن پیر ازان   او فتاده هستند اندر چاه بر
درد چند بود آنجا که اند   بر حساب پیر بود عشیاق اند
گفت پیر آنگاه با دزدان   گر کجا او فتاده اند اینجا که
حالشان چون بود این راه از چه بود   جستشان اندر رخ چاه از چه بود
بود پیری در میان او زاد داد   آن جواب پیر معنی باز داد
گفت ما دزدان ایم این زمان   او فتادیم اندرین چه ناگهان
ما میدانیم با این سر چه بود   بود و همچون بود اکنون حق شود
بود و همچون بود افتادیم ما   هست در این چاه جای پر بلا
ماند استیم کاینجا چاه بود   گرچه ما را صورت گمراه بود
ماند استیم و فتادیم زار ما   جا بسیار است از ما جان جانها
اندرین بودند با گفته سخن   از قضا شو تو از این ره کهن
لشکری اندر آن لابد   جملگی افتاده در گفت و شنید
در ره این چاه جمله بر سری   چون نظر کرد بدید آن لشکری
بود آن لشکر از آن حضن   زر دادن از مراد ای راه بین
دلو را او کشید در توی چاه   بار او بر دید یک یک را ز چاه
قصه کو بیکم در اصل کار   این معانی گوش دار داد
پس بشد بر دند ایشان را براه   شاه شد خوش گفت در لشکرگاه
چتر بالای شاه بود   لشکر از پس شوی شه می کشد
شاه چون آن دیدیان دور بد   روی ایشان ز مصیبت بی نور بد
لشکری استاده بود در پیش تخت   هر که او را دید اندر پیش تخت

شاه زان رندان بکرد از وی سوال   گفت هر گوید تا چونست حال
حالشان چون بود آنجا گر شما   گو فتادید اندرین چاه بلا
قصه کردند آن همه درویشکان   گفت پیشش بد این دزدان تمام
پیش شه بردند دزدان آن زمان   شاه زو از خشم برهم برد دست
گفت اندر دور چون من پادشاه   ایمن نبود کاروانی از راه
ره گذار از کاروان ایمنست   حق تعالی از زبان ما برست
گفت بر ایشان زمان کالای خویش   حق برا او رو مال ایشان خاص
هم خدا افکند ایشان را بچاه   چون بر الحشید جان غرور
داد و مارا بهم نشانی کنون   زانک رازها تو میدانی کنون
بانگ زد بر لشکر اکنون شاه   گفت چندی اندرین ره رهزنان
هر کسی کو دوستدار آن شهید   گورهای دور انجا کنند
میشنید این قوم را زنده بگور   تیشها بر داشتند آن قوم هم
گورهای دور انجا کندند   تا سراسر گورها بر ساختند
جمله دزدان را آورده   گر برای حق تو مارا آوری
گر چه ما کردیم تو نیکی کن   شاه می شنید از ایشان سخن
تنگ بسته اندر ایشان ساختند   یک بیک در گورشان انداختند
زنده شان در گور بنگر دیدکه   با همه فرزندان همه در زیر خاک
هر کرا او بد میکند باید درو   عاقبت او را برد آنجا که بود
دزد اگر در پیش عذری آورد   شاه در گفتار او کی بنگرد
عذر انجا می نگنجد ای جوان   دزد را می تواند این خند
عذر بوسیده کجا آید بکار   زیر خاک رفت باید زار و خوار
گرده‌های نیک و بد در زیر خاک   هیچ رو تیره و رندان جمله پاک
صبر دارم تا کرشه اندر   می نه اندیشی ز روز و اوست
هر کسی بیند جزای خویشتن   هر کسی بیند سزای خویشتن
یک دو روزی کاروانهای مال   گشته عرقه در زر و سیم و مال
شاه چندی چون زنت واعظ کرده   مدتی در پیش خود شاه را
قصه میکنند با شاه جهان   در میانشان هر یک گیرد آن زمان
شاه پیره روان شاه خوش   پس وطن اندر بر خود دمش
سالها در پیش شاه انجمن   پر گرده بود آنجا که وطن
باید این بود که هر گوش شاه را   همچو مراد دین اندر راه را
در بر سلطان عشق از اکری   گر تو هم وای تو خود را زحری
پیش سلطان عشق الهام ادب   تا کند شاه عشق بکر بود
ره زبان راه او بد چون   در نحاسان افکنده هر کو
هر کرا او مقبول شاه اندرل   گر شود در پیش هر کس او خجل
او اگر روزی از جاه او فتد   تا کهان از جاه در چاه و فند
از زبان امید مدار ای احد   تنگ باش و گذر از گذار زند
بد مکن بیکن تو نیکی در جهان   زانک نیکی پیش آید هر زمان
نیک بدان یا چهار او ره است   این کسی داند که جاش آگه است

ننگ نامی انبیا دریافتند   در قیامت عشق مشتو یافتند
هر که بیکی کرد با خود ای پسر   خود در آید عاقبت عمر بسر
گر چه ابلیس او بدی در چه فتاد   او نمیدانست اینها که فتاد
بو فرده زن حسکی از ره فکند   خوش با ایشان دروغ افکند
شاه چون از جاه برون کشید   از نها و خاک درخون کشید
چون در آیی از در جان نهم   با ادب می باش پیش شاه تو
با ادب بر رفتند انجا سالکان   با ادب رفتند انجا واصلان
سعت کارات هم یافتست   سورهای وات حق آن یافت
هست شیطان پیش تو ای انجمن   میکند هر لحظه ات زیر و زبر
هست شیطان نه ره گوی ولی   میزند دستانها بر دم دم
هست شیطان بند بند راهی   سر ان آسرار از تو ابهر
هست شیطان رو تو در گمره هی   در تو ظلمت کی شوی در روشنی
سیرت شیطان بکر و شاه مع   همچو مردان و انبیا ابادنها منش
سیرت شیطان مکر ای حق   حق رحمت از فعلهای بد بست
سیرت شیطان و هی بیکن زول   بابناشی ز ره مردان خجل
سیرت شیطان بد و جون رنجش   با حواو نهای بد امتحنش
تکبر شیطان گر نخورد سا حبی   رو که از بد خویشتن رواحبی
تکبر شیطان آتشی از برو   سر زبان عالمی را سوخت
تکبر شیطان گرچه لکبر خیال   تا در اید از سر اندر روبال

هر کرا اینجا یک ادب یافت   لاجرم نیکی ازین یافت
هم مسکنی از جهان بیرون شود   راه و ان قبه گردون شود
ره زنانرا جمله از آتش کرد   لاجرم افتاد در اندوه و درد
در بلا بد عقل پیر از دست او   در چه دنیا شده باست او
این بر شو زین محنتی اند باب   هم مکن در کار با حسد شتاب
با ادب در پیش شه می باش هین   تا کمان تو شود تمکین یقین
با ادب داند که این سر است حقیقت   با ادب وای که این کار است
گر چو شیطان خود رسی مسلمی   تا نسک نفس نشستی مسکینی
هست شیطان سر تو از زود حود   می نخواهد کرد آدم را سجود
هست شیطان را خبر از سر کار   میکنند بد فعلی خود آشکار
هست شیطان بر در رحمت گوی   گر در در میدانت گردان حولوی
سیرت شیطان تکبر ای ناشند   گو زند بر جمله عالم زان خند
سیرت شیطان تکبر ز فعل بد   تا شوی فارغ ز هر بد تا ابد
سیرت شیطان تکبر و گر و هست   سیرت حق نیز شو ایمنست
سیرت شیطان بود دوری و نفاق   چند خواهی بود در درد و فراق
سیرت شیطان بود از دین برون   از میان از دوره گر شنود
تکبر شیطان در صور دیدست بدت   عالمی از مکر او رسوا شدست
تکبر شیطان بشنو این یاد گیر   نکتهای مکر بس استاد گیر
تکبر او با انبیا کرده است   این زمان با تو دو ره این تست

تکیه او پیوسته بر بازو مدام / از غرور و سرکشی سازد تمام
تکیه او در پرده بشناس ای عزیز / تا تو باشی و ایمن از حق عزیز

تکیه می سازد بسی بر صنعت / می زند دستان بهار معرفت
معرفت دارد بسی اندر ریاضت / خویشتن اندر لعیب ریاضت

معرفت دارد بسی از روی دوست / مغز هر کس کی بود مانند دوست
مغز دارد او ولی پر دود شد / وانگهی امیدی وی بی مقصود

معرفت دارد ولی در سر کار / خویشتن در چه فکند او را بلند
معرفت دارد ولی از گفت و گوی / سالکان را او رود در جست و جوی

معرفت دارد ولی آنجا چه سود / بود نی بود است هم بود نی چه سود
هر چه کرد و میکند در روزگار / با حقیقت می ندارد هیچ کار

هر چه کرد و میکند از عشق کرد / با همه مردان ره اندر نبرد
جمله مردان ورا بشناختند / گر چه او را غیر نشناختند

جمله مردان که در راه حق اند / در همه فعل او مستغرق اند
جمله مردان تمامت راه زد / تیر خذلان بود لیکن کار کرد

جمله مردان که در ره بوده اند / قول و فعل او بسی بشنوده اند
جمله مردان به زنجیر و بند / زیر دست حکم و تدبیر و بند

او و ما هم راه ره مردان زند / ما همه زو سر زبان بشکنند
بس بیچاره را از ره فکند / شر همو شیطان در درون چه فکند

این همه طاعت که بلکه کرده بود / سالها اندر درون پرده بود
سالها کی واماند سالک بدار / عاقبت وندی که چون تا ملک شد او

طاعت حق کرد بسیار آن سگ / عاقبت افتاد اندر دست گرگ
شیر مردی بود و گرگش شد عدو / باز صورت گشته تا کرد باز

طاعتش بر باد زد او از حسودی / از بد ابلیس آمد در بدی
شر شیطان بود و کور و خوار / خوار و زار بسیار از شوار کرد

تا ابد در لعنت جاوید ماند / عاقبت هم خوار و نا امید ماند
همچو شیطان نه امامت در حقیقت / گر چه هم امید وار رحمت است

گر چه نومیدی امیدش از خداست / این زمان مدت و را از حق عطاست
شر شیطان در همه عالم گرفت / گر چه شوار است در آدم گرفت

شر او در جمله صورتها ببین / آینه اند جز که مرد راه بین
شر او زود از وجود دور کن / خویشتن را از خوران دور کن

شر او با خیر حق کرد ای دل / تا نیاید در دل و جانت خلل
شر او بشناس تا او فتد شوی / در نمود جنس و کل ضعف بسی

شر او بشناس و طاعت کن بسی / تا شوی از ما کسی او را کسی
شر او بشناس و زو بگریز بیش / نکتهای کرم این است ای گوش

باش در فرمان و چون فرمان حق / تا بری تو از شیاطین سبق
باش در فرمان حق با مدار / خیره و شرا دست از من فرو دار

باشی در فرمان مردان شرع / در نمود عشق اصل و فرع جو
باش در فرمان شرع از جان قبول / کن گر کار گر دنو صاحب قبول

باش در فرمان حق ای بی خبر / زانکه اند در نهادت خیر و شر
باش در فرمان دین فرمان شرع / چون بدان ره ای بست ای درویش

باش در فرمان و چاره کن دوا / بر سلوک انبیا و اولیا
باش در فرمان حق اهل شرع / اندرین حضرت کمال

باش در فرمان حق از او روا / وانه نفس از دل و جان ادا
باش در فرمان و بس حق تو / در عیان از بصیرت حق

باش فرمان بر تو در شرع رسول / هر چه او گفت از جان کن قبول
هر که فرمانش ز قرآن برد / زین همه رنج و بلا او جان برد

هر که او فرمان حق کار کرد / خویشتن را صاحب اسرار کرد
هر که فرمان محمد کرد رد / او شناعت از احد

هر که فرمان محمد گوش داشت / عاقلان دانند که جان گوش داشت
هر که او فرمان احمد در نوشت / در حقیقت

هر که او فرمان شرع مصطفا / ره روا باشد مدرس از صدق و صفا
شرع فرمانست در فرمان او / او از آن است تو از آن او

راه باطل هر که گیرد از محال / پس نگه بر گیر پنهان محال
راه باطل می رود ای راه بین / پیش آیت نگر و در راه بین

راه باطل راه شیطان است و بس / راه احمد بر امانت و بس
راه باطل رهنمای شیطان است / ای بسا ناکس کی ایمان

راه باطل راه حرص و آز اند / زانکه اصل از شرع او دانسته اند
راه اصل از فرع می باید بدید / این همه در شرع می باید بدید

راه اصل از ره قرآن گوش کن / جرعه از جام احمد نوش کن
راه اصل از صورت و معنی بدان / زانکه بسیار اند در ره رهزنان

ره زبان بسیار و هستی یکی / دوری اندازد از حق بیکی
ره زبان بسیار و یک چون کند / کین همه خوف از درون بیرون کند

ره زبان در راه رهبر حاجت است / بشنو این اسرار از سر وقت
ره زنت بسیار و رهبر گوش کن / هر که او گوید ز معنی گوش کن

جمله فرزندان شیطان رهزنند / ره نماید در انکه شیاطین رسید
جمله فرزندان ابلیس را / میکند هر زمان تلبیس را

دیو را هست صورت آمده / با همه سر از کدورت آمده
هر زمانی از پس دیگر رود / مرد صاحب را ز صورت ننگ کرد

هر زمانی صد خیال آورده / فکرهای محال آورده
سوخیال ای کی انگار است / بهر بود تو ان راست

سو خیال اوان نماند بی خبر / فارغی از جاه و تاج خسرو
سوخیال ای که رهبر شد بد / چه بندار تو و شر شد بد

خیر و شر تا که گر پیم پیدا دان / چیره خورشید است سایه روان
چیره خورشید است در راه / تا قدم را انبیا و اولیا

چیره خورشید است تابان اعلا / ماورای عقل در شان آمده
چیره خورشید است هم بدر منیر / سالکان را ره نمای و دستگیر

غیر خورشید نیست در آفاق / عین نمای عین اسرار آمد
غیر خورشید نیست بهر عاشقان / روشنی از ایشان جاودان
غیر خورشید نیست پیدا بر بود / کیست تا در این سخن پی برد
غیر خورشید نیست از سر دور باش / همچو خورشید [illegible] نور باش
غیر نماند ترا جان و جهان / جز سر تو ترا عین عیان
غیر نماند ترا اسکی درشت / شو رها کن تا شوی [illegible] صحبت
شرر ها کن کرد و شر سر کرد / تا بنیعش هر که زین درد و رنج
آخر چون جان خیره و صفات / آخر را جوی کان غیر صفات
آخرت را جو تا سلطان شوی / گرچه جانا از جان تا نشوی
آخر را جوی چون مرد از حق / ز سکاف از ره دنیا از حق
آخرت را جو تو یکی پیشه کن / وانما از یکی به اندیشه کن
آخرت را جوی یک از حق شناس / گر تو در دین ایدی یکی سپاس
آخرت جوی از خود و دو گزین / در بنخت سر منصوری سخن
آخر جوی ز منصور دور باش / از بدی تا توانی دور باش
آخر حقیقت باطل این جهان / آخر بحقیق سیر آن جهان
آخر حقیقت از ما زدان / وانیه ابلیس از خود مازدان
آخر حقیقت از خود در گذر / بی خبر از آنکه تا باید خبر
آخر حقیقت سر هواشان / جاودان در شوی فرق آشنا
آخر حقیقت سر ز آخرت / تا ربانی اولت در آخرت
آخر حقیقت سر آن هست / گفتمش از ناز [illegible] کیست
آخر حقیقت چون فرع آن شوی / در همه عین خدادانی شوی
آخر حقیقت در ره شو فنا / چون فنا گردی تو کل باشی
آخر حقیقت چون فانی شوی / سر این اسرار از حق شنوی
آخر حقیقت کلی ترک کن / چون بیکبند درین معنی سخن
آخر حقیقت چون ز ره دو شوی / در حقیقت واصل ره رو شوی
آخر از اول آمد باید ار / تا بی دوار کن تو وقت از حق ار
چون طلب خود آخر از حق آمدست / کاولیی آخر ز حق آمدست
سعت هر کار است هر کار آمده / نقطه تو اولت هر کار آمده
هست هر کار از سر و از سبب / آمد این هر کار هر دو ام سبب
هست هر کار است و عدد آمده / سر اسرار است اینجا آمده
سر اسرار است اینجا از وجود / سر آدم اندرو بیند ز وجود
حکمت آید باید از عاقلان / عشق آید باید از عاشقان
حکمت حق گر ترا آید پدید / حمو ذرت کرد و ترا کرد باید دید
حکمت حق گر ترا اصل شود / همچو لقمان جان او واصل شود

در صفت سؤال از لقمان

گر و از لقمان سؤال این کرد کسی / گفت این اسرار از من بازگوی
صاحب اسرار انوار آمدی / در حقیقت عین اسرار آمدی

ابجد حق حکمت زان آمده است / گنج معنی در وصف سها آمده
شرح حکمت هست تا من کنی بیان / تا مگر من زین بر هم از نهان
گفت لقمان حکمت اندر تن درج / خویشتن را [illegible] ای گنج درج
گر ببینی خویشتن عاشق شوی / همچو لقمان عاشق صادق شوی
حکمت حقانی تا سر در نگر / در تو در جست و جوی ای بیخبر
چشم را بنگر در او نور خداست / سوی بینی بنگر و بینی او ز همه است
گوش را بنگر تو از شنیدن / بس بسی اسرار در وی تا بگیرند
بس باغ [illegible] ببین / در وقم از همه [illegible] ببین
دست را بنگر که او که آبست / حفظ را بنگر که چون تا باید
نور چشم از بهر دیدار تو است / تا ببیند غیر او در هیچکس
دیده دیدار [illegible] جمله دو است / گر نظر داری ببین کین جمله او
هرچه بینی صنع بیند در جهان / جمله با دل یار گویند در نهان
جمله از دل یار گویند از صواب / یار انداز در [illegible]
جمله با دل یار گویندی یکی / گر تن ای یکی اصل اینجا در یکی
جمله با دل یار گویند [illegible] / گشت نکی بیکست این گر ببیند
گویند ای دل هر چه هم هم خداست / او را [illegible] زحمت است
گوش چون بشنود بس گفتار / یار و اند جمله اسرار عیان
تن نگری در دیدهٔ خویشتن / تا [illegible] ببیند ز تن
فهم دار و گوش با چشم و دل / صاحب راز اند اینها کل
صاحب راز اند ایشان در جهان / این یکی چند او این دیگر نهان
صاحب راز اند بی وجود / پیش ایشان جمله در سجود
صاحب راز اند و جسم [illegible] / هست سر دو نور رب العالمین
چشم حکم ظاهر اینجا میکند / گرچه نطق اینجا سی عالم کند
چشم جز غیر شریعت نگرد / جان بجز راه حقیقت نسپرد
چشم را جز دیدن جانان نه / دل دمادم گشت در جانان
دست و ستان هر دو در راه او / هم نقد رخ خود شد آگاه او
تا بماند اندرین جا تا است / وانما چو ماین منصوری کر
در طلب [illegible] / بو که تا کاهی رسد در [illegible]
در طلب جمله ذرات وجود / تا مگر یوسف برد بیچاره بود
چشم اگر دولت [illegible] / میکند تحصیل [illegible] حجاب
تا کهان ز هیچ و پس [illegible] / [illegible] گرد و [illegible]
حفظ هر گر [illegible] / تا پنداری که [illegible]
هیصد و شصت و یک اینجا که / هر یکی دارند دیدی [illegible]
هر یکی [illegible] گشاده اند / [illegible] سوی حق نهاده اند
در طلب خوشی [illegible] راز / تا به تیغ بند ایشان سرکار
پادشاه جمله اندر [illegible] / [illegible] جانان [illegible]
چشم دل بگشا [illegible] / تا بدانی جمله اسرار نهان
چشم و [illegible] / [illegible] سوی رحمن [illegible]

جشم دل در بابت راهی بری مردم عالم را یکی محرم کنی

جشم دل بگشای حق را جوی تا بیابد ابد نقد یار جوی

جشم دل بگشای صورت بینی در تو پنهان اولین و آخرین

جشم دل بگشای جون صحرا درست تا ببینی گنج تو باشی جمله راست

جشم دل با جان خود گر آشنا تا ببیند ابتدا با انتها

جشم دل گر باز بیند روی یار تا ابد حیران شود در کوی یار

جشم دل داند که جه کم گردد است گرچه بیرون و درون برده است

جشم دل داند همه اسرارها جشم دل بیند همه دیدارها

جشم دل در برده پنهان مانده است برا ببیند روی جانان تا مده است

جشم دل جون گشت اندر کوی دل تا مگر بگشاید این سر ازل

جشم دل اسرار جانان دیده است کین جنین جو انده سوزنده است

جشم دل گر باز بیند روی دوست بار داند کین همه اسرار اوست

جشم دل گر بار ببیند روی یار لیس فی الدیار گردد آشکار

جشم دل جون دید وصل حق عیان عاقبت در باید او جان جهان

جشم دل دانست این راز نهان تا نقش گردد دست اسرار جهان

ای دل آخر جند سوزی فراق جند باشی در فراق و اشتیاق

مانده سرگردان میان شور و در اوفتاده موج خون در برده در

در صفت دل گوید و اسرار حقیقت

مانده سرگردان میان موج خون نیست انجا هرکسی را رهنمون

مانده در دریای گرداب بلا مانده در حبس صورت مبتلا

مانده حیران و سرگردان جهان در میان خون شده حیران جان

مانده در برده خود پابست نیست میگردی دمادم نیست نیست

ای دل آخر جند سرگردان شوی گاه پیدا و گه پنهان شوی

گرچه پیدایی و پنهان آمده اعمای هر زبان تا بلبل شده

تو نظرگاه الهی در وجود جمله ذرات پیش تو سجود

تو نظرگاه الهی باز یاب بار دیگر رفت از غرقاب

تو نظرگاه الهی در نفس در تو پیدا اوست و آخر نفس

تو نظرگاه الهی در دوی صورت اندر نیز الحق دوی

محو شو ای دل که جان حق نشان یعنی ار پیدا نهان حق آسمان

محو شو ای دل تو در راه ازل تا شوی یکباره با جانان بدل

محو شو ای دل ز نفس بی‌خروش نیست کو درویش ازین محو و خموش

محو شو ای دل که بینی اندکی در میان جمله شیدا اندکی

محو شو ای دل که عشق بی‌نمود صیقل عشقت سراسر زنگ زدود

محو شو ای دل عیانی حق ببین حق تو اندر دو عالم مطلق ببین

محو شو ای دل که دلدار آمدست غم مخور ای دل که غمخوار آمدست

محو شو ای دل که جانان با تو هست این زمان بنمود رخ تا تو درست

برده را بردار و روی دوست بین فارغ از سر رحمت اغیار بین

برده را بردار و روان بیدار باش نور جانان در نظر کن آفتاب

برده را بردار و روی دوست بین هم در انجام و در انجا دوست بین

برده را بردار و بیش آنک مباش در میان عاشقان اصف مباش

برده را بردار آخر جون تویی بادشاه عالم مطلق تویی

برده بردار ای نقش اصلان برده بردار ای کس صاحب جان

برده بردار ای عیان هست جون تو اندر برده کل در بیست

جون تو گنجی مخفی در دل خود هم تو میخوانی بکل آیات خود

جون تو گنجی اندر این کل آشکار سر گردان تو هم کل آشکار

جون تو گنجی در نهاد تن شده من کجا ام هم تو ماه وش شده

جون تو گنجی تا کی جویم ترا این طلسم آخر شکستن تا جرا

جون تو گنجی این طلسم آزاد کن ملک عالم از درون آباد کن

جون تو گنجی گنج بنمای مرا این در آخر یک گشایی مرا

جون تو گنج و اصلان آمدی هم تو دل هم برده جان بر تو شی

جون تو گنجی در طلسم در میان برده بردار ای مرا راز نهان

ره روان گنج تو میجویند و من من که امیدت از خویشتن

ره روان این گنج تو در مانده اند سوی این گنجت روان شتافته اند

ره روان این گنج جویان آمدند از برای گنج جویان آمدند

ره روان اندر طلب جان داده اند گنج تو در رایگان بنهاده اند

تا روان جو صد گنج و اصلان گنج را دریافته هم رایگان

رایگان این گنج در باید همی کو کسی کند در خویشتن این ره همی

گنج میخواهم که بنمایی بمن این در آخر باز بگشایی بمن

گنج میخواهم که علم محو شد جون سخن بسیار گفتم صحو شد

گنج بنمایم که از جان بنده ام من بسوی گنج انجا بنده ام

گنج بنمایم که از جان دو شدم در میان جان من انجا تو هستم

که بیابی نیز گنج لامکان جون نماند تا صد این روان

گنج بنهانست و اکنون هم تویی گنج تا کی در نماند این دوی

گنج یابی در خود و خود بینی جند گنی تا گنج در خود دیدنی

گنج تو دانست و هستی در صفت بیرون دستان نهاد در معرفت

گنج تو دانست و تو در صورتی تا بسر عین گنج صورتی

جرخ گردانست گرد گنج تو جند خواهی بر دهن این گنج تو

جرخ گردانست و تو اندر طلسم تا نمانی در گنج شنقی تو اسم

جون تو گنجی ای دل ای ماه نهان خویشتن بشکن بس این طلسم های

گنج یابی جون طلسم از بیش رفت جان شود بیند جو جشم از بیش رفت

گنج جانانست تو جانی و بس ساید اینجا گر طلسمت بشکنی

بشکن آخر این طلسم بی‌خبر تا نبینی در جهان گنج گهر

بشکن آخر این طلسم ای خدا کس همه گنجت در کان مرا

بشکن آخر این طلسم جان پاک در گنگی کل حجاب آب و خاک

بشکن آخر این طلسم همچنون / تا بیابی گنج اندر کاف و نون
بشکن آخر این طلسم انوار باش / گنج گوهر بین و برخوردار باش
گنج گوهر داری اندر نهان / چند گویم من ترا شرح و بیان
گنج گوهر داری و هستی تو شاه / یوسفی مانده درون قعر چاه
گنج گوهر داری و جمله توی / چند گویم بشنو این مثنوی
گنج گوهر داری و گوهر تراست / این همه اسرار کل سر خداست
گنج گوهر این زمان عطار دید / نی طلسم این گنج وی برکار دید
گنج گوهر یافت اندر خویشتن / حق پرستی کرد او بی خویشتن
گنج گوهر حق پرستان یافتند / نیست می بودند و هستی تافتند
گنج گوهر داری و دریای کل / زان شدستی عشق را راه و سبل کل
یک زمان در دل عطار شو / گنج معنی ای برخوردار شو
یک زمان این سر ز اسرار بین / معنی اسرار در گفتار بین
یک زمان بی جان و بی مکان / گوش دل بگشای در شرح و بیان
گنج می جستم من و خود یافتم / گرچه هر سوی بسی بشتافتم
از نشان گنج گشتم بی نشان / زانکه چون مردان راهم جانفشان
جانفشانی کن تو وان گنج بین / گنج وحدت گیر در عین الیقین
جانفشانی کن و برخوردار تو / از درون گنج را بردار تو
جانفشان در گنج الا الله باش / در درون این گنج حق آگاه باش

حکایت

جانفشان و گنج محض هر نفس / چون توی اسرار الا الله و بس
گفت غزالی امام رهنمای / نکته‌ای گر بلطف جانفزای
گفت گرچه پر کتبها ساختم / شرح گنج جسم و جان پرداختم
سر گنج شاه میکردم طلب / سالها بردم درین راه ادب
سالها این گنج می جستم ز خود / چون ندیدم گنج بردم در احد
هست شاها راز اسمش قاعده / گنج بنهادن برای مایده
شاه اینجا کاه چون گنجی نهاد / عاقبت بنیاد بر رنجی نهاد
بر سر آن گنج چرخی راست کرد / پس طلسمی نیز از آن راست کرد
چرخ را گردان بکرد از رای او / تا نیارد رفت کس در کوی او
چرخ گردان کرد تا بر اعلی / سوی گنج شاه کم آید سری
چرخ گردان کرد و در پیش طلسم / تا نبیند هیچکس آن گنج و اسم
اژدهایی بر سر آن گنج ساخت / این همه از بهر دیدن گنج ساخت
اژدها دارد در اینجا کو قرار / تا نبیند هیچکس گنج آشکار
گنج محکم بود و سد ره مار / روی بنهاده در اینجا بیشمار
در طلب بس کس روی سوی گنج / بی عدد بردند اینجا درد و رنج
گنج می خواهند اینجا ابلهان / گنج آن باشد که گردد جان نهان
کی طلسم چرخ ما بشکسته شود / گنج خالی در میان پیدا شود
شاه چون بنهاد گنج خویشتن / درج کرد اینجا طلسم خویشتن

اژدها هم محو گردد در زمان / گنج بیند آنکه بی نام و نشان
گنج از خود نهان خود گرد / هر چه بود از خویشتن در خود گرد
عاقبت ویران کند نقش طلسم / تا نماند هیچ جز آن شاه اسم
گنج شاهیت این زمان کن یقین / اژدها نفس است اندر ره ببین
اژدهای نفس را کن سرنگون / کی کند در سوی گنجت رهنمون
تا زمانی اندرین چاه بلا / در دهان اژدهایی مبتلا
مبتلای اژدهایی این زمان / خویشتن زن اژدها را بر زمان
اژدهای نفس را ماندی اسیر / کی بیابی گنج ای نابصیر
اژدهایت ناگهان اندر کشد / زان همی ترسم که ناگاهت کشد
اژدهایت قصد دارد سوی گنج / تو چنین درمانده در درد و رنج نج
اژدهایت قصد دارد ای یکی / تو چنین حیران و مستی ای صبی
اژدهایت قصد دل کرد از کمین / چشم دل بگشا و در راه این
اژدهای خوفناک است ای اسیر / چند گویم چونکه عمر آمد بسر
هست نفست اژدهای بس عظیم / این عذابی است ناگاهی الیم
نفس اماره ترا افکار کرد / هر زمانت قصد جانها کرد
نفس اماره ترا از ره فکند / ناگهانت در درون چه فکند
نفس اماره درون دل در است / یک زمان نیکو ورا از جب براست
میکند هر لحظه تلبیسی دگر / زانکه او خود هست ابلیسی دگر
هرکسی در وی رها رست / تا بنزد آز او بود و در وی کار هست
گر برون آیی ز رنگ ای پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه گردی چو مار / میکنی لذت تخت تا روز شمار
ور شوی زین اژدهای جان ستان / خویشتن را سرکشی با رهبران
گر شکستی این طلسم چرخ پاک / تو برون آیی ز جای خوفناک
گرچه عالم آدم پر آمدست / در میان او گنج مقصود آمدست
گنج معنی بود آدم در جهان / این چنین اسرار آمد عیان
گنج معنی بود آدم در یقین / بود سر صنع رب العالمین
گنج معنی بود آدم در صفات / انت اندر طلسم از نور ذات
گنج معنی دید اندر نهاد / داد او هم از عشق او بداد
گنج معنی بود آدم در خدای / روشنی بیند او اندر همای
گنج معنی بود آدم در وجود / پیش او کرده ملائک کل سجود
گنج معنی بود آدم آمده / هم عیان جمله عالم بده
گنج معنی بود آدم رهنمای / روح قدسی در دل و جان جای
گنج معنی بود و هم جوهر هست / از وجودش جمله آمد بابست
گنج آدم بود و طی کرد وجود / آسمان و چرخ و انجم بود بود
گنج معنی بود آدم راز دار / هم بنده ز اژدها را باز دار
گنج معنی بود و محض آمده / زانکه اسم و ذات صفاتی آمده
گنج معنی بود و زانجا راز دید / خویشتن را صاحب اعزاز دید
گنج معنی بود و در عشق هست / هم طلسم چرخ اینجا بشکست

گنج معنی بود دین صورت خدا
گنج معنی بود و چون [illegible]
بود صافی از درون خویشتن
خویش را عاقبت آزاد کرد
بی نشان شد از نمود خویشتن
بی نشان شد بی نشان الا الله
بی نشان شد در خدای لایزال
هیچ شک [illegible] آدم
چون شد او در کار ماند [illegible]
هم بگویم سر آدم تا تو باز
در سلوک [illegible] این زمان گم آمده
ای ز خود تو بی خبر در کار ما
از زمان بود و نشستند [illegible]
فارغی در [illegible]
جوهر [illegible]
عاقبت [illegible]
هست سرگردان [illegible]
بگذر از روی تو باشی [illegible]
بگذر از روی نهان انبیا

بد نمود و انبیا و اولیا
درک کرد و عاقبت شد ناپدید
گشته صافی از نهاد و جان و تن
محو گشته در خدا آزاد کرد
بی نشان شد از نمود خویشتن
گرچه آمد یک [illegible]
ما [illegible] سر تجلی جلال
از جهان و از جهان [illegible]
تا ترا هر لحظه دیگرگون کنم
تا کنی از دیو و شیطان [illegible]
قطره [illegible]
چند خواهم کرد وصف از صفات
فارغ از اسرار [illegible]
[illegible]
عاقبت گردند اندر [illegible]
تا نمود خود کند در [illegible]
[illegible]
گردش او در حقیقت باز دار
تا نیابی [illegible]

گنج معنی بود در کار آمده
بود صافی دم از حق آمده
چون بدانست او که سر کار [illegible]
بی نشان شد [illegible]
بی نشان شد [illegible]
آدم اسرار اعیان [illegible]
بی نشان [illegible] شد در کاینات
این جهان و آن جهان [illegible]
سر آدم در حکایت [illegible]
سر آدم [illegible]
از طلسم [illegible]
در صفات [illegible]
فارغی مانده [illegible] جهان
هست [illegible]
هست [illegible] سرگردان
بگذر از [illegible]
او [illegible]
بگذر از [illegible] جهان [illegible]
بار [illegible]

ای [illegible] آمده
در همه اشیا محقق آمده
از طلسم [illegible] نقش [illegible]
تا [illegible] جاودان
باز رست و عاقبت از عین [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
زانکه این اسرار [illegible]
تا که چون [illegible] وجود اندر عدم
تا که چون [illegible] ابتدا و آغاز تو
گرچه بسیاری [illegible]
[illegible] راه جاودان
[illegible]
[illegible] صفات
گردش او در حقیقت باز دار
[illegible] مانده [illegible] جهان
همچو خورشید جهان [illegible]
چند آخر [illegible]

عدم

عدم

هر [illegible] از زمین
از چنین [illegible] کار [illegible]
از چنین [illegible]
از چنین [illegible]
از چنین [illegible]
[illegible]
ای [illegible] جسم و جان
جسم و جان [illegible]
در طلسم این زمان [illegible]
تو طلسمی اندرین [illegible]
تو طلسمی گنج در دل [illegible]
تو طلسمی [illegible]
تو طلسمی گنج [illegible]
تو طلسمی [illegible] آمده
رنج [illegible]
رنج [illegible]
رنج [illegible] نماند جاودان
جمله بنماید [illegible] طلسم
راز دار [illegible]

خویشتن را جمله [illegible]
تا خبر [illegible] جمله [illegible]
[illegible]
چون بگویم [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]

این همه [illegible]
[illegible]
خویشتن [illegible]
چون بگیتم [illegible]
[illegible] عزت [illegible]
همچو [illegible]
[illegible] گنج احد
جمله [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
روی [illegible]

از یقین [illegible] حقیقت [illegible]
از چنین [illegible]
از چنین [illegible] گرفت
از چنین [illegible] گرفت
همچو [illegible]
[illegible]

در طلسم گنج [illegible]
تو طلسمی گنج [illegible]
تو طلسمی [illegible] در خویشتن
تو طلسمی [illegible] گنج آمده
تو طلسمی گنج [illegible]
تو طلسمی [illegible] تو
رنج تو جمله [illegible]
رنج [illegible]
رنج [illegible]
راز [illegible] گنج [illegible]
در دولت [illegible]

ما [illegible] آفتاب
تا تو [illegible]
[illegible] گرفت
اندرون جمله [illegible] گرفت
گرچه [illegible]
غصه [illegible]
همچو [illegible]
راه روشن [illegible]
همچو [illegible]
[illegible] سرگردان
همچو [illegible]
با [illegible] غصه و رنج آمده
[illegible] گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
حلقه این درد [illegible]

اندرون گنجی و او گنجینه دار / این همه معنی دیگر گوش دار
اندرون گنجی ز حکمت تا دمشت / راز آن در باب کان کل را ست
اندرون گنجی و سر گنجی هست / می نماید گرنمای های بت
اندرون گنجی و انجا اژدها / نقش آن و گنج را انجا رها
راز دل در باب اینجا دل / طلسمهای اندر انجا کر جمل
سر ده زین گنج اگر حر گرفت / درس در ما تر اما بی گرفت
گنج حق در جان و حق در جان نهان / آدم آمد عاقبت گنج روان
گنج او انجا بسی با حکمت / پیش عاشق این همه بی شک گمست
اژدهای بر سر این گنج هست / گر تف او ابتیات رنج هست
اژدهای بر سر این گنج هست / گر تف او ابتیات رنج هست
اژدهایی بار کرده او وهن / سرزنای میکند او تا نفس
اژدهای هست انجا خوفناک / همچو تو در زار افتاده بخاک
اژدهای هست بکار رنگ او / میکند هر لحظه صد رنگ او
اژدهای گرد آن گنج آمد است / این همه تکرار از رنج آمد است
اژدهای گرد او جسم تو هم / هر چه می بیند ز بن رنگ کند
سوختنی شدستی از دهان ادو سیدار / نگهبان گنج جد ار ادو سیدار
سوختنی شدستی عمر در کام او / زهرهای بحر در کام او
سو سندستی بحر در پیش پی / می بندی نور به هشتی می
سوختنی اژدهایت همنفس / مانع با اژدهای اندر نفس
سوختنی ما بی حیمد انی گبیون / مشنو این گفتارهای دو نون
انجمن گفتم خدا اندر کلام / جمله باس گفت احمد والسلام
تاکی ای عطار اکنون گوش دار / بر سر سر رشته من هوش دار
عقل شد محو از تو تو بخوش / بی یکی بعد از اسرار این
اژدهای نفس تو چون پرده شد / گنج مخفی با ورای پرده شد
اژدهای نفس تو سد ما بدید / این همه گنج معانی شد پدید
گنج معنی داری ای اسرار حق / لحظه لحظه میکنی تکرار حق
گنج معنی داری ای سلطان راز / عاقبت هم برده اند اری ناز
گنج معنی داری ای جان جهان / حرف تو هست سند او نهان
گنج معنی داری ای در نشیب / دور گشته تو از حسیب
گنج معنی داری ای اسرار خدا / در درون تست سر انبیا
گنج معنی داری ای در کن فارغ / رو و بنمای بی تماشا تو
گنج معنی داری صورت شوی / اول و آخر تو منصوری شوی
گنج معنی داری ای دریای کل / در نمود عقل ابر او ای کل
گنج معنی داری ای جانان راست / هر چه میگویی در اینجا گوی راست
گنج معنی داری ای اسرار شو / از درخت وصل بر خوردار شو
گنج معنی داری ای گوهر فشان / چون ز جسم و جان شستی ... ن
بی نشان شو ابهای صفت / بس بزن و دست تا با عنایت
بی نشان شو با خبر از ای / بی خبر و دانی چون گوی

بی نشان شو تا نشان حق شوی / سر اسرار معانی بشنوی
بی نشان شو ای ز هستی بی خبر / بی نشان ای بحر جان در رو گذر
بی نشان شو عقل را ادراک کن / گر یکی دل زنده دل آشاد کن
بی نشان شو تا ز سر یابی حقی / راز که در معنی خدای پر حقی
بی نشان شو ترک جان و سر بگو / آنکهی اسرار حق از حق بگوی
بی نشان شو چون نشان نا پیدا / آنکهی این راز بکشاید ترا
بی نشان شو هست در وی اصفیا / چون تو بر هانی ز خلق کاینات
بی نشان شو اندرین راه تو زهد / جمال رب هست ای طالبان
بی نشان شو در نمود خویشتن / چون تو گردی نیستی همچون حسن
بی نشان شو چون که بر گفتی توراز / در نماز شب اگر کن تو قرار
بی نشان شو بود خود نابود کن / در زبانت جملگی را شو و کن
بی نشان شو ای عشق غیب تو / این همه جوهر را از رب تو
بی نشان شو آتش طبع بسوز / آنکهی دیگر ز عشقت بر فروز
بی نشان شو باد تنها رو هوش / محو شو تو بی جهد و اندر نفس
بی نشان شو ذره گردان آب / در معنی کار گردان بی ثبات
بی نشان شو همچو خاک راه تو / تا بپای سر گنج شاه تو
بی نشان شو کز نهان اندر صفات / بی نشان همچون آب حیات
بی نشان شو همچو عشق آفتاب / محو شو مانند نور ماهتاب
بی نشان شو در نشان جان جان / جان چو یابی تا فنی بنهان
بی نشان شو همچو آدم از بهشت / محو گردان کفر و دین چون ورست
بی نشان شو در صفت مانند صبح / تا بیابی در زمان صبح و فتوح
بی نشان شو همچو نوح با کشتی باز / اندرین چون تو هستی اگر بان
بی نشان شو همچو ابراهیم تو / جمله واریث گن خلیل تو
بی نشان شو همچو اسمعیل حذر / از برای وصل جانان سر
بی نشان هم بر نشان وی ترا / باد او رکش اسحاق را
بی نشان شو همچو یعقوب از فراق / یوسف چو دار چون اسحاق ق
بی نشان شو همچو یوسف حکمت / تا بینی از دو روح
بی نشان شو همچو ایوب از وصال / تا برون آیی تو از رنج و وبال
بی نشان شو همچو داود نبی / تا بیابی سر شیا طیبان صح
بی نشان شو چون سلیمان جذر تو / ملک را بگذار اندر دست دیو
بی نشان شو همچو یونس در لب / غوطه خور چون ماهی اندر عین بحر
بی نشان شو همچو جرجیس در زار / جوشش کن همچو او تو ره
بی نشان شو همچو لوط از صحو / نوش و او کن زعشق این خمر رو
بی نشان شو همچو موسی کوه طور / تا شوی در پیچ ونی عین حضور
بی نشان شو همچو عیسی پای دار / تا بداری گنج جواهر های دار
بی نشان شو همچو احمد در میان / تا خدا اگر دین یابی تو نام و نان
بی نشان شو همچو حیدر در مصاف / رانک ازوی می شد گلستان الف
بی نشان شو چون حسین در دست / نوش کن تو نوش و از دین دوست

ای نشان شو چون حسین و حسن جان / پیش از این چون گوی و کان حیدر کش
ای نشان شو همچو خلق کاینات / زانکه هستی پرتو ای نور ذات

ای نشان شو چون نهاد انبیا / یار گوی اگر ز سر او بیا
ای نشان شو چون همه انوار ها / در عیان تو منصور اندی

ای نشان شو همچو بوبکر و عمر / همچو عثمان سر برای ای خبر
ای نشان شو همچو منظور از خدا / همچو اسرار و این سر رستای

ای نشان شو پاک از نفس خود ها / فرد شو چون صانع ابداع
ای نشان شو جان چو دره راه / بود در معنی همه تا شاه یار

ای نشان شو همچو آدم در بهشت / چون تو بی از سر معنی گشت
ای نشان شو همچو سر ما پدید / سر اسرار تو شد حاصل پدید

ای نشان شو اندرین ره چون حسد / چون دو عالم کرده از خود صید
ای نشان شو همچو شبلی در عیان / فاش کن سر حقیقت در میان

ای نشان شو در سبیل معروف بار / همچو او در جسم و کل موی پاس
ای نشان شو خود ز شیر جانی سوی / سر درون رشتی ...

ای نشان شو چون سلیمان راز دار / از محبت جمله دیدار ...
ای نشان شو در میان طاووس وار / بر طاووسی کن انجا اشکار

ای نشان شو چون همه مردان راه / تا تو باشی خنده دم پادشاه
ای نشان شو در نمود مرد حق / تا نمانی تو بصورت ...

ای نشان شو از حواس خویشتن / بیش از اینجا که قیاس خویشتن
ای نشان شو از ظهور و از بطون / چون جدا ایست در جان رهنمون

ای نشان شو از ظهور و از بطون / چون جدا ثبت در جان همچون
ای نشان شو از دل و جان و خیال / یکی بکن او در نهان ای جمال

ای نشان شو در انا الحق طلب / ایت حق گو در ره باد
در انا الحق گر چه او تو گفت / جمله اشیا عشق اندر گفت

در انا الحق هر که از حق گم شد / همچو مردان باش باشد زن
در انا الحق اسرار گوی / در انا الحق عشق انوار گوی

در انا الحق ابدی اندر جهان / همچو حق خواهی بمان اندر نهان
در انا الحق بیع معنی ای / از حق این ذرات ...

در انا الحق یکی زار و دو دار خویش / هم انا حق گوی این اسرار خویش
در انا الحق باش تو تا زنده / زانکه هم حقی و حق را بنده

در انا الحق شرع از جان خاست / در شریعت کرده اسرار راست
در انا الحق جانی و جان دیده / زانکه تو در دوست صاحب دیده

در انا الحق هر چه صانع گفت / گوش جانت سر این معنی شنفت
در انا الحق گرد انجا غبار / تا رشته افتاده اندر ...

در انا الحق سیر حق کن آشکار / در انا الحق جان کن حق آشکار
در انا الحق اول خود و آخرین / در درون انجام تا آغاز بین

در انا الحق گفت گوی دوست / هم تو حق این حقیقت خوش است
در انا الحق کن نیستی ... / قل هو الله است ... تو

در انا الحق هر حکایت عرش / چون گذشتی سنگری موسی
در انا الحق گوی چون میگویند این / وصل حق در بردهای خود

در انا الحق بی ما دم دمدمه / چون در افکندی بعالم زمزمه
در انا الحق پرده بردار ای روان / در انا الحق پی قطار اسرار

در انا الحق گر تو اسرار آشکار / چون تو زاین راز در عین نهار
در انا الحق هر حکایت گفت / جمله از راز هدایت گفته

در انا الحق هم زبان عطار تو / مشک ریز از ناف اسرار تو
در انا الحق هر که در این ره بشنوی / گر نیاید راه گم کرده شوی

در انا الحق دم زن از عهد نو / جمله عالم کن از اینجا تو
در انا الحق هر چه میگویی نکوی / چون خدا با تست کی باشد دوی

در انا الحق در حقیقت خود فاش / همچو منصور اندرین ره مو باش
در انا الحق پی قطار جزو و کل / تا نمانی اندرین صورت ذلیل

در انا الحق گوی هر چه اندرون / چون برآید عیان کاف و نون
در انا الحق جوهر الحشد راز / پرده بردار ای صنم ظهر راز

در انا الحق عقل را اظهار کن / پرده ها از شنو هایمان کن
در انا الحق خود و توحید هست / پیش دیدار تو آمد پای بست

در انا الحق گوش کن سر عیان / دم بدم در لباسی کن بیان
در انا الحق گو تن این او ... تو / پیر عشق معنی تماشا تو

در انا الحق جاودان خود بین / این جهان وان جهان خود بین
در انا الحق من ای چون ... / این همه اسرار ... آن

در انا الحق ذات و صفت / هم تو منصوری تو عشق معرفت
در انا الحق چون درون پرده / هم تو از حق سران آورده

در انا الحق پرده غیرت گفت / این همه اسرار تست و اندر گفت
در انا الحق چون تو یک رنگ اندری / ای صوفی ز رنگ الهی

در انا الحق در یکی هستی تو ذات / این نمود آورده حق مصطفاست
در انا الحق حق هر حضرتی / جمله را اکنون ای اندر همه

در انا الحق چون همه درمانده اند / از برون حلقه در مانده اند
در انا الحق اهل راه یابان ... / از عنایت در بدر افتاده ها

راز را اگر دیدی تو فاش مر جهان / این زمان از حقیقت ...
راز اگر دیدی تو فاش ... / جز تو اندر پرده ها ...

جز تو اینجا گفت ... / حق ترا میگویند این ...
حق ترا میگویند این اسرار حق / از برای دیدن انوار حق

حق ترا میگوید این ... گوی / ور نه گر دانش کند تا حق گوی
حق درون تست ... بیرون / عاشقان دانند سر ...

حق درون جان اندر ... / عاشقا تو سر او کن آشکار
حق درون جان عطار اندرست / باز ... انوار اندرست

واصلم کردست از جان ... / ... دل ای حاصلم
واصلم کردست اندر کاینات / از صفت افتاده ...

واصلم گردد حق از هر جهت   از چو انسانم در اینجا بی جهت
واصلم گردد حق از ره خویش   ما تم اینجا که معبود خویش
واصلم گردد حق در رو ندید   همچو من واصل در عالم کو ندید
واصلم گردد حق در چشم و جان   هستم از حقیقت در فشان
واصلم گردد حق و گفت و گوی   اندرین ره میزنم هر لحظه گوی
واصلم گردد حق از معرفت   بی صفت گشتم اندر این صفت
واصلم گردد حق از گفت خود   پیش او یکیست والهم نیک و بد
واصلم گردد چون انبیا   واقفم بر جمله سر اولیا
واصلم گردد جان آلوده   آفرینش پیش جانم در نمود
هر چه میگویم همه حق گفته است   در این معنی همه او گفته است
هر چه من گفتم همه بی چون بود   عقل دیگر اندر اینجا ذو فنون
راز خود با هر کسی ناگفته به   چون سخن دانست در ما گفته به
نفس ان اسرار جمله گوش کرد   جان چو جانان در تن هر کس گرد
حفظ اندر پیچ و پیچ تقدیر گفت   این همه اسرار را تفسیر گفت
گنج معنی ذات را در بر شود   اولین و آخرین را چه داد
دل کجا داند که این معنی چه بود   سر اسرار است کاعیان نمود
این همه اسرار سر پنهانست   واندر اینجا اند او پنهان است
این بیان آنکه منبر اندرست   کین زمان خویش چون شد آمده
جان چو دریا با جانان عاشقی   از وجود و از صفت پنهان گشت
جان چو دریا از وصل و ذات   چه ندانی تو کل اوقات
آفتاب اینجا بکل اندوده   خوش شده آوازه بیهوده
آفتابی در همه گردان شده   گاه پیدایی و گه پنهان شده
آفتابی کو گشاده روز است   آفرینش سر بسر مقصود است
هر کسانی کاندر اینجا گشته اند   از برای بود و نبود آمده
وصف تو کرده در انجا نگار   راز بنده اکنون یکی بیش نیست
وصف تو هر دو جهان اینکلیات   معنی بود ترا آب و گلست
وصف تو عطار در شرح و بیان   میکند از جسم معنی در میان
در یکی اسرار مصنوعات جفت   در یکی بود و یکی در ذات یافت
آن یکی را این همه در روز است   گر در اینجا که پایان سر است
در یکی اسرار گفت و یار دید   فارغ او از رخ اغیار دید
در یکی بنمود او را بقا   در یکی دریافت اسرار بقا
در یکی بود و یکی انجام یافت   در یکی آغاز عشق و نام یافت
در یکی دیدار حق دیده وصال   ما ف اینجا گاه در عین محال
در یکی این گنج معنی آشکار   کی در اینجا در صفات زوده
در یکی منصور وار از شور شوق   منز بنمود او و بکلی شد رو است
در یکی اینجا یکی تا کار جفت   در صفت هر صفت با ساخت
در یکی بنماید اینجا در کتاب   بار دوانید ذات از جا
در یکی از صورت او با حقیقت   خویشتن در بحر کل انداخت

در یکی بود و دو چو خویشتن   ره فکندست او زمان از سخن
در یکی یار ره پنهان گشته راز   چون یکی او دید او است و فراز
وصف انشاء ما یکی است گرد   این همه بی جسم و جان است کرد
وصف ان اسرار را این فهم   تا که گویم تا توانم قلم
بر درآیم پرده ها اینجا یکاه   تا رسانم جملگی در پیش
راز ما در پرده گویم آشکار   پرده را بر گرفت از روی کار
این همه داری که از جان گفت   گر چه پیدا او و پنهان گفته است
راز پنهان چون ترا پیدا کنم   شورشی از عقل سودا کنم
راز دارم از همه روی رهین   در میان سالکان هم نیستم
پیش پیشانی که در راه آمدند   نه چو من در درد این کار اندند
سالکان دانند اسرار عیان   بلبل عشقم میان گلستان
گلستان عشق در بوستان هم   نیستم اندر همه بستان هم
کاینام در نظر یک جو نیست   این کسی داند که چون بیدار است
کاینام در نظر یک ذره نیست   جمله ذرات جهان روشن است
کاینام در نظر یکی یکسان   دیده ام از خویشتن سر نهان
صورتم شد محو اندر کاینات   بشکنم تقدیر در صورت صفات
صورتم شد محو در دیدار   هر محقق کرده ام اینجا آشکار
آشکارا کردم اینجا حق حق   در تمامت سالکان در ادعیه
آشکارا کردم و دیگر کنم   از صفات خرج صورت بشکنم
بشکنم از صورت خالی که هست   همچو مردان بی نشان پای
سر او یافتم در اصل کار   راز آن کردم حقیقت آشکار
راز او یافتم در خویشتن   راز او دیدم عیان در خویشتن
راز او دیدم در اصل کار   راز او از عشق اندر یافت دار
راز آن دم یافتم کاینجا چه بود   چون شد پیدا عیان در بود
عشق هر جایی که اندر اشتعال   عقل و جان در دو دل
عشق هر جایی که اندر وطن   گر کنند ابا که زیر و زبر
عشق هر جایی که گردد آشکار   میکند تقدیر لیلی
عشق هر جایی که آرد ناصحت   بی نشانی آمد سر اندر حق
عشق هر جایی که روز آغاز کرد   پرده را از روی معنی باز کرد
عشق هر جایی که سالکان روند   می نماید راز ما با سالکان
عشق هر جایی که تیر آورده   جملگی را سر آفرینش آورده
عشق هر جایی که شرح دو گفت   سر آن از مغز از پوست گفت
عشق هر جایی که هر کو نعت   جمله یکسان میکند چه گوهر
عشق هر جایی که ببیند عاشقان   سوی اشان در رو دو راز نهان
عشق هر جایی که شور انگیز کرد   هر زمان فتنه انگیز کرد
عشق هر جایی که بینند روی خود   پیش او یکسان نماید نیک و بد
عشق هر جایی که بر عطار تافت   در یکی عطار را او دید و خف
عشق هر جایی ز اسرار گفت   بی صفت او هر صفت از راز گفت

عشق هر جایی که گمش گفت است / هر زمان درسی دگرگون گفت است
عشق هر جایی که باشی دوست شد / بارها را مغز هدا او نوشت شد
عشق هر جایی عیانم فاش کرد / فارغم از رحمت او ماش کرد
عشق هر جایی نمود رستم جنون / راز ببین هستم جمله عالم در فنون
عشق هر جایی که کشف راز گفت / گوز خوب و زشت او هم باز گفت
عشق هر جایی نهانی مرد و زن / گر چه بر عاشق عیانی می رود
عشق را بشناس ای آسوده / عشق را می باش از رحمت و جوی
عشق را بشناس ای آزاده تو / تا بنا شی بر خوش شاده تو
عشق را بشناس در آسکی / ماکس با دوست باشم هوسکی
عشق را بشناس هر دو ای یکی / می بکن در عین او دیدار یکی
عشق را بشناس در وجود سین / خشم را بگشای بر مرد خود سین
عشق را بشناس در قرب کمال / بار ساند در اندر وصال
عشق را بشناس حق خود طلب / یک زمان فارغ مباش از طلب
عشق را بشناس از اندازه تو / جان و دل گردان ز معنی یاد تو
عشق را بشناس اسرار معنی / ماند آن مسکین دما و ای حق
عشق را بشناس هر ذره تو / بین هشو بر جسم و جان بود
عشق را بشناس بی بود همه / را بگو اوبد و بد معبود همه
عشق را بشناس ای جان و صفت / تا بنمود ارت نماید معرفت
عشق را بشناس در هر جا نگر / جمله اینجا رخ جانان نگر
عشق را بشناس ای جانان ک / همچو صبح بی صفت نهان شوی
عشق را بشناس ای دیدار تو / از همه دو دوست خود را نگر تو
عشق را بشناس از او بین / خویش بین و خود ار خود بار بین
عشق را بشناس اصل آن / جمله خود و کوی همه خود بشنوی
عشق را بشناس در فرمان گریز / از سوی صورت سوی جانان گر
عشق را بشناس در کون و مکان / از زمین شوی صفت سوی مکان
عشق را بشناس فارغ سوی / تا بیابد جان ز رشک هر یکی
عشق را بشناس در شور ار خوش / باز بین انجام تا آغاز خویش
عشق را بشناس دید ار این / سر اول اندر آخر باز بین
عشق را بشناس بی نقص خیال / تا خیال تا رخ نماید جمال
عشق را بشناس در اعیان نگر / تا اندر دیدار او نهان نگر
عشق را بشناس میگویم ترا / در عیان در زمان همی گویم ترا
عشق را بشناس تا / بی صفت در نور جانان بود
عشق را بشناس کین سر از عشق / میکند هر لحظه تکرار عشق
عشق را بشناس کین سر از حقیقت / باز دان کین سیر از اسرار حقیقت
عشق را بشناس همچو عیان / باز بین از حقیقت جان جان
عشق را بشناس اینجا دم بدم / می نماید گر وجود در گرد
عشق را بشناس در جبر و سکون / تا نماند سارت همچون
عشق را بشناس ای کار / ابتدا و انتها تکرار تو

عشق را بشناس در کبر و منی / دور شو با جان بد آیینه
عشق را بشناس از ایل یقین / تا جوهر دانی که اینجا بین یقین
عشق را بشناس اندر یقین / باز بین هر دار او هر آن
عشق را بشناس کین آینه راست / گر بدانی سر تو سر از اوست
عشق را بشناس صاف باش تو / اندرین آیینه عاشق باش نیز
عشق را بشناس کین صیقل اوست / بار دان کین آینه اتحاد روست
عشق را بشناس زان آینه راز / باز دان و از رنگ حس گر احتراز
عشق را بشناس ذات انبیا / هست همچون آینه صدق و صفا
بجز از سر عشق این زمان / فاش بنگر و اندرت نهان
بجز از سر عشق / بار ماند اندرین جای خطر
بجز از سر عشق یک زمان / زان نهانی دور از جانان جان
بجز از سر عشق در صنعت / عقل و حس تا زند در معرفت
بجز از سر عشق تا بدار / راز جان هر لحظه از من باز دار
بجز از سر عشق در نمود / هر چه بد اصل تو بود ذات تو
بجز از سر عشق گر ازل / باز صورت کرد اینجا در دل
بجز از سر عشق کاین نبود / او ز رهت اندرین بحر وجود
بجز از سر عشق کو چه کرد / کان زمان بود نور اندر دو افزود
بجز از سر عشق کو رزید / از بر خود کرد در حس ناپدید
بجز از سر عشق کو راست / بشنو این اسرار من یک سر درست
بجز از سر عشق در صفات / زان که عین عیان اعیان ذات
بجز از سر عشق راز دار / یک زمان نور که جوهر آن باز دار
بجز از سر عشق راز شو / از کمال عشق بر خوردار شو
بجز از سر عشق کان یکیست / یار زان سر اگر ت بی شک یکیست
بجز از سر عشق کوش کن / جام سبحانی دما دم نوش کن
بجز از سر عشق جانان / جان خود خویش رخ جانانان
بجز از سر عشق لال شو / همچو مردان در عیان خاک شو
بجز از سر عشق حق بین / در تو اعیان نور حق مطلق بین
بجز از سر عشق در چه بد / در صور بنمود این شکل و دید
بجز از سر عشق عشق یار / میکند در تو ید و بیک اسرار
بجز از سر عشق کز عیان / چون کند بازو گر اینجا بیان
بجز از سر عشق کز وصال / جوهرت بنماید تجلی جلال
بجز از سر عشق کز بقا / چون نماید دوست اینجا گر بقا
بجز از سر عشق کو جان / مانده اینجا آشکار و نهان
بجز از سر عشق بشنو آن / چون کنم اینجا کمالات یقین
بجز از سر عشق باز بین / رو فراز خویشتن شه باز بین
بجز از سر عشق بی زوال / جان صورت در یکی دارد کمال
بجز از سر عشق بجز / از وجود خود دمی تا بی اثر
بجز از سر عشق هر چه هست / تو در او و او تو شد هر جا که هست

بحر اسرار عشق پیر تو | چند باشی خام وین تر سر تو
بحر اسرار عشق کان صفات | در تو نهانست و تو در نور ذات
بحر اسرار عشق کآسمان | در تو گردانست و جمله کوکبان
بحر اسرار عشق کین ملک | چون سموات منوّر ده یک
بحر اسرار عشق کین نجوم | در تو نهانست در بحر علوم
بحر اسرار عشق کین بحار | موج جوهر میزند در هر کنار
بحر اسرار عشق در شتاب | ملکی هر جای اندر وی شتاب
بحر اسرار عشق کاندرو | عروه گشتی مشتری در جستجو
بحر اسرار عشق در حقی | گر فتاده این چنین مستغرقی
بحر اسرار عشق کش حساب | جوهر اسرار در وی بازیاب
بحر اسرار عشق جوهری | زین دو عالم را اگر بینی بری
بحر اسرار عشق جوهرست | هست اینجا کاه و انجاده ذرت
بحر اسرار عشق و نور او | کس نبرده بروش سوی تو
بحر اسرار عشق نور ذات | جوهرست اندر تو ای مشهور ذات
بحر اسرار عشق بازوان | اوست نور ذات و جاویدان
بحر اسرار عشق ساخته | کس چنین جوهر برار و آخته
بحر اسرار عشق کل باش | تا کنم اسرار ربانی فاش
بحر اسرار نور عشق بین | تافته اندر مکانی تا مکین
نور عشقت در میان سر کنم | وین عروس بکر از نور کنم
نور عشقت در بدن همه راست | جانت خورشیدست حکمت آیت
نور عشقت یافته در جسم تن | این همه اسرار من در خویشتن
نور عشقت در همه اعضا اگر | لاجرم جانت ازو شد او گرفت
نور عشقت صنعت پوشیده کرد | بحر استغناش دل نوشیده کرد
نور عشقت ساخت در نقش صور | لمعه‌ای زد نور در زیر و زبر
نور عشقت ساخت اسرار جنود | بار دیگر بین تو مکر از وجود
نور عشقت ساخت اینجا دیده باز | این همه میگویمت ای دیده باز
نور عشقت ساخت گوی اسکار | اندرین معنی تو خود بی اسکار
نور عشقت ساخت چوگانی زن | بی تو و عقل گوی در فکن
نور عشقت ساخت میدان و گوی | اسکار آنچه میدانی گوی
نور عشقت ساخت از جان بی نشان | همچو گوی پیش او افکنده باش
نور عشقت ساخت در وی هم نهان | او بشد زد جانت گوی هم نهان
نور عشقت ساخت تو در عشق باش | گوی هستی این زمان باشد ناه
اندرین گوی فلک کی او شدی | لاجرم چون گوی سرگردان شدی
اندرین گوی فلک در مانده | چون کنم چون کی بیک در مانده
اندرین گوی فلک اسرار هست | جسم و دل بکشای وین اسرار رست
اندرین گوی فلک میکن نگاه | اندرو بنگر همه دیدار شاه
اندرین گوی فلک و نک شتی | یک زمان بر کام ماه رنگ شتی
اندرین گوی فلک و بس عشق | واندرین میدان تو هم در عشق

نور عشقت ساخت کوی لقلق | اندر هستی تو جا کرده لقلق
دور ماندی اندرین میدان خاک | میکشند گوییست چوگان خاک
دور ماندی از بر یار عزیز | چند گویم شرح این اسرار نیز
دور ماندی خود و شو نزدیک تو | روشنی ده در ره باریک تو
دور ماندی عشق نزدیک کند | روشنی در راه باریک کند
دور شو نزدیک و شو همچو نی | کاندر انجا بهم تکو دو هم نی
دور ماندی همچو تیر اندر کمان | رفته از غیب نفسی در کمان
دور رفتی و بهرف نایافته | گرچه در راه اسپ بشتافته
دور ماندی همچو چوب از آیات تو | اندر آتش بقا بایست تو
دور ماندی از تمامت ره روان | گرچه هستی این زمان از رهروان
دور ماندی همچو گل از باغ تو | در دلت بنهاده در دو داغ تو
دور ماندی همچو ماه از آفتاب | رفته پنهان اندرین عین سحاب
دور ماندی همچو جسم از جان پاک | گشته پنهان گل در وان در خاک
دور ماندی همچو شوم از انگبین | مانده‌ای در بیابان عقرب و [illegible]
دور ماندی همچو جوهر از صدف | جوهر معنی نیابی زین تلف
دور ماندی همچو عین آفتاب | گرچه پیوسته تویی با نور ذات
دور ماندی همچو مار از بوی تو | این چنین آیی به سوی دوست تو
دوست یافت و تو از وی باز دور | راه بر در سوی او وقت حضور
در حضور او توانی یافتن | گرچه هست این یافتن نایافتن
در حضور او طلب کن مرد وار | همچو مردان بگذر از پنج و چهار
در حضور او طلب کن در درون | تا کی بینی درون را با برون
در حضور او طلب کن راستی | چون تو بی کیش بنشها را استی
در حضور او طلب در جان کن | صورتت پیدا و او پنهان مکن
در حضور او طلب وارستی | هست چون معنی آنچه او را هستی
در حضور او طلب در خویشتن | گرچه نور او عقل پاک و روح من
در حضور او طلب هم جسم | بار بین اندر یکی منظور چشم
در حضور او طلب در دیده تو | عین منصورت ببین در دیده نو
در حضور او طلب غفار وار | سر این اسرار کل کن آشکار
در حضور او طلب کو مرد بس | جز مو او نیستی هیچکس
در حضور او رانده وان کل | گرچه هرگز نیست خالی کل
در حضور او را بیننده آه | تا توانی دل ای آگاه رو
در حضور این سر توانی یافتن | گر جو هست این یافتن تا یافتن
تو چه میدانی که این اسرار هست | واندرین نطق و بیان گفتار هست
تو چه میدانی که در بر شت نن | راه را چون یافتند مردان من
جمله مردان حق در راه یار | جان خود کردند در جانان نثار
جمله مردان حق پروانه اند | خویش در شمع وصالی گل زند
جمله مردان ز شمع جلال | سوختند و یافتند اتحاد وصال
جمله مردان چو خود در آتش سوختند | تا جهانی را چو شمع افروختند

جمله مردان شدند از جان فنا / تا ازان حضرت شدند عین بقا
جمله مردان زان حضرت شدند / بی شک اندر عین آن قربت شدند
جمله مردان در حضور وصال / یافتند اندر تجلی جلال
جمله مردان آن حضرت عین شدند / پادشاه جاودان مطلق شدند
جمله مردان فنا دریافتند / بعد ازان عین بقا دریافتند
جمله مردان چو جان یکتا گشتند / صورت حسن نهان یکتا گشتند
جمله مردان یکی دیدند اوی / وارهیدند از بلا و گفت و گوی
جمله مردان یکی دانند حق / در جهان جان ازان آید سبق
حق شدند ایشان ز صورت برتری / یافتند ایشان ز عالم سروری
حق ایشان بد در اینجا آشکار / هم ز من بشنو یکیتا سر یار
حق بدند و حق شدند و حق شنو / این همه اسرار حق از حق شنو
حق شدند اندر کمال جاودان / تا یکی دیدند وصل جاودان
حق شدند ایشان و کلی حق بدند / حق یقین دیدند کلی حق بدند
حق شدند از حق بری اندر عیان / هم بماندند و نماندند در جهان
حق شدند و باز رستند از وجود / بود و پیدای ایشان در نمود
حق شدند از بود و هم حق شنین / هم بگو کرده بگو و خوش نشین
حق شدند در آسمان و در زمین / حق شدند اندر یگانی در یقین
حق شدند و هر یکی یکتا گشتند / ماورای عقل و عشق یکتا گشتند
عشق رهبر کرد ایشان را یقین / پیش ایشان یکسان دیده کفر و دین
عشق رهبر بود ایشان را براز / پرده از توحید کل افکنده باز
عشق رهبر بود ایشان را بکل / باز ماندند از کمال و بر کل
عشق رهبر بود ایشان را تمام / زانکه یکدل شد کسی گفتار عام
عشق رهبر بود ایشان جان شدند / تا ابد جانی زده جانان شدند
عشق رهبر بود ایشان را امید / آن زمان در جمله داده دم رسید
عشق رهبر بود ایشان را صبوح / اندرین دریای استغنا چو نوح
عشق رهبر بود ایشان را چو آب / در استغنا بد ایشان در طلب
عشق رهبر بود ایشان را خلیل / جان و دل کردند در جانان سبیل
عشق رهبر بود شان اسمعیل وار / سر فدا کردند اسمعیل وار
عشق رهبر بود آفاق آمده / در عیان عشق اسحق آمده
عشق رهبر بود یعقوب آن / دل بیوسف بسته تا دیدند آن
عشق رهبر بود ایوب آمدند / در بلای عشق محبوب آمدند
عشق رهبر بود یونس یافتند / در درون مرد دوست عشق یافتند
عشق رهبر بود تخت و ملک ناز / چون سلیمان در جهان دیدند راز
عشق رهبر بود چون موسی کلیم / وارهید او از دم ابلیس رجیم
عشق رهبر بود چون عیسی بکار / پای داری کرد اندر پای دار
عشق رهبر بود چون مصطفا / یافتند اینجا که عین بقا
عشق رهبر بود تا چند زند / تا ازین بیت بلا با در شدند
عشق رهبر بود تا همچون حسین / بار رستند از بلای جان و تن

عشق رهبر بود تا همچون حسن / آمدند در کل اشیا رونما
عشق رهبر بود تا منصور راز / جان چو کردند در جانان ثبات
عشق آمد رهبر پیر و جوان / در همه ذرات پیدا و نهان
عشق آمد رهبر جان همه / آشکار است و نهان همه
عشق آمد رهبر ذرات کل / سر همه میخواند او آیات کل
عشق آمد رهبر جان در وجود / هرچه دیدی رو بهم طاعت نمود
عشق آمد رهبر عشاق راه / تا یقین یابند در اینجایگاه
عشق آمد در حقیقت جان تو / عشق را هم میکند پنهان تو
عشق آمد در حقیقت رهنمون / چند آید از رو در حیرت در جنون
عشق آمد در حقیقت سوی تو / راه آورد سوی معبود تو
عشق آمد در حقیقت کائنات / راه بر در اند از نور ذات
عشق آمد تا نماید مر ترا / راز این اسرار بگشاید ترا
عشق آمد تا نماید یار باز / ای دریغا گر ببینی یار باز
عشق آمد تا نماید هر چه هست / تا نمانی تو بخود در پای بست
عشق آمد تا نماید سر دوست / مغز کردند اندر اینجا کان پوست
عشق آمد تا زخود بنمایدت / سوی جزو و کل بسی بنمایدت
عشق آمد و آمد اینجا خدا / عاشقان انداخت در عین لقا
عشق آمد تا نماید روی یار / گفت و گوی افکنده اندر کوی یار
عشق آمد تا نماید خویشتن / تو ندیدی اندر اینجا جز که من
عشق آمد گفت اسرار دو کون / جمله ذرات را در لون لون
روی او بنمود در ذرات ها / هر نفس میخواند او آیات ها
روی بنمود است در حق الیقین / اوست اینجا رهنمای لیکن
روی بنمود است شمع تو ترا / تا رساند باز در قربت ترا
ذات او دانست اندر روان تو / در صدور رو دل نهاد آیات تو
ذات حق عشق است در هر دو جهان / گر ز اینجا حق شناسی جاودان
یک زمان از حق بجز حق مجوی / هرچه بینی جو ز حق با حق گوی
یک زمان از حق دمی فارغ مباش / در مقام عشق جز با حق مباش
یک زمان از حق چنین ای راه بین / هرچه بینی بی شکی از حق ببین
یک زمان از حق دمی فارغ مباش / چند بر دل خوانمت ای دل مباش
یک زمان جان از کسی مستسر توهم / تا نشوی فارغ ز صحرای علم
یک زمان سکر در اینجا عذر او / او فتد بیش اگر تو تیر او
یک زمان فارغ مباش از عشق یار / با جمال دوست تی آشکار
یک زمان فارغ مباش از یاد او / باز بین تحقیق از تقلید او
یک زمان فارغ مباش در طلب / گر نمی بینی نیا سم سبب
یک زمان فارغ مشو از صحبتش / از برون راز درون سر صفت
یک زمان فارغ مشو چون اصحاب / باش گردان اندرین دیر خراب
یک زمان فارغ مشو چون ... / بار او اندرین درگاه تو
یک زمان فارغ مشو چون گمان / در فنای عشق بی نام و نشان

یک زمان فارغ مشو مانند رعد ‌ ‌ ماهیی خویش باد در عین سعد
یک زمان فارغ مشو چون برق تو ‌ ‌ دل درین پیچ او فتی [illegible]

یک زمان فارغ مشو چون آسمان ‌ ‌ همچو او خوش باش اندر سر دوان
یک زمان فارغ مشو چون [illegible] ‌ ‌ گر چه هستی در دلم گرد و تو

یک زمان فارغ مشو ای [illegible] بین ‌ ‌ بار بین از حقیقت [illegible] بین
یک زمان فارغ مباش از حق [illegible] ‌ ‌ ای خوشا آنکس که او زان جود

یک زمان فارغ مباش و دوست بین ‌ ‌ نور او اندر رگ و در پوست بین
یک زمان حق باش در باطل مباش ‌ ‌ چون حقی در حق حق اصل باش

یک زمان فارغ مباش و شاه بین ‌ ‌ هر دو عالم نور الا الله بین
یک زمان فارغ مباش و عذر خواه ‌ ‌ ما بجا باید ترا او بدار شاه

یک زمان فارغ مباش از روی او ‌ ‌ گر حسن باشد [illegible] باشد نکوی
هست او با تو تو با او هر دو یک ‌ ‌ لنگ با تو همت این [illegible] سنگ

نفس سگ در حضرت او ره [illegible] ‌ ‌ دل درین دنیای دون [illegible]
صحبت دنیا سگ ای بی وفا ‌ ‌ زان شدستی از حضور او جدا

صحبت دنیا ترا در وا رکرد ‌ ‌ در میان خاک و حوت خوار کرد
صحبت دنیا ترا ماند بکار ‌ ‌ قوت [illegible] ای [illegible] دار

صحبت دنیا ترا تا چند و چند ‌ ‌ هش ازین خویش خند [illegible]
صحبت دنیا شان [illegible] هست ‌ ‌ کاندرو هستی [illegible] هست

صحبت دنیا مکن تا کی همان ‌ ‌ ای یکی اندر بلای جاودان
صحبت دنیا کجا و تو کجا ‌ ‌ همچو سلطانست ترا او گدا

حکایت سلطان محمود

گفت چون محمود شاه با طرب ‌ ‌ می برون رفتی تنها نیم شب
نیم شب تنها بگرد شهر و کوی ‌ ‌ گشت میکشی [illegible] راه جوی

شاه آفاق و ممالک بود و هم ‌ ‌ یک زمان گلخن اندر گرد و [illegible]
گر چه آفاقش [illegible] ‌ ‌ سالک عشاق بود و [illegible]

در دو عالم سالک اسرار ‌ ‌ هم رجا بملک خود و [illegible]
همچو او دیگر نباید پادشاه ‌ ‌ راست گویی [illegible]

از قضا یکشب بسوی [illegible] رسید ‌ ‌ رو شنی آتش آنجا کا دید
دید آنجا آتشی افروخته ‌ ‌ نزد او بنشسته مردی سوخته

بود او بد ای ضعیف ناتوان ‌ ‌ نه درو از قوت نه توان
ریزه ای می پاشید در آنجایگاه ‌ ‌ از برون نه دید [illegible] باد

عاشقی خوش دل و مجنون [illegible] ‌ ‌ عرقه دریای این بحر [illegible]
خود بخود میگفت راز ای حبیب ‌ ‌ او فتاده در بلا و رنج و [illegible]

راز میگفت ای خدای کامگار ‌ ‌ رنج ازین آتش ز رنج و بال
دار از [illegible] [illegible] ‌ ‌ مانده از رشم نمانده هیچ

در همی برزش این الکاره ‌ ‌ تا شوم من زحمت اغیار را
خنده آنجا که بلای تو کشم ‌ ‌ او فتاده بی نوا در آتشم

آتش تو در نهان میسوزدم ‌ ‌ در بلای عشق جان میسوزدم
آتش تو در روان و جان فرود ‌ ‌ دم بدم تنهام آنجا که بسوخت

این چنین زار و حقیرم کرده ‌ ‌ مستمند و هم اسیرم کرده
این چنین بیچاره و مجلس [illegible] ‌ ‌ مانده ام غمخوار و بیدار [illegible]

سخت سرگردان و تنها مانده‌ام ‌ ‌ این چنین مجنون و رسوا مانده‌ام
هر شب و هر شب بیابان اشم ‌ ‌ اندرین زندان دنیا خوشم

روز اندر کنجی افتاده زار ‌ ‌ در میان خاک و آتش [illegible]
چند سوزم [illegible] ‌ ‌ می برآنکه از چنین [illegible]

روی سلطان کن دمی [illegible] ‌ ‌ یک زمان وه چند [illegible]
تا ببینم آفتاب روی او ‌ ‌ زانکه [illegible] بوی او

بوی او می آیدم اندر مشام ‌ ‌ روی او دیدن مرا کی دم تمام
بوی او می آیدم چون مشک و عود ‌ ‌ یک زمان [illegible]

در دل این حاجتست ای کردگار ‌ ‌ حاجت مسکین درین شب بر آر
این شب بیچاره را روز کن ‌ ‌ در برابر روی او پیروز کن

حاجتم این دم برار ای پادشاه ‌ ‌ در نفس بیهوش شد آنجایگاه
دید محمود آنکه او خاموش ‌ ‌ زان همه زاری و لشکر بیهوش

رفت سلطان پیش او اندر زمان ‌ ‌ ساعتی بگرفت پیش و سکون
گلخنی تا هوش آمد یک نفس ‌ ‌ لشکر بدیش [illegible] پیش

در زمان نالان سر چون [illegible] ‌ ‌ روی شاه عاقبت محمود دید
بس زبان بگشاد و گفت آی [illegible] ‌ ‌ عاقبت بار [illegible]

وصل تو می جستم ای شاه جهان ‌ ‌ این بگفت و جان بداد اندر زمان
جان بداد آن گلخنی از غم [illegible] ‌ ‌ رفت و اندر گلشن عیش [illegible]

روز دیگر شاه با غمی تمام ‌ ‌ دفن کرد او را بجای [illegible]
هست دنیا گلخنی و تو درو ‌ ‌ مانده سرگردان [illegible]

حاجت تو شاه آنجا [illegible] ‌ ‌ گر روی در گلخن دنیا [illegible]
عاقبت چون بد اندر آتش تو ‌ ‌ یک یک آنجا [illegible]

حاجت تو دید [illegible] آنجایگاه ‌ ‌ تا درین گلخن ببینی روی شاه
شاه پیش عاقبت خواهد رسید ‌ ‌ روی او هم عاقبت خواهی تو دید

چون ببینی جان [illegible] ‌ ‌ می باید [illegible]
جان برافشان چون [illegible] ‌ ‌ تا شوی در هر دو عالم پادشاه

گلخن دنیا که [illegible] دار ‌ ‌ تنگ زار [illegible] گذار
گلخن دنیا که [illegible] آتش است ‌ ‌ دور شو از وی که دور [illegible]

گلخن دنیا که آتش [illegible] ‌ ‌ هر زمان خلقی درین آتش [illegible]
تو درین گلخن چه [illegible] ‌ ‌ سوختی بیچاره اینجا زار [illegible]

سوختی تنها و تنها مانده ‌ ‌ از چنین تنها و رسوا مانده
گلشن هستی که گلخن دور شو ‌ ‌ آن زمان [illegible]

گلخن دنیا تو ی سرکش [illegible] ‌ ‌ کار خود [illegible]
هست دنیا گلخنی پر خوش [illegible] ‌ ‌ مانده تو [illegible]

کلی دنیا را ابو بنیست ... کرده بر روی خاک نیز پشت
روی خاک تیز بین کز جای ... گلشن جان مسکن و ماوای
روی خاک تیز کردی اختیار ... کی شود هم کز ترا ز تحت یار
روی خاک تیز راه کن شاه تو ... زیر خاک آی و بکل از آن تو
کلی کلش شود اینجا نکار ... اندر اینجا بار بینی ورنی تار
کلی کلش شود در عرش ... او بود ذرات تن و ماو درس
کلی کلش کند هر ذره را ... باز مباش اینجا بجو و عز را
کلی کلش کند بر روی خاک ... چون روان آیی ز نه چرخ پاک
کلی کلش شود هم کل یکی ... چون شود عین همه دار یکی
کلی کلش شود از روی دوست ... چو شوی حیران میان کوی دوست
کلی کلش شود در هست ... این همه در تو انوار نکهت
کلی کلش شود در ناب تو ... شوی یار خوش شتاب تو
کلی کلش شود در عین ید ... چون رنو و خوش کردی یار ید
کلی کلش شود در هر چه هست ... چون شوی تو عیب کردی عین هست
کلی کلش شود در افتاب ... تا توانی شوی ای خضر شتاب
کلی کلش شود در عین وا ... گر نه خواهی کرد غیر او صعاب
کلی کلش شود در کوکبان ... بو در اینجا گذری از جسم و جان
کلی کلش شود در پرده راز ... پرده اندازی ز روی عشق باز
کلی کلش شود در آسمان ... نورها بینی همه آخر زران
کلی کلش شود در عین کل ... نورها ریزان کنی بر فرش کل
کلی کلش شود بر لوح یار ... هر دمی بینی در آنجا روح یار
کلی کلش شود اندر قلم ... چون بود آن چه ام تو اینجا عدم
کلی کلش شود در کاینات ... باشدت در ظلمت آب حیات
کلی کلش شود در نار و نور ... کار کاسی بنی تا در حضور
کلی کلش شود اندر بهشت ... ای خوشا آنکس که این صورت بهشت
کلی کلش شود در عین د ... چون ویدا اجسام ظلمت داد
کلی کلش شود بر روی آب ... اندر آن تحقیق اید در شتاب
کلی کلش شود در عین خاک ... بعد از آن کردی سراسر روح پاک
کلی کلش شود اندر منو ... خود همان انکار کرش کلی منو
کلی کلش شود پیدا شده ... روح قالب عیان یکسان شده
کلی کلش شود در اشتیاق ... بعد از آن بنود تراد در فراق
کلی کلش شود در عین ذات ... منکر دوی شکی بدا ز دو
کلی کلش شود در عشق یار ... لیس فی ... کرد اینکار
کلی کلش شود در لامکان ... در یکی بینی تو ذرات جهان
کلی کلش شود در عین ذات ... در یکی بینی سراسر تو صفات
کلی کلش شود در هستی ... هست کردی کرباس هستی
کلی کلش شود هستی بود ذات ... جمله کرد ذات کند اندر صفات
در یکی بینی تو هر دید از دو ... روشنت کرد و بیینی کین جمله او

در یکی باشد همه دیدار یار ... سر نهانیت کرد و آشکار
در یکی بینی تو اینجا تحت و فوق ... هر زمانی باشدت اینجای ذوق
در یکی بینی سراسر کاینات ... از صفات جملگی یکسان ذات
در یکی بینی تجلی جلال ... در یکی بینی ز سلطان وصال
در یکی بینی تو اینجا که عیان ... چند گویم مر ترا شرح و بیان
در یکی بینی و در یکی تو بی ... این همه شرحت نماید شود دوی
در یکی عین فنا آید پدید ... می نباشد جز تو اکنون سعید
در یکی اینها در یکی خود ذات ... جمله ذرات را او دید مات
چونکه شد توحید اینجا آشکار ... هر که دارد سر اندر راه یار
سر نبه در پیش شاه ای بی خبر ... کرد فانی رنو از عین صور
او ترا بر در ره اندر عین ذات ... تو رها و ای بوتا مانده یار
او ترا بر در ره در دیدار او ... بینی و باشی تو در گفتار او
او ترا بر در ره در دید خود ... در عیان بخشیده او اسرار خود
او ترا بر در ره تا زو هرچه هست ... نیک و بد بینی بکل ره بی شکست
هست دنیا خاکدان صد اجاج ... رنو و آگر روی تو او کن علاج
هست دنیا ز شور و تلخی ... جملگی در قید سودای ...
هست دنیا عاقبت در وی فنا ... این چنین بر دوست او ای ...
هست دنیا همچو بحری موج زن ... گشته مستغرق در انجا مرد و زن
هست دنیا همچو عشق کشته را ... عاقبت می بر دنیا کشته را
هست دنیا جسم کشته روان ... در تماشا اندر انجا ره روان
هست دنیا در گذر چون کلی ... کی تو در بندی از انجا رها
هست دنیا چو قطار اشتران ... سار بانانا اشتران انجا ران
هست دنیا بی وفا و بی ... تو مار است و در وی ...
هست دنیا همچو تیغی بد او ... هم بدست خود کند او پاره ...
هست دنیا اژدهای جان ستان ... در کشد او بیت ...
هست دنیا چون ... هر دم او بی ...
هست دنیا جای ترس و خوف و بیم ... چند گویم مر ترا ای ... سلیم
هست دنیا جایگاه بس عجب ... اندر و بسیار ماند در تعب
هست دنیا فانی و باقی خدا ... راه کرد اینجا که ...
هر دمی در کسوتی آید بد ... هر زمان در کسوتی آید بد
هر دمی بنماید صد مکر او ... با منا ... اندر مکر او
هر دمی بیشی و گر آرد برون ... عاقبت اندازدت در ...
هر دمی صد رنج و غم اندر او ... هر زمانی باشدت صد گفت و گو
هر دمی ... بلای بی شمار ... عاقبت حیران بمانی ...
هر زمان بینی تو صد غم ... صد بلا و رنج باشد در ...
هر زمانت صد شکوه آورد ... کی ترا ... آورد
در بلا ماندی چنین افتاده تو ... کی بیابی همه ...
در بلا ماندی ... آمد یار ... ... اکنون باید ...

در بلا ماندی چنین خوار و اسیر / دستگیری نیست جز حق دستگیر
در بلا ماندی چگونم چون کنم / تا تر از این میان بیرون کنم
در بلا ماندی گرفتار صور / ماندی در همه خوف و خطر
در بلا ماندی تو اندر حرص و آز / برکت تک کت وانت پیش دراز
در بلا ماندی ز شهوتهای خویش / در حسد ماندی ز کوهای خویش
عاقبت خون شود انجا ز تخی / خاک ره با خون شود اسختی
عذر خواه اینجا اگر بد کرده / زانکه تو معذوری گر کور برده
عاقبت هم بگذری زین عرصه گاه / شاید ار باشی تو مردم عذر خواه
عذر خواه از شاه با آه سحی / ورنه همچون ذره زو رسوا شوی
عذر خواه از شاه و همچون ... باش / پیش خورشید رخش ... باش
عذر خواه از شاه چون آدم بمام / زنبا میکو میان جان ... ام
عذر خواه از شاه تا بخشد گناه / می بگرداند ترا انجا تباه
عذر خواه از شاه چون شیث نبی / جان خود کن پیش روی او فدی
عذر خواه از شاه ابراهیم وار / تا شوی بجان کل ز مشوی تار
عذر خواه از شه چو اسمعیل / جسم خود با جان بکن تسلیم تو
عذر خواه از شاه چون اسحاق باش / سر بریدن همچنان اسحاق باش
عذر خواه از شاه چون یعقوب تو / تا رساند یوسف یعقوب تو
عذر خواه از شاه چون یونس ... / تا شود لطف و عنایات ... قدیر
عذر خواه از شاه چون موسی بطور / تا شوی سر تا قدم تو غرق نور
عذر خواه از شه چو ایوب نزار / تا شود یکبار دیگر شاد وار
عذر خواه از شاه تو ای نیکبخت / تا سلیمانت ببخشد تاج و تخت
عذر خواه از شاه ای عیسی صفات / تا چو عیسی افتی اندر نور ذات
عذر خواه از شاه همچون مصطفا / تا شوی از عشق ذات انبیا
عذر خواه از شاه همچون مرتضا / تا شوی بر ملک معنی پادشا
حق شناسی پیشه کن ای محترم / دل ز دنیا دیگر ...
تو چو میدانی که ... / مدتی در راه ...
این زمان بشناس خود را ... / تا توانی ... طلب
این زمان بشناس خود ... / تا شوی سر از معنی ...
خویش بشناس همچون انبیا / راه تقوی رو در راه انبیا
خویش بشناس همچو مردان ... / تا شوی انجا ...
خویش بشناس قول ... / چند سعی ...
خویش بشناس همچو ... / در ابد با معنی ... باش
خویشتن بشناس چون عطار تو / از وجود خویش بشنو سر تو
خویش بشناس همچو ... / کوشش کن با ...
خویش بشناس ایمان ... / از وجود خود تو چون ...
خویشتن بشناس ... کل تو / محو گردان و دمادم ...
خویشتن بشناس سلطان ... / این زمان کاندر ... سلطانی
خویشتن بشناس سلطان ... / در ... بخشد بسا ...

خویش بشناس هر چه او گفته است / تا تو از تو او بخود آگه است
خویشتن بشناس و بی آرام باش / همچو سالک از درای یار باش
خویشتن بشناس سرگردان عشق / همچو صبح تر رو گرد آن عشق
خویشتن بشناس جمع نحو ترا / او دید انجا سر او مر ترا
راز دار خویش گر دانی از آن / اول و آخر در اینجا باز دان
راز دار خویش گر دانی بمود / هم ز دیدار خودت انجا نمود
راز دار خویش گر داری نگر / او درون جانت ای بیخبر
او درون جانت و او ... / گر چنین گویی نباشد این نکو
او درون تست و مگر ... / او درونت ای غافل ...
او درون تست در اینجا نگاه / راه روش کرده تو پیکاه
او درون تست و پنهان آمده / با صفت در راه یکسان آمده
او درون تست در کار آمده / از درون انجا بدیدار آمده
او درون تست از راه و راز / آمده با تو بود او دیده باز
او درون تست اندر گفت و گوی / آمده از ذات خود در جستجوی
او درون تست و گویای تو است / با چنین اسرار جویای تو است
او درون تست در دیده ببین / اوست نور دوست در دیده ببین
او درون تست در جمله مکان / واقف اسرار در کون و مکان
او نموده خویش اندر روت / کرده حل در رازهای مشکلت
او نموده خویش در جان تو / یک دو روزی اند مهمان تو
او نموده خویش بشناس یار / تا ترا اسرار بنماید نزار
او نموده خویش تو تا بین / چشم دل بگشای و آمد در ...
گر ببینی روی او انجا تمام / کی شود کار تو انجا که تمام
تا خبر از عشق او ... / در صور مانده بدین ...
همچنان خوبان نماند در ... / کاو اندر وصل ...
وصل اگر بنمایدت یک ره براز / پرده از روی خوش ...
وصل اگر بنمایدت مانند ... / زین حوادث ...
وصل اگر بنمایدت در عشق دوست / بار وای ... گفتار اوست
وصل اگر بنمایدت ... / ... صور
وصل اگر بنمایدت در عقل و هوش / جمله ذرات جهان گردد خموش
وصل اگر بنمایدت در جان و دل / محو گرداند بمود آب و گل
وصل اگر بنمایدت در بار دوست / بعد از آن انجا نمانی ...
وصل اگر بنمایدت نهان ... / آفتاب جان رخ جانان شود
وصل اگر بنمایدت صد گونه راز / روی خورشید حقیقی ...
وصل اگر بنمایدت ... / خویش را ... اولین و آخرین
وصل اگر بنمایدت گر ... دوست / ...
وصل اگر بنمایدت عاقل شود / در نمود ...
وصل اگر بنمایدت حق ... / ... عقل مطلق ...
وصل اگر بنمایدت عالم ... / ...

وصل اگر بنمایدت از کل سوی — زین همه اندوه و غم تا کی بسی — وصل اگر بنمایدت و صفات — در یکی در تست و نه تو صفات
وصل اگر بنمایدت موسی صفت — در جهان طور پایی معرفت — وصل اگر بنمایدت در کون تن — طور معنی بین اندر خویشتن
کین طور است این وجود خود ببین — طور معنی قرب رب العالمین — کین طور است و تو معنی اندرو — در نهاد حیرتی در گفت و گو
کین و ترا موسی خدا است — گفت و گویت مسح صدق و صفات — لن ترانی تا ترانی اسرار آن — یک صفات و صفت نکردان
تو درین طوری و در راز آمده — رفته هر لحظه و گر باز آمده — تو درین طور تجلی یافته — علت اسرار او پی تافته
گر تو در آن طور گردی آن یکی — از همه شر و بلا ایمن شوی — گر تو در این طور گستاخی کنی — با خدا گویی و هم روشن شوی
گر تو در این طور گویی راز خود — پس از انجام با آغاز خود — گر تو در آن طور حق بینی تحقق — در جهان جان و دل ای
گر تو در این طور در گفتار شو — پرده اندازی بروی کار باز — پرده برداری چو موسی — بس ببینی عزت رب العالمین

صفت مناجات کردن نبی علیه السلم

یکشبی موسی بکوه طور بود — بانگ اسرار از حقیقت نور بود
آنجهان از شوق در گفتار بود — کان زبانش لیس فی دار
آنجهان مستانه بود و دیوار — شمع وحدت دیده او بر دوار — لیس الا الله بود آن شب آشکار — لیس الا الله بود در بحر کار
نیم شب خورشید ذات از نهان — شعله زد در همه کون و مکان — بود موسی از شراب شوق مست — محو گشته بود اندر نیست مست
بود موسی در تجلی کم شده — قطره او ازان دم قلزم شده — بود موسی عشق کلی یادگار — این معانیهای دیگر گوش دار
بود موسی صادق صدق یقین — در درونش ذات رب العالمین — بود موسی واصل اسرار آل — واشش گستاخی عیان ارزد
بود موسی واصل اسرار کل — نقطه برجست و شد پرکار کل — نیم شب انجام با آغاز یافت — غره اسرار حق جاوید یافت
در درون خویش کون و مکان — دید خود را برتر از هر دو جهان — دید حق بی شک و بی تشویش — گرچه آن شب نقش بود آن خویش
دید خوش شاخ او را در وجود — راز موسی در میان خود نمود — دید حق فرد و منزه از صفات — گشته آنجا اسکار انوردا
نور حق دید و تجلی جلال — موسی از دست زبانش گشت لال — نور حق دید و عیان از رب یافت — این صفت در سوی جمع صاف
طور سینا ذات بود و در صفات — بیکم اسرار حق را صفات — چون نظر کرد و ز خود دوست یافت — آنجهان کانجا جمال دوست یافت

حضرتی میدید بی وصف و صفت — برتر از ادراک علم و معرفت — حضرتی میدید سرتا پا یکی — در یکی بار آفرینش بی شکی
حضرتی میدید کانجا آسمان — بود دیگر زین حقیقت در میان — حضرتی میدید کانجا آفتاب — بود دیگر زان در نوردا
حضرتی میدید کانجا ماستاب — بد همی یکبار آخته در نوردا — حضرتی میدید کین بود و وجود — اندر آنجا جا ارکان گم بود
حضرتی میدید استغناء او — هم حقیقت جملگی یکتا درو — حضرتی میدید کانجا هر چه هست — باز مانده جملگی کرده بدست
حضرتی میدید کانجا جبرئیل — ره نمای او خدای او جلیل — حضرتی میدید کز حد کمال — گشته آنجا که زبانها جمله لال
حضرتی میدید کز امکان برون — آفرینش هم ذی یک در سجود — حضرتی میدید عشق و در عیان — در تماشا بود بی شک جا جلال
حضرتی میدید جمله اندرو — اهل شغلی جملگی در گفت و گو — جملگی در وی بدید اندر جمله کم — حق تعالی بود باقی جمله کم
چون بدید او راز کلی آشکار — گرد موسی باز آهنگ جهار — طاقت موسی نماید طاق شد — باز گشته و سوی آفاق شد
باز گشت و سوی طور آمد زیار — بعد از آن با هوش اندر گرد باز — بود او بود از پای تا سر دید او — در همه کون و مکان گردید او
همچنان او را هستی نبود — همچنان افتاده در بود و نبود — همچنان آن حضرتش پیش نظر — در خیالی بود بیرون از صور
چونکه موسی باز جای خود رسید — بار دیگر طور سینا آمده — وند خود استاده اندر کوه طور — بار پا بر عرش قائد بر خور
محو بود و صورتش اسکار — در عجب مانده ز سر کردگار — یک نفس حالی هوش شد آشوب یافت — بار دیگر در حضور او در وی یافت

توحید گفتن موسی علیه السلم بر طور بنشاخت و اسرار

یک نفس خالی و حال آمده — آنکه در گفتن و حال آمده
گفت موسی کای خدای کامکار — راحم و رحمان و حی کردگار
ای منزه آمده از جسم و جان — در دل موسی و بیرون از جهان
ای منزه آمده از عیان تن — آفرینش جمله سرگردان تو — ای منزه آمده در کوه طور — جملگی در ذات اینجا عرق نور
ای منزه آمده در ذات خود — گفته در توریت خود ایات خود — ای منزه آمده در تو و من — ای بوانجا مقصد مقصود من
ای منزه آمده در جان و دل — سر فکنده در حجاب رب کل — ای منزه آمده از آز و ترس — دیده در توریت گفتن تورت
ای نموده چشم موسی را نور — پرده را از کار معنی گیر و بار — ای نموده جان موسی روی خوی — جمله تو دیده زیکی و طرز

جان موسی از تو ور بوزان او   آشکارا ای همه پنهان او
جان موسی ز تو اراغ ار یافت   الحکم گردش هم انجا یافت
جان موسی با خبر هم بیخبر   از تو افتاده بسر اینک نظر
جان موسی از برای نهان   وند چون اندازش شرح و بیان
جان موسی ز تو این اشتیاق یافت   این زمان نور ذاتت طاق یافت
جان موسی انقیاس جان یافتی   در دلم پیدا از تن پنهان تو
جان موسی عاشق دیدار تست   نقطه در عین این پرگار تست
جان موسی با تو پیش تو فدا   تا کنی در جان موسی انتها
جان موسی کی بود در خورد تو   جان موسی با ذره دار درد تو
در موسی ادراک بخش تو   جان موسی العاشی بخش تو
مست موسی بد بمکش تو   دار او این مکش و آن ابن تو
مست موسی خبر و بوش گوی تو   بنجه افتاده دل در سوی تو
مست موسی مستی و آن اثر تو   مست موسی مستی و این تیر ترا
مست شوقم این فر در طور دل   مکشایم این زبان منشور دل
مست شوقم این زبان و بو ازام   در شعف گنون پرواز ام
مست شوقم گشته سر گردان ترا   در درون موسی صدق وصف
مست شوقم راز دار تو شنیم   راه باریکی تو گردی روشنم
مست شوقم حضرت یافته   ای زمان اندر زمینش بافته
مست شوقم واله و حیران شده   گرچه دانای تو اینها وان شده
مست شوقم در تجلی بوس من   در صفات تو عیانم در کنش
شد یقین کی موسی دل شده   کم تو بودی اول و آخر بده
اولین موسی و آخر تو یافت   گر جان بشد ترا آخر یافت
اول و آخر تویی در جان من   هم تو پیدایی و پنهان من
اول و آخر تویی در بود بود   موسی هیچ ماند در بجود
این همه عزت میان انبیا   یافتم از تو یقین عین بقا
این همه راز از تو یافتم   این همه اسرار از تو یافتم
این همه امید دارم من ز تو   کی یکی نومید موسی هم تو
دیده دیدار موسی داده   این زانحضرت تقسیم داده
موسی هیچ حیران تو است   بنده دیرینه هم از آن تو است
راز اسرائیل پیدای تو بس   راز موسی هم تو پیدای تو بس
در راز من قوم از ادی بده   جان بر ده دم دمی دمی
در همه بر دل شد ای زبان   راز کی رواد تو جز ابدال ان
ذات تو دیدم کنون در جان خود   در بیانم این زمان پنهان خود
موسی این هم در نمود و بود است   هم زبان صورت شد سود است

خطاب حق تعالی با موسی علیه السلم

هر چه گفتم محو و بر من مکن   دستگیر این زمانم دستگیر
دستگیری کن مرا از دست غم   گر ز تو دارم هر چه دارم کم

صانعا پاکا خدایا هر چه بود   این تو کردی و تو بودی هر چه بود
ای زبان اندازان حضرت خطاب   گفت ای موسی فتادی در عذاب
اول توحید ما خوش خواندی   آخر گستاخی اینجا راندی
تو کجا و ما کجا در کوه طور   سر اسرار تو ام اندر حضور
هر چه گویی در رضا جانم بخواه   هر چه میگویی رضا جانم بخواه
حاجت خود خواه و گستاخی مکن   چند رانی تو ز گستاخی سخن
سیر کن گستاخی و دعوی همه   عین عاقل باش در فرمای همه
در نمود و بود ما خاموش باش   در وصال شوق ما بیهوش باش
هر چه گویی بی ز ادراک برون   می بنه تا در تستی در جنون
هر چه میگویی چند رخوش گوی   ورنه گرد آیت گنم مانند گوی
هر چه میگویی ما بر گوی تو   چند سر گردان شوی چون گوی تو
هر چه میخواهی توان از من بخواه   راه کی ... شاه
بود ما بر ذات بیرون از حساب   ذات ما ذاتیست در عین حجاب
چون تو یی موسی در اینجا ای خاک   در کشند سر اندر صنع پاک
آنچه تو گفتی نقش راز ما   آنچه می بینی عیان ساز ما
تا ترا بگزیده ام از انبیا   راز دادیمت عیان صد بلا
چون ز خورشید جز زن مباش   این زمان بر دید ما غش مباش
خوش بشناس و سر گردان مشو   در عیان طور ما حیران مشو
طور ما از ذره و عالم برست   در نهاد تست اینجا در خود است
طور ما و سر ما از نور ماست   جایگاه خوب در موسی است

جواب گفتن موسی علیه السلم

گفت موسی ای خدا ای بحر تو   سر موسی دانی از زیر و زبر
آنچه بنمودی مرا اینجایگاه   راه روشن کرده ام ... پیشگاه
آنچه بنمودی مرا عین الیقین   در کمال انداختی مارا چنین
آنچه بنمودی مرا هم آن نمای   این گره از طور دیگر بر گشای
آنچه بنمودی مرا تو بی جهت   در یکی اندر این در صفت
در یکی دیدم ترا از هر جهت   جمله حیرانند در دریای ست
آنچه بنمودی یکی بد ذره را   در یکی دیدم همه عین بقا
در یکی دیدم ترا در دوئی   میکنم گستاخی موسی توئی
بود موسی بود تست ای کردگار   از تو موسی گشت اینجا آشکار
بود موسی از تو بود و بوده است   هم تو او گفته و بشنوده است
بود موسی از تو اند پایدار   گشته پیدا این بهیچ و چهار
بود موسی جملگی از بود تست   جمله بنمود از او بنمود تست
بود موسی جملگی از ذات تست   عین هست او همه ذرات تست
بود موسی چون تویی در کل حال   هم تو میگویی و تو کردی سوال
بود موسی سر رسل آن تست   عین پیدایی همه پنهان تست
بود موسی عین اندکس صفت   تا چه گوید مر ترا از معرفت

بود موسی گرچه اینجا کامل یافت
چون تویی موسی که باشد غافلی
چون تویی موسی نباشد جز جواب
حق تعالی گفت ای موسی ببین
کرد موسی از پس و پیش نگاه
دید کوهی سهمگین مانند دود
آتشی افتاد و آن کوه سوخت
چون نزدیک آمد آن آتش ز دود
گفت موسی قادری ای پادشاه
پس همان بر دوست آتش ساکت او
غیرتی در جان موسی کار کرد
گفت جانم باد پیش تو فدا
گفت موسی جان من بادا فدا
هر چه میخواهی بکن فرمان ترا
گفت موسی بیدل و مدهوش شد
شعله ز آتش اندر کوه
شعله در ماند نور او
نور زد در جمله کون و مکان
در تجلی آنکه بیهوش است

از نبوت دید و اینجا یافت
در درون خود بر رونی تو یکی
راز اعیان کم اندر صفات

بود موسی محو از اسرار خود
چون تویی موسی کجا آمد بدید
موسی از تو هست تو موسی شده

جواب حق تعالی موسی علیه السلم بار دیگر

آتشی از غیرت پیدا بود
بار دیگر سهمگین بر رفت و خیت
گشت موسی اندر آنجا تا به روز
دور گردانم از اینجا این بلا
در دل موسی فتاد این هیبت
قصد آن ثعبان زجانان کرد
بعد از آن آمد از حضرت ندا
آمدم بر کوه طور تو بی نوا
چون تویی جانا حقیقت جان ما
کوه آتش گاهی در هوش شد
موسی اینجا ایستاده با شکوه
گرد بر گرد همه طور آمد او
عکس آن افتاد در هر دو جهان
بی عقول افتاد و از خاموش

لمعه ز آتش اندر کوه
روی در موسی نهاد آن تو ز دود
در گرفت آن آتش اندر کوه
سوی موسی می آورد آن ماران
قصد موسی کرد آمد اژدها
روی سوی شور ثعبان نهاد
لا تخف موسی مترس شاد
هر چه میخواهی بکن با من همی
گرد آتش آنکه آهنگ او
موسی اینجا همچنان استاده بود
آتش اندر گرد آن طور او فتاد
موسی آنکه روشنایی [illegible] او
نور نزدیک شعله موسی کرد
بی عقول افتاد موسی در [illegible]

عاقبت اینجا بتوان جانمود
گر تو بینی گرد و بکلی باید
اول و آخر ز موسی شده
باشد و عین عیان در یقین
در بر آید یافت او کوه سیاه
آتشی دید بس عظیم با شکوه
گشت لرزان موسی از شور [illegible]
آتشی دید بس عظیم با شکوه
برد همچون اژدهای جان ستان
دید موسی آنکه کوه بلا
دست خود و اینجا معنی [illegible]
قوتی در موسی آمد نو به نو
در فضای [illegible] بود شمع
قوتی آمد بجان و سنگ او
چشم بر آن اژدها بنهاده بود
جملگی عالم پر از نور او فتاد
اندر آن عین خدای [illegible] او
موسی اینجا و همچنین بحر [illegible] در
گوئیا موسی در اینجا گم شود

دید موسی بار دیگر شور راز
پرده را بر داشتند دوست دید
صد فلک میگشت از شور ولی
هر زمانی شد با استغنای حق
برق استغنا چنان اینجا فرو
در تجلی بود موسی تن زده
جان موسی رفته و جانان شده
جان شده جانان و موسی لا ابد
تو چه دانی سر عشق ای بی خبر
تو چه دانی این زمان اسرار عشق کجاست
تو چه دانی کین نمود از [illegible]
این سخن و الم کز طامات آمدست
در خیالی این زمان ما ز آن سخن
چون تو را معنی خیال آمد پدید
چون خیالات رخ نمود از سخن
بگذر از حس و گر با عقل [illegible]
برق استغنا چو بنماید جمال
برق استغنا نبینی [illegible]
باید اندر کین همه اسرار جست

پرده رفته از همه اسرار یار
جمله اشیا پیش چشمش [illegible] دید
صد جهان بنمود در پهلوی او
می چکید از قربت اعضای حق
کوه طور و موسی اینجا در فرو
قطره بود و بحر بیکران
ناپدید گشته و پنهان شده

پرده دید از پیش خود موسی
دید عالم پاک از خون موج زن
هر نفس اسرار می آید پدید
برق استغنا چنان اعیان نمود
در تجلی بود موسی بی سخن
در تجلی آنچنان بد بر کار
جان موسی قطره بود از ملک

در بیان نایافتن معنی

تو چه دانی کز درون این کمر از عشق
تا بجا دانی که گفتار این حکایت
تا درین معنی خیالات آمدست
کی گمان تو شود در حق یقین
لاجرم صورت و بال آمد
کی از آخر و آغاز من
تا گمان کردانم اینجا یقین
کی بماند صورت حس و خیال
طاقت کی باشد ای [illegible]
اندرین گفتار من او را حست

تو چه دانی تو این اسرار را
تو چه دانی تا که این جلال
در خیال اینجا کجا دانی تو راز
در خیالی تو از آنی در و بال
چون ترا معنی کل باشد خیال
بگذر از حس و خیال خویشتن
برق استغنا چو در جانت فتد
برق استغنا حقیقت حق شناس
برق استغنا عیانست از نهان
باید اندر کین نمود از [illegible]

در زبان خود ندید او گفت او
کاو خوشش و کاو کرد و [illegible]
بود موسی در عیانی تا بدید
کاو خوشش سر بسر پیدا نمود
مانده بد حیران در آن [illegible]
گرم و عشق موسی شد زار
او فتاده گشته آنجا در کشش
در جلال عشق موسی لال بود
جان بده در عشق و در جانان نگر
حرف می بینی تو در گفتار را
روی ننماید شود یکبار [illegible]
تا کجا این پرده اندازی تو باز
لاجرم افتاده در قیل و قال
هر چه گویی لاجرم باشد وبال
تا نمانی در و بال خویشتن
آتشی اندر شورت زو فتد
در نمود جان تن مطلق شناس
صورتی باید که گردد جمله جان
باید اندر کین سخنها از خود [illegible]

تا بداند او در اینجا درد عشق
عاشقی باید که اندر درد عشق
تا بداند درد و خود درمان کند
جان خود را معنی جانان کند

تا بداند مخزن گنج یقین
کاندر او اعیانست اسرار چنین
تا بداند کس سخن کو گفته است
در این اسرار را کس سفته است

راز بین داند که حق گفت این سخن
خود بگو گفت این اسرار کهن
راز بین داند که اندر کاینات
کم کسی شایسته این اسرار ذات

راز بین داند که این جمله جداست
این ز منور آشنا و او نیاست
راز بین داند که این جمله حکمت
او بهشت عشق آتش آمد گفت

راز بین داند که این سالک که بود
کل شی عاقبت هالک چه بود
این چه اسرار است اینجا گشت فاش
جمله اسرار هر دم گرد فاش

این چه اسرار است نهانی زر رهت
هر که او درد است آن آمد طبیب
هر که او درد است درمان آن بود
داروی او در کف آنان بود

درد درمان شو تو ای گفتار را
تا تو باشی بی درد عطار را
درد عطار است درمان همه
جان عطار است جانان همه

درد ما در عاقبت درمان بود
هر آواز عشق در فرمان بود
درد درمان کن شور سوز عشق
همچو موسی باش اندر سوز عشق

درد درمان کن مترس از بار نور
گر بود صد اژدها در کوه طور
درد درمان کن که نار نور شد
زین اسرار تو هم مسطور شد

درد درمان کن مترس و شاد باش
در میان صد بلا آزاد باش
درد درمان کن که عیسی با تو است
تا برون آیی نشان معرفت است

درد درمان کن مثال انبیا
درد درمان کن مثال اولیا
درد درمان کن که جانان یار تو
درد تو اینجا که درمان شود

ذره درد از همه آفاق به
ذره درد از همه عشاق به
ذره درد از همه عالم بهست
ذره درد از دم آدم بهست

ذره درد خدا ای شاه من
بهتر است از ملک فغفور چین
ذره درد خدا در جان ترا
بهتر است از هر چه در سیم آن ترا

ذره درد است جان عمر زده
هر دو عالم بی شکی بر هم زده
درد اگر آید بدید اینجا نگاه
کل حجاب راه بر خیزد ز راه

درد اگر بنود کسی را ز دوست
این سخن بایست با مردوست
مرد آن باشد که جانش درد او
بر ز شوق اندر زنجار درد و درد

مرد آن باشد که اندر درد و دوست
دائما باشد در اینجا فرد و دوست
درد مردان کرد می گر دو ترا
جان و دل بین پر از صدق و صفا

درد مردان گر ترا حاصل شود
جسم و جان و عقل و دل واصل شود
درد مردان جوی از جان کند بر
زانکه جانان بشنود تا شد و بر

درد مردان جوی از صورتی
دل بری بندان علت منه
درد مردان جوی و درد از علت
تا ز درد آن نا شود ای مرد باد

درد مردان جوی و مردان کار
تا که زنهار صحبت شه یاد تا
درد مردان جوی از حق الیقین
تا نماند راز ها ای شرح من

درد حق مردان شناسند این بیان
زانکه مسکن درد دارند این زمان
درد حق بگرفت ذرات را
والد حق آمد ز آیات را

درد حق در جان شد و اندید
صاحب درد این بیان دانند
درد حق بگرفت در کون و مکان
جمله در درد اند ذرات جهان

آسمان از درد آن گردان شدست
وانبیا از شوق او گریان شدست
آسمان از درد می گردد چنین
تا ببینی راز او ای راه بین

آسمان از درد میگوید ترا
هر زمانی راز دیگر بیدو را
درد دارم همچو دریا تا تمامت
سرگران گشتم و پیدا تمامت

درد من در کوکبان افتاده اند
این همه ذرات جان اند بد
من چو هر دم این چنین گردان شدند
هر نفس در خویشتن پیچان شدند

درد من دارد در اینجا مهتاب
زانکه هر مایی که از وا او زبان
درد من بگرفت سرتاپای من
گر شنیدی اینجا که اوای من

درد من بگرفت در خلق جهان
آشکارا گشت و شد وی که نهان
درد من گر بازدانی که چه بود
درد من اندر همه سر فرو شود

درد من یک باز دانند خبر
سالها که دیده ام زیر و زبر
درد من من هم بدانم بی شکی
زانکه من در درد و تو دیدم یکی

درد من گفت در من آن منم
در بها و جوشش بر وا انجم
درد من آمد همه عشاق را
تا نوایی در دهند آفاق را

درد من عشاق صد اند و بس
کی بداند درد من هر ناکسی
درد من بگرفت در کون و مکان
بیشتر دریافته شش سالکان

درد من دانند جمله درد من
می بیابم اندر اینجا درد من
درد من آدم بسی کرد و گذشت
تا جو در درد من پدید اینجا است

درد من بگرفت سرتاپای نوح
تا فکندم اندر آن دریای روح
درد من او را در آن دریا فکند
از وجود خویشتن بیرون فکند

درد من ادریس را توفیق داد
تا ز ترسی عشق تحقیق داد
درد من آدم و شان بی سر
هم در اینجا درد هم آمد بسر

درد من بنگر که در او اوفتاد
لاجرم در گریه ای سوز اوفتاد
درد من بنگر که او را باره کرد
هر زمانش درد درمان چاره کرد

درد من او را چنین کرد آنچنان
همچو من هر لحظه گریان
درد من بنگر که با آدم چه کرد
عمر با او در آن ماتم چه کرد

درد من چون نوح کشتی
عاقبت در عین آخر بار ماند
درد من بگرفت ابراهیم را
جان نثار انداخت و تسلیم را

درد من بگرفت و موسی طور
کان بلای عشق صد بد از حضور
درد من بگرفت اسمعیل را
سر بریدن یافت در عین

درد من بگرفت در کس شد
سر بریدو سر و ز عشاق شد
درد من بگرفت یعقوب را
یوسف خود یافت محبوب را

درد من بگرفت یوسف را بچاه
عاقبت افتاد اندر عز و جاه
درد من بگرفت ایوب بزرگ
هر چه بودش او داد گرگان گرگ

در دمی بگرفت یونس را به حوت   داد او اندر قعر دریا در ثبوت
در دمی بگرفت سلیمان را بتخت   تا شود بر باد کل ملک و بخت
در دمی بگرفت جرجیس را بنار   تا کند وصلش در آن عیان یار بار
در دمی بگرفت در عیسی سخن   تا بقوی یافت رب العالمین
در دمی بگرفت و آب پاک شد   در وجود او ز خود خاشاک شد
در دمی بگرفت کل مصطفی   سر ز انوار تمامت اصفیا
در دمی بگرفت در جان رسول   تا بر آفاق گردیدش قبول
در دمی بگرفت و تقدیر کرد   از نیاز ذات کل عنصر کرد
در دمی بگرفت ما اسرار او   در گرفت اندر همه گفتار او
در دمی بگرفت حوا را باز دید   از تمامت زینت آغاز دید
در دمی بگرفت اندر رضا   جان خود در درد حق کرد او فدا
در دمی بگرفت اینجاگه حسن   زهر خورد و برکشید او جان تن
در دمی بگرفت در جان حسین   سر برید از شوق بی گفت و شنین
در دمی بگرفت منصور از   پرده من کرد او بر جان باز
در دمی بگرفت او بر دار قد   از وصال عشق خورد او زهر قند
در دمی بگرفت او در خود حسن   ذات باشد در مکان او در تمکین
در دمی بگرفت اندر بایزید   نعره می زد هر زمان هل من مزید
در دمی بگرفت در عین جنید   مرد عالم کرد از منصور صید
در دمی بگرفت شبلی را چنین   بحر طوفان ساخت از اشک چشمی
در دمی بگرفت در معروف حق   باشد اندر جنید و کل معروف حق
در دمی بگرفت کل در سری   یافت او در درد حق آمن تا
در دمی بگرفت در من در دمن   عشق تو آمد در اینجا در دمن
در دمی بگرفت در شیخ حسن   وامش در درد خود کش
در دمی بگرفت عین بایزدا   تا جهان از روی شان آباد را
در دمی بگرفت و ار روان   زان بهر جایی شد آرزو روان
در دمی بگرفت در خاک زمن   تا پدید آمد مکان حق مکین
در دمی بگرفت اندر گور عیسار   همچو کن طور نیشان بار
در دمی بگرفت در عرش الله   تا رفیقی آید یکی در عرش الله
در دمی بگرفت موسی حسنان   تا کلیم لطف و هم سلطان
در دمی بگرفت در لوح اله   می رسد هر لحظه صد روح اله
در دمی بگرفت در ش علم   یافت اینجا می خود در علم
در دمی بگرفت در عرش بهشت   تا بجز اعیان خود وجود را
در دمی بگرفت در روح سخن   عشق کرد او ای سوار در آخ
در دمی بگرفت واو آفسرده   سوز ما یکی وی اندر پرده
در دمی بگرفت در عطار   تا کشید از تاو اسرار را
در دمی بگرفت در جان درویش   بر کشاد او راز های گلکش
در دمی بگرفت در عین سخن   ذات شد هم در مکان مکین
در دمی بگرفت او دار نشان   تا زرخ او مکند اینجا عیان

در دمی بگرفت اینجا در دمن   در میانه اوست اینجا در دمن
در دمی بگرفت تا وصل احد   انجمن شد عین جان وصل احد
در دمی بگرفت از جان گذاشت   لاجرم از کفر و ایمان در گذشت
در دمی بگرفت تا جان یافت بار   جان پاک کرد او ز جانان یافت بار
در دمی بگرفت تا جانان شد   آفتاب روی او پنهان شد
در دمی بگرفت و از خود گذشت   جمله ذرات جان او در گذشت
در دمی بگرفت و این سر ساخت   جمله ای از معنی تفسیر ساخت
در دمی بگرفت در جانان سر گریخت   هر چه بودش سر بسر در جان گریخت
در دمی بگرفت تا حق یافت بار   مصطفی را در عیان شد یافت بار
در دمی بگرفت در یکی   تا نشد نام کشف و انش که یکی
در دمی بگرفت اینجا گه سبست   جملگی در های معنی سفته است
در دمی بگرفت ما اعیان خود   اندر اینجا گر برخ جانان خود
در دمی زینسان در درد و گوش   تا توانی زن در نفس خموش
در دمی زینسان اگر در ماهی   حلقه بر زن که آید ماهی
در دمی در سالکان ره گرفت   هر کسی زینجا دل آگه گرفت
در دمی در سالکان اندر دید   ما ز جسم و جان شده اندر دید
در دمی در سالکان بکجا نشان   تا شوی از دید ایشان جان جان
در دمی در سالکان بر سوی تاب   تو ز هر معنی براران در آب
در دمی در سالکان اعیان خود   لیک اندر پاکسان پنهان خود
در دمی در عاشقان گر در بیت   می شنید جاهل کاد بیت
در دمی در عاشقان آمد   عشق من در صادقان آمد
در دمی عشق من داد علم   تا ر اکنید کل یک زمام
در دمی هم صوفیان شناخت   خویشتن در ذات کل در شناخت
در دمی اصل کند هر ماهی   گر یقین دارند که ماهی
در دمی اندر اینجا عالمان   که آید سر من هر جاهلان
در دمی شاهی در عالم بکم   فیض جان در دمی هم بکم
فیض فضل ذات در سرار شد   جملگی ذرات ار من راست شد
فیض فضل ذات می بینم نهان   مبینم بیدار دیگر در عیان
فیض فضل از قصص من شوق بکم   تا خبر از سر ذوق من بکم
هر که همچون من دمی سرگشته است   گو بره گور دان سرگشته است
هر که همچون من دمی بیخود شود   فارغ او از گفت نیک و بد شود
هر که همچون من شود در عشق باز   هر اسرارش شود کل آشکار
هر که همچون من شود او نواد   خود زند بر شمع حق پروانه وار
هر که همچون من شود عشاق او   یابد او هر دو جهان آفاق او
هر که همچون من شود فی الیکی   ز شود خود بود فی حق بیکی
هر که همچون من شود کل حق شود   پادشاه جملگی مطلق شود
درد عشقم این چنین کرده فنا   لاجرم خورشید امان از جنان
درد و عشقم کاینات اندر نقش   در دم اندر اولین و آخرین

در دو چشمم در دو چشم از دو عشق / اندرم در آورش در عشق
در دو چشمم کرد موسی را دوا / تا منور شد ز تجلی حق لقا

در عشقم در عیان کوه طور / کردم او را در حقیقت غرق نور
موسی آن ساعت که در عشق تافت / نور عشق انجا ز عیان یار یافت

چون نظر میکرد موسی خود / پای تا سر بود و گم اندر احد
چون نظر کرد او ز جیب و دامنش / این سخن بشنو و کرد او تمام

دید اینجا گاه موسی صد هزار / گشته اینجا گاه بر طور آشکار
هر یکی در دست ایشان یک عصا / رب ارنی گوی و حیران در

جملگی مدهوش و حیران مانده / راز اندر روی جانان مانده
جملگی از نی زبان موسی صفت / در عیان عشق طور معرفت

رب ارنی گوی بر طور الست / نیست گشته مانده اندر هست
رب ارنی گوی در عین وصال / مانده حیران در آن عین جمال

رب ارنی گوی از ذوق خود / افتیده پیش ایشان در سجود
رب ارنی گوی انبوه آمده / از وصال بشنو پر کن آمده

رب ارنی گوی چون موسی گر / پرده راز اندر اخبار اسرار او
رب ارنی گوی چون سر فلک / جملگی در رقص اینجا یک بیک

رب ارنی گوی بر جمله راه جو / همچو موسی جمله اندر کوه و کو
رب ارنی گوی اندر هست و مست / در عیان کشف چون اعیان مست

رب ارنی گوی چون موسی شده / هر یکی در عشق صد موسی شده
جملگی سرها نهاده در کف کوه و کوی / در عیان عشق او در حسب موعدی

جملگی در عشق او کامل شده / لیک موسی دید ایشان جمله عاقل
چون نظر میکرد آنجا خویش دید / این همه موسی خود در خروش دید

چون بود این سر تو مر یار کو / هر یکی از حقیقت ناز جوی
چون یکی موسی بود ذات جمله / راز آن معنی تو میدان ای حجت

راز این اسرار اینجا فاش کن / گر چه هستی نقش ما فاش کن
راز آن اسرار تعلیم آمدست / در نهاد آن اعیان فاش آمدست

راز آن اسرار او واندیشه بین / گوهرست اینجا اول و هم آخرین
راز آن اسرار با نقاش گوی / بجاده این درد او ز عاشق بجای

راز آن اسرار او وانس بین / در صفت صد من او حی نفس
راز آن اسرار ای رویش کشف کن / گوش آور در میان ور سخن

راز این اسرار برگو هم تمام / گوش کن بشنو تو این سر تمام
راز آن اسرار خود با این / گر چه کنجشک عیان ...

راز آن اسرار گر دانی چو خود / خارج اندازم تو نیک و بد
راز آن اسرار از جان ما / در درون جان نظر کن ای عیان

راز آن اسرار اندر جوش بین / چون تو ئی اینجا کمال آن بین
راز آن اسرار حق تو خود بود / ان نهان جزو و وصل شد

راز آن اسرار کل تو بسته شده / این همه موسی تو ئی موسی تو بیست
این همه اسرار اندر جان / این همه راز نهان ...

این همه اسرار بین و شو خموش / جلوه و جلسی گر اینجا گو همی
این همه اسرار بین من کن / پیش بد بر راز دل گردون

این همه اسرار جانان گفته است / گوهر بحر حقیقت سفته است
این همه اسرار بر صحرا نهاد / این نهانی خود و پیدا نهاد

این همه اسرار معنی بوده است / این نهان از خویشتن بنموده است
این همه اسرار قل کل خوان / این همه انوار قل کل دان

این همه اسرار حق بنموده / او بود او گوید او شنود
این همه اسرار قرآن آن / تا شوی اندر حقیقت جان جان

جان جان خویش احمد بین همی / چون تو او ئی و تو او در گو و گوی
این همه نهان تو پیدا شدست / از تو پیدا راز و عشق عاشقند

این همه اعیان تواند بدید / می نمائی و شنوی هم ناپدید
این همه نهان تو هم تو ئی در خود / هم تو پیدا است اینجا یک وجود

این همه نهان یکی بین از خود / این همه اعیان نهادی بار خویش
این همه نهان تو پیدا شده / هم تو نهانی تو پیدا شده

راز نهانی کنون پیدا کرده / این همه اعداد در یکتا گرد
راز نهانی تو گشت آشکار / در تو پیدا گشت اندر بشر کار

از تو پیدا شد تو نهان ... / پیش و اصل جملگی یکسان بود
از تو پیدا شد تو قائم شده / از تو در هر دو جهان آدم شده

از تو دارم و از تو هم سر حسب / جملگی اندر صفات پای بست
از تو بود و از تو خواهد شد / در تو یکسر گشت خواهد ناپدید

از تو بود و باشد و خواهد بدن / در تو پیدائی بکل پنهان نی
از تو شد و از تو بد و تو در نهان / ای نموده در حقیقت جسم و جان

چون تو باشی این و بی یار جست / چون تو خواهی بد در اینجا گاه
چون تو باشی بعد ازین چه راستی / یکدم در جمله ذرات تو

چون تو باشی با تو گوهر را چو خود / من منم اندر اینجا بیک ...
چون تو باشی با تو گفتن راز / پاک کن پرده از آن اسرار باز

چون نباشی گفت و گوهر در زمان / از تو خواهم حسب بسیار و بیان
چون نباشی جان و دل اندر وجود / پیش تو گردند اینجا هم سجود

در سجود هست اینجا سر جهت / اندرین عشق خرابات ...
در سجود هست اینجا آسمان / در سجود هست اینجا کوکبان

در سجود هست هم خود شد و ما / گروه پیشانی خود بر خاک راه
در سجود هست انسان یک بیک / هم زمین هم عرش و شطحات یک

در سجود تو همه گردان / در سجود تو همه روحانیان
در سجود تو تمامت سالکان / در عیان تو تمامت واصلان

در سجود تو عیان ... / جملگی از نهان و پیدا باز
در سجود هست سر نهان یافتند / بعد از آن در جزو و کل شیفتند

در سجود تو همه فاضل شدند / در عیان تو همه حاصل شدند
جمله ذرات در کار تو اند / خیره اندر عشق بر کار تواند

بی تو آمد و با تو آمد اینجایگاه   در ره افتاد و بماند عذرخواه   بی تو کی باشد تمامت جسم و جان   خود توی می‌بینم نهان جان و جهان
بی تو سر گردد نیاید بدید   کی کند بی تو زبان گفت و شنید   بی تو سر کی بود جان و جهان   چون توی جمله ز خیر و از بیان
بی تو کی باشد سما و پارسین   بی تو کی کون و مکان و ما و کین   بی توان اسرار کی بیند او شود   بی تو کی این جان و دل آگاه شود
بی تو کی باشد عیان اسرار عشق   بی تو کی گردد نهان کار عشق   بی تو کی این جمله در حیرت فتید   بی تو کی واصل در قربت فتید
بی تو کی گوید سخن در زبان   بی تو کی جوید نهان سر عیان   بی تو کی باشد عیان تیغ خلیل را   سر بریدن عین اسمعیل را
بی تو کی اسحاق جان کشته شود   جوا و در خاک آغشته شود   بی تو کی یعقوب در درد و فراق   بهر یوسف باشد اندر اشتیاق
بی تو کی یوسف فتد در بند و چاه   بعد از آن عیان شود در عز و جاه   بی تو کی گردد تمامت کار ما   دیده درد و رنج و اخراج بلا
بی تو کی گردد نهان اسرار کار   چون تو در سر نهانی آشکار   بی تو کی گردد همه اسرار فاش   از تو می‌بینم همه اسرار فاش
اصل اصل تست و اینجا فرع هست   ره نما اینجا که رهبر شرع هست   ره نما شرعست در هر دو جهان   نور او بگرفته از کون و مکان
رهنما شرعست و قرآن امام   سر اسرارست در قرآن تمام   این همه اسرار قرآن آمدست   همچو خورشید سمای آمدست
این همه اسرار قرآن کعبه است   در این اسرار قرآن سبعه است   این همه اسرار ازو شد منکشف   ای تنگی آمد معنی مصحف
این همه اسرار قرآن فاش کرد   در آنا اندر نقش با تعاش کرد   این همه اسرار در صحرا نهاد   نور خود اندر دل انسان نهاد
این همه اسرار روا بد بدید   عاشقان اندر خود گفت و شنید   این همه اسرار با عشاق گفت   تا تمامت ذره در آفاق گفت
این همه اسرار در ره چون نهان   سالکان آگه و اینجا چون نهان   این همه اسرار اگر دانی تو راز   همچو موسی در ره گیری تو راز
این همه اسرار قرآن بشنود   گوش آنکس در آن زمان بشنود   این همه اسرار در قرآنی شود   لحظه لحظه آید و برهانی شود
این همه اسرار جانان گفت است   در حقیقت او نهان گفت است   این همه اسرار زو دانی تو   بعد از آن در راز او جانان تو
این همه اسرار معلومات کن   عشق یابی عقل اثبات کن   این همه اسرار خود عیان   اول و آخر ز قرآن یاد دار
این همه اسرار او گوید خدا   درد تو درمان همو جوید ترا   این همه اسرار اندر خویش بین   گر تو مرد واصلی ره پیش بین
این همه اسرار در جانان تمام   جان ره شان هیچ جانانه تمام   این همه اسرار در عین عیان   در یکی بنگر یکی در کفر و دین

این همه اسرار در یکی نهاد   در دل کج بین ز تنگی جا نهاد   این همه اسرار کی یابد کمان   تا بگردد شور عشق جانجان
این همه اسرار حق آمد یقین   رنگ یکسانست شش گردون   این همه اسرار کل عطار یافت   جان خود اندر اسرار یافت
این همه اسرار در قرآن پدید   جان خود در باخت تا جانان بدید   این همه اسرار کو اندر عیان   این همه اسرار در شرح و بیان
این همه اسرار جانان یافت   تا ز پیدا عین پنهان یافت   این همه اسرار با سالک نمود   گرچه اندر راه حق سالک بود
این همه اسرار کاندست حق   لاجرم از شوق شد او مست حق   این همه اسرار در معنی حقیقت   در صحف قصه سر اوست
این همه اسرار در آدم نهاد   سر همو اعیان بدید در دم نهاد   این همه اسرار گفتم در عیان   سر همو دان عین رب العالمین

در بیان اسرار همه گوید

ای تو سر لا و هو بس محو   تا بماند اندر نقش جهر
ای رهنما یافته اسرار حق   گم نمی‌بوده در انوار حق
ای همه پیوسته در خود مانده   لاجرم زانی تو تحیر مانده
ای رهنما دیده اسرار دو کون   همچو بوقلمون شدستی تو نمون   ای رهنما یافته اسرار حق   سخت گردابی بود در کار حق
ای رهنما دیده در هر دو جهان   گرچه تشنه‌ی بسی شرح و بیان   ای رهنما دیده اینجا هر چه هست   در وجود و فانی باکی
ای رهنما دیده اینجا آسمان   همچو موری زیر طاسی تو نهان   ای رهنما دیده اینجا آفتاب   همچو او پنهان شده اندر حجاب
ای رهنما دیده ماه اندر فلک   در حسوفی این جهان ای بی‌شک   ای رهنما دیده عین مشتری   تو چه دانی تا که بودت مشتری
ای رهنما دیده نقش زهره   چون غذاری دیده آن زهره   ای رهنما دیده اسرار زحل   تا کند او مشکلات جمله حل
ای رهنما دیده در حس تو   مانده اندر خار ابلیس تو   ای رهنما دیده اسرار فلک   در تو گردانند اینجا یک بیک
ای رهنما دیده نور از خران   در تو سر تا پای مانده در نهان   ای رهنما دیده اندر خویش عرش   دل کند اعرش است و صورت فرش
ای رهنما دیده اینجا فرش را   نور ما در تخته در فرش را   ای رهنما دیده اینجا لوح را   کی رسد بر لوح پاک روح را
ای رهنما دیده اینجا قلم   تا بماند در وجود و در عدم   ای رهنما دیده تو عین بهشت   می‌ندانی تا که اینجا کشت
ای رهنما دیده در دوزخ شدند   خشک و افسرده همچون سد   ای رهنما دیده آتش در جهود   همچو آتش مانده سرگردان دود

ای ز تو ناداده اینجا باد بو / کی کنی در جان خود را یاد تو
ای ز تو نادیده تو آب روان / همچو بادی ای بیا تو جاودان

ای ز تو نادیده اینجا خاک پاک / تا جسم چون کوه باشی در مغاک
ای ز تو نادیده تو فند از خوشش / تو کجا دانسته اسرار خوشش

ای ز تو نادیده اینجا کوه طور / در عیان تست موسی غرق نور
ای ز تو نایافته سر وصال / مانده حیران در تجلی جلال

ای ز تو نایافته اینجا تو کام / سنگ گشتی و ندیدی هیچ نام
ای ز تو نایافته مردان حق / با جو مردان تو بری اینجا سبق

ای ز تو ناداده تحقیق نشان / بار اینجا هم تو و تو فیض شان
ای ز تو نادیده اینجا دمی / مانده هر جان زرشت در بیمی

ای ز تو در تو همه مردان راه / کرده اینجا هر زمانی صد گناه
ای ز تو اینجا که گرده هر کسی / بر سر دریا بمانده چون خسی

ای ز تو ار بحر مانده در کنار / اوفتاده در ضعف و جان نزار
ای ز تو هم عشق یافته / در کنار بحر تو بشتافته

ای ز تو هم بحر هم سر آشنا / بگذر و بگذار این بحر خطر
هو ببین و بحر لا تو یاروان / جمله اسرار در هو یاروان

حق ببین اینجا که در دمدمه / هو فکندت اندر اینجا زمزمه

در بیان تدبیر راه بطریق دیگر

دمدمه انداخت هو در کائنات / زانکه هو شد [illegible] صنع نور پاک

دمدمه انداخت اندر شش جهت / جمله در هو گشته سرگردان مست
دمدمه انداخت هو در آسمان / لاجرم در چرخ مانده هر زمان

دمدمه انداخت اندر آفتاب / همچو او گردان و سرگردان و تاب
دمدمه انداخت هو اینجا کلاه / تا بدید اما نقش هو شد ماه

دمدمه انداخت در انجم [illegible] / تا از او پیدا شده هم کفر و دین
دمدمه انداخت هو در جان تن / صورتش پیدا و او پنهان تو

دمدمه انداخت هو در جان و دل / تا بیامد رویش آب و گل
دمدمه انداخت هو اندر نفس / هوست حیات هو بدان ای [illegible]

دمدمه انداخت هو و بار دشت / صورت شد از نیک چار شد
دمدمه انداخت هو کس سعود / جز خدا این سر در این بود وجود

دمدمه انداخت سالک تا رد / وندرش چون دید سالک باز زد
دمدمه انداخت هم در واصلان / باز دیدند اندر او سر نهان

هو خدایست و خدا را باز دان / ای ز پایان زر و صاحب اودان
هو خدایست و خدا بی وجود / از شریعت بیش و انش [illegible]

هو خدایست و خدا را دوست باش / مغز در یاب و خدا را دوست باش
هو خدایست و ضعیف اوست هو / گر نه بینی این زمان باشی تو کو

هو خدایست و ار غافل مباش / زین بیان [illegible] و پیدا مباش
هو خدایست و خدا [illegible] / زین سخن [illegible] تو ای جان فزای

هو خدایست و تو را او رهبرست / بس تو را اعیان کم کرده است
هو خدایست و تو موسی و طور / سیر شو حیران ز هو صاحب حضور

هو خدایست و تو موسی در او / راز خود در طور دل با او نکوی
هو خدایست و تو عاشق شده / او تست عشق و هم تو صاحب ذوق شده

هو خدایست و ز خود راز او / بعد از آن از جسم و جان او شو
هو خدایست ای برادر [illegible] / طاهر گرده نهان اسرار [illegible]

هو خدایست و تو صنع ازل / جسم و جان گردان تو در جان بی‌بدل
هو خدایست و دمی در هو گریز / هو شوی آنگه که گر دی [illegible]

هو شوی آنگه که صورت بر فتد / بی‌شکی یار زانکه صورت [illegible]
هو شوی آنگه که گردی یار ده / باز بینی در حقیقت [illegible]

هو شوی چون از دو عالم بگذری / بعد از آن ز رو جان بخوری
هو شوی جان چو دیدی [illegible] / هو شی اسرار خدا ای [illegible]

هو شوی چون محو گردی در وجود / راز خویش بین اینکه در سجود
هو شوی در جمله ذرات تو / در ره در جمله آیات تو

هو شوی در محو گردی جاودان / باشی آنگه آن جهان و این جهان
هو شوی آنگه تو در اسرار عشق / بر تو باشدی [illegible] ابواب عشق

هو شوی آنگاه جاویدان شوی / جمله او گوشی در او شنوی
هو شوی ای هو ببینی هیچ تو / هم نماند صورت [illegible] تو

هو شوی در عاقبت [illegible] / باز بینی عاقبت کین جمله اوست
هو شوی اندر جهان جان جان / در حقیقت چون شوی عین عیان

هو شوی با تند موسی ای جوان / بر فتد اجرام و اعدا او
هو شوی باشد ایشان ای [illegible] / جمله موسی شنی اندر [illegible]

هو شوی کی بود اعیان کل / جملگی در تو نور در پنهان کل
هو شوی در آسمان و در زمین / هو شوی اندر مکان در مکین

هو شوی اندر [illegible] فتوح / بیش ازین جوید را [illegible] فتوح
هو شوی و بگذری [illegible] / جملگی در تست اگر [illegible]

هو شوی در جمله آفاق تو / جمله ذرات جهان مشتاق تو
هو شوی در تو نفس [illegible] / در بلندی باز و [illegible]

هو شوی در عین [illegible] کل / تو تویی [illegible] کل
هو شوی و عقل باشد [illegible] / کی شوی [illegible]

هو شوی پیدا و پنهان ای [illegible] / هم تو باشی جمله از خود [illegible]
هو شوی در عین هر دیده شوی / دیده دیدار در دیده شوی

هو شوی در جمله گردان [illegible] / هو شوی در جمله اسرارها
هو شوی در ذات اعیان و صفات / در تجلی هو شوی در عین ذات

هو شوی در زیر بالا لا شده / در عیان جسم و گل کم [illegible]

در یکتائی و سرّ توحید گوید

در یکی بین هو لا و هو بهم / چون تو در یکسان [illegible] در عدم

در عدم آن از تبرانی بود / چون شود از جسم و جان آباد بد
در عدم عین بقا حاصل شود / در عدم سرّ خدا حاصل شود
در عدم اسرار او آن حق شوی / نور هر ذرات را مطلق شوی
در عدم پنهان شوی اعیان حق / خند خواهی بود سرگردان حق
در عدم حق بینی و حق را بین / هر چه بیچون همه در خویش بین
در عدم فقر و کلی شد کار / در عدم اندر حقیقت آشکار
در عدم موسی حقیقت را بود / در عدم انجام با آغاز وند
در عدم او را تجلی رخ نمود / دم بدم حق در عدم بنمود
در عدم او یافته اسرار کل / نقطه بود و شده پرکار کل
در عدم عین نقش آشکار / دید موسی خویش را آن آشکار
در عدم بنمود او را روی دوست / چون نمی آن موسی کس جمع هست
در عدم او غرقه و انوار بود / تا ورای هشت و نه و چار بود
در عدم پیدا او پنهان بود او / در عدم پیدا نه پنهان بود او
در عدم او حق بدیده در کوه طور / ای ما سر در تجلی غرق نور
در عدم بیند اسرار قدم / در عدم بدایت حق القلم
در عدم حق از جمله دیده باز / گر بود از شوق آنجا دیده باز
در عدم هر گز نباشد عقل و حس / چون نبیند آن تواند هر خموش
در عدم هر گز نگنجد وجود / چون تجلی کرد و بود و نمود
در عدم محو او در هر دو جهان / در یکی باشد حقیقت جسم و جان
در عدم چون مصطفی سر کار یافت / از تجلی در حقیقت راه یافت
در عدم موسی نهد انبیا او / کو خداوند حق زکوه طور
در عدم سید خواند راهبر / این معانیها که دیگر راه بر
در عدم او را نمود ذات / لاجرم از کشف آیات بود
در عدم اندر دید و ذات جمله / لی مع الله با همه ذرات شد
در عدم او در یکی بنشین یکی / بس از آنکه گفت سید در یکی
در عدم او سرّ آن کشف باز / پرده بیچون کرده از اسرار باز
در عدم او شود جان جمله او / خویشتن دیده بهان جمله او
در عدم او گرچه عین از ازل بد / خویش در خویشتن از باز دید
در عدم اسرار قرآن و آیات / در حقیقت سر قرآن بود او
در عدم او رهبر جمله جهان هست / پیشوای آشکار او بهانست
در عدم دریافت کرد او آدم / کل شیء هالک اندر عدم
در عدم هر گره او پنهان شدی / ذات بود بی شکی جانان بدی
در عدم آنجا و آنجا بد یکی / هر دو یکسان دید در حق بیشکی
در عدم از آن زند با مصطفی / زانکه او بد راز دان پیشوا
در عدم با مر تفضل اختر بود / او سمای عشق انبیا بود
در عدم دیدار خداوند جهان / گفت او با او حقیقت جان
در عدم عین شریعت گرو / این چنین بازار او اسرار گرو
در عدم عین شریعت بار زند / چون بند نقش طبیعت را زند

در عدم شرع است اندر رفیع / تا نوای بانشان اندر عشق شرع
در عدم اسرار جانان مصطفاست / در درون جان سالک راه ماست
رهنمای جمله عالم بی شک او / در جدا او آن آدم بی شک او رست
رهنمای جزو و کل او بوده است / او با حق گفت و شنود است
رهنمای جمله ذرات بود / بی شکی او عین نور ذات بود
رهنمای آنکه عین الیقین / در گشای اصل آن عین الیقین
رهنمای این همه گفتار من / او بشد تا و آن همه اسرار من
رهنمای جمله خلق الرسل / پیشوای آفرینش جزو و کل
رهنمای آفرینش در وجود / آفرینش پیش او اندر سجود
پیشوای جان و جانان کی / او هست در جان نموده رخ
پیشوای عشق و عقل کل بین / او هست بی شک رحمة للعالمین
پیشوای دم کائنات / راز خود نموده او در صحابی
پیشوای موسی اندر کوه طور / او نمود شش آن خود اندر حضور
پیشوای او بوده او نموده درانه / پرده را او روی موسی گشاده بار
پیشوای همچو او دیگر کجاست / گر نماند بهتر از وی راه راست
پیشوای همچو او دیگر نبد / گو پیش جان سر جانان
جمله آفاق در فرمان او / صبح اندر شرع سرگردان او
جمله آفاق دیدار وی است / هر چه بینی جمله آثار وست
جمله آفاق هم عشق راهبر / نور او دیگر نه در روز و شب
جمله ذرات از جانش نمد / دولت او هست دائم برقرار
جمله ذرات چو یابع بینه / هم زبانها جمله گویان و بنید
جمله ذرات را آورد نمود / رهنمای همچو او دیگر نبود
جمله ذرات عالم هست شد / از نمود روی خویش تا مشتق شد
جمله ذرات در جبیل عرش / جمله می بوسند خاک در گهش
سالکان زو دم زدند اینجا یگان / جمله چون جبیل اندر تو بیان تا دیها
سالکان گر نشان و اصل کنند / عاقبت مقصود جانان حاصل کند
سالکان از جان شدند بدان او / در ره او مانده اند بی دل شدند
سالکان از جان محب راه او / همچو خاک افتاده در درگاه او
سالکان راست و در کار راست / ره نموده جمله در عین صفات
گر نه او بودی که شان بی سر بدی / گر در نیاز افتاده شدی
گر نه او بودی که گشتی از ره دوست / کی فرق بد اشدنی بی درو بروی تو دوست
گر نه او بودی که کردی بر ده یار / سالک اینجا کی بدیدی روی یار
پرده او بر داشت تا او شود / در عیان دیده جان حاصل شدند
پرده او برداشت تا جانان بدید / لاجرم در عشق او پنهان شدند
پرده را برداشت از اندر دید / سازکاری کرد و تا راه دید
پرده را برداشت از دیدار / تا کند بر واصلان آشکار
پرده او برداشت تا شد محو حق / ار رو بند که بد معبود حق
پرده چون از راه موسی گرد / سر خود در جان او آغاز کرد

پرده را از روی جانان برگرفت ••• موسی از حیرت بماند و در شگفت
پرده را در دار و راز او بسی ••• اوست بی شک اول و آخر یقین
اول و آخر بدو بنمود عین ••• از معانی جمله اندر راه بین
شاه با او بود و او با شاه بود ••• از نمود شاه او آگاه بود
شاه با او هر چه گفت اسرار گفت ••• او چه بیشش بود سر با یار گفت
شاه با او گفت او گفتا علی ••• راز چندین رمز بد اندر جزو و کلی
شاه با او گفت جمله در کلام ••• در کلام این سر بود دریای تمام
شاه با او گفت در آغاز ••• کز همه بهتر تو است ای یار
شاه با او گفت اسرار نهان ••• گر تو اندر جمله ای نور جهان
شاه با او گفت سر اصلان ••• کی بیابند این بیان جاهلان
شاه با او گفت اسرار دو کون ••• در بیان راز هر دم لون لون
شاه را بشناخت او از خویشتن ••• فارغ اندر لا جسم از ما و من
شاه را بشناخت و معراج او ••• داشت از فرق نعمت که تاج او
شاه را بشناخت در دیدار او ••• بود یکسان نقش او در گفت و گو
شاه را بشناخت در هر دو جهان ••• دیده لولاک در کون و مکان
شاه را بشناخت نامد از نشان ••• از حقیقت بد معنی نام و شاه
مصطفی را گفت با یاران خویش ••• بود یکسان نقش او در جان خویش
مصطفی گفت با جمله از آن ••• تا بیابند از حقیقت رایگان
سالکان را رهنماید این سخن ••• تا مگر یابید اسرار کهن
چون نمی بینی بجز بود و وجود ••• چون بر او اندیش تا بنا جه سود
گر چه چندین سر او در یافتند ••• این همه از گفتار حیدر یافتند
و بعضی پدر رهنما شاه قدم ••• می شود اسرار ایشان در علم
بعضی اینجا از عین رضا ••• باز دانستند راز انبیا
در موافق این معانی شد پدید ••• در موافق این بیان ها شد پدید
در موافق در گرفت اسرار او ••• یافتند این جا و جا کن یار او
در موافق از دوار و مایدار ••• در و سالک سر نبید آشکار
در موافق سر حیدر در گرفت ••• هر کسی کامی معنی بر گرفت
در موافق وصل دانستند از رب ••• اندر ایشان تا بدانی از او
در موافق از حیدر سالکی ••• نی بدو از سر اعیان سالکی
گر از ایشان رمزها بنمود ••• دیده عطار کی بنیاد بدی
دیده عطار از ایشان هست ••• دایما از شوق ایشان رو است
دیده عطار کو اسرار دید ••• ما رای عقل و وهم و جان دید
دید عطار بنیای صفات ••• بعد از آن پیدا بسوی حق شتافت
دیده را کو ... دیده ها ••• هر چه گفت اندر عیان او دید
دیده را دیدار جانان بود و بس ••• یعنی این اسرار معبود و بس
محو گرداند عقل ... ••• در عیان عشق او محبوس شد
محو گرداند عقل با ... ••• هوش اندر عیان عشق ...
محو گرداند عقل جان ••• اتفاق افتد ... تا بانها

محو گردد از عالم اجسام خود ••• برفکند از عین جان هم نام خود
محو گردد از عقل بی عقل او ••• این زمان محقق بی عقل او فتاد
محو گردد از عقل تا ره باز دید ••• آنچه کم بود پیش با کار دید
محو گردد از عقل و سوی عشق شد ••• چون نظر افکند و دید او بند
محو گردد از عقل و شد پرده پرواز ••• پرده عشاق آورد باز
محو گردد از عقل نهان شد در عشق ••• راز بنیاد پیش نهان شد عشق
محو گردد از عقل در دریای کل ••• گشت اندر عین یار پروای کل
محو گردد از عقل و دل راز ••• در درون لحام با آغاز بند
پرده عشق از آغاز کرد ••• بال و پر مرغ معنی باز کرد
بال و پر مرغ معنی گشود ••• جمله عشاق از حق بود
بال و پر مرغ معنی برگشت ••• اولین و آخرین در او است
طور معنی را این جا گداخت او ••• سوی شوق عشق اسرار او
همچو موسی راز معنی باز دید ••• در معانی سر یک یک باز دید
همچو موسی سوی طور دل از ••• پرده را انداخت از اسرار
همچو موسی برفراز طور شد ••• جان و از شوق معنی نور شد
همچو موسی در تجلی جلال ••• یافت عز قربت و شوق وصال
همچو موسی مستی آغاز کرد ••• هر کسی کان بود از خود باز کرد
همچو موسی گرد کسان جی بی ••• راز حق بنهاد و پیش هر کسی
همچو موسی دم بدم گستاخ او ••• سر حق در و داینجا آشکار
دم بدم در هر لباسی شاخ ••• از عیان سر او باغ بود
دم بدم بر گفت اسرار آشکار ••• جمله یک تکرار و تکرار آشکار
دم بدم بیرون شد از جان و جهان ••• تا عیان از دید اندر نهان
چون نبود عقل او راکم بود ••• نقطه اندر میان علم بود
بحر عشق او در معنوی ••• یافت او اینجا مقامات قوی
بحر عشق او جوهری صدف ••• دم بدم آن جوهر عشق او
جوهر اسرار جوهر باز کرد ••• فاش سر اکنون ز آن باز کرد
جوهر اسرار پیدا از درون ••• هر کی عاشق تا چه ملون
جوهر اسرار از شاه ازل ••• واد او را عشق بی کرد و حیل
از محمد یافت کو بدر عجاب ••• جوهر معنی حق در بود ناب
از محمد این همه گوهر شد ••• در ره در دان حقیقت جان نماند
از محمد هر که می جوید وصال ••• روی بنماید تجلی بی محال
از محمد یافت نور بود و جود ••• یافته از عاقبت مقصود خود
من محمد دیده ام گر کس آب ••• با محمد کرده ام گفت و جواب
چون محمد رو بدید او کرد ••• جان من اینجا یکی تکرار کرد
گفت نام من مصطفای مجتبی ••• منبع جود و جهان از شوق ...
گفت نام من کامی تو کمال یافته ••• لیک اندر راه ذلی یافته
گفت با من هر که ما خواهد یقین ••• باش و ماند ما پیش بین
سر برید این بایدش کرد و اختیار ••• ماشو و در دوست با اختیار

سر بریدن بایدش اینجایگاه — سر بریدن بایدش بنده شتاه
سر بریدن بایدش گردن نشان — جون صفات انبیا و مرسلین

سر بریدن بایدش در پیش دوست — تا شوم مغز و برون آیم ز پوست
سر بریدن بایدش منصوروار — تا کنم اسرار جانان آشکار

سر بریدن بایدش تا جان شود — بی وجود عشق او جانان شود
سر بریدن بایدش تا نزد دوست — تا ببیند در همه کان اصل اوست

سر بریدن بایدش چون انبیا — تا شود گلگونه رویش صفا
سر بریدن بایدش یحیی‌وار — تا شود در جمله اشیا پایدار

سر بریدن بایدش چون شیخ او — در نهاد عشق بی تلبیس او
سر بریدن بایدش همچون علی — تا شود او مشتوای هر ولی

سر بریدن بایدش همچون حسین — تا رهاند از حجاب مکر و شین
جون شود بی سر بیاید آنگهی — تا بیاید ای عاشق اگر ره گذری

جان بده تا تا بیابی جای جان — گر چنین باشی بیابی آنکسان
جان بده از خویشتن اینجا سرا — چند بینی زنگ ره در مدرس

جان بده چون جان رسد آواز او — خنده تماشای تو خندید گفت و گو
من ز قول مصطفی جان داده‌ام — دل بسوی آن جهان بنهاده‌ام

دیده‌ام کانجا جه آید بر سرم — شاید از گفتار دیگر بگذرم
دیده‌ام اینجا که خود را پاک — گرد او گشته مرا از سر چه باک

صد هزاران جان نثار و فدا — آن زمان کاید از الحضرت ندا
صد هزاران جان چو من سفرا — باد در روی تو هر ساعت نثار

جان من بادا فدای روی تو — تا ببینم گشته خود را سوی تو
جان من بادا فدای جان تو — چون تو زان من شوی من زان تو

کرده اکنون گستاخی در حضرت — تا کشیدی آن دم از رحمت
جان عالم عالم جانها توی — چون ترا بینم کجا ماند دوی

جان آدم جان جمله انبیا — هم تو بی دم هم تو خواهی تا بقا
ای مباحی این سخن از آن تست — تو بدانی راز ما اینجایگاه است

مومن صادق بد اندر راه — عاشقان اندر ره او در بلا
عاشقان جان تا باشد در وصال — تا برون آید از این صعب خیال

عاشقان جان باز حضرت شدند — هر کسی در سیر آن قربت شدند
عاشقان جان باز این ره آمدند — در دو عالم دست کوتاه آمدند

عاشقان در باخته هم جان — وا رهیده از همه خوف و خطر
خوف بر خیزد چو جان در باختی — بعد از آن سر جهان بشناختی

راز کرده فاش چون گشته سوی — بس نهای راز جانان شوی
راز کرده فاش در اسرار — در دو عالم بس نمودار آمده

فاش کرده جمله کون و مکان — بار بنهم آشکار و نهان
در یکی بنهم همه کان ذات — فارغم ام بعد از این در ره تو

من همی خواهم کنون دیدار او — زانکه افتادم میان سنگ و
بعد از آن در آخر اسرار — بعد از این نامه از گفتار

جون حجاب پرده بر خیزد ز راه — راه من خویشتن شود آنگاه
قصه منصور بنمایم تمام — تا بدانند سر کل خاص و عام

صورت و بر فلک آیدم — بت بشکن کردم شوم متین
تا شکستم این بت درس و فنا — بار بام عزت سر لقا

بشکنم بت بعد از آن عاشق شوم — در بقای عشق از آتش شوم
این زمان گر کوه طور دم — بر وجود من نشسته گو بار

آنجنان مستغرقم در عشق دوست — محو گشتم در خود و دائم گرایست
در نهان و در عیان و در جلال — در وصالم کاه رنگ

گرچه جانم راز جانان آمده است — قصه داوم هنوزم مانده است
در سلوکم این زمان حیران شدن — در وصال و دست

جان من اندر وصال و در وبال — تن بیا کی بر ساعت خیال
جون خیال بدیدم عجب — دوری کردم از وجود منتسب

جون خیال ببد و بال آمدند — جون شود تا که وصال آمدند
در وصال اکنون که بنشستم جهان — تا هم بحر حقیقت ناگهان

جون عشاق حاصل آمدم — در نهاد خویش او اصل آمدم
وصل بی شک بهتر آمد در فراق — چند سوزم من ز درد اشتیاق

وصل بی شک اصل بنماید — تا شود اینجا و آنجا راستین
وصل بی شک دید او دیدار — ره عاشق چون ببینی کرد

وصل او دیدم درون خویشتن — اصل دیدم از برون خویشتن
وصل دیدم دیده را روشن کنم — تا وصالش دست در گردن کنم

وصل دیدم در مکان و در مکان — بر فکندم من شکی جان و جهان
وصل دیدم اصل وصلت از وجود — پیش خود گردم حقیقت

بر فشانم جان و دل در روی دوست — مغز گردانم حقیقت عین پوست
تا کی ای عطار در گفتار عشق — تا کنی سر زمان اسرار عشق

یک سخن بشنیده در خندید آن بلباس — کون بشکن کاسه را خندد ابلیس
تا کنی اسرار موسی را وصال — تا جه بود اسرار او در عین حال

حکایت موسی علیه السلم در ایمن آنچه از حق

موسی آن ساعت که اندر کار طور — دید او از هر طرف موسی هزار
از همه موسی جو موسی بد بطور — هر یکی مانده او غرق نور
برده راز دو اشتر از روی — گر تجلی جان او در جوش شد
خویشتن بدید انسان گمانه — خویشتن بنده اعیان احد
جون نظر در سوی انسان یک نه — زانکه بد موسی یکی کوه سیاه
بد منوار یکی کروس عیان — بود موسی و عصا و کوه

لن ترانی گفت اینجا آشکار — موسی از حیرت چنان بیهوش شد
جمله یکسان مانده در تعجب — جون نظر می‌کرد موسی خود
خود فرو افتاد از آن — در عجائب مانده و شیدا شد
بر گرفته بود از موسی گمان — یک زمان او بیهوش شد هوشیار

در کف او بُد عصا آنجایگاه / استاده بیخود اندر پیش شاه
چون خیالی بود هر چه دیده بود / گرچه جانش جز دو گل کرده بود
سنگهای طور مانده پاره پاره / از تف نور تجلی آشکار
ریزه ریزه سنگ همچون ذره بود / آن همه اسرار گویی خود نبود
همچنان موسی همی شد بیخبر / مانده حیران از فراز آن حجر
نور می‌تابید از رخسار او / می ندانستی کسی اسرار او
خود نمی‌دانست از کردگار / با چه گشتش اندر آن کوه آشکار
هر زمان موسی ز حیرت در شکست / همچنین از خویشتن سر می‌شکست
عقل بیهش در زمان بیسر گرد / عقل حیران در زمان بیسر گرد
عقل میگوید چه بود آنجایگاه / سر فرو کرده عیان از پیشگاه
این همه اسرار کاینجا ماند / سوی رفتن یک زمان ساکن شد
لحظه دیگر بر اینجا قرار / تا دل شوریده‌ات گیرد قرار
تا همه با تو بگو خواهی دید / کین چنین استغفر و شوریده
تا که نتوان گفت این اسرار خویش / تا بماند او همی رهنمای خویش
در درونست و کی فتد او برون / گشت موسی هر زمانی رهنمون
تو بپنداری در اینجا دیده / یافتی اسرار و هم کرده باز
عشق جان و دل تو روز گرد / بحر عشق اندر اینجا شور کرد
بحر کشتی خود بخود بشکست / این خیالی بد برون از خویشتن
ور نبود اینجا خیالت بی‌شکی / آن زمان آنجا بدی بودی یکی
شعلهای نور سنگ کوهسار / آن زمان گردد اینجا پاره
آنچه تو دیدی کسی دیدست / هر کسی هم از کسی بشنیده است
جز خدا اسرار و سر او نبین / می بداند او بداند این چنین
او نمودست او نبود در وصال / او برون بود از صفت اندر جمال
او درون جان تست و آگهیست / بر همه چیزی همو شاهنشهیست
او درون جان تست و راه سی / اندرین جایگاه او را راه
او درون جان تست و عاشقی / در فنای عشق او را لایقی
او درون جان تست و راز جوی / هم از او دردی که داری چاره جوی
او درون جان تست و خود نوی / آن زمان موسی تویی خود ذات او
او درون جان تست و چاره / چاره درد دل اینجا ساز
او درون جان تست و اعیان / در عیانی از زمان و در نهان
او درون جان تست کار او / سوی جانت عقل شاهنشاه است
او درون جان تست از وصلی / چون بدیدی از کل بی حاصلی
در درونست و گرفته او برون / گشت موسی هر زمانی رهنمون
در درون تو بسی او راز / راز خود در کوه طور از گفت
در درون بود و خود بیرون شدی / در تجلی غرق خود خوش شدی
در درون بنمود هر بود دگر / پرده کرده بود اسرار از
در درون او داد از اعیان کمند / پرده صورت معنی باز کرد
در درون انجام و آغاز نمود / هرچه بد در بیخودی بازت نمود

در درون دیدی دو عالم را یکی / در میان گنبد حالت بی‌شکی
در درونت بود بند خویشتن / می‌نمودت بود و نبود خویشتن
می ندانستی که او بُد در درون / اول و آخر عیانت رهنمون
چون ندانستی عیان از راز او / کی شناسی دیگران اسرار او
این زمان هم اوست خویش آمده / آخر و اول درون پیش آمده
این زمان بُد او نهانست او / در نمود از یک عیانست او
تا خودی هم بیخودی اینجایگاه / در درون و در برون یکرو شاه
شاه با تست و از او آگاه نه / سخت معذوری که در ره
در درون یکرو ببین هر دو جهان / اندرین پرده یکی راز نهان
او درون تست اگر بر رسی از او / تا تو ماند در زمان در گفت و گو
او درون تست از وی باز پرس / هم از او انجام و هم آغاز پرس
او درون تست و اما آمده / در درون جسم پنهان آمده
او درون تست اینجا اعیان / روی پنهان کرده در حجاب
او درون تست بنماید جمال / باز پرس از وی که تا خوش‌تر حال
او درون تست و یک دیدار کرد / این متاع خویشتن بر کار کرد
او درون تست یکتا او ببین / در درونت هر زمان یکتا ببین
او درون تست و هستی بی‌شکی / دیده اسرار اعیان در یکی
بار با زم این زمان با خویشتن / او بدیدی در لباس جان و تن
دیده او دیدار دارد عقل و هوش / عقل میگوید مرا اینجا خموش
بار بر بستم از این همه احوال باب / تا بسازد کار تو بسیار کار

در توحید گوید با حق تعالی

بس بنا بگشاد او بار دگر / عاشقانه داد خوش خطر
ای خداوند نهان و آشکار / از تو شد پیدا و پنهان آشکار
آشکارا ای و پنهان اندری / در دل موسی گریسان اندری
ای تو در تو کم تو پیدا در وجود / کرده موسی پیش از تو سجود
ای ز ابر و دریده ای حجاب / داده اسرار دو عالم در کتاب
سر تو در تیم تو بخشیدی تمام / راز خود گفتی حقیقت بر دوام
عقل در ادراک نور تو بمانده / همچو از عین حضور تو بازمانده
همچو دم کردی و بنمودی جمال / در جمال تو کجا گنجد خیال
در جلال تو شدم پنهان تو / بازماندم بیخود و حیران تو
این چه اسرار است ای دانای کل / کار دیدی مر انبیای کل
این چه اسراری بود ای جان جان / باز بنمودی اینجا در عیان
بازگو تا باز دانم کان چه بود / راز گفت علم در پنهان چرا آن بود
بازگو تا باز دانم بی حجاب / کان همه موسی چه بود آن بی حساب
بازگو کان جمله موسی را کجاست / تا کجا رفتند ایشان از چه خاست

خطاب حق تعالی با موسی علیه السلم

حق تعالی گفت ای موسی خموش
چند گویی بار از عقل و هوش
تو کجا دانی تو این اسرار ما
ما همی دانیم و ما کردار ما

آنچه میخواستم کان نامد پدید
ای شکی در این مکان آمده
آنچه میخواهم پیدا آورم
با دل عشاق پیدا آورم

آنچه بنمودم ما دانسته‌ایم
او نمود ار تست و ما دانسته‌ایم
آنچه بنمودم اندر عین طور
گر همی با خویشتن آری حضور

پرده برگیرم و بنمایم دگر
با ببینی این زمان بار دگر
تو چه دانی تو ز موسی
صد هزاران همچو تو اندر نصیب

میکنم پیدا و پنهان میکنم
آن همه موسی که دیدی آن منم
من کنم پیدا بسی اسرار کار
بی تمام از خویش صد هزار

صد هزاران طور پیدا آورم
هر زمانی آن بصحرا آورم
بر سر هر طور موسی صد هزار
میکنم لحظه بلحظه من آشکار

بر سر هر طور رازی گویمش
آمده جمله رخت و جوی من
از تو بودی موسی ای همه
پیش کرده هر زمانی هر دو

من نمودم سر خود بر کوه طور
آن همه موسی منم من در حضور

مست من کان را نمودم نقش من
گر همی خواهی تماشا بیش ازین

در بود و اشتن پرده عجب

این بگفت و پرده دیگر برگرفت
بار دیگر ماند موسی در شگفت
همچنان کاول درانجا دیده
همچنان در چشم او او دیده

همچنان کاول بدید انجا نگار
همچنان بنمود آنجا کردگار
دید موسی آن همه موسی دگر
ایستاده جمله در زیر و زبر

همچنان سرمست او از جلال
با خود و بیخود میان آن وصال
همچنان مستانه بیکعمد آمده
چشم دل بگشای و در ره بین

همچنان در رب ارنی مانده
کام خود از رب ارنی یافته
باز مانده در جمال ذوالجلال
باز مانده جملگی بی‌شک خیال

عاشقا برکن ز کف عصا
همچو موسی اندر آن عین لقا
رب ارنی گوی چون موسی ز عشق
در عجایب مانده بد موسی ز عشق

حالتی پیدا بشد آتش کرده
آن همه موسی شده پیشش بمانده
باز هوش آمد همی موسی دگر
گفت ای چون خدای دادگر

هرچه میخواهی مکن حاکم توئی
من یکی و هم ترا در روی
خود نمودی عین را چون دومن
چند گویم بیش ازین کش سخن

پیش ازین طاقت نبد از نار تو
بی تمامم من ز جان اغیار تو
طاقت من طاق شد ای کردگار
از وجود خویش ماندم بس نمار

طاقت من طاق شد در روی تو
خود که باشد موسی اندر کوی تو
طاقت من طاق شد اندر جلال
مانده‌ام حیران سرگردان حلال

طاقت من طاق شد بنمودم روی
از میان جمله مقصودم توئی
طاقت من طاق شد چون سوختم
بنده از گفتن خواهم بدن

طاقت من طاق شد ای جان تو
عشق تو در جان من حل...
کمترین بندگان تو منم
همچو خاک آستان تو منم

جان موسی از تو صاحب راز شد
روی پنهاد و ازانجا بازگشت
مست و حیران می‌شد او شوق و طور
بای با سر قربت شوق و حضور

مست و حیران یکی نماند و در حجاب
با قبیله یار در پنهان عجب
مست و حیران بود و در سکوت
سوی اسرائیل پیر میشود

مست و حیران می‌شد و بیخویشتن
فارغ از اغیار بود و ما و من
مست و حیران می‌شد آن صاحب کمال
همچنان اندر تجلی جمال

مست و حیران می‌شد آن صاحب وصول
در نهاد انبیا صاحب وصول
مست و حیران می‌شدی یار او
همچنان با رفت او از راه او

مست و حیران می‌شدی در صبح
زان سلیمانی که گردد بسبق
مست و حیران می‌شد اندر ره دوست
در جهان حیرت پیدا گشت او

مست و حیران می‌شدی اعیان
سیم رسیدایی خود و پنهان شد
مست و حیران در دیدار یار
جمله او دید پیغمبر و جاه

مست و حیران می‌شد در بیکسب راز
کای خداوند جهان آگاه راز
مست و حیران می‌شدی در فوج فوج
همچنان بود و موج موج

مست و حیران می‌شد و بیخویش بود
گرچه در پیچ و اندر پیش بود
مست و حیران میشد و در خوش بود
همچنان گویا دل و خاموش

مست و حیران می‌شد و در ره ماند
عشق و شوق و عقل آگه ما رفت
مست و حیران میشد و پنهان شد
همچنان در عشق کل اعیان

مست و حیران می‌شد و در خیر بود
قوم اسرائیل او در خیر بود
مست و حیران شوق ایشان را شد
گرچه اندر عشق او پنهان

مدتی دیگر سخن ناگفت
در ایل اسرار او با کسی نگفت
مدتی بجای خاموشی گزید
روی موسی عکس ایشان بد

روی پنهان کرد و از ایشان بی
راک از ایشان داشت دم
با وصال یار در خلق نشست
در بر روی خویشتن ریسمان

بود پنهان گشته ازان غم عجب
بود در خلق گشته با حبیب
با وصال یار بود انجایگاه
از یقینی با حق در بود

با وصال یار پنهان مانده بود
فارغ از جان و دل بیخود بود
با وصال یار جسم جان شد
همچو خورشیدی گر پنهان

با وصال یار گفته و دین
مانده بیخود اندر آن راه نقیب
با وصال یار جان راحت
باز خود وا رسته تا خود ساخته

با وصال یار اندر درد بود
زانکه اندر قرب عز بود
با وصال یار بد مجذوب عشق
قوت ما گرفته از روح عشق

با وصال یار اندر شوق بود
زان همه پنهان نهان بود
با وصال یار بد اندر حضور
صد هزاران سر بدید در کوه طور

با وصال یار بد در سوختن
سوخت در عشق و ما و من
با وصال خود بدید او یکی
اندران گم گشته بیدید یکی

بود

با وصالش عشق اما سا شد
با وصالش جان بنقش جانان
با وصالش جمله ذرات عشق
با وصالش ار کرده یکی
با وصالش کل تجلی یافته
با وصالش جمله در جلوه درند
با وصالش در یقین و در زمان
راه کرده جملگی در کوی او
راه کرده جملگی در سوی دوست
راه کرده فانی عرفان شده
راه کرده هر یکی بی خویشتن
راه کرده هر یکی در قربتی
راه کرده هر یکی بر کام یار
راه کرده هر یکی در انتظار
راه کرده هر یکی مست و حیران
راه کرده هر یکی در سر همت
راه کرده در یقین و در زمان
راه کرده آمده در بود و خویش
راه کرده در صفات پاک او

هر زمانی صاحب آن اسرار شد
در پس پرده دگر پنهان شده
یافته در طور دل آیات عشق
جملگی در طور دل دیده یکی
جملگی در عین تجلی یافته
هم یکی هم پرده آخر بر درند

با وصالش در عیان وصل دوست
با وصالش جان بکوی این سخن
با وصالش جمله اندر طور دل
با وصالش جمله گوهر از آتش
با وصالش جملگی ره کرده اند
با وصالش در خودی بیخودی

در نمودار راه رفتن

دیده روی خویش را با روی او
در مواقف چون فلک گردان شده
باز مانده عاقبت در دیده تن
یافته اینجای هر یک حرمتی
یافته در باز ادای جام یار
تا ببیند روی جانان آشکار
ذره بوده گشته هر یک آفتاب
در نمود عشق مانده‌ای است
راه کرده در یکی و در مکان
در نهاد قربت معبود خویش
یافته در عاقبت ادراک او

راه کرده جملگی در عین شاه
راه کرده هر یکی در پرده شاه
راه کرده هر یکی سوی مکان
راه کرده هر یکی نزدیک او
راه کرده هر یکی در کوی او
راه کرده هر یکی در امید
راه کرده در خود و نور آمده
راه کرده هر یکی واصل شده
راه کرده آمده در شوق عشق
راه کرده در تجلی او یقین
راه کرده در صفات لا اله

منور گشته بود اینجا معرفت
گر کند او فهم این ار کهن
گشته اند هم جزو در منظور دل
هم بدیده آخر و اعزاز خویش
باز مانده در پس پرده اند
جمع گشته جمله از نیک و بدی
در ره قربت بدیده ره روان
راه در اینجا و آنجا سوی او
آمده از شوق جان با شکوه
تا مگر روزی کند در وی نگاه
آمده اینجا که در کن مکان
در شده در جلوه تاریک او
تا ببیند آفتاب روی او
جملگی بی سامان از آن بیخود شده
در وصال شوق منظور آمده
عاقبت از سر جان واقف
تا ز فنا و بقا جان بحث خویش
تا در اینجا ما ببیند از یقین
جمع بوده جملگی در عین شاه

راه کرده باز دیده روی او
راه کرده باز ره بگذاشته
راه کرده سوی یار محو کل
راه کرده جمله در خاک آمده
راه کرده معدن جان آمده
جملگی با یار در خلوت شده
جملگی با یار و کل با وصال
جملگی با یار در خلوت سرای
جملگی سان آمده در اشتیاق
جملگی اندر خموشی تن زده
پیش بین آنست کو با یار دید
پیش بین آنست کو در خویشتن
پیش بین آنست کو در عین لقا
همچو موسی بنگرد در طور دل
چون بباشد طاقت دیدار جان
چون برون آید ببیند روی یار
واصلی باشد چو موسی حق نمای
جمله از جانان بگوید این سخن
جمله از جانان بگوید آنچه دید

عاشق و سرمست و حیران آمده
بهره از جزو و کل برداشته
عاقبت دریافته هم عز و ذل
در نمود صانع پاک آمده
در ره هستی او جان آمده
هر زمان در عز او قربت شده
متحیر مانده در آن عین جلال
در میان چون بمانده جان فزای
ای دریغا صد دریغا از فراق
زان خموشی گفت و گویی آمده
هر چه دید او هست عین ذات دید
بنگرد هر دم وجود جان و تن
گو ببیند جمله در ذات خدا
تا ببیند یار را در نور دل
بار گردد سوی جلوه گاه جان
عین آرد عاشق آسا سوی یار
در نگنجد هیچ اعداد و حساب
عالمی باشد معنی ره بود
هم ز دید خویش باشد تا بدید

راه کرده اول سوی بهشت
راه کرده او سوی آتش شده
راه کرده سوی آب هستی
راه کرده در نبات بی ثبات
راه کرده در سوی خلق عظیم
جملگی با یار در جمله خبر
جملگی با یار در آغوش دست
جملگی با یار محبوب آمده
جملگی با یار اندر عقل و هوش
جملگی در پرده ره کرده همه
پیش بین آنست که هر چه کرد
پیش بین آنست کو در ذات یار
پیش بین آنست کو اندر صفات
همچو موسی بنگرد بی شک و ظن
مدتی در جسم و جان پنهان شود
واصلی باشد ابا شرح و بیان
واصلی گردد چو موسی آشکار
جمله از جانان بگوید با همه
جمله از جانان بگوید راز او

با عمل و جز و این ام سرشت
در عیان عشق هر کس آمده
جهد کن تا همچو ایشان هستی
یافته اینجا که عین حیات
باز رسته از بلا و از جحیم
فارغ از اشیا و از جوع و حظ
نیست بوده آمده در عین هست
طالب خود و جمله مطلوب آمده
گشته حیران و شده همچو موس
در درون پرده ره برده همه
در میانه جمله حیران بنگرد
جمله یک بیند چه هفت و چه چهار
محو گردانده صفت در عین ذات
اندر آن دیدار او خاص شود
چون برون آید همه جانان
آن زمان از جمله عالم نهان
باز جوید هر چه گوید آشکار
خود نشانی باشد و دیگر رمه
گم نماند آخر و آغاز او

جمله از جانان بگویند ای صفات
جمله با جانان بگویند راز این
راه پنهان شان کجا بد کل
راز پنهان شان بگویند جان
بار پنهان شان بگویند بار بس
کس چه میداند که این اسرار هست
راه رو بسیار اندر ره شده
در درون خلوت دل آمدی
یار در خلوت تو با عطار دان
یار در خلوت سرای دوستان
یار در خلوت همی گوید مرا
یار در خلوت کنون شناس تو
یار در خلوت کنون پنهان تو
یار در خلوت ترا اسرار گفت
یار در خلوت پنهان
یار راه عشق خود بگذاشت
یار دانست و تو نتوانی که
پیش بین آنست کو او پیش
پیش بین هرگز نبیند غیر را

سر نهانی دیگرش گوید صفات
تا بیابد هر یکی آگاهیی
تا خبر یابید از او و دو یار
تا بدانند نقش او کل
از نفخت فیه من روحی نقش
تا از این اسرار بیرون آگاه
هیچ از این ره کم کسی آگه شده
فارغ از آب و از گل آمدی
این زمان او صاحب اسرار دان
می نماید روی خود عیان
یار میگویم تو این با جمله را
تا شود با جان تشان همراه تو
یک دو روزی آمده مهمان تو
جملگی با عشق در یکرنگ است
عاقبت از تو باشند او
تا تو اینجا گاه سر او هست
چند گویم چون تو در ره
دید او را هر دو عالم
کی ببیند کعبه او دیر را

جمله از جانان بگویند در بیان
راه پنهانی همه پیدا کنند
راز پنهان شان نماند در یقین
راز پنهان شان بگویند آشکار
راز پنهان شان بگویند در بیان
گر چه میدانند نقش اسرار جان
گر در اینجا و همه اسرار خویش
یار در خلوت نموده روی خود
یار در خلوت درون او گشت
یار در خلوت حجاب دور کن
یار در خلوت یقین شناختی
یار در خلوت تو با او در سخن
یار در خلوت تو با او گفت و گوی
یار در خلوت شده با تو یکی
یار در خلوت ترا در مان کند
یار در خلوت خود در دل آگاه است
راه کرده سوی جز و کل یقین
پیش بین آنست کو او جز نگر
پیش بین گر باز بیند غیر خویش

تا نفس کرد اندیشان از گمان
خویشتن سر فتنه غوغا کند
راه بر یابد که بیند هم چنین
گر کند او را حقیقت پاره پار
تا شود اسرار پیدای نهان
نقطه و دیده بر کار جان
دیده اینجا تو رو در روی خویش
راه داده بی شکی در کوی خود
در بر وی خویشتن او غیرت
یا سر خود را همه پر نور کن
گر چه عمر این زمان در یا حیی
جست با من ای همی کن
آنچه داری از دل با او گوی
چون کنم تا در بهای یکی
مر ترا با خویشتن یکسان کند
خویشتن را عین قلب الله یافت
دل تو بنموده به خویش بین
گر چه کل بینی رخت جای
در یکی بیند عیان عین خویش

جمله ذرات جهان عشق هست
جمله ذرات چو بابان و بند
جمله ذرات غائب آمدند
جمله آدم یافتند از اصل کار
اصل آدم بود در هر دو جهان
اصل آدم بود آن با صفات
اصل آدم بود کاینجا فاش شد
اصل آدم بود در آدم این
اصل آدم بود از حضرت راز
اصل آدم عشق بود و بس نما
اصل آدم عقل موسی بود و عشق
اصل آدم گر و موسی یار دان
اصل گر چه گفته در علوم
اصل آدم انبیا عطار
اصل آدم او بدند اینجاگاه
اصل آدم صورت جان او بس
اصل آدم عالمان عارفان بگویند
عالم مسکین کوشش کرده در سعت
اصل آدم گر چه آمد در کلام

گاه باشد در مکان کی در سخن
ذره بانیها جمله گویان و سند
اندرین درگاه طالب آمدند
آنچه میگویم حقیقت گوش دار
این همه غوغا فتاد اندر جهان
ذره کون و مکان شافته
نقش آدم هم صورت نقاش شد
اصل آدم در وجود آدم این
آمده اینجا عیان در عشق یار
نور موسی عشق آمد جان فزای
چند بار زیر کرد با آن معشوق
سر و در او در عشق صاحب راز دل
از تقاضیر وا حادیث و علوم
مذ چه دیدی جملگی از یار یافت
او خود و او بود آمد گاه
از همه ذرات پنهان بود پس
در این معنی شنو اند
تا جدا از سر کلام آمد گفت
انبیا و اولیا و خاص و عام

جمله ذرات پیدا و نهان
جمله ذرات طالب آمدند
جمله ذرات در آدم بین
جمله ذرات در ترکیب او
اصل آدم بود در کار آمده
اصل آدم بود کین غوغا نمود
اصل آدم بود و روی یار یافت
اصل آدم بود کان از خدا
اصل آدم بود و موسی عشق دان
اصل آدم جمله ذرات بود
اصل آدم در مقامات آمدست
اصل آدم گر و موسی یار بین
اصل آدم شرح کرد آمد
اصل آدم او بگوید در رموز
اصل آدم او همه از خویش دید
اصل آدم در دل و در جان
اصل آدم هر کسی گفتند بار
اصل آدم عالمی کی آمدند
اصل آدم انبیا هم گفته اند

محرم عشقند در هر دو جهان
در وجود عشق غالب آمدند
چون موسی او هم یقین دیدم [بین]
تا شده اصل جهان ترکیب او
از نهان اینجا پدید آمده
راز نهان خداوند نمود
خویش را او عشق بیچون یافت
گشت او رو سند اسرار
حکم اسرار او شرح و بیان
بود موسی عشق و اصل ذات بود
تا گشته او قیامت آمدست
در درون خلوت جان راز بین
از کار عالم گشود
گر چه قصه ماند اینجا منور
بود در نقش او خویش دید
چشم دل بگشای سر جان بین
گر چه اند قول انبیا بس دراز
بار ماند اندرین دریای راز
سالکان ز اسرار او بیخود اند

اصل آدم کل موجودات دان
اصل آدم قصهٔ جانان و
اصل آدم قصهٔ خوبان وفا
اصل آدم قصهٔ سر خداست
اصل آدم هوش و ایمان و یقین
داد معنی ده سر عطای زر و
داد معنی ده تو در اسرار یار
داد معنی ده [illegible] کام و هوس
داد معنی ده پس اگر [illegible]
داد معنی ده تو چون [illegible] باش
داد معنی ده تو بود و نبود
داد معنی ده و بگذر ز خود
داد معنی ده [illegible] کاینات
داد معنی ده تو در حکمت تمام
داد معنی ده [illegible]
داد معنی ده او اینجا بکار
داد معنی داد او از داد او
داد معنی او در گنج نهان و
داد معنی او خود در [illegible]

اصل موسی عشق اعیان دان
دفتر این قصه و اصل شنود
راز آن در عین محبوب او فنا
در حقیقت سر قرآن ره نمایست
در همه اسرار رب العالمین
چون تو از اسرار اینجا فاش شو
در یکی کن هر زمان کل آشکار
رو دگر [illegible] زنگ و نام و هوس
هر چه میگویی تو از جان فاش
بار کرد و شو درین خلوت سرای
بعد از آن در ذات کل معشوق باش
تا نگیری [illegible] نهاد سنگ و بند
جسم گم کن در صفات جان بدان
تا بیابی هر دو عالم والسلام
راز که داد او [illegible]
من علام [illegible] شاه
لاجرم [illegible]
این در گنج معانی [illegible]
آنچه در اینجا کمال او دید

اصل آدم قصهٔ هوش او فتاد
اصل آدم کی شود در قصه راست
اصل آدم قصهٔ سر دو جهان
اصل آدم بود اینجا در جهت
اصل آدم صبح صورت تنها نهاد
داد معنی ده در اینجا جان
داد معنی ده برون سوی جهان
داد معنی ده تو در اینجا نکار
داد معنی ده تو چون [illegible]
داد معنی ده تو در این ره گذر
داد معنی ده درین [illegible]
داد معنی ده تو و حق تا بین
داد معنی ده تو در هستی حق
داد معنی ده درین ره عشق [illegible]
داد معنی از کلام آورده ام
داد معنی او بداده از یقین
داد معنی او در هر دو جهان
داد معنی او در آخر [illegible]
داد معنی داد با یار احد

گر چه اندر گفت انس او فتاد
گفتن این قصه عین غصه است
اندرین قصه حقیقت جان جان
در وجود و در علم سر الست
خود سخن دان و ازین معنی بداد
[illegible] جانان جان [illegible]
تا تو باشی همای [illegible]
تا [illegible] گنج شاه
شمع وحدت [illegible]
این بیان از ملک معنی بگو
[illegible]
در بیان [illegible]
کن بیان [illegible] هستی حق
کی کند اینجا دگر ره آشکار
[illegible]
در بیان انبیا و مرسلین
[illegible]
[illegible]
ره نمونی کرد [illegible]

داد معنی داد و پس شاختند
عین و رخ هست گرد ره
عین و رخ [illegible] گرد و مست
عین و رخ عیب و نهان [illegible]
عین و رخ [illegible] بود
عین و رخ هست سر انگیختن
راحت [illegible]
در سوی جنت قرار [illegible] تو
در سوی جنت اگر راهی [illegible]
در سوی جنت اگر خواهی شدن
در سوی جنت عیان و لقا
هشت جنت دیدن [illegible]
هشت جنت [illegible]
هشت جنت طاعت و نور و نهار
هشت جنت طاعت از جان کرده
هشت جنت در درون جان تو
گر [illegible] تجلی جلالت [illegible]
چون لقا در جنت [illegible]
[illegible] جنت [illegible] حاصلی

لاجرم در عین و رخ باختند
[illegible]
[illegible]
عین جنت دیدن جانان بود
در حقیقت عین [illegible] بود
[illegible]

عین و رخ یافتند [illegible]
عین و رخ هست [illegible]
عین و رخ خوب [illegible]
عین و رخ [illegible]
عین و رخ هست [illegible]
عین و رخ [illegible]

در عیان بهشت با انواع صفت

در بهای هر دو عالم [illegible]
عاقبت [illegible]
در سوی جنت عیان [illegible]
اندر اینجا بین [illegible]
اندرون از همه جانان [illegible]
گر [illegible] از ره [illegible]
تا [illegible] اندر اینجا [illegible]
این [illegible]
روی بنماید بهشت جاودان

در سوی جنت اگر [illegible]
در سوی جنت [illegible]
در سوی جنت [illegible]
هشت جنت [illegible] سر الست
هشت جنت [illegible]
هشت جنت طاعت [illegible]
هشت جنت دیدن [illegible]
گر کند جنت ترا [illegible]
هشت جنت وعده داد [illegible]

در صفت باطن اعیان بهشت

در بهشت آیند ابر مومنان
بت پرستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر راه [illegible]
[illegible]
عاشق آن [illegible]
صورتی [illegible]
هر دو عالم [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
اندر اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جسم گرد [illegible]
در بهشت عدن [illegible]
روی جانان [illegible]
جان شوی و جان [illegible]

چون شود واصل بهشت آید پدید ... واصل بینش کز او دید دید
ای درونت جنت و شوق و لقا ... تو بمانده دور در چون و چرا
ای درونت هست جنت آمده ... برتر از خویشش محبت آمده
ای درونت هشت جنت آمدان ... تا شوی واصل تو در عین عیان
ای درونت هشت جنت کرده ... گوش و از کون سبحانی
ای درون تو بهشت لایزال ... روشنی تا بانی تجلی جلال
ای درون تو بهشت آراسته ... در جوهرهای معنی خاسته
ای درونت جنت و حور و قصور ... یک زمان بنگر تو در شوق حضور
ای درونت جنت و نور وصال ... هر زمانی وقفه در خیال
ای درونت جنت آنجا تو ببین ... در تو بینی اولین و آخرین
نور جنت در تو اینجا شعله زن ... نور قربت ماند میان جان و تن
نور جنت چون برانم راه شد ... هر دو عالم عین لا الله شدند
نور جنت بین میان جان و دل ... برگشا از خود حجاب آب و گل
نور جنت بین تو همچون واصلان ... با معنی بر گذشته واصلان

حکایت شیخ ابوعلی دقاق قدس سره

بوعلی دقاق بر ره روان ... آن معنی برتر از هر دو جهان
گفت دیدم گلشنی پاک خواب ... در بهشت عدن همچون آفتاب
نور جنت بود گرد و گرد من ... می‌شود آنجا حجاب جان و تن
چون نبد صورت وجودم نور بود ... جمله ذرات جهانم حور بود
آن حجاب آنجا همی کردم نظر ... زان تماشا شخص بدیم باخبر
آن همه او بود تماشاگاه بود ... جمله اندر تو و الا الله بود
آن همه حور و قصور آراسته ... زینت دنیا بکل برخاسته
پیش عدو استاده اندر پیش من ... در بهم بودی درون خویش من
در نهادم رفته بود اندوه عشق ... ایستاده در برم انبوه عشق
جمله میکردند اندر من نگاه ... من بمانده همچو دی آنجاگاه
بنگریدم همچو یارانی بهم ... ما منم معشوق خود چون نیک هم
چون نظر کردم چه دیدم خویشتن ... برتر از کون و مکان هیچ خویشتن
خویش دیدم برتر از هر دو جهان ... ایستاده پیش من دیدی باز آن
عرش و کرسی و زمین و آسمان ... جنت و حور و قصور و جان جان
جمله در من بینی من چون نمی ... گر خیال و فهم این بر من رود
هشت جنت دیدم اندر پای ... گوییا افتاده بودم جابجای
جمله خود دیدم و گم کم بخود ... اندر اینجا کی کشف گنه
آن همه حوران و قصور در صفات ... محو گشته آن همه در نور ذات
هشت جنت در درون جان و دل ... من جان هوش اندر گل
برده را از پیش من برداشتند ... ای خوشا آنان که این بشناختند
چون نظر کردم نهان آمده ... هم بهشت نور صفا آمده
چون نظر کردم بدیدم عیان ... محو گشته هشت جنت بی نشان

من

چون نظر کردم

چون نظر کردم خیالی بهشت ... جان من جز ذات حق جمله هشت
چون نظر کردم خدای خویشتن ... بود در جانم دراز از بیرون
چون نظر کردم یکی بود هم ... بی زمان و بی مکان عین بقا
در یکی دیدم خدای بی حجاب ... در یکی جمله یکی بی حساب
در یکی هرچه دیدم عدد ... جمله یکی بود گردان احد
در یکی دیدم بود ذو الجلال ... شرح این شو تو بینی جان
در یکی دیدم یکی اندر یکی ... جمله حق بود و بیدم حق یکی
در یکی نور تجلی یافتم ... جملگی در حق تجلی یافتم
در یکی دیدم زمین و آسمان ... در یکی دیدم یکی را با مکان
در یکی دیدم تمامت کوکبان ... جمله گر در یکی و مکان
در یکی دیدم بهشت حور هم ... نور ظلمت بود و ظلمت نور هم
در یکی دیدم نمود آفتاب ... آسمانش بود در طناب
در یکی گردان همه ذرات حق ... در نهاد نسخه آیات حق
در یکی آتش ز شوقش شعله زن ... آمده از شوق حق در ما و من
در یکی بود همه با او آمده ... جسمها زو جمله آگاه آمده
در یکی نور تجلی در شتاب ... حل شود از شوق همچون کشته آب
در یکی دریا از آتش خاک رام ... پای بسته شوق اندر جایگاه
در یکی هر سنگ زانش بود کوه ... ایستاده گشته با عمر و شکوه
در یکی دریا ز شوقش در خروش ... گاه بالان بود و گاهی با خروش
در یکی دیدم همه ذرات عشق ... جمله در تسبیح و در آیات عشق
در یکی با لوح و در یکی قلم ... کرده پدید او جو اندر عدم
در یکی بد و یکی ذات خدا ... جملگی او بود و او بد همچنا
در یکی دیدم درون خویش من ... در یکی دیدم برون خویش من
در یکی دیدم که جمله دیده بود ... جسم و جان اندر یکی گردیده بود
در یکی بوعلی دقاق بود ... در میان زعد و با طاق بود
در یکی بد محو و فانی آمده ... بی عیان عین جدا دانی آمده

در خواست سر با اصل

در یکی بد محو حق بی شک او ... در یکی با خود یکی در یک بد او
خود بخود کردم در آن حضره خطاب ... کای نموده جمله در خود یک حجاب
خود بخود کردم خطاب سر دو ... چون نمود و مغز دیدم جمله تو
ای تو بوده نیز گم آنجاگاه ... راه روشن کرده بر من الله
هم تو باشی هم تو بودی هر چه هست ... هستی دقاق در تو پای بست
هم تو بودی اولین و آخرین ... هم تو خواهی بود آن و هم یقین
هم تو بودی هم تو باشی هر چه هست ... خود بخود از شوق خود و تو بافت
خود بخود خود آمده اینجا یقین ... هم تو راه راز بر هم راه بین
خود بخود دیده جمال خویشتن ... در خودی خود در وصال خویشتن
خود بخود گفته یقین بیک الست ... جمله تو در تو بدی در پای پست

خود بخود در عقل پنهان آمدی / در توی خورشید تابان آمدی
خود بخود اسرار خود کرده فاش / در نمود صورت و معنی تو فاش
چون توی گم کرده خود را در حجاب / گر جا آورده تو اعداد حساب
هم تو هست و هم تو اینجا آگاه است / از تو پیدا از تو پنهان هست و نیست
هم تو اول هم تو آخر ای تو / تو نه من من تو توی و من تو
بی‌حجابم کردی و بیخویشتن / تو نه من من تو توی در یار من
بی‌حجابم این زمان در نور تو / آمده از شوق تو منصور تو
در تو مستغرق و هم ذرات تو / در نمود عشق و آیات تو
در تو میخواند که جمله تو توی / محو کرده تو علی از دو دوی
آمدستم معراج کل بنموده / عقل و جان و جسم و دل بنموده
آمدستم معراج حاصل کرده / در نهادم جمله واصل کرده
آمدستم از شوی خود ره داده / جمله اندر پیش من بنهاده
آمدستم کردی کرامت این چنین / روی بنمودی مرا اندر یقین
آمدستم گفتی تمامت راز خود / خود بخود کردی مرا آشنا ز خود
آمدستم وادی او جاودان / من ترا میجویم اکنون جاودان
تا من بیجان هستی بی شکی / هرچه دیدم هم تو دیدم در یکی
هم تو واری علم و اسرار آن / هم ز تو کردم بتو هم این بیان
هم تو ام وادی بی جز و کل / هم تو آوردی مرا بیچون ز ذل
هم تو بنمودی تو بینایی تو / از تو خواهم هم بتو بینایی تو
عاشق عشق تو بودم سالها / تا زغمت دیده‌ام احوالها
علم و حکمت دادیم بی حساب / بر گرفتی عاقبت از کل حجاب
روی بنمودی مرا اندر عیان / بی‌نشانی بی‌نشانی بی‌نشان
بی‌نشانی بی‌نشانی غیرت / در جهانی بی‌جهانی بی‌سمت
این نه خوابست و منم بیدار تو / هم ز مستی گشته‌ام هشیار تو
این نه خوابست و تو در خواب مرا / رخ نموده اینستم بی ماجرا
فکر رفته عقل اینجا گم شده / قطره بودم اما قلزم شده
فکر رفته عقل عاشق آمده / بیخود اینجا گاه صادق آمده
فکر رفته دیگر یکم در نظر / محو کرده در همه عین الصور
فکر رفته عقل در تو پایدار / بی‌خبر جان از نمود هیچ کار
فکر رفته دل بهوشی بود / گشته بیخود هم ز جاسوسی خود
خواب بنماید چنین اسرار تو / تا ببیند چشم من انوار تو
تو نمودی هم تو بنمایی همی / با تو میگویم که هستم با حضور
بیخبر کی گوید اندر حقیقت کسی / کی شود دل آشنا اندر خسی
بیخبر کی گوید از اسرار تو / گور کی بیند همه اسرار تو
واصلم کردی در اینجا واصلم / جمله کردی این زمان تو حاصلم

در عیان وصول بیخودی گوید

واصلم کردی هم در جان و دل / بیخودی ره روان و با دو کل

واصلم کردی در آنجا در عیان / بی‌نشانی جمله را از جسم و جان
واصلم کردی بعشقش نعمت / باز گردانی ازین بی‌دولت
واصلم کردی ازین بار جای / بار جانم کی بری ای رهنمای
واصلم کردی تو بود آشفته / در نهان سر عیان دانسته
واصلم کردی جمالت یافتم / امشب اینجا که کمالت یافتم
جان رها کردم ترا ای جان جان / در یقین بنموده‌ای تو مامنان
جان رها کردم که جانان ره نمود / ای دریغا گر نبودی بازگشت
بازگشتم مشکلست اینجا نگاه / باز می‌مانم ره در دار تو شاه
بازگشتم مشکلست اندر یقین / کاندر اینجا می‌نماید کفر و دین
بازگشتم مشکلست ار بیخودی / باز ماندم بیخود از نیک و بدی
بازگشتم مشکلست از اصل کار / گفتن نهانی کرد اینجا آشکار
بازگشتم مشکلست از عقل و هوش / زانکه پیدا کرد اینجا چشم و گوش
مست تو شادانم و بی عشق تو / دیدم اینجا نهان بی نقش تو
مست تو سر نهانی یافتم / در نهان عین عیانی یافتم
این چه حالت کامدم او دوست / کاندرین اسرار گشتم مست مست
این چه حالت کامدم پنهان نه فی / هرچه بد در بیخودی یکسان نمود
این چه حالت کامدم از اعراب / آنچه دل گم کرده است یار یافت
این چه حالت کامدم گفتن بیار / کامدم افتادی تو بر در باز
این چه حالت کامدم بیخویشتن / روی بنمودت آشکارا در من
این چه حالت کامدم روی نمود / طالعم در بحر غیرت نفع فرد
این چه حالت کامدم بنمود دوست / مغز جان شد در حقیقت مغز پوست
این چه حالت کامدم اندر وصال / آورده فکرها بی خیال
این چه حالت کامدم بنموده است / این کسی دیده که کس بشنوده است
این چه حالت کامدم بس بیخودی / در یکی دریافته الا الذی
این چه حالت کامدم در کوی یار / در یکی مستغرق و در کوی یار
تو علی محو است در عین علا / در عیان انبیا و اولیا
آنچه من می‌بینم امشب در خواب / می‌نیارد گفت در عین صواب
آنچه من می‌بینم امشب بی‌حجاب / راست کی آید بگویش در کتاب
آنچه من می‌بینم امشب در شهود / سر این پاسخ کرا تو آن وجود
آنچه من می‌بینم امشب آشکار / با تو انوار کی توان گفتن نگار
آنچه من می‌بینم امشب بار دار / بای واری میکنم دریاد یار
آنچه من می‌بینم امشب در وصال / تا که بتوان گفت این بی مجال
آنچه من می‌بینم امشب هست هست / تا که گویم کس بهم صبح است
آنچه من می‌بینم امشب قرب یار / تا که بتوانم که گویم آشکار
آنچه من می‌بینم امشب راز دوست / تا که بنمایم عیان از راز دوست
آنچه من می‌بینم از سر ازل / کی توان گفتن بحکم لم یزل
آنچه من می‌بینم از تو هم توی / ای دریغا گر نبودی این دوی
روی بنمودی تو در عین کمال / از شرابی باشدم عین وصال

در بیان توحید جلال و اعیان گوید

من وصال خواهم اندر هست
ای جلالت عین جان شناخته
ای جلالت جمله جانها را بر
ای جلالت رخ نموده بو علی
ای جلالت دیده گردانیده
ای جلالت امشب او با تو شده
ای جلالت رخ نموده ور را
ای جلالت عین بیهوشی شده
ای جلالت دیده دیدم شده
چون جمال آن نهان دیدم کنون
هم خطائی کن تو اکنون بنده را
هم خطائی کن تو در حد عبادت
هم خطائی کن که عقلم خیره ماند
هم خطائی کن که سر دادم ز تو
هم خطائی کن که امشب عاشقم
بو علی این راز میگوید ترا
وصل می‌بینم ولی در فراق
وصل می‌بینم خود و اندوه
وصل می‌بینم مراد اندر است

مانده در رگ هستی هیچ چاره | ای جلالت داد حکمت بی‌شکی
محو گشته در صفات آن اصولی | ای جلالت بو علی در وحدت
جملگی در عین سر گردان شده | ای جلالت رخ نموده بر درا
چون نظر کردم که نقش بوده | ای جلالت بو علی صاحب کمال
عشق تو این راز گشوده مرا | ای جلالت کرده ما را بی‌دوا
جان و دل و دیده هم گوش شده | ای جلالت بر سر تاج آمده
رهنمای سر تقلید شده | ای جلالت هر چه دیدم آشکار
خواب و بیدار از تو با هیچ چون | هم خطائی کن مرا از بی‌نشان
جان کن این راز افکنده را | هم خطائی کن که دیوانه‌ام
کین عتاب تو بیاشد خطاب | هم خطائی کن که بیدل رفت جان
چشم من نی دید تو تیره ماند | هم خطائی کن که هر لحظه گمان
می‌شوم در عین اعزاز تو | هم خطائی کن که تو جان منی
از برای تو در اینجا صائم | هم خطائی کن مرا ای سلطان من
وصل تو در ذره میجوید ترا | وصل تو میخواهم امشب تا بروز
می‌سوزد جان من در اشتیاق | وصل می‌بینم نهانی بو دگر
امشب آید رو از هیچ زاینده | وصل می‌بینم و ما دم در عیان
نقطه می‌بینم ولی پرکار دست | وصل می‌بینم در اینجا بی حجاب

هر چه دیدم هر چه گفتم هم بگفت
اندرین حیرت بسر آمد
در دل حکمت شناسان در یکی
در تجلی است او راه سوخته
فارغ از چون و چرا او جدا
کنه بی‌وصفی در این عین جلال
سر خود بنموده‌ای را آشکار
در وصال شوق معراج آمده
در درونم روی بنموده نگار
ای دل و جان جان جانی جانان
رفت عقل و هوش نگارینم
آنچه میدیدم ز چشم آن رفت
می‌برانگیزد جلالات نهان
امشبم در عشق پنهان مئی
چون نمودی روی ای یار من
شمع وحدت بر درم تا روز
یکی بی‌نیت معبود
یار دیگر مسکنی اینجا نهان
جمله یکیست بیش حساب

زین میان بر خود زدی و اصل شد | دیده و دیدار نمودی هم تن

در عیان کشف گوید

وصل میبینم کنون و اصل شده
وصل تو ما را مسلم اوفتاد
وصل تو بی شک بدانند هر که من
وصل تو امشب مرا داده روی
این وجود و این عدم هر دو بهم
تو همی گویی درون جان من
هم توئی تو تو مرا فاش کن
محو گردانم تو اندر بود خود
محو کن جانم که از جانم خوشست
محو کن جانم که قربان شوم
محو کن ما را ای هیچ هست
محو کن جان و دل جای تن و دل
محو کن ما در یکی ام بکل
محو کن تا لا الا آید مرا
محو کن ما را تو اندر بود خود
نیستم ترسی بخواهم گفت راز
بو علی ذات تو دارد یکی
بو علی بنما تو بود و بود خود
بو علی امشب نمودست آشکار

هم نمودی سر ذات هم گوی | راز خود با من نهادی در میان
می‌نماید که وجود و که عدم | این چه اسرار است در گفت و شنید
هر زمان از من تو می‌مهمان من | تو همی گویی منم اندر میان
نقش خود وانی که اینجا نیست | این نام می‌برد سوی مکان
چون درانیم در آن معبود خود | محو کن جانم تو اندر ذات خود
ورنه پنداری مرا بس خوشست | محو کن جانم که با عین ابد
در عیان عشق تو یکسان شوم | محو کن جان من اندر هر چه هست
گر چه اینجا نقش بهانه است | محو گردان در الهی ذو المنن
تا نماند نقش و مذاهب و کل | محو کن تا گم شوم در تو شود
می‌بینم یار دیگر رنج و ذل | محو کن ما را تو تا گم شوم
در تو گم گردیم بی خوف و رجا | محو کن ما را در برهان ار همه
چون نمودی سر ما در ذات خود | من ندانم من یکی بوده تو

امتحان شیخ ابو علی با ملک تعالی

هم تو گفتنست و از تو شنود | بو علی اسرار بود از دو جهان
این همه گفتن در تو پیدا است | بو علی وقتی که این اسرار داد

هر زمانم وصل بنمودی حسن
صورتم در ذات تو گم او فتاد
برفکند نقش خودش از ما و من
وصل او ارگوی شرح و بیان
نه کسی گفتست این سر شنید
از تو پی بو نموده جسم و جان
محو کن جانم بخود ای جان جان
برفکن از چشم این ذرات خود
می‌کشد کفر و دین یکی
تا نمانم یار دیگر با نیست
می‌کن پندار ما را آشکار
بود نیست اعیان بود تو شود
هم شو اعیان لا اله شدم
ای تو بوده جمله پنهان بر همه
ختم خواهم کرد بر دوام
ره خواهم کرد از اسرار یار
آمده در ذات صنع وی یکی
منتها مردان ذات هم
نه جوانم آخر ابن اعراد

بو علی میدید ذات در نهان
این زمان در خواب می‌بینم عیان
صورتم در خواب جانم در خطاب
در خطاب جان همی گویم جواب

صورتم در خواب جنسی سخن
گفت با تو اشارت راز کهن
صورتم در خواب با تو در سخن
دائما خواهم که با تو هم سخن

صورتم در خواب جنسی که دید
خوش بود گر این بگردد ناپدید

ندا کردن حق تعالی با بو علی

بعد از آن گفتا ندا آمد مرا
کای جهان ای ابعنی رهنما

ای بره آمده اینجا گاه
ما همه امشب بعشق بیدار شاه
ای بغرت در کده شد ار نهست
علیسی آسا امشبم عرش برست

ای همه ما عیان دریافته
امشب این از نهان یافته
ای بنزدیکی ما واقف شده
هم بما از خویش واصف شده

هم بما دیدی بما گشتی تو زاد
بر ده ات کردیم از اسرار باز
هم نهان کردیم دیده بما
امشب احیان شده سر تا بقا

چون تو مطلوب ره ما آمدی
هم تو محبوب اگر ما آمدی
ما هر آنکس را که خواهیم از محبت
راز کردیم نما او از درست

هر کرا خواهیم نمائیم راز
بعد از آنش ده بر بانم باز
هر کرا خواهیم انجا ره دهیم
در سر خوشش لی اگر دهیم

هر کرا خواهیم اینجا که وصال
روی بنمائیم بی عین محال
هر کرا خواهیم از ذات او دهیم
در تعالی سوی فشان آید هم

هر کرا خواهیم در سدار جواب
روی بنمائیم همچون آفتاب
جملگی در ش او روشن کنیم
دوزخ اندر نزد او گلشن کنیم

جملگی او را هم اندر کنار
گر کند از صورت حسی کنار
جملگی او را ابحشم رایگان
در نهان و خود کنم او عیان

بعد از آن او را کنم ذات خود
ما را پند بنید جز احد
جمله را او کنم اندر نمود
بار بنمایم مر او را بو ذ بود

جمله را او کنم او را نقش
دارم اندر ش با من معین
جز او را او سکر و هیچکس
در میانه او بود آنگه و بس

در میانه او بود ای بو علی
محو گردانم مر او را این دوی
در میانه او من و من آن او
جملگی باشند در فرمان او

جمله در فرمانش هر دو جهان
او بود هم آشکارا هم نهان
آشکارا و نهان او بود
بی نشان بی جان جان او بود

بی نشان بی خورش ور … نشان
گردد آنگاهی همه جان و نشان
بی نشان گردد چون در عز و ناز
پرده اندازش ز روی راز

بی نشانی کن چو ای بو علی
نا نهان شد در تو ای چو …
بی نشانی است از هر دو جهان
هم جهانی ور و نی از جهان

بی نمائم سر بقای جو رستن
جو سمی … اندر جان و تن
تن رها کردی جان یگانه گشتی
لاجرم اینجا سر آغاز آشتی

تن رها کردی تو اندر کوی من
اندرین جان و دل در سوی من
تن رها کردی تو در اینجا گاه
باقی در حضرت ما بر راه

تن رها کردی تو اندر کوی دوی
پیش تو گشتی یکی
تن رها کردی و بنمودی دست
این درست بکل گشود دست

تن رها کردی و نور ما شدی
این زمان اندر حضور ما شدی
تن رها کردی در اینجا هر چه هست
مست ما هر دو زار الست

تن رها کردی همه جانان شدی
همچو شمع از نور ما تابان شدی
تن رها کردی حقیقت یافتی
این همه اندر شریعت یافتی

تن رها کردی نوری جمله نور
امشب اینجا زدم اندر حضور
چند انگیزی خیال خویش
چون منم منکر وبال خویش

امشب این معراج هست سالکان
رخ نمودم اندر آن عین عیان
امشب این معراج اسرار است
روی بنمودست اینجا هر چه هست

امشب این پنهانی در عیان
روی بنمودم عین بی نشان
خواب و بیداری تو مائیم و بس
از نفخه فیه من روحی نفس

نزل الله امشب بنموده ام
از جهان جان تو را بربوده ام
نزل الله کرده این آشکار
کل شیئی هالک است در کنار

نزل الله کرده ام صبح حضرت
بعد از آن سر کرمانی …
نزل الله شب ما امید دیده
گفتمت بیداری با نهانی بدید

گر چه اندر صورت نشستیم و بس
در معنی … تکلم هیچکس
در صور بسیار از بسیار احمد
عقل و جان و دین و دل احمد

در صور ما را گر تو اندر بدید
راه که نهان ما بنده ام از دید
در صور ما را ننبند هیچکس
با منو و از خود هم اند و بس

در صور عین نیانی صور تو کنند …
دیده شد چون دیده بر گرد …
در صور بنده او نهانی کنیم
بعد از آن بنده عیانی کنیم

با منو در …
جز که ذات پاک ما هر کز …
نیست غیر ما و گر باشد منیم
نور و ظلمت در حضور … منیم

هر چه بینی آن منم در کاینات
روی خود بنموده در فعل صفات
این زمان او وصل … خویشتن
در نهان و ما تو … خویشتن

چون تو بینی حق تو را اسد اشکار
… صورت هیچ و چهار
زن چو … سالکان با امد
چون بمود بیت عیان اینها

چون بهوش آیی ای بی خبر
گر ترا اسرار کلی …
هم … کار انجام نمودم راز خویش
دیده ام انجام با آغاز خویش

در سوی … کل اسرار …
در تو بنمود آکنده کل اظهار
بار شو در … اندر صور
تو ببین در خود همه در ما نگر

خود ببین و حق …
با منی با کی اندر یکی
در یکی بنماید اینجا جلال
با تو گوییم اندر خواب جلال

در یکی بنماید دیدار خویش
با یکی … همه اسرار خویش
در یکی بنماید عین عیان
با بما گویی همه از با بیان

در یکی می بین و در یکی بکن — گر چه هستی در یکی بودی خبر
در یکی اسرار را افشا کن — این همه نقش جهان یکسان کن
در یکی تفسیر ما آغاز کن — سالکان را بر ره از رخ باز کن
سالکان را در یکی سامان بخش — هم بتصنیف نور الا الله بخش
سالکان را طالبان از راز تو — تا هنی در کوی ایشان باز راز
سالکان را زانکه دو صد دار — سالکان را رخ جانشان صد دار
سالکان را چون مطلوب تو اند — جمله کی در عشق محبوب تو اند
راز ما بر گوی با اصل شهند — در عیان راز ما پنهان شوند
راز ما بر گوی با ایقین — می نماید اولین و آخرین
راز ما بر گوی ایشان را بسی — تا نهی ... ایشان ...
راز ما بر گوی با موسی رشند — اندرین میدان جان گوی تند
راز ما بر گوی یا در وصل ما — بار باشند از حقیقت اصل ما
راز ما بر گوی راز ما کو نشان — تا همو آوری در ترسان
جز یکی منمای و جز یکی مگو — تا نباشی اندر سرگردان چو گوی
جز یکی منمای تیار یقین — تا چو کرد شد ایشان پیش بین
جز یکی منمای تو دیدار ما — در یکی اندر همه اسرار ما
جز یکی منمای تو خصیص ما — تا بیابند پیش عیان تو حق ما
تا یکی جویند با ما بی حجاب — در یکی گویند ما را بی حجاب
چون یکی بیند ما را بی شکی — روی عالم را یکی اندر یکی
چون یکی ما را ببیند از وجود — ما یکی دانم تا ایشان بود
چون یکی بیند از خود بگذرند — ذات ما بینند و پنهان بنگرند
چون یکی بیند ما را آشکار — چو یکی دانند خدا آشکار
چون یکی بینند اندر انجا کاه — هم صفات و فعل و ذات اینجا کاه
چون یکی بیند بجانش کنم — عینشان بی دید الاش کنم
چون یکی بیند خود شان بود — بود عالی ذات صفات های بود
بی صفت کن ذات ایشان ... — در یکی بی ز تو عین معرفت
در یکی باشد و در یکی بود — در یکی میگوید و در یکی شنو
در یکی می باش ... خور دار — دایما از غیر ما بیزار باش
در یکی می باش در خیر الامور — بد وسط باشد مرا جمله حضور
در یکی بین خواب و بیداری — در یکی ان بیار شماری
در یکی بین هر چه هست ... — این همه یکبار در جمعیت
در یکی شاه ... — در یکی ذات ...
در یکی هر چه باید در جهان — واصلان اینجا یکی باشند ان
در یکی جمله حساب اید بدید — در یکی هر کز حساب اید بدید
در یکی انجام ما آغاز ماست — خوب و زشت کرد ...
در یکی ترکیب کردم این همه — در یکی ترتیب کردم این همه
در یکی بودم و در یکی ... بم — ... ده اشیا کلی بدم
در یکی بودم و هم خواهم بود — بودم و هرگز نباشد کاین بود

در یکی گویم راز خود نهان — در یکی ... چون ...
کس نمی داند که ما کیستیم — در یکی بودیم و در یک هستیم
کس چه داند انچه ما را باشد آن — راز ما بیند این سر نهان
جمله اسرار ما اندر کلام — بو علی گردم در جان سلام
در سلوک سر قرآن ساز تو — تا بسی ره بینی راز تو
بو دمی خواهد در جمله را — گر بگوید ازین تو را انبیا
چون بهوش آیی ازین بیهوشی ما — باز بینی عین خاموشی ما
چون بهوش آیی تو بینی در جهان — کشف شد جمله اسرار نهان
چون بهوش آیی تو در دیدار ما — هیچ منگر تو بجز دیدار ما
خود ببرد ای ازین سر الست — ما نگر دیده ما در هر چه هست
با مریدان راز ما اغاز کن — پرده از روی معانی باز کن
با مریدان در میان راز ما — با تو میبینم کنون اغاز ما
با مریدان راز ما را کن بیان — جمله یکی گوی نقش و نشان
نیست غیر ما نظر کن تو علی — با تو میگویم اسرار ای ولی
نیست غیر ما حقیقت دوست بین — دوست بین هر چه هست عین
تا کنی اسرار جانان موج — بحر اسرار حقیقت موج
محو شد پیش خم هر دو جهان — در یکی دیدم زمین را با زمان
بس میان ... شد — در همه دیده و حق حق ...
همچنان بد از صبوح بحر — یافته اسرار در خیر البشر
محو بودم فانی راه امده — ما خبر از حضرت شاه امده
محو بودم همچنان اندر خودی — در بیان حضرت الا الله
محو بودم عاشق شاه در حضور — ما بسر در تجلی غرق نور
محو بودم در تمام کاینات — یافته قربت هم اندر نور ذات
محو بودم چون عیان واصلان — در جهان اسرار آن ...
محو بودم در عیان معرفت — ما صفت بودم ز عشق بی صفت
محو بوده در یکی بالغ شده — زان همه سر عجب فارغ شده
محو بودم در مقام عقل و هوش — از نهاد خویش گویا و خموش
محو بودم جز و کل در یافته — اقتادم در دو عالم یافته
محو بودم سر مصنوعات — رخ منوده ما ز در عین صفات
محو بودم سر آدم امده — سر آدم در آدم امده
محو بودم همچو نوح اندر طوفان — در درون بحر کشف سر آن
محو بودم همچو ابراهیم من — اندرین نار غمش تسلیم من
محو بودم همچو اسمعیل ... — سر گویم کشته از خود آشکار
محو بودم همچو اسحاق امده — رهنمای جمله آفاق امده
محو بودم همچو یعقوب از فراق — دیدن جانان مرا اید اشتیاق
محو بودم همچو یوسف ... — او فتاده بار اندر ...
محو بودم در دل مصر وجود — خویش افتاده بر سر ... وجود
محو بودم همچو یونس ... — در ته ... در عین شتاب

محو بودم چون سلیمان جن و دد / جمله در فرمان من انس آمد و دد
محو بودم همچو ایوب از وصال / یار رسته دیده جوهر از ازل
محو بودم همچو عیسی روح پاک / یافته بی نور و نار و آب و خاک
محو بودم چون محمد در عیان / جوهر ذاتم ز نزد کون و مکان
محو بودم همچو حیدر در یکی / هم ز دیدار عیانشان در یکی
محو بودم عاشق اسما چون حسن / برگشاده آن حجاب جان و تن
محو بودم همچو اعیان حسین / راز حق دیدم همی یکرو شن
جمله اندر من من اندر جمله گم / راز پنهانم شده پیدا ز کم
خویش را دیدم درون هر دو کون / پیش من پیدا صفاتم لون لون
خویش را دیدم حقیقت راز خویش / تحت هم در جهت بی پیش و بیش
جمله حق دیدم بدیدم عز او / از پیش بود و اندر سیر او
جمله حق دیدم ز من باطل شده / جان من در عین او واصل شده
جمله حق دیدم بدیدم پیدا ازو / آنگهی دیدم وفا و از حق دو
جمله حق دیدم بهر چیزی نهان / جمله اسرار او در جان نهان
جمله حق دیدم ندیدم جز که حق / در جهان جان همه دیدم سبق
جمله حق دیدم بر بر ده جان و دل / روی بنموده میان آب و گل
جمله حق دیدم ندیدم غیر او / حق بدیدم مست اندر گفت و گو
حق بدیدم حق بدیدم اینجا یکی / بی عنایت رخ نمودم بی شکی
حق بدیدم در علم و حکمت راز رو / از بیان شنو سر اکثر از رو
حق ببین جز حق مبین ای کل وصول / تا شوی در قرب حق صاحب وصول

در تقرب کل با حق سبحانه تعالی

حق ببین جز حق مبین جز یکان / یار عزت آبی اینجا عذرخواه
حق ببین و راز جو و حق بگوی / تا توانی جز عیان حق مجوی
حق ببین در خویشتن جمله تو ای / دور کن از زر و خود غیر خودی
حق ببین با خارج آبی از همه / خوش شبانی باشی و با حق رمه
حق ببین با حق شوی در کل حال / حق را در جان و در دل باب اتصال
حق ببین در حق نگر می گو بیت / چاره در درد و با دم هو بیت
حق ببین در سر و در دنیا حق و / حق نگر او زین تو اما بی حق
حق ببین و تو از خود خارج مباش / همچو مرد دیوانه بی دل مباش
حق ببین در نطق و بنیا بی گو / حق طلب کن عین حق و هیچ ما است
حق ببین با خنده گو هم این سخن / تا توانی اینجا او بی از بین
حق ببین اندر درون خویشتن / هم نظر کن اندرون خویشتن
حق ببین در آسمان و در زمین / حق نظر کن در مکان و در مکین
حق ببین اندر حقیقت سر حق / چون ندانند انبیا اسرار است
حق ببین در عرش و در افلاک تاب / آخر آن ز نور او در نور تاب
حق ببین در نور حق همراه تو / همچو او بنگر از اندر راه تو
حق ببین در عرش و کرسی و ملک / جمله اندر خود ببین ای بی شکی

حق ببین در آتش و باد آمده / جمله اشیا زین دو آباد آمده
حق ببین اندر نمود آب و خاک / گشته گویا در عیان صنع پاک
حق ببین در بحر و کوه و کان شده / در عیان صنع جبار ارکان شده
حق ببین گر زین همه یکدل است / در عیان این جمله راز او است
حق ببین در عین ذرات آمده / در معانی جمله ذات آمده
حق ببین اینجا که اندر وصال / می نوازد وصل ذات او در جمال
حق ببین بنموده روی خویشتن / آمده اینجا بگوی خویشتن
حق ببین کاینجا به اعزاز آمده / خود شده خود گفته خود باز آمده
حق ببین کاینجا به دیدار آمده / واصل از او جز پدیدار آمده
حق ببین کاینجا درون جان است / در صور پیدا ز جان پنهان است
حق ببین در کعبه و کوی بتان / بیکنند شرح معانی آسمان
حق ببین در چشم ها پیدا شده / دیده دیدار او یکتا شده
حق ببین کاینجا ز خود گر نموده / هم نموده گویای گفت و شنود
حق ببین کو دستگیری تو است / اوست اینجا در حقیقت سر تو
حق ببین در کسوت آدم کنون / کرده خود را در حقیقت رهنمون
حق ببین در کسوت آدم شده / در نمود آن دم اینجا دم شده
حق ببین کاینجا خود آدم نمود / راز دم اینجا در عیان آن دم نمود
حق ببین اندر دم خود دمبدم / لا فکنده اینجا ز دم این زمزمه
حق ببین اینجا که چندین جهان / از دم خود کرد آدم را عیان
حق ببین ای بی خبر تا تو که / اندر این دم در حقیقت همه چه
حق ببین با لطف که و در تو یار / همچو آدم کرد اینجا شهریار
حق ببین یار تو را چندین عتاب / کرد بیرون او ز دید از حجاب
حق ببین با تو چون لشکر و آه / در دو روزت بار از افتاده
حق ببین کین پرده و صورت نخست / در پس این پرده معنی بیست
حق ببین کین پرده چون یکسان و / جمله کی او بود و او را آن کرد
حق ببین در خویشتن پرده او / در صور خود را عجب گم کرده او
حق ببین کن جمله ذرات جهان / جمله کرده جمع جمله ره روان
راه کرده آمده در نزد حق / هر یکی ره رنگ یک یک سبق
راه کرده در عیان خویشتن / آمده اندر مکان خویشتن
عشق بازی میکند در کاینات / نور خود اعیان نموده در صفات

در صفت پیدا شدن او از نهانها

نور او در آتش و در باد او / نور همه ذرات جان او شد
در سیوم ره در ابعاد او / در چهارم آب و آتش یافت او
در نمود و همچنین او خاک شد / نور مطلق گشت و جان پاک شد
آب همچون آینه روشن نمود / راه آن نور پیش همه کامل نمود
آب جلوه بسیار گوی یار شد / خاک از خون بی دیدار شد
سیر در خون یافتم نور آفتاب / در نمود عشق صادق آمدند

این همه پیدا است اینجا بود — وین همه اسرار اینجا بود
این همه زین سر و صورت نهان کرد — اندرو عین حضور تنها کرد
این همه در آینه بنگر تمام — تا چگونه ساخت اینجا کار جام
جام جم این جان و صورت جسم دان — آینه کردار عین الیقین
جام جم این جان تست ای بی‌خبر — یک نفس این جام معنی در نگر
هر دو عالم اندرو پیدا است این — جملهٔ ذرات ازو شد این چنین
هر دو عالم در درون جان ماست — جملهٔ ذرات تو مهمان ماست
هر چه بود و هر چه باشد بی‌شکی — می‌نماید اندرین جام بی‌شکی
ای پسر این جام جان بادهٔ توست — دل درین جام فنا بنهادهٔ توست
جام معنی نوش کن یک لحظه زود — کین نبود و دوست اینجا بود زود
جام معنی را کش و بخروش مست — در همه ذرات بین اسرار مست
فهم کن کین جام اسرار کجاست — این همه در وسع اندر جان ماست
فهم کن این جام از اینجا باز جوی — سر این اسرار روحانی بجوی
فهم کن آخر بدان ای یار بین — با چه بودی و بدیدی این چنین
فهم کن ای قدر خود نشناخته — عمر خود در حس فانی باخته
فهم کن ای برتر از هر دو جهان — تا کجا بی آمده اینجا نهان
در نهان خود بدان اینجا کمال — باز بین دیدار خود در دید دات
ذره نهان در اینجا آمدی — چون کنم چون آشکارا آمدی
ذره نهان حقیقت در نگر — گر نمودی عشق کشتی بی‌خبر
ذره نهان را آورد باز — پرده نهان کرده است آشکار
آمده نهان را آورده باز — پرده نهان چو گردد آشکار
آشکارا کردت اینجایی حجاب — گر چه دیدی عین عهد آفتاب
آشکارا کردت از راه دل — جسم و جان کردت تمام از کردل
آشکارا کردت اینجا در حضر — او فنا دید اندرین جای خطر
آشکارا این بده یار خود — راز خط و ازین تو از دید از خود
آشکارا کردت و بنمود روی — خود شده اینجا را در گفت و گوی
آشکارا کردت ای بی‌خویشتن — راز می‌بینی کنون خویشتن
آشکارا کردت ای چون آمده — خاک و باد و آب و آتش آمده
آشکارا کردت دید از حضرت — در درون تو نهاد اسرار حوت
آشکارا کرد و خود نهان نمود — جسم و جان تا کید گر کسی نبود
آشکارا کرد او بی … — هم ازو راه حقیقت …
آشکارا کردت اینجا راه جوی — تا توانی قرب وصل شاه جوی
آشکارا کردت رخ تو او — فارغ آیی بعد از آن از گفت و گوی
آشکارا کردت و در باز رو — خند در آتش همچو دود
آشکارا کرد او ره خویش کسی — رس تن بس را عیان در پیش بس
آشکارا کردت اکنون یار ما — خند گوهم قرب بشه یار ما
آشکارا کردت و ساز می — عمر خود در لهو و بازی …
آشکارا کردت و با خویش باش — در چنین اسرار پیش اندیش باش

آشکارا

آشکارا کردت اندر کار خود — هم کند در عاقبت آگاه خود
آشکارا کردت ای جان همه — در تو محو است اعیان همه
آشکارا کردت و بنمود راه — تا مگر او را بجویی پیر راه
آشکارا کردت از حس محال — در گذر تا باز یابی آن وصال
آشکارا کردت و بشنو کنون — هست پیرت اندرین ره رهنمون
آشکارا کردت و بشنو سخن — این زمان سر احادیث و سنن
آشکارا و نهانی چون کنم — تا ترا چون واصلان بی‌خون کنم
آشکارا و نهانی بی‌خبر — موی بر موی تو خورشید ای پسر
آشکارا و نهانی طفل راه — بحر هستی تو در دیدار شاه
آشکارا و نهانی بازجوی — سر اسرارت در اینجا بازجوی
آشکارا و نهانی مانده — گر چه کشتی اندرین با بنده
آشکارا و نهانی بحر را — گاه در لطف و گه در قهر را
گر تو زین دریا نخواهی شد تباه — جای خوف و نهنگ و جای …
گر تو زین دریا نیابی کام خود — تنگ گردی و نیابی نام خود
از چنین دریا مشو غافل مباش — چه همی گویم که هیم غافل مباش
این چنین دریا که بحر اعظم است — در بر آن بحر کل یک شبنم است
اینچنین دریا که ماندی اندرو — بر چه کار آید ترا این گفت و گو
این چنین دریا که مردان آمده — رانده کشتی بر رومی اینجا
زین چنین دریا بسی غرقه شدند — گر چه دانا بسرت او که شدند
زین چنین دریا بسی بیکند — این چنین ره سر زمان سوی آمد
زین چنین دریا مشو دیوانه — غرقه دان در آن اندر یک شبنمی
زین چنین دریا عجایب پر بین — اندرو سر عجایب پر بین
چند دریا است … — در یکی بنگر تو در لا و نعم
بحر استغناست اینجا ای … — گر رسی و رسی جای این بیان
بحر استغناست تو اندر کنار — جانور بینی … صد
بحر استغناست مردان جهان — خوف و دید اندرو گردد نهان
سر نمای صنعت از دید … — می‌نماید میکند او ماند بد
اندرین دریا کس استغناست نام — در نمی‌گنجد در اینجا ننگ و نام
اندرین دریا نهاده … — جای خوف …
اندرین دریا بجوی اسرار تو — پیش از این شو ای گرفتار او
اندرین ره رو و خاموش باش — در تحیر نه چو او خاموش باش
اندرین دریا … شاه — در تحیر … شو
اندرین دریا و ما دم … — جسم بگشا و عجایب بار بین
اندرین دریا کنار … — از نهنگ جان …
اندرین دریا بسی کانند — بشنو این سر از معنی جوهر
قصد دار اندر زمان … — در ره افکند
عاقبت هم کشتیت … شکست — چون ببینی بار دوای جان …
عاقبت گر این چنین جویی — اندرین قعر نشان …

قعر او بر جان نور بینی همی	قصد جسم و جان کنند هر دمی
قعر او بر جو مرنت ای بحر	لیک اینجا هست هم خوف و خطر

قعر او بر جو مر اسرار تن	جمله در تاب و عیان او از این
هست دریای عجایب بی کران	کشتی از اینجا بر سوی بران

هست دریای و قعرش ناپدید	می‌کنند هر لحظه صد جان [illegible]
اندرین کشتی نشستی ایمنی	این زمان خوش [illegible] ساکنی

بار جوی اینجا که ملاح را	تازه گردان صورت ارواح را
اندرین کشتی تا ساکنی	همچو ملاحان تو غوغا میکنی

راه بر جوی اندرین بحر خطر	تا مگر روزی برون آیی بدر
راه بر جوی و ز همت اندر این	هر زمان [illegible] جان بر کن

راه بر جوی از این [illegible]	جان هر لحظه از جان [illegible]
راهبر جو تا نمانی بی دل	عاقبت اینجا بمانی خسته دل

راه بر جو و ز دل بیدار باش	اندرین کشتی جان هشیار باش
راهبر جوی و ز خود [illegible]	عشق اندر بحر جان [illegible]

راه بر بینید اندر اینجا راه بحر	لطف بنماید ترا او [illegible]
راهبر جو تا [illegible]	خوش همی گوید [illegible]

راهبر گر می‌نباشد چون کسی	تا شود [illegible] ز خطر بیرون کسی
راهبر [illegible] او را بار [illegible]	و اندرین بحرش عیان [illegible]

او نماید ره ترا اینجایگاه	بار ساند مر ترا در عین جاه
او نماید راه اندر راه او	او کند هر لحظه آواز او

کشتی [illegible] اینجا گم کرده	بار دیگر اندر اینجا [illegible]
هر زمانت جایگاهی می‌برد	اندر این بحرت بماهی می‌برد

گر برون آیی از این بحر عمیق	[illegible] ره بازمانی از [illegible]
گر برون آیی تو [illegible] خطیر	[illegible]

گر برون آیی از این دریای ژرف	محو گردی همچو [illegible]
گر برون آیی ز خوف ناگهان	بار بینی این اندر مکان

گر برون آیی بدین بحر را	لطف گردان ساحت [illegible]
گر برون آیی [illegible] و آن	آن خرابی دل آبادان شود

گر برون آیی [illegible] سنگ	بار یابی [illegible] از نهنگ
گر برون آیی بینی ناگهان	جمله دریا [illegible] ناگهان

گر برون آیی [illegible] تو اصل	[illegible] حاصل
[illegible]	بر کنار آیی ز جمله شاد تو

چون کنم ای دل [illegible]	چون [illegible]
بازماندم بازماندم [illegible]	درین دریا ماندم راه بین

بازماندم درین جسم و جان	موج می‌آمد [illegible] ناگهان
بازماندم مانده در اینجایگاه	راه دور است و [illegible]

سخت سرگردان [illegible] دریا [illegible]	از وجود [illegible]
سخت سرگردانم و [illegible] خویشتن	بازمانده در بلای [illegible] و من

سخت سرگردانم ای دریا [illegible]	چون کنم یاران [illegible] عیان
سخت سرگردانم ای [illegible] بود	چون کنم چون ناخدا گم شود

وصف این دریا که گویم پیش ازین	چون ندیدم دیده‌ام [illegible]
وصف این دریا [illegible]	[illegible] المعرفت

وصف این دریا نگنجد در سخن	[illegible] ز من و [illegible]
در سه ظلمت درین دریا [illegible]	راه دور است و از و [illegible]

[illegible] کشتی اینجا که روان	هر دو هر لحظه [illegible] نهان
موج پیچاپیچ و جان [illegible]	مانده سرگردان درین [illegible]

موج می‌آید و ما هر دم سوی [illegible]	هوش من بیهوش شد [illegible]
گر خلل اندر درین کشتی [illegible]	هر چه باشد تا کجا [illegible]

جان من گرد و فتاد ناگهان	کی بماند مر مرا هوش [illegible]
هم کنار [illegible]	تا نمانی [illegible] در جان [illegible]

عقل اینجا گم [illegible]	[illegible]
اندرین کشتی منم [illegible]	[illegible] اینجا [illegible]

عاشق این صورت [illegible]	[illegible]
میکنم [illegible] دریا [illegible]	تا کجا [illegible] جایی [illegible]

هیچ جایی [illegible]	در جهانی مانده سرگردان شدن
خوش [illegible]	میکنم هر دم [illegible]

عکس خود [illegible]	هر زمانی [illegible]
[illegible]	چون درون او [illegible]

[illegible]	میکنم در سوی عشق [illegible]
در گمان [illegible]	تا مگر در بحر خود [illegible]

قصد دریا میکنم [illegible]	بار اندرین حجاب جان [illegible]
بار این قطره در دریا [illegible]	شورش [illegible] عشق [illegible]

[illegible]	عین دریا [illegible]
قطره دریا گردد [illegible]	هم درین دریا [illegible] کیمیا شود

خوف بر خیزد [illegible]	[illegible] دریای اعظم [illegible]
خوف برخیزد [illegible] عیان	باز رسته [illegible] عمان

خوف برخیزد [illegible]	[illegible]
هم ز خود [illegible] ماهی شود	جان [illegible] شود

جسم برخیزد و ماند جان [illegible]	چون مرا دریا بود [illegible]
عین دریا خواهم و [illegible]	[illegible] مقصود

عین دریا خواهم [illegible]	چون [illegible] حقیقت [illegible]
عین دریا گردم و [illegible]	[illegible] هفت اختر سوم

اصل [illegible]	[illegible]
اصل خاک و سنگ [illegible]	هم بمانم در درون و در برون

اصل میخواهم [illegible]	دیده‌ام [illegible]
نور [illegible]	این چنین اسرارم [illegible]

اندرین دریا چنین ماهی بهست   این کسی کاندرین سر آگهست
اصل روغن چون ز ماهی در رود   بعد از آن دانی که او فرد حق شود
روغنی اندر آن ماهی رست   ارتفاع او قدم اندر سماست
بحر از او پر گردد و در روی بحر   لطف بنماید حقیقت عین بحر
کردش کن تا یکی مشکل گشا   بشنو این اسرار من ای پاک جان
گر چه بسیاری شنودی از خرد   هم بلندی آخر و آغاز بود
دانی این ماهی تو بی‌صورتست   زانکه صورت خیمه در عین است
زان من می‌گویمت ای بحر …   اندرین دریا همی بی عدد
گر چه اینجا جانور بسیار هست   نیست یکی در دریای عیان تا کرت
تو ببین چندین هزاران در را   در میان حضرت تا نیست را
تو نکو در بحر فنا   تا فنا گردی به دریای بقا
ارتفاع جویی ز بحر و ماهی عجب   این بود درمان درد تو ای …
هم سبب جویی و ره کی ره برد   تا شوی در بحر اعظم فرد تو
هم سبب جویی و راز ادراک کن   خویشتن در بحر یکدم شاد کن
تا کی گشتی سوی دریا بی سبب   تو ندانی کار اینجا ای پسر
قطره تو اندرین بحر عیان   تا کنی گم در یکی نقش و نشان
تا کی گشتی عاشق هم از آن خبر   این سری از این سر تو هم
این زمان غرقه گشتی در صفت   دم زده در سر بحر معرفت
مانده حیران گر باشی چون بود   این بود اسرار دریا بیرون تو
عاقبت چون باز جویی نقش بحر   ذره ذره خواهدت رهنمای
گر چه اینجا مار بینی یا …   هم گهی خواهی گهر و اندر …
این زمان تو اندرین بحر یقین   در نمود تا ولی اولین آخرین
در بن بحرت خوش اندر آن   سر نهنگی هست اینجا جاودان
تو همی بینی عجایبهای بحر   مانده حیران از عجایبهای بحر
از سر دریا تا دستی بر   هم بخواهی تا بماند اندرو
شد دارد در بحر لا الا   در نهنگ لا شود لا الا
از نهنگ لا تو اگر هستی   در نمود و هستی نیستی
از نهنگ لا اگر یابی …   از شیب ای بالا از زبر
از نهنگ لا شو عاقل کنون   زانکه عطار است … هم
از نهنگ لا حقیقت باز بین   در بن دریا سرت تا باز بین
از نهنگ لا همی … ای پسر   تو ندانی کار اینجا ای پسر
این نه آن دریاست کی جا یابد   تا زبانی خوش بر دو خوش …
این نه آن دریاست گر روی آگه   مادر اینجا کی ولی آگاه
این نه آن دریاست ای … دهد   چند گویی کفت بشنوده
این نه آن دریاست گر …   مانده‌ای تا شوی از … رود
این نه آن دریاست گر روی … ری   چون برون آیی هم … ری
این نه آن دریاست کر تو …   راز میگویم ولی … حقیقت
این نه آن دریاست … روشن …   تا جوهر آیی اندر … تو

هست این دریا کشتی در کی   در گرفته هم سر و بن یکی
هست این دریا کی این سر گهر   چشم دل بگشای این سر در نگر
این سری آن سر … دو کی   چند گویم چون تو اندر یکی
این سر و آن سر استعجاب   ریزه سنگست و جوهر است
هست این دریا کشتی …   در گرفته هم سر و بن …
هست این دریا یکی سر …   چشم دل بگشای این دریا نگر
جمله یکسانست در وی آن …   چون نخواهی باز در وی جاودان
سنگ ریزه جوهرست ای …   عاقبت هم سنگ می‌گردد
سنگ ریزه جوهر است اندر صدف   این در یکتا جوهرست … کف
سنگ ریزه جوهرست از سنگ …   تا قدم هر روز در وی آفتاب
سنگ ریزه خود بماند تو   همچو جوهر گرد و اشهور او
سنگ ریزه جوهری دارد عجب   در این دریا تشنه خشک لب
سالها موج اندرین دریا بود   از وجود موج جابجا …
نور جوهر شد حقیقی باز او   تا صدف آمد ز قسمت باز او
جوهری گردد و ز نور آفتاب   چون فقد آن سالها در عین آب
جوهری در قدر خود گردد عیان   تا بماند سر خود اندر جهان
کس چه داند تا درین بحر عمیق   سنگ ریزه قدر دارد تا عمیق
در وجود جوهرست … صدف   اندرین بحرست یکی با یک کف
جهد کن تا جوهری ای بیرون   روشنی ارزد تا … همچون
روشنی جوهرت باشد عیان   زانکه خواهی رفت زانجا ای فلان
روشنی جوهرت در خوش تن   هست در بحر تو هم گردان تن
روشنی جوهرت در راه دو …   هم بود نوری که تو باشی حضور
این صدف بسکی جوهر تا …   بعد از آن زنده او آوار
این صدف بسکی … و جوهر بین   تا کمالت آشکار گردد از یقین
جوهری داری و … کف   تا زمانه اندرین بحر صدف
جوهری داری تو … وجود   جوهرت دانسته و نو فانی بود
جوهری داری … وقت   عکس نوری شد دو عالم …
جوهری داری … راز   این صدف … جوهر باز
تا شعاعش اندرین بحر احد   لطف آن جوهر ار … احد
تا شعاعش همچونی آورد   تو ترا از دل فرودی آورد
وصف این جوهر کجا آید …   زان سرا … این سرا
وصف این جوهر کسی کی …   هیچکس این جوهر یکتا ندید
وصف این جوهر نگویم تا بود   گر چه بیگر دو … سخن
وصف این جوهر …   این زمان جانم … سقف
وصف این جوهر … عین   نور او دریاست … روشن
وصف این جوهر بو … تن   عقل و جان و دل …
وصف این جوهر جان تا کی   نه زمین و باد و آب و خاک
وصف این جوهر انکار را   عکس این جوهر شد …

وصف این جوهر زبانم لال کرد … گرچه تقریرم بیان حال کرد
وصف این جوهر گر از من بشنوی … زود دریابی تو اسرار قوی
وصف این جوهر کجا داند کسی … آنک در دریا بود همچون خسی
وصف این جوهر بود اسرار او … بشنو ای جان و دل از عطار او
وصف این جوهر چگویم تا زبان گفت … نور او را این که جمله او شنفت
وصف این جوهر در این دریا بود … این بدانکه گوهر خود شیدا بود
وصف این جوهر دل و جان حال رفت … بی نمود جار ارکان یار رفت
وصف این جوهر تو از من باز یاب … نور او در جان و در دل یار تاب
وصف این جوهر تو اندر جان بین … نور او اندر رخ جانان ببین
جوهری در قعر بحر جانست … در همه ذرات تابان نیست
جوهری داری تو ای اهل عجب … مانده اندر رنج بی صبر و تعب

در نمودار طلب کردن جوهر در جود گوید

زان نمایی تو جوهر آشکار … کین صدف اینجا کنی در یار بار
زان نمایی تو جوهر در خودی … زانکه یابد هستی نیکی و بدی
جوهری داری که روشن جان شود … جمله در کار و شد این ره روان
ای برای تو دل و جان یافته … هر زمان جانی که در ساخته
گر توان جوهر نمایی رخ نکو … سنگ تا شد هر زمان شد بدی
گر توان جوهر نمایی در مکان … کی بدانی سر عشق ره روان
گر توان جوهر نمایی سوی حق … در نمود عشق در دم سوی حق
گر توان جوهر نمایی حاصلی … در نمودار راه دین دینی
گر توان جوهر نمی خواهی از او … این صدف گر بکنی تا چون شان
نور جوهر در تو کی آید پدید … نور جوهر بین تو از کل باید دید
نور جوهر بیش در دریای او … تا نگویی نی راز بین که در او
جوهر ذاتست و کلی شمامت … در حقیقت دان که این نور خداست
جوهر ذاتست اعیان آمده … بی نشانی در صدف پنهان شده
جوهر ذاتست جانی را در بدست … اندرین عین صدف شد ثابتست
جوهر ذاتست کل بیچون … وین صدف یکدم همی گردد سکون
جوهر ذاتست از دو پس صدف … تا از و این گوهرت آمد کنف
جوهری بگرفته کون و مکان … رهنمای سالکان و واصلان
جوهری بگرفته نورش عرش را ز … برده را انداخته از کار زار
نور جوهر می زند صد گونه جوش … چون همی یابی سکون گیر و خموش
نور جوهر در درون دل نگر … در صفات او زر مشکل گر
نور جوهر در درون دل بتاب … تا نتابد از دل تو آفتاب
نور این جوهر تو آمد آن او … رو ز ترکیب عیان آگاه بود
نور این جوهر ببینی هر جهت … نامه اندر نور او در هفت
نور این جوهر بیا اوّر ده است … در صدف پنهان که رو این دست

نور این جوهر تو باشد آشکار … می نماید روشنی در هر دیار
نور این جوهر نماید در نزا … اندر اینجا ابتدا و انتها
نور این جوهر تو تا روشن کند … صنع برده هر دمی گلشن کند
نور این جوهر چو بنماید جمال … صنع در یا نقطه بنی خیال
نور این جوهر چو در کان او فتاد … در نهاد چار ارکان او فتاد
نور این جوهر در اینجا هر چه هست … اسم زعکس این جوهر نفس است
نور این جوهر تو را پیدا نمود … جملگی در نور او یکتا نمود
نور این جوهر نهانست و عیان … می‌کند هر لحظه صد نقش و نشان

در بیان علامات جوهر

نور این جوهر بین در کاینات … تا فنا بس اسم و رفته در صفات
نور این جوهر درین دریا گرفت … بود با نابود تا بعد گرفت
نور این جوهر که در ذات است … رهنمای جمله ذرات آمدست
نور این جوهر نظر کن آسمان … همچو آن کلش همه نور عیان
نور این جوهر گرفته آفتاب … از نمود نور او این نور تاب
نور این جوهر و گر یا باده داد … دایما از نور خود هر یاد داد
نور این جوهر تمامات نجوم … بستده از نه یا اسرار علوم
نور این جوهر گرفته هر یکی … جملگی در رقص هر یک بی شکی
نور این جوهر عیان شد مشتری … مشتری از مهر و ماه مشتری
نور این جوهر نمود عرش یافت … بعد از آن عکسش بسوی فرش یافت
نور این جوهر تمامت بر شده … هر کسی را راه ازین گم کرده شد
نور این جوهر کنون در انس است … لاجرم شو زنده ذاتت سر گشت است
نور این جوهر نهاد و باد شد … روی بینش جمله زو آباد شد
نور این جوهر بین آب آمده … اندر اعیان بی حجاب آمده
نور این جوهر چو در خاک او فتاد … خاک همچون او که جان پاک او فتاد
نور این جوهر نقش عین کل … جمله ذرات افکنده به ذل
نور این جوهر چو بر آدم فتاد … سر لوح جان حقیقت برگشاد
نور این جوهر تن آدم شده … روشنایی همه عالم شده
نور این جوهر بهشت آراسته … عرش و کرسی عکس ذاتش خاسته
نور این جوهر که از سر آمد جانست … در همه ذرات عالم زان نهانست
نور این جوهر نمی‌یابند ازان … مانده اندر ظلمت آبا و جهان

در بیان پیدا شدن نور

آنکه آن نور نشان آید بدید … گر نهاد خویش گردد ناپدید
آنکهی آن نور نشان روشن شود … گر نمود از پیش تا آن بی شود
آنکهی آن نور نشان اندر عیان … گر وجود خویش گردد بی نشان
نور جوهر بی نشانست و بیین … اندرین پنداشت بی شک گم یقین
آدم این جوهر بدو دریافت او … نور این جوهر تو آدم یافت او

آدم این جوهر میان جان بیافت
هم رسیده‌ای به پنهان بیافت

آدم این جوهر درون خویش دید
گر چو ابلیس ماند جمله پیش دید

جوهر ذاتش صفت و صفت
بود آدم سر راز معرفت

آدم اول سوی سر ذره شتافت
سر این جوهر درین دریا بیافت

آدم اول بود نور قدس ذات
اندر اینجا در نمود این صفات

از سر دریای در یا بدید
بود نور قدس کز اینجا بدید

سوی دریا تافت در عین صور
تا مگر این جوهرش آید صدف

زین دریا عجایب دید او
خویشتن را سر غرایب دید او

هر زمانش بحر در جایی فکند
باز ماندش اندرین جای گزند

خویش بحر موج بی حد یافت او
محو داند در جزو و کل بشتافت او

بود جوهر در درون موج بود
گاه ماند قعر و گه در اوج بود

موج او اینجا کجا باشد بهم
گاه باشد این وجود و گه عدم

موج دریا در طلب از بهمای
می‌برد هر لحظه از هر جا بجای

در میان بحر آخر در نگر
چند خواهی بود در روز و زر

ای میان بحر گردون مانده باز
تو چه دانی تا چه باشد سر راز

ای میان بحر گردون موج زن
چند خواهی بود اندر لوح

ای میان بحر گردون چاره تو
در صدف بین مسکن و ماوای تو

ای میان بحر گردون سر تو
ور صدف بنهاد اینجا وتر

ای میان بحر گردون چو آب
مر ترا خوش اندرین بحر خراب

بحر گردون می‌زند هر لحظه موج
می‌نماید نقش‌ها را فوج فوج

بحر گردون نور را عرفات ساخت
جا نکامت در میان آب ساخت

بحر گردون جا نکاهی خوش شناخت
وین درون بحر را راست

بحر گردون جایگاهی پر خطر
مست جوانیش و کن جلدتر

بحر گردون بند گرد او بی وجود
می‌خواهی بود اوی بود بود

بحر گردون مر ترا افکار
پای بند صنع و تیر چاره گرد

بحر گردون بار جهل تو او
بود خود در باب دریا بود او

بحر گردون مر ترا انگار چند
تا سر گردنت اینجا بند بند

بحر گردون از برای گنج جان
رو که نور جوهرت شد همچنان

رهنمایت نور جوهر وان نفس
هم نور او شوی تو مرا بس

رهنمایت او است اینجا با عیان
خویش اگر دانی بی‌شک [illegible] نیوسان

عشق این کو سکر و عشق
با نمود روغنت گرد عشق‌بار

حکایت شیخ ابوعلی طوسی

بوعلی طوسی امام روزگار
صاحب اسرار جهان رنگی

زان معنی بود روان از رهنمون
بود او در سر حقیقت رهنمون

قطب عالم بوالمعنی صور
گرده بر ذرات عالم او گذر

با خبر از سر جان و جان بود
در میان عشق صاحب جان بود

اندرین دریا جواهر یافته
سر این اسرار او دریافته

دائما در شور این دریا او
از وجود خویش نابود او

بود ملاح وجود خویشتن
زنده بود او دید خود خویشتن

اندرین دریا نمود راز ذات
جوهر اسرار او در ساره ذات

دائما زین گوهر او در کف
هم شکست عاقبت دید صدف

گفت ای صاحب عیان بحر در
کاندرین دریا خوش کردم نظر

دیدم این دریا جوهر موج زن
در میان لطف در موج زن

دیدم این دریا و استم یقین
اندر و هم راه بر هم راه بین

راه بینایی که در دریا در ند
هر زمانی بر سر یکتا روند

سالکان بحر جو با گهر
بازمانده دم بدم اندر خطر

جملگی جویای گوهر آمده
هر زمانی خیره سر آمده

هر یکی فهمی دگر گون داشته
در عقول خویش سر افراشته

هر یکی جویای این جوهر راز
تا مگر یابند این اسرار باز

هر یکی در گفت و گوی بلعجب
بازمانده اندر اینجا خشک لب

هر یکی گویا و گریان آمده
زانکه این جوهر آسان آمده

هر یکی در جست و جوی قوم
خوشتن را در نبحه آدم بره

تا مگر شان این گهر اندر دست
در وجود خویش طالب هست

چون نمی‌بینند این جوهر یقین
لاجرم درمانده اند در کفر و دین

چون نمی‌بینند این جوهر عیان
هر یکی رو می‌کنند شرح و بیان

چون نمی‌بینند جوهر آشکار
جمله غرق اند در عین خمار

چون نمی‌بینند جوهر وجود
بازمانده در تقلید خود

چون نمی‌بینند این جوهر دمی
کی بیابد رش و نشان همی

چون نمی‌بینند این انوار کل
کی بیابند از جهان اسرار کل

چون نمی‌بینند آخر چون کنم
کن کاشان را یقین بی‌کم

چون نمی‌بینند اسرار و کون
هر کسی را گشوتی بر لون لون

سر این جوهر را شد منکشف
آدم در عین معنی متصف

سر این جوهر را گشوف شد
راز این جوهر را موصوف شد

سر این جوهر نمی‌خود دانم
فارغ از یک و بد یافتم

سر این جوهر را اعیان بود
هر دو عالم پیش من یکسان بود

سر این جوهر نهایت روان
یافتند اینجا نهافت واصلان

هر که این جوهر طلبکار آمدست
عاقبت ایحو فی اندرست

هر که او جوهر بجز پدیدار وجود
بی‌نمود عقل یابد در وجود

جوهرت یابد بمعنی محو شود
تا نمود ارت کنند در لون شود

بعد از آن کینا و جوهر یافتم
آورش در جستجو دم یافتم

در بیان فنای وجود

جمله گردیان آسمان
طالب این جوانند نهان

در مکان جان طلبکار وسند
واصلان در این معنی بند

گنج جان یک جوهر است از رو جمع
آمده اینجا یکی منشور حق

هست این جوهر حقیقت جان تو
جوهری بنداز پنهان آمده
جوهر و جانان بکم پیدا شده
جوهر و جانان یکی بود ای پسر
جوهر جانان درون جان ببین
هست این کوزه درمات تو
کوزه زر روغنست انجا بجد
کوزهٔ زر روغنست انجا کجا
کوزه زر روغن رسیده او بکل
کوزه چون بماند و بی انجا قرار
جوش شود حل کوزه اندر جای خود
جایگاه او نبود اینجا نشن
راه بینایی کز این ره یافتند
رسمه دریا بدند ایشان محیط
رسمه دریا رخان قد رسیدند
برهمه دریا چو دیده کام خود
در همه عالم نقش جانان بد
راز این دریا چو جان جستند
گر بوان صورت شکستی ...

در نمود صورت او پنهان تو
هر دم از نقشی دگر سان آمده
از تمامت و ز همه پنهان شده
بار دیگر رفت و آغاز این
خود کو هم در صفت پنهان ببین

جوهری بی پا و سر نور خداست
تو علی کشف نظر کردم بجان
جوهر جانان یکی با اسکار
جوهر جانان اگر یابی تو یار
عاقبت چون کوزه بشکند

اشیا و از بسیار ره بنماست
دیدم ای جوهر حقیقت جان جان
در عیان در کتب این گنج چهار
پرده انداز تو از اسرار
در را در بحر اعظم افکند
می‌نکشت چندین بخود شتاب تو
بار بسیده هست در عین ...
شاه او را باز دیده جان
کوزه رفت با بسوی سنگ ...
سر این معنی بدان ...
روح کرد با شود ...
نقطه کی اندکی از بکار
از این بحر ایشان ...
بار رستند از نمود ...
بار رسته هم ز ربع و خوف ...
اولین و آخرین دریا شدند
هر خدا این سر ندا ...
بحر گردی ... در ...
محو گردی ذات در الا الله

باز دیگر هم درین معنی نوعی دگر

هست آن کوزه کنون در دست شاه
بار روغن بشنو از معنی دل
بار رسیده کرد و انجا بان بار
خاک شسند ابرها وادی نشست
ان بماند جبر کر در راه ابن
محو روغن ان مکان بیافتند
بار رسیدند از صفت جان محیط
در عیان و اصفات و اشقند
بار رستند از نمود نیک و بد
واندرین دریا همه پنهان شدند
هر چه هر ازینش شناختند
تا کردی محو روغن سوی ذات

کوزه زر روغنست انجا نهان
کوزه را انداخته در بحر ...
حل شود ان کوزه چون عین ...
روغن از انجا ...
راه دان و اندکی این ...
محو روغن آمدند ...
در همه دریا شدند کل ...
در همه دریا محیط اندرین
در همه عالم یقین دریا شدند
راز این دریا خدا بود ...
گر بوان صورت شکستی ...
گر از ان صورت شکستی ...

گر بدان صورت شکستی جوی ما
تا توانی در فنای خود بباش
تا توانی در فنا بنگر تو هم
تا توانی از فنا اعیان ببین
تا توانی کن تو تقریر فنا
در فنا روان ره اگر شد
در فنا واند که ذات ...
در فنا آمد حقیقت از کل
در فنا بین هست اینجا هر چه
در فنا بنگر تو دید ایمان
در فنا بنگر حقیقت ...
در فنا محو ز آب و خاک بین
در فنا بحرست در جوش آمده
در فنا رفتند جمله سالکان
در فنا واند اعیان ...
در فنا میدان که ...
واصلان سر فنا واند ...
واصلان اندر فنا حق یافتند
واصلان اندر فنا دیدند ...

پادشاه جاودان مطلق شوی
در مکان لامکان معشوق باش
رود پرون نه از این ...
در فنا کل رخ جانان ببین
سر حق هر کوی ...
در فنا راحت ...
عین ذات اندر فنا کلی
در فنا پنهان و انجا ...

تا توانی در فنای خویش کوش
تا توانی در فنا بنگر بت
تا توانی در فنای ... از
تا توانی در فنا ... باش
تا توانی در فنای راز ...
در فنا سر جهان ... یافتند
در فنا تو از ...
در فنا در ... باد

در شرح باز یافتن فنا

محو بنگر دید در انجایگاه
در دم این هر دو جانان ...
گاه گویا گاه خاموش ...
در فنا رفتند دیده واصلان
در فنا تا ما ان حقیقت ... ذات

در فنا بنگر در انجا یار و باد
در فنا این کوه گرد ...
در فنا گوش ... از فنا
در فنا حق از حقیقت یافتند
در فنا کون و مکان ...

در بیان عیان دانستن فنا

حق شناس و دید مطلق یافتند
از وجود خویش ...

واصلان اندر ره جانان ...
واصلان اندر فنا لا ... یافتند

شرح این ... جام معنی ...
زانکه اینجا ... یافتند
بار رفتند ... ذات ...
چون همه کردی ... خاموش ...
در فنا جوی ... اخر ...
از حقیقت جان جان ... یافتند
در فنا کل ...
در فنا کرد او حقیقت ...
در فنا کرد ان ...
در فنا کرد ان ...
در فنا محو ... داده داد
در فنا شو ... محو
در فنا نماند ...
در فنا ... باز یافتند
می شود ... لطف ...
از ... جبر و ... اصل این
از ... روحی ...
در ... معشوق ... پنهان ...
هم ز لا در لا عیان ... یافتند

واصلان لا چو الا در بود / باز دیدند از عیان نی در وجود
لا شدند اندر فنا آگاه از او / هم ز لا گشتند الا الله از او
گر تو روزی محو گردی در فنا / زینهار ای جان که منکر گو بلا
زینهار ای جان ز لا مگذر تو نیز / ماندانی سر یک یک ذره چیز
زینهار ای جان لا الا ببین / لا بود در لا نقش الا ببین
زینهار ای جان نقش لا درست / گر ز لا دانی تو بی شک معرفت
لا چه میگویم که میدانند عیان / جز منو و لا که میجویند شان
ای ز لا بوده ز لا پیدا شده / هم ز الا لا بده یکتا شده
ای ز لا دیده نقش الله تو / بوده در نور الا الله تو
جوهر لا بوده تا بوده این / بگذر از نابود و نابگزیده
جوهر لا را ببین کون و مکان / اوست پیش جملگی از دی نهان
جوهر لا در نهاد هر چه هست / جمله رو پیدا شده این است
جوهر لا شد صفات نور جان / جان برون از این جهان و آن جهان
جوهر لا همچو جانان نفس / هست او اول و لیکن آخرین
جوهر لا هیچکس بشناختند / عاشقان جانها همه در باختند
حمله جانها را از آن اندر کار / تا شود در ملک و نیست آشکار
نور الا الله کردی یکی / مار لا تا شد یکی اندر یکی
نور الا اند یک دانست کل / لا بود لا شود لا الا بکل
نور الا الله لا شد اندر آن / اوست اینجا در گرفته هر نفس
هر نفس گر لا نماند بود خوش / سر آن تا بد مگر معشوق خوش
در یکی بد لا و در یکی آن / رود در هر چه کن اینجا

در صفت وصل و بیان آن

لا ببین گرفته جسم و جان تو / هم شده هیدا و هم پنهان تو
لا ببین جز لا ببین اینجا و بس / لاست اینجا باز بین ای هیچکس
لاست اینجا گاه و آنجا که خدای / از درون بحر الا اسمای
لا بود ذات و صفات و بود حق / زود این دریاب تا ای سبق
بحر لا در تست و تو در وی عیان / ای بدیده سر شوق عاشقان
عاشقان اندر این ره مور / چند گویم چون تو در هوای سوز
عاشقان اندکین اسرار حیست / بار و انستند گین گفتا حیست
عاشقان اندر این اسرار عشق / میکند هر لحظه تکرار عشق
عاشقان دانند این شرح و بیان / می نمایم بحر مطلق امکان
عاشقان اندکه جان افشان / زین رموز از سر معنی آیدم
عاشقان اندر این اسرار جان / گر چه اینجا میکنم شرح و بیان
عاشقان دانند این سر بلند / از منو و عشق کردم تا بند
عاشقان دانند این شرح سخن / جان فشانی کرده‌ام در این
عاشقان دانند سر از فنا / این منو و ذات است اسرار لقا
عاشقان اندر این سر فدا این / ابجه میجویند تبین عین الیقین

عاشقان دانند کین گفتار چیست / این عیان جز واقف عطار نیست
عاشقان دانند این عطار راز / پرده انداز تو از این سر باز
هر زمانی صفت اندر صفت / می نمایی دستان‌ها در معرفت
آنچه تو دیدی ز اسرار الست / جام کل خوردی و گردیدی تو مست
مست عشق یار میگویی تو راز / پرده می برداشتی از روی راز
مست عشق یار خود مانده کسی / می نمایی نقش‌ها پنهان بسی
مست عشق همچنین چون بحر جوش / لحظه آخر مکن گردی خموش
مست عشق این بیان چون اسی / در بیان عشق چون ابحر حوی
مست عشق یار خود و ساعتی / جان خود در روی جانان باختی
مست عشق اندر خلوت سرای / لحن و او در حجاب جان نمای
مست عشق هر دمی هر دو جهان / می نهی در پیش کس را آن نشان
مست عشق یار ده حیران و صال / یار رستی اندرین بحر از وبال
مست عشق در حقیقت بر آسمان / هر چه گویی است که می بر آن
مست عشق جان و دل در باخته / یار خود را همچو دوست ساخته
مست عشق عاشقان را رهنما / می رسانی شان به عیان لقا
مست عشق ره عشاق تن / ترک کردی ملک و مال و جان و تن
مست عشق ترک کرده هر چه هست / همچو این دوران نماندی بست
مست عشق همچو سلطان خوش / خویش میدانی نوای بلبل خوش
مست عشق این همه عوعای عشق / منکی هر لحظه در سودای عشق
مست عشق قدر جان و جهان / اندرین بحر فنا جوهر نشان
مست عشق همچو کوه اشیا شده / در حجاب دوست این جوانده
مست عشق در نمود لا اله / همچنین بگذر تو جانان را نگاه
مست عشق عرض نمی سکینین / چون تویی در هر دو عالم بی‌نشان
مست عشق هم رده از کائنات / منکشف در جان تو اسرار ذات
مست عشق ذات بی کم شده / قطره عشق تو صد قلزم شده
مست عشق در نمار اسمای / همچو دیگر نیابند رهنمای
مست عشق در تجلی جان و دل / ذات کرده بی حجاب از کل
مست عشق در نور لا مزنی / در همه آفاق مشهور اندی
مست عشق از رمان صورت او / بهر کشش اند سی پای دار
مست عشق جانان سایه کهان / تا تو باشی هم ز جمله عاشقان
مست عشق گشته چو اسماء عیان / عاقبت یابی جمال بی نشان
مست عشق خویش شناسی سر / شمع و وحدت عاشقان را سوز
مست عشق همچو آدم در بهشت / طینت تو حق عشق کل سرشت
مست عشق همچو نوح از اضطرار / کشتی افکنده زعشق اندر کنار
مست عشق همچو ابراهیم تو / در نهاد و آتش تسلیم تو
مست عشق همچو اسمعیل گوه / سر بریدن کرده عشق شکوه
مست عشق عرفان آمده / سر بریدن شکل اسحاق آمده
مست عشق این بار یعقوب وار / از برای دیدن یوسف زار

مست عشق چون سلیمان آمده　　کام خود از ملک معنی بستده
مست عشق همچو خضر حی بسی　　جان خود در واصلی کرده علی
مست عشق همچو عیسی زر وار　　سر بریدن کرده او اختیار
مست عشق در عیان مصطفا　　یافته از سر او عین بقا
مست عشق سر حق بستده　　سر اسرار معنی در شده
مست عشق چون حسین در زخم نو　　لطف کرده در حقیقت قصه تو
مست عشق چون شهید کربلا　　جان چو در باخت اندر بلا
مست عشق همچو مردان جهان　　یافته سر حقیقت رایگان
مست عشق در نمود با خودش　　خود دهد و میگوید این اسرار خویش
مست عشق این زمان در عشق کل　　گرچه بسیاری کشیدی رنج و ذل
مست عشق این زمان ذات　　این نمود از خدا دانسته
مست عشق جام جم زر کرده نوش　　مرد چون بحر کل در حظ هوش
مست عشق بنوش جام عشق　　دیده آغاز تا انجام عشق
مست عشق بعد از این مسکی　　اندرین سر یافت وادی مسکی
مست عشق در خدای خود بود　　یافتی در عاقبت معبود خود
مست عشق اندرین ره صفت　　کرده اندر بیان معرفت
مست عشق سخت حیران آمده　　اندرین مستی بطر آنان آمده
مست عشق در تمامت سالکان　　راه بردی در تمامت واصلان
مست عشق معروف در یافته　　اندرین مستی تو نی دریافته
مست عشق عاقبت تو بی نشان　　در عیان سر منصوری نشان
مستکشف سوزی منصور این زمان　　بازیابی سر کشف بودی این زمان
انجه حق بخشیدت اینجا آشکار　　میکنی اسرار او را آشکار
انجه حق بخشیدت اینجا حساب　　کی کند سر ساکی انجا حساب
انجه حق بخشیدت ای جان جهان　　میکنی از جز دل گوهر فشان
انجه حق بخشدت اندر معرفت　　میکنی یکبار جان در معرفت
انجه حق بخشدت اندر کائنات　　یافتی چون خضر تو آب حیات
انجه حق بخشیدت از دید خود　　منش یکسان چه نیکو و چه بد
انجه حق بخشید بخشیدی تو نیز　　چون نخواهد ماند این صورت عزیز
انجه حق بخشد راز او مگوی　　چاره درد دل هر کس بجوی
انجه حق بخشد اینجا فاش کن　　این همه نقش جهان نقاش کن
انجه حق بخشید بخشان و　　هم بخود میگوی و از خود می شنو
انجه حق بخشد آن سر باقی　　لاجرم آن از خدا یابی همی
انجه بخشیده بود از مصطفی　　اوست از هر دو جهان رهنما
اوست از هر دو جهان دستگیر　　دست زن جمله باز دو از وی دستگیر
دست او گیر در کل از اشتو　　در عیان از روی خود آی تا شنو
دست او گیر و بید الله بر　　در حقیقت عین او باز یاب
دست او گیر و بهشت عدن بین　　اوست در جمله ز او دمان نشان
دست او گیر و طلب کن راز خود　　تا نماند مر ترا عین خرد

دست او گیر و از و مبدا آن نشین　　اوست بی شک رحمة للعالمین
دست او گیر و سر اسرار کن　　هم زبان او بکن فاش از سخن
دست او گیر و در جانش بید دار　　تا شوی او را تو در ره او بدار
خلق عالم اوست بی شک رهنما　　انبیا در عشق جانش جان فدا
عقل او را است سر دو جهان　　پیش او طفل اند جمله واصلان
عقل عالم اوست بی شک حساب　　عاقبت داشت از جمله حجاب
عقل عالم اوست سر دو ان کل　　او نمود تحفه آیات کل
عقل عالم اوست جمله رهنمون　　دشمنانش کشته اندر غرق خون
رهنمای انبیا و اولیاست　　عاقبت بر جز و کل او رهنماست
پیشوای راه یزدان بی شک عیان　　کرده اسرار نهانی را بیان
پیشوای او سزد اینجا یگاه　　او کند ره روشن تا ز درگاه
شاه او بنمود اندر شرع خود　　می بداند هیچکس را فرع خود
شاه او بنمود تا دانسته آید　　آنکسانی اسوارسته آید
سراسر ار حقیقت او نمود　　جمله در عین شریعت او نمود
وصف او از سر درد عالم　　کوز عرش و فرش و کرسی برتر است
عرش و کرسی جنبشی از جود او　　او بدید عیان جانان در وصال
وصل او دریافت دیگر ز خود　　وز گره از کار ما او بر گشود
وصل او دریافت او اصل از وصل　　بازیابی سر عین او وصلت بس
وصل او دید آنکس ره آزموده　　انسان کل را گر نبود
وصل او دید عیان دانسته او　　در میان جمله سر دانسته او
وصل او دریافت در عشق کمال　　سالکان ره بر نیسد اندر وصال
گرچه وصل او دیدی بار خود　　ز او نماید نمود ذات احد
گر وصال او دمی دریابی　　رو که این اسرار را دریابی
گر وصال او بیابی اندرت　　هر دمت از خویش حق بسر اندرت
گر وصال او بجان حاصل کنی　　خوش شود دیدار او و اصل کنی
گر وصال او بیابی در جهان　　رو نماید نزار جان جان
گر وصال او بیابی تو ز دل　　محو گردانی حجاب آب و گل
گر وصال او بیابی ز یقین　　مرتبت یابی تو همچون مرسلین
گر وصال او بیابی در خود　　حق شود در پیش تو بی نک و بد
گر وصال و طلب کار آمدی　　رو که نیش از رحمت کار آمدی
گر وصال او بیابی بیک نفس　　کی رسد در گرد قربت هیچکس
در وصال او بیابی هر چه هست　　جملگی از جام او کرده مست
وصل او وصلت ز دو کون رهانی　　می نماید هر کسی الوان
وصل او وصلت بر عطا ندا　　تحفه بخشش اندر میان اسرار او

هم در صفت وصل گوید

وصل او وصلت در وصل　　اوست آدم در جهان اصل
وصل او را در او بایی　　بازیابی سر نقش بهانج دان

رهنمون او بود در آدم یقین / تا که آدم بود اینجا پیش بین
رهنمونی کرد آدم را ز راز / بر فکندش پرده از حساب باز
رهنمونی کرد آدم را ز اول / تا برون آمد ز عین آب و گل
رهنمونی کرد آدم در بهشت / آدم او را یافت جنت را بهشت
رهنمونی آدم هم او آمدست / آدمش چون طفل در ره آمدست
رهنمونی انبیا او هست / در حقیقت در دم او همدمست
او دمست آن جان علامی او / او فتاده همچو خاک کوی او
آدمش از جان بر او بنده است / سر ز شرم پیش در علم افکنده است
آدمش از جان علام و دوستدار / زانکه او دریافت سر چهار
آدم او را یافت اینجا عز و جاه / از علامش بود او بد پادشاه
آدم او را یافت جنب امتحان / آن زمان میخواست در کون و مکان
آدم این سر کی بدید اندر نمود / سر آدم در میان او خود شنود
خاک بد آدم که او بد جان دل / آدم افتاده بره از خجل
خاک بد آدم که او در لاابد بود / بی حجاب جان تماما بود
خاک بد آدم که او بد در کون / سر خود میدید اندر کن فکون
خاک بد آدم که جانش بخشش او / آدم او را یافت اینجا کو بکو
خاک بد آدم که او چون نور بود / پیش از آدم سر او مشهور بود
خاک بود آدم که او در داد کل / روح بخشش کرد در ذرات کل
خاک بد آدم ز دید الست / یافته ز احمد نمود الست
خاک بد آدم که او بد رهنمای / در حقیقت احمد او را رهنمای
جز محمد کیست در هر دو جهان / آدم او را یافت شاه و نشان
نام آدم محو بود اندر ازل / سر احمد بود بی عین بدل
نام احمد پیش از آدم بوده است / گرچه آدم جز در گل بوده است
جز محمد نیست آدم در یقین / آن زمان در باب او عین الیقین
روح آدم هم ز نور مصطفاست / زانکه اینجا روح کل در همراست
ای ز آدم بی‌خبر و ز بود وجود / بی سکی با مایه معبود وجود

در صفت اصل جوهر وجود

ای ز آدم بی‌خبر در خویشتن / چند باشی چند اندر ما و من
ما و من ابلیس زد اندر جهان / زان بماند او عیان جان جان
ما و من گفتار ابلیس آمدست / زانکه او با مکر و تلبیس آمدست
ما و من تا چند گویی ای ز من / طوق لعنت یافتی همچنین
ما و من بگذار و دور کن / خویش را از ظلمت اندر نور کن
ما و من کم گوی ای درویش / چون خدای تو ندارد خویشتن
ما و من کم گوی از لعنت بترس / چند گویم تا ز لعنت بی بترس
ما و من در تست و تو معبود باش / ما و من بگذار و از من باش
ما و من از راه بردت با کهان / بر آن ندانستی بر اسرار نهان
در منی خدا باشی چند / در منی ماندی تو در خطر

در منی ماندی و در لعنت هم / صد منی در سر چو دود آوام
در منی منی که اصل آدمست / در میان این و آن همدمست
از منی ماندی تو در عین سمی / سگ خواهی خود در سر جهد می
از منی آفتی تواند عین یار / این منی از خویش کم کن یار دار
از منی کردو گردش شاد و بی / عین وعده جای شوی چون بی
دور باش از کبر و هرگز منی / تا نباشی خوار و سرگردان چو بی
دور باش از لعنت و فارغ نشین / دیده اسرار آدم بازبین
منی مگوی و خویشتن جمع و تم / تا ز آدم یاری تو خشم
گر منی را محو گردانی ز خود / گم شوی با خدا احمد خود ز خود
همچو آدم باش افتاده بخاک / تا شوی اندر حقیقت نور پاک
همچو آدم در خدا تسلیم باش / فارغ از تن بی و بلا و بیم باش
همچو آدم در خدا جز حق مجوی / هر چه گویی ز آنکه گوید گر مگوی
همچو آدم در خدا شو با حضور / تا نیفتی با کهان از قرب دور
همچو آدم از خدا اندیشه کن / ز آنکه منی است گویی بی سخن
همچو آدم در خدا اندر زمن / خیمه دل بر در سر کار زن
همچو آدم در خدا جز او مبین / تا چو مردان جهان باشی امین
همچو آدم در خدا بین خود جوید / جو طلب در جان و دل معبود جو
همچو آدم نیز با فرمان باش / چون نه جانان جسم در جان باش
همچو آدم در خدا شو راست روی / هر چه تو روشن شوی با او مگوی
همچو آدم باش در فرمان دوست / مغز بنگر در حقیقت عین دوست
همچو آدم در بلا رنجور باش / دایم از شیطان مرد دور باش
همچو آدم در فنای عشق کوش / حلقه کن از شوق او در گوش
همچو آدم حلقه آن در بگیر / رو خود خویشتن کل بیر
همچو آدم کش بلای قرب یار / چون ز خود کرد حقیقت آشکار
همچو آدم باش بر افکنده پیش / تا نهد او مرهمت بر جان ریش
همچو آدم باش دایم در حضور / تا ضعیف و دل ز ار جانان نفور
همچو آدم کش ره و راه عشق / تا شوی روزی تو هم آگاه عشق
همچو آدم آگهی ده ماب باب / در بهشت جان ز رخ جانان
همچو آدم باز بین اسرار دوست / تا ان خدا بینی نور گر داری خویش
همچو آدم باز اندر ... در / تا تو میگویم نظر کن الحذر
همچو آدم گر ببینی نور و تخت / در بهشت عدن گردی نیکبخت
همچو آدم در بهشت جان جام / تا شوی در تخت دل از اسلام
همچو آدم رفعتی یابی مکر / گر کند بخشایش ... ادگر
همچو آدم رسته اعراب باب / آنچه کم کردی آدم باز یاب

در صفت راز دل و اسرار آدم علیه السلم در عیان بهشت

همچو آدم روی جانان باز بین / زد همی او در پرده پنهان آرزیبین
همچو آدم باش و آنگه باز کن / پرده از روی حقیقت باز کن

را دل مانده آدم گموی | در جان جو دو در اینجا ما جوی || در بهشت جان تجلی جلال | بازبین ای دل تو در عین وصال

در بهشت جان صنع آدم مافنی | در عیان سر دما دم مافی || در بهشت جان تو بی آدم معین | عقل کل در نزد تو روح الامین

در بهشت میدیا مردم حسن | با تفتی در بلا و درد و پیسن || در بهشت عدن بیچون آمدی | نور بخش هشت گردون آمدی

در بهشت عدن از آدمی گزین | عاد جو در اد حقیقت باز بین || در بهشت عدن کی حاجات | پیش جانان باش اینجا با او

در بهشت عدن جز الله مبین | مرحبا جز مرد و سه مبین || در بهشت عدن جز الله نیست | هر دو عالم جز که الا الله نیست

در تماشای بهشت لایزال | نور ما بنگر تجلی جلال || در تماشای بهشت جان حرام | جز رخ جانان برا تا شد حرام

در بهشت عدن جز جانان مجو | ما در اید آب رفته باز جوی || در بهشت جان نظر کا جدا نیست | جز خدا دیدن اعین خطا نیست

جز خدا منگر بحر او درآن | با بهشت بحث اینجا ایکان || جز خدا اندر بهشت جان مبین | تا کمان گردد اعین الیقین

جز خدا اندر بهشت جانت نیست | جنت و حور و قصور بر حق حکمت || هشت جنت در تو در فرج تو | یار جانانه خوش در کف و دین

هشت جنت در تو و نو کم شده | عرفه اندر بحر این قلم شده || هشت جنت در تو و تو جامع | در جهان عشق بس یا بیعی

هشت جنت در تو و تو خدا | ادست این عین حقیقت تیما || هشت جنت عرفه جان تو است | حق را جان است و جانانت

هشت جنت در تو و تو نفسی | جهد کن تا تو بسی هستی || جنت جانت ترا دادست دوست | تو زیاد آنی عدو ماند پوست

جنت جان کی بیابی بیش آن | جو تو بی نام و نشان جان [illegible] || جنت جان کی بیابی در لقا | گر ز وجود خویشتن یابی رها

جنت جان کی بیابی در نمود | گر کنی در عین یکتایی سجود || جنت جان کی بیابی گر ازل | تا زبان تن شود ما جای دل

جنت جان کی بیابی در یقین | گر ز ابلیسان بماند کور و دون || چون بهشت جان ترا نقد آمدست | می بده ابلیسان حسن او را رد

چون بهشت جان و در امنو | گر بندی بدن ما رح شود || چون بهشت یار باشد خوش | گرچه ابلیس قسم سر کس شود

چون بهشت یار شد با تو یکی | کی بود ز ابلیس ملعون [illegible] || چون بهشت یار جمال | با فنی اعیان ساری در وصال

چون بهشت یار بینی در وجود | از زمان کلی تن یکسان بود || چون بهشت یار باشد حق است | در خیال خویش یکدم بیست

چون بهشت یار پیدا آمدست | عقل و دل در عشق شیدا آمدست || آن زمان ماند که وار عشق [illegible] | تا شوند چون زان ترا حلقه بگوش

آن زمان ماند که بشناسی یقین | گر تو هستی مرد شاه و ره بین || آن زمان دانی که او باشی وجود | گر ز اکم گرد کز ناگه نمود

آن زمان یابد ز تو بس ناصواب | چون یکی بینی بهشت اندر جهد || آن زمان یابد که حق بینی یکی | گردون و دیو جوست بیشکی

در صفت نور جوهر وجود

چون بهشت اندر یکی آید پدید || در عیان حق بیشکی آید پدید

چون بهشت و دوست پیدا است او || ای زبان بی عین خود بنگر خدا

ای ندیده هیچ دیدار بهشت | کی توانی سر و اسرار بهشت || ای ندیده هیچ جز نامی ترا | تا رسیکو بیند سر دلم جرا

ای ندیده هیچ بشگفته سخن | هم ندانستی تو اسرار کهن || ای ندیده هیچ جز اندوه و غم | کا مانده در وجود و در عدم

ای ندانسته تو لعل از سنگ باز | مانده چون لعل اندر زیر کار || ای ندانسته بهشت جاودان | تا رماندی در نمود تن نهان

ای ندانسته تو اسرار ازل | جان تو اید برون از زیر حیل || حیلت شیطان ترا از ره ببرد | از بزرگی گردن اینجا گاه خرد

حیلت شیطان بکند از جنت | دور کرد از عزت اندر رفت || حیلت شیطان ابا ریخ داد | چون ز آدم ابلیس اینجا بو داد

حیلت او کس منبد آید گر جست | خوف ممکن در رق ما ماهست || حیلت او گر چه گفتند بسی | زاین دیگر می زند با هر کسی

حیلت او اندر زمین و آسمان | جمله او را زبون سر بسر || حیلت او باز دان کن [illegible] | از نمود تکبر او کن احتراز

حیلت او باز دان از خویش تو | تا مگر وی مانده دل پیش تو || حیلت او باز دان از خود بره | چیست حق هر [illegible] خاک که

حیلت او باز دان سجده کن | تا بدانی راز و اسرار کهن || سجده کن در خاک کو [illegible] خاک کن | ای شکی در روش صنع پاک کن

سجده کن در خاک تا یابی تو راز | پرده اندازی تو از اسرار راز || سجده کن در خاک و جانان را | بیر بازا چشن بی ایدا او

سجده کن در خاک و ابلیس را | در رکه و حرص صوت ابلیس || سجده کن در خاک با جانان شوی | در رخ معشوق و جانان شوی

در بیان تبرا کردن از ظلمت کثافت وجود خویش

دور کن ابلیس و او را دور کن || چند گویم تا تو رسی معنی سخن

دور کن ابلیس از خود [illegible] | تا مگر وی بولعجب بابیست

دور کن ابلیس از نفس غدر تو || مجموع مردان باش دایم در حضور

دور کن ابلیس را از خود طلب | نزد مردان باش دایم با ادب || دور کن ابلیس از حس وصال | تا ببینند از تو را اندر وبال

دور کن ابلیس را طین پاک دار
دور کن ابلیس خود را از میان
گفت و گوی این چنین با صلحت
دوردم از ابلیس سر و کم محقق
دوردم از ابلیس چون شد منشین
دوردم از ابلیس حق در یافت
دوردم از ابلیس طبع پر غرور
دوردم از ابلیس و فرزندان او
دوردم از ابلیس حق حق جست
دوردم از ابلیس در حسرت شده
دوردم از ابلیس ساکن آمده
دوردم از ابلیس حق بین آمده
دوردم از ابلیس اندر راه حق
دوردم از ابلیس کبر و منی
دوردم از ابلیس و هم با وقت
دوردم از ابلیس بیناد دل شده
دوردم از ابلیس طاعت میکنم
دوردم از ابلیس و صورت‌هاش
گرچه ابلیس است در عین صور

خویشتن را گم کنده همچون خاک وار
تا کی باشم اندر این گفت و گوی
تا که از هم مقصود من دوست
از میان سالکان برده سبق
در ره روی عشق حق رستم مبا
جمله در جو یافتم حق یافته
رسته از روی جان و ذاتم عرق نور
گرچه اندر کرد ما راحت وجود
جانم از خوف و بلای او بر است
دم بدم در عذران و ریشه شده
در خدای خویشتن ایمن آمده
در نهاد عشق تمکین آمده
در نمود عاشقان آگاه حق
می‌ندانم من توام یا تو منی
ای صفت عین ذات دم یا فته
مستکلام در خدای حل شده
خویش عین سعادت میکنم
یافته نور تجلی از ذات
واله‌ام از افعال او مردم خبر

دور کن ابلیس را ما کی محرمی
گفت گوی از حد کو اینجا نگاه
گفت و گوی کرده‌ام از بشناسی
دوردم از ابلیس کبر و منی
دوردم از ابلیس چون و بیش خویش
دوردم از ابلیس چون و بیش آمده
دوردم از ابلیس و آنم در نماز
دوردم از ابلیس کو بشناختم
دوردم از ابلیس یکتا آمده
دوردم از ابلیس دید جان جان
دوردم از ابلیس سر افراشته
دوردم از ابلیس و کون و مکان
دوردم از ابلیس چون دیگر آمده
دوردم از ابلیس کل جا پاکم
دوردم از ابلیس تا هم در اسمان
دوردم از ابلیس با دو روز بیش
دوردم از ابلیس واقف در خدا
گرچه ابلیس است سر در یافته
گرچه ابلیس است چون شود نما

در بلندی همچو او دیگر مبوی
تا رسانندم از این اینجا نگاه
میکنم هر لحظه در عشقش نگاه
مانده‌ام در عین دیده روشنی
مانده‌ام در عین جمع و خویش خویش
نه خود او از جهل و کبر آمده
هستم از عین حقیقت کار ساز
طوق لعنت گردنش را ساختم
خاطرم از عشق والا آمده
یافته حیات جانان این زمان
عین حق را از نظر برداشته
یافته سر حقیقت در عیان
در عیان نیک و بد یکتا آمده
این زمان در روی و چون وی آیم
گشته در عین حقیقت جاودان
از کمان دوردم شد عین یقین
در عیان عین واقف در خدای
هست او مانند اش یافته
کی بود جانم در انجا ره نما

گرچه ابلیس است در جانان
گرچه ابلیس است در عین لعنت
دوست دارد دو جهان او بوست
معرفت دارد بسی از کرد کار
معرفت دارد در این معنی سخن
معرفت دارد لعنت سخن
معرفت دارد بسی در جان اصلی
معرفت دارد بسی در لامکان
معرفت دارد دلی بینا وجود
معرفت دارد همی گوید سخن
معرفت دارد شده در جمله گم
مستی عشق ازل دارد بیاد
مستی عشق ازل آباد دار
مستی عشق ازل در جان اوست
او همه میخواست تا کرد همه
او همه میخواست در دیدار خویش
او همه میخواست اینجا لا جرم
او همه میخواست اندر سلطنه
او همه میخواست در لعنت فنا

همچو دردی در درون جان
کی کند در واصلان او جان فدا
مغز کی یا شد بگو هرگز چو پوست
جمله در سر حقیقت بی‌شمار
میکند تقدیر ما را راه بین
عاشق جانان وی حرف و خط
میکند دعوی عشق و اصل اصل
باز مانده در نمود و از عیان
چون کند آتش بگو با من سجود
من همی در یافته سر یقین

گرچه ابلیس است در راه حق
گرچه ابلیس است خود را دوست او
دایما ابلیس اندر معرفت
معرفت دارد بسی از سر دوست
معرفت دارد از اسرار است
معرفت دارد بسی در ذات
معرفت دارد بسی در سر کار
معرفت دارد بسی جان حاجت
معرفت دارد ولی علوی نهاد
معرفت دارد صفاتش اثبات

در بیان صفت جوهر وجود و کشف
طریق نقد

کی تک از بگردد در او
این همه آکنده اینجا دیده‌ام
کی کند اندر رخ او گلزار خویش
مانده حیران در وجود و در عدم
تا کند خود را عیان معرفت
بی‌نصیب از سر آن قدر فساد

مستی عشق ازل دارد دوست
او همه میخواست تا کلی شود
او همه میخواست در عین همی
او همه میخواست جمله زان او
او همه میخواست در بار و عتاب
او همه میخواست در را اینها

هم نقد رخش آگاه حق
چون نیاید در حق جز دوست او
می‌ندید او اندر صفت
از یقین میداند او را جمله اوست
طوق لعنت
گرچه در افعال می‌بیند صفات
میکند اسرار مخفی آشکار
نام او نیک و بد اندر آخرت
کی تواند داد اندر خاک داد
هم بذات خویش او سر کس است
از شراب شوق او شکر خم
خویشتن در راه در داد آگاه
خویشتن را کرد اینجا که بداد
بر دو کرد اینجا بلعنت پا بیت
این چنین حر با عیان کی شود
از منی هر گز نه بینی سر امی
حیل حسن آمد در فرمان او
تا بدانش نیز لعنت در جان
کی بیابد سر جانان اعتقاد

از همه صفات هم دارد همه … او شباهت با شیاطین آن
گرچه دارد ملک اندر قعر جاه … کی کند او غیر جانان را نگاه
غیر حق بین ننگرد در کل حال … چیست لعنت نزد او عین وصال
غیر جانان ننگرد در دیده او … هر زمان در بستان ندید تماشای او
غیر جانان ننگرد در خوی خویش … فارغست از عقل و فهم و جان
غیر جانان ننگرد بی بود او … نیست هم معبود و هم معبود او
غیر جانان ننگرد در هر دیار … می‌شناسد سیره تقلید باز
غیر جانان ننگرد در تاریخ … اوست اندر عشق کامل بالغ
غیر جانان ننگرد در عشق کل … کی خبر دارد و سر اندر عین دل
غیر جانان ننگرد در یک باشد … در ظهور و در بطون پیدا آمد
غیر جانان ننگرد اینجایگاه … راه می‌بیند عیان او زر
غیر جانان ننگرد در اسرار … دایما چون شمع در سوز و گداز
غیر جانان ننگرد در عاشقی … پس یکسانست صدق و جاسوسی
غیر جانان ننگرد در سر کار … یافته اسرار مخفی آشکار
غیر جانان ننگرد در هر چه هست … اوست در اسرار معنی گر مست
غیر جانان ننگرد در وصل … کی شود دیگر ز نهی او محلی
غیر جانان ننگرد او غیر عشق … صاحب آیات اندر دین عشق

در صفت عشق شیطان طلب او

در دو عشقش انجمن نگرفته دوست … گر وصال او زند رد است دوست
در دو عشقش انجمن همچون گوش … گر وصالش طوق او در گوش
در دو عشقش طوق یار اینجایگاه … گر دو در گردن بهر عشق شاه
سر او نه همچو ما ما شیدا ان … میکشم فاشت کنون اسرار جان
سر او نه هر کسی دانسته اند … با عیان او نخود دانسته اند
حلق طوق او کنون در گوش … هر چه می‌بیند زبان خاموش کرد
هست او تسلیم اندر راه دوست … جمله هم دید و نقش دانسته دوست
طوق لعنت اسکار را گردن … در گرفته شوق و ما و منش
طوق لعنت کرده اینجا اختیار … اندر آن درد و محنت بی قرار
طوق لعنت کرده اینجا که قبول … زانکه او اندر عین صاحب وصول
وصل اصل فرع دارد در نظر … جمله یکسانست عشق تیغ و ضر
راز همه اندر او دوست … در عیان سر نهان دارد اند
درد بی اندازه دارد بی کسی … با همه در پیش او باشد یکی
درد بی اندازه دارد در جهان … دیده او معشوق اعیان
درد بی اندازه دارد از فراق … وصل هم نزد او عین اشتیاق
درد دارد همچو دوا اینه … در هر حال ارکان اینه
درد دارد از جان سر رو شتاب … یک جوی یک ترسد او از سر کو
درد دارد و صاحب سر دوست … در وصاحب دو اندر لحد اوست
درد حق در جان او لعنت است … درد او درد دوا او از دوست

درد حق از جان کشیده مرد وار … اند اسرار او را یادآر
درد حق از جان و راه شتافت … عاشقی اسرار لعنت شد
لعنت و رحمت بر او کل حق است … او جو درد آن جهان مستغرق است
لعنت و رحمت بر او یکسان است … این معانیها که گر گوش دار

در صفت بی‌چونی طریق فقر

این زلف خشک لب تشنه … کی بود چون تو مصیبت دیده
همچو کس مست آنجا در بلا … در بلای عشق جانان مبتلا
هم خوش دار بی عشق یا خود … راه که اینجا اندر دو سر گذشت
تند روی زهد و دل کن … این تب کبر و منی را بشکن
تند روی زر زر او کن … یک نفس خود را همی شاد کن
تند روی از درون کن رو باغ … در کی بود تا را باشد فراغ
تند رو چند در کبر و حسد … ره روی در خویش در عشق جد
سرکش با چند باشی وی … چند خواهی بود در کبر و منی
پاینده خود را طلب کن بسی … چند کن با هم لعنت بسی
پایه خود بار زین ای بی خبر … یک زمانی کن به نور حق نظر
پاینده گیر درد دار دوست … مغز جوی و بگذر از این پوست
بار خود جوی و در آر جود طلب … تا تو باشی عین بسیار جود طلب
بار خود جوی چار اکنون یار … ببین یکن تو سر کشی و در این
سر برآر از عشق یار تا شوی … ورنه از کبر و منی بی شوی
سر درآرای خویش بستان … جان جانان خوش بر سو
سر درآرای جمله عالم بود تو … تا شود حاصل همه مقصود تو
سر درآرای جمله کون و مکان … از تو شد آنکه هم از تو نهان
سر درآرای جمله از تو باقیست … در صفات فعل و اسم هر چه هست
سر درآرای یار خود گردد … تا به بینی عین دید آنها
سر درآرای مشتاق عین داد … تا ببینی روشنایی صفات
سر درآرای نور هستی بخش … تا که یکسان بماند نظر
سر درآرای فعل تو بود و نمود … تا مقام قرب یابی زود زود
سر درآرای روشنی دیده تو … در مکان و در مکان گردنده تو
سر درآرای مست عشق یار تو … خیر و شر و نفع و ضر اسرار تو
سر درآرای ای پادشاه … گوی اسرار عیان در پیشگاه
سر درآرای لامکان در بار فاقت … سر نفس در جانی شتافت
سر درآرای نور دو شبان … در نهان و هر نفس با خویش
سر درآرای غایت مقصود جان … تا کی باشم ترا سر نهان
سر درار و پرده از رخ یار کن … آنچه و ندید بشتی دمی آغاز کن
سر درار و قصه خود باز گوی … آنچه گم کردی در اینجا باز یابی
سر درار و خوش معشوقان … در نمود عشق و دعوی فشان
سر درار و نکته از جد راز … باز گوی ای از حقیقت سر فراز

سر در آرای جسم جان و عقل ذات | معرفت را فاش کرد آن فر و صفات
سر در آرای فعل تو ارکان | انده در جمله جانها باشی

سر در آرای بود تو عین عیان | چون ترا دیدم ز خود در آن نهان
سر در آرای قصه اسرار دوست | تا بگویی اینجا مرا ز معروف دوست

چونکه دیدم عین اسرار تو | دیده ام اعیان گنج و جان از
چون منت دیدم نقش راز دار | یکدمی عین ز طبیعت باز دار

از طبیعت در گذر شو در عشق باز | تا که بینی تو اینجا آن اشکار
از طبیعت دور شو خوش خوش | سر چه اندیشی دمی ز اندیشه ش

از طبیعت دور شو گر در او صحیح | چون ترا دیدم که عین واصحیح
راز ضعیفان وصف اگر گوید اند | نکتهای فکر تو گفته اند

هر چه گویی در کسی چون دوست تو | بنگر اینجا غیر حق از دوست تو
هر چه اینجا کرده تو کرده | سخت معذوری که اندر پرده

سخت معذوری که ماندی در بیان | می نگر و ستی لغت اجزا نان
سخت معذوری و عاشق | در نهاد عشق و سرگشته

سخت معذوری ز دیده فراق | هیچ او اسی اندر اشتیاق
سخت معذوری که بسیار گنج | دیده و یابی تو رفته گنج

گنج می بینی و معذور آمدی | از نهاد خویش بس دور آمدی
گنج می بینی و داری زهره تو | تا که بر داری از اینجا بهره تو

گنج می بینی تو در درد وصال | بر سر گنجی تو مانده پایمال
گنج می بینی و مهجوری ز جان | از تماشای سالکان واصلان

گنج می بینی تو با ایشان براز | گنج دیده جمله کرده احتراز
گنج می بینی که یکتایی تو | از عیان تا دور دو ابابی

گنج می بینی از آن در حق | کس طلسم گنج را اشکست
گنج می بین طلسم آشکار | مانده اینجا گاه چشمت آشکار

گنج می بین نمات از آن | نیک و بد درد تو و درمان آن
گنج می بین حقیقت گنج بین | گنج معنی از تو و رنج بین

گنج از آن تست رنج آید بری | درد و درمان شو و در آن پی
گنج از آن تست اکنون یار ما | بار دیگر زینت و اغراق

گنج از آن تست حسن چه از آن مشتری | پیش بین در عشق سر گردان
گنج از آن تست منور آمدی | در عیان گنج از آن دور آمدی

گنج از آن تست از تو مانده در | باز یابی گر شوی از دو صفت
گنج از آن تست در خانه از او | میفزای هر زمان ...

گنج تو چون دیگران آمد بدست | باز مانده در حقیقت تا بیست
گنج تو چون دیگری از دوستی | از چه اینجا ماندی با بند چنین

گنج تو چون دیگری در آمده | بار بستان از حقیقت ... ز
گنج خود بستان جا شاد کن | خویشتن بنهد و عمر از او کن

گنج خود بستان خود دیدی رنج | گنج آن باید که بیند رنج تو
گنج تا رنج است تو در گنج او | گنج آن تست بی رنج او

گنج او با رنج بنهاده ببین | تا کند اخراج گنجینه درون
گنج بشناس و مترس از رنج خویش | رو در دار و نظر کن گنج خویش

ای بت لعبت او آمدی | هر زمان در رنج دیگر آمدی
ای بت لعبت جانان مباش | هر زمانی نقش دیگر سان مباش

ای بت لعبتی در کل جهان | راز می یابی تو از جانان نهان
ای بت لعبتی در جان و تن | از دماغت دور کرده ما و من

ای بت لعبتی در هر دو کون | راز می بینی ما و من لون
ای بت لعبت جانان بی | لاجرم در اصل چون جانان

ای بت لعبت ای خود یافتی | زانکه سوی گنج تو بشتافتی

در صفت بازیگاهی و لعب بازی کردن بطریق زهره

ای لعبت جز در کل بحر تو | عالمی هر لحظه در هم سوخته

ای لعبت سر جانان دیده | میکند جانان نظر در دیده تو

ای لعبت جان جان آراسته | جمله را بنشسته در خود آرمیده
ای لعبت کرده جمله قید تو | او رهش کرده جمله صید تو

ای لعبت آتشی افروخته | جمله عشاق از تن سوخته
ای لعبت یار را آراسته | جان خود در حق شناسا ساخته

ای لعبت هر زمانی از کرم | با همه شادی تو در عین الم
ای لعبت سلطنت را یافته | تا همه اسرار جانان بی شمار

ای لعبت گشته در کون و مکان | تا همه اسرار جانان یکسان
ای لعبت پای بند از دو نما | عاشقان از کرده اینجا مبتلا

ای لعبت برتر از هفت آسمان | خویشتن را طوق لعبت ساختی
ای لعبت کرده جان بازی | تا شناسند اینچنین کی

ای لعبت پایداری کرده تو | هم ز لعبت پیش داری کرده تو
ای لعبت در بود جان و دل | گاه عزت داری و گاهی خجل

ای لعبت عین رحمت یافته | هم ز لعبت عین قربت یافته
ای لعبت کرده اینجا رهنمون | عاشقان عشق را اندر درون

ای لعبت یافته دنیا همه | تو شبان و دیگران همچو رمه

در صفت تعلقات شیطانی

جمله عالم شده بازنده تو | او رها و عاشقان ... تو

جمله دنیا حقیقت مر تراست | در عیان عین طبیعت مر تراست
جمله دنیا تو داری در نهان | حق تعالی داد است اکنون

جمله دنیا ترا حق داده است | طوق اندر گردنت افتاده است
جمله دنیا سراسر داد تو | سر رهی خواهی کنی بنیاد تو

جمله دنیا را او آخرت | گرچه یابی هر چه باطن در رت
جمله دنیا تو داری از خود و | تا رجوعی اینجا عیان بود بود

چون همه دنیا ترا اسند شر   سایه‌دار از خویش ای مشتهر
چون همه دنیا بود ازآن تو باش   مثل زن از طبع خود بر عیاش
چون همه دنیا بود ازآن تو شمع   فارغ از شر رحمت اغنا شمع
چون همه دنیا تو داری ای امی   دور کشتی از چراغ روشنی
چون همه دنیا تو داری از فعال   اتفاق خویش بنمای از جمال
چون همه بود داری از تعین   راه حق داری حق از راه بین
چون همه دنیا مسلم آمدست   می‌دهد این عذر انسان آمدست
نقد حق داری و حق را ساست   در گریزی کم کوش چون عیب نعاتت
در گریزی کم کوش و دیگر بد مکن   پیش از نیم تا نهاد خود مکن
در گریزی کم کوش و بد از نیک سوی   این بیان از خود و صیاد خیت اسبوی
چون نخواهد ماند نیک و بدی   نیک باشد هم بد نیک و بدی
فاطر کون و مکان ایکاست   جمله انسان نعت خوب آه است
جملگی انسان چو در کار تو اند   در نمود خویش بیزار تو اند
جمله بیزار اند از تو بوجود   از خدا منشد نیک از بوسشان
نیک و بد گر حقیقت از خداست   در بدی گویند شیطان رهنماست
بد کنند شیطان و حق نیکی کند   گر چه انسان را عاقل شود
بد کنند شیطان بکش گر بدی   تا نماند در بدی عیب و خطای
نیک و بد از ذات بود از نیک و بد   ماند حیران تو اند کرد خود
ای ز خود مانده اسیر و مبتلا   از چه هر دم می‌کنی خود مبتلا
خود ببین تا خند گو چون بینی   چون نزار آمد ... عیش اهل‌بعین
هست دنیا بر تو اسرار خدای   از نیش عیش بر کار خدای
عیش شیطان گر نبود ذی بود   از کجا نیک و بدی بود ذی بود
عیش شیطان هر دم در کار   تا بحر حق هیچ بود ثابت
عیش شیطان بینا کامل است   در نفس اندر داد عیش و نفس
جمله صورت تنها هم در بند اوست   اندرین بحث سرا ما بند اوست
اصل و فرع او نبود آمد قیاس   هست ای ایم در خدا او حق شناس
او نظر وارد بهر بود و جود   تا گران بود ماشد در نمود
همچو هر کار نیست دنیا سر بسر   چون رها باشی و دریابی خبر
گر تو نخواهی تا سی ...   همچو ابلیس تا شد کاستی
گر سر از گردی بکر دانی یقین   کفر کردی در حقیقت عین دین
پس تو اکنون از کسی دور کرد باش   همچو شیطان در نمود کرد باش
نیک و بد از شرع بین از جدای   چون نزار از شرع آمد آشنای
نیک و بد گر چه نماید از حقیقت   این سخن بشنو که مطلق ...
نیک و بد هر دو یکی ...   در نمود شرع دیگر ساعتی
نیک و بد گر تا ربیع نیست ...   از خدا او از کو بی هیچ من
نیک و بد یکسان نیست اندر راه دین   نیک و بد فرق تا شد ...
نیک و بد یکسانست در عین نعیین   مختلف می‌ماند که تو بودن
نیک و بد یکسان است که تو نیکی   تا نماند از غیر خدا از ای

نیک و بد یکسان است اندر عین ذات   در عبادت هست او فنا و اندر صفات
نیک و بد یکسانست گر او تو شوی   در خدای پاک گان صدق و شوی
نیک و بد بشناس و دیگر بد مبین   بد رها کن بعد از آن نیکی گزین
گر چه می‌گویند شیطان رهزن است   رهنما هست او و آن سر روشن است
شیخ نصرآباد آن صاحب قبول   یافته سر حقیقت در وصول

حکایت شیخ نصرآبادی با شیطان و راه نمودن او را در راه حج

آنکه کعبه رفت و پس یکسان نبود   با مریدی گفت آن بانی نمود
گفت یک شب می‌شدم در راه حج   در میان قافله آن شاه حج
من به شوق عشق بودم خود ز پس   قافله در راه با بانگ جرس
من چنان مست جلال حق شده   آنچنان اندر وصال حق شده
در تحیر مانده از ذوق وصال   بی‌خبر از رنج راه و از ملال
آنچنان از ذوق حیران مانده‌ام   کز وجود خویش پنهان مانده‌ام
بی‌خبر از جسم و جان آنجا که   قافله بگذشت و من در سیر راه
بازمانده همچو از بود و جود   اوفتادم سر نهاده در سجود
تا سه روز و سه شب افتاده من   بی‌خبر از بود جان خویشتن
چون دل از رفته مدد کرد   بی‌خبر دریافت تا کی چه خبر
چون نظر کردم ندیدم قافله   در دلم افتاد تا که ولوله
من فتاده بر سر ریگ روان   قافله بی من شده زانجا روان
راه ناپیدا و من حیران شده   در عجب مانده سر گردان شده
با دلم گفتم که ای درمانده تو   ز میان حلقه بر درمانده تو
خیره و اکنون رود عزم را گزین   خویش را آنجا که اکنون
تا بمانی اندرین ره بی‌هلاک   چون خدا مانت ز خوف و ملال
لنگ هم نتحمل تا بکرد زود   سرد پیچون بود اکنون کو رود
شو روانه تا منزل در ری   همرهان رفتند مانده دری
گشت بماند راه ...   اوست در هر دو جهان رهنمای
او بماند راه تو ای نیک بین   اوست در جان عین هم فیض بین
عزم ره کردم از آنجا که روان   تا مگر جایی رسم یا ره روان
یک شب و یک روز ره کردم عجب   تشنه جگر هم خسته لب
هیچ جایی ره نبردم پیش و پس   همچو مرغی هم بسمل در قفس
بازماندم خسته در اندوه عشق   در بیابان درد دل بی کوه عشق
سود نکرد یک تا رسانم کاه   یک زمان کردم توقف سر راه
بس نهم کردم و گردم نماند   در دو عالم هم تو نیکی کار ساز
راز من پیدا و جمله نهی   در میکند در بحالک دو بی
سالکان خویش را حیران مکن   بیش از این زار و سر گردان مکن
عیش از من مسکین تا این ضعیف   بیش از این طاقت ندارد این نحیف
بعد از آن خوش خوش بسی بگریستم   مرز بانی پیش و پس بگریستم

هیچ پیدا گشت شیخ و انجایگاه
شنفته‌ام شنیدم بار کهان
حرف توشیده نشران بیراه
من زحال تو چه دارم بغتیر
دست من بگرفت اندر تنگ ره
آمده انجایگه ایشان فرود
رفت اندر شادمانی شد پدید
شیخ گفتا گفتم ای خدای
تا تو اینجا که ز کوی یار
از کجا یم خود بر کوی رفود
نام دیگر هست شیطانم ازان
من عزازیلم وانشناس باز
باز راهش آوردم همچون تو من
شیخ بشنو چه خواهی
تو نباشی هیچ تو فی یک
گر طلبکار وصالی
هیچ رور است او نگردی
این زمان می‌گوید
در امید از بار جانان

عزم کردم دیگر افتادم براه
گه بدیدم شخصی می‌آمد و آن
کرد بر من او سلام انجایگاه
گفتم ای بگشای بار آخوش سخن
هر دو می‌رفتیم بر ما شد باد
جمله میدان در رسید درود

می‌شدم حیران و گریان در ره
چون نظر کردم یکی پیر عزیز
بار بپرسیدش که ای قطب جهان
ایستادم تا بمانم بره ترا
بعد یک ساعت بدیدم قافله
در گذر ای شیخ بنگر قافله

سؤال کردن شیخ نصرآبادی از شیطان

از برای حق بگو با من چه بود
سخت معروفم بر خلق جهان
هین بکن ای شیخ از من خبر
بعد از آن دیگر روم بر وطن
بعد از من خود شهر ازان بار
با تو میگویم یقین کن ماجرا
هین مشو محو و مرو دیگر بتم
با تو یکی کردم اینجا بندی

پیر گفت ای سالک صاحب قدم
در همه آفاق میدانند مرا
رهنمام گاه گاهی بر کسی
این زمان ما را تا گویی گوی
ذوق جای چون مرا آگه کنی
بار دیگر در ره جانان عشق
تا نمانی بار تو از ما جلد
هشتصد مرشک از اینجا

سؤال کردن شیخ ابونصر از شیطان در صفت سجود آدم علیه السلام و ما کردن

در عشقم خوش نمود انجا خیال
دیدم انجا چشم اندامی عزیز
یار ماندستی در این راه توان
هم بگفتم از خوشش اگر ترا
خدا آتش کرده در مشعله
آمده اندر خروش و ولوله
این زمان خواهم شدن پیش بدید
از برای حق بگو ای رهنما
چون مرا کردی همه آگاه تمام
نام من شد عزازیل از چه
سر کل میگویم انجام ترا
گر بماند همچو تو اندر پی
یک بیان دیگر است با من بگوی
جان چه دانم و عین اصل
بار من خود در حقیقت گر
زار و سرگردان همای در خلد
بار آوردم اینجا در نگر
گه بره گه در حرم گریان
زانکه من مجرم و مانده خجل

شیخ گفتا گفتمی و ای انی
راز تو میدانم و احوال تو
خلق میگویند تو ره میزنی
ره زنی کار تو شد ای بار من
من ندانم عین پوشم و دام
گفت تو اکنون چو گردم گوش من
تا از این سیاد از رو مجروح آمدی
گفت ای شیخ بلند روزگار
گر کسی این سر بگفتی پیش من
لیک با تو این چنین اندر غم
من که باشم تا کنم اینجا
من میان نیک و بد درمانده‌ام
گوش کن یک لحظه ای گفتار من
تا تو خواهم گفت راز خویشتن
هر چه خواهد میکند او حاکم است
من لعنت کی شوم زانجایگاه
من ز لعنت نازدیدم روی او
من لعنت سر او دانسته‌ام
من لعنت سر زمان سوده‌ام

این زمان تو هستی اعیان
راز گفت چون دیگران در پرده‌ام
از رفو تو شدم از هوش من
بی نشان بی قوت و بی روح آمدی

من ندانم هیچ الا جمله دوست
لیک این دارم عجب کاینجا کا
این حسن عقلی که داری عجب
این زمان بود ای با من بگوی

جواب دادن شیطان شیخ نصرآبادی را

در نمی‌گنجد در آن حضرت بسی
او نمود اری کند اندر چو
صد کتاب بحر بر گم اندام
تا بدانی عاقبت اسرار من
چون جدا دم در وبال خویشتن
من نخواهم داد اساس ز دست
زانکه لعنت بدیدم
سر زمانی هیر دم در سوی او
کرده‌ام من انچه خود خواسته‌ام
راه او واز سر او بیموده‌ام

هر چه هست و هر چه در روز کار
یک وند در قبضه او باشد ان
گر تو مرد راه بینی هوش باش
گوش کن اکنون بپیش احوال
از خداوند نشد بیرون چرا
من بلعنت بر نگردم از درش
من ز لعنت از حقیقت یافتم
من ز لعنت چون بدیدم بار بار
من ز لعنت می نترسم از بر
من ز لعنت یافتم اسرار دوست

من چرا سر کز کنم آخر از
گرچه شیطانم بسی از ال تو
دائما مردان ره را میکنی
جمله میدانم که از سر او است
گر چنین در ره‌ام در عرش
سجده آدم بکردی چون سبب
پس عزازیل آمد اندر گفت و گوی
این تو میگویی حق سر دار
چون نمک آری درون خویش من
من ندارم هالمو خوش شیخ کار
جمله لعنت میکنندم هر زمان
یک زمان در سر من خاموش باش
تا تو خواهم گفت اینجا سر راز
میکنند هر لحظه این ماجرا
زانکه هستم هر زمان خاک درش
هر زمان در خون و گل شستم
پرده افکندم ز روی کار یار
در اقتدار وصل او دم در ره
جمله یکسانست اینجا

من لعنت اندم یکتای حق / از چنینم هر زمان سوای حق / من لعنت بی شوم از یار دور / زانک یار او ذوق ارم حضور
من لعنت کی شوم ایشغول / می نباشم هرگز از گفتن خجل / من لعنت کی سوم بخود بین / تا کجا در نبود او کوم بسخن
من لعنت سالها انجا بکام / دیده ام اسرار او بی اشتباه / من لعنت ایچه دیدم در وجود / بیش من باطل بنود انجا نمود
من لعنت هر زمان اصل تم / یک نفس از لعنت او یکدم زدم / من لعنت سیه ذ خود تشناختم / هرچه بد در لعنت ما فتم
من لعنت می خوانم کز رزمن / گر نبود لعنتم دیدم چنین / من لعنت هرجا با بلادام / گرچه در عین صفت گردیده ام
من لعنت طالبم در هر نفس / می دهم در دستانهای هوس بعض / من لعنت عین مطلوب آمدم / در نمود دید محبوب آمدم
من لعنت جمله اشیا دیده ام / راز نهانی هویدا دیده ام / من لعنت کی کنم اندیشه / زانک هر لعنت دارم پیشه
من لعنت بود و نابود آمدم / این زمان از عین معبود آمدم / من لعنت طور دادم در همه / هر زمانی دور دادم در همه
من لعنت در رنگی به برده ام / گر برون وگر درون پرده ام / من لعنت وادم از حق دور باش / تشنیع دین خودم از معذور باش
من لعنت هرچه گوید یار من / می یقین بشنو تو از گفتار من

در بیان یک جهتی شیطان

من لعنت آفتاب جان شدم / گرچه در لعنت عیان پنهان شدم
من لعنت آفتابم جمله نور / گاه بنشستم من پریشان کی حضور / من لعنت آفتابم از نکو / می نمایم گاه خیره و گاه شور
من لعنت آفتابم در آن / بافتم از رنجانان من نما / من لعنت نامم اندر راه دوست / در نمود خیمه و خرگاه دوست
من لعنت نامم اندر حساب / می شوم پنهان ز شوق آفتاب / من لعنت نامم و بدر آمده / مار در عین هلالی کل عده
من لعنت نامم ای شیخ جهان / می شوم هر ماه در روی نهان / من لعنت نامم و یکدم آختن / در ره جانان بسر اندر آختن
من لعنت نامم و تقسیم آمده / ماه روحانی و ی جسم آمده / من لعنت تمامم در نمود / بود من در عین او بنید آن وجود
من لعنت تمامم بی یکی / جمله کردانند در من در یکی / من لعنت تمامم خرج وار / می زنم پیوسته اندر کوی یار
من لعنت عشق گریانم / کام خود از رنج و محنت دیده ام / من لعنت لوح هم و من قلم / بیکیم بیند او چو اندر علم
من لعنت مشت خاک اندم / کام خود از شوق و محنت دیده ام / من لعنت عین و دیر خانم / هر زمان در سوی او شتافتم

من لعنت دست بر درگه داوام / گرچه گندم خورد او من خورده ام / من لعنت نوح در کشتی نفس / ره نمودم در همه روی زمین
من لعنت در خلیل نامدار / آفکنیدم مرد را در سوی نار / من لعنت کرده ام اسماعیل را / سر بریدن کرده ام اسمعیل را
من لعنت دیدن عشاق را / سر بریدن با کهای اسحق را / من لعنت عین محبوب از / یوسف افکندم من ز یعقوب
من لعنت یوسف افکندم بچاه / دیگرش حق او چندین غم و جاه / من لعنت کرده ام ایوب ضعیف / هر زمانی بال و تن آلوده بحیف
من لعنت یونس بیچاره منا / گردم اندر بحر کل آواره / من لعنت بر سلیمان چند سو / مملکت را دادم اندر دو
من لعنت سر بریدم از یحیا / عین جرجیس اندرین جایگاه مکان / من لعنت مرزگریا را ز کار / گردمش بر ان تیجس من تا بار
من لعنت راه عیسی یافتم / سوی روح الله من بشتافتم / من لعنت چو آتش گرم دار / سنگ و بد در عشق جانان سنگسار
من لعنت مصطفی را دیده ام / گاه روی گرد او گردیده ام / من لعنت رقم اندر آتش او / لیک بد در عشق پیش اندیشه او
من لعنت از بنش کشتم دور / زانک او بد سالک صاحب حضور / من لعنت کرده ام زو سؤال / او مرا گفت حالی سر حال
من لعنت یکدمی فارغ نیم / در عیان عشق جز بالغ نیم / من لعنت یافتم ای شیخ دین / اندرین آوای تو عین الیقین
من لعنت هر زمانی عاشقم / در نمود عین لعنت صادقم / من لعنت هرگه و یک زمان / چون خطاب دوست دارم در عیان
چون خطاب لعنت من از حقست / جان من از شوق او مستغرقست / من خطاب لعنت از وی دیده ام / سالها در عشق او گردیده ام
من خطاب لعنت دیم تمام / کار من زو آورد انجام / من خطاب عین لعنت جو استم / کین جهان در گفت گو آراستم
من خطاب یاد ارم از نست / این سیاهم شیخ نه نادرست / من خطاب یاد دارم ز حق پاک / گر مرا افکنده است اینجا بخاک
من خطاب یاد ارم درون / اوست یار از حقیقت رهنمون / من خطاب یاد دارم در جهان / می نماید تحفه ام بر دم نهان
من خطاب و تیقن شناختم / نام و ننگ خویش در باختم / من خطاب دارم جان و دل / کی رساند هیچ زر زاب و گل
چون ندا یار بشنو جز مباش / عین لعنت کرده ام هرجای فاش / فاشم اندر جمله عالم پدید / گرچه از جسم کس نام نادید
فاشم اندر جمله در جهان / ارفنت این جمله دانسته نهان / فاشم اندر بود و نابود همه / چون منم جمله زبان سود همه
فاشم و رسوا شده در کاینات / از منم کاندر عیان بود ذات / فاشم خود رسوا شده سرمایه / در حقیقت یار در برمایه

فاشم و رسوا شده در کار یار / گفته ام با بلبلان اسرار یار
فاشم و رسوا شده در عشق حق / برده از ذرات عالم من سبق
فاشم و رسوای عالم آمده / کام خود از ملک آدم بستده
فاشم و رسوای مدار الست / می نبینم جز عیان در هر چه هست
فاشم و رسوا شده از ناز جوش / هر چه می بینم همه دلدار جوش
فاشم و رسوا شده در عشق یار / میکشم هر لحظه خود در اندار
فاشم و رسوا شده در سر دوست / هر چه کردم از وجود داری اوست
فاشم و رسوا شده در عشق کل / میکشم بند و بلا و رنج و ذل
فاشم و رسوا ام اکنون ز فنون / شیخ عالم زن بیابان و فنون
فاشم و رسوای سر اولین / باقیم در قطره تا ره بین
فاشم و رسوا شده با منکری / لعنت من نیست کاری سرسری
لعنت من نیست جز از بر دو یار / من کنم تا باشم او را یار یار
لعنت من نیست جز دیدار دوست / هر چه خواهد گو بکن خوب و نکوست
لعنت من نیست جز عشق و وصال / گرچه عالم می زندم قیل و قال
لعنت من نیست جز عین و صفات / در دو عالم باقیم اسرار ذات
لعنت من نیست جز راه ازل / جان و دل کردم ابا جانان بدل
لعنت من رحمت ای شیخ دین / پیش من یکسانست از حق کفر و دین
لعنت من رحمتست این راه دان / چون بدیدند آن خلق جهان
لعنت من رحمت آمد ز نور / لعنت و رحمت یکی دانم ز بود
لعنت من رحمتست و هم نهان / این چنین اسرار او دارم عیان
لعنت من رحمت آنجا نگاه / زانک می بینم عیان دیدار شاه
سجده کردم شیخ دین را ره بر / آنچه می گویم بمعنی راه بر
سجده کردم شیخ در کون و مکان / بر گذشتم از زمین و از زمان
سجده کردم سالها از جان و دل / مشکلات جمله کردم من بحل
سجده کردم سالها در جوش من / بوده ام در کار بیش از هوش من
سجده کردم سالهای جسم و جان / باقیم اسرار از آنجا نهان
سجده کردم ز بود و از مار / عاقبت افتادم اینجا کار زار
سجده کردم لایق درگاه را / تا مگر روزی ببینم شاه را
سجده کردم سالها بر زمین / تا شوم در عین راز بیش بین
سجده ها کردم بسی بر روی خاک / تا بدیدم راز جان صنع پاک
سجده ها کردم بسی در آسمان / غلغله کردم بسی در آسمان
سجده ها کردم بسی تا جان شوم / تا مگر سایه جانان شوم
سجده ها کردم بسی در دید دید / از همه افعال خود من ناپدید
سجده کردم در همه افلاک ها / جزو و کل بنموده ام در خاکها
سجده کردم در جهان بی فتوح / باقیم اینجا بسی فتح و فتوح
سجده کردم در جهان لامکان / باقیم اسرار جانان این زمان
جمله اشیا حق نموده ام / سالها در درد او بشنوده ام
درد عشق یار دارم در درون / می زند در جان ما کم موج خون

درد عشق یار دارم چون کنم / تا مگر این درد را بیرون کنم
درد عشق یار دارم در نهاد / می دهم من یاد انجای او
درد عشق یار دارم در وصال / میکشم انجای چندین و بال
درد عشق یار دارم در وصول / گر کنند رد و گر یار قبول
درد عشق یار دارم در جهان / ایستاده طوق کرده در زمان
درد عشق یار را در دست / حال ما اینجا که بس مشکلست
درد عشق یار دارم در درون / در میجوشم میان موج خون
درد عشق یار دارم من یقین / رهبر و ره دان و در کل راه بین
درد عشق یار میخواهم دگر / زانک من دارم حقیقت سر بسر
درد عشق یار هر کو یافتست / سر ز ملک هر دو عالم تافتست
درد عشق یار هر کو یافتست / خویشتن در درد صاحب راز یافت
درد عشق یار درمان دوست / دیدن او هر کسی را مشکلست
درد عشق یار گر درمان کنی / درد و دشواری خود آسان کنی
درد عشق یار در جمله بلاست / این بسی آمد که چون من مبتلاست
درد عشق یار میدارم تمام / زانکه اینجا میکنند ننگ و نام
درد عشق آمد هر آنکو دیده است / در عیان جزو و کل کی دیده است
درد عشق یار جان و دل ببین / چشم دل بگشا و این مشکل ببین
درد عشق یار شد این بود / آخر آن جمله رسوایی بود
درد عشق یار کشتن جان من / چون بر انسی تیغ خون ستن
درد عشق یار را می کشد / هر زمانم سخت را میکشد
درد عشق یار را خوار کرد / این زمانم نیش از انکار کرد
درد عشق یار از قال و قیل / میکند هر لحظه مکر و حیل
درد عشق یار را در ربود / برد ما را بر سر میدان بود
درد عشق یار را حاصل آنست / در میان درد جانم بی دل آنست
درد عشق یار را در ما فکند / ناگهانی اندرین در ما فکند
درد عشق آن یار را بار داد / این زمانم بهتر از هر بار داد
درد عشق یار دارم بی شمار / میبکشم بعد ازین یار و شمار
درد عشق یار واندوه فراق / می نماید هر دم الاشتیاق
درد دارم شیخ در عالم مستیم / این چنین دشوار آسان مستیم
درد دارم خویش قربان کنم / جان خود انگه ابا جانان کنم
می شناسم خلق و حالکی / هست لعنت هم از وی نیکی
هر که دم من باز و در خلق هم / در یکی هر دم وجود و هم عدم
هر که او ما یقین حاصل کند / همچو مردان خویش را واصل کند
وصل دارم در وجود کاینات / سخت میدانم درین عین صفات
وصل دارم وصل من راز است / زان نهاد من درانجا سر گشاست
سر گشتم از جمله خلق جهان / سر نهم بر دیک و در ستان
جمله عالم را دید منست / در دریا نهایت خلید منست
عین تحقیقم و لی در عشق یار / گر دل لعنت آمد انجا صفا

اختیار یار اینجا لعنتست — در ره اینجا تکلف نیست
احتیاط یار خواهم هر که او — اندرین دریای خاری در رود
پایداری کردم اندر لعنتش — زانکه میدارم توقع رحمتش
رحمت او برترست از خشم و جان — گرد خواهد جمله بخشیدن در آن
رحمت او برترست از خشم و بس — هم کند ما را از این خوف و خطر
رحمت او در رسد ای هر چه هست — از برای خشم من یا رب
آنچه من میدانم ای شیخ کزین — کس کجا دریابد آن عین الیقین
آنچه من دانم از و فاش کنم — وصف دید جمله او ثابت کنم
آنچه من دانم کجا داند خفی — می نیارم گفت از اسرار کسی
آنچه من دیدم در آن لوح آگه — تا فهم اسرار او باشم گواه
آنچه من دیدم ز اسرار یقین — کی تواند دید اینجا راه بین
آنچه من دانسته ام من بوده ام — کی چنین آشفته و شوریده ام
من همی دانم که این کار حقست — تا از این کار دیر و کار زحمت
من همی دانم درون آب و گل — تا چرا افتاده ام در آب و گل
من همی دانم همی فصل و صفات — راه دادم در درون نور دات
من همی دانم که چون باشد دگر — کی خورم هر گز غم این کار در
گر چه اندوهست هم شادی مرا — عاقبت هم عین آزادی مرا
با مرادی هر او من دوست — زانکه این دردم زره کردارم
با مرادی مر او هم هیچ بود — هر چه دیدم نقش هیچا هیچ بود
من از و فارغ نیم یک ذره بار — همچو شمعی مستم از سوز روزگار
زاول آدم که بودم پیش او — راز دیدم راز دانم جمله او
جمله او دیدم ندیدم غیر من — سیر ما کردم درون پیر من
جمله دنیا بخشیدم عیان — تا کنم هر جنس کاری همچو ایمان
هر چه دیدم میکنم با خویشتن — چون منم اینجا حجاب جان و تن
سالکان را غمهای میکنم — ای سلیمان آشنایی میکنم
سالکان را دوست میدارم چو خویش — زانکه یکسانست نزدم کم و بیش
سالکان را دوست ارمن از جان — می کنم شان سر کل پیچ و سان
سالکان اندر آنجا قدر من — کس ندارد دید نور بدر من
بر دمی در لعنت است و حسن و خو — کار کارم رحمت آید از رو
تا منم گر چه بماند زیر تیغ — میخورم هر لحظه درد و دریغ
تا منم عاشق بنداشتم — تا سوم دون حسن غم عاشق رو
جمله عالم لعنت من میکنند — دایما رو دشمن جان منند
لعنت من میکنند این قوم راه — تخبر از دید من اینجا نگاه
کس ندانست که اینجا دانستی — گر چه لعنت میکنند اینجا بسی
تا مرا اینجا لعنت میکنند — خوشتر این غم میکنند
لعنت خود می کنند اینجا نهان — راز من دانند تا از هم ترین
لعنت خود میکنند از قوم ما که — هر مرا از لعنت ایشان چه باک
لعنت خود می کنند ایشان — جمله سوزانند اندر دمدمه

لعنت خود میکنند و غافلند — لاجرم دیوانه‌ای جاهلند
لعنت خود میکنند اندر جهان — چون همه اندر ره خود عیان
لعنت خود میکنند وز آن حسود — تا رسیده آخر اندر بود و نود
لعنت خود میکنند از پیش و کم — در مرا ای شیخ از ایشان غم
جملگی لعنت از خود میکنند — خود نمی دانند کین میکنند
لعنت خود میکنند ایشان را — تا که سوالم کرد کوهم چه سرا
چون همه دیدار لعنت یافتند — سوی لعنت دم بدم بشتافتند
چون همه لعنت کنند اینجا بمن — من همانم بی شکی در پیرهن
لعنتش از من تنها کی بود — این سخن بس آشکارا کی بود
میکنم اینجا لعنت جانا مخ — عاقبت این از کل نهان نبود
لعنت او و رحمتم از دوست — گر ز این بی نکوهم کار نکوست
جمله ان اسرار میدانند ولی — نیست اندر سیر جانان عاملی
کی تواند دید راز خویشتن — تا بداند کیر و دار خویشتن
من یکی بینم و جمله هم او است — از برای او همه گفت و گوست
من یکی بینم هر انچه دیده ام — لعنت او از گفتار او بشنیده ام
من از و لعنت شنیدم هر کسی — نیست کس و دیگر نه حجت

آدم او بود و همه دیدار او
شیخ گفتا ای معبر کار را
خوب خوش کفتی هر انچه میکنند

سوال کردن شیخ نصراباد و بار دیگر از عذر ابلیس از سجده نا کردن

در همه بنده او هم او گفت و گو
برده را اگر دهی تو اسرار را
جوهر اسرار همی سفته

راز دار شاهی و پنهان کل — تنگ کردی این همه پیمان کل
چون ترا از سر کل حاصل شدست — جان تو در کاملی واصل شدست
واصلی در راز دار انبیا — یافتی تو ابتدا و انتها
چون همه جانان همی بینی تو نیز — اندر او راحقیقت رهنمون
چون همه جانان همی بینی از — پرده را هم کرده راز آشکار
غیر جانان نیست جانان — در عیان عشق صاحب دیده
غیر جانان نیست با من تا که وی — از تو می پرسیم تفسیر را بگوی
غیر جانان چون نبینی هیچ تو — از چه افتادی چنین در دریغ
سجده آدم بکردی بی سخن — تا شدی از نزد جانان دور تر
سجده آدم همی بایست کرد — تا بگوئی حسرت و اندوه و درد
گفت تو راست میدانم نقش — از چه اینجا تو نبودی پیش بین
چون نمی بینی غیر آدم غیر بود — باز تا که شد زیانت حاصل سود
تو که چندین سال سجده کرده — واصلی در راز دار پرده
باید این گو و نگاه کن — تا چه بوده راز این سر کهن
گفت شیطان ای بزرگ راه بین — این نیاز از آن کو هر آنچه
سرکاران بود کادم فاش شد — چون موجود از من انعام شد

گر چه هر جاهل بر او گوید راز — من کنون این راز گویم با تو باز
گر چه ایشانند اینجا جاهلان — تا که خود کرده درینجا عالمان
از کجا داند این اسرار من — خود ندیده اند آن اسرار سخن
بشنو این نکته ز من با ذکر — زین نکته را آشنا دگر
گر نشد یک ذره از کل مستقل — چون رسیدی در میان قافله
بود آدم در عبادت دو گل — آمده در راه دور و عشق دل
طالب او جمله صاحب دولت است — گشت اینجا از حقیقت آشکار
من چو او دیدم بدو استم عشق — گو مرا خواهد بدان کم سوختن
من چو او دیدم بدو پیوستم از — گر بود محبوب من اندر گداز
اصل او را خاک دیدم در فنود — لیک او را من نکردم زان سجود
اصل من از نار و او هم از تراب — سر آن میدان نداند اهل نار
آتش آمد ز خاک نور پاک بود — اصل آدم نزد من از خاک بود
خاکی با آتش کجا گردد جلیس — زانکه آدم بود بس عرشی نفس
آب و خاک اینجا نمود از دوست — لیک از آتش تمامت گفت و گو
باد و خاکی کو ز من همتا ست — زانکه او هم جنس عرش است ای شیخ
من هوایی دم و اصل علو — نفس من ز انجای کرده ام غلو
نور خود دیدم در آن یک جای — باز افتادم دگر از جا بجای
اصل آتش چون زنه بالا آمدست — اندرین اسرار پیدا آمدست
اصل من چون قوت الا کرف — لاجرم دیدار ما غوغا گرفت
جمله ذرات آدم آمدند — هم زمین سپرده آدم آمدند
سرکشی در من بدید اندر تمام — زان نهان بر باد دادم ننگ و نام
یار با من عشق بازی کرده با — پرده ام انداخت از اسرار من
سجده کردم چون بکردم آن که گوی — چون کنم چون سجده نپذیرفت او
حجت دلدار چون گیرم ترا — هر چه خواهد کرد گو میکن مرا
از زمان ار زدت آدم بستن — آمدم نزدیک او پیشش من
سجده کردم بی عدد اینجا نگاه — آمدم نزدیک با جان عذر خواه
سجده کردم من بسی بگریستم — تا چرا من پایگاهم جستم
ساعت غیم حسن آواز داد — کین همه سجده ترا آمد چه باد
ست این سجده مرا اینجا قبول — چون کنم ای شیخ بی جا جبر و قبول
چون کنم من چون کنم ای گوی با — چاره در دوم اینجا بجوی
حجت او را همی دانم که من — لیک بی تا شم لطف ربّ من
چون ز بوم کردی دلم ترا — کین چه عشقست و ما را این عیان
عین رسوایی علم شیخ دار — کی چنین با کندان داستان
من همی دانم که او در بودنش — عاقبت حاصل نخواهد شد من
لیک اینجا سر را از شرع — هم نبرد ار نی اصل و فرع ست
او همی داند که چون بودست راز — از رست هم در عاقبت کارسازان
راه شرع اینجا ز بن لعبت — تو چرا این هم نشان ... ست
اصل و فرعی بی نماند از من — زان میکند بیشتر کنارسان

اصل و فرع عین من بنماید ... — تا نیفتد پرده از سر ایجاد
اصل و فرع عین بنماید در وجود — تا نهان گردد ز کس ...
اصل و فرع عین بنماید خوش شنید — آنکه دود فاش در سر انجمن
اصل و فرع عین بنماید از نعمت او — تا شود پیدا از ... عین
اصل و فرع عین بنماید ... — تا شود پیدا از یک یک نگاه
اصل و فرع عین بنماید در جهان — لیک اصلش را اصل آمد در عیان
اصل و فرع عین بنماید در صفات — تا نماند راز پنهان عشق ذات
اصل و فرع عین از عشق هست — گو بسی ره کرده و پیموده است
اصل و فرع او یکی آمد در حکمت — پیش ما اصل جمله یکی در حکمت
اصل و فرع او اگر جا گفتم — لیک هم از ان ... نغوفتم
اصل و فرع او نمانده ... نعمت — اصل دیگر هم آمد حرمت
اصل و فرع ما بدر جا که ماست — این زمان ... عیان
لیک این از حقیقت آشکار — گر کسی گفت و کسی نیامد یار
آنکه او دریافت جان زنده شد — در ره مردان ... دوا
آنکه او دریافت از خود درگذشت — آسمان طی کرده و کلی ز تو
آنکه او دریافت او بر ... است — از جهان او دست زهر و ...
آنکه او دریافت او بس آلوده است — در میان خلق شد آلوده است
آنکه این دریافت کل پایدار — فارغ از زحمت اغیار
آنکه این دریافت در دریا فتاد — هر چه بود و شد جهانی را داد
آنکه این دریافت شد صاحب علم — در گذشت از بود و نابود هم
آنکه این دریافت آمد در ما قیمت — گر چه هر دم در عیان ساخت
آنکه این دریافت در عشق وصول — یافت او ... صاحب قبول
آنکه این دریافت او دید از ... — اندرین جا که جهان یار دید
آنکه این دریافت کل از غم برست — نیست گشت ...
من چو از این ... معنی واقفم — همچو پروان در وصالش و اصفم
من چو از این معنی ... — از خود خوش ...
ما فهم اسرار جانان ناگهان — گرچه لعنت میکشدم در جهان
این جهان و آن جهانم روست — من او دیدم لیک او اندر ...
این جهان و آن جهان ... — دیدم ای شیخ گر زین روزگار
من نه دردم هیچکس از راه او — لیک از من سر ... آگاه
او حقیقت هر چه باید میکند — کو بکن گر ننگ آید میکند
و ندیده من و دارم و اسرار دوست — هر چه می ... یار او ست
شیخ اکنون از دارس ... — این زمان ز وقت سر اگه تو
دوست خواهد کرد ما را هم بحل — گر چه اول کرده ام ... اجل
هر قرانی از شیشی ما قسم — از پس هر بد عیانی یافتم
منکر او بسیار دارم در جهان — او بسی اینجا جسم و جان
شیخ جز او منکر ... مستند — انت بی شک رو را عین الیقین
شیخ جز او منکر آمد کار چون — گر ترا ...

شیخ خر او منکر و حیران او / من در گفتم چنین از نهان
شیخ خر او نیست اینجا مرحجه / انده در وی مشوقی های بت

شیخ خر او نیست در عشق صفات / با تو اکنون گفتم این اسرار ذات
شیخ خر او نیست در بود و وجود / همچو خود دیدم از خود شنود

شیخ خر او نیست در هر دو جهان / لیک دو آمد آشکار و نهان
شیخ خر او نیست تا بیلگری / شاند از معنی ما گر بگذری

شیخ خر او نیست مرا ماتم / هر زمان در حضرتش شادم
شیخ خر او نیست اینجا کفر و دین / کی نماند او گمان و گه یقین

شیخ خر او نیست در عشق و شر / میکند آگه را از خیر و شر
شیخ خر او نیست در دیدار جان / می نماید می رباید هر زمان

شیخ خر او نیست اندر جان و دل / بار هستند از حجابات گل
شیخ خر او نیست در کشف و شهود / از همه پیدا و در پنهان بود

شیخ خر او نیست در هر دو جهان / جملگی می آورد اندر نهان
شیخ خر او نیست در دید انبیا / اوست بی همتا انبیا و اولیا

شیخ خر او اکنون گوش کن / ندا چون حلقه در گوش کن
شیخ او دامن بگیرد در ره دوست / تا بیابد جان پاکت مرد راه

گر چه ما را کعبه کردی در نظر / شیخ این معنی بداری تو خبر
این همه رنج و ملامت مر ترا / بشنو این اسرار های ما ببا

این همه رنج و ملامت ما را / سوی کعبه شیخ نشانی
گرده رو برنگ جان حج ای سلیم / چون ندانستی تو این سر عظیم

کعبه جانست ای شیخ کبار / گرده بروی سعی چند روزگار
سر ندانستی همه شناختی / عمر در بیهوده کی در باختی

واصلی گردی طلب در راه حق / یکنفس کی آگه بوده حق
حج ندانیست ای بزرگ راه / در درون در کعبه را با کاه بین

کعبه درتست و تو رو اکنون / چون کنم من چون تو اندر پرده
کعبه درتست و تو غافل مانده / گر چه اندر دید او وصل مانده

کعبه جان سیر کن ای شیخ کبار / کعبه رو دل دار و آن ای یار
کعبه جان تو بدان کعبه دان / از نشان آنکی تو شعبه دان

کعبه جان از معنی یار دان / مانده اینجا بیان عین عیان
کعبه جان دیده و دیده ذات / تو نمی بینی همه عین صفات

کعبه جان تو افتاد آمد / کعبه جان عین مشتاق آمد
کعبه جان بر ذات ای کائنات / کعبه رو دیدار او دیده بود

کعبه جانست جان جان جان / هم نجاتی تو عیان جانان بین
کعبه جان در درون و در برون / اوست ای شیخ جهان همچنین

کعبه جان بین در خویش / سر فکن از خود حجاب جان و تن
کعبه جانانست و راست بیش / پیش تا دان تا شدم این محرم

کعبه جانان عیان و اصل شد / در درون خویشتن حاصل شد
کعبه جانان نه هر کس یافت / آنکه دید او زینت و عزا یافت

کعبه جان سیر کن در نیستی / گر ببینی مرد آن سر نیستی
در حرم گاه دل ای بی خبر / یکزمان زین کعبه در جانان نگر

در حرم گاه دل جان کن / تا ببینی روی جانان آشکار
در حرم گاه دل ای جان دل / یک زمان منگر تو دید آب و گل

در حرم گاه دل آی بی خبر / گفت رأی بود ما خوف و خطر
در حرم گاه دل آی جان پاک / سر فکن هم با وزنار و خاک

در حرم گاه دل ای دلنواز / بار اگشتند پرده از آن اسرار باز
در حرم گاه دل ای راه / یک زمان او را بکی سنو

در حرم گاه دل ای راه بین / یکدم از خود تو روی شاه بین
در درون کعبه آی ای شیخ دین / همچو مردان باز بین عین یقین

من حقیقت سر جانان ام / روی یار خویش پنهان ام
من حقیقت کعبه دل یافتم / هر زمان در سوی او بشتافتم

من رخ دلدار می بینم به نور / هم بدین معنی شدستم صبور
دل صنوبر هم در جانان تیم / تا مگر فارغ شوم از پرسش و بیم

راه منزل دیدیت بی شک دلنواز / پرده را انداختم از کار باز
عشق بازی کرد و هر مسکند / وان چنین نیز ازین مسکند

من بدین آن راضی شدم در کوی او / باز دوری می نینم روی او
من بدین راضی شدم اینجا که / کان رخ او میکنم هر دم نگاه

من بدین راضی شدم در کل حال / گر و ما لم می نماید گر وصال
من بدین راضی و راز فا نعم / گر بیکدار و چنین او صابعم

رنج بردم سالها در کوی او / ماند مدام آفتاب روی او
رنج کس ضایع نگردان دلنواز / اوست در هر دو جهان کار ساز

رنج بر دکوی او رحی خوش نشست / درد او در قعر جان در روح هست
رنج بر دکوی او بر دیده ام / از همه دیدار او گزیده ام

وصل خواهم عاقبت از انتظار / زانکه هم بخشایشم از کردگار
وصل خواهم یافتن بعد از فراق / چند خواهم ماند رنج اشتیاق

شیخ اکنون یاد می آوردم ز دل / گر چنین گفتار ها ماندم خجل
قطره آوردم ز بحر عیان / قطره گردم سوی بحر نهان

تحفه ذاتی در عیان بر صفات / مرکه فعلم کی بیابم نور ذات
شیخ ذنی کستاخیم معذور دار / هر چو عین دیگر ام دور دار

شیخ دی کستاخیم دیدی عجب / مانده ام در بحر ذات جمله کل
من کجا و صحبت تو از کجا / زانکه میخواند ره زن و مرا

گر چه دانم با توام در کل حال / با تو گفتم و ز تو کردستم سوال
من که باشم تا تهم خود را کسی / زانکه هم گر خواند مارا نی کسی

حق تعالی با کسی خود خوانده ام / از درون خود رازی جود رانده ام
چون نظر کردم آن او خودم / گر چه پیش خلق نکو نیستم

گفت منصور ای که تو دیوانه‌ای
تو کجایی وقت من اینجا کجا
من یقین دارم همچون گمان
من یقین ذات گشتم در خودی
تو کجا این راز داری ای کجا
من کنون با تو کجا دم دارمش
تو ز صورت غرقه دعوی
انچه تو دانی شد خود و دوست تو
تو کجا رو واصلی چون کجا
گفت ای هم رور اگه جنید
من جواب تو بگویم بر یقین
راست گویم این بیان راز حق
همچو او دیگر نباشد در جهان
هیچکی ایات اسرار عیان
او نبد مانند او و بهر
او بگفت انچه تو بشکوی کنون
این جواب یکموی تمام
گفت منصور ای داش سحر
ای بدانسته تو راز مصطفی

جواب گفتن منصور بایزید را

تو گرفتاری میان بیخودی
سر چه خواهند آنکس ای باجرا
سبحان در ذات خود ملکاش
او جود خویش ای سبحانش کل

من کنون در عشق واصل امدم
بر من ای جسم و جان اندر خوش
عشق ما رمزی کرد از عیان
انچه من دانم یقینا کل کل

جواب گفتن جنید منصور را

کای شده کل خدا در عین جنید
باچه خواهی در درای راه بین
تا شوی نزدیک آن راز درست
اوست اسرار خدا از ازل دان
گفت در قران اسرار جهان
راز دار او شاه عالمست
لاجرم قول نبی اندر جنون
مارا او خویش کی دانی تمام

من جواب تو بگویم این زمان
من جواب تو بگویم ای شکی
هیچکس مانند پیغمبر نبود
او بد از عین حقیقت دمزده
هیچ جایی او الا الحق نگفت
هیچکس مانند او بر سر نبود
او بگفت اسرار تو ای بگفت
راست او زو راست ای میان

جواب گفتن منصور جنید را

از رموز سر من پیکانه
تو چه جاوان جهان اینجا چا
تو یقین کی آیی اینجا کمان
نه چو تویی حاصل اینجا اند
سر برنداریم در بد خویش
تو ملیکی رخ خود اندر جهان
دوست دارم این زمان بنده
پای با سر آمدی چون دوست تو
این جواب آخر بگو از دل ما
آشکارا گم راز نهان
از دو بینی نه لیک ازیکی کی
همچو او دیگر کسی رهبر نبود
هر دو عالم [illegible]
در این اسرار هر جایی که
این سخن قول خدا است نیز
از چه این در ما هویدا
تا نباشد در تو اندر زمان
راست معنی پیدا
کی بود این گفت اینجا روا

نور نور مصطفی ابد
او ز بهر دیدن اشیا بود
دعوت او بود جمله خاص و عام
سر سلطان او با در نهان بگفت
با کمال صورتی کرده بد
لی مع الله گفت در وقت حضور
بود در صورت معنی کل شده
من محمد را یقین دانم خدا
من محمد را عیان بینم کنون
من محمد دانم اندر راستی
او مرا تعلیم داد از کائنات
نور او دارم کنون در دیده
چون محمد گفت من پیغمبرم
من دمادم راه او دارم
در شما کمترین [illegible]
من یقین دانم شما را
هرچه خواهی کرد با جا که کنند
گفت انکه بایزید از روی
راز داری در سر دانش کنم

کی توانی تو بوستی
در شریعت سر خود بید
راز خود گر گفتش اوتمام
راز سلطان و اسلس
زانکه هر گز کس نبیند دیده
پای با سر بود دایم غرق نور
لیک اندر ذات کلی گم شده
در کل گشته رو عین صفا
او مرا در عشق امد همچون
دین او دارم در او راز
هم نور او بدیدم جمله ذات
سوی من بیند اندر دیده من
از همه پیغمبران من بهترم
کی بگویم با شما من از خوش
این مانم می زند با

راز سر بند با کسی
دعوت او بود جمله
گرچه خود را ما ورای
سر سلطان در رموز
داشت اسرار خود
او خدا بود و خدا او بی
انچه او دا بود من دانسته ام
من محمد بهترین انبیا
من محمد را یکتا دیده ام
من محمد دانم اندر ذات خود
نور او اندر دل من آمدست
او مست من راو هم در نهان
من را آن ذات خود دیده تمام
از نمود مصطفی من آگهم
من یقین دارم ز گفتار شما

جواب گفتن بایزید منصور را

کای تو بوده کلی چون
گر بگردم آن دم این ذات کنم

راز ما گفتی سر اسرار عیان
تو به بهر شرع از خود و کرم

راز خود گفت از قرآن
ای رموز از شرع اکنون
صورت ما از جنید
جمله اشیا را اصل و فرع
از جسم او ذات سر جهان
راز خود هرگز نگفت او
سر اسرارش همه دانسته ام
صاحب کل رحمة للعالمین
این زمان او را یکی کر
ما خبر [illegible]
جانم از غم این زمان
آشکارا گر دهم سر عیان
کی تواند این سخن دیده تمام
نه چو دیده [illegible]
همچنین دارم ز گفتار شما
این زمان جلقند اندر گفت و گو
[illegible]
این زمان عاری کنم
از وجود خویش اکنون

هر که قول شرع دارد در خلاف
او بود در راه معنی مرد لاف

هر که قول شرع اینجا خوار کرد
خویشتن را زنده بر دار کرد

انچه تو گفتی شریعت از این
می بباید کشتنش اینجا از این

گر تو گفتی این خلاف شرع کوی
میکند از بهر ما اینجا بگوی

گر تو من خواهم از این زمان
کشت اینجا باز کشید فرمان

از عوام الناس می ترسیم ما
این شنو از حال من رسم ما

انچه تو گوئی ز ما صادقیم
از کمال عشق تو عاشقیم

انچه تو گفتی حقیقت راه ماست
لیک اینجا می نباید راه سست

انچه تو گفتی حقیقت بود و بس
انچه من گفتم شریعت بود و بس

جواب گفتن منصور با شبلی را

گفت منصور ای ما کجایی راستی
هر چه میگوئی تو با من راستی

لیک خود بودن ز صبر باید گزود
باید بدید در ان ره مرد

شرع و اصل جواهر اندر یقین
هر تمامت واصلان نیست و نین

چون بیامد او و من هم بود را
انکه کلی گیند این ماجرا

چون بگفتم گوئی او در کمان
این بدادم پس چو اندر جهان

گفت شبلی انکه با با یزید
کاین سعادت یافته اندر مزید

سوی زندانش ببرند این زمان
تا که اید شیخ پر مضمون

انچه او گفتست انجا راست است
بار خود این گفت او راست است

این زمان بند و در بندش کنیم
سوی زندانش ما او در بریم

چون بزندان رفت بندش بنهیم
انکه در بند و ما بندش نهیم

گر جان یابد که بر گردد ازین
پس بگردان نام او یقین

چون براه ما درآید از خلاف
ما کنیم او را برون هم بی خلاف

ورنه یابد همچنان از روی خود
بر سر دارش کنیم این ابد

بس و از غوغای شهر انکه زود
بس ورا خویش داریم از زود

اوردن منصور را از زندان

روز دیگر زان زمان منصور را
تا ز زندان صاحب مقصود را

اورید پیشش ز زندان بی قرار
بشنو این سر حقیقت گوش دار

خنده اسرار است هم کرده اند
در تواتش هم کسی ... اند

در اسرار است در دریای عشق
هم نهان کردست در سودای عشق

مست دنیا همچو زندان ان
اندرین زندانت جای عاشقان

چونکه منصور اندران زندان رسید
بند را بنهاد و کلید

بند بر پایش نهادند ...
تا بکی پر زبر رزگ را چین

خویش هم خندید منصور ان زمان
بار بخشید ... نهان

سیکسی ... خندد از ...
تو همی خندی چه باب زندان

گفت منصور این زمان من حاضر صلیم
تو خود ذات جمله ما حاضر صلیم

هر که در زندان بند بشش دارد
خاصه در عشق حقیقی یابد ارد

در ما کشتم زندان تن ماهی
این زمان هستم بنقش ... خلاص

هر که در زندان کند شادی همی
او یقین دیدست عید و عیدی

در و النجا دلم در شوق دوست
می بخندد دلم از ذوق دوست

من یقین خویش حاصل کرده ام
در خوشی خود را جوی گم کرده ام

گر به هر خیری فرود ام براه
کی توانم کرد اندر خود نگاه

مرغ ام از خدا اگر شده ام
اندرین زندان کنون تا گشته ام

هم برون ام ز زندان اختیار
هم نخواهم رفت اندر پیش دار

نصیحت کردن صوفیان منصور را

جملگی گفتند ای منصور تو
خنده از این دم منشور تو

ما نمی دانیم این گفتار تو
تا چه اید بر تو از کردار تو

چون برا بیرون بسم الحاجات
ان زمان خندان شود دیدیم

گفت چون ما بشنویم ان از کل
هم یقین است اسم از او از کل

عاقبت دریای ازست حامی من
ذات کل سا کن و ما و این

چون نباید مرا شیخ کبیر
قطب عالم راز دان منیر

شیخ عصر آفرینش را ماست
نور چشم عقل بینش را ماست

شیخ خواهد آمدن فرد و کم
تا کرا او تحفه اینجا که

این زمان اینجا که شیرون ...
تا خداوند جهان را کرده بد

در زمان گفتند منصور انکه کی
تا که شیخ گفت اینجا که بگوی

سوال کردن مشایخ از منصور

گفت شیخ مرتج امدست
اسم او محمود و احمد امدست

او منور بود جمله شیخ بود
همچو او دیگر کسی را خود نبود

لیک قطبی هست ما را سالها
تا ز ما است اندرین احوالها

نام او باشد یقین شیخ کبیر
همچو او دیگر نیابی بی نظیر

قطب عالم امد از حق رهبری
سالها تا من نده او رهبری

قطب افاق است و راز کل عیان
در عیان دیده جمال جان جان

از برای ان ورا خوانند کبیر
کر مشایخ امدست او بی نظیر

گفت شبلی کی بخواهد امدن
از ازل انجا کی بخواهد امدن

گفت عز و اصول ... حاضر بود
راز ما از گفت او ان شنود

این زمان ز آرد خبر از جان من
تا چه آرد بر سر من جان من

قطب ان باشد که سر جان ان
در نهان بند نهان اید عیان

قطب ان باشد که غیری ... کرد
جز به معشوق حق پی گرد

قطب ان باشد که امد طاق
راز دار جمله افاق امدست

قطب از ان باشد که اسرار ان
او بگوید پیش هر کس را عیان

قطب از ان باشد که اندر شرق
درکه ما شد چو استغنای فلق

قطب از ان باشد که در ذات خدا
عزت جلوه دارد از روی وفا

او نشت ما زمن ... باخبر
ان زمان از راز شد آورد جسر

خواهد آمد پیش من فرد اکه
انکه در قول و فعل هر که

من رموز حال او گفته‌ام
در آن اسرار بس سفته‌ام
من رموز حال او دانسته‌ام
کار کلی من از او دانسته‌ام

جواب گفتن شبلی منصور را

از رموز تو تمامت سالکان
گفت شبلی ای نکوی سخن
گر در عالم کنون آمدست
شیخ مردوار این بشکست
او شریعت را نگه دارد چو ما
ما ورا گر راست گویی خلاف
از پی گفتند و شد اندر زندان
بود مردی اندران زندان قدم
من در اینجا و تو پیش مصطفا
پیش او رفتم بداد او صحبت
گفت ای زندانیان زندان دلگاه
چون بماند او بگاه انجاگاه
من یقین دانم ز قول مصطفا
قول پیغمبر بجای آور کنون
شیخ دیگر با او که می‌گفت
گفت اکنون بر سر شد راست
گفت آن دو بزرگ با خبر
کار او انجا بخواهد شد تمام

نه چو بو اندر اینجا بابست
این زمان زین نیز اگه بسند
تا نیفتد اندرین عین بلا
روی مردی فرد و اسم بی‌کرانست
تا چه آید از پس ده برون
خود بماند اندر درد و محنتم
نور می‌باشید در عین صفا
گفتم ای سلطان که سلطان کسی
او دهد که شخص در انجایگاه
این زمان داده عزت آنجایگاه
پیشوای انبیا و اولیا
بار و ما را از تمام حسن و جان
گفت آری چند چیز را گفت
سر چه گویم ما سنای بود ما
گفت هیچ با خبر کن تا ابد
او نخواهد بود انجا کام

گفت اینجا من ثبات است ام
شیخ را از تو بد آمد بی‌شکی
او شریعت را نشد کلی شکن
او ورا از عشق بردادم ابدم
شیخ منصور از بلا بیان
چون بدید او دو ز منصور این زمان
ناامید بیچاره آنگه راز گفت
من ازین زندان کجا یابم رها
نام او منصور حلاج آمدست
او کند زندانیان را کل بدون
قول او بنگر درین بنشست راست
گفت منصور آن زمان کای نیکبخت
من نمی‌خواهم که گویم پیش تو
تا چه دیگر گفت شیخ ای عجب
گفت منصور از نقش گشته است
او بود از حقیقت با عیان

کار کلی من از او دانسته‌ام
کس ندیده مثل او اندر عیان
من یقین دانم راسرار کهن
خویش من زندان بشکسته‌ام
او نخواهد گشت همچو تو یکی
اندرین ره آمده او راه بین
هم از او دل شادی و کام اندر
دیده اینجا که بس با توان
گفت ای از خدا از جوان
این سخن اینجا امان یار گفت
روی سوی بکرد پیش مصطفا
او بدید از شرح حال آمدست
او بود اینجا شمار از بیمون
کس نهان روی تعالی در خلوت
راز او کی دیدم جان پاک
تو همی ای جلوه‌ام پیش تو
تا کنم از بندشان کلی رها
وانما در شوق ما درده بد
او را عیان او ز درد نهان

او بود اسرار یار او گوش دار
در شب معراج راز شیخ حق
از برای شیخ منصور گشته
چشم او منصور آنکه بوسه داد
در زمان آن بند رفت از روی دور
هر که انجاگاه دید پر جوان
بد کلید غیب منصور یاد
گفت صدق با رسول ذوالجلال
سالکان را چون تو شیخ یاد
دست چون بر رسن او رسید
جملگی آن در برون کرد او بکل
تا کنی منصور را شور رسید
شیخ هر کس بی صبر صبر
بند را از در بی افتاده
رفت پس شیخ و بستش بوسه داد
شیخ چون این راز او یقین
گفت منصور ای سخن
اندرون مانده کنم بود همه

این سخن منصور اکنون گوش دار
گفت با ما این نهان در سبق
اندرین بغداد بر دار کشند

بر داشتن منصور بند از زندانیان و خلاص کردن ایشان را از زندان و گفتن آن

آن همه بند از حقیقت برگشاد
او عیان نور کلی بی زوال
این زمان این جمله را فریادرس
تک درآمد در انجا کرد بد
خود عیان بنشست اندر بند و غل
گشت زندان اندر انجا ماه
می‌نگر دی خویشتن را همه
شیخ منصور را صور زاده بود
باز دیگر بوسه پایش نهاد
اندر انجا مستی نور بین
من نگه کردم ز جوش دگر
بس کنم من از کل بود همه
رفت بیرون همه زندان

قضا را اندر انجا آمدست
او کند جان خود اینجا فدا
پس بسوزند بود او جمله تمام
چون همه ایشان از انجا کرد
هر چه گفتی راست باید در یقین
آن همه اینجایگه خوش ماندند
تک درآمد در انجا دید او
چون که منصور اندر آن زندان بست
شیخ آمد بر خلاف صورتی
جانب شیخ و بندار خود بر کرد
بود زندانیان در انجا
گفت شیخ او را که ای در در
چون زهمچون دیگران انجا
من نشستم که با عشق یار
در زندانیان گفتش یار ماند
شیخ اندر انجا چه دشته

اندر انجا از نید آمدست
از مرد آن مقید
او بماند حق بماند و السلام
بند را برداشت پایش نهاد
در معنی اندر آن شاد آن
دست بیرون بند یک یک را نهان
جان ایشان را از انجا کرد
سایه خورشید دین ایشان
پیش او اندر حضور ماندند
جمله جانها شاد بر کردند
پای بست آمد ولی از ماست
در مقام کل عجب معدوری
بس وصول شیخ را اسرار گرد
چون جنبان دید از عجب اصفا زار
همچو ایشان هر که زر و
قول این بیچاره از کل شنود
سر نهم و اینک ز پیش او
همچو گنجشکی بدست یار ماند

مناجات کردن منصور در زندان

چون شب تاریک آمد پایدار / روی جانان گشت در وی آشکار
در مناجات سر درآمد بی حجاب / راز دار اندر آن او بی حجاب
گفت ای دانای پیدا و نهان / ای برانور همه کون و مکان
ای تمام کل نموده مر مرا / از منیش کرده رهایی چرا / ای ز تو هر لحظه صد منصور را / داده هر ذره مقام نور را
ای تو در گشته منی را پایدار / راز خواهی کردن بر روی دلم / هر چه خواهی کن که این حکم تو است / اندر اینجا نیستم ایات
راز ما را هم تو دانی ای یکی / اول و آخر تو هستی بیکی / چون دگر با حمد کرم سالیام / تو چو خورشیدی ز نور سایه ام
من چو در افتاده آمده / کنج معنی در خرابی آمده / ای تمامت جزو و کل در ذات تو / آمده منصور در ایات تو
ای عیان بر من شده کل آشکار / آشکاری هر ازان است آشکار / چون بخود داری تو کشتی مر مرا / جان خود خواهم بکردن مر خدا
چون توی اینجا که راز عشق من / جان من اینجا که شد راز آمن / تو منی و من توم دیگر نیی / در تو کم گشتم نباشد خود دو
ای ز راز خویش داده آگاه تو / هم در اینجا که الله تو / من ترا بینم ترا جویم تمام / چون ترا دارم بکدام از ننگ و نام
من ترا ام من ترا ام مر ترا / هر چه خواهی کن مرا اندر صفا / چون وفای تو جفا آید پدید / از جفای تو وفا آید پدید
چون ترا خواهم تراام عشق من / اول و آخر هم عشق من / تو فراکردی در اینجا پای بست / راز خود گفتی در اینجا هر چه هست
راز خود خود گفته اینجایگاه / راز دان خود توی پایگاه / راز تو در دید جان آید تمام / دیده ام من دیده ام دیدم تمام
من ز دید تو بخود دانم دم / این زمان در صبح ایات آمدم / واصلم کردی ز خود گفتی بحق / خود انا الحق هم زدی اینجا بحق
چون که خود هستی تو پیدا جملگی / در تو باشی راز دار جملگی / این زمان هستم تو کی غیر منی / از دل و جان هم در دید دمی
چون همه تو تو بسی در کل حال / در رسانم زود در کل وصال / ای ز صفت جان و دل حیران / صد هزاران همچو فرمانت شدت
چون نظر کردی بکلی عاقبت / خیر گردانم بکلی عاقبت / ای گناه از جمله کاینات / هر چه خواهی کن که هستی عین ذات
هست منصورت مصیبت دیده تو / خسته ام زین غم ز عشق دیده تر / هست منصورت کشته در صفات / لیک چون بنمود تو صفات
در درای من کن آرام دم / کش زمانی از وصل خود دمی / چون توایم داری هم ز قرب تو / بعد گردانم بکلی قرب تو

ای وصالت لایزال و لم یزل / جسم کن یکبارگی با جان بدل / ای وصالت واصلان را شناخته / جان خود در تو شناسی باخته
ای وصالت ذره ها حیران مست / کرده در خورشید حق پا بست / ای وصالت جان و دل افروخته / آتش عشقت بهمانت سوخته
ای وصالت جان و دل را حجت / هم تو بی تو تو بی هست حجت / ای وصالت جان و دل بنموده کل / ذات کلی اسرار نموده کل
ای وصالت عاشقان را جان جان / هر دم از نوعی دگر جان آمده / ای وصالت کرده قربان انبیا / وصف تا کی میکند هر بی بها
ای وصالت نور تحقیق آمده / تا کرا در عشق توفیق آمده / ای وصالت عین صد بیان / جان و دل کرده بکل ایثار
ای وصالت در نمود از جان / رو د منصور از بلا بود از نهان / ای وصالت وصل مشتاقان عین / یافته در قرب کلی کل عین
ای وصالت عاشقان را حجت / ذات تو هم تو بکل هست حجت / ای وصالت کرده ای بند / بار مانده اندر این جای رشد
ای وصالت آفتاب هر دو کون / در بها داده خلعت بوقلمون / ای وصالت بود نابودی آمده / کام خود از بود نابودی شده
ای وصالت عاشقان را شده / در میان خلق رسوا شده / ای وصالت آفریده کاینات / آنکه بخشش نموده نور ذات
ای وصالت واصلان را در راه / یافته گشته بکل آگاه / ای وصالت جان شده کل مقر او / در ضعف علم ادریس گواه
ای وصالت جان که شد از صفات / آنکه در ذات کرده خود صفات / ای وصالت عین هستی آمده / صورت اینجا هستی آمده
ای وصالت جان صد نقاش چون / داده نور آه کل هم چون / ای وصالت پرده وحدت درده / بس علم بر کاینات کی زده
ای وصالت انبیا را بوده / کرده پیدا اندر اینجا بوده / ای وصالت اولین و آخرین / جسم جان را باطنی و ظاهرین
ای وصالت اول از آدم / کرده بیرون نقطه از کنم عدم / ای وصالت پای از پی پایدار / عاشقان خنده عشقت پایدار
ای وصالت چند چون در بیرون نوح / داده هر ذره عجایب اوج فتوح / ای وصالت آدم از رده بیرون / کرده مر ابلیس خوار و زبون
ای وصالت در غزا ربل آمده / دوره توفیق خلیل آمده / ای وصالت نوح در کشتی جسم / داده هر لحظه عجایب اسم
ای وصالت شیث ابنا دل / داده آنکه دل شد آباد دل / ای وصالت کرده ابراهیم را / در میان نار عشق تعلیم را
ای وصالت اندر ایوب آمده / عاقبت در عین محبوب آمده / ای وصالت کرده اندر پای / بار مانده اندر این جای رشد
ای وصالت اندر اسحق آمده / سر بریده آنکه کلت بنموده / ای وصالت در سلیمان آشکار / چون تو بودی در ورای ملک

ای وصالت کرده در حر حسن را — هر دم از نوعی حیات قصه را
ای وصالت مصطفی در ما رفته — اولین و آخرین یافته
ای وصالت القای از مانان — کشته سرگردان بعین اسمانش
ای وصالت اسمای کسوه دان — اندرین دریای بی پایان شده
ای وصالت مشتری را مشتری — اختر از او داده عین مشتری
ای وصالت در ملایک غلغله — هر زمانی افکنده ولوله
ای وصالت ماه در باد آمده — هر دمی در نفس پیدا آمده
ای وصالت داده ادرا صلی — دایما افتاده اندر بی دلی
ای وصالت خاک را کرده زبون — تا که هر لحظه کند زاری چون
ای وصالت خاک را مجنون عشق — آمده در دار کل مجنون عشق
ای وصالت خاک جانی یافته — هر زمانی ترجمانی یافته
ای وصالت خاک کل در ما رفته — خویشتن را حقیقت یافته
ای وصالت خاک آلوده شده — گرچه در راه تو در بسته شده
ای وصالت خاک را روحی شده — کان کل لطف مستوجی آمده
ای وصالت بحر از زده کوش — هر زمانی زعشق کرده چند خروش
ای وصالت در تجلی گم شده — قطره ها از عشق تو قلزم شده
ای وصالت لامکان لاانان — ای وصالت بی نشانی عیان
ای وصالت صاحب سر تلاعی — آمده هر لحظه را تبدیل وحی
ای وصالت چون ام حدوث زده — دایما در قرب ما و حدوث زده

ای وصالت کرده عیسی پایدار — همچو حیته بر عشق بازی وار
ای وصالت جمله کروبیان — داده شور و خوشی کلی ابان
ای وصالت ماه را ماهی آه — افکنده از سر انکلاه
ای وصالت اختران کرده بند — دایما کرد از عشقت پای بند
ای وصالت کرده کیوان پاشکن — دایما از عشق اندر پا شده
ای وصالت آتش افروخته — هر دمی از نی کران افروخته
ای وصالت آب را بسته شده — دایما از عشق آیین بده
ای وصالت خاک را گویا شده — هر زمان در عین تو جویا شده
ای وصالت خاک را اندر شده — دایما در وحدت تو غرق شده
ای وصالت خاک را آدم شده — از دم او عشق تو هر دم شده
ای وصالت خاک گوپاشی شده — دایما در شوق جویایی شده
ای وصالت خاک حیران آمده — نامه اشیا شناسا آمده
ای وصالت صاحب اسرار را — دیده خاکان اصلی انور را
ای وصالت گرد ره در مانده — پای اندر کل کسر کابانده
ای وصالت نقطه گردون عشق — جمله اشیا محرم مجنون عشق
ای وصالت آفرینش را صفات — داده هر لحظه ز شوقی نور دات
ای وصالت در دریای علم — اورنده در وجود در عدم
ای وصالت چشم سر بسته جسته — خویشتن چون خاک آمده جسته
ای وصالت سحوای افروخته — را را زدم هر نفسی آموخته

ای وصالت کرده جمله پای بند — کرده ارکانها اندرین ترا تمام
ای وصالت عقل را سر جمله نور — اوفتاده در یقین او حضور
ای وصالت ذره جسم وجود — کرده از شوق تو سجده در وجود
ای وصالت تا ابد سر نور عشق — یافته نور تو اندر عین عشق
ای وصالت عقل آورده پدید — اندر اشیا مانده کل پای بند
ای وصالت عقل بی اندر تعب — مانده حیران دایما او چشمک
ای وصالت عقل باطل مانده — اندرین ره کل جان ذوق آمده
ای وصالت عقل را اندر کشش — اوریده عشق چو ذرا این سبب
ای وصالت عقل کل کرده زبون — دایما گردان میان موج خون
ای وصالت عشق در جوش آمده — در بها از روی در دل خوش آمده
ای وصالت عشق را ای یافته — در مکان تو بنا بی یافته
ای وصالت عشق کرده ره نمون — با تو در عاشقان از کرده بیرون
ای وصالت عشق در راه قدم — یافته انجا وجود و هم عدم
ای وصالت نور کرده عشق کل — آمده بیرون عجب از بند و علل
ای وصالت واصلان را پیش راه — برده هر جای صبری هوش را
ای وصالت هر دو عالم گم شده — سک هر کجا کل گم شده
ای وصالت نمودار کل — گرده واصل انمودار کل
ای وصالت عین ذوق نقش — دیده دید تو نقش نقش
ای وصالت مردکان زنده شده — یار دیگر در سری بنده شده

ای وصالت حاجت جان آمده — یک دو ره دوری از همیان آمده
ای وصالت گوش را دل کوش را — کرده در عشق تو در در گوشوار
ای وصالت کائنات شکل شده — نور عشقت در خودی کل شده
ای وصالت جسم را جان یافته — اندرین غوغا ترا ساخته
ای وصالت عقل را گویا شده — اندرین احسانها جویان شده
ای وصالت عقل کرده در نمود — با وصالت عقل بوده اندر وجود
ای وصالت عقل را کرده اسیر — بس گرفت از خوشی گرد و غلغله
ای وصالت عقل کل را ساخته — گرچه بسیاری درین ره تاخته
ای وصالت عقل کل بی منتها — اوفتاده در میان تحت فنا
ای وصالت عشق را احسانت — داده بار خود نشانها ت
ای وصالت عشق بی وصل ازل — یافته بی زرق و هم بی مکر و حیل
ای وصالت عشق در ما بی وجود — عقل کل را اورده در سجود
ای وصالت عشق را داده یقین — ارکان افتاده کلی در یقین
ای وصالت عشق تحقیق ازل — دیده آنجاگاه بو وقتی ازل
ای وصالت عالمی را گشته گوی — جملگی اندر بو جست و جوی
ای وصالت منزل جان و جهان — اسکار اندر دل کل جهان
ای وصالت روح را جانی شده — واصلان از روح روی جان شده
ای وصالت لم یزل لایزال — می نخواهم هیچ جزی جز وصال
ای وصالت در صفات جاودان — کرده صورت را حیات جاودان

ای وصالت داده تو مقصود من | واصلان هم ذات اندر پیش من
ای وصالت آفتاب ذات را | جمله ناطق کرده هم ذرات را

ای وصالت عین جانها آشکار | از وصالت یافته جان آشکار
ای وصالت دیدها را کرده باز | برده از رو معانی کرده باز

ای وصالت دیده دیده دید | همچو تو دیگر کسی هرگز ندید
ای وصالت دیده بینای کرده | اندرین دیده نو انوار الهی گرفت

ای وصالت دیده دید دید تو | هم وصالت وصل تو خود دید تو
ای وصالت دیده ما هم دیده شد | هر چه بد عین عیانت دیده شد

ای وصالت دیده دید دید لا | او فتاده اندرین ره دید تو
ای وصالت لامکان دیدها | یافته عین زمان دیدها

ای وصالت عشق دیده آمده | ذات کل از دیده دیده آمده
ای وصالت دیدها را دو حیات | آنکه بگشاده ره او موحیات

ای وصالت دید پیدا از پی شده | هر را دیده چیز پیدا از پی شده
ای وصالت ذات دیده در یقین | جان و دل در باختم در کفر و دین

ای وصالت کافری کرده قبول | در مقام کافری دیده وصول
ای وصالت کفر جان بساخت | عقل و جان و دین و دل در باخت

ای وصالت کافر جانم شده | آفتاب تو دل تابان شده
ای وصالت عین جانها کافری | عشق تو بنمود چندین سر سری

ای وصالت کافری دین منا | در دو عشقت کشته را این منا
ای وصالت کافری آمد نمود | کار من در عاقبت کفر تو بود

ای وصالت کافری در کافری | زانکه عشقت نیست کار سر سری
ای وصالت از سری کردم قبول | در چنین اسرار که کفر وصول

ای وصالت عاقبت قربان مرا | کرده جانم در جهان قربان ترا
ای وصالت سوخته احسانم | تا نشانده نیک اندر نام من

ای وصالت عاقبت راه دار | عاقبت خواهم شدن [illegible]
ای وصالت از دلم بگرفت [illegible] | همچو ذره دان جسم من [illegible]

ای وصالت جان من کرده برون | می زنم [illegible]
ای وصالت جاودان [illegible] شده | ای من مقصود خود دیده [illegible]

ای وصالت عز اشایده | از چنین [illegible]
ای وصالت عرش جان [illegible] | کار کار ما خود [illegible]

ای وصالت عاقبت قربان من | ابر دین تو شده [illegible]
ای وصالت [illegible] | راه بنی کشته [illegible]

ای وصالت عرش در جوش آمده | جوش [illegible]
ای وصالت لوح کرده نقشها | آنکه کرده تمامت نقشها

ای وصالت قلم بنوشته کل | هر چه [illegible]
ای وصالت لامکان و لامکان | ذات خود کرده تو در انجا عیان

ای وصالت کرده منصور را | جملگی در وصل تو منصور را
ای وصالت عزت کون و مکان | ذات هستی در صفات جسم و جان

ای وصالت را قبول جان و دل | میکنی انجام افزایان دل
ای وصالت عزت فرش [illegible] | گر چه ذرات یک کل شده [illegible]

ای وصالت آمده ذات وجود | جمله را خوانده ام آیات وجود
ای وصالت جاودان شده | لامکانی هم مکان شده

ای وصالت رهبر علم الیقین | گر بت در حقیقت راه دین
ای وصالت قبله بود وجود | جمله اشیا او فکنده در سجود

ای وصالت ذات من در کل حال | در وصالت تو از عین وصال
ذات کن تا ز [illegible] | جانها را هم بکن تو جان جان

ای وصل تو مرا ذات آمده | آیت نقش تو امانت آمده
ای تو ذات من شده من ذات | کل اشیا مصحف آیات تو

ذات جانی برتر از کون و مکان | ذات جانی هم شده تو جان جان
ذات جانی کل تحقیق آمده | در بر منصور بوفق آمده

ذات جانی قبله بود یقین | در سجود ام اندرین بود یقین
ذات جانی پرده بر دار از یقین | گر چه پرده هست کلی در میان

ذات جانی اصل اصل اصل را | تا که می نمایی عین اصل را
ذات جانی جمله ذرات را | تا که می نمایی جان و ذرات را

ذات جانی اسرار جهان | ذات حق و عیان اندر عیان
ذات جانی و نمود [illegible] | در نهان راز پیدا از پی [illegible]

ذات جانی و تعیین شاهی | عاقبت هم جان و دل در باختی
ذات جانی ای نمود از یقین | ما زمانده در میان کفر و دین

ذات جانی در جهان مطلق شده | از زبان ذات کل صادقی
ذات جانی و عیان و نهان | چون عیانی که تو اما نهان

ذات جانی عالم از تو [illegible] | جمله جانها کشته از تو بکار
ذات جانی از زبان شده | در نمود و جوش عین [illegible] شده

ذات جانی عین شوق عالمی | گاه موسی و گاهی [illegible]
ذات جانی در نمود اینها | آنکهی آخر سوی قرب اولیا

ذات جانی و نمود بحر و بر | جمله و زهر دو عالم باخبر
ذات جانی راکی ره برد | تا ز او در پرده دل بنکرد

ذات جانی در نهان پرده شده | راه عین از جوش کردیده
ذات جانی در نمود اری دل | جمله در گشته از تو منفعل

ذات جانی عین قدرت آمده | در صفت از عین عزت آمده
ذات جانی در جهان حرمی | هر دمی در کون عین عالمی

ذات جانی جمله را اندر کن | کل بعین هستی اندر کار کن
ذات جانی عیان اندر نهان | از نهانی اندری اینجا عیان

واصلان ز اکرده جمله گوش | جان بعشق تو بکرده در خروش
لا الا از عین تحقیق اندری | واصلان از اسرار و بوفق اندری

لا الا از اشرتی در وصل را | تا ببینند از کلی اصل را
لا الا از همی در [illegible] | هر چه دار ایشان بکل [illegible]

ای دلارا خوار و سرگردان مکن / همچو من سرگشته حیران مکن
ای دلارا آنکه عشق فریادرس / زانکه هستی جسم جان اندر بس
ای دلارا کن دوای بیدلی / بازهای از قید در واصلی
ای دلارا کن دوای این زمان / ای مکان تو زمان بی زمان
ای دلارا عشق مجروح اند نیز / جسم فانی شد ز روح امده
ای دلارا عین مجنون بده / هرچه میخواهند مطلق میده
ای دلارا رهنمای دستگیر / چون تویی در هر دو عالم دستگیر
ای دلارا عشق از آن ده / یکیفشان تحفه درد آن ده
ای دلارا در بلا تا چند چند / آنکه ای کرده جانها تا بند
ای دلان در درد تو بی دل شدند / بس کسا کز وصل تو بی دل شدند
ای دلارا عاقبت بی سر شدست / از یقین از منشوری درست
ای دلارا هم تو فریادرس / ای دلان خویش را فریادرس
ای دلارا عین تحقیقی بده / هم در اینجا عین تو تحقیق ده
ای دلارا در عشق خویشتن / کن نمائی در امین خویشتن
چند سرگردان کنی این ذره را / ذره خود را کرده ای گم کرده را
چند سرگردان کنی خود وجود / آن چنان منصور اگر چه بود
چند سرگردان کنی چه بحسر / تا چند از وصال تو ...
چند سرگردان در ره ما کنی / چندشان مسکین و بیچاره کنی
چندشان اندر بلای بی غرض / هو دو بلا دارند ایشان همه غرض
چندشان در عشق رسوا میکنی / چندشان در عشق شیدا میکنی
چندشان مجروح گردانی ز روح / بکشای بر ایشان در فتوح
چندشان اندازی از پرده برون / ای پراکنده زنون هر دو فنون
چندشان در عشق شیدا کنی / همچو سرگردان ز رسوائی
چندشان داری ز حسن اندر نهان / هم نهان خویش کن و آن عیان
وصل خود را آشکارا کن گردان / تا شوند از عشق سرگردان همه
وصل خود بنمای جانشان را عیان / رز نشانشان کن ز رسایی نشان
وصل خود بنمای ای جان و جهان / تا برافشانند هم جان و جهان
وصل خود بنمای تو خود خویشتن / تا فدا دارند روح و جان و تن
وصل خود بنمای ساکن در دلان / تکدمی از بجز شان ازادگی
وصل خود بنمای شان را دمی / تا وصال تو بیابند یکدمی
وصل خود بنمای ای معنی جان / تا شوند اینهمه معنی جان
وصل خود بنمای ای روح / تا شوند از فتوح این یقین
وصل خود بنمای ایشان را همه / تا شوند ذرات هم خوش همه
وصل خود بنمای هر یک جاده / هم ز وصل خود نکر شان جاده
وصل خود بنمای ای راه / تکدمی از وصل دلشادی بده
وصل خود بنمای از هستی تو / از هستی کرده کل هستی تو
وصل خود بنمای کم دم عیان / تا کنند قربان تراکلی روان
وصل خود بنمای ای حسن / تا که مرد دلستی افروختن

وصل خود بنمای چون من عین / تا سلوک معرفت آید یقین
وصل خود بنمای تو خود جمله را / تا شود دید ای نمود جمله را
وصل خود بنمای ای ذات / آن زمان در دست در زاید آن
چون تویی جمله همه جمله نمود / ذات تو در بود و هست نمود
چون تویی جمله پس این اسرار چیست / دم بدم این نقطه پرکار چیست
چون تویی جمله عین اندر یقین / عین اعیانی و هر در این یقین
چون تویی جمله ازین بود مرا / جمله تو بودی و بنمودی مرا
ذات تو چون یافتم اندر فراق / میکنم اینجا عیان از اشتیاق
ذات تو چون یافتم در ذات تو / من شدم کل صفات ذات تو
ذات تو اند وجود هر سه بر / من همی خواهم بجز تو کس دگر
ذات تو اند نهان و آشکار / این زمان منصور گردی آشکار
ذات تو اند تمامی کاینات / ذات تو اند نمود از صفات
ذات تو اند عین در مکان ما / رو و تابش و کل کن قربان ما
ذات تو اند درین زندان مرا / هر دو عالم را نمایان جان ما
ذات تو اند عیان اندر عیان / خویش را قربان کنم اندر جهان
ذات تو اند یقین اندر یقین / گشت بیند از رخ یقین
ذات تو اند نمود جزو و کل / جزو و کل بی تو شده در عین ذل
ذات تو اند کنون اندر تسم / چون تویی کلی شده کل در شم
ذات تو اند مرا چیزی که هو / عاقبت هم وصلی از جان کرده
ذات تو آمد مرا اول نمود / هم در آخر ذات تو اول نمود
ذات تو اند وصال آخر شد / جمله ذرات از آن آگاه شد
ذات تو اند مرا عین جنون / می بود در عین اسرار بمود
ذات تو اند وصال اندر وصال / هم بمعنی ام از این عین کمال
ذات تو اند وصال و اصلان / کی بود آن از راه ... دلان

مناجات کردن منصور بار دگر

ذات تو اند نمود از ایم داد / اندرین زندان نمود ایم داد
هرچه خواهی کن چو راه تو ام / گشت از غیب تمامت با نظام
هرچه خواهی کن چو جمله اندی / داد خود از جملگی چون میشدی
هرچه خواهی کن کنون فرمان راست / بود ما از قوت جان برراست
هرچه خواهی کن چو واصلی / واصلی را عین حاصل آمدم
هرچه خواهی کن که کلی آمدی / روشنای ذات کل شدی
هرچه خواهی کن چو بارا هم توی / با منی بی منی هم آگهی
هرچه خواهی کن چو آمد عالم / وارهانم از کفر و اسلام
هرچه خواهی کن فدا جان کنم / از همه جو خواهی کشتن جان را
هرچه خواهی کن وصال تو / نور عشق و جلال من توی
هرچه خواهی کن بمن داری جان / ای مرا جان و دل عین عیان
هرچه خواهی کن فنا اندر بقا / تا بقا یابم در این عین فنا

هر چه خواهی کن اگر داری راستی   چون تو کردی توام در خواستی
هر چه خواهی کن ز لطف خویشتن   یک زمان بنمای جان بی تن

هر چه خواهی کن ز عین العیاب   چون تویی از عین تو اعیاب
هر چه دیدم در نمودار بی   هر چه دیدم عین بیدایی تو

هر چه دیدم کل تو بودی در عیان   لیک از دیده نهانی جاودان
هر چه خواهی کن ز لطف خویشتن   یک زمان بنمای جان بی تن

هر چه دیدم کل تو بودی در عیان   لیک از دیده نهای جاودان
هر چه خواهی کن تو از اسرار من   ای عجایب بس بی کم و کاستی

هر چه دیدم جاودانی در بطن   جمله جویای تو اند ای خویشتن
هر چه دیدم از یقین روی تو   لیک ره جمله مرا سوی تو بود

هم تو خواهم گشت در عین فنا   هم تو خواهم گشت در کل بقا
چون تو خواهی گشت بود و بود من   این مرا وصل است او مقصود من

چون تو خواهی گشت جوهر جاودان   هم تو خواهی بود بی شک در عیان
چون تو خواهی بود در عین بقا   این وجود من شود کلی فنا

ذات گردانی مرای خویشتن   تا تو باشی جاودان خویشتن
ذات گردانی برار کلی صفات   در صفات آیی تو کلی ذات

ذات گردانی تو مقصود از نقش من   تا نماند هیچ نه گفت و نه من
ذات گردانی تو اشیای وجود   چون فنای خویشتن انجام بود

ذات گردانی مرا تو آدمی   تا تو باشی خود تو باشد جسم من
ذات گردانی تو روی جملگی   چون تویی در جمله روی جملگی

ذات گردانی مقام جسم و جان   چون شود آنکه نهان اندر نهان
ذات گردانی تو هستم فنا   مار نمای در اول انتها

ذات گردانی چو کردم جست و جو   راز تو کردم مرا او حیرت
ذات گردانی چو عین الله   دید دید آید مرا آنکه بدید

ذات گردانی چو ذات خویشتن   من نمانم بی وجود اندر سخن
ذات گردانی مرا در جملگی   تا نباشد در من من جملگی

ذات گردانی تو کردم بنمود   او فتاده کردم از بود و نمود
ذات گردانی چو گشتم ذره زار   آنکه او بخشید بر روی دار

ذات گردانی مرا در عین ذات   تا رکد از بی جود در صفات
ذات گردانی ز جود و ذات   ما نخواهم با تو هم آیات ما

من یکی گردم به ذات و ذات تو   تا یکی گشتم بکل آیات تو
من یکی گردم نباشد جود دوی   چون نباشد من بکلی جود تو

من یکی گردم چو دیدم جاودان   جاودان بنمودی جسم و جان
من یکی گردم تو و عالم شده   همچو اول من تو عالم شده

من یکی گردم و نماند هیچ نیز   بی تو چیزی من نبینم هیچ چیز
من یکی گردم و دویی گم کند اوش   برز وصل جاودان برداروش

من یکی گردم نبینم من ترا   من کسی هرگز نگویم هم ترا
من یکی گردم تو فانی شده   آنکه عین خود او بی شده

من یکی گردم چو اول در یکی   تا نباشد همچو این ساعت شکی
من یکی گردم چو هستم آفتاب   روی تو تو شوم کلی بی نقاب

من یکی گردم تو ای اعلم   بگذرم از هر چه باشد لاجرم
من یکی گردم چو فانی شدم زمان   بی زمان و بی مکان اندر عیان

من یکی گردم که بیش بود تو   من نخواهم بود خود در بود تو
من یکی گردم یکی هم سره   تو شبان باشی و کلی چون رمه

من یکی گردم یکی اندر یکی   چون نباشد اندر اینجا که شکی
من یکی باشم چو با تو باشمش   جان و دل در راه کلی پاشمش

من یکی خواهم که بودم ز ذات تو   من یکی ام اندر ذات تو
من یکی خواهم نخواهم این دویی   چند گویم چون یکی هم تویی

من یکی خواهم نمودار تو   از یکی گشتم خریدار تو
من یکی خواهم برون از چند و چون   تا به هم گشتیم اشیا گون گون

من یکی خواهم چو تو یکی آمدی   اندرین زندان چاکی آمدی
من یکی خواهم بدیدار تو   تا شوم کلی به دیدار تو

من یکی خواهم این جسم و عرض   من یکی هستم اینجا که غرض
من یکی خواهم برون از کائنات   تا یکی گردم ابا تو در صفات

من یکی خواهم چه هست و چه راز   تا یکی باشد دل کل کارساز
من یکی خواهم نمایم جسم و روح   تا شوم هم تا خبر هم بی اثر

من یکی خواهم نمود جاودان   خویشتن خواهم بکلی جاودان
من یکی خواهم چو یکی ذات   ار زمین بیچاره چه آید در ثبات

من یکی خواهم چو اکنون آمدی   سوی خویشتن که در این آمدی
من یکی خواهم چو هستی در عیان   بس عیان لیکن ز دیده نهان

من یکی خواهم چو عین انتها   تا شوم در قرب وصلت با نوا
من یکی خواهم که مقصود آمدم   تا ابی عشق تو نور آمدم

من یکی خواهم که عیشش با زند   تا شوم آنجا که بسمل من زند
من یکی خواهم که گردم خویشتن   ذات تو ماند نماند ما و من

من یکی خواهم که عکس آفتاب   جمله ذرات اندر نور تاب
من یکی خواهم که عشق … کل   تا بیابم مقصد و مقصود کل

من یکی خواهم تو مشعوق شوی   جسم ما اینجا که قربان کنی
من یکی خواهم چو تو واحدی   بحر قرب و اندر آیات منی

گر منی و من بوام اینجایگاه   گم شوی خوانا بداد این جایگاه
گم نخواهی گشت و من در تو گم   قطره بودم این زمان کل قلزم

گم نخواهم گشت چون بود تو هست   راز عشقم کل مقصود تو هست
گم نخواهم گشت گر چه در یقین   بوده ام اندر یقین در کفر و دین

گم نگردم من در اینجایگاه   هم چو نوابی بود در جایگاه
گم نگردم حاضری در جسم و جان   لیک این ساعت عیانی در نهان

گم نگردم چون کنون شد آنی   در میان هر فتنه غوغا شدی
گم نگردم من تو ای جان جان   این جهان را معنی آن جهان

کم نکردم هیچ گر خواهی تو بیش — هم تو جویای خود و در خویشتن
خویش را جستی کجایی گم شده — روز و شب پیدا کجایی گم بده

هر دو عالم در تو گم گشته یقین — لیک صورتهاست اندر کفر و دین
صورتم بردار فرد دانی که ماه — تا شوم کلی ترا آیینه گاه

صورتم بردار پرده برکشی — تا شود پیدا نمود هیچ مای
صورتم بردار تا هیچ فلک — همچو گرد و جمله تحت سمک

صورتم بردار تا گردم میان — جان جانان گردد مرا اندر عیان
در نهان جوی و جان من نمای تو — این کن از بود من یکتای تو

در نهانم راه و گر پیدا بگوی — تو مکن و شو در دم آسان گوی
در نهان در عین بنما صنع خود — تا نگیرد هم ز دوی عدد

در نهان یکتای بی همتا شوم — بر همه اشیا بکل بینا شویم
در نهان گویای هر ذره شوم — آفتاب جوهر ذره شوم

در نهان بینم نهانست روی تو — ابدا اینجا مقصد و مقصود تو
جو تو ای اندر نهان آشکار — پیش از این تا کی کنم من آشکار

جون توی بر جمله اشیا محیط — هم شد منصور اشیای محیط
من محیط جمله اشیام تمام — من ز رای میخوانم از اشیا مدام

من محیط جمله اشیا آمدم — در غلط نه در غلط گو تا شنم
من محیط جسم و در عیان — لیک از دگر ده است کلی نهان

پرده بردار و جمال و انبیای — از مقام خود و کمال انبیای
پرده بردار ای خوب جملگی — پرده بردار ای بود و جملگی

صورت من محو گردان در زمان — تا بینم روی خود ز نهان
ثم وجه الله حاصل آورم — جسم و جان در دو اثر و اصل اوورم

من عیان هم نهانی برترا — هم نهان گردم بکلی جسم را

مقالات منصور با رو بیکر

ای تو ذات آفرینش آمده — زانکه منصور آفرینش آمده

ای تو در منصور کلی گم شده — نطق منصور جون قلزم شده
ای تو در منصور در صور آمده — جون توی در صورت منصور آمده

من تراکن تا تو یابی کل کل — آنکه کردم در منصور کل
ای تو در منصور بوده بی‌بها — آمده تا علوم از دوی صفا

ای تو در منصور نمود جمال — تا وصال آید منصور از زوال
ای تو در منصور نهان آمده — جان جانان هم نقش جان آمده

ای تو در منصور قائم بود کل — ای تو در منصور دوام بود کل
ای تو در منصور را جسم و جان — کرده اول نهان اندر عیان

ای تو در منصور پیدا آمده — جان جمله کان کسوتی شده
تا صباح عشق کل مقتدر نما — نیست منصور تو اندر تو بقا

جون تو در منصور نمود جمال — هر چه در فانی شد از عین جمال
جون توی منصور جو منصور نیست — در فنا ای از نهان جسم تو نیست

جون تو بودی در نهان گفتار رب — جون تو بودی در عیان اسرار رب
جون تو بودی اولین و آخرین — هم تو خواهی بود ظاهر بین

جون تو بودی در زبان گویای من — هم تو بودی عاقبت جویان شده
جون تو بودی هم تو خواهی بود و بس — جمله تو خواهد بود در عین نفس

جون تو بودی خود تو خود را بود گوار — تا تو باشی راز آخر بکار
جون تو بودی از نهایت آمده — عاقبت عین سعادت آمده

جون تو بودی نقطه پرگار را — هم تو باشی عاقبت کار را
جون تو بودی عاقبت انجام کل — کار پیر و نیست اندر شد و غل

جون تو بودی هر چه تو بودی دار — هم تو خواهی بود نمانی دار
جون تو مقصود عیانی آمدی — در نهانی پس عیانی آمدی

جون تو بودی آشکار آمده — هم تو باشی خود که گفتار آمده
جون تو بودی ظاهر کل مانده — هم شوی تا گاه انجا مانده

هم بد و هم بد بدی در نهان — راز خود میگویم اندر جان نهان
ای نهان آشکار آمده — عین را از آشکار آمده

ای نهان اندر نهان جان منی — هر چه گویم آن نه آن تو
آشکارا بر دل هر جان شدی — جون نمودی بود تو نهان شدی

آشکارا آمدی در جسم تو — هم بود تا بی قسم و جسم تو
ای عیان کرده نمود و بود خود — تا فنا از خویش مقصود خود

جون یکی بودی یکی دیدی همه — گر چه ذره ذره گشتی در همه
جون یکی بودی و یکی آمد تو — از تو بود و هم شود که هم تو

جون یکی بودی تو پیدا آمدی — لاجرم در عین پیدا آمدی
جمله خود بنمودی بجز تو را — جمله یک بد گر چه بد بسیار را

راز تو با تو توانم گفت و بس — در تو با تو توانم سفت و بس
گنج خود کردی عیان منصور را — او فتاده اندر میان این نور را

گنج تو نهان و پیدا نبود — لاجرم منصور سرغوغا نبود
گنج تو در مغز جان پایدار — با چهار اندوی در پایدار

گنج سوی رنج کی آمد پدید — تا نباشد رنج کی آید پدید
گنج دانی رنج بردم پیش تو — این زمان جوانم نهان در پیش تو

گنج دانی و نهانی آمدی — در انا الحق گفتن انجا کل معانی
گنج دانی ای صفات لایزال — تا کنون در تجلی جلال

ای ترا گنج حقیقت آشکار — جان بکن در راه جانان کل نثار
ای ترا گنج حقیقت آمده — از شریعت در شریعت گم شده

ای ترا گنج نهان شد عیان — رو تو باش و گنج جو کز دان نهان
ای ترا گنج عیان زنده بُد — دید و دیدن گنج مخفی هم بُد

ای ترا گنج انا الحق در زبان — آنکه منصور در تو هم جهان
ای ترا گنج انا الحق در کلی — هیچ عزی نیست جز جملگی

ای ترا گنج طمع اندر نهان — گر ترا اورا وان گنج که نهاد
گنج تو بودی رنج اندر ما بدار — گنجهای بکن اندر تو آر

مقالات دیگر هم منصور را

زود باش و گنج کل ایثار کن
جام او از آن ایثار کن

زود باش و گنج نهانی باز زن
زود باش اندر نهان بستیز

زود باش و دُر در از جان بجم
تا بگشایند دل از بند تو

زود باش و گفتن دیگر مگوی
گنج وحدت را تو قسمت کن

هر یکی را گنج ده همت ده
گنج را ایثار کن ای رهنمای

زود باش و خویش را آزاد کن
این چنین معنی تو خود آسان بگیر

زود باش و راه را رهبر شده
وین معما را دگر تو برگشای

زود باش و روح ارواح معین
تو بکن هر سو چه خیزی بکوی

زود باش ای مرده بیدار از کل
کن خراب این ملک از اسم را

زود باش و هر چه باشد در است
در انا الحق ار آید آشنده

زود باش ای سالک ره معتقین
زود باش ای آن دیده وصول

زود باش و صورت ره راز کن
چند باشی اندرین درد و الم

زود باش و خوش شو بعد از آن
زود باش ای در حضوری صاف

زود باش و انچه تو دیدی بکل
چند هزاران بار رو گشته

زود باش و در عین یکتای حق
یک زمان گرد عشق بیدار

زود باش ای پیالکار راه
در یکی اندر یکی باش و شو

زود باش و بجو کرد از جسم و جان
تا شود کار تو در کل نظام

چون تو حق باشی یقین
نیست کردی ار بکل باقی شوی

چون تو حق باشی عیان جاودان
چون نهان کردی عیان گردی بکل

گنج وحدت نیز تو بیرون فکن
زود باش و پیش ازین بیرون فکن

چه از این گفتن بس دیگر مجوی
زود باش و گنج را قسمت مکن

بعد از آن در هیچ منزل مکن
زود باش و گنج را در برگشای

خانه اول بدل بنیاد کن
زود باش و هر چه باشد آن بگیر

جمله ذرات را رهبر شده
زود باش و هر چه داری امانتی

آمده در عین تحقیق امین
زود باش ای ار دار باد

تا ببینند همه زان راز کل
زود باش و این طلسم جسم را

راه دیگر راه دانش تا مجوی
زود باش ای اصل یکتا شده

تا شود اسلام تو هم کفر و دین
زود باش و راز را داده اصول

ذات شو این ماه و شب کن
زود باش و اندرین جای قدم

آگهی از خود و پیشان
زود باش ای در تقین صادقین

ذات خود را حق تو گر بینی بکل
زود باش و آنچه می گوئی مکن

تا شوی در جمع و یکتای خلق
زود باش ای سلطان را مدار

بیش ازین تا چند می کنی
زود باش و از عدد اینه شو

آگهی کردی بکل جان و جان
زود باش و از خود بری ار تمام

لاجرم گفتار حق بیش
چون تو حق باشی تو باقی شوی

هم تو خواهی این نهان جاودان
هم عیان ای نهان گردی بکل

در عیان ار تو شوی دیده همه
آشکارا ز همه نهان توی

چون ببینی خویش را بینند همه
در عیان از نهان جمله توی

چو عیان این نیست مندیش ار کسی
این سخن هست آن او هر کسی

ای عیان جمله توئی اندر نهان
آمدی تو آشکارا و نهان

ذات خود آنجا که بشناسی چنین
در نهان از عیانی کی شود

اولین بودی نهان گشتی عیان
مغز کل گر شوی چون پوست تو

در نهان ذات بقا آنگه توی
هم تو باشی آشکارا و نهان

خیز منصور را چو اکنون کل شدی
تا شوی در کوی معنی اختیار

دل تو کل کرد و اما کل توی
خار کی آید بدید اندر گلت

جان خود در حق شناسی یکی
چون عیان گشتی نهانی کی بود

عاقبت گردی همه آنجا عیان
در نهان آن چه بینی و

هر چه بود و باشدت گر تو بی
هم تو خواهی بود در عین عیان

کل شدی در عاقبت در دل شدی
دل خود در کل خود کن اختیار

این زمان و دیده اندر علی
دل کجا آید بدید اندر گلت

زنجاس دیگری و جمله ای
جزو و کل هستی یکسر جمله

ای بدایت تیغ ذات تو
میکنم من فاش از ذات تو

چون ز ذات خویش آگه آمدی
گر چه بودی در میان بیخبر

جان جانانی و از صورت نهان
اولین گشتی و هستی آبین

بو بدانستی یقین ذات خود
حق توئی و جمله یکتا شده

کس نبیند آنکه تو یا کیستی
اختیاری اختیاری اختیار

هیچکس نشناخت چون منصور را
چند خواهی گشت اکنون دل ای

دل نباشد چون توی منصور را
گشته یکتا ز کفر و ننگ و

صانعا یا خدایا کل توی
گرد و گفت اقرار بردار عیان

بعد از آن منصور را هم جان سپید
در میان خامش بهوش شده

در میان آن همه بحث راز آن
پرده را انداخت از اسرار یار

لاجرم ای انا الله آمدی
رب دو عالم توئی اندر صور

گرچه هستی جمله صورت عیان
تو بدانستی که در آخر یقین

هم بگفتی گفت آیات خود
چون توئی و با بکل پیدا شده

اندرین زندان برای حق شدی
کرده زندان دنیا اختیار

ای شده بر در کنون منصور را
هست منصور تو همه کل توی

تحفه دادی از زمان منصور را
جملگی تو هستی و کس نیست خود

نیست جز وی تمامت کل آمدی
چون ز آسرار توانی سر عیان

تا بدایت جملگی یکی نمود   بعد از آن منصور کل یکی نمود
در میان آن خوشی و بیهشی   تا صفت کل درنمود بیخودی
چون همه حق بود منصور از کجا   چون انا همه حق بود منصور از چه
جان همه حق دید و حق دید یقین   لاجرم یکی شد آنجا کفر و دین
چون همه حق است کی باطل بود   هر که باطل دید و اصل بود
هیچ باطل نیست چون حق بنگری   جمله یکی است و دیدار خودی
هیچ باطل نیست دل آزاد کن   هم بهشتی هم بهشت را شاد کن
هیچ حرفی نیست جز خویش با هیچ   جمله خود بودی خوشی خوش با تو
چون تو بودی صورت فانی نمود   آنکه عین خدا دانی بود
چون تو بودی حق حق دید در یقین   هم تو بینی اسرار کل فن
چون تو بودی عاشق و فانی شده   هم تو باشی ای ما سلطان شده
راز حق اندر انا الحق گو بیار   در اسرار نهانی سفر بار
هرچه بود این جمله گم کردی همه   هرچه خود کردی تو خود کردی همه
چون همه هستی کل آگاه تو   بس بکن در روش از اگر راه تو
راه تو تا این زمان در صور   راه تو جان یافت در حرف و خط
گرچه بسیاری بنمودند کتاب   جملگی تقلید بوده در حجاب
گرچه بسیاری بنگه گفته‌اند   هم سخنهای عجب در گفته‌اند
چون برآید هرچه بد اندر جهان   چون برآید هرچه بد اندر عیان
چون ترا آید عقل اندر کار   هم تو بینی کل عالم تا بشو
چون تو بودی در دم منصور حق   او انا الحق زد و میان سبق
چون تو هستی کس نیابد اسکار   راز عیان کرده کل اسکار
چون تو هستی تو خواهی بود   گم مکن در بیخودی با تو رمز
گرچه بسیاری یقین و آمد این   لیک کی پیدا شود عین الیقین
چون براندازی تو صورت اسکار   سر خود دانی حقیقت اسکار
چون براندازی وجود جان و دل   بی حجاب صورت این نقش کل
چون براندازی طلسم گنج را   گنجهای آنکه بی رنج را
چون براندازی تو فانی آیات   در فنا صد زندگانی آیدت
چون براندازی خود را بی حجاب   جمله تو باشی یکی از حساب
جمله حق بینی و جسم حق نگری   جز انا الحق نیست رهبری
هر که اندر سیر این ره دید ذات   اندر آنجاگاه کلی دیده ذات
هر که اندر آن سر پر فساد   زندانی سر اندر آنجا گشاد
هر که اندر سر آن سیر آورند   خویشتن را او برای یار دند
هر که اندر آن سر آن اسرار ذات   آن مقام و آن مقام احوال آن
هر که اندر آن سر این گم کرد   اندر آنجا خویشتن بردار کرد
هر که اندر آن سر و ماه و حلول   تا فنا هم عاقبت گردد مقبول
هر که آنجا که رخ جانان   هم در آنجا گشاید خود بابند
هر که آنجاگاه عقل آواره کرد   در خود را هم ساعت جا کرد
هر که آنجاگاه خود شد فنا   تا کهان افتاد در عین بقا

هر که اینجا از وجود آزاد شد   دائما تا داشت اندر دار او
هر که او را معانی باز دید   خویشتن را همچنان همچو دید
هر که آنجاگاه دیدار یقین   تا رود ره شد در آنجا راز این
همچو منصور از حقایق مست   همچو منصور گشت و خاکستر
گر تو داری سر که این سری   راه بی باید که کلی بسپری
گر تو داری سر که منصور شوی   اندرین ره کل منصوری شوی
گر تو سر داری که تا بنهام   ز تو کرد آشکارا از نظام
بگذر از بود و وجود خویشتن   تا براندازی وجود خویشتن
بگذر از هرچه درین فانی سرا است   زانکه آنجاگاه عین اثبات است
بگذر از هرچه ترا آید بدید   چون نهانی تو خدا آید پدید
بگذر از عقل و ز نقل ای شیخ   تا برآید تمامت در نظر
بگذر از اشیا و این ره تشور   نور خود بگشا و کلی پر نور
بگذر از تحقیق‌های عیان   زانکه تحقیق است کلی ای امان
بگذر از ماجرای پایدار   تا برآید حقیقت آشکار
بگذر از هرچه ترا آید هوش   در نمی‌گنجد در آنجا دین و کیش
بگذر از حس و از افکار خیال   گیر هم نقش است در عین محال
بگذر ای دیده تمامت دید ما   از نموده این رموز دید ما
بگذر ای سالک که دنیا گذر   این چنین منزل کلی پر کند
بگذر ای دل چون اینست فنا است   زانکه از عین فنا کلی بقاست
بگذر ای دل زین رباط و کفر   زانکه آنجا است جایی پر
بگذر ای دل اندرین گنبد   تا بپای وصل آن مقامات تو
گر ترا دنیا نباشد حق شوی   در جهان عشق مستغرق شوی
چون یقین دانی که خواهی گشت   نیست شو کین نیست و هستی تحقیق
چون یقین دانی که خواهی رفت تو   این سخن از تو چه خواهی گفت تو
چون یقین آن کان وار تو   شوی راه حق نشود دار تو
چون یقین‌های کان آمد پدید   نه کمال شد کفر اندر بود
چون یقین‌های عجب عاشق شوی   محو گردی در فنا لایق شوی
چون یقین‌های عیان گردد وقت   بعد از آن ساعت نهانی گردد دست
چون یقین‌های میان هر دو کون   جو د منش آنجا که هیچ لون
چون یقین‌های میان شغل   در میان عشق شو در ولوله
چون یقین‌های زبس اسرار درون   هم تو باشی در درون و در برون
چون یقین اندر بدید دید دید   سر در آنجاگاه می‌باید زدن
چون یقین آنکه منصور اسکار   گر د تحقیق یقین را اسکار
سر ببر در عشق تو منصور شو   به صورت همچنان منصور شو
سر بریدن کرد ماند اختیار   تا شوی در کل معنی تحیار
عاقبت قصه چرا پایان بود   کار منصود نقش تا جان بود
عاقبت گرچه معانی‌ست نقش   باز باید بود از دیدار خویش
عاقبت چون او برآید تمام   جان خود ایثار کن آنجا تمام

عاقبت ای جان و دل افشان زن
در ره مردان چو مردان سرفشان

عاقبت چون عاقبتهای تو بار
سر ده اندازی تو را سر بار

چون وصول واصلان باشد ترا
در مقام جانبازان باشد ترا

جمله جانها نهانشان آید بکار
بار ریزد خون دلها بر کنار

سرچه باشد سر نباشد هیچ سر
تا بپای تو نشانی با اثر

چون سرت شد سر اگر ده صد بد
هم شود نیز ابد زان ده صد

چون سرت را خواست آید پدید
می‌ترم جان خویش آید پدید

جمله یکی شود دشت و قرار
بعد از آن افتی تو در دریا زار

جمله یکی گردی نبود دوی
نه منی برخیزد آنجا نه توی

چون شوی ذات مجرد در صفات
چون کنی آنجایگه رو در صفات

چون شوی ذات خودی آگه شوی
گر چه ای راهی تو همراه شوی

ای بسا جانها که از حسرت بسوخت
جان مشتاقان در این حسرت بسوخت

جمله می‌شورند و خاکستر شود
لیک ازین اسرار یکی بر شود

سر که اندر یار جست اسرار خود
لیک صورت بود اندر یک وجود

چون ز صورت بگذری معنی تمام
چون نهاد این ذوق قرب مقام

عاقبت بر زد گر چون آفتاب
سر ز مشرق بر زد اندر یک تاب

جمله عالم جز خوشی در فکند
در دل عشاق خوشی در فکند

شهر بغداد وجود اندر خروش
جمله ذرات در خروش

عاقبت در شهر بغداد وجود
بود و بود از راز کل آباد بود

عاقبت در شهر بغداد و قدم
ز انا الحق بار دیگر در عدم

شهر بغداد اندر آن جوش و فرغ
اوفتاده مردمان اندر رنج

هرکسی میگفت اسراری دگر
هرکسی میدید انواری دگر

هرکسی در بحث منصور آمده
هرکسی در عشق مشهور آمده

عالمان در گفت و گوی او بدند
جاهلان در جست و جوی او بدند

هرکسی اندر نمود هیچ هیچ
داده دل اندر مقام هیچ هیچ

عاقبت برخاست شیخ بایزید
جمع گردانید از هر جا مرید

شیخ شبلی نیز آنجاگاه رفت
تا دلی عاشق شده در راه رفت

نیز معروف از مقام بیخودی
رفت آنجاگه چو یک از ندی

جمله آنجاگاه چون شمع آمدند
همچو پروانه بر شمع آمدند

شمع معنی را ز بیدان آمد وی
رفت آنگه بایزید مسکین چو وی

بند بشکسته بدور افتاده بود
همچنان منصور چون استاده بود

چون نظر کردند منصور از پیش
بود استاده در آنجا همچنین

گفت آنگه بایزید راه بین
روز باشی و اندر اینجا خویشتن

تا بگویم در زبان از خود
تا چه خواهی کرد در اسرار خود

گفت این دم واصل صاحب قدم
کای تو رفته خوش تر از در علم

من کجا اینجا شوم یک زمان
شیخ می‌آمد در آنجا که عیان

شیخ می‌آمد همین ساعت ز راه
تا کند بار ابلیس بیگاه

شیخ می‌آمد این سجده بر
شیخ می‌آمد بزرگ و راهبر

شیخ می‌آمد در آنجا که بدید
گشت استقبال شیخ بایزید

پند دادن شیخ بایزید منصور حلاج را و جواب از او شنیدن

تا بدید و گفت کای منصور مرد
این که تو کردی بگو تا خود که کرد

آنچه تو گفتی ز اسرار کل
او فتادی این زمان در عین ذل

تو کجایی دیگران با تو بگوی
بازگرد در راه باطل تو مجوی

تا کنم برده ما را در گناه
باز گردانم ترا اینجا به راه

زود آزادت کنم کلی وجود
کو هم این بیچاره دیوانه بود

گفت منصور ای بزرگ راهبر
تو مترسانم ز خوف و خطر

من برای قرب جانان بوده‌ام
گر چه اندر راه کل عاشق بده‌ام

من نقش میدانم این اسرار حق
جو انمش دم زد از سر حق

من همچون تو بصورت مانده‌ام
تا بسر در کدورت مانده‌ام

حقم و دم از انا الحق میزنم
مرد و در عالم را بکل برهم زنم

من درین وصل وصول واصلان
گشته‌ام کلی نشان بی‌نشان

تو نمیدانی مرا چون من حقم
در وجود و در عدم کلی حقم

حقم و حق کردم اینجا آشکار
سر محقق کردم از حق آشکار

حقم و حق بنده‌ام اندر نهان
محو کردم این زمان اندر عیان

من حقم اندر نهاد خویشتن
در عیانم در نهان من جان تن

این زمان می‌آمدن شیخ کبیر
این معنی گشته پری نظیر

زود باشید و یکی از بی‌شند
گر از ما زایید مانند رند

زود باشید ای بزرگان یقین
گر شما هستید جمله راه بین

پند دادن بایزید بار دیگر منصور را و رسیدن شیخ قدس الله روحه

بایزیدش گفت منصور آنچنان
اندر اینجا چند باشی در خروش

خنده اینجا در خروش این تمام
کار امروزی بماست تمام

جمله شهر اندرین غوغای تو
جمله حیران اند در سودای تو

اندرین دید تو کامد بی‌خطر
قطب عالم آن زمان شیخ کبیر

شیخ با کاملان در آن دم رسید
دید معروف و جنید و بایزید

اندر آنجا دید منصور نقش تن
ایستاده آن بزرگ راستین

شیخ آمد بایزید آن بغداد را
شیخ را دیدند قوم آشکار

بایزید آنگاه روی شیخ دید
رو دو تر ز خات اینجا بار

رفت پیش شیخ و بس گرم سلام
شیخ داد او را جوابی احترام

نور روی شیخ ما گردون شنید
گام در راهش بر آر گردون شنید

رفت شیخ آنگاه منصور او
بس در آمد پیش منصور او

بایزید شد بزرگ راهبر
آنچه میگفتی کنون پیدا شده
آنچه میگفتی بگو کردار باش
شیخ خاموش این دُر اسرار گفت
گفت با منصور در راز عیان
رفت پیش بایزید خوش سرشت
رفته بد منصور در سوق تعین
بایزید آنگه سخن آغاز کرد
گفت ای سالار خدا ای طاهر
ای ترا عین حقیقت کل شده
تو چه میگویی از این اسرار او
گفت ای شیخ بزرگ راهبر
تو سلوک عشق اینجا کرده
او انا الحق میزند گفتار او
او انا الحق میزد از خویشتن
بدین می بیند یقین کل سید
او تمامت جزو و دیگر محو
دید او دید و دگر دار در ...
او ز وصل حق عیان خوش شد تمامت

گفت امروز است روز تو مگر
حمله باز از بر غوغا شده
تا شود اسرار معنی جمله فاش

آنچه میگفتی شد آن هم آشکار
آنچه میگفتی قدم در پیش نه
آنچه میگفتی آمد پدید

نشستن شیخ کبیر پیش بایزید و سوال کردن بایزید از شیخ کبیر

گشته اوراد او عین الیقین
پرده از روی معانی باز کرد
از بزرگی آمده شیخ کبیر
اندرین عین شریعت کل شده

گفت چون شیخ آمد اکنون پیش ما
عزت شیخ کبیر آنگه بداشت
ای مرا اسرار جانان یافته
راز منصور است اکنون یار من

جواب دادن شیخ کبیر بایزید را

چون تو خود چون دُر دردی
گر نمی بیند کسی اسرار او
می نمی آید بعینش خویشتن
نقطه اول در آخر گم شده
جنبش از نیز تو میبینی دیگر محو با
همچو او یک واصل دیگر کو بود
او در این ساعت مقام خویش یافت

تو نمی دانی و لیکن این سخن
او بر آن جسمی که گفت از حق نمود
او انا الحق میزند در راه خود
لیک چون او اصل شد اندر تمام
او نقش و او یقین دید و بد
واصل منصور در آنجا نگاه
واصل است این دم که حاصل است

رفت بایزید در آن کل آشکار
آنکه او راست نهانی پیش نه
این زمان دیدار او بد ید
ره بلند این رمز با او باز گفت
تا عیان هر کو نیابد در نهان
بعد از آن خاموش شد کل درد
یک سخن گو بند چون تو جدا
دیدگان در سوی ... کاست
سوی او آمد ز کل بشتافته
آنچه میگوید معنی باز بین
تو چه می بینی از این گفتار او
گر نمی دانی تو اکنون راهبر
راز خود اینجا نگه کن
نه ز خود گفت و نقش از حق نمود
زانکه گفت اندر یکی بد
او نمانده است و خدا ماند تمام
او در دید خود تمامت دید دید
پرده را برداشته در پیش از آن
این سخن را در ره الکه و وصل است

هر که این سوی از زوال آید پدید
گر چه این رمز تمامت خاص است
راه منصور است این ساعت فنا
راه منصور است در ذات احد
من یقین دانم که او راست گفت
حق همی گوید منصور آنگهی
حق انا الحق میزند در خویشتن
چون خدا باشد منش منصور بود
بایزید گفت ای شیخ کبار
حق همی داند که او حق است گفت
تا همی دانم و اسرار نهان
او بدار اسرار کل ارزان
او بگفت و ما بگوییم این سخن
بهر از شرع قول او حطاست
این سخن منصور را از بهر دین
جمله فتوی میدهندش از کبار
در نباشد این سخن مسلمان
ملا عنوا از بهر این اندر اصول
این بگفت شیخ و مریدان دگر

او نشان سر می باید خود بد
لیک پیش عام در بند است
تا فنا کرد و بکلی در بقا
لیک این آتش زد اندر آب مده
نه ز خود او را ز خود او راست گفت
حق انا الحق میزند گر آنگهی
تا کند پیدا ز خود جان و تن

زانکه رفت است از قلم در اصل کار
چون نمی بیند عام ره گوی
راه منصور است اکنون نشان
این زمان چون بر در او حق شدند
حق همی گوید عیان این سخن
حق انا الحق میزند اینجایگاه
حق انا الحق وحدانا خویش هم

حکایت کردن بایزید با شیخ کبیر

هر چه حق گفتت حق خود در گفت
لیک محو کرده ام اندر جهان
این نهان هر که بکرد ش عیان
لیک عام الناس از سر نیا
در شریعت این سخن کفر حطاست
می بباید کرد دارش یقین
تا بپا و بزنند سر از دار
ای بزرگ پاک رای پاک دین
گفت حق اندر حقیقت در وصول
از معانی یافته این سر خبر

لیک عام الناس اندر کش نیافت
چون محمد صاحب شرع یقین
ای برای شرع اشیا ار دهد
جمله خلق اندر او گفت و گوی
در شریعت راست آید از خلاف
عالمان شهر ما قومی عجب
از برای شرع بر دارش کنند
جمله اندر کشتنش اند خلق
این زمان خلقان از کشتنش مند
جمله فتوی میدهند اینجایگاه

من نخواهم کرد این اسرار کار
هر که او باشد همیشه بر ره سوی
تا نشان آید بدید از بی نشان
وا نماید در شوق راه حق بدند
تا شود اسرار او پیدا ز نشان
تا شود روشن تمامت جایگاه ۵
او یکی است نه بین پیشم
این سخن را فهم کن منصور بود
تو کبیری من حقیقت را گوش دار
راه صورت هست و اینش است
بود نورش رحمة للعالمین
آنگهی راه سلامت باز دهند
از برای او شده از حب و جوی
شرع دارد این سخن اندر گران
اندر این اسرار ماند ای عجب
آنگهی بر سر بگو بنشانش کنند
تا شر خلق از سر خلق
در مقام جهل بر کشتن شدند
تا بدار اش بر کشند اینجایگاه ۵

تو کنون آمدی بیش احوال است
شیخ از آن میخواست اکنون جواب
گفت شیخا زین زبان آید یقین
زود باشید و معنی اکنون بیان
از یقین چون گشت و اینک خوش بیان
این زمان گر زود باشید آشکار
راز اکنون باز دارم او برید
تا وصال دوست آید در نظر
تا ببین گفت با شیخ کبیر
چون همی بینی تو در گفتار او
تو یقین کن هرچه راحی حاجت است
هم ز قول اوست این گفتار او
چون بقول خود کنون شد صادقین
چون بقول خود تمام آمد تمام
هر که او در کفر ایمان یافته است
کار عشق آمد همه در راه عشق
کار عشق آمد نمود اری کل
گفت اگر رو در شیخ کبیر
پای در عشق حقیقی شد تمام

خلق را در گفت و قیل و قال ...
این زمان یاری سخن گردم تمام

خطاب کردن منصور حلاج با مرید و شیخ کبیر قدس سره

این سخن من راست گفتم چون
در مقام کل بگو اگر دم خموش
چیز اکنون تا ببینید آشکار

زود باشید و از دارم کنید
قبلوی تا بقای ان فی ملکی حیات
خوش شی ...

سخن گفتن با یاره با شیخ کبیر و فتوی دادن شیخ کبیر بقول منصور بر قتل او

چه همی بینی تو در اسرار او
رای بود گفت و دم با نظر است
از یقین میدانش اسرار او
چون بقول خود چنین ناطق است
کار باید کرد اکنون با تمام
در زمان او گر عیان یافته است

شیخ گفت این ارباب منکر بود
هرچه گویند آن زبان سبحان کن
چون ز قول خود شده است او با امام
چون بقول خود شود ساخته
زیر دار است آن عاشقان
عاشقان دانند قدر دار او

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از سر عشق

سالکا راز همای ...
نوش کن تا از دها ...

گفت ای منصور روز ...
در انگه بجا باید از دهات

کار باید کرد دیگر والسلام
کان زبان منصور آمد در خطاب
چند خواهی گفت اکنون راز این
از یقین هم سرنگونسارم کنید
تا قیامت منم این رمز ...
زین سخن ها را بکلی از زبان
زود زود هم زنان دار او زنید
چند خواهیم بد در سبحانی خبر
تو درین راز معانی نظیر
راه کلی یار میجوید همی
هم ز قول او هم بر او داری
هم بقول خود رود تا پای دار
هم بقول خود شود سر راست
اوست امام رهنمای عاشقان
تا بپا و بیند از سر دار او
از وصال شو کل در سخن
تا نماید راز پنداری کل
این سخن چون ذات گشت شنو
عاشقان را سر ...

عاشقان زجان و از تن بگذرند
عاشقان دانند قدر دار او
عاشقان دانند قدر خویشتن
ذات مستغنی بگردد هیچ کم
ذات مستغنی بجانم هم باش تو
ذات مستغنی عیان اندر عیان
ذات مستغنی همه داری کند
ذات مستغنی اگر شد حق
ذات مستغنی نهاد و کل بود
ذات مستغنی چه دیدی دید
ذات مستغنی ز تو بود و بود
ذات مستغنی بماند در زوال
ذات مستغنی عیان باز شد
ذات مستغنی چو پندار گیرد
زود باش و هرچه دیدی محو کن
زود باش و هرچه داری پاک کن
زود باش و آب سوز نهای تو
وقت آن آمد که خط بر جان
زود باش و هرچه بد کل ساز

نیکو بیان در سر دو عالم کرده
تا شوند از عشق برخوردار او
تا رحو دانند قدر خویشتن
زانکه او نیست و بود انجا عدم
صورت بیکس بود هم ... شو
نیست در وی جسم و در جان نهان
تا ترا از ذات پنداری کند
جان خود اشیاء بود و بس حق
هم بخود و میخواند او ابات خود
هم ترا از ده سر خواهد برید
هم بخود دید و بخود او بی عیون
گر شوی تو محو عین جلال
هم عیان اندر نهان یار شد
بخود وی بود بر دار کند
بعد از آن با بود و بود محو کن

دست در آغوش اعیان کنی
تا شوی در عین اشیا کار ساز

عاشقان دانند قدر دوست راه
عاشقان از بود خود دیدند چون
عاشقان از بیم ... هوای خاک
ذات مستغنی بود عین الیقین
ذات مستغنی ببیند جمله صفات
ذات مستغنی نماید ... قدری
ذات مستغنی خود دائم بود
ذات مستغنی ز دار اسرار خود
ذات مستغنی ببیند جز یکی
ذات مستغنی بجان راهی یافت
ذات مستغنی چو گشتی در عیان
ذات مستغنی خود اکنون گشته
ذات مستغنی اخوابد بود
زود باش ای عالم تحقیق بین
زود باش هم جان جانان گردد

زود باش و وقت خود در آر دو
زود باش یکدم از دیدار خود

زانکه اشیا اند کل آگاه دوست
تا بمعنی وی نماید فنون
از مقام خوف سودای خاک
زانکه بر ذات رب العالمین
هم صفاتش آشکار گرداند بدان
تا رسد تا گاه جنس قدسی
از نمود و او دگر خواهد برد
گر چه اندر جان جانش کل بود
گو یکی است و کجا باشد یکی
هر دو عالم را از انگاهی یافت
از عیان جسم شد کل نهان
زود باش اخر چرا گشته
جسم جان با که نهان خواهد بود
زود باش و در زمان ...
تا ز او خود بیابی در نمود
آتش و باد و هوا را خاک کن
بند بسته از دل یکتای تو
آنکه بنهاد و نابینا دان
زود باش و پس برو از خود

روو باش وو ده حار ارانس
روو باش ای کار کا خود کر
روو باش ای همکی تو پادار
روو باش عالم خود کل ساز
روو باش عالم عشق را
روو باش مرتع ارکل بکن
روو باش ومحو حرحیس
روو باش ای عین ارتاد
روو باش ای واصلا را بسار کار
روو باش ای کشته کلی کل
روو باش ای جملکی آب وجود
روو باش واز حسار ارادها
روو باش ای عالم عرفان را
روو باش مرجه نقش ارخود
روو باش ای سیمای تو در کل
روو باش ای اسم در جسم امده
روو باش ای جرخ اعظم زاده
روو باش ای عین دیده جملکی
روو باش از اصل وار اهل

حوش بین ار در میان سیها جنان
در عیان تو مار کار خود بکن
روو باش تو بی تو آربانی دار
ما شوی اندر عیان تو بی نشان
در عیان کردان تو صد نشان را
تا بپیوندی بکری بی سخن
جان خود در بار در راه سخن
ما شوی در ار او تو مات شاه
این زمان اعیان عین کار ساز
کل خود و در میان دل خود
تا بخوانی رز آیات وجود
اکهی در بار ارجان جهان
ای بوده بوده ار میان تو را
در میان عشق حق خود مبین
تا بیابی در زمان مقصود کل
اکهی یابی اسم ور جسم امده
محو ذاتش کرد اکه دو دو سی
جون تو بیابی اسم تو بوده عیانی
حوش بین او در کردان جهان

روو باش وو ورای ت
روو باش ای سالک اهل وصل
روو باش ای سالکان را امیر
روو باش ای سلطنت را دیده تو
روو باش وجان جان ها تا جان ببین
روو باش ای سالکان تو بشنو
روو باش ای جسم جان بوستان
روو باش محو اسحاق زمان عیان
روو باش ای عاشق ارفنا
روو باش ای در بوده امده
روو باش ای تو تویی شاه شه
روو باش راه عشق باز کن
روو باش مرجه بند اشکار
روو باش شو فنا اندر فنا
روو باش وصلی ار از کن
روو باش ای در بوده امده
روو باش ای سالک صاحب دوران
روو باش ای جان ودل آر
روو باش مرجه دار باک سر
روو باش روو اسکار جسم وجان

انجه دیدی محو کردانی در کرد
ای برامعنی دل حاصل
در دو عالم هست جز تو امیر
ای خودی خود و سرت مرده تو
تا عیان کردی تو در راه بین
روو باش ای جسم جان تو بشناخت
جسم جان کردان تکمل عیان
تا شوی اندر فنا عین بقا
ای کشته سار آمده
هر دو عالم در خودی در یافت
خود بخود در خلوتی در کار کن
در عیان اسک کو بی بار کن
تا شوی در غرق شو بقا
داده در هر وجود حق اماد کن
ای برای شرح ار امده
زانکه صاحب قرن امده در فتنه زمان
در بوده و زست خود در یافت
اشنا ر بود بود ذات پیروز
حوش بین را دو کردان جهان

روو باش ای بزرک واهل الجلال
هیچکس سر تو ندید جز جوید
هیچکس این سر عیان حق تکو
هیچکس جون تو کجا باشد عیان
هیچکس جون بدر تو دیده کجا
ای بقای جاودانی یافته
ای نهایت یا بدایت مر ترا
ای برا او لحظ بار ار دی کر
ای انا الحق حقیقت گفت تو
ای انا الحق ار حقیقت را دان
ای انا الحق کرده اینجا اشکار
ای انا الحق گفت بی لفظ زبان
ای انا الحق امده ار عشق
ای انا الحق ات اعیان تو
ای انا الحق ار نهان اندر عیان
ای انا الحق را نهاده اندر نهان
هم حق اندر انا الحق گفت
ای مکان بی زمان اندر فنا
جون تو حق بودی انا الحق بی

هیچکس جسم نهان جون تو کرد
در عیان اکاه جون کرد نهان
این سخن باز و صورت بی نکتا
در عیان سر نها یافته
اکهی عین سعادت مر ترا
مر زمان در عین تکرار ای کر
در ما شنید معنی سفته تو
هم کو معنی کل کل روان
می شود اکنون ما عیان اشکار
هم تو خواهی در عیان اعیان زبان
هم انا الحق کرده بر دار عین
جسم جون جا کشته ار نهان
کفته خود در اشکار ار نهان
جون تو الحمید ار غیب داد
حق حق در نهایت کفته
در فنا عین بود ار بقا
هر دو عالم را ارض حق بی

هیچکس اعیان خود را کی دید
هیچکس جون تو کجا سالک شند
عین اعیان کشته جون کل شد
ای نهان دو شت کرد فاش تو
ای بود تو بود وار مه
ای برامعنی جان کرد فاش
ای انا الحق ار حقیقت دیده ار
ای انا الحق در نهایت یافته
ای انا الحق تو در گفت تو خود
ای انا الحق کشته بی ده اخر
ای انا الحق حق جو در بود تو
ای انا الحق کشته جز ترا
ای انا الحق اکه کفتار امده
ای انا الحق ار صفات کفته تو
ای نهاده جون تو در عاشت
ای مکان بی مکانی امده
جون تو حق هستی بود وجود

با یده معنی اکهی جمال
جون نه بدیدی دید سر باید رسید
در میان اش اکه ار سید
در سلوک کل کجا تا بک شند
خویش از حق دیده بود دل شند
زند معنی کشته و باش تو
کرده معنی از انوار مه
بیش از رس صورت هستی
راه اعیان را دیده باز
ای نهایت در بدایت یافت
اکهی بود بود بود خود
ای شنده حق بوده دائم عیان
بود تو بوده هم مقصود تو
حق نهاده در نهان صفا
تا تو سر عین انوار امده
هم رخود ششفه ار جکوید تو
جون نهیدی که جون عاقبت
ای نهان بی نمانی امده
بود تو هم بود خواهد بود تو

چون تو حق هستی اسرار بود
چون تو حق هستی نباشد جز که حق
ای جلال لامکان اندر مکان
ذات حق هر دو یکی باشد هم
ذات خواهی گشت اعیان صفات
ذات خواهی گشت اندر ذات هم
ذات خواهی گشت ای اعیان دل
تو عیانی در نهانی آمده
ای تو منصور حقیقی عیان
واصل در کاینات آمده
واصل ارواح سیاح یقین
واصل کل صفات هم آمده
واصل هر ذره در بیچون
واصل اندر یقین واصلان
می شود در راز کلی راه بر
اولین و آخرین خواهی شدن
این زمان ماری چو خود خوش تن
این زمان در سر وحدت رای
این زمان در راه خود مردانه باش

هم تو خواهی بودن بود وجود
چون تو حق هستی یقین ذات حق

لنگ باید زد در اینجا که قدم
هم تو خواهی گشت ذات صفات هم
هم قدم باش و قدم زن در قدم
گر چه بودی بود سرگردان دل

ذات خواهی گشت اکنون ای وجود
ذات خواهی گشت اکنون پایدار
ذات خواهی گشت ای کل دیده
ذات خواهی گشت لامکان

هم نهان بوده تو پیدا آمده
آمده در عین اعیان بی نشان
ذات ذات تو شده عین صفات
چون خود خواهی بکردن همچنان در جهان
میکشندت لیک رنده جسم
می رهانم از خوف و خطر
اولین و آخرین خواهی شدن
زود گردان در خرابی باده نوش
تا شود هر ذره تو رهنمای
عاقل عشقی شود دیوانه باش

واصل کون و مکانی گشته
واصل ذره شوی پروانه وار
واصل در عین اشیا این زمان
واصل تو الحق نمای خود
می شود الحاکم عین یقین
می شود جانان ذات اولین
اولین تو نهانت ابدست
این زمان تو شوی پرده نشین
این زمان در عاشقی در هم قدم
عشق را سنت مغز داری

از در حق عشق خورد ار شود
هم حق اندر نمودار حق
حق بدی حق کردی تو عیان
جمله خوانند کشف بیش در وجود
این همه گفتند اندر پای دار
خود که خواهد بود چون کل
لامکان و لازمان لا اعیان
این زمان تو جان جانی آمده
بر گذشته از زمین و آسمان
هم نهان اندر عیانی گشته
آنچه گشتی می در رو رود از تو
ذات خواهی تو عیان اندر عیان
تا نباشی هیچ مشکل راه بد
می شود هر ذره نور راه بین
اولین خواهد بدن در آخرین
آخرین در ابتدای ابدست
هر دو عالم جز نمود خود مبین
بر گذر از کفر و از اسلام هم
این زمان خواهی شدن در بود خود

عشق را بر تو گشاده گر رواست
پرده بردار ای بکل کل تو
پرده بردار ای نمود ذات حق
چونکه پرده از نظر برداشتی
دیده تو دیده بینای دل
دل چو رفت از صورت از اولین
ای نمود اول آخر حق
ای نموده کاینات اندر وجود
ای نموده هر چه خواهد بود تو
ای تو گشته ذات اکنون ذات تو
ذات بوده صورت او زده بیرون
این زمان چون خاک گشتی ذات تو
ذات شو ای رهنمای عاشقان
عاشقان را عین محبوب آمده
در طلبکاری کل جانانه
و آرمیده نارمیده از صور
ای ترا گشته یقین اندر یقین
ای مقامات تو شاه در عشق
عشق تو گشته ابا معشوق یار

در کمان این همت ربع برده است
تخم اندر وصل جانان کشته تو
تا شود کل هم آیات حق
تا جوهر جسم تحت کاشتی

پرده بردار و جهانی در نمود
پرده بردار از جمال و انما
پرده بردار ای جلال نور کل
چونکه پرده در عیان حق دیده

از انا الحق ذات تو پرده شق
عاقبت با عشق گشته در وجود
ذات بود و ذات خود آگهی
می شود شد او زبان ذات تو
هم تو آخر می شوی کل رهنمون

ای نموده هر چه بوده اولین
ای نموده بود اسرار نهان
ای ترا معنی آباد عوی شده
ای تو گشته اول و آخر یقین
ذات بوده این زمان گشته حیات

در طلبکاری تو مطلوب آمده
هم بکل عین عیان بنشاخته
هم شده از صورت معنی بدر
یافته صورت و رای کون دون
ای نمود از تو ما اعیان عشق
دیده عشق خویشتن معشوق یار

در طلبکاری خود بر خاسته
در طلبکاری نهانی آمده
ای ترا صورت معنی آمده
ای مقامات تو تحقیق عیان
عشق پیش تو شده طفل بشیر
ای تو منصور انا الحق گو فاش

تا بیمای سراسر بود تو
رنگ شیر کرد عالم جسم برزدای
تا شود پیدا تو منشور کل
تو نمودار بکل چون دیده
داده اعیان بکل بینای دل
در عیان کل عیان بنیاد کن
اولین بوده نمود آخرین
بوده در اول آخر جهان
در ره معنی ای دعوی شده
نه کمان و در یقین هم کون دون
هم بکرده تو خراب این کاینات
هر تو همراه ما در ذات تو
ذات شو ای جابر اعل شعان
این چنین خود آراسته
این زمان عین خدا آمده
اندر این بازار دعوی آمده
هم تو خواهی بود کلی جاودان
خرده برای خرد بگیران تو
فاش کرده راز اعیان جمله فاش

ای نهانی در نهادت دم زده
چون چنین رفته قلم در دار تو
چون چنین گفتی خطاب حق این
حیث تدبیرت میان عاشقان
حیث اکنون عین اعیانی از آن
چون توی در کوی کلی سر نهده
خیز اکنون حضرة اسرار کن
خیز اکنون در مقامات یار شو
خیز اکنون در فنا کل شو تعال
هیچ اکنون صورتی که جزای آن
اصل دل در جست و جوی تو درند
اصل دل را روی خود بنمای تو
اصل دل را در عیان بنمای کل
اصل دل اندر گفتاری تو
اصل دل در عشق تو حاضر زند
اصل دل اندر راه استوا
اصل دل اندر بود از خود
اصل دل اندر نهادت دیده اند
اصل دل اعیان تو حاضر شود

مرد و عالم را ابر هم بر زده
چون چنین بی دست نقش کار تو
این زمان عین عیان خود این زمان
رو واین پی هم یار او را زمان
حیث اکنون راز نهانی تو
این زمان اعیان ما آمد شده

تا بجا کردی بکلی رهنما
تا شوی بینا جمال آفتاب

ای نهانی در عیان بس ساخته
چون نمود داری بخود داری عیان
چون چنین بی واسطه بدهم حست
حیث اکنون خیز و دیگر باد ار گشت
حیث اکنون سر خود داری
چون توی حق صورت آن از کن

خیز اکنون ساز گویای کن
خیز اکنون برقع از رخ باز کن

جان خود ایثار کلی ساخته
هم عیان خویش و از نهان
این زمان بر کوی یار حضرت
می باید رفتن یا بی دار
آنچه داری پیش اعیان حق فنای
خیز و صورت که دهان وار کن
بال و پر بر مرغ هستی باز کن
در مقام عشق کلی همسار شو
خاک را در دیده اغیار کن
آنکه اندر تجلی باز کش
اهل کل در گفت و گوی تو درند
راز ایشان از خود یکتای تو
تا شوی عین العیان عین الیقین
اهل دل باشند اندر کاستی
اهل کل در گفت و گوی تو بود
آنچه می کشند هم بر داشتند
راه بنمایند گرد از یقین
آنچه در مایه داری آمدی
اهل کل از تو معانی میکنی

تقریر کردن شیخ کبیر در بیان عشق حقیقی

با رونق آیند از گمار دل
اصل دل بینند نمود داری تو
اصل دل بر دید تو ناظر زند
در فنا یابند اسرار بقا
باز می بینند هشیاری خود
گرچه در کلی عیان دیده اند
آنچه تو دیدی ناظر شود

اصل دل را معنی اعیان بین
اصل دل اندر راه راستی
اصل دل در جست و جوی تو بود
اصل دل آسوده اند عشق داشتند
اصل دل اندر گفتار یقین
اصل دل را باز دیدار آمدی
اصل دل را زتو معانی میکنی

اصل دل در دید تو مستغرقند
زود خواهد بود ایشان آشکار
زود خواهد بود با طاس فلک
زود خواهد بد ز طی ره همه
زود خواهد بود طی فی السما
زود خواهد بود قیامت آشکار
زود خواهد بود عین آفتاب
زود خواهد بد نمود اری کل
زود خواهد بد وصال لا وصال
زود خواهد بد یقین اندر یقین
در یقین باشی مقرر بس اندر کان
زود خواهد بود برقع بر فکن
ذات می گردد وجود در صفات
شیخ چون این از ملا تقریر کرد
جمله شیخان در آنجا چه اند
ای نکو کشته ذات نموده وجود
آنچه گفتی راست است بی خلاف
گفت منصور از خود آگاهی تو
شیخ کبیر اندر آنجا حاضر

در نمود صورت پاک یک
تو شبانی این همه دیگر
زود خواهد بود عین الیقین
سر جانان گشت اکنون آشکار
زود خواهد بد تجلی جان
زود باشد عین هشیاری کل
می بگردد چنین هم نمود زوال
زود خواهد بد امین راه بین
تا کمال جاودان گردد عیان
تا شوی بینا نمود خود المبین

زود خواهد بود عین آفتاب
زود خواهد بد نه صورت را زوال
زود خواهد بود تا جسم ملک
زود خواهد بد وصال اندر وصال
زود خواهد بد مقام نیستی
زود خواهد بد مقام انبیا
زود خواهد بد زاد آگاه دانی
زود خواهد بد که ذات آید بدم
در یقین تو محرم اسرار باش
زود خواهی دید تو عین الیقین

سوال کردن بایزید از منصور پیش شیخ کبیر

باز ماند در یقین آن نگار
فارغی از جاودانت نیک و بد
لیک این شهر ندوی بر گزاف
هم بگو با خود چه خواهی ای پسر
در نمانده جز و کلها ناظر است

بایزید اندر شیخ کبیر
ای نکو کشته ذات اکثر در صفات
می باید زنمود ذات او
گفت این در یقین اگوش دار
گفت او هم مردی دانستم

در میان عین دل مسعود شد
آنچه آنجا بود شان از گردگار
تا شود در عین قربت با حجاب
زود خواهد بود امید وصال
ذره ذره محو گردد اندر همک
زود خواهد بد جلال اندر جلال
مست خواهد شد وجود هستی
زود خواهد بد نمود اصفیا
زود باشد جسم گردد جان جان
دولت عین صفات آید پدید
هم ز شاخ عشق بر خوردار باش
در نقش باش و نقش را هم بشکن
ذات خواهی گشت اندر عین
روز اعیان رو ز اغیار کرد
گفت ای از خدا آگاه طیر
از صفات کل بود ذات عین
یک سخن دارم بپرسم از خود او
گر توانی راز ما را گوش دار
در نهان سر عیان دانسته ام

سالها بهمان بکردم صورتی
عشق واری تا بر دارش شوی
قصد کشتن میکنند این زمان
جملگی خلق اند اندر کین من
صورت معنی کجا اید بدید
رو د باش و قول شیخ یاد دار
رو د باش و عاقبت کن این تمام
انچه میگویی در انجا بازگوی
انچه میگویی در انجا بازگوی
انچه میگویی تو اندر دار گوی

تا ببینم اندرین عین بد یا
ورنه حوش اینجاگه می معنوی
من چه خواهم کرد این سر نهان
دشمنند این قوم در آیین من
این زمان گر خود در آیند اندمد
گوش کن تو سر به در شوی دار
تا بیابی در دو عالم کام و نام
در معنی بر فشان و راز گوی
هر نفس با تن و اغیار گوی

تو که ای تا بکی دار این سخن
گر ترا عشقست اندر وی حو و
شیخ میداند در اینجاگاه من
خلق صورت بین معنی شدند
گر تو امروز اندر اینجا عاشقی
رو د باش و عاشق اسرار دار
رو د باش و محرم اسرار آر
انچه میگویی تو اندر پیش ما
انچه میگویی تو اندر دید حق

تا مت هم بار گویم این سخن
خلق مانده در دم تقلید خود
بازماند و تمیم دارد سخن
دایما در صورت دعوی بند
در فنای عشق کلی لا تیغ
این قدم در عشق کلی یاد دار
از نمود عشق خویش برد آر
بار گو با خلق کم گوش ما
بار گو با خلق کلی بی سبق
تا بهشتی این زمان در گفت و گوی

جواب دادن منصور بایزید را

گفت منصورش که بشنو بایزید
چند خواهد شد این همه حجت مرا
من ز بهر هستی نیستی شدم
هرچه انجا رود در حاصل کنم
واصلم اما تویی حاصلم
این زمان ما را به دار آرش رسید
چون به بحث رخامی در وجود
خلق اندر زیر دار استاده اند
تو کجا و واصل حق کجا

داد انجا گاه از جور و جفا
این چنین در خواری شش شدم
پای اندر دار خود واصل کنم
قتل بر ما تا ببینی واصلم
سر نگونساری بردارم کنند
چند خواهم گفت با تو نو بنو
چشم اندر راه ما بنهاده اند
بازماند تو و باشی کنون در ...

من ز بهر کشتن اینجا امدم
هرچه اینجا رود بر دارم کنند
هرچه زود تر مقصود منست
انچه اینجا بر زبان آورده ام
چند خواهی گفت خیز و برو
چون مرا بر دار انا الحق بزد
انچه من می بینمش اینجایگاه
بر سر بازار بردارم خسک

تا شوی معنی معنی بر فزند
این چنین شور و غوغا اند
بر سر بازار بر دارم کنند
باز بینم در عیان معبود من
راحت جانست و جان را روح
گر همی ترسی تو بگریز و برد
انکه گفتار کلی شنود بد
تو همی بینی خبر این شیخ راه
گفت مردم را تو از خود در فکن

زود باش و صورتم گردان خراب
رو د باش و خلق ازاد من
من خلاف خلق جانان منم
من خلاف خلق و دار او درم
من خلاف خلق در کار دگر
من خلاف خلق صورت دوستدار
من خلاف خلق اعیان وجود
من خلاف خلق پنهان نیستم
زود ما را جسم گردانی خراب
زود انجا در کمان و در بعین
زود باشید و مرا عین عیان
زار خود چون فاش کردم تخم خود
من بها کردم حلال اینجایگاه
من چو بردارم از اعیان کل
بایزید این زمان عشق امدست
وا ربان حالم تو اکنون ارمان

انما من ان زمان آفتاب
گر ازین کشتن بو شادی نسازد من
در عیان اسرار پنهان مانم
بازنمایم چو بر دار ادرم
زاری کریم بیار زار و کر
دوست کردم قربت الله و دیدار
زود در بازم تا بس در سجود
در ازل من بوده ام و هم من بوم
زانک گنج امد مقامش در خراب
راه بین بوده ام ولی گشتم امین
بازنمایید اسرار نهان
می شوم بردار بر نیک و بند
می روم در حضرت عزت شاه
بازنمایم نثار زمان کل

زود باش و قول من اور بجای
من خلاف خلقم اینجاگه مقیم
من خلاف خلق آنم در وجود
من خلاف خلق گفتم این سخن
من خلاف خلق کلی گشته ام
من خلاف خلق اعیان عیان
من خلاف خلق ام حق بینم
رو د ما را شوی راز اوریند
زود انجا در نهان با عیان
زود بر دارم کنند اینجایگاه
تا شما تا خیر در انجا کنید
زود باشید و مرا هم ره شوید
من چو بردارم امروز فراق
چون مرا بر دار او نیک اوریند

خویش را در راه من رانمای
من همی ترسم ازین جوش عظیم
او همی ترسد که خلق اندر سجود
تا شوند پندامیز از کهن
این زمان نه خیر و شر گشته ام
اصل را تا رهنمایم نهان
بازنمایم نهانت را بدان
عاشق محض و روح راز ورید
بازنمایی باز اما زمان
تا شوند دید احقیقت با براه
عقل و جسم و دین و دل شیدا کنید
بار گر دید و مرا در ره کنید
باز بینیدم جمال اشتیاق
کام خود اینجای در جنگ اورید
گشته با معشوق کلی همدرد

سخن گفتن بایزید با شیخ که از بهر منصور

بایزیدش گفت با شیخ کبار
راست می اید تمامت کار او
این زمان او را چو بر دارش کنم

کای معنی و بصورت بی نظر
گشته پیدا از بس اسرار او
اندر انجایگاه در کار تسلیم

چون همی بینی و چون خواهد بدن
خلق در گفتند اکنون بو العجب
بر دار او را ز سوی خلق

تا بنا شیم در ره و در زمان
کار او در عاقبت خواهد بدن
واقعه رخ دا نمود اندر طلب
چون کشیم او را شد ای خلق

این چنین شاهی که منصور آمدست
ذات حق چون کی نور آمدست

این چنین شاهی که اندر ره صلی
چون کشتم او را درین بی جا حلی

این چنین شاهی که اعیان آمدست
از مشایخ جمله سلطان آمدست

چون کشتم او را میان خلق خوار
خوار میداریم ما اعیان خوار

مرد کلی و یقین اندر عیان
راه خود و دیده نشان بی نشان

چند با او صفت آزار هم
تا مگر او را ازین بازار هم

چند او را ما نمود آری کنم
چند او را ساز شماری کنم

چند او را بند دیگر گون هم سم
تا مگر زین از پیچون از سم

تو امینی بزرگ کاینات
جز محمد نیست بهتر از تو ذات

بعد دیگر در ثبات نور تو
هم نخواهم این زمان دستور تو

چون همی بینی که احوال او
چون همی دانی تمام حال او

خلق حیران اند در شور و دار
ایستاده این زمان در زیر دار

هم مشایخ هم تمامت عالمان
هم عوام الناس جمله جاهلان

جمله اندر گفت و اندر گیر ما
چون همی بی تو این راه جیا

در دمار آمرور کن زین چاره
تا چه سازم اندر اینجا چاره

شیخ اکنون تا تکفتار هم
های های غرقه در کار اند

این عوام الناس قومی جاهلند
از خداوند یقین بر غافلند

انبیا زین قوم ترسان بوده اند
از نهاد کفر لرزان بوده اند

بیچاره خود را اگر دید چاره
شیخ او را ساز اینجا چاره

گفت آنگاه این سخن شیخ کبیر
ای معنی پاک رای بی نظیر

سخن گفتن شیخ کبیر با بایزید از بهر منصور

گفت اکنون چاره کار خدا
باز دیدار است ای درد صفا

چاره است این سخن کان ره گفت
در معنی جواهر ها بسفت

دار میخواهد و خود سر بر دار
این سخن را او کر بو گوش دار

هر چه با او گفته ام اندر نهان
این نهان خواهد شدن اینجا عیان

سر نقش و طالب او دیده ام
همچو او دیگر یکی نادیده ام

دید وحدت او تمامت دیده است
در فضای لامکان گردیده است

اختیار خویش او دارد کنون
حال خود اینجای خود آید درون

عاقبت او سر نهد در زیر دار
سر او اکنون تو از من گوش دار

اوست اعیان و در نقش عیان
می بداند راز او تر و نهان

نگر آید نگر خواهد شد یقین
مرد راه است و نقش اینش بین

دار گرد دست اختیار خویشتن
زانکه او دیدست یار خویشتن

هر چه گفتی آنچه گفتم در نهان
او بخواهد کرد گوش لاعیان

تا نبیند در وصل آنکه را حیله
گفت ما باشد همه بی جا حیله

تا نشد در راز جانان نزد دار
خواهد اینجا بود جانش سنگسار

تا نبیند یار دیگر روی یار
گفت عالم پیش او باشد غبار

تا نبیند خویشتن را بار بار
کی کند سر گفت کس را گوش دار

تا نبیند خویشتن این شان
زین عیانی رفته در سوی نهان

تا نبیند او کمال لایزال
امتیاب حضرت خود در جلال

تا نبیند ذات کلی بی وجود
مست مقصود و نمود او وجود

تا نبیند خویشتن را کشته لا
در میان خاک و خون اعشار او

تا نبیند جزو وصال لم یزل
کار ان جواهر بدن کلی حلل

تا نبیند لامکان اندر مکان
لامکان و لازمان الا عیان

تا نبیند او نشان بی نشان
کی شود خاموش اندر بی نشان

تا نبیند آنچه او بیند عیان
می نخواهد کرد خاموشی عیان

تا نبیند خویشتن را در فنا
در فنا گشته عیان اندر بقا

تا نبیند ذات مخفی آمده
کی عیان بیند نهانی وصل شده

این زمان آورا بری بالای دار
تا شود در عین کلی پایدار

بایزیدش گفت ای شیخ کبار
سر از آن کن تو بر ما آشکار

سوال کردن بایزید از شیخ کبیر از بهر کشتن منصور حلاج

تو گواهی میدهی کو گشت
صورت او اندر اینجا گشت

تو گواهی میدهی در بود او
تا برآید جملگی مقصود او

تو گواهی میدهی بردار او
بار دیدیم اکنون پای دار او

تو گواهی میدهی در راستی
تا بود او را در اینجا کاستی

تو گواهی میدهی تا هم
در قدم آیم پیش از قدم

تو گواهی میدهی بر ذات او
هم خبر داری تو از آیات او

راست گو اکنون بر دار آن میان
تا عیان او شود ما را عیان

راست بر گو و از او کن
زین همه اندر همان تشاد کن

تا قصاص شرع ما اینجا دو
می برآئیم از میان گفت و گو

وارهیم از عام جهال فضول
پیش گیرم آن ره راه وصول

جمله ذرات اندر پی من
می کنند کلی احادیث سخن

زین گناه ما نهاوند عالمان
عالمان کمتر از بر جاهلان

این زمان شیخا بگو احوال حجت
در میان حال اکنون کل حجت

جواب دادن شیخ کبیر بایزید را از سر کل

گفت انکه این سخن شیخ کبیر
گفت این سر خداوند کبیر

در قلم رفتست این پیش از رقم
تا وجود او شود عین عدم

راز او خود و خود گفت یار
در آن اسرار خود سفت باز

راز او اینست اکنون بشنوید
گفت این در دیت از جان کند

من گواهی میدهم کو حق است
در وجود عین کل مستغرقست

او کل است و کل شود در زیر دار
او معنی اندر آمد پایدار

او نبود از تمامت واصلان
او عیان کشف عین واصلان

اوست در جمله معنی رهنمون
زو بخواهد رفت اینجا موج خون

انجا او گفت اندر زیر دار
انجا او گفت سر ز اسرار او
او جمال و اصل ذات در یقین
هر چه باید گفت اندر زیر دار
من گواهی میدهم گفتار او
من ز قول او گواهی میدهیم
شیخ اکنون روی با اصحاب کرد
گفت ای اصحاب نیکو بنگرید
این زمان در عشق مست او بدار
شیخ از شیراز آمد در این
واصلان را شیخ گفت ز روی اصلی
راه بر در خود نباید کرد خود
این زمان در دید شیخ معتبر
جان خود ایثار راه او میکنند
انجه می جستید اکنون شد پدید
انجه می جستید اکنون آمدست
انجه می جستید اندر دید دید
ما ز بند از گفت او وصوا شدند
پا برید آمد بمعنی استوار

فاش کرد و روح جوش آشکار	انجا او گفت بحث عیان
بار گوئید از وصل ذات او	انجا او گفت اندر دید حق
او بمعنی هم بند که راه بین	او وصول او وصل خود در یافت
او کند اسرار مخفی آشکار	او بگوید هر چه خواهد یقین
او روای گوید اینجا کی بگو	هم بقول او بود او گشتنی

سخن گفتن شیخ کبیر با اصحاب در حقیقت منصور

با ضمیر معنی حقیقت شیر بد	این زمان از جان خاص حضرت آمدست
در نمود جسم و جان شد آشکار	از نمود خود نمود او آمدست
تا کمال او شود اینجا یقین	او برای روی او اینجا نگاه
چند خواهند اندرین جای حاصلی	حاصلی آمد در اینجا گاه رو
راه که اینجا المکان را کرد خود	تا جهان بود است و شیخان ماند
از نهاد راز او دارد خبر	از خبر دار در منصور یقین
اندر اینجا این کمال او می نهد	این زمان در عین وصل او بعین
فعل است این زمان اندر کلند	انجه می جستید پیدا و نهان
این سخن نیز از تقلید آمد	انجه می جستید اکنون پایدار
اندر اینجا از حقیقت برزند	پا برید از روی عیان دید و نمود
از کمال عقل خود شد آشکار	پا برید اینجا وصول دیگر بیش
کار باید کرد بستان بر کار	این زمان گر می شمار در میدید

از نهانی او برون شد سوی عیان
هم ز خود گفت یقین دید حق
نه چو او بیهوده از پی یافت
راه بنیاد بیت انجا راه بین
از وصال کل نمون او عشق
این نه از گفت تا بی میدید هم
جان و جسم اندر یقین بنمای کرد
خاصه چون در عین قربت آمدست
روی بنوشید پیدا از آمدست
آمدست و سلطنت را بیگاه
می نهاد سر اینجا راه برد
شکل این واصل نباید در عیان
شیخ جمله مست پرور راه بین
رو و در یابید از راه بین
آشکار اکنون بر جمله عیان
آشکارا می شود در پای دار
تا از پس بر چه بندد انبیای دو
روی بنمود مست او شد ببین
از بلا او گفت مردم را ببین

این زمان گر راست اینجا آمدید
اینجا او راست در یابید یقین
جملگی گفتند ای شیخ کبار
گر ز بیدار پیدا آورد
گر سراوی تن اندر زیر او
ما کنیم اقرار اندر دید او
ما کنیم اقرار عین او تمام
ما کنیم اقرار اندر ذات او
ور نباشد این چگونه بار بد
ور نباشد این کمال باشد بکل
مردمان شهر بر شوریده اند
جمله در آشوب و گفتار و غرور
کار کن اکنون که شیخا ماندار
شیخ اکنون روی در منصور کرد
سازرو بار کن در روی یار
جمله از بهر تو پیش استاده اند
سر بوشان فلک استاده اند
طرفه تو اکنون همه ذرات تا
جملگی در انتظار این ونند

همچو این اعیان یکتا آمدند	دیده می خواهید جمله پایدار

جواب دادن اصحاب شیخ کبیر را

ور نهانی سر کجا آورد رو	گر ز بیدار اشارت کرد او
سر کرد اندر بکل آشکار	ما کنیم اقرار در گفتار او
دید دیدار او بود ما ندید او	ما کنیم اقرار کو کل اصل
کار ما یکسر شود از وی تمام	ما کنیم اقرار کو این راست گفت
ما بگوئیم این زمان آیات او	ما کنیم اقرار کو بنمود اصلی
از چون ندا این سخن این آمدند	ور نباشد منکر او می شویم
از نهان ما ند مقام عین دل	این زمان اینجای او سر و تن ایم
جملگی خلق و نه دیده اند	خلق میخواهند کو را بنگرند
جملگی در تاب بر مانند دیو	محکمه از قول تو بنهاده اند

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور

خبر دکامی تواند سوی دار	زیر دار ای هم جهانی خلق بین
چشم از بهر تو بگشاده اند	گفت منصور این زمان اعلاکه بین
چشم سر راه تو بنهاده اند	از برای گفت من اندر خروش
بار کرده صحف را با تنها	آفتاب و ماه و اشیای فلک
تا انا الحق بار دیگر بشنوند	چند آخر بخش تا خبر آورند

سر نخواهد گشت جمله آشکار
تا بپاید این زمان عین یقین
نیست اسرار شیخ در انجا آشکار
پس بسر این تن شود در کوی کو
تا رسید این زمان اسرار او
نه چو عام الناس خود بی جان صفت
نه ز خود دانی از او ذات گفت
در مقام عشق ما حاصلی
این سخن دیگر ز کس ما نشنویم
قول و فعل او تمامت بنگریم
ور نمود اری بکل بنگر ند
هر کسی را دو کرد گشاده اند
تا بریم او را یقین در پای دار
گفت بر خیز این زمان مشهور کرد
از برای دوستان را ببین
گر دو دار و کرسی در جای بین
جمله بار و جهانیان و پا سر و
بار می جوئید دائم یک بیک
چند از هر گونه تدبیر آورند

من نقیبی می بینم اکنون زار زار
ای جنید آخر چرا درمانده‌ای
زود باش و پرده از سر برفکن
زود باشید و ببینید این بیان
من نمی‌بینم ز عنبر در حساب
همچنان در بند صورت مانده‌اند
گر سخن آرید صد چندی دگر
روی کی دانگاه با شیخ کبیر
هیچ گونه وقت مرا شد نهان
دست من گیر و مرا بیرون فکن
دست من گیر و مرا از دل بکن
دست من گیر ای [illegible] اسرار تو
دست من گیر ای [illegible] آشنای
دست من گیر از میان [illegible]
دست من گیر و برون آور مرا
دست من گیر ای نفس دریافته
دست من گیر ای معنی نظر
دست من گیر ای تمام انبیا
دست گیر ای [illegible]

ار قباد صورت من بی‌شمار
بر نشان حلقه بر در مانده
یا منت گویم در اینجا که سخن
آفرینش جان جانان جان و تن
صورتم اینجا چو آمد در حجاب

این زمان اندر سخن چندی و چند
زود باش و وارهان تو عالمی
زود باش و رازها از روز بین
زود باشید و قصاص [illegible] کنند
صورت من هر چه می‌خواهد بیان

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر

گفت شیخا چند مانم در سعیر
می نماید جز شرح و بیان
یا منت گویم حدیثی چون شکر
زینهار صورت مرا آزاد کن
یا ببینم یار دیگر ساز تو
یا زمین روز تو خوش بگشای
بی‌نشانم کن چو اول بی‌نشان
تا ببینم هر دو عالم پیدا مرا
از برای من درانجا مانده‌ای
قطب آفاق جهان شیخ کبیر
مانده‌ای صورت از نقش سما
دست من گیر ای حیات جان فزا

رحمت اندر این مقام در نزد [illegible]
این زمان از وقت من آگه شدند
راز من وانی تو اکنون [illegible]
دست من گیر ای بزرگ نامور
دست من گیر ای معنی [illegible]
دست من گیر ای بزرگ جملگی
دست من گیر ای هدایت کارساز
دست من گیر ای بهشت وصل من
دست من گیر ای بزرگ سالکان
دست من گیر ای تو سلطان همه
دست من گیر ای یقین [illegible]
دست من گیر ای [illegible]

زود بگشایید بند از پای جان
تا پیام سوی جانان [illegible]
تحیات و دولت [illegible]
هر چه می‌خواهید نیک و بد کنید
می‌کنید بار بینید این عیان
پای تا سر در کدورت مانده‌اند
من نخواهم گفت یک بند دگر
می‌نداند این دو بار یک من
سخت معذورند و دور ره شدند
مرد ای [illegible] پای [illegible]
زین مقام برتر [illegible]
تا برون آیم از این جای نژند
تا بر آید کار ایشان جملگی
این دم شوریده را تو کارساز
تا ببین بود کل اصل من
زین مقام یکسان یا بر بطلان
تا تمام یار اعیان همه
تا ببینی روی زرد و چشم تر
جهد کن تا اندرین هستی

دست من گیر و بر سر باز دار
دست من گیر ای تو نور الاعلی
دست من گیر ای تو نور عاشقان
دست من گیر ای وصول اصل من
دست من گیر ای تو اسرار [illegible]
دست من گیر و ببین گفتار من
دست من گیر و مرا او کل نگر
دست من گیر ای تو خود [illegible]
دست من گیر ای [illegible] سلوک
دست من گیر ای آرام جان
دست من گیر و انا الحق شنو
دست من گیر و ببین اسرار من
شیخ گفت آنگاه ای منصور حق
زود باید شد بر سر دار حق
اندر اینجا گشتی یکی گوی
اندر اینجا مسکن کل انبیای
اندر اینجا آنچه باید از فراق
این نه دعوی است معنی کل است
صورت را از میان آزاد کن

برفع [illegible] از رو روان [illegible] کار
یافته تو جان جان ای منتهی
اندر اینجا بوده جانان عاشقان
تا ببینی اصل وصل من
آنچه پنهانست شد آماده
بار دیگر باز بینی سر [illegible]
صورتم در رنج و عشق و دل
در فنا اندر بقا در ساخته
تا ببینی آفتاب [illegible]
تا که بنمایم حقیقت در عیان
زباطل لیک [illegible] می شنو

دست من گیر ای تو دانای رموز
دست من گیر ای تو بحر کائنات
دست من گیر ای تو آدم آمده
دست من گیر ای معنی [illegible]
دست من گیر و در این [illegible] فکن
دست من گیر و مرا از اصل بکن
دست من گیر ای وجود جان و دل
دست من گیر ای تو [illegible]
دست من گیر و ببین ذات و صفات
دست من گیر ای [illegible]
دست من گیر ای [illegible]

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور

اندر اینجا کن همه تکرار حق
آنچه باشد اندر اینجا کل نکو
ای شده [illegible] کل همتای
تا کی [illegible] خود در اشتیاق
نقش صورت بین را کلی و کل است
آنکه کل مکان آباد کن

اندر اینجا سر کل شان [illegible]
اندر اینجا یار بنمای آنچه هست
اندر اینجا آنچه باید کرد کار
اندر اینجا صورت معنی ببین
این زمان در سوی دار او خرام
واصلان در زیر دار تو درند

کین جهان آنجا همی باید بسوز
یافته از قرب جانان ذات
از برای کل بوده [illegible] آمده
تا انا الحق خیزدم از موج خون
این زمان در خاکم و در خون فکن
حاجت و امید من حاصل کن
تا انا الحق خیزدم از ذات کل
تا ببینی اصل کل اعیان من
گرچه آنجا می‌نماید در صفات
گرچه می‌دانی [illegible]
آفرینش جمله در [illegible]
تا ببینی سر کل در کار من
این زمان گشته بکل مشهور حق
رنگ [illegible] کز جان [illegible]
تا نباشی صورت خود [illegible]
کار کن در هستی [illegible]
بد عوی [illegible]
تا بیابی کام خود جسم و جان
استاده بار رحمت [illegible]

گفت منصور آنکه ای شیخ جنید
این زمان اندر سخن دیگر مپیچ
این زمان اندر معانی و ایمان
سوی دار آرم بر تو ای جان و جهان
هست دریای من اندر جوش کل
هست دریای من اینجا موج زن
از سخن چیزی نیاید در وجود
از سخن چندین گفتی ما کرده اند
از سخن اندر بیان شیخ راز
شیخ گفتش با مریدان ره گر
گفت من خود میروم بر شه پری
شد روانه آن بزرگ و او بسی
شد روانه ذره ذره سوی او
شد روانه مقصود و کل
شد روانه از عیانی در نهان
شد روان خلق و روی سلطنت
شد بزرگ و در نفس اش دار
چون جنید و شبلی و معروف را
جملگی دریای آن را شدند

سخن گفتن منصور با شیخ جنید

ذات کلی گشته ام اندر عیان
ای ندیده بوی عشق جاودان
من نخواهم گشت از خاموش کل
تو بماند غیر تو بحر سخن
این سخن از ذات کی آید وجود

زیر دارم بر که تا آنکه شوم
سوی دار آرم بر بینی اسرار من
هست دریای من از اعیان ذات
در سخن چیزی نباشد جز رحم
از سخن بسیار آید رنج و غم

اشارت کردن جنید با مریدان با منصور در زیر دار بردند

زود ما شنید و بر دار ابد
نیست حاجت کردن زینها بسوز
شد روان از عیان با یقین
عاشق اینجا اینست معنی او
آفتاب رهنمای جزو و کل
تا شود در زیر دار او نشان
این معنی رهنمای بحر و بر
سر این معنی تو از جان گوش دار
کس نبود همچو او معروف را
از حقیقت ناپدیدار او شدند

ناگهان منصور از جاگه بجست
شد روان عاشق کون و مکان
شد روان آن معنی هشیار
شد روان از فرش تا انتظام
شد روان عاشق مستان حق
شد روان راه عشق یقین
شد روان خلق عالم در نظر
جمله خلقان همه در دمدمه
ناپدید و آنکه شیخ کبیر
عالمی افتاده حیران آمده

گفت ای گروه تو ای شهباز صید
تا بسوی دار آرم من بسیج
گر چه درد ای کل ره شوم
تا تمام معنی اسرار من
ما رهی داری در اندر صفات
راز دان وارد آن شیخ کبیر
چند خواهی گفت گفت محکم
همچو روز از لیس در پرده اند
زود باش و کار من کلی بساز
جان آن ایشان اندر اینجا که بجست
شد روان سالک دریای جان
سر اسرار شیخ اکنون گوش دار
شد روان آن گروه راز کل تمام
یاد کرده هر زمان مشتاق حق
از حقیقت آه و آه و رای حق
رو خبر دار او ز کلی با خبر
اوفتاده عالمی در زیر و زبر
از بزرگان حقیقت بی نظیر
جملگی در کار حیران آمده

عالمی از کون و کون آورده اند
جاهلان از بهر او در خشم و کین
واصلان از دور چون حیران شده
عام خلق فریاد برداشتند
هم ز قول عالمان بیدار
گفت آنکه بایزید راه بین
ای بزرگان زمان از کوی
چند خواهی کرد اشیا را جمع
این عوام الناس قومی بس بلند
همچو حشمت آمده کلی خموش
دار اینجاگاه بر پا کرده اند
بانگ باید کرد و خاموشی کنید
بانگ زد بر جاهلان و مردمان
تا رهید و راز حق مند کل
او ز برای جنید پاک دین
نزد نادانان کرد او در فرار
گفت ای خلقان همه ناظر شوید
چند خواهید این زبان در خروش بود
لیک زبان اینجای خاموشی کنید

جملگی در راز کوی او بدند
او بده در عین تحقیق یقین
ایستاده راز داران کهن
سنگباران از زمین برداشتند
گشته عام الناس کلی بیقرار

عالمان منطق گشاده در سخن
عاشقان استاده اندر پیش او
هر کسی در گفت و گوی بی حساب
جملگی اندر جز و نشی آمدند
جملگی گفتند بر دارش کنند

سخن گفتن شیخ بایزید با خلق از بهر منصور

اوفتاده در تماشا با جمع
از خدا گویی که جمله غافلند
می نباید بود اینجا شما حسین
جملگی در عین غوغا کرده اند
تا بانجا موشی چه می آید پدید
گفت خاموشی کنید اندر میان
چند خواهید این زبان و دل
آن بزرگ رهنمای با یقین
آمد از عین حقیقت بی مجاز

زیر دارست اینکه شما اگر زند
همچو دیو اندر این گروه بود
چون شوند خاموش تا گویم راز
دار اینجاگاه آورده بسی
نردبان بر دار او نهاده برا
چند چون دیگی شود اینجا خموش
تا ز رندان قوم چند بیدار
پای بر بالا نهاد آنگاه او
رفت بر بالا آنگاه او اکرد

سخن گفتن شیخ جنید با جاهلین که در پای دار حاضر بودند از بهر منصور و هم در این معنی

هر کسی میگفت رازی در سخن
باز مانده در نقش گفتن او
جملگی در پرده مانده بی حجاب
تا اگر چون دیگ جوشی بر زنند
این زمانش سرنگونسارش کنید
ای بزرگان عیان راه بین
ای عوام الناس اگر گفت و گوی
زانکه اندر یافت کل را در میند
اوفتاده در خروش و در غرور
آنکه بر دار او بریم بساز
هست اینجاگاه قومی بی حسین
رفت بر بالا آنکه اسرار
تا رسید اینجا که باشی خموش
با خموشی گشت اینجا آشکار
زانکه بود او وقف حق آنگاه او
این معانی آنکه آغاز کرد
در رموز عاشقان ناظر شوید
اندر اینجا گه بی خاموش بود
خویشتن را عین بیهوشی کنید

همچنان در کار حق ناظر شوید   همچنان در کنه حق حاضر شوید
ست این منصور کامل آمده   در مقام عشق واصل آمده
ست این منصور مرد راه بین   در حقیقت یافته پس ره یقین
ست این منصور در بحر فنا   یافته اسرار جانان با بقا
ست این منصور را از جسم و جان   پس جانان بکند اینجا عیان
ست این منصور اینجا عاشقی   در مقام عشق کلی لایقی
ست این منصور بیدل آمده   در میان شوق واصل آمده
ست این منصور معشوق آگه   راز جانان یافته در پایگاه
پایگاه او بجایی یافته   کان کسی دیگر بمعنی یافته
جز محمد این محمد راز جوی   جز وی این ساعت نباشد راز گوی
این همه او از محمد یافته   همه اسرار از خود یافته
این نه راز عام باشد عاملان   این پدید آند اینجا سالکان
واصلان دانند عام این سخن   پخته داند نه خام این سخن
واصلان راه جوی راه بین   ایستاده بر کنار اینجا یقین
این عیانی دیگرست اینجایگاه   یافت او قربت عز اله
این عیانی دیگرست این دو جهان   باز دارد از خداوند جهان
این سخن دیگرست اسرار او   ماند از بی خارش این کنار او
آنچه او میگوید این بس راستست   عشق از بیست رو در کاستست
آنچه او دیدست اینجا کس ندید   دیده دیدارست اینجا بر مزید
آنچه او گفتست از اسرار کل   آنچه او دیدست از انوار کل
راز او اینجا عیانی دیگرست   حال و نقشش جانی دیگرست
او یقین دید از کل و دیده است   باقی ما در عین کلی دیده است
دیده دیدار او رازی دگر   یافته اینجا چنین سازی دگر
او یقین در واصلی اند تمام   گوش دارید این سخنها خاص و عام
عام اینجا خاص نه و خاص هم   از خدا وانسته اند اخلاص هم
عام را خاص است کلی رهنمای   کار مشکلهای ایشان رهنمای
خاص پیدا اند این گفتار من   تا که خاص اند از این اسرار من
خاص از اخلاص حاضر آمدند   اندرین اسرار ناظر آمدند
شیخ معنی دار قطب اولیا   آمدست اینجا که آن پیشوا
صاحب اسرار انوار یقین   رهنمای راه جوی راه بین
شیخ او را گفت خود بود سست   لیکن سخن نه قول او بیهوده است
این که او گفتست تحقیق آمدست   باز دار این که توفیق آمدست
این زمان این مرد دین ملت   نه چو عام این پس لا ناحاصلست
عام را این قول کی آید نکوش   جز خموشی باشد اینجا خموش
این زمان او کل انا الحق میزند   نه بباطل بلکه بر حق میزند
او بمعنی دیده است و دیده است   نه بتقلید از کسی بشنیده است
بهر تحقیق است عین راستی   صورت خود میکند در کاستی
ست این دریای معنی آمده   نه بدعوی بیتویی آمده

بایزید این جملگی دریافته   از برای این چنین بشتافته
راز خود با ما نهاده در میان   تا کند اینجایگه پیشتر عیان
راز خود با همه او گفته است   در این اسرار با ما سفته است
این زمان چون آمدست شیخ کبیر   این بمعنی واصلان بی نظیر
سالک درگاه شوق واصلان   رهنمایی و کشتی عاشقان
عاشقان را گشته اینجا رازدان   ایستاده است اینجا رازدان
صورت و معنی او را دیده باز   گفته با او بیک دم بشنید راز
هرچه گفت از راز جانان گفت او   در این اسرار عیان بنهفت او
بحث با او کرد اینجا بایزید   ست معنی حقیقی بر مزید
آنچه او بشنید دیگر باز گفت   هرچه گفت او را اندر بار گفت
آنچه او گفتست دیگر کس نگفت   در این اسرار دیگر کس نسفت
آنچه او گفتست عیان باز دید   ز رب کل و دیدست کلی دید
آنچه اینجا این معانی داد دست   بس کسی بو فنا اینجا بایست
آنچه او و اندر آن جای آمدست   سر نهانست و پیدا آمدست
پس نهانست و پیدا آمده   شهر اندر تاب غوغا آمده
شیخ از شیراز آمد نیز او   تا چه بیند پیش و پس و نیز او
شیخ او را واصلی دیدست تمام   کار او دیدست با رای و نظام
شیخ او را داد رازی جواب   از جواب جملگی چون آفتاب
گر در وشش تا بهم آید بدید   بند بسته با کلید آید پدید
شیخ او را آشنا یار آمدست   این زمان او نیز اسرار آمدست
آنچه راز حق بماند در نهان   این نهان کرده در جمله عیان
در نهان راز عیان آید پدید   این سخن با نام رمز آمد پدید
این زمان منزل و آورده ام   وز انجا گاه و کار آورده ام
او انا الحق میزند اندر عیان   نیست این رازی بزرگ اندر نهان
این نه راز عام باشد در حساب   راز کی او کل آمدست و حجاب
این نه راز جاهلانست و خران   هم بیابند این بهر جاهلان
عالمان در علمها بس گفته اند   راه پنهان نیز هم اندر نهند
راه پنهان راه باید کرد راه   تا رسند او رتبه اینجایگاه
راه بینان واصلان حاضر شدند   اندرین اسرار کل ناظر شدند
عارفان اینجا شکر را آمدند   همچنان در عین سر آمدند
قاضیان در شرع و هم اندر حساب   باز مانده اندرین ره حجاب
این سخن نیز از سر رازی شود   اندرین خود کار طراری شود
جملگی اینجا ستاده بر خلاف   نیست اینکار دین کی اندر گزاف
حکم شیخ مأمور شد باید بد   باید او را خود دولت بر زنید
باز گفتار دیگر اکنون یاد آر   او رموزش کنون با ما بیار
هم ز گفتارش تمامت یار زدند   آنچه او میگفت اینجا بار زد
باز دید خود بدید از کنف او   تا بدانید این سخن گفت و گو
این زمان منصور را آورده ام   اندر اینجا گاه او را کرده ام

پای بند شرع اندر راستی … تا بحکم راستی بی کاستی
تا بقول شرع بر دارش کنیم … اندر اینجا پایدارش میکنیم

بر قصاص شرع او دادار ما … سر بر عیش یقین بر پای دار
ای عوام الناس اکنون پیش ما … شور و غوغایست خرّم حق رضا

از تماشا نیست از دیدار حق … هم تماشای کنند از کار حق
این تماشا هم نماد آن آمد … کی شود پیدا که شوانست آمد

هر که اینجا ایستادست از یقین … عین خاموشی گزیند از راه دان
چون ز حکم حق یقین اکنون ما … هست ما را جملگی او رهنمون

اوست سلطان سکر آمده … این زمان در عین انوار آمده
اوست راه عشق اکنون پایدار … هست ایستاده عیان بر پای دار

اوست معنی تمامت عاقلان … اوست اینجا رهنمای عاشقان
اوست اینجا عین تحقیق آمده … پای تا سر عین توفیق آمده

اوست مقصود حقیقت در ورای … مسکنه صورت در اینجا کاستی
خود همی گوید که بر دارم کنید … هر چه میگوید که خود دارم کنید

خود همی گوید عیان در مطلقی … اوست کل حق شده اندر حقی
خود همی گوید در اسرار عیان … من ز نور ذات و عین العیان

خود همی گوید ز ما در خواب او … از چنین اسرار کل در خواب او
می‌بیند ما از اندر کشف خود … حق همی بیند در اینجاش خود

حق همی گوید کز اینجا چشم … واینجا در عین کل مستغرقم
آشنای حضرت حق گشته است … ز عشق دارد انا الحق گفته است

این زمان شیخ کبار آن راه او … اندرست از راه دور اینجا گاه
مرد حق است او و قطب اولیا … راه حق دیده ورای لا ورا

قطب آفاقست و شیخ ره روان … هم معنی هم جان هم روان
شیخ اینجا حاضر است و بردبار … ایستاده این زمان در زیر دار

بر سر آن رازهاش میکنم … بعد از آن رازهاش میکنم
هر چه دار و نقل اندر آن … میکنید اینجا که بر کل عیان

انچه دارد از یقین در آشتی … می نهاد اندر اینجا کاستی
این زمان هر چه کاید در نظر … گوش تا بشنید انکس همچو سمع

در کار دو یقین بیند کل … راز دار آن یقین بیند کل
راز دار اند اینجای حساب … برگرفته از نهاد کل حجاب

اولیا بسیار اینجا حاضرند … جمله گفتار او کل ناظر اند
رهروان اینجا می ایستاده اند … جسم گفتار او نهاده اند

ما جرا اید از بس حق دیر بون … عشق باشد راز کل حیچون
عشق ام دزد اینجا بایدار … خاصه چون بنشست اندر پای دار

این زمان نظاره هستند خموش
چشم تا بشنید از [illegible]

جمله خاموشی گزینند از یقین
تا ز اراده عاقبت ز آن یقین

زان میان تا کسی او را زو داد … پا را بر درع گفتن یار داد
گفت ای شیخ علامت بحر و بر … ای خلایق را تو نیکویی گهر

اندرین گوشه تو منصوری ببین … در کمال عشق منصوری ببین
خامش و حیران همه استاده اند … چشم بر شوری زحمت بنهاده اند

از چنین واقعه هر کس شد … این بیان هر کس که از وی شنید
این زمان خلق گنهکار ترا … گوش کردندش سکر از تو را

جمله می گفتند کاکنون زیست … این بگفت هر کسی در خواست
چشم دارند این زمان شوری دار … تا کنی هر معاینش آشکار

زود تا بشنید از پای دارش … در ره معنی خبر دارش کنید
زود تا بشنید و قصاص گفت او … مکمل اند در میان این کفر کو

راه او تا بشنید اینجا کنید … خلق غوغا اند سودای کنید
زود تا بشنید و در شور معنوی … تا نمایید این سر قوی

زود تا بشنید وا رهانید این همی … چند خواهید شد بیان آشنا
جمله می دانید اسرار نهان … این نهان تا شد اینجا عیان

گر چنین باشد که سر ببرید کشند … خلق از رفته و سودا کنند
گر جهان باشد که راز کل یقین … تا نماید در اینجا کفر دون

سالکان حلقه گوش او شوند … تا ابد در گنبد گوش او شوند
سالکان استاده اند در انتظار … تا کنید او را در اینجا کرد دار

سالکان حضرت همی بیند کل … کین کل اند اندر اینجا عین دل
زود باش ای شیخ اندر راز کن … عالم اکنون ز انوار کن

زود باش ای راستی شرع کبیر … انتظار دارد شیخ کبیر
خلق می خواهند مر دیدار او … نیست شد این زمان دیدار او

خلق می خواهند او را از یقین … ای یا بیند در معانی این یقین
خلق میخواهند تا در دست او … تو بها دارند یا بت او

شیخ معنی اند و قطب اولیا … رهنمای چه و شیخ با صفا
دوست میداند او را جملگی … زانکه او راست بی چد جملگی

اوست سلطان تمامت ره روان … بیند اینجا نشان بی‌نشان
زین همه خلقان همه آگه شدند … اندر اینجا جملگی دره شدند

مقالات منصور در رفتن بر سر دار

زود تا بشنید و همی منصور کل
بر سر دارش کنید مشهور کل

این زمان خاموش گشت تمام
کار ما دیگر در اینجا و السلام

در زمان منصور اندر خروش … همچو دریاش که آن آید بجوش
موج زد کشش و صورت در بکار … بر مکنند و عشره شنع و چهار

موج زد دریای حدت ناگهان … محو شد کل نفس با زمان
موج زد دریای بی حلاف … در بر آن صورت جوف خلاف

موج زد اسرار ربانی حق … اسب تو اندر اینجا بر طبق
سر نهاده انچه بد از گفتنی … در اسرار شرع اینجا سفن

گشت پاک از نور قدس آشکار / سر جانان کرد ما را آشکار
زد انا الحق حق حق چون قدید / ناگهان گشت آنجا ما بدید
بار دیگر گشت پیدا در عیان / گوش دار و گوش کن راز نهان
بار دیگر گشت پیدا ز هیچون / موج زد آنجا که دریای خون
زد انا الحق بار دیگر بی خلاف / دید خلق صورت این خلاف
چون بزد بحر معانی گوهرش / گشت پیدا از معانی سرکشش
اندر آنجا سالکان بیهش شدند / از خوشی پاک و بیهوش شدند
بار دیگر سالک کون و مکان / زد انا الحق بر همه روی جهان
جمله در ذات بشنفتند کل / عین کل گشت اندر عین دل
بار دیگر آنجا همی بیهوش شدند / نطق او یکبارگی از هوش شد
عالمان فریاد برداشتند / زانک ایشان کار دین حد داشتند
جمله صورت بین بی معنی شدند / در میان خلق بر دعوی بدند
جمله گفتند آنجا بنگرید / کار عالم جمله رسوا بکنند
این چنین شیخان همه کافر شدند / اندر آنجا زین سخن ناظر شدند
بر خلاف شرع این شیخ آمده / راست گشت جمله با شیطان همه
جملگی بر قول شیطان ناپدار / ایستاده این چنین برپای دار
هرچه او گفتست بر شان راستست / جمله را خود دل از ایشان کاستست
جملگی بر قول او اندر شدند / برده خود وار حاجت می برند
بر خلاف مصطفی این حکمهاست / گوش کردند این سخن را رایگان
بر خلاف مصطفی جمله درند / از ره شرع کلی بگذرند
بر خلاف مصطفی این کسان / گوش میدارند این قول و بیان
بر خلاف مصطفی مجتبی / بی حیا اندی حیا اندی حیا
چون عوام الناس قول عالمان / گوش کردند آمدند اندر میان
جملگی در شور و غوغا آمدند / بانگ داران عکس بر دو آمدند
خلق جمله تاکها برداشتند / سنگ از روی منی برداشتند
سنگها باران بکردند بر سر دار / این سخن کر مرد راهی گوش دار
بس کس آنجاشان همی چون انگهان / آنکه منصور زد بردار شد
گفت یار از دور بر دار او شد / اندر آنجا به نگونسار او برند
چند کس آنجا ستاده یک تنند / حملکی همراه و در دین بر زند
هم بقول من در زمین آرام گشت / در زمان هم سرنگونسار هم گشتند
بایزید آنگاه از جانب شد / جان او در جسم او اندر طپید
در سخن از زود بردار او کنند / از برای حشرشان بیشمار اکنند
خلق چون دیدند شاه و آن ند / از برای آن شهان آمدند
تک خروش خلق آنجا در گرفت / عالمی پر شور و غوغا در گرفت
حملگی فریاد برداشتند / چشمها از سر سرشان کشند
بایزید و بس چند نامور / پیش منصور آمدند و معتبر

مر ورا گفتند ای شیخ کبار / زود باش و خویشتن پیدا ار
زود باش و هرچه باشد کردنی / ما نخواهیم این چنین سر گردی
خود فرو دست خود آنجا کر هلاک / تا شوی اینجا کلی زان که
ذات پاکی هم بذات خویشتن / یک زمان اینجا که هی خویشتن
ذات پاکی عالم تو هستی کل / دیده کلی بکل تحقیق کل
ذات پاکی عالم راز همه / از تو پیدا گشت این اسرار همه
ذات پاکی خویشتن معبود کن / آنچه دانی راز خود مقصود کن
ذات پاکی بی نهایت آمده / تا ابد بی حد و غایت آمده
ذات پاکی آفتاب جسم و جان / زین جهان کردی بکل آن جهان
ذات پاکی از زبان گویا شده / هم مقام خویشتن گویا شده
ذات پاکی جوهر معانی اشد / آنچه حسنی کیفیت است اشد
ذات پاکی بی خلاف آمده / اندر اینجا بی گرانی آمده
ذات پاکی صورت شناسی / از نهانی جملگی پیدا شدی
ذات پاکی راست گفتی راز حق / از زبان پیدا کنی خود سر حق
ذات پاکی صورت گردان حیات / تا نتابد آفتاب از آفتاب
ذات پاکی خویشتن کل آمده / هم در اینجا عین کلی کل شده
ذات پاکی عالم روح همه / تو شدی هم از خود در روح همه
ذات پاکی بس هویدا آمدی / هم چو فی در شور و غوغا آمدی
ذات پاکی بحر روح جاودان / می روی از سر دو عالم بی نشان
ذات پاکی آفتاب هر دو کون / کرده پیدا صورت خود گونه گون
ذات پاکی انجم حسی یقین / هم یقین خواهد بدن بر ما یقین
ذات پاکی اندرین سر جان تو / یک در و نور هم در فرمان تو
ذات پاکی روح ذات خود بده / این چنین شور و شر و غوغا بده
ذات پاکی در هدایت آمده / این زمان عین سعادت آمده
ذات پاکی عالم اصل اصول / شیخ آنجا گر نکرده قبول
ذات پاکی بینی و ذات خود / خود و هم خوانی بخود آیات خود
ذات پاکی عالم روح و صفا / بر تو بر خوانند جمله انبیا
ذات پاکی جمله در فرمان تو / گوش میدارند کل دیوان تو
ذات پاکی در نهایت هم بزد / سر دو عالم آن یکی بر هم زده
ذات پاکی واضح و از ذات خود / دار خود گفتی هم از آیات خود
ذات پاکی معانی دم فزون / پیش آن نقش در صورت گم
ذات پاکی آفتاب نور تو / هم ز تو گشته تو مشهود تو
ذات پاکی جملگی یکی شده / ای نشنگی کلی تو یکی شده
ذات پاکی در یقین صادقی / هم سخن خویشتن ناطق شده
ذات پاکی عشق ازلی بیکی / راستی داری زبان بیکی
ذات پاکی هم ز خود در خدای / کس بود باز از کلی راستی
ذات پاکی خویشتن را دو شیدا / دوستی و دشمنی کلی بکار
ذات پاکی عالم خیر البشر / یکی بر جمله از حق گذر

ذات پاکی این نشان بی‌نشان
در جهان داری بکلی در جهان
ذات پاکی ذات خود دانسته
جان خود در خود شناسی خسته

ذات پاکی جملگی ذات تو است
این همه گفتار آیات تو است
ذات پاکی من ز تو گو تا شوم
ما ازو ذات ترا جویا شدیم

ذات پاکی بایزید حاکر است
او ز گفتار [illegible] جا گر است
ذات پاکی بی‌نشانی در نهان
تا عیان کردی عیانی در نهان

ذات پاکی ور ز اکمل بود
گرچه یکدم صورتت پیدا شود
ذات پاکی بخود داری آشنای
این معما پیش صورت کشای

ذات پاکی یک نشان صورتش
صورتت را درگرفت صورتش
ذات پاکی گنج مخفی در نهان
گنج مخفی کن درینجا گر عیان

ذات پاکی این زمان ذات خودی
گشته در صورت و شکل دوی
ذات پاکی ذات کل آشنای
چون تو خواهی [illegible] آشنای

ذات پاکی عقل حیران تو است
آسمان اختران آن تو است
ذات پاکی جمله گردان شد تو
نور عشقی جمله تابان شد تو

ذات پاکی نور جمله کاینات
این زمان داری در آستین حیات
ذات پاکی مختلف در صورتی
غرق معنی گشته [illegible] صورتی

ذات پاکی ذات خود را کرده گم
رهنمائی اینجا کرده گم
ذات پاکی عالم کل رهنمای
انجمن [illegible] در انجا رهنمای

ذات پاکی عشق سرگردان ترا
همچو عقل از بس حیران ترا
ذات پاکی صاحب صاحب قران
[illegible]

ذات پاکی بی‌نهایت آمدی
این زمان عین سعادت آمدی
ذات پاکی روح را پرورده
هم تو خود در خود دگر آورده

ذات پاکی می‌روی کلی یکی
آنها شد خود را انجا بی‌شکی
ذات پاکی ذات گشته چشم تو
می‌شود کل [illegible] تو

ذات پاکی این زمان وا مانده
هم ز ذات عشق خود وا مانده
ذات پاکی عالمی از آسمانی
[illegible] سالکان کل [illegible]

جملگی استاده در ذات تو
جمله حیران‌اند در آیات تو
جملگی مجذوب [illegible] اند
اندرین جایگاه [illegible] اند

عاشقان بی‌خود و مردان تو
ره نمایانند با عین الیقین
از برای تو در عالم [illegible]
می‌شدند مجنون که بحر [illegible]

عالمی و کاینات سرگشته‌اند
چون فلک در کار تو سرگشته‌اند
عالمی از بهر تو شوریده
[illegible] جملگی [illegible]

این زمانی در عشق وا مانی
[illegible] کل کل [illegible]
این زمان کن یاد [illegible] جهان
تا جهان [illegible] شد [illegible] عیان

این زمان کن ذکر از سر کار
با تو داند در جهان این کار
این زمان [illegible] خدمت سزای
رنگ [illegible]

این زمان خود را جدا کن [illegible]
باخبر گوئی [illegible] کل دیگر
این زمان تو بی‌نشان [illegible]
گر [illegible] کردن

یادگاری خواجه اینجا از دو بن
ای بسا کس کاندرین جا شد نگون
یادگاری هست [illegible]
راه بنمایند در عین الیقین

یادگاری هست این از سالکان
تا شوند از سر تو کل بی‌نشان
یادگاری شد ای جان [illegible]
جمله زان [illegible]

یادگاری شد این کاستی
آنچه در خود دیدی از [illegible]
یادگاری باشد ای [illegible]
هم [illegible] خود [illegible]

یادگاری شد این [illegible]
بار می‌گویند از تو این فنا
یادگاری شد این [illegible]
چون نمی‌دانند انجا [illegible]

راز تو در اسرار معنی کل شده
گرچه صورت عین انجا دل
انجا انجا آشکارا [illegible]
این در [illegible]

عالمان در گفت و گوی آمده‌اند
عاشقان از پیش گوی آمده‌اند
عالمان [illegible]
زانکه ایشان صورتند و آب و خاک

عالمان صورت پرستان آمده‌اند
مردم از تو [illegible] آمده‌اند
راز کلت کی [illegible]
باخبر دانند [illegible]

باخبر بودی ز بود خود ز بن
باخبر باش [illegible]
باخبر شو [illegible]
انکهی سر [illegible] آشکار

باخبر گوئی این راز همه
[illegible] دگر [illegible]

آنکه منصور شمع جان و دل
[illegible] آب گل

این معنی پا لکان از پیشوا
دیده او دید و دید انبیا
چون شنیدی این سخن گفت بایزید
گفت با خود کار خود [illegible]

اقتلونی یا ثقاتی جاودان
این نه قتل حیات جاودان
من حیات خود بگشتن دیده‌ام
ز صورت پرگشتن [illegible]

من حیات خود کنم انجا تمام
تا حیات آید مرا عین ثبات
این بگفت و عاشق آسا انگهی
پای خود بر دار [illegible] انکهی

پای دار از بها دان زمان
اندر نظاره کی خلق جهان
این بگفت و [illegible]
ذات خود با ذات حق [illegible]

بی‌نشان شد اول از [illegible]
این زمان باز دان ای بی‌خبر
اولین [illegible] باید افکنید
از میان گفت و گوی [illegible]

اولت این اصل باید داشتن
وانکه کام [illegible] بر داشتن
اولت از جسم و صورت پاک شو
انکهی تو ذات [illegible]

تا بمعنی ذات صورت بنگری
خویشتن بینی بحق چون بنگری
چند زینی بی‌خبر جسم و جان
چند خواهی بود آخر در جهان

چند باشی مبتلا اندر بلا
زانکه انجا [illegible] کربلا
روی در عشق حقیقی ار تو
[illegible] خود [illegible]

چند خواهی بود خود را دوست دار
کشتن خود [illegible] دوست دار
چند خواهی بود صورت [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

خود خواهی بود با حق بکل / خود خواهی بود اندر عین کل
چو همیدانی که سرّی کار هست / هم بدانی نقش این پرکار هست

نقش این پرگار صورت آمدست / اندرین عین که صورت آمدست
نقش این صورت برون دار از کهن / خویش را از عشق چون در وار کن

نقش از صورت بکل رو گم کن / طیلسان از عین کل بر کن
نقش صورت یک دو روزی باشد آن / ذات معنی ماندت تا جاودان

نقش صورت بند را عاشق نیست / جان معنی روح راح صادقیست
عشق چیزی کان زوال آمد نه / کاملا زان زوال آید بدید

چند مانی اندرین پرگار تو / کار را بد کرده اینجا کار تو
کار کن تا زود یابی ذات حق / بی نشان گردی تواند ذات حق

این سخنها مست سرّ را یقین / هو شده و ماندت بیان کفر و دین
نقش صورت عاقبت گردد زوال / هم زوال و اینه این بود از زوال

نقش صورت بند راه هر کس است / هر که او را دوست کرد او کس است
عاشقان جانها چو در ناخته / باکمال جاودان در ساخته

عاشقان اینجا خبر دیدار اند / از چنین بر روی ایشان آمدند
عاشقان تحقیق دیدند یقین / لاجرم در عین کل بیش بین

عاشقان در عین غم دیده اند / نه چو تو در عین تقلید آمدند
عاشقان دانند کین اسرار چیست / راز منصور و دگر اسرار چیست

این اگر گفتم اگر داری خبر / دار پیش تشنه تو روی خبر
عاقبت بر دار خواهی تو یقین / چون کنم تا بار دوای یقین

شرح وصف عشق بی حد آمدست / جملگی از راه بی حد آمدست
وصف شرح عشق چون ذات است / از کتاب دیگران اثبات رات

وصف این ره را نگویم بار من / تا شوی اینجا تو صاحب راز من
وصف این سلاج گویم بی حجاب / جوهر ذاتم نماید بی حجاب

لیک اگر تو صاحب راز آمدی / اندر اینجاگاه با اسرار آمدی
رو گر گویی بر دی از کون و مکان / تا ابد خواهی شدن تو جان جان

گر تو اینجاگاه این بشناختی / هم کمان دیدم یقین بشناختی
گر تو اینجاگاه فانی آمدی / در تن عین خدا واصل شدی

عاشق اسما صورت از او کن / هر چه باشد جملگی بر باد کن
چون برون آیی یکی باکی تو / ذات معنی گردی و رخ خاک تو

همچو منصورش کنی ای جان درست

آمدن منصور بر دار کردن

تا شوی کلی تو باشی آفتاب

آفتاب از کل برون او تمام

تا نباشی تو خدا باشد تمام

عاقبت این سر فرازی راستی / رفت بالا از بهر آن این
دو مرید شیخ بودند از یقین / اندر اینجا بدید آن یقین

بر فراز دار رفته از زبان / دست او در دست کرد عیان
بر سر دارش برآوردند زود / زان دی او بر مردمان خند آسود

خلق چون منصور دیدند از نخست / جملگی در وی عجب ماندند درست
چون بدیدند آن فراز دار او / آمد از جستن اسرار او

بر فراز دار حیران آمدند / اندر آن حالت تماشا آمدند
شیخ منصور آن زمان از روی دار / سر معنی کرد اینجا آشکار

سر اسرارش که چون معراج بود / او ز پیش خویش کی محتاج بود
روی کرد آنگاه و خلق بی شمار / ایستاده دید آن صد کیار

موج زد دریای وحدت سوی او / تا بکل افتاد اندر سوی او
ره اناالحق چون حق اندر حق نهاد / گشت از صورت بکل باقی شده

هوش و عقلش محو بود و بود او / گشته پیدا در همه مقصود او
اندر آن بود و نبود او در آر گفت / بار دیگر از حقیقت باز گفت

آنچنان ذرات اندر جوش دید / جز حقی اندر صورت و معنی ندید
خویشتن را کل عین دید در روی او / گشته پیدا در همه مقصود او

گشته بود وش آمد از خویش او / می نتوانست از آن گشت او
بود او با بود حق هر دو شد / جملگی یک گشت و کل یک شد

خویش را از کل دید اندر روی دار / سرّ اسرارش تمامت آشکار
جز خدا چیزی دگر بینند نبود / گرچه عالم گشت پر غوغا ز دود

آن خلایق جملگی تا باب دید / خویشتن را نه ز قیح الباب دید
بس او را جا خواند اندر جود و مسند / گمرهان بیهوش اینجا آرمید

روی معنی کرد با روی صور / تا نماند صورت و معنی کدر
هر دو یکسان گشت شد راز آشکار / این سخن که در آریش گوش دار

خویشتن را صاحب کل یافت او / هیچ چیزی کرد بی او نیافت او
در زمان کل گشت از معنی کل / زانکه او بد دعوی معنی کل

شور و مستی مستی اندر گرفت / برقع از روی خویش بکل بر گرفت
آفتاب عشق کل شد آشکار / جمله حق میدید چه چوب چه دار

جمله حق میدید چند آنچنان / جمله حق میدید بر روی عیان
جمله حق میدید غیری نامده / او در اول او در آخر جود دید

جمله حق میدید مستغنی شده / عین او اعیان یکی بین شده
جمله حق میدید اندر راستی / بیش زوشن دم هم اندر کار

جمله حق میدید چند آمده / آنچنان در شور و غوغا آمده
جمله حق میدید جوش و فراز / هم یکی گفت با حق عین راز

جمله حق میدید از نور همه / او یکی گشته ز مقصود همه
جمله حق میدید حق گشت از خودی / زانکه یکی بد اینجا نه بدی

جمله حق میدید بی غیر سلوک / در سلوک او گشته با شمس و ملوک
جمله حق میدید اعیان آمده / هر دمی خلق تماشا آمده

جمله حق میدید او فانی شده / اندر آن فانی خدا باقی شده
جمله حق میدید جفت و جنبشت / نیست در هستی نظر کن کاین گفت

جمله حق میدید آن سلطان راه / هم یکی میکرد او در حق نگاه
جمله حق میدید چه نیک و چه بد / دور گشته از کمالات جسد

جمله حق بیند در تحقیق دین / در عیان دیده عین الیقین
جمله حق بیند او حق آمده / در تمامت عین مطلق آمده
جمله حق بیند راز خود بکل / گر چه پیدا در میان عین کل
جمله حق بیند باطل باید / انما پیدا تمامت دیده اند
جمله حق بیند یکیبا گشته اند / گر چه یکتا بود و شیدا گشته اند
جمله حق بیند منصور عیان / ارکان بیرون شده گشته عیان
جمله حق بیند اندر بود حق / بود حق بود و در مقصود حق
جمله حق بیند گویا آمده / هم بخود در راز جویا آمده
جمله حق بیند جز حق کش بدند / جمله یک گشته بیش و پیش بد
جمله حق بیند از حق آمده / از حقیقت بد انا الحق آمده
جمله حق بیند هم صورت شود / بود بود و پیش بود از صورت شود
جمله حق بیند اندر بود شد / یار کل میگفت با معبود شد
جمله حق بیند ذرات آمده / هر یکی در عین آیات آمده
جمله حق بیند آن شاه جهان / آشکارا صورت او در نهان
جمله حق بیند او دید نقش / گشته او گشته رب العالمین
در زمان توحید خود اظهار کرد / وانگه اشیا تمامت یار کرد
هر گذشت از او بیش در نقش / جمله یکی گشت در کل نقش
چون نبد جز حق دگر شد راستی / جز خدا این بود آن کاستی
عین دید او تمامت در ربود / جز خدا از صورت و معنی نبود
او خدا آمد در سر و راز آمده / خود یکی گشته یکتا در آمده
عشق بازی در ازل خود کرده بود / گر چه اندر صورت و در پرده بود
خود بخود جویای عشاق آمده / خود یکی قطب آفاق آمده
خود بخود در رازهای گفته بود / خود بخود اسرار در اشیا بود
خود بخود او عاشق اسما در حرم / ره زده اندر وجود و در عدم
خود بخود در راز مطلوب آمده / خود بخود جویای محبوب آمده
خود بخود در پرده زرح بر داشته / پرده از اعیان بکل بر داشته
خود بخود در عین استغنا شده / گم شده در عاقبت پیدا شده
خود بخود در نهان گفته بود / خود بخود آن جوهر اینجا بود
خود بخود حق دیده و حق آمده / اندر آن حالت انا الحق آمده
خود بخود اسرار جانان کرده فاش / گفته خود در اندر صنع رب مباش
اینجا اندر دید کل باز دید / اندران نقش یقین اظهار دید
جمله از حق هم حق کو دید خلاف / زانکه حق میدید بی گزاف
ذات حق هم حق نور انداختش / جز خدا اندر خودی کی ماندش
ذات شد بیرون از امکان صفات / گر خود از یقین صد صفات
گفت ای اسرار اظهار گوی / از حقیقت دید دیدن بازگوی
عالم جسد و بی عقل آمده / اندرین تحقیق تو پیدا شده

ذات گشتی بر سر اسرار الست / عاشق اسما گوی اسرار الست
از الست خویشتن جمله بگوی / سر اسرار جمله باز گوی
ذات گشتی هم صفات یار جای / می شود هر ذره ذره رهنمای
ذات گشتی صورت کون و مکان / دیده در اعیان جمال جان جان
ذات خواهی گشت اکنون در بر اد / یک زمانی صورتا تو باز دار
صورتا جان می شوی در حسن حال / می رسی در کل یکی با وصال
صورتا جان می شوی جانان ببین / با کمال خود کنی عین الیقین
صورتا جان می شوی در کل کل / یک زمان بر خود ببین عین دل
صورتا کل می شوی بی عقل و هوش / آنچه هستم تو زن نه شو خموش
صورتا اسرار خود فاش کن / متصل شو نقش را نقاش کن
صورتا چون جان و دل اصل بباش / اندر اینجا تو کان و اصل باش
صورتا عین خدا در خود ببین / تا کمال تو شود کل یقین
صورتا در دیر در دین خود حق / باز گوش اکنون ره عین دار عشق
صورتا با من نکو پیوند خود / چند خواهی بود اندر بند خود
صورتا خود در زمین مکان از دکن / جان شو و جانان چو ذرات مکن
صورتا این پرده هستی شود / یک زمان در آتش حسن در فروز
صورتا تو محو خواهی از زمان / گم کنی هر جمله در عیان
صورتا معنی نخواهی گشت تو / این زمان خود را نخواهی کشت تو
صورتا در عین یک بین نگر / نه و همان بر چشم نه بینی نگر
صورتا عین عیانی می شوی / در نهان راز نهانی می شوی
صورتا در هستی جاوید تو / چند خواهی گشت از امید تو
صورتا این برقع از رو باز کن / وانگهی در قرب جمله ساز کن
صورتا یک می شوی اینجای تو / هم انا الحق گوی بی تن های تو
صورتا حق بین اندر صورت خود / تا زیانی این دم منصور خود
صورتا جامی بر جام عشق نوش / آنگهی راز معانی اکنون نوش
صورتا در وقت خود بین / او بهشت کل اشیا خود ببین
صورتا از راه کلی آمدی / گام خود از راه کلی بستدی
صورتا از کل اعراض نداد / هرچه میگویی ترا خواهند داد
صورتا ارقول حق آگاه شو / ذره ذره گرد و بی اله شو
صورتا در دو نور در نهان مشو / صورتا جان تو جانان می شود
صورتا از هستی خود بود تو / می شود و بود تو هم معبود تو
صورتا کی شو با هستی / چند میکنی با بکلی هستی
صورتا اول تو محوی بوده / این زمان از رحمت خود آشنوده
صورتا اکنون طلسم خود شکن / تا نمانه ذره آیات از ما و من
صورتا کون و مکان گردان / تا شو و عین وجود آفتاب
صورتا در هستی جاوید شو / هر دمی در قرب حق امید شو
صورتا تو در ره حق می شوی / تا منی این دم در انا الحق می شوی
صورتا گنج نهانی گشته / گرچه در کون و مکانی گشته

صورتها در نیستی یابی قدم بین — همنشین گردی از عین یقین
صورتها آیات سبحانی ببین — خویش را آیات رحمانی ببین

صورتها عین بقا خواهی شدن — در فنا عین بقا خواهی شدن
صورتها جون عین ذات آمد پدید — قفل از آن اکلند آید پدید

صورتها جون صورت تو آمد — از همه بند جهان آزاد شد
صورتها حق می‌شوی ای معنوی — تا بدانی کین سخن از تو قوی

صورتها معنی کل در ذات تو — یک زمان تا قرب من شد ذات تو
صورتها یکی ببین اندر یکی — تا رافتد از خیال تو شکی

صورتها در اول و آخر نگر — خویشتن را خانه و وطن نگر
صورتها عین بقا شو ای زنان — تا فنا گردد دلی از جهان

صورتها غیبت بدید و دید من — تو نیش و من تو ام هین اندر این
صورتها در قل هو الله راز جوی — سر این اسرار با حق باز گوی

صورتها نور حق باطلی — بر امید کل شو در حاصلی
صورتها بود و نبود و حق پرست — اولم آخر من مطلق هست

صورتها در عشق جدیدم — ابجی گویم سن انکه دیدی
صورتها هر دو یکی خواهیم گشت — هر دو یکی بی شکی خواهیم گشت

صورتها شک از میان ذات تو — هم انا الحق زن تو اندر ذات تو
صورتها وصل شو اندر و اصلی — چند خواهی بود در بی حاصلی

صورتها راز تو من شنیده ام — گفته ام این جز که شنیده ام
صورتها یار شد اندر جان شوی — صورتی بود ای بی جانان شوی

صورتها حق می‌شوی در کل حال — می‌بینی تو از زبان اندر وصال
صورتها جون پدید خواهی گشت — دید و دیدار تو کنون آغشته بود

صورتها ر گو انا الحق آشکار — تا بگویم از زبان حق آشکار
صورتها بر ذره ذره برگذر — جمله تو هستی و هستی بی خبر

صورتها با خبر شاهات تو — جون خبرداری خبر ذات تو
صورتها عین بقای کل شوی — گر انا الحق گردی بی دل شوی

صورتها از انا الحق گو سخن — هر چه هست آید برت با من بگن
صورتها وصل شو ای خواجه خویشتن — ان زمان بینی تو یکبار خویشتن

صورتها کلی نهانی گشته ام — در خدا از نهانی گشته ام
صورتها عین بقا اندر یقین — باز دید ذات و تو دید خود ببین

صورتها جند سرگردان شوی — یک زمانی قول حق می‌شنوی
صورتها جای خواهی رسید — گر میان جسم و اخوای رسید

صورتها آینه خواهی شدن — اندر آن آینه تو خواهی دیدن
صورتها آینه بشکن تا حق آشکار — آید اندر کل کل آشکار

صورتها آمد در دل ساره — تا بگم راز حق [illegible]
صورتها نهان شو از عین جهان — زانکه همه رفته بین خود در میان

صورتها تو بدان که آمدی — تا من بکشم تو رهبر آمدی
صورتها کل می‌شوی کل ببین — تا عیان حق شوی عین الیقین

صورتها اسرار معنی باز جوی — راز بی دعوی تا معنی بگوی
صورتها ذات کنم در ذات خود — تا بیابم تا ز آیات خود

صورتها سکی بدی از اولین — بی گمان گشتی یقین اندر یقین
صورتها تو عین اسرار حقی — این زمان در ذات خود مستغرقی

صورتها بر این خلاف دمان — زن انا الحق می‌تر من از جهان
صورت حق تو از حق بگوی — بیش از این باطل مبین حق گوی

صورتها عین بقا شو در خدا — تا شوی کلی بقای این فنا
صورتها هستی مبین خود ببین — شو تو اندر راه با ما هم نشین

صورتها عین عیان آمد پدید — بیش من باری سرت باید برید
صورتها جون جمله معنی آمدی — اندر اینجا به دعوی آمدی

صورتها تو دید و دیدی در یقین — بگذری یک ذره خود را اندر این
صورتها عین آیات آشکار — دانم و دانم که اینجا آشکار

ذات گشتم از زبان صورت بماند — جز نهان و کل صورت خود نماند
ذات گشتی از که اکنون باش — بیش از این بند خود دگر مباش

ذات گشتی ذات کلی آنجا — این صور اکنون تو ما را وانمای
این همه صورت ز رستان آمدند — بر نشان [illegible] رستان آمدند

جون خدا با جملگی همراه بود — صورت ایشان همه همراه بود
صورت گمراه که باید خدا — جون خدا بدهم بباید خود خدا

با خدا اگر بینی و یکری — غیر باشد در خدا بینی دری
با خدا از نهانی نه در میان — بار افتد ز رقعت اندر زمان

با خدا باش و خدا را با جوی — با خدا ایم در خدا تو راز گوی
جز خدا اگر مبینی حق شوی — صورت بر ذات مطلق شوی

جز خدا اگر مبین خود درنگی — تا بیابد رنش جانت همی
جز خدا غیری نبود دست از این — در کمال صورت کفر و دین

همچو ایشان که مبین ز آب آتش — ابجه بشنفی از من تو ز ما باش
زانکه ایشان صورت [illegible] — دوست دارند خبر از کار

صورت معنی ببیند جان — تا ساید همچو تو بر نردبان
جون قدم اینجا نهادی و باش — زین همه واره تو خبر در خود

فرد شو یکتا و یکتا بین — تا کمان گردد ز اعین الیقین
جون قدم اینجا نهادی حق شوی — هم یکی بودی و کلی حق شوی

این همه از حق عاقل شد — این جنین بر صورت شان عاقل
عقل ایشان زار ره افکنده است — زانکه ایشان را جو خود افکنده است

عقل ایشان را جنین بیهوش کرد — حلقه عقلت جنین در گوش کرد
عقل ایشان زانکه این باید — کی تواند آمدن در بای دار

عقل ایشان را جنین در راه کرد — ز رحق بود و انجان اندر راه
عقل در راز عشق او دکان — هر یکی از نوعی کند ایشان

حیز بود [illegible] دیده ز روی کل — زان جنین افتاده در عین ذل
عقل را صورت تا شکر د — هر زمان نیک از بد با نگر د

این همه افتاده عقل اندمند
غافلان جمله درین نقل اندمند

عالمی حیران شده اینجایگاه
صورتا چون آمدی پایتگاه

همچو من در عشق اکنون قدمم
در گذر از کفر و از اسلام هم

دین خود را محو کرد جاودان
ای نشان شو ای نشان جاودان

ای نشان شو تا عیان حق و یقین
تا شدت نه کفر ماند و نه دین

ای نشان شو راه یکتایی ببین
جوهرت آید بکلی راه بین

ای نشان شو این زمان تا حق شوی
همچو من حق گشته مطلق شوی

ای نشان شو در میان این صفات
تا بود ذات بکلی هم صفات

ای نشان شو همچو بود اولین
تا بود اول آخر راه بین

ای نشان شو خرقه از خود بازکن
بس انا الحق انا الحق آغاز کن

ای نشان شو سر کلی کل شوی
رمز مشکل جز از اکنون کل شوی

ای نشان شو در همه صورت پدید
تا شوی نور او دید و دید

ای نشان شو تا زمانی بی مکان
جان جان گردی و کلی غیب دان

ای نشان شو اندرین عین بلا
تا فنا آید ترا عین بقا

ای نشان شو تا جلال حق شوی
در انا الحق عین یقین تو حق شوی

ای نشان شو ای نشان را پایدار
آنچه می بینی توست پایدار

ای نشان شو در میان هست او
نیست گردد هستی اندر هست او

ای نشان شو ای جمال کاینات
تا مدد آید ترا اعیان ذات

در زمان صورت بمعنی یار شد
هر دو یکی گشت و هم آغاز شد

گفت ای منصور ذرات آمده
از نقش و عین اثبات آمده

تو منی و من توام هر دو یکی
تا یکی بینم راز کل بیکی

چون یکی دیدیم و یکی آمدیم
کام خود از کام تو کل دیدیم

من توی منصور صور تو صور
صور صورت را ببین [illegible]

من صور تو صور گردم یقین
من بدیدم چون تویی در یقین

در ازل اندر رتو آمدم
نه بخود راه ترا رهبر شدم

راه تو بودم ولی در جاه تو
او فتاده در میان جاه تو

همچو یوسف این زمان در جاه بود
او فتادم من درین جاه من

گرچه بسیاری ترا دیدم تمام
این زمان کل می شوم ای حق تمام

من ترا حق دیدم و کلی حق
بود و تو بودی این زمان [illegible]

بود و تو بود و مرا هم بود و
بود و تو بودم از [illegible]

بود و تو تا بود من [illegible]
راز کلی این زمان پوشیده بود

این زمان چون آشکارا آمدی
گر نهان بودی پوشیده آمدی

این زمان معنی تو آمد [illegible]
چون بگفتم راز تو من [illegible]

لیک چون تو راز دارم آمدی
این زمان بالای این آمدی

سر معنی در رموز لامکان
او بدیدی گفت هر دو جهان

چون که کلی گشتم با مرد و هم
در گذشتم از وجود و [illegible]

چون گذشتم از وجود و بود و بود
چون خدا بینی ببینم بود و بود

من تو پیدا شدم مشهور حق
من صور بودم تو کل منصور حق

صورت معنی بود هم پایدار
راز من شد با تو کل در پای دار

سر تو من گوش کردار آمدم
آنچه گفتی من بکردار آمدم

سر اعیان تو پیدا کرده ام
این همه من شور و غوغا کرده ام

تا جز هستی بجمله کاینات
او ببین با تو بدم در عین ذات

من ز راه آتش بی آمدم
ای نشان بودم و بی پیدا شدم

راه من سنگی و راه تو کل
راه تو جان بود و راه من دل

راه تو بود و شش یقین اندر یقین
راه من آمد عیان اندر یقین

راه تو دارم من اکنون راه تو
راه تو میخواهم اکنون جاه تو

تو نمودی راز کل آشکار
آمدی در عین وحدت پایدار

پایداری کن کنون در پایدار
راز ما را این زمان تو پایدار

من چو راز تو بگویم بی حجاب
راز کاینجاست از بی حجاب

من حجاب از روی جوهر واشدم
من یقین کل حق پیدا شدم

چون خدا بود و خدا خواهد بدن
کی تواند از خدا اگر بدن

هر دو یکی بوده ایم اندر ازل
هر دو یکی حق شوم و بی خلل

هر دو از یک راه در کار آمدیم
هر دو از یک جای بر دار آمدیم

هر دو یکی بوده ایم در پیش [illegible]
هر دو یکی حق شوم اندر [illegible]

هر دو یکی می شوم اندر نهان
هر دو یکی بوده ام اندر عیان

هر دو از یک راه بیرون شویم
هر دو از یک جای با خون می شویم

هر دو یکی ذات حق خواهیم شد
در انا الحق همچو حق خواهیم شد

هر دو یکی بوده ام اندر جهان
آشکارا بوده ام اندر جهان

هر دو از عین [illegible] کاینات
باز خواهم این زمان با ذات

هر دو یکی ام در راه خدا
تا اندر یک می شوم از جسم جدا

هر دو یکی راز محبوب آمدیم
طالب خود بوده مطلوب آمدیم

هر دو یکی ام در همسایگی
ماه تا مات کل هر یکی

هر دو یکی ام این هم بی حجاب
این زمان بسیم کلی بی حجاب

هر دو یکی ام [illegible] آمده
در میان شور و غوغا آمده

هر دو یکی ام در بود و جود
راز ما هر دو عجب [illegible]

هر دو یکی در بود [illegible] آمدم
هر دو اندر عشق بر دار آمدیم

هر دو یکی ام در کار الست
بارگو [illegible] اسرار الست

هر دو یکی ام در کون و مکان
در انا الحق گشته هر دو در [illegible]

هر دو یکی ام اندر ذات ما
بوده ام از عشق هم ذرات ما

هر دو یکی ام صاحب [illegible]
هر دو یکی گشته در نشر [illegible]

هر دو در وصل [illegible]
[illegible] اصل شوم

هر دو یکی ام در عشق یقین
من یا یکسان [illegible]

هر دو یکی ام با معنی کل
[illegible] دعوی کل

هر دو یکی از یکی [illegible]
هر در با هم [illegible]

حق

هر دو با هم در عیان هستی / هست گر دانم ز هستی برتری
هر دو با هم ذات فانی میشوم / از فنا داری نهانی میشوم
هر دو با هم در فنای ذات حق / از حضوری دیده‌ام با ذات حق
هر دو با هم ذات میگیرم به کل / هر دو با هم بوده‌ام ایمان و دل
هر دو با هم از زبان در واصلی / راز گویم از نهاد واصلی
کاملان گفتار ما دارند گوش / عاشقان گفتار ما حلقه بگوش
کاملان در عین این هستی درند / عاشقان در قرب این دم غرقند
هر که در راه است از این چه کار / صانعی باید ز صنع آن سکار
تا کند پنهان و پیدا آورد / خود بخود در کل توانا آورد
صانعم بر جمله کون و مکان / صانعم بر جوهر آتش روح آن
صانعم بر اولین و آخرین / صانعم بر باطنین و ظاهرین
صانعم بر هر جا درون و برون / صانعم بر هر چه هست اکنون
صانعم بر روز و شب و اشیا همه / صانعم بر جزو و کل پیدا همه
صانعم گر هست گر دانم ز هست / ذات پاک من یکی اندر کثرت
صانعم در دید خود منصور دار / گاه بر تختم گهی در پای دار
صانعم بر انبیا و اولیا / گه چه‌ام شاهان گهی از بینوا
صانعم از هر چه خواهد آمدن / هم زمین بر من هویدا آمدن
صانعم با کم خدای عالمم / گاه خاتم گاه بعثش آدمم
صانعم بر هشت و هفت و پنج و چار / هر چه دگر دم در اینجا آشکار
صانعم بر شمس و ماه و مشتری / جمله ایشان بر آمد مشتری
صانعم بر تحتهای بی شمار / آفریدم جمله بار در شمار
صانعم بر کل اشیا پایدار / ذات پاکم هست کل پایدار
صانعم بر هر چه باشد بی من / خویش بینید این ز راز من
صانعم هر چه در اینجا کرده‌ام / هم نشستم هم فراز پرده‌ام
جمله یکی‌ام همه هم جوش بشن / گاه جانم گاه نورم گاه تن
جمله یکی‌ام تمامت آمده / در کمال احترامی آمده
جمله یکی‌ام جوهر شد فلک / قسم کردم این جمله اشیا یک
جمله یکی‌ام درین کل دایره / نقطه‌ام اما درای دایره
دایره از من تماشا سیر کرد / لاجرم اینک عشق من گرد
آفتاب از نور من یک ذره شد / باز مانده او بخود هم غره شد
ماه چون یک ذره بد هستی شد / نیستی با اینجا بر گزید
در فلک جمله روحانیان / هستی من نیستی مستم عیان
جمله جو باید و ز من شده / جمله در گفت و شنود من شده
اشتم ایشان زند در عز من / تا چه کرد آبست گرد در من
آب آتش می زند در آتش ز دار / خوش شکل گشته کلی آشکار
جا که گنج محتشم دارد نهان / تا کند روی جمال من عیان
کن اندر جسم جوهر رو / بازمانده است منفرج
بحر گردون جوش جوهر دارد دم / زانکه از هر جنبش گوهر زدم

بحر در شورت او دید از من / این زمان بحر بیت ز ... زن
بحر عشقم از کمال اندر کمال / جوهر اصلم وصال اندر وصال
انبیا در راه من بوده تمام / با تمامم این زمان کرده تمام
زد انا الحق تا گمان بود خدا / بود او گشته منصور بقا
یک انا الحق بر محمد انوار زد / یک انا الحق الکهی بردار زد
یک انا الحق الکهی بر بایزید / زد انا الحق اول و گربه برید
یک انا الحق بر محمد ذات زد / یک انا الحق الکهی بر ذات زد
یک انا الحق در قرآن هر دو سرای / این خدا اندیم خدا استید نمای
یک انا الحق زد بجمله مردمان / باز آمد انجمان شور و فغان
او چو برسید و انا الحق هر دمی / انداز گفتار جانان می شد او
در انا الحق گفت او بردار شد / از برای قرب کل بردار شد
در انا الحق گفت او اسرار دید / چون نظر می کردیم خود دید
در انا الحق بار دیگر شور کرد / زد انا الحق با جلاد اکو کرد
در انا الحق ذات شد یکبارگی / گشت سلطان کی بود بیچارگی
در انا الحق جملگی را باز دید / خویشتن را قرب حق شه باز دید
در انا الحق بد همه نور جهان / در انا الحق بر همه کون و مکان
در انا الحق بد تمامت ذره ها / در انا الحق بد تمامت رهنما
در انا الحق از کلی از بود / او انا الحق گشته کلی ذات بود
جز خدا در چشم او راهی نداشت / هیچ کس جز وصف آگاهی بداشت
جز خدا غیری نمی بینش خدا / هر زمان بد زان میان وصفا
بود منصوران همانی شده / اندران عین خدا دانی بده
خویشتن را دید حق او محو کرد / جز خدا ذات خدا او محو کرد
او بند حق بود و هم خود در یکی / دیگران در شک او غیر یکی
شک تا شد جز عیان این بدید / بی شکت اینجا می بد بدید
دید و دیدار عیان مطلق است / حق پرست و اندکه این حقیقت آدم
من چو در ذات خدا صادقم / ذات در خود دیدم و عاشقم
ذات منصورم عیان را شد / صورت و معنی هم اسرار شد
جز خدا منصور غیری را ندید / دید و دیدارش درین سیری
تو کجا اینجا قدم داری نکوی / چون وجودت را علم داری نکوی
چون تو را اینجا نبینند غلو / در کلمات گویی کل خدا
چون ترا عین حقیقی اند تمام / تو همانی حق بماند و السلام
در یقین گردی خدا او نور خود / گنگ زی کلی احد باشد احد
در خدا گم گرد و جز او مبین / جمله یک راست و جز یک در مبین
جمله یک جز ذات و تو اندر دوی / هست اینجا نقش ها بی دو دوی
جمله یک جز ذات در کار آمده / جملگی از عشق در کار آمده
این همه را محو گردان در زمان / تا شوی با هم ... جان جان
جمله یک جز ذات دیدار او / جمله یک بینی بزیر دار او
جمله یک دانسته و ذات صفات / در صفاتش گنج زانکه جوی ذات

در صفاتش ذات تو آن باشی | لیک این صورت نباید یافتن | چون دو گوی سیمیان بند شود | چون بیابی هم دور یکجا شود
جز خدا اندر تمامت نیست | نیست ای خواجه گر حرکت هست | جمله یکی بین و تو منصور شو | از میان ظلمت اندر نور شو
جمله یکی بین و تو مقصود بین | سوی خویشش معتبر و بین | جمله یکی جز تو جو نیک و بد | جمله یکی است اسم است هم احد
این عدد ها را همه پیوند کن | جز خدا اشیا جملگی کل بند کن | چون همه سو هد اندیشه تو | کم کسی باشد نهاد خویش تو
جمله یکی بین ز در یکی شکن | جمله یکی هست اندر یک نظر | جمله یکی بین تو اندر ذات او | ذره ها در مسکن آیات او
جمله یکی بین تو با بود خدا | کین بود اسرار مقصود خدا | جمله یکی بین و تو صورت مبین | بار و ان ز صورت گردد و بین
جمله یکی بین و تو کلی بحق | جان و دان شو تا شوی کل پست | جمله یکی بین تو در عین صفات | ذره ذره می فکن مستور ها
ذره ها در آفتاب دل ببین | عشق او در راه حاصل بین | ذره اندر راه عین آفتاب | آنکه چو ماه او ز عین آفتاب
ذره اندر آفتاب ابر نمود | ذره هم در آفتاب او گم بود | ذره ها چون شدند خوش انی کنند | در میان بر پوشش یاری کنند
چون برون خود درون هیچ دو است | صورتی برتر ز صورت خود بود است | چون برون چون درون او گم آسود | جمله حق گردد کی قائم شود
چون یکی گردد ز اول آخرش | اول است او ز چوی آخرش | چون یکی گردد دو بین رود است | تا کجا از دار و دار است
ذره ها در عشقش دم زدند | آنکه ذرات عالم دم زدند | جملگی چون شود در عاقبت | عاقبت چون یابد عاقبت
جمله یکی گردد یکی شو تو | چونکه داری جمله یکی شود | جملگی جویان این باز آمدند | هر یک از نوعی دگر باز آمدند
راز او را هیچ و بیند کل | راز مینکو شد و بیند دل | جمله اندر ... هستی او | جمله اندر ... هستی دوست
جای او در میان گرد آن بند | در میان نور کل با اش بند | عاقبت یکی شوند از روی | همچو اول آن یکی اندر صفت
شرح یکی گرد و بسیاری بگفت | زین معانی هیچ اسراری نگفت | گر یکی پیدا شود من جملگی | ذره ها گویند انا الحق جملگی
گر یکی پیدا شود معنی بکان | در جهان ماند این بیش من | گر یکی جوی خود دگر ز حق | تا شوی جویای کلی در حق
ذات او بی صورت و معنی کو | ز در او با ذات او کل بکری | ذات او کن تو طلب در هستی | چند گردی تا شود هر جا هستی
ذات او زند کسی را باید او | تا نبیند خویشتن هر جای او | ذات او حقیقت و حق گوید حق | در جهان جاودان از دوستی

ذات او را کن محیط کاینات | کاینات اند پیدا از دید ذات | کاینات ز ذات او سر و حکمت | چون ببینی جملگی یک در حکمت
ای مقام جاودان معرفت | هر زمان خود را تو در سوی حقیقت
ای مقام جاودانی هست تو | ذره ذره جاودانی زنده
دیده دید تو در دید آمده | عاقبت آن دیده با دید آمده | ای ترا از رحمت پرده خویشتن | وا نموده ای مقام خویشتن
جان داری و همه جا حاضری | بر همه ذرات عالم ناظری | هر چه بود و هر چه خواهد بود | جمله را مقصود دیدار تو بود
ای معنی صورت خود همچون | کرده هر چیز معنی همچون | چون توی این ذره ها بی بر | چون توی این ذره ها پی بر
چون توی در اول و آخر یکی | هیچ عزی نیست جاه خوب و دار | هم تو منصور گفته راز خود | دار کرده مسکن اغیار خود
چون توی در اول و آخر یقین | هم تو هستی اول و آخر از آن | چون توی در هستی خود در هستی | هستی او ذات پاک
این عجب از بیت این را که بود | دید دیدی هم دید اینجا ببد | ذات تو اسمی در اندر بلی گی | عشق بر دار آنجا تا کاملان بر
باز دیدار خود تو بودی عاقبت | عاقبت آن حسنت بودی عاقبت | چون تو بودی هم تو باشی و این | آخرین ذات تو شد در من
چون ترا منصور عاشق گشت کل | در فنا از کار بلای کشته کل | چون بخند تو هیچ چیزی نی بد | هم تو گفت و تو شد نامد
او بدار عشق تو تابان از ازل | نه بدل بود و سودش جان بد
چون در آن منصور حلاج جهان | راز او دیدند حق خوانان
بحثکان بیهوش در کار آمدند | سر کون در زیر آن ار آمدند | عاشقان کردند جمله باره باره | جز یکی اندر یکی با دید کار
عاقلان اینجا فغان برداشتند | سنگها از جای خود برداشتند | واصلان استاده اینجا که خوش | راز که او بود دید اینجا خوش
چون عوام الناس در کار آمدند | سنگ اندازان ابر دار آمدند | بس نفس مرد آن ز بالای شیخ خند | تا کنند آوراز آن کین ابر فند
بس رسن در گردنش انداختند | لشکر از هر سوی بر وی چند | انجمن شوری بر آمد در جهان | کس نبد از هیچ اخبار اعیان
انجمن جوشی در آن دریا فتاد | شیخ منصور اندر آن غوغا فتاد | انجمن فریاد ایشان گوش آن | سر توست اینجا کوس از آن است
چون رسن در گردن او بسته شد | گردن عوی کل بسته شد | بر کشیدند آن زمان بر دار او | بار دیگر موج زد اسرار او

زد انا الحق گشت انجا بانگ بد — در فغان آمد و شیخ آمد
جملگی آنجا حیران آمدند — بر مثال قطره عمان آمدند
تا که ناگهان منصور شد با اسکار — بار دیگر زد انا الحق آشکار
بار دیگر چون انا الحق را بگرد — این سخن از خلق او در خواست کرد
جملگی خاموش و حیران آمدند — بعض بعضی اینکه یاران آمدند
گفت با ایشان رموز خویشتن — تا نما شد این فنا و جان و تن
روی کرد آنگاه با آن مردمان — گفت ای ام خداوند جهان
من نمودارم تمامت کاینات — نور معنی و صفات لا الذات
حسب حال خود بیند از یقین — هست با من قرب رب العالمین
ذات محض عیان سر روحی دار — سر جانان بینم اینجا بکار
سر جان عاشقان و انس — از نفخت فیه من روحی نفس
من ظهور کاینات او دادم — عین ذاتم نور ذات او دادم
من نبینم راستی در راستی — زانچ نمودم گر اندر راستی
من نمودارم برای عاشقان — من نمودارم برای رهروان
من نمودارم ز بهر وصل او — می نمایم این زمان من وصل دوست
من نمودارم ز دید ار یقین — آمده بر روی این دار یقین
من نمودارم تمامت حجاب — من نمودارم نه اعداد و حساب
من نمودارم اگر آگه شوید — تا ز راه آیید و کل ره شوید
من نمودارم تمامت بود و جود — من نمودارم نمود و بود و جود
من نمودارم سرای خستگی — من نمودارم برای آینه
من نمودارم ابا جمله یکی — گشته تا کل شمار از کل یکی
من نمودار نمودار آمدم — زان نمودار این بر آزاد آمدم
من یکی هر که یکی خواهید دید — در یکی در آخر من خواهید دید
من یکی ام عاشق یکی شده — محو کل ام کز یکی شده
من یکی اندر یکی کل ساختم — تا همه از دل یقین کل ساختم
از زبان اسرار کل آورده — جز خدا من با من منکر بد
جز خدا بود ابا منصور هم — کس نخواهد بد چو من مشهور هم
جز خدا ذات خدا آگه بود — جز عیان نه هر کجا باشد عیان
چون انا الحق می زند من گشتم — او بیت جمله لک من هم گشتم
هم همه اسرار بیت آمده — این یکی می رسم ما با می ار
چون خدا با ماست و ما خدا ام — حالت این نه هم در انجا گشته ام
چون خدا با ماست جز یکی نبود — اندر آنجا هیچ خود یکی نبود
چون خدا با ماست بینا آمدم — اندرین سر هویدا آمدم
چون خدا با ماست گویا آمده — هم نمود انجا جویا آمده
چون خدا با ماست حق بنماید — هم انا الحق می زنم من صفا
چون خدا با ماست اسرار نهان — میکند اسرار ما کل عیان

خوش چند ابیات من و از شرم — اندرین اسرار هم بر شوم
هرچه پیدا است این خود است — بود ما بود است مقصود خدا است
هرچه پیدا است در کون و مکان — جملگی یک است از کل جان جان
هرچه پیدا است پنهان او بود — این زمان هم نور عیان او بود
هرچه پیدا است آمد کل صفات — او نمود هم نور قرب و نور ذات
هرچه پیدا است من و انای او — هرچه پیدا است من خدای او
جملگی یک است چه نیک و چه بد — تا در و گشته یکی در عدد
این عدد دیدار یکی اندر شمار — جمله یکی گشت تا زور شمار
من درین اسرار انوار او — آمدستم رهبر اسرار او
رهبر اسرار رو از آمدم — خویشتن را کل یک کرده ام
مدعی از رازش واقف شده — ی نقطه بر گفت من و اصف شده
این بیان راز جانی ذات بود — اندران تقریر آیات بود
ای سالک یکی دیده عیان — لیک شوان کرد آنکس را عیان
راه ما راه بیست کل در فنا — در فنا کل بود عین بقا
راه ما راه بیست کل حق آمده — جمله در ایم انا الحق آمده
راه ما راه بیست کل بحا عجر — کعبه محو است و بحر تک در است
راه ما راه بیست عیان آمده — ره تمامت راه پایان آمده
راه ما راه بیست ع نبود ما — بود و نمود آمده مقصود ما
راه ما راه بیست بیرون از شمار — از شمار بیست ما ز بیمار
راه ما راه بیست بود عاشقان — اندرین یکدم کند از واصلان
واصلان از ما در اصل ما — باز می بیند و بیند وصل ما
واصلان چو پای راه ما شدند — در زمان اندر بقا باشند
واصلان در اصل ما و بند ما — تا بینید اندر اینجا پیش ما
در میانه عاشق آواز داد — این سخن میکند و این اسرار داد
گفت ای منصور عین الیقین — ره روان راه کلی را ببین
بو تمامت اندر اینجا یکاه — هم تو معبود تمامت جایگاه
بو انا الحق میزنی بر دار ای — این چنین با زار تو از
بو انا الحق میزنی بر دار خود — بیکنی هر عیان بگرا خود
عاقلان و عاشقان و اصلان — اندر اینجا حاضر اند اینجا عیان
جمله بینند از درای گفتار تو — جمله می باشد این اسرار تو
جمله اندر بود تو با آن شدند — تا بر بود ند این زمان تا آن ند
انجا این اسرار کردی آشکار — جمله این کس را بکرد آشکار
چون انا الحق میزنی اینجایگاه — تا منی هم قرب و هم هستی الله
می انا الحق میزنی بر کاینات — هم تو بی اسرار جان بود ذات
چون انا الحق کون کل رسمی — این زمان ابو حی سعی
چون تو بود در راستی حق سدی — از زبان در راستی حق سدی

تا بدیدان بود کشتی با بدید   انچه تو گفتی کسی دیگر ندید
این سخن گفتی جوابی گو مرا   ای رضای جمله و وجود و وفا
غیر انجا نیست دید کعبه را   جمله یکسانست از روی وفا
تو انا الحق میزنی بی ما و من   این سخن گفتی تو بشنو این سخن
چو نکه ان کعبه بود ماشی بی شکی   چون بود اندر نهی تو یکی
چون انا الحق گفتی اینجا کل منم   این انا الحق خود تو گفتی می منم
می زنی اینجا انا الحق اشکار   سر این کن رمز اینجا اشکار
تو خدایی هر همه با او براست   این سوالم از تو است گوی راست
راست بر گو سوی جان ای اسی   دید خود دیدی و این خود خواسی
این دو پیوندست با هر دو جداست   هر دو را هم خارج اندر چراست
چون همه ذرات هم زان امدند   هر یکی بر کسوتی سان امدند
هر کسی از جای در ما جستند   هر یکی راز دگر سان ساختند
از جدایی از کجا امد بدید   راست بر گو با من اینجا دید دید
روی با او کرد منصور همه   راز [illegible] گشته مشهور همه
گفت ای مرد حقیقت امده   لیک از راه شریعت امده
من یکی دیدم تمامت کاینات   من یکی گشتم تمام عین ذات
من یکی بیدار آوردم   چون یکی ام هم خود و هم آوردم
من خدا از خود جدا نشناختم   خویشتن را هم تو نشناختم
قطره در یا کشد انکه جوهری   جوهر من کرد کلی رهبری
در نمود اری چنان ازاده ام   تا که اینجا زر و ارس امده ام
در نمودار نمودم ذات خود   خود بخود گفتم یقین ابیات خود
من عیان جمله اشیا امده ام   از نهان شوی پیدا امده ام
او نمیت و من از وی پیدا امدم   این زمان رفته و غوغا شدم
قل هو الله دید و دیدم باز خود   عاشقانه در راه [illegible] ارامم
حکم کردم بی نهاد خویشتن   باز هم در شرع داد خویشتن
من ز حکم خود بیاز ارامدم   از چنین در مستی کار امدم
زین چنین حکم کل اندر ازل   نیست این حکم خداوندی جلل
از حقیقت فاش کردم در جهان   تا بماند نور ذاتم جاودان
فاش کردم راز کلی بی حجاب   تا برفتند زین تقاضا کنون حجاب
فاش کرده صورت جسم وجود   وانمودم ذات معنی در نمود
فاش کردم ذات روح صفات   ذاتم اینجا گشت گویای صفات
هر که این دریافت مستغنی بود   از دو عالم ذات مستغنی بود
ای تو ذرا اصل کل بیناستی   همچو موم از اتش از یکدستی
ای ندیده سوی راحت سوی [illegible]   ای بدیده مکر ما نی روح روح

ای کمال خود وند یقین   تا کس از چشم و کمال کل ببین
ای نمودار صورت امده   کل ندیده زانکه صورت امده
انچه اصل است ان هم ما ما منی   کرده دعوی که اندر باقی
ای ترا کرده صورت حاجت ترا   باز ماندی اندرین حاجت ترا
ای بنیاد ذات خود بفروخته   هر زمان در اتش غم سوخته
ای ترا فقید غامت شده ام   او فتاده اندرین جای [illegible]
زیر داری بی خبر از خویشتن   دوست داری روح و عقل و جان و تن
عقل و روحت دشمنند اندر صفات   رفته و مانده درین دریای مات
قادر ذات خودی [illegible]   تا بماندی در نهاد خود همی
صد هزاران مکر با سر بر زده   تو چنین در بند خود بنشسته
ای ندیده ذره از افتاب   کی فتد بر جان پاکت اوفتاب
تو ورای جوهر عرش امدی   گر چه اندر صورت فرش امدی
تو ورای لامکانی از زمان   باز ماندی در زمین و در زمان
جوهری از ذات ما در صفت   ذات خود نایافته در معرفت
جوهر ذاتی تو کم گشته ز خود   باز مانده در میان نیک و بد
جوهر ذاتی تو تنها امدی   در میان رنج و غوغا امدی
جوهر ذاتی صفاتی در مکان   در بجد بی باز مانده اندر ان
جوهر ذاتی تو در صورت مبین   تا که بی صورت سوی عین الیقین
جوهر ذاتی تو مغرور امده   تو کجا بی حق منصور امده
جوهر ذاتی تو بی وصف و صفات   برتر از علم و مکانی و جهات
جوهر ذاتی ز حق پیدا شدند   این زمان سر رفته و غوغا شده
جوهر ذاتی تو محبوس همه   گشته در نفس مدروس همه
جوهر ذاتی عجایب کم شده   قطره بیکسان ظلم شده
جوهر ذاتی تو بیش جوهری   تک زبان خود در اشیا دیگری
جوهر ذاتی تو گویا امدی   اندر انجایی و انجا امدی
جوهر ذاتی تو قایم امده   حی زنده در اقالیم امده
جوهر ذاتی تو دانی قدر خود   تا بمانی بند بی قدر خود
جوهر ذاتی اگر چه ذره   این زمان بر صورت خود غره
جوهر ذاتی تو اکنون باز بین   بلکه اول آیت و اخر ببین
جوهر ذاتی مکان اندر مکان   نور تحقیق عیان بی عیان
جوهر ذاتی تو طالب امده   صورتی بر ذات غالب امده
جوهر ذاتی و غایب گی [illegible]   این همه تحصیل [illegible] کی شوی
جوهر ذاتی تو استغنا دری   این زمان دعوی معنی اوری
جوهر ذاتی تو گفتار همه   تا ببین از جمله اسرار همه
جوهر ذاتی مانند تو   این چنین در شورشت افکند او
جوهر ذاتی تو بی نقل و صفت   بیکسی هر لحظه از بی معرفت
جوهر ذاتی تو در پیشان   بود کشتی تو انا [illegible] شان
جوهر ذاتی تو خود در اشکاری   سر خود با حضرت سر بار گوی

جوهر ذاتی بود در اعزاز کل … بازجوی اینجایگه اعزاز کل
جوهر ذاتی تو چون منصور هم … خویشتن گردان بکل مشهور هم
جوهر ذاتی بوی گوهان حق … بازجوی اول تو ای جویای حق
ذات تو صورت شده در این زمان … می ندانی راه خود را تو بیان
ذات تو اول نشان بی نشان … بود تو آن صورت است اندر نشان
صورت تو بند راه تو شده است … این چنین تقریر گاه بوده است
چون تو گم کردی همش بازجوی … هم تو اول راز خود را ساز گوی
چون تو گم کردی ترا تا و آن بود … این زمان تقریر از دادن جان بود
چون تو گم کردی تو اینها بار … هم بجای اولین شتاب یار
چون تو گم کردی عیان اسرار جوی … تا مرا اینجا بگویم بازگوی
عقل شد در راه تو بند وجود … زان شدی تو مای بند این وجود
عقل شد ره زن ترا اسرار سی … خویشتن را تو ول او را اسی
عقل شد پیدا از روح صور … میکند از جای خویشت بدر
عقل شد سودای اینکار همه … میکند اینجای اینکار همه
هر زمان از صورتی پیدا برون … تا کند صورت در اینجا گه جنون
پرده عقل از میان و از تو … این همی از تو بنزد از تو
پرده عقل از میان آیات کن … ذات خود را انجم آیات کن
چند خواهی گرفتار وجود … چند خواهی هم تو در کار وجود
چند خواهی بود دید صورتی … این زمان تو یافته کل ورتی
چند خواهی بود سرگردان کار … چند خواهی بود تو مجروح و زار
چند خواهی بود اسیر اینکار … زان همی نتوان شد و ننا
چند خواهی بود بحث خام … کار تو اینجا نیابد تمام
چند خواهی بود در تحصیل تو … زان همی دی تبدیل تو
چند خواهی بود سرگردان … ره همی تو بر سوی یقین
صورت بشکن که تا فانی شوی … در خدا گم گرد تا واصل شوی
صورت بشکن تو را چون جوی … ذات کل شو هم ماه خوش جوی
گم شدی در بحر کشتی ز آب … تا ترا اینجا بود صد فتح باب
چون تو منصور از عشق شاهی … در میان عقل خود در سا
چند صورت اکنون در کار تو … می ندانی رونی را ای اسرار تو
این زمان کل گرد گشت این … بازجوی از اسرار کل اسرار
این زمان کل گرد چون در صفات … تا شوی در نور عز ذات
این زمان در کل کل بنشان رو … تا نیابی صورت اعیان زود
این زمان ذات تو خواهم آشکار … در این معنی خواهم شنفت یار
این زمان از خویشتن کم زود … تا برایی بر نهاد روی داد
چون تو صورت … … پادشاه جاودان مطلق شدی
چون برون آیی بکار تو … در زمان گردی بکل شهبار تو
چون همی اینجا تو بس … عد … دیگر نباشد کار سی
گم کنی از خویشتن یکبارگی … بس برون آیی از این کار

سر منصور از میان جان بیاب … ذات گرد و ذات بی حجاب
ذات گرد و نیز آیات شو … ذات خود بگذار و آنگه ذات شو
رو و برو از حقیقت باز شو … سوی دریای حقیقت باز شو
رو و برو از حقیقت یک قدم … درگذر از کفر و از اسلام هم
جان یکی کن جان جان شو در نهاد … داد داد اینجای اندر پیش ذات
راست گو و مترس از هیچکس … تا ترا باشد همه چون پیش و پس
جملگی یکی شوی تو یکی … این همه یکی شود تا تو یکی
جان خود ایثار کن بر دیگر او … تا شود درویش راه رنگ او
تا ترا هم اول و آخر بود … ذات یکی کن باطن و ظاهر شود
هر که آن دریافت مرد کار شد … آنکه عاشق وار ذات شد
هر که این دریافت او واحد بدید … در زمان بی جسم صورت بازدید
هر که آن دریافت اندر عز کل … یافت منصور چون شاه عز و ذل
ذات شو در ذات آیاتی چون … تا ببینی صورت کون و مکان
واصل درگاه شو بر دار شو … ای بحر از کل بر دار شو
هر که او رفت از میان یکبارگی … چون فنا شد از فنا آنگه بقا
هر که او در راه وصول خود بدید … گشت اندر صورت خود تا بدید
عشق اندر رابطه ذات او … تا رسیده تا ذات او
همچو منصوری نباید باز دید … لیکن ره پنهان نمانی باز دید
همچو منصوری دگر اینجایگاه … تا پدید آمد نشان از پیشگاه
تا رموز عشق برگوید یقین … راه پنهان اندر اینجا را ببین
راه بین کاین رموز لامکان … باز داند اندرین راه نهان
آنچه منصور از یقین برگفت … در این معنی یقین گوهر بسفت
آنچه منصور از کمال خویش یافت … تو و بس لیک این تمامت بس بیافت
آنچه منصور از حقیقت بازدید … دید دید اندر اینجا دید دید
دید او کلی بد و جز و او … صورت او جز و بد تو عضو او
این خبر ای خبر شو آنکه شود … راز این تا بحر سر آن کشود
او کمال خویشتن در اینجایگاه … گرد پیدا از درون پیشگاه
او کمال خود و حق یافت … حق بد از حق حق یافت
چون یکه حق گردی انا الحق باز زن … اوری با شرح اینجا در بیان
چون تو حق گردی تو صورت کن … حق شو در حق شو و کل ز خون
تو مبین خود را که جز حق یکدمی … تا بیابی هر دو عالم در دمی
حق ببینی تو بحق ام شده … حق حق گردی بحق قائم شده
حق شو و باطل مبین اینجایگاه … تا شوی تو باز جای پیشگاه
سر منصورت همه حاصل کنی … خویشتن را ای صور وصل کنی
واصلان از خود گذشته بی وجود … همچنان در راه شرع اندر سجود
از پیش در هجو افتاده باز … تا تو یابی در نهی در زیر دار
از پیش در هجو تو در بند … تو و تو و تو در بود و تو در بند
تو چنین اینجا بجو و غرق شو … آفتابی از زمان ذره مشو

راست برگو باش و دیگر ذات تو راست / بانهاده تو شود عین صفات // راست برگو در انا الحق راز خویش / اندر اینجا کن تمامت ساز خویش
راست برگو در زمانی بود و بود / باز گو آن بی نوا از بود وجود // راست برگو از یکی اندر تماش / در یکی بود و دوی اندر تماش
هر یکی اندر تماشای بیند یار / لاجرم کس می ندانند راز // سر راز اندر یکی شد پایدار / دانکه سر در باخت اندر پای دار
پایداران پای قربت حق / در جهان جاودان اندر عشق // پایداران جمله در راه یقین / کشته از شوق لقاء یقین
پایداران اندرین راه دار / جمله یکی گشته اندر زیر و فراز // سر حق دیدند ساز حق شدند / دار حق دیدند دار حق شدند
راز حق با ساز حق در خواستند / دار بنیان راز کل درخواستند // هر که صاحب راز این درگاه شد / عاقبت در رتبه اش شاه شد
چون بد منصور اندر عشق مست / خرقه را افکند و شد در کار ... // چون بد منصور یار خویشتن / ساخت اندر عشق از خویشتن
چون بد منصور در ارکان / ای بعینه از رکعت عیان // چون بد منصور خود در آدو... / شد بر بالای دار آن شهریار
سر در عالم در دل او بدید / همچو او دیگر فلک هرگز ندید // او بمو دار بی دار سر ازل / ز خلق دیده در اینجا زلل
از مکان بی زمانی بود او / آن جهان آن جهانی بود او // در ره شرع از کجا و از استند / گرچه اینجا از نهان گاستند
جمله در اصل او شدند / جمله در دید دید او شدند // هر کسی بر خویش این ره میبرند / پرده بر خود از تغافل میدرند
آنچه دریافت از نقش صور / کی بیابد سر او هر بیخبر // او بدید صورت معنی راه ... / چون انا الحق می زند اندر پای دار
چون جند اندر وجود آخر ... / بود او بود بت راز کل بود // او چنان از عشق کل استوار / در نقش عشق کل او استوار
انجمان یکی از روی یقین / در نمی گنجید او را کفند و بین // انجمان بد معنی او قرار / آشکارا را ده بود او آشکار
آشکارا کرد راز حق عیان / تا بود کار او بنمود عیان // را تبدا ان از پنهان استند / زانکه ایشان از نهان استند
عام هرگز کی برد او را جای / تا بیابد او از صورت خلاص // عام بیچاره همه درمانده اند / همچو حلقه بر در درمانده اند
هر که در درماند کی در اندرون / راه یابد یا شود او رهنمون // ره در بسته چو جشنی بیی / هیچ سنگ نبود که بگشاید کی
این دربسته بود و در دربسته / زانکه اندر دید خود در بسته // ورند در اینجا که بگشاده اند / قفلها از بهر تو بنهاده اند
در گشا دست تو دست از کرمن ... / چند گویم چون که تو وره در نه // چون حقیقت انی اینجا / اندر اینجا ورثنی در حجاب

از تو سلطان هر سوی بود / در میان جای بس محو بود // صورت دیوار مانده در حرم / ره نمی یابی به سوی شاه حرم
تند صورت از میان بردار تو / پس برو اندر مکان دار تو // شاه حاضر تو بد بت پرده دار / پرده کن پرده تو هم از روی کار
پرده را بردار و روی شاه بین / روی او در جای بی جای بین // هرچه می‌جستی کنون دار اولین / محو گرد اندر او را خویش بین
کار زودک رحیط جای کن بد سبب / صورت اینجا فنای کل شدست // راه صورت هست در رو دنگ ساب / تا کند صورت برون از دیگاه
راه صورت برد آمد بر دو دار / دار او اندر نهان برده دار // راز شه هم شه کند فاش تو را / گو ترا بودست و تماش ترا
او ترا انجا که آن بیست بست / اندر اینجا که تو پای بست // تا بر سنتیدن مسلمانی بود / این سخن کفر مسلمانی بود
همچو ابراهیم بت از شکن / تا ببینی زیر نقش صد شکن // صد شکن در زیر زلف او ... / دار دار صورت این پرده است
بت شکن جمله که صورت بشکنند / بر رش جمله که ذات ایزدند // هرچه جز حق می انجا در خیال / تا بی صورت شوی عین کمال
هرچه جز حق باشد آن جزوی بود / هرچه جز حق جز آن بود وان بود // هرچه جز حق باشد آن باشد فضول / عقل اندر اندر اینجا بوالفضول
هرچه جز حق باشد آن از کل ل / باشد آن در روی معنی صدوال // هرچه جز حق باشد آن باید بکار / حق بباید گفت حق کی آشکار
هر که جز حق دید حق کی بدهد خلاف / این سخن بر پول صورت خلاف // حق بباید گفت با حق باشدت / آنکهی راز انا الحق باشدت
حق بباید گفت ... رباب تو / ور نهان چندین بکی اثبات تو // حق حق آمد خلاف جسم و جان / هیچ جوای کرد در آخر عیان
چون تو با حق گفته انجا بسی / هم ازانجا مانده خود بیی // در انا الحق حق بدید آن یک و بس / جمله بودند در گمان ... بس
هر حقیقت کرد از حق آشکار / هر حق او کرده بر حق آشکار // باطلان صورت عقل ... / می ندانستند او را در ساس
آنچه او می گفت بشنید او ز کل / خار کی باشد درین اشجار گل // خار خار است و گلاب اندر گلاب / این معانی از کلی ...
ای جوان شد بسته نخ ... / باز چون بگداخت اندر گر // چند ای ای کی ... پرده تو / این چنین اعیان حکم کرده بود
چند گویم با تو راه راستی / تو چنین کج کی بیابی راستی // گر چو منصور ایی اندر راه تو / ره دگر دیدی رود درگاه تو
گر چو منصور از شراب لامکان / جرعه تو یابی از پنهان // گر چو منصور از نهاد خویشتن / پای دار از نهاد خویشتن
گر چو منصور از جهان واصل شوی / در میان لامکان واصل شوی // گر چو منصور از انا الحق بهره‌ای / هم عقل از صورت دل کی

گر چو منصور اندری کلی تمام
عاقبت چون شاه باشی سر دو کون
عاشقان در کوی او حیران شدند
اینجهان در عالم اندر تو خموش
این چنین رمزی که خواهد دید ولد
اینجهان شد بغداد پر خروش
اینجهان منصور گفتار چنین
چوب دار او انا الحق زد همین
هم رسن اندر انا الحق آمده
هم ز مردان در انا الحق پایدار
چون جهان دیدند ازان عاشقان
چارصد فتوی بهر پای کل
همچنان می زد انا الحق آشکار
چونکه واصل می شود ای بیخبر
عاقبت گویای سلطان آمدند
چونکه منصور اندران ام حاصلی
چون رسن در گردن او کشته شد
از یقین یکدم کمال مرد ذات
خلق اندر روی نظاره عالمی

ز معانی از سر گردان شده اند
جمله ذرات عالم در خروش
این چنین رمزی عالم کردید
جمله ذرات عالم در خروش
بازمانده از سر و از نفس

اینجهان بد رستخیزی در جهان
اینجهان عالم نزد سودای کل
دید دیدار هم نوایند عاشقی
بود منصور از سر اسرار مست
زد انا الحق بی وجود جسم و جان

شکلها اندر انا الحق پایدار
بازماندند اندر اینجا کاملان
روی شرح ایشان ای کل
بود اینجا در انا الحق چوب دار
تو کم از چوبی نداری ای خسیس

هرچه اندر بابی از او بدند
جملگی گفتند این ازین عجب
اندران فتوی بداده بابدند
جمله با منصور عاشق آمده
جمله ذرات اندر واصلی

جان صادق زین سخن حیران شده
از انا الحق او زبان ور دهان
بازمانده در جهات عالمی

زد انا الحق عاشق بیدار حق
اینجهان در قرب حق جانی او
چون انا الحق زد یقین هر جای او

تو همانی چون نماند این تمام
گفت این راز نهانی تو بتون
زین چنین رمزی گرار دمادم
اندر شیخ جمله در غوغای کل
دید او دل از تو آید یا یقین
بر سر دار ایستاده پای ثبت
خود او گشت با او هم عیان
پاکان کرده بهر جای یقین
خاصه چون در گردن و حلق آمده
از نهانی آشکارا او بدند
هست ما را نیز اینجا کی نصیب
تا در او دید و را هم بدار
همچو او در قرب لایق آمده
راه می یابد قرب واصلی
سوی این چو رسید با ایشاند
یافت قرب عشق کلی واصلی
ایستاده بر سر آن دار حق
همچنان عین خدا دانی او
این همی در راه دیگر یابی از

چون نگه کردند مردم بر سر دار
عالمی را دید مستغرق زان او
جمله حلقان باز دیگر در خروش
عالم دانا فتد و دانجایگاه
عشق بازی میکند حق با شما
گفت حق هر چه کاید در نظر
حق بود ز حق انا الحق میزند
دوست با من این زمان و جانی این
یافت ره با شما اندر نهان
چون شما مردان هستند از وجود
ما خدائیم با خدائیم در یقین
چون خدا اینجا عیانی فهم
دید دیدارم تمامت ای نمود
هر که اندر راه من باید ولی
چون وجودم می رود اندر یقین
تا رسیدند این اینجا میکنند
راز خود امروز اینجا فاش کن
من که با ما استاده ام فاش تمام
ای صبور باید این گنج تمام

تا بدید از این شور در پای دار
بود اینجایگاه در فرمان او
آمدند و همچو دیگی در خروش
او رسیدند پیش بند اینجایگاه
جمله در پیش و میدیدم کل ضیا

باز دیگر عالمی دیدند
اندران دار حیرت پس بر دار
جمله چون فرزند یاد ها بر دار ایستند
درد بود و پای دار او عجب
بعد از ان توحیدان آغاز کرد

کشته ام در عشق او من پای دار
عشق بازی میکند اندر نهان
غافل از این کرد کار خود شدند
این زمان بینند عین اسرار من
گنج معنی در نهانی یافتم
این گره از کار جمله واگشود
باز گشادند تمامت مشکلی
باز دیدم اندر اینجا کل روش
این چه سر بود او غوغا میکنند
میکنم تمامت فاش من
ای صبور اینجایگه فاش آمدم
با همه کار شما باید نظام

تا منت اینجا بینید اوی
چون شما صورت پرستی میکنید
او بجا آید همه اینجایگاه
چون حق اینجا هم پدیدارم یقین
بر سر دار آمدم هوش من
چون دوا عیان هم دوای ای
من زدم اینجا چو کل قدم
چون شما در کفر ماندید و گمان
راز من دیدید اینجا ذره
هست این تماشا جمله تمام
ای صبوران از من اعیان
ای صبور ذات خدا حاصل کنید

بود اینجا این چنین گفت
بود او آوخته اینجا بر دار
سنگها از جایها بر دار ایستید
خلق ایستاده تمامت پر عجب
دفتر عشاق را هم باز کرد
میکنند صورت بدار از حق
تا طلاق حق هر کا انا الحق میزنند
او فتاده این چنین در کوی کوی
جملگی در خوش هستی میکنند
چون همه را است صورت یا نشان
لاجرم من یافتم از نقش
کی توانم شد ازین خاموش من
لاجرم درمانم اینجا
در گذشتم از وجود و از عدم
لاجرم گشتند اینجا بی نشان
افتادم چون نهایی ذره
کی نماند جملگی اینجا نظام
ای صبوران راز من پنهان شود
همچو من اینجا یقین واصل کنید

بی‌صور موجود و موجود ال
بی‌صور گردید و کل فانی شد
گرچه مد استاد کل شیخ گنج
از کبیر آمد بجل گنج عیان
گنج دارد گرد نهان بی‌صور
گنج دارد در نمود اری حق
گنج دارد صاحب کون و مکان
گنج دارد اصل هر دو جهان
گنج دارد ذات محی آمدست
گنج دارد در نمود اری خود
گنج دارد در نمود اری بین
گنج دارد صاحب شرع یقین
گنج دارد ابیا در حق
گنج دارد راست در تقوی خود
گنج دارد در وصول مصطفا
گنج دارد لیک نهان آشتند
گنج دارد صاحب نماز
واصل و گنج دارد اصل
گنج دارد حقیقت اعیان

می‌تواند از زبان ...
از بیان ما کس نگفت انجا عیان
می‌شمارد یک نفس از اندر
گنج دارد ساز هشیاری حق
گنج دارد صاحب شرح و بیان
واصل از ذات کل در عیان
لاجرم را غبار محو آمدست
خود شده در عشق خداری خود
میکند از بیار هشیاری من
هست در دعوی معنی پاک دین
جرعه کرده نوش گشته مست حق
لاجرم تقوی معنی بود
یافته راه هدایت از صفا
رسم از عذرا العیان واشند
در ورع در شرع مست او پاک دین
کار زبان آمد همه بی حاصلی
می‌نماید گرد اینجا گر بیان

بی‌صور انجا شمار را آشکار
زانکه او هم دوست دارد خویشتن
زانکه می‌ترسد ز قوم مبتدع
گنج دارد لیک نهان گردد کل
گنج دارد این گهر پاک دین
گنج دارد از دل خبر از او
گنج دارد او نهایت آمده
گنج دارد انبیا را بای وار
گنج دارد جسم کرده آدمی
گنج دارد راسخ اسم موجود
گنج دارد از سعادت یافته
گنج دارد او همه تمام
گنج دارد زهد ورع ...
گنج دارد یافته عقل کل
گنج آرد در ره بود و نمود
گنج ذات دارد از آن
گنج او دارد از آن کل میشود

گنج گردد چون شد آشکار
عقل کل عین خود او اشیا شد
او معنی و بصورت بی‌نظیر
لیک اسود است او بی‌ما و من
مدعی هستند انجا بس تقی
خویشتن را عین اعیان دید کل
... دارد و بوده اندر یقین
او نمی‌داند یقین این راز او
اندر این عین سعادت آمده
اینها ده این زمان دریای دار
می‌نماید در اینجا که ...
راز از شرع این زمان اکسیر
وانما انجا سعادت یافته
رهبر انرا آمده صاحب مقام
نارو ده جمله احوالها
یافته راه هدایت بی‌سبیل
لاجرم از سر دم او ...
جمله یاران اندر عیاران ما
سوی آن بستان ... کل میشود

گنج دارد او نمود راستی
گنج دارد او ز ذات تن
گنج کل او است او را پایدار
گنج کل دارد عشق آراسته
گنج کل آرد عزیز کامکار
گنج کل او ز بهر دین من
من همی دانم که او ذات خداست
من همی دانم که او خود جمله کس است
من همی دانم که اعیان کیار
من همی دانم صفات او تمام
من همی دانم که او کل واصل است
من همی دانم که او از بهر من
من همی دانم که او راز نهان
من همی دانم که واصل دارد او
من همی دانم که او برکات است
من همی دانم که او در قرب حق
اوست انجا رهنمای عاشقان
اوست انجا صورت اصل آمده
اوست کانجا نامدار از بقا

زان ندیده اندر انجا کاستی
جمله ذرات او ذات یقین
من نمی‌بینم اندر پایدار
گنج گوهر آرد و برخواسته
یافته ان حضرت کل کردگار
میکند او روز ازاین من
ناقصند از جملگی با این کار
انکه در قرب ذات او تمام
انچه می‌باید در او کل حاصل است
نوش کرده ذات کل بر ...
گرد با من اشکار او نهان
گنج محض جمله حاصل دارد او
اندر انجا و ابیاء در کار است
من از این گفتار زه فضل آمده
گنج دارد یافته کام خدا

گنج دارد او در اعیان وصال
گنج او دارد رسالک کل کل
گنج کل دارد شمار از بیچون
گنج کل در خواسته از ذات کل
گنج دارد دولی را داد او
در دم یعنی داد او شناخته
من همی دانم رموز و رای او
من همی دانم که او ذات است و بس
من همی دانم که او در اشکار
من همی دانم که با او سالها
من همی دانم صفات او نظام
من همی دانم که این دریای راز
من همی دانم که او شرع رسول
اوست انجا راستی جاودان
اوست انجا کاه با باب آمده

واصلا از گشته او کل وصال
لاجرم او رود انجا عین کل
گرد ما را در میان عین خون
داده اعیان نهان در ذات کل
اندر اینجا یافته دلشاد او است
در میان خود را حبیب در ساحت
او خدا بیت حقیقت حیات
وصف واحد الکامل است
من همی دانم مقام و جای او
گفت من گفتار او جمله و بس
می‌نخواهد کرد جوهر اشکار
رانده ام تقریر این احوالها
دارد اندر قرب او صاحب معا
رده می‌کند رز روی کار یار
راست کرده گشته او صاحب یقین
رهنما شیخان ان دارد سبق
سر این انجا نیاید در بیان
گنج دیده گنج دارد در عیان
این دل بر در ما باب آمده

اوست اینجا بی خیال و بی ملال
در علو و عزت و قرب وصال
اوست اینجا حق رهنده آمده
صورتش در راه بنده آمده

اوست اینجا ذات محض بی مزید
دید دیدار است کل و دید دید
اوست اینجا بی نهایت بی حجاب
می نتوان گفت او را در حساب

اوست اینجا جاودان قرب دوست
اوست مغز و جملگی گشته پوست
اوست اینجا راحت بود و همه
رو برآمد جمله مقصود همه

اوست اینجا به اینکار آمده
یار بین یکبار در دار آمده
اوست از بهر اینجا پایدار
تا ببینی عشق یار آید آر

گفت آنکه بس چند رهبر
از چه گفتی سخن با بیخبر

چون خدا باشد ز ذات او فتد
در خدا گم می شود نایافته

این سخن چون کفر بود و بر حجاب
همچو خود کردی مرا او در حساب
این که تو گفتی نه نیکو گفت
در این اسرار تو چون سفته

او بمعنی صورت احدست
از برای تست اینجا پایست
پیش از تیغ کفر اینجا گر کری
رو دارا راه آبی بر تر نکوی

چون خدا باشد کسی ز دوان تو
این نکو و دیگر همی بر دار تو
کفر گوید کافری اینجا کا
چون بود صورت تو شیدا را

کافری اینجا دانی کشتنی
جمله عالم ز تو بر کشتنی
کافری و کشتنی بر شدی
لاجرم افتاده اندر جه شدی

کافری تعیان شد کفر تو را
هیکس ره زه اینجا ما جدا
کافری از قول مغز تمام
اوست یارا جملگی هر تمام

کافری بی حاصلی همکی
هیچ جز او کافری بر همکی
کافری از قول جمله عالمان
شرح این کفر آمد در بیان

گفت منصور این زبان ای کافری
بشنو این تحقیق از روی سنا

کافری چون کافران کل شده
نیست گشتم لاجرم هم هست
لاجرم این قول من صاف در

کافر معنی نه این ست بر
کافری تو شیخ اینجا بار دان
از سر این و از درازم رو دان

چون بود کافر بدی در راه حق
کی شوی کلی چو مرد آگاه حق
چون بود کافر آمدی صورت
کافران از رنگ بت صورت دو

تو مزور دلق تست از کی نمون
گشته او بشنو از رهنمون
بت پرستیدی در اینجا جلاب
کار ما دانی در اینجا بر کراب

رهنمون تست بت پرستی منکی
لاجرم جوینده معنی منکی
این همه تست دار و سودای
کی بدانی اندرین غوغای

بت شکن هر دلق پنهان کرده
اندر اینجا کاو داو در کرده
بت بزیر دلق تو اینجا کا
گروه پنهان و هستی شیخ راه

بت بزیر دلق اینجا در حجاب
گروه پنهان تو از روی حساب
بت بزیر دلق او از شیخ تو
منزل پر کوهسار راه تو

بت بزیر دلق و اندر کافری
هم تو داری خود ز قوم سامری
بت بزیر دلق ای بی دین و راه
تو نهان داری و هستی گناه

بت بزیر دلق او این کار کرد
کی ترا آمد بحق اینها کار کرد
بت بزیر دلق یار از یقین
بسته ای شیخ راه یکی بین

بت پرستی بیکی اندر صور
بار ماندستی تو خود ای بیخبر
چون تو بت را دوستدار آمدی
لاجرم با تست بیزارم اندی

چون تو بت داری و کافر گشته
لاجرم در کفر صاف در گشته
چون تو بت داری نهان از راه
چون کنی در عشق کل ره را

بت پرستی کافران دارند بس
بار ماندی شیخ اینجا بار بس
بت پرستی کافران کردند خود
یک کامی در دام اندر بود خود

بت پرستی داری و حرص و طلب
کی بیابی تو بدین بت بی ادب
چون تو کافر آمدی در بت پرست
بشکنم من تست در اینجا بای

هم تو بی چون بت پرستی بی خلاف
می سخن گویی در اینجا گزاف
چون تو بت داری نکو اخر جدا
از برای جه شدی هم ما جدا

واصلان از کافر اینجا خوانده ای
این سخن از جهل اینجا رانده ای
واصلان چون کفر دارند از یقین
کفر و اصل آمدست در ما بین

چون شدم کافر از دین خدا
باز دیدم من در این سر خدا
من بدیدم کافر بدین او شدم
اندر اینجا کفر و این آمدم

بت شکستم من در اینجا حجاب
تا نماند از همه خلقم حجاب
بت پرستیدم ز بهر دین خود
تا کنم اینجا من این خود

بت شکستم از پرستش بی شکی
گنج پیدا شد مرا اندر یکی
بت شکستم در ره توحید کل
تو بماندی در ره تقلید و ذل

بت شکستم در نهایت صفا
یافتم معنی و قرب مصطفی صلعم
تو کجا این سر بدانی بی خبر
چون نداری اندرین ره گذر

چون تو در بند و بتان کافر شدی
در همه اشیا چنین ناظر شدی
چون تو در کفری و ما را کافری
هست نه چون دین تو بر سر ری

چون بود کافر آمدی کل پاک جوی
بت ببینی در او پس آنکه راز گوی
ره روانت بود گر تو بی بهره
اندرین سالوس خود بخشیده

یک دکان بار کرده بر حجاب
راه چون تدبیر کرده بر حساب
یک دکان پهلوی مصطفی
در نهادی از ره چون روح صفا

گرده دکان چون اینجا باز
نام کرده خویشتن را شاه بار
کمتر از گنجشک معنی آمدی
پای ما سر نکرد و دعوی آمدی

راه بی ره داری اندر راه بین
باز مانده در میان کفر و دین
ره زنی و از بتی ما این مردمان
بشکنم اینجای یا تو کل بیان

جمله خلقان همه بینند عینی
این چنین یار از رهت تو سعنی
دو شد از خویش گردی همه
خویشتن را زر دستی همه

جمله صورت می‌شد اندر حال در
از برای خاص و عامی در قبول
عام مسکین دست بر سر می‌زنند
عام مسکین کو ز رزق ... تو
زنده مانم از جان و دل گوی قبول
این مریدان جمله در دست و ادا
تو کجا و دین سغر کجا
این بطالت بر سر آید جا ...
ناصحی گیران و سر کافری
می‌دانستی که بخشیدم ترا
ای دریغا دیده بود در یقین
ت پرستی نیکی امروز تو
شیخ میداند همه اسرار این
شیخ میداند بزرگی این
شیخ میداند نقش اندر یقین
کس ندارد خلقان در دار روی
تا کسی از جای خود و شیخ چند
رو غمند اند شده عقل جنون
او کجا و اند حقیقت کاملان

اوفتاده سرنگون در چاه
نام صورت کرده بکل صاحب وصول
لاجرم هم بردند گوی خبث
باز ماندند از شتاب بر دغا
آنکه خواهی سر بازی ... صول
راه گمرا اینجا ... دا ...
تو کجا و قوم زار بهر کجا
ای دریغا چون ... عاقبت
بت پرستی نیکی ... از ...
هم روان تو بخشیدم ترا
می‌شد اینجا حقیقت راه این
زان نخواهی گشت ... صورت ...
شیخ میداند نقش گفتار من
کافر اینجا میشدم ... بار این
تو کجا ... در ... گفته ... و ...

در طلوع واری ... بی‌چون
او کجا و اند وصال اند دو ...

خلق را از راه حق برگرده
از برای عام خود در ساحت
عام مسکین جمله جهال آمده
همچو رقی ... جوش
خلق اینجا شده دست ... دار
انچه برکردی سیداری کل
را بهره دانی تو حق اما تمام
لاجرم سوسته در بود و بود
کافرم خواندی ... اند ...
ای دریغا دیگر ... ترا
ای دریغا مانده در ...
ت پرستی نیکی ... خدا
شیخ میداند که من ... گستم
شیخ میداند همه آیین من
از یک ... و ... از جا ...

او کجا و اند رموز انبیا
چون وصال او را بود کل کار کرد

گنگ خود اند میان پرده
این چنین ما در شهر ساحت
اندرین حالت این حال آمده
می ... حیا ... شادی جوش
دوست داری ... دا
هم ... عشق ... کل
خود ... خویش ... از نظام
اوفتادی ... بهر ...
این بیان کردی تو ...
این ... گفته شده شور مرا
ت پرستی نیکی ... کم ...
تو کجا و انی یقین ... را
... این ... چیستم
شیخ میداند ... در ...
در میان ... خود ... شد
پیش ... اینجا ...
گفت ... کرد و ... صد
او کجا و اند رموز اصفیا
از ... شدن کل کار کرد

رو و بر دار ... اهل ...
از خلاف ... گون و ارکن
قرب ... و ... روی ...
حکمی در کار ... آمده
ناگهان ... خویش ... دار
خواهر ... منصور را
چو ... نهان بود او
روی در منصور کرد و گفت او
زود تن ... روی ... تو
زود باش ... برده ...
... او و آنکه اسرار حق
اندر ... شیخ ... کشد
چون ... دوست ... حکند
زود در ... خور ... راه
گفت چون ... خود ... گوی ...
یک ... گفت ... اینجا ...
... اینجا کنم ... آر
از ... اینجا ... خوشتن
میکنم اینجا ... ساز

باشد ... بر ... زیبد
آنکس خود ... و ارکن
هر زمان شخصی ... اینجا ...

این خلاف ... ما ...
برکشید ... بر دار ... زبان
بود اینجا حکمی ... بحث

اندر خواهر منصور بزر دار
نصیحت کردن برادر را و گرفتن
بقتل ده

بر ... حلاوت ... داو
در ... حقیقت ... او
از کمال عشق شو در کار تو
ما ... کل ... کار
دید و دیده ... در کار حق
آنکه او را ... کشید
... اندر ... حکند
وقت بریده ... ماه
ما ... بر کوی تو
عاشقان ... ساز
سر جان ... کنم کل ... کار
خود کنم اینجا نماز خوشتن
چون بدیدم ... اینجا ... یار

ناگهان پیدا شد اندر زیر دار
گفت ای ... در قضا
چونکه جمله ... اصلاً ... اینجا ...
این سخن بشنید منصور ... بحث
چون بخود ... او ... دار
هر دو دست شیخ را ... او
چون ... دار ...
... سوالی ... اوست
گفت ... خون ... او
این وضو ... بود کل ...
این ... کل بود
کفر عشق و نماز عاشقان
میکنم اینجا نماز خوشتن

سخت ... کل ...
بشنو این اسرار و ... بیان
استاده ... بر ...
جمله اندر کار او عاجز بدند
بشنو ... سرهای ... کار
شهر ... مشهور را
سر ... کرده ... شوار
... بر کل ... اشیا ...
هر زمان در کار تو حیران بدند
کرد اینجا کار ... کل ...
بشنو این اسرار ... گوش دار
چون شد ... او روا
... او کار او
این سخن ... اعراج ...
چون ... خون او ... او
این ... کنم کل ...
لاجرم کل ... بود
... اند ... عاشقان
رو و در ... خوشتن

چون نماز عشق کردم من درست   در مقام شرع اندر لجای بی‌ست
رو و ماهی ای سالک چه ران   در نهاد خویش سرگردان
تو کجا و عشق منصوری کجا   تو چه جا و راز منصوری کجا
تو کجا و لامکان جز و کل   کی بیابی در مقام عز و ذل
عشق منصور از حقیقت اوفتاد   لاجرم عشق شریعت اوفتاد
آنچنان در عشق صادق آمد او   در فنای عشق لایق آمد او
بر و سر تا پای گم در رهنمای   رهنمایش بود در کل خدای
عشق منصور از نهاد ذات بود   پای تا سر جملگی ذرات بود
عشق منصور از وصول واصلان   کی بماند ای معانی غافلان
عشق منصور از بطون لا اله   لا شد و الا بیافت از لا اله
عشق منصورش از الله رسید   دید الا الله و در الا رسید
عشق منصور از همه آگاه شد   زد انا الحق شوق الا الله شد
عشق منصور از همه آگه بود   پای تا سر عشق الا الله بود
عشق منصور از شراب ذوق بود   زان بکشان بی نشان در ذوق بود
عشق منصور از نهاد اولین   کار کرد آمد برای اولین
عشق منصور از حقیقت بود و بس   نه جز تو اندر طبیعت بود و بس
عشق منصور از نهاد عشق زاد   لاجرم آنجایگه داد عشق داد
عشق منصورش نظر کاملی   بود او را کی بدی اینجا شکی
عشق منصور از شناخت بیش بود   جمله او بود وی از آن بیش بود
عشق منصوری چو شور آورده بود   چشم دشمنان کور آورده بود
عشق منصور از تماشا داد کل   و او معنی در همه آیات کل
عشق منصور آنچنان مرد کمال   در وصال حال بد بی زوال
عشق منصور از بداه آیات   او بدید آن کل کل آگاه
عشق منصور از عیانی در رسید   ذات کل آمد در آنجا در رسید
عشق منصور از کمال سر کل   گشت پیدا یک ره بی عز و ذل
عشق منصور از سر ذات الست   بود آنجا دیگر اندر پای بست
عشق منصور از میان جان او   کی بود گفتن بخر باشد خطا
عشق منصور اول و آخر نمود   هر دو صورت بس ظاهر و باطن نمود
عشق منصور از کمال بیخودی   زد انا الحق در دم الا الذی
عشق منصور از ره آیات بود   لاجرم گفتار او در ذات بود
عشق منصور از کمال لامکان   در زمان در گفت سر از عیان
عشق منصور آن تجلی کار کرد   لاجرم زین سان بر او دار کرد
عشق منصور آنکه تا پیدا نمود   ذات تا بنیاد او چند نمود
عشق منصور آنچه خاموش کرد   در فنون عشق بیهوشی مکرد
عشق منصور ای حالم ازل   آنچنان تا روی بی مکر و حیل

عشق منصور از نخست فتوح   یافت از سر سویدا او فتوح
عشق منصور از تجلی سازد او   داد خود داد و دگر بر باد داد
عشق منصور از کمالات یقین   محو شد بی ذات و جان و یقین
عشق منصور او ز بی‌جا بود او   روی خود بنمود در ارض و سما
عشق بازی کرد و تن پیدا نمود   لاجرم در شور او عشق و افزود
عشق بازی کرد و برد از الست   شاخ معنی بود در وادی الست
عشق بازی کرد آن سلطان کل   لاجرم سر گشت کل برهان کل
عشق بازی کرد با خود در نهان   راز پنهان کرد و شد او جهان عیان
عشق بازی کرد از راز یقین   با یقین او در پی کفر و دین
عشق بازی کرد بسیار کوی یار   سر سران دارد و دید شد یار
عشق بازی کرد و بیشک از وصال   هر چه جوید کن تو از او وصال
عشق بازی کرد و گفتا یار کوی   آنچه گفتی هم از آنجا بار جوی
عشق بازی کرد شه با لامکان   تا مگر بیند ز رای عیان
عشق بازی کرد و عقل از ره فکند   تا که کل باشد در اینجا پای بند
عشق بازی کرد و کل اسرار گفت   هر چه کل بود اندر او دارای گفت
عشق بازی کرد و سر در باخت او   سر و ره را از کار چون آمد او
عشق بازی کرد او کل بی‌چون   تا شود معنی کل بی‌چون
عشق بازی کرد از جان جهان   اسکار را گفت از جمع عیان
عشق بازی کرد و معراج الست   زین اسرار او یافت با کل بی‌ست
عشق بازی کرد و جمله انبیا   بار دید احوال ایشان را رفقا
عشق بازی کرد و بیدار صفات   عشق بازی او در همه کلی نبات
عشق بازی کرد و شور شریعت یقین   لاجرم در یافت از روی یقین
عشق بازی کرد پیش واصلان   تا مگر یابی سرانجام واصلان
عشق بازی کرد و بر راه عیان   آنچه بد او گفت آنجا در عیان
عشق بازی کرد معنی رواح   عاشقان او در زنوح و رواح
عشق بازی کرد و خورشید ره را   با درای عشق ذات حر کار را
عشق بازی کرد او با خویشتن   جملگی خود او با خویشتن
عشق بازی کرد در راه کمان   دیده او بر دوخت و با کل عیان
عشق بازی کرد و ماوات لواح   با مکان راح کرد و در مصباح
عشق بازی کرد و زد عاشقان   تا بیابند سر او بر دو جهان
عشق بازی کرد با خود در وجود   کاینجاش بود در آن پیدا نمود
عشق بازی کرد کی دید یار   دیده دیدار و دیدار دو یار
عشق بازی کرد در دریا چو موج   تا که اندر کنار فوج زد
عشق بازی کرد و لطف با ثبات   تا که او کل حیات اندر حیات
عشق بازی کرد و عقل آواره شد   او ز پیش پیش او بیچاره شد
عشق بازی کرد و احیای علوم   نی کتاب نحو و نی علم نجوم
عشق بازی کرد بی‌شر و فتنه   راهی که راهی بکرات فتنه
عشق بازی کرد در گفتار حق   دم به دم اعیان بود اسرار حق

عشقبازی کرد کان مرغ صفت	اندران کار اندر کرد صفت	عشقبازی کرد و شهباز کمال	با وصال آمد ز خود این جمال
عشقبازی کرد چون جودی نماند	گرد و گردان نیست و اعواز دید	عشقبازی کرد چون جانان بیافت	هر دو عالم عشق و اسباب یافت
عشقبازی کرد چون زد رفت جلال	آفتاب لایزال آمد وصال	عشقبازی کرد در حال و زبان	بس که از کرد از کمین و از مکان
عشقبازی کرد و احوال عیان	در عیان زر کوفت اسرار نهان	عشقبازی کرد ذوقت آشنا	یافت در قرب عیان کبریا
عشقبازی کرد آدم و دیده	خویشتن را عالم و آدم بدید	عشقبازی کرد خود را نوح یافت	جان جانان را ورای روح یافت
عشقبازی کرد ادریس وار	رفت در آتش اصول کرد کار	عشقبازی کرد چون اسحق او	گشت سر در قربان عشاق او
عشقبازی کرد ایوب صبح	رنج دید و باز دید او در گنج	عشقبازی او چو جسم زار	خون خود در ریخت آنجا آشکار
عشقبازی کرد صالح را بدید	گرد حق تابان این صورت زند	عشقبازی کرد او کلی زوال	در وصال آمد ای دید جمال
عشقبازی کرد آن یوسف بجاه	از میان جاه بر جاه او فتاد	عشقبازی کرد چون عیسی بکار	رفت بر دار از ضعیف آشکار
عشقبازی کرد چون موسی بطور	طور را زو وار آمد از تجلی حضور	عشقبازی کرد چون احمد بکار	بیم رفته در احد کل آشکار
عشقبازی کرد چون حیدر یقین	همچو او گشته شهید راه دین	عشقبازی کرد و ماند حسن	خویش کرد او زیخ رکن الحسن
عشقبازی کرد و ماند حسین	از حسینی بود کل بیگمر دسین	عشقبازی کرد همچون اولیا	جان خود در راه ایشان کل فدا
عشقبازی کرد اندر راز حق	او بد از کون و مکان کل بار حق	عشقبازی کرد عشق کائنات	تا دهد او را تمامت نور ذات
عشقبازی کرد آتش کل بسوخت	آتش اندر ذات خود کل بر فروخت	عشقبازی کرد با یار و نقش	محو کرد اندر نقش از ذات نقش
عشقبازی کرد با آن روی او	شد روانه در میان کوی او	عشقبازی کرد ساز راه را	خاک را افکند قرب شاه را
عشقبازی کرد اشجار وجود	جمله ذرات آمد در سجود	عشقبازی کرد اندر ذره ها	خویشتن را کرد عین و بدها
عشقبازی کرد صراف ازل	تعلیق آمد تمامت بی خلل	عشقبازی کرد آن ذات او	هر یکی ز صفی آیات او
عشقبازی کرد آنکه یار یافت	بود سلطان نعت شه یار ما	عشقبازی کرد از بس عجب	در میان او رود کلی بی تعب
عشقبازی کرد آن بود همه	از نی مرید راز مقصود همه	عشقبازی کرد ای جان حجاب	بار رون آید در کل بی حساب

عشقبازی کرد از ارواح کل	تا ز خود دانند ز اشباح کل	عشقبازی کرد در اعیان	تا ز دید و باز ماند اندر نهان
عشقبازی کرد بر نطع وجود	بر دو عالم اوفتاد و محو آنجا بود	عشقبازی کرد اندر مشغله	در میان تند عشق قافله
عشقبازی کرد با خورشید و ماه	گرد پیش پای ایشان ز خاک راه	عشقبازی کرد با تاج گو بود	وا ماند در خبر از دو وجود
عشقبازی کرد با سالک سرار	انجم از خورشید با او گشت یار	عشقبازی کرد با عین حل	تا شد مشکل او جمله حل
عشقبازی کرد با او مشتری	مشتری او را بجان شد مشتری	عشقبازی کرد با مرغ او	رو ابر چشم رها مرغ او
عشقبازی کرد خورشید بی نمود	آفتاب آنجا نکل تنوار بود	عشقبازی کرد کلی ذره را	هیچکس جز او ندید کل ذره را
عشقبازی کرد با نه فلک	با انبیا شد هیچ در زیر فلک	عشقبازی کرد با عشق فنا	همچو محو شد تا بای و سر
عشقبازی کرد با ما عشق	هر جای راه بین ره کند	جمله ذرات از اشیا یافت	جمله اندر کار سر گردان یافت
جمله را در گردش و در سیر دید	خویشتن را اصل آن و نور دید	عشقبازی کرد با صورت نهان	ذره ذره یافت بر راه از
عشقبازی کرد ایشان را همه	او شبان بود و گرد ذره رمه	عشقبازی کرد مقصود همه	بر همه در شد چو خود همه
عشقبازی کرد یک یک ذره او	ز بس خبر معنی نیابد غره او	ذره را حقیقت بیافت	این همه را حقیقت یار یافت
خویشتن را داد ایشان همه	ذات را پنهان ... آمد	چون نظر آورد و آمد جلوه او	دیده جمله راه گم کرده او
بر دلهای عزت بر دو نمود	در دل و جملگی گرد بی نمود	رفت و راه عزت خود بیافت	خویش اکنون مکان بی یار یافت
گفت یک یک ذره ذره در وجود	جمله ذره کل او کرد نمود	هر چه بد در کاینات و اهل دم	دل بکلی گشت کرو ناپدید
هست دریایی نه سر بند ابهای	عقل در گشتی بس کرد و بجای	عقل در ماند و گشت بیجی	هر دو اندر وحدت دریا یی
چون که کرد او در کشش جسم	جسم بیرون دید از انعام اسم	جسم اول از میان راز او کرد	عشق را ای عقل کل باد کرد
این طلسم اول پیش صنع دید	کرد اندر عاقبت او ناپدید	گنج تا کرد شد عیان رکار او	اسمائی آمد همه بر کار او
گنج را در یافت طاق طاق شد	در میان اصلان او طاق	گنج را در یافت را عیان	چون نهان گشته او بر عیان
گنج را در یافت و خوش	در میان انجمن شد انجمن	گنج را در یافت آن در ثمین	سالکان ره نمای شش سین

گنج را دریافت او خود گنج بود
لاجرم آن گنج کل گنج بود

گنج را دریافت شو را هم سر آب
کار کرد آنگه عجب شرح عتاب

گنج را دریافت از دید از کل
ران راند بر سر آن از کل

گنج را دریافت شد کلی حجاب
در حجاب حضرت کل آفتاب

گنج را دریافت با یار همه
درد او اندر زمان همه

گنج را دریافت محو بود گنج
هیچ ناید او محو بود گنج

صاحب گنج آن زمان خوش گشت
بار دید او آنجا اول پس گشت

صاحب گنج آن زمان آگاه بود
هر چه بد آنجا ای بنهاد

صاحب گنج او بد و احوال بود
ز خواریشان او در وقت در حال بود

گنج از قال و وبال بر رنج
کی پدید آید بگو اسرار گنج

گنج آنکس یافت کانجا رنج دید
رنج دید و عاقبت او گنج دید

گنج اول در طلسم آشکار
بعد از آن چرخت ز بنیاد گار

چون طلسم از روی کار آمد حجت
گشت چرخ آنگه شد برداشت

چون طلسم آنجا که بشکسته شد
آنکه آنجا که بشکسته شد

چون طلسم آنجا زهم باز او فتاد
گنج را بنیاد از آغاز او فتاد

چون طلسم از پیش شد گنج آشکار
میشود بر تو آن گنج آشکار

چون طلسم از پیش ره در داشتی
گنج نهانی خود بر داشتی

چون طلسمت رفت گنج جاودان
تا شدت پیوسته آن گنج عیان

گرد منصور از سر گنج و نمود
یافت گنج و رنج در بود و نبود

چون طلسم صورتش برداشت کل
گنج محو را بکل برداشت کل

چون طلسم صورتی از در گرد
جان خود را گنج کلی شاد کرد

گنج اعیان دید اعیان گنج او
در جوهرهای بینیت او

گنج اعیان دید اعیان بار گرد
جمله درویشان زان آغاز کرد

گفته که گنج او در او نمود
گنج و گنج محو او وا نمود

گر تو گنج از شاه خواهی رنج
رنج بر آنگاه کلی گنج بر

گنج هر کس می نباید سر سری
هست گنج ذات محو سرسری

گنج در یاب از درون و جار
گنج کن آنجا بکلی آشکار

از طلسم صورت آزاد کن
از درون این گنج را بنیاد کن

گنج معنی داری و جسم کمبود
این چنین گنجی بگو با هر که بود

گنج تا کلست کلی در طلب
گنج میجوئید کلی بی طلب

گنج تا کلست تا کس کل
این نباید نگوی کلی اکشود

رایگان بخشید شاه آن گنج را
می ببینی تا ببینی رنج را

رایگان بخشید شاه ار است تو
رایگان در یابی تا باشد تو

رایگان این گنج آمد جود
در درون خویش بنگر آفتاب

جسم خود در گرد تو می گرد تمام
در طلسم گنج تو با اجسام

چون تو چرخی با طلسم آورده
گنج کی بینی که اندر بوده

چون طلسم صورتت رفت یقین
گنج گردد بر تو آنجا راه بین

چون طلسم صورتت بشکسته شد
گنج دریای که قفل اشکسته شد

چرخ در ساعت خرابی آورد
صورتی آنجا که بیابی آورد

صورت چرخ فلک گردون نمود
گوییا این چرخ هر گز خود نبود

گنج تو داری که باید تمام
هست این گنجش عجب گنجی تمام

چون میان گنجی ای یار و در دون
سنگ هر اندر کان ور تین

چون نهان گنج آنجا ایکان
بر سر آی از همه کون و مکان

گر کنی نو آشکارا گنج خویش
او ضیا باشد را کل گنج خویش

گنج بخشدت ترا این خبر
تا ببخشش هر کسی را بر اثر

ور نه گوهی ماند محوی بار از ل
کار تو باشد ای خوف و خطر

گنج محو ذات آمدی شکی
چون یکی اندر کجا باشد شکی

صدهزاران چهره پس صورتی
در ز جوهر گشته بی معدوری

صد هزاران اعیان اندر بود
در میان گنج گردد نامود

در طلسم چون ره بر گنج اندند
لاجرم پیوسته بر رنج اندند

چون که گنجی بی نهایت او فتاد
کار ایشان در بدایت او فتاد

گنج ذات آنجا اگر حاصل کنی
باید ذات دل و اصل کنی

گنج ذات ار ماند ار بی ماندت
بابی دار عشق و داری باشد

مدعی بسیار دارد صورتی
این رسم مکر بود و معدوری

جمله جویای این گنجند لیک
جزو و کلی صاحب رنجند لیک

جمله میجویند گنج آشکار
تا شود ذات آشکار

جمله تا گنجند هر ذره تمام
لیک کی گردد نشان ار تمام

تا که گرد محو آنجا و امنت
این سخن کی ذات الله است

تا که در دو در دو دامن گیر تو
کی رساند گنج ارتند پر تو

تا که روی آتشی افروخت
کی شود در گنج تو افروخته

گنج نهانست در ذات و آن
جملگی جویای هر ذرات و آن

گنج معنی ایکان آمد بت
لیک صورت بود آنجا بی ت

چون طلسم صورت آنجا فاش کرد
صاحب گنج این صورتها کرد

چون طلسم از چرخ اندر باید ار
لاجرم آنجا طلسم آشکار

گشت چرخ اندر وجود چرخ شد
تا طلسم چرخ اندر گشت شد

نور چرخ اندر طلسم صورت
باز مانده بی رقم مشهور تست

بار می جوئی تو گنج شاه را
بار وی برماس در رماه را

از طلسم اول بیابد خسرو گرد
تا ببینی روی چرخ لاجورد

هم ز چرخ خت چرخ باید رود
تا شد چرخ آنجایی تو او

چون طلسم چرخ ما هم شد پدید
گنج بی بخت در آنجا بسته شد

گنج محو گو هر درستی
چون نهانی چون بود کل هستی

گنج محو آنهان شناس تو
گرچه اندر هستی مهر اس تو

گنج مخفی چون نیابی بی صور
گنج مخفی مصطفی دریافت او
گنج چون نرگس نگوبی نظلسم
چون محمد گنج را دریافت کل
دید دیدارش ولی احمد بود
چون نه گنجی آمدست چون مصطفا
از نظام گنج بود و رنج یافت
هوشش بود او را ماست کل
شاه بود و شد ور گنج ان او
چون تمامت گنج او را گشت کل
آنچه او دریافت از گنج نمود
گنج معنی بود ذات بی نشان
گنج او را گشت او را باید ار
گنج را جید رهنما دل در میان
گنج ما جید رمز و دور از دید
هم بنور او بینی گنج ذات
هم بنور او بنگای باشت
گر بنور بینی ز نور او را وصال
نور او در آفرینش مرد ست

از همه روی تمامت بر کند | گنج مخفی با ابد خواهد بدن
هم بصورت سوی او شتاب رو | زانک لا احصی را هم را شد
جمع هم بیرون فقد انجا اسم | چون تو بیرون حقیقت یا حق

تو مکن آن گنج انجا ر بها | چون تو از گنج مصطفا یابی تمام
لاجرم از جملگی آن گنج ماند | بود گنج او را او دروش بود
لاجرم در عین کل دل شده | گنج او نمود انجای خلاف
جملگی اندر ره و فرمان او | گنج از سوی محمد ماریاب
ترک جمله کرد و انگه گشت کل | رنج بی حد دید از سودای گنج
کس چو او دیگر بر ان گنجی نبرد | انجه او دریافت بی شرح و صور
گنج را او از نهانی در نشان | شاه او را گنج داد و رنج داد
می بود و گفت اندر بلی ار | مدعی بسیار دید و بیخبر
لاجرم آن شمع و صبحی ان | گنج حید را منور از لطف حق
گر چه میدان او ان را دید | گنج ذات انجا اگر بیندا کسی
هم برون و هم درون اندر صفات | هم بنور او توانی یافتن
جملگی گنج نهانی یافت | هم بنور او ز نور در اتمام

بی بدل انرا ابد خواهد بدن
کل کل بود او ان که او شد
جان چو در سودای کلی یافت حق
عاقبت ان گنج را در رنج دل
یا احد گنج حقیقت را نمود
کار تو از مصطفی گیرد نظام
لاجرم زیشوای بیحو بیس بود
ره نبردند تا کسان بی خلاف
تا شوی در قرب او چون اصحاب
بی سود او ان جمله و سودای گنج
هیچ سنقر ندیدان راهبر
لاجرم از جملگی بی گنج زد
کس از ان اگر نشد جز صاحب
زانک او بد لطف کلی بی سبق
سعی بس بد دیدن یکتا کسی
هم بقرب او بکل بشتافتن
تا شوی انجا بکلی احترام
تا بدی هر ذره راز رهبران
زانکه ان هم را تمامت قسم رو دست

بود منصور آن زمان بر روی دار
دست صورت رفته و کلی بدست
دست او با دست حق پیوسته بود
دست او بد دستگیر عاشقان
دست او بد راستین دست حق
دست او بد رهنمای دستها
دست او سر دفتر عشاق است
گرد توحید از ید بیضا بحق
گفت ای کرده ید الله آشکار
ای سر دار از تو گشته روح کل
ای ز رای دست من وصف شده
از نهان کل بی سوم دستم توی
دست گیری کن که دست جمله
دست تو در دست من در اندست
جملگی در دست تو بوبنده اند
دست من و دو دستم برگشای
از جلال لامکانت هم ز دم
دست تو دست همه در ایست
ای جلال قدر تو دست همه

دست بیریده تمامت آشکار | دست صورت رفته بود و دور رو خدا
از ید الله کار کلی یافت | انجان در عشق او بد دور از
بر دران هم بد که او پیوسته بود | دست او بد دست معبود را کل
دست او بد رهنمای واصلان | دست او بد دست بر همگی
زانک دست او بشد سر دست حق | دست او بالای استا رانده
ای نهاده در رای دستها | دست او بد دفتر کلی بدست
بعد از ان اسرار با مشتاق و ایست | رو بکرد انگاه رو با دار کل

مناجات کردن منصور با دوست
بریده بر سر دار

نیست با راه هیچ انجا روح و دل | ای شده دست تو آگاه و پسکر
دست من بیرون بار دست شده | دست من در دست تو دارد و
ای ستم رود و دستم گرفتی | دست من گیر و ز دست ارمغان
ای بند تست دست جمله | دست تو در دست جملا پایدار
دست تو آن هم او ای اند است | ای ید الله دست در دست تو
جملگی با تست کل جوینده اند | ای ید الله کرده دست دست من

دست کل با دست من هم | ای جلال قدر تو اشیا همه
دست تو کرد بیانت دم همه | ای ورای دستها دست صباح

مانده در اثبات بود و خود خدا
مرد انجا که کجا گنجد دو دست
بود و پیوسته با ذرات کل
لیک این اسرار کی اید کسی
در بر دوستان بر ستاره انده
لیک صورت بود او را بانای
دست بریده ز سوی ما سوی کل
این مکان لامکان شد ای حق
از ید کرده تو اظهار آشکار
دست صورت بی تو اسم
تا مگر دستی که بر دارد همه
دار هام و دار هام و دار های
ای زبان دست تو اندر پایدار
دست دست کس نخیزد از سر
رو و باشی در کل بگیر از من
دست خود در دست کلی آنما
دست چون بر جمله عالم زدم
گرد انجا کار زانند همه
لعنت عند الله کل فی صباح

ای فخر دار تو برو ارامده
ای بی دار تو دار همه
نیست غیری من انجا غیر تو
دست تو سر در عشاق شد
دست چون سر نهم در دست تو
من نیم دست تو دستم گر شد
بر سر دار تو سرها می رود
بر سر دار تو عشاق فراق
بر سر دار تو جان خواهم داد
بر سر دارم یکی اندر یکی
من همی گویم تو گوی این سخن
من بگویم بار روز او لیکن
من بگفتم در میان خاک چون
بر سر دار تو هستم رستنی
بر سر دار تو عشاقان
بر سر دار تو جان کردم نثار
واصل اندر کون واصل هم
واصل اندر اکل سمون
واصل بی صورت انجا بدار

نقش بی صورت نمودار امده
ای شده ذات یکی در همه
من نیم جز بر کر انجا سیر تو
دست من در کار کل مشتاق شد

اندرین سر کار غوغا می رود
زود می بام سر روی از اشتیاق
جان بسوخ خاک اسامیم داد
نیست انجا غیر تو هم یکی
خود انا الحق من زنی اندر سخن
اولین اگر گیم بس اخر سخن
ما شدیم عشق کلیت همچون
بار دیدم اولین آخر سخن

الحمد حستم کنون جا صل ا
موج در ما می زند کلی چون
انجا اندما بدارم اشکار

ای فخر داری بر کل نمود
سر ده در اسرار نهان یکی
دست تو در دستها شد همه
دل من در دستها نهایه کرد

بر سر دار تو سر کی امدست
بر سر دار تو عشاق ازل
بر سر دار تو کلی می نهم
بر سر دارم ابر دار امده
بر سر دار تو کلی رفته اند
من بگفتم با نمود اری تو
من بگفتم ناگه اندر از دار
بر سر دار تو تنها امدم

واصل اندر اکلی هست
واصل اندر شاربا لکان
واصل اندر اورا واصل

دست تو در هستی دستان می رود
ما نمانده هیچ غیری در دیار
ای سر و دست انکه دست و بند
ناگه دستم ز بر اندر دار کرد
ما اندر خواهیم من در دست تو
اندر انجا دست دستم گم شد
لیک یکی دستم دگر نیست ای
استاده میکنند انجا بدل
از قفص ازان اشیا می نهم
از زبانش سر نگهدار امده
محو گشت لاجرم چون صبح زده اند
ما زبانم سار بند داری تو
راز کلی گو بدیدم رو بروی دار
یک تنم اما تنها امدم
رود در ما زند انجا هر دو دست
ما ندادم ما ندادم ما بدار
دست تو بر دست دارم یا در دو دست
رود ما [illegible] وارهان
چون تو دارم جملگی تو جلسلکی

واصل اندر بحم جان من
واصل اندر ان کنج تو
واصل اندر انا الحق گوی تو
واصل اندر ابار وی تو
واصل اندر دار دار کرد
ای نهان تو عیان در روی دار
ای نهان تو تمامت واصلان
ای عیان تو نهان و اشکار
چون عیان تو نهان عالمست
جمله تو هستی انا الحق میزنی
جمله تو هستی هم می بینی دار
دست و سر چه بود چو بود وصل
دستها بر تمامت زان است
چون قیامت گشت امروز هم
چون قیامت گشت بر من اشکار
چون قیامت گشت انجا بدار
چون قیامت گشت روز عاشقان
چون قیامت و از او روم سود
چون قیامت اندر اگوش من

ار نهانی گشت کل اعیان من
جمله شانی می شود این گنج تو
از خودی خود جهیب جوی تو
جمله یکی گشت رو با روی تو

کم بکرده بی دلان عاشقان
چون کنم انجا عیان اشکار
ان نهانی است بکار او است
بی صورت از معانی میکنی
ان سخنها عاشقان را با بدار
ان سری کلی توئی ان سر کی

روی خود کن از نام اشکار
امدم اندر قیامت بای دار
واصلان حاضر در انجا یاران
لاجرم این خوجه هم شور هم
جملگی اشیا شده هم خویش من

واصل آمد در اکل دراب
واصل اندر کنم امتحان
واصل آمد در عشق جنون
واصل اندر اغیار نیست

ای نهان تو عیان هستم و دل
چون عیان تو نهانی امدست
آدم و ذرات اعیان تو اند
جمله تو هستی و دیگر کس نبود
جملگی را از تو دیده و دیده اند
دست چه بود پای سر از چشم

چون قیامت گشت بند ابر دلم
چون قیامت گشت لا اقسم بدید
چون قیامت جمله بر دیدار شد
چون قیامت روی تو اید بدید
چون قیامت روی تو کز خود قبول

کرد صورت کج نمود بتان
در انا الحق گفتیم کشتی بیان
نیست الا کل کل کل همچون
جان من چون دیدن ان دوست
ای یقین اندر عیان بر دار کرد
لیس فی دیار غیری فی دیار
در انا الحق من ناکه جمل
دست من انجا نهانی گشت دوست
جملگی در مسخ حیران تو اند
بود بود تو در انجا کم نمود
دار عشقت را انجا بدید اند
از کمال تو یقین مشتاقم
ان همه روز قیامت هم بر تو
روی خود بنمای دیدار دید
رو دمکشای ان نهانی کلم
سر انجا کام از سر می برید
این یکان اندر زبان دیدار شد
دید دیدارم شود اند بدید
کن مرا اندر قیامت کل تر

سن قیامت حزرتین دیدهام
جون قیامت سن ایمدی من
در قیامت فتنه و غوغا کلکوت
ای حمات و قیامت اشکار
ای حمات دولت بردیه تمام
در شریعت راست کردم ارجوود
کر قبول اندر اکلی بول
اینه انجا خون کردم نکاه
جملکی خونت دستان فراق
جملکی خونت خونراوت وار
جملکی خونت در اول براه
ای دم لعل ملالی بی الهوا
عاشقان جون فراق جرس
داود ادراتست کوش دار
دور نان در مکانی ربی
وار شوق من انا الحق اوت
ز انا الحق تو دوانچا بایله
دار عشق و قیامت سیمون
ز انا الحق دیدم کوی مکان

دیدهام نارو نحوت قیدوام
هم قیامت سینی همراه من

حون صامت بت بور ایسن
حون صامت دیو تواند صول

مانده اندر دیده اند احرام
ارزبان اینک راه ابرجود
دل خشیدم اینزبان دید ارکل
جملکی خونت موج جاموج راه
کشته افتاده رشوق اشتیاق
دوست دانم این زبان عشق دیدار
جملکی خونت جون کردم نکاه

دست من بر دست بالایی
بیکنم ز نوح عاشق من
روی بمایم در کل اینه
جملکی خونت موج القلب من
جملکی خونت در کار انده
جملکی خونت از اصل فراق
جملکی زویا روی من

دار اکنون سر بار کوش دار
سرکل انشکمند اربی
اندم اکنون انا الحق بیکار
انجه منی جوب اکنون بیادار
می شوی در عشق کلی سیمون
بزو در اصل شو تو اشنا این

حون تو دار عشق منصور اندی
هر جه کوئم دار اکنون شاد وار
دار در معانی کوش کن
این تنها تا شتن آتشه
ز انا الحق اندیم کوش دار
ز انا الحق اریاد اشکی

من شوم ما کل ز جبروت شینم
هم قیامت کردم ز روبیت اصول
فتنه و غوغای کلت سیموت
کشت ز منصور ز اسرار اسکار
من بدم هیچ غوغای همه
تا شوم از صورت حسن طاق من
تا شوم در شرع صاحب اینه
نقد کن بر روی خونت قلب من
ازین وحدت بردار انده
جون انا الحق میزند بر اشتیاق
یک بیک ذره شده بر شوی من
فی النفس العشق فی دم الصبا
ریخته جا ارداد ار خوش
تا ابد در عشق مشهور اندی
سک زبانی در دو شراب ارواد
جمله از خلق اشعوش کن
دار عشق لا جسم بردار رسید
هر حیایت می کرد نکوش بار
مجنون من در عشق کل بی ولد

ز انا الحق دار بر ذرات کل
ز انا الحق دار با کردی فنا
ز انا الحق دار عشق لا محال
ز انا الحق دار خلق جهان
ز انا الحق دار اصل کون و کل
ز انا الحق دار عشق اغاز کن
ز انا الحق دار اتش اکسیر
ز انا الحق دار درش خنده
ز انا الحق دار بر معروف را
ز انا الحق دار اتش عشق کل
دور زمان آوازه او دس خنده
از زبان بردار جو داود یحیی
مانده در بند عشق جبه دار
او دوست تو دار دردای
هر جه میکویی بید ای ان سن
کر زمان در قید بیجاج سن
مانده در بند سرکردان کل
این زمان بردار کردی هم کنون
روی کرد انکاه با شیخ جنید

تا ز کو با جملکی ابیات کل
در قنا بینی تو با زم در عقب
تا زکردان بر همه حسن مقال
تا ز نمای این زمان ار عیان
تا نفس بعد از این تو بند و دل
دفتر عشاق جویان تا زکن
سالکان را رهنمای و دوسکر
تا کی شیخ جهان از کل بعید
سالک خاموش من معروف را
تا راکه کنم از عشق کل

ز انا الحق ار کدم بدار
ز انا الحق دار اشیا تمام
ز انا الحق دار باشد اشنو
ز انا الحق ار کار احسان
ز انا الحق ار بر شوق خدا
ز انا الحق دار سر جملکی
ز انا الحق دار اتش یار زند
ز انا الحق ار درویش خنده
ز انا الحق آر بر معروف شیو
نور عشق کل سر بوی تمام

بند در کی شنو دار جوب دار
کی باید زین تنها راحی
حون نوای کشت بر کل سبب
سر ایم جسد حق در سیح من
تا ابد ماندی جنین حیران کل

او جو تو در بند و زنجیر ایدست
هرجه میکویی خیانت در جنون
از زبان در بند او ار پای دار
هرجه میکویی مجازی شس مست
دست رفت دم سر خوابید تسلسل

ایستاده شیخ اعظم بای دار
تا شود و دار من بیدا تمام
مجنون من در عشق تا بیدا شو
کوش دار زنت تمامت عاشقان ن
تا تو ترک باریغی روی ما
بین که میدار سر جملکی
تا بود مردود تا بر زند
تا کر بر ز رفتند ار بند رفت
تا شود در عاشقی شوق
تا تو ز ارشادی کل تمام
کاهی قیافه ز این زمان رسید و رفت
در مکان عشق با کمر عشق
در مکان قید تقدیر ابدست
مانده در قید زنت ز هم خون
سر خود وانی کی واهی نکار
هرجه بی حق جای شس مست
تا ز نکی اتت کجا خواهد
کی ترا خواهد بدار ز همخون
کنف اکنون تو کرفتاری بعید

نیست الحق کنون بی‌خبر / مانده در بند صورت بی‌خبر
تو کنون در بند صورت مانده / پای تا سر در کدورت مانده
بند صورت چون که جانت نهاد / عقل انجا نقش ذاتت نهاد
تو ندیدی و نخواهی یافتن / هرزه تو گویی درین یافتن
تو ندیدی نام خود جز ننگ و بند / زانکه دور افتاده‌ای از راه خود
تو گرفتاری درین دار وجود / جمله آگه شد نگهدار وجود
جوهر موجود و وجود خود ببین / کور مانده این زمان مطلق ببین
تو چنین در بند صورت مبتلا / یک خبر یابی تو از عشق خدا
دار من اگر راست از تو بسی / زانک دار من بود کلی بسی
دار کل سر نگهدار آمدست / اسم این اسرار است پردار آمدست
دار دارد سر بسی انجایگاه / زانک سر دیدست بس انجایگاه
سر بسی انجا رسیده دیده است / پای تا سر عشق کل گردیده است
واصلست این دار بود و اصلی / سر چه میگویی در انجا جاهلی
چون تو گوش هوش او نیافتی / لاجرم در سیر جهلت یافتی
دار اسرار معانی داشتست / سر اسرارم بجان برداشتست
دارد از دار اسرار نهان / تو نخواهی بود انجا جاودان
او بود انجا ز جاوید چو خود / تو فرو مانی تو بی‌مید بی خرد
دار آمد عشق را پای دار / این نمانی از نهانی پایدار
چند گویی ای جنید راه بین / چون تو مردی ره غنی راه بین
من بدار این راز خود کردم عیان / لاجرم عشقم عیان آمد عیان
چند گویی ای جنید جاهل گوی / این سخن بار دو جهل از جهل گوی
چند گویی ای جنید صورتی / بی معانی ماندی چند در دوئی
چند گویی ای جنید هرزه گوی / در دو خود امروز در چاره بجوی
چند گویی ای جنید عاشقان / در تو می چند دمی امانت روان
چند گویی ای جنید از کردگار / کام دیدی کار باید کردگار
چند گویی ای جنید معتبر / از خدا اگر زانکه ای بی‌خبر
چند گویی ای جنید ذره بو / آفتابم در نشان ذره تو
ذره در خورشید سرگردان فنا / زانک خورشید بعین تابان و فنا
ذره در خورشید کم خواهد شدن / تا ابد دار تو کم خواهد شدن
ذره در خورشید باشد پایدار / تو کنون استاده در پای دار
ذره خورشید معنی گشته‌ام / پای تا سر عین کلی گشته‌ام
من منم در نقش کامی ذره / کام خود از عین وحدت بسته
سر نهان میکرد و انجا صوری / سر ان حق بدانی کور تنی
من عیانم همچو خورشید جهان / گشته‌ام تا به کنون دور زمان
بوق و علم نشکسان آمدست / حمله کی ام که آسان آمدست
در مقام وحدت کل آمدم / خویش بی مقامت و ادای آمدم
عاشقم در عشق عاشق گشته‌ام / خویشتن از شوق او کشته‌ام
دست اندر زدی بر دم ام هنوز / در نهان عشق میپایم هنوز

در مقام خویش یکتا آمدم / دست گشته در نهان کشتام
سر نخواهم یافت در انجایگاه / پایکی گردم بکل انجایگاه
سر و سر یکی که بنهاده‌ام / چشمه خون از دم بگشاده‌ام
من ضو گردم کنون روی / من کنون در قرب گشتم پایدار
طاعت عشاق من کردم تمام / یا دار مشتاق من کردم تمام
در مقام دار کردم طاعتش / در مقام کل دم این بار عشق
طاعت من صد هزاران سال دان / این سخن چون گفت بر قول ان
طاعت عشقش بکردم من ز دار / سر او کردم کنون من آشکار
چون رسید او در انا الحق میزند / نه ز باطل انا الحق میزند
این مقام چون دم وحدت / این دم اکنون سوی حضرت آن دمست
این دم هم دم فرد و خواهد گفت / دم دم این سر دارد و خواهم گفت
این دم از دم دمادم شدست / کی تمامت دم آن عالم دمست
این دم من شمع عاشقان / دم همه از بد جمله و اصلان
در دم من سر یکتایی ببین / هر دو عالم این دم ببین
این دم این که آدم در دمه / او فتاده اند میان دمدمه
این دم آن دم بود که آدم آن / جز که مقصود آن دم اندر دم
این دم آن دم و آنکه آدم شد به / آدم انجا کی تواند آرمید
این دم آن دم بد که آدم یار گرد / صورت و معنی هم و سیار گرد
این دم من در مقام ذات بود / دم به دم در جمله ذرات بود
این دم من شمع جنید امد بحق / در جهان جاودان در اسق
این دم من عشق دارد بسیار کار / از یقین میدانم در بسیار کار
چون دم آدم فرو اند بدم / از دم آدم درانجا سرح م
در دم آدم دم من دمدمه / بود من چون شور اکنون زدم
در دم اکنون من از دم هر دم / سلطنت بر بود آدم هر دم
سر دم آدم بکل هم داشتم / دمدمه در کون عالم داشتم
بود عشق من درانجا و شنیده / کل عالم دم دم این دم
در دم آدم بدم پیوسته من / هم بدم جو ... من
در دم آدم انا الحق میزنم / نه بباطل یک برحق میزنم
دم بدم در جود و نبود و اصلان / بود دم بود دم بود دائم واصلان
در مقام کل خدا دیدم دوام / گر چه در صورت منم دم داده
در عیان از نهان در جان پاک / داد م این دم را از نور پاک
دم بدم این صورت من دم دست / تا که بدانی دم وحدت و دم
دم مرا در دمدمه دم بار گرد / راه اول اندر آخر یار گرد
من چو اندر دم دمیدن گل گم ام / این دم آن دم گشتم کل کشته‌ام
این دم دم بود و آدم در دست / از برای دم شد ستم باست

گر بخواندی سر کل دیده به
در دم خاک و ماء و گل
این جهان و آن جهان حاصل کند
جمله گر ... کنان
دم مرا اینجا بخواند ... خاک
این دم او گشته عشاق را
این مکان اندر زمان کل محو شد
در دم آدم مرا اندر ازل
وصل او اینست ... گر
تا بود گردم ... را
حق تعالی چونکه آدم ... بد
در دم آدم بحث فیه روح
دم ز دم خود در او اندر دمید
این مقام عشق کل ذات بود
حق بدم این انبیا و اولیا
آن دم و این دم همه ... ستم
انبیا و اولیا دیدن اند
تا دم صورت بود در دمید
تا دم صورت بود بر روی دار

تو بخواهی یافت این دم جزو
چون بجای کل شد او کل
هر چه او میخواهد آن حاصل کند
این دم اندر دم شد ... جان
تا که رو خاک ... تا جان پاک
تا کرمی کرد ... مشتاق را
این دل عشاق ... محو شد
گرد ... تقدیر حق ... خلیل
تا پدید جان و دل ... کن
چند خود ... از ... حیران ...

این دم طلعت از دو چشم روان
دم از کل آمد پدید ... تعین
در دم آدم بد رب عالمین
دم بدم دم ... دم از نهان
دم بخواند ... اعیان ...
عاشقی ... شد خداوند جهان
در دم عشاق دم دم میدمم
صانع اشیا و ابداع کمال
وصل او ... حسند
گوش کن ... شرح ... گیر

تا که آدم گشت و بود او بدید
در صفات محو اند ...
راه کرده ... مقامات ... شد
بوده ام ... پیوسته من ... ام
گرده ام پیدا چو کل ...
این دم اینجا می باشد در ...
کی توان آدم ... کار

در دم او بود کل آن دمدمه
... اینجا ... الحق ... دم
حمل بی بود ... کجا ...
بود دم و ... بخواهم ... جان
عشق ... اندر ... شیرین
تا دم صورت بود ... معان
تا دم صورت بود ... صور

می بدید کل ... الحق او دو کون
در دم آدم بد رب عالمین
راستی بشنو ... دستی
میکند اینجا انا الحق ... عیان
تا بیابد جان جانان اشتیاق
چون شدم می صورت کون و مکان
بر دم آدم دمادم میزنم
کرده ام آن ... وصال
باز ... آر اکنون ... مرغ
... شده بر جمله اشیا و ...
گفت ... کان ... فتح
یافت آدم ... کل فتوح
من ... دم ... نوح
حق دم ... دم ... دم
آن ... دم ... و
هم ... سکن ... من
گشت ... عاشق ... موج
کی توان ... شان
کی توان کردن ...

تا دم صورت بود جزوی بود
انبیا در ذات آدم دم زدند
حق تعالی کرد تقدیر ...
هر که جانان خواست از جان پاک شد
هر که جانان خواست از او ... بد
هر که اینجا گشت جانان ... دار
هر که جانان زار از کل ... بد
چون محمد بود بر دار جهان
من محمد دیده ام اینجا عیان
او دم اندر من ... دم ... مست
هست ابراهیم در ... عین
هست اینجا گاه اسحق ... عین
هست یوسف آشکارا ... دار
هست موسی عاشق اندر طور دار
هست صالح ... کم اند
هست این ... رسل ... ان
هست نور او تمامت ... ام
نور او اندر دل من پایدار
زبان ... معراج رسل

بابا ... سر صورت ... بود
کام خود از ذات کل ... بد
تا در آید جان ... چنین
در مقام عشق صاحب ... شد
سر ... اختیارش کل ... بد

چون دم صورت بود کل از ... نشان
این دم از آدم گشت آنجا پدید
هر که جانان خواست ... خود در گذشت
هر که جانان خواست ... راحت
هر که جانان خواست ... نهاد

او بدیده کل که دار جهان
لیک اینجا تا ... پنهان
نور احمد در تن من ... ثبت
سوخته میکرد دم ... تن
یاد کرده سر بریدن همچنین
می شود در تخت ملک پایدار
هم مکان عشق او ... دار
نیز خود ... کم اند
مقتدای آشکار و نهان
وان که کلی گشت عین ذره ام
اندر دار اکنون تا ...
گشته دارم تا بمعراج رسل

او اساس شرع آنجا کرد
دیده دید محمد دیده ام
نوح در کشتی ... چشم ... خون
هست اسمعیل آنجا ...
هست یعقوب ... دل ...
هست ایوب ... ضعیف
هست جرجیس برده ... هنوز
هست عیسی ...
در درون سینه من ...
هست نور او تمامت ...
نور او اندر یقین ... من
هست معراج من اکنون ... دار

کل کل با حقیقت جان جان
لاجرم بشنو نفس ... دار
هم ز دست ... با دم ... کرد
... احسام ... سوخت
تا کلاه دار و ... نهاد
... اند دو
لاجرم ... کل ... دید
هر چه گر بود اندرین ... کرد
بابا ... عین کل گردیده ام
میزند در ما ... همچون
سر بریدن گرد آنجا ... دار
یوسف اندر ... محل ...
می شود از دم ما بود ... عیب
این زمان سر دیده اندر ... هنوز
کرده ... آشکار
نور او گرده ... اندر ...
نور او در بود ... دیگر
کرده آن جمله ... کار من
گشته یکی جمله ... بار بار

هست معراجم همه کون و مکان
هست معراجم تمامت وصلها
انبیا در کار من حیران شدند
هست عشق من یقین جملگان
هست عین من همه عشق آمده
هست تحقیق من اندر جزو و کل
حق تعالی کرد تقدیر این چنین
در عیان من شده اکنون عیان
حکم او بد در ازل از حق این چنین
دست خود دادم و دست من شدند
آن سری کردم تو اول این سری
سر و سر هر دو یکی اند هم
هست آیاتش نهان در ها
بر سر دار ازل اسرار من
بر سر دادم نمایم جام دل
هم در اول هم در آخر همچنین
همچو عیسی بر سر دار آمدم
همچو عیسی دار خود کردم شمار
همچو عیسی پای دار آید یقین

آشکارا کرده ام راز نهان
کرده من آشکارا در نما
در نما آنجایی در حیران در بند
هست عین من امیر جملگان

تا کنند هر لحظه تفسیر این چنین
از عیان آنجا که کلی نهان
روی دارا ز چون من این چنین
تا نهان کرد و تمامت کنند
دیده ام اینجا تمامت سر سری
در گذشتم از وجود و از عدم
در نهان گشته عیان گشته رها
جان خود کردم کنون ایثار تن
دل رود دل شوم در کام دل
لیک آن کس پی برد اندر جنون

گفت کل پایدار آمد یقین

هست معراجم همه ذرات کل
هست معراجم سلوک انبیا
انبیا را رهنمون ارشد شده
هست دیدار من آنجا روی کل

در زبان من شده گویای کل
خواست این اندر ازل گردون را
حکم او بد این رهبر دستها
حکم او بد جملگی را ذره ها
داده ام این سر ز راه نهان
این سری و آن سری در دار بس
راحت آن وحدت و ضو در روح
بر سر دارم کنون بنیاد این
بر سر دارم عیان اندر عیان
بر سر دار او کند از همه

همچو عیسی در نهاد خویشتن

میرسد این نغمه ابیات کل
انبیا اندر دل من پیشوا
در انا الحق کل جزو ارشد شده
از ازل تا در ابد کل سوی کل
جمله در دیدار یک عشق آمده
گشته ام کل شده این جزو و کل
در نهاد من شده جویای کل
راز نهاد من عشق او کرده را
دست او بالای جمله دستها
در نهاد کل شده این ذره ها
این سری کردم بدان سر راستان
لا اله الا از آیات و بس
سر خود عالم رود گرفته روح روح
این همه در ذات در غوغاست این
سر جمله نهان اندر نهان
من علم آنجا بر کار همه
خویشتن در کل یکدانه آمدم
لیک شرح از اندک و بسیار
میدهم در عشق او خویشتن

همچو عیسی ذات او را گر شدم
همچو عیسی در وصول واصلان
همچو عیسی پایدار کل شدم
همچو عیسی بر شدم تا جای خود
همچو عیسی مرده را زنده کنم
همچو عیسی در نهاد هیچ و چار
همچو عیسی پایدارم دار را
همچو عیسی در صفا افتاده ام
همچو عیسی با یهودان حبس
همچو عیسی صاحب سالک شدم
همچو عیسی عاشق استاد رسم
همچو عیسی در مکان و در زمان
ذات عیسی من زمان و آن استم
روح روح الله دایم آمدست
ذات عیسی از جانان یافتم
هست عیسی بر سر دارم یقین
من نخواهم رفت عیسی تمام
دار عیسی مسکن و ماوای من
دار عیسی گشت و دار دار من

عالم روحم بکل اگر شدم
بار دیدم آفتاب اندر عیان
گشته نهان آشکار کل ام
بازهم مسکن و ماوای خود
برده از روی معانی گنم
بار گر دیدم نهاد هیچ و چار
پایدارم در نهاد این کار را
در میانه پیشوا افتاده ام
مانده ام حیران در شیخی و دین بس
سالک اسرار آخر او گشته ام

پای دارم این زمان کلی یافت
ذات محی در صفاتم آمدست
هر دو عالم را بخود جان یافتم
آنچه گشتم بر سر دارم یقین
می بندارم در آنجا با نظام
دار عیسی گشت کلی جای من
وحدت دریافت عیسی کار من

همچو عیسی بر سر دار او عشق
همچو عیسی در نهاد عاشقان
همچو عیسی در میان خود مه
همچو عیسی در زبور افتاده ام
همچو عیسی جان خود بر خاک من
همچو عیسی در میان نور کل
همچو عیسی صاحب انجیل عشق
همچو عیسی با یهودان دشمن
همچو عیسی بر سر دارم پایدار
همچو عیسی نور آیات کل

همچو عیسی پای داری میکنم
همچو عیسی من یکی کل دیده ام
در صفت همچون دم آیات صفت
بر من و جسمم سوار این دم شده
در دم من عیسی از افلاک یافت
دار عیسی پایداری میکنم
روح من روح الله اندر حجاب

من کنم آنجا من کر از عشق
روح روحم در نهاد عاشقان
افکنیده ام جملتان در زبه
تا بابه عذری نور افتاده ام
تا کنم زنده روح پاک من
تا فهم آنجا که مشهور کل
گفته ام بر دار کل تبدیل عشق
مانده ام راستی شده پایدار بس
همچو عیسی آمدم در راه کار
در انا الحق گشتم من ذات کل
راه کردم در وجود و در عدم
در گذشتم از زمان لامکان
من از این گذاری میکنم
پای بر سر عین کل کرده ام
در صفاتم گشت کلی معرفت
من بندارم کر چون آدم
لاجرم عیسی من دل پاک یافت
در قرارم استواری میکنم
برده راز دار آن شاه حجاب

روح من روح الله فاتح شد
روح من عشاق را سرمایه داد
روح ما در روح عبد الله شد
روح ما کون و مکان را باز دید
روح ما در رحمت الله آمده
جمله الله است جز الله نبود
جمله الله است دیده باز کن
جمله الله است جو شیب و فراز
جمله الله است اگر دیدی ورا
جمله الله است جو نیست و هست
جمله الله است او بود و بود
جمله الله است در یکتا ببین
جمله الله است حق و ملک
جمله الله است ای یار دیده تو
جمله الله است در کار آمده
جمله الله است در الله ببین
جمله الله است عالم آمده
جمله الله است او را جو
جمله ذرات پیدا و نهان

در حقیقت عین خدا او شد
وای عاشقان سرمایه داد
خویش را گم کرد در کل الله

کار خود را صفت آغاز کن
هر دو یکی اند اندر عین راز
چون یقین دانی تو نیز یکی ها جدا
هست و نیست آمد جمله هست
این سخن توحید چنین بشنود
راز پنهانی کنون پیدا است
ما چنین تو روی او در یک یک
در هوای بیخودی گردیده تو
هر دم از نقش پدیدار آمده
جمله یکی است و یکی را ببین
لیک پیدا از آدم آمده
این سخن‌ها جمله با او گوی تو
جمله الله است در عین عیان

روح من روح الله اندر کردگار
روح ما را عاشقان و اصلان
روح ما در قربت عزت نهاد

جمله الله است جز الله نیست
جمله الله است اینجا آمده
جمله الله است یکی آمده
جمله الله است در اشیا نگر
جمله الله است اگر دیوانه
جمله الله است جه خورشید و ماه
جمله الله است [illegible] ببین
جمله الله است جه آتش جه باد
جمله الله است آب و خاک هم
جمله الله است جه دریا جه کوه
جمله الله است ای دیگر نمان
جمله الله است کل الله دان
با عیان شد بود جون [illegible] همه

در زمان و در مکان در یادگار
راه بر گشتست اینجای شان
بر سر ملکت همه عزت نهاد
زان همه آواز اندر باز زد
از دو عالم جمله آگاه آمده
جو که اللهم از نبی که بنود
خود حقیقت دان از این آگاه
خویشتن در راز یکتا آمده
در نهانی جمله یکی آمده
یار را در جملگی پیدا نگر
از نهانی را نگر بس بیگانه
هر یکی بنگر تو اندر زر روی
سنگ بین اینجا و اینجا ببین
آفرین بر ذات آنکه او نهاد
در نگر در تن تو روح پاک هم
جمله پیدا گشته اینجا در گروه
با مکان بین کل اندر زمان
در محقق آری آگاه دان
چون نهان کرد و چو بود جو در همه

در عیان و در نهان ساکن است
اوست جمله عالم کون و مکان
اوست جمله در همه ذرات کل
این سخن در عین توحید و عیان
از لطیف و معانی حق است
اوست جمله بس تو جون حق [illegible]
این بیان را بکن دیگر بیان
اوست بنیاد جهان بحر و بر
رو شو و بینداد همه تر تمام
تو در بین خورشید بر بس ذره
تا تو چون کل گشتی و انجا دران
کل شدی اکنون تو راز کردگار
کف منصوران زمان نکاهی راه
برتری از عالم کون و فساد
جمله یکی بین و یکی آن و بس
هست نور او همه در راه او
چون تو حق کردی یقین الحاصل
از چنین آگاه دل او جز تو
از چنین آگاه درش جمله تو

اختلاف این کنند پنهان و بس
گشته پیدا از نهانی در عیان
کل انا الحق می زنند از ذات کل

این سخن گفتم تو از من بشنوی
با نهان و آشکارا در عیان
اولین و آخرین را راهبر
باز جای خود رسانیدی تمام
در بیان بر کرد خوش [illegible] ذره

خوش بیاری [illegible] در راه
از چنین یار و انجا عاشقان
جمله الله بین و الله خوان و بس
از تمامت جزو و کل آگاه او

در میان عشق گردی جمله تو

اوست جمله جمله را او [illegible] حبیب
اوست جمله در وجود آری ببین
رو سوای کرد انجا [illegible]

چون گر از باشد همه منصور تو
کل خدا اوست و نام [illegible] همه
اوست بود و باشد و خواهد بدن
چون همه او است دیگر کس [illegible]
ابجستی چو کو باطل کمه

برتری تو از همه کون و مکان
اعتقاد و تو به اندر جنید
جملگی در خود ولیکن جو دور همه
پادشاه امروز مانده از جهان

جملگی با تست و تو با از او

با خبر او را ببیند کل نگر
یکدمی در عین دید آری ببین
گفت نیکو گفتی این [illegible]
خوب گفتی نیک گوی [illegible]
این زبان از اکنون مطلق است
که شود اندر همه مشهور تو
از خود خورشید است و [illegible]
جاودان او حاکم جمله بدن
راست گو تا را انجا جه بود
جزو تحقیق ای و اصل بجو
الحق است این قول [illegible] ز دران
باز گو با چون شدی جز تو [illegible]
هر که شد از [illegible] ازل [illegible]
مرغ روحانی شدی [illegible]
زانکه پیدا گشته کل بر همه
ما سای بوی جانان در نهان
با تن باشد نقش اندر رحل
جزو و کل را ظاهر و باطن گوی
کی بیابی باز پیدا اسرار او

تا نگردی تو ز اینجا قبول	کی توانی گشت تو صاحب وصول
تا نگردی قل هو الله احد	کی بیابد جان تو راه احد
تا نگردی لامکان و هم مکان	در نهان و در عیان الاعیان
تا نگردی جمله اشیا تمام	کی توانی یافت او پیدا تمام
تا نگردی صادق و صاحب علم	کی توانی زد درین منزل قدم
تا نگردی آتشی افروخته	پس ببینی یار پیدا سوخته
تا نگردی وحدت و بای مدام	کی توانی راز را بشناخت
تا نگردی جملگی راسوی او	کی توانی داشت کلی پای او
تا نبینی خویشتن را جملگی	کم نگردد مانده در تن جملگی
تا نیابی بر سر دار یقین	کی شود اینجا یکی دار یقین
تا نیابی از هوای خود برون	کی توانی در درون کلی برون
بایزیدا جملگی او است و بس	چند خواهی بود در صورت نفس
بگذر از سود و وجود و جسم و جان	تا تو گردی سر این اعیان
بگذر از اشیای بود و خود گشتن	تا نه ای کل خود و خود خویشتن
بگذر از خود تا انا الحق با نیست	چون شود صورت همه حق با شدت
بگذر از خود و ز نهان گرد و عیان	در نهان و در عیان هستی تو جان
بگذر از کل و ز شو حجاب	زانکه این گفتار ناید در حساب
بگذر از هر چیز کاید در نظر	تا از و یابی تو از ذاتش خبر
بگذر از کون و مکان در نهان	بین اندر وی جمله خود را عیان
خود مبین و خود ببین کلی نقش	یار اندر روح یابی از قفص
جسم ماندی تخت فیه روح	من شوی هم جسم ماند این فتوح
سالکی آنگاه واصل آمدت	هر چه میجویی تو حاصل آیدت
از سلوک آنگه شوی او کل	آنگهی گردی عیان او کل
از سلوک آنگه شوی کل عیان	جان جان گردی تو در عین العیان
بگذری از چرخ و ما و حساب	جمله تو گردی درین جای حر آب
جمله منزلگاه تو باشی تمام	تو نمایی بلکه حق باشد تمام
جمله حق گردی بحق دائم شده	جملگی در تو کم قائم شده
دائم و قائم تو باشی در صفات	بعد از آن روشن ببینی نور ذات
بی خود و این سر توانی یافتن	جمله این سر نهانی یافتن
هم تو باشی خالق و نور الحجاب	می نماند هیچ از صورت حجاب

سؤال کردن بایزید از منصور

هم تو باشی اول و آخر شده	این سخن در باب دین حیرت شده
گفت آنگه سالک کل بایزید	ذات پاک با وکلی بر مزید
یک میگویی درین ای عجب	ماندهام بیچاره من اندر تعب
آنچه میگویی تقسیم راست شد	که بدم اکنون تقسیم راست شد
بار گفتی این کلام عقل	کل بگفتی من نه دانم عقل
واصلت و انم هم منکر را	در مقام منکری منکر مرا

خواهدت امید بودن جملگی	خود یکی بود و بودن جملگی
این نتواند رهیابم راست شد	این سخن و دیگر مرا در خواست شد
این توانم یافت اندر زندگی	زندگی زین دو را چون بندگی
این توانم یافت اندر جهان	جملگی یکی شده اندر عیان
این توانم دید و دیدارش وی	می ندانم سر اسرارش وی
تا نگویی کین تمامی از من	چون بود اندر یکی انکار من
چون بود احوال من کلی بگو	چاره درد دل من باز جوی
چون بود اینجا نهاد من تمام	بازگویی ای اصل صاحب مقام

جواب دادن منصور بایزید را

ذره ذره ذات من اندر صفات	چون یکی گردد دلت کلی صفات
هم در اینجا و در آنجا چون بود	این خیال کل بکل چون ... بود
گفت منصور ای نهان کای بایزید	دم مزن از قرب کل ای من مزید
اندر اینجا جوی و کلی کل ببین	زین مقام دل بکلی کل ببین
خود مبین حق بین پس ...	تا تو در و اصلی ات نزد زند
تو که ماشیت تا تو حق نهان	حق انا الحق میزند اینجا نهان
هر که اینجا رو شد یابی او	هم بکل عین خدا یابی او
هر که اینجا رو شد جانان کل	کل شد و در کل کلات ار رسید
هر که اینجا گشت و رفت را او	از وصال دوست خود را او
هر که اینجا رو حق بیند همه	در مقام عشق کل بیند همه
هر که اینجا در خدایی دم زند	تا ابد عین خدایی دم زند
هر که اینجا در انا الحق راه یافت	او بقرب حق بحق در راه یافت
سر بصورت حق کجا یابی بگوی	در سلوک حد نشانی بگوی
صورت تو بند راه تو شده	جان جانان کل بهانه تو شده
بایزیدا این خبر از خود بمان	حق طلب کن تا بیابی جان جان
بایزیدا صورت خود باز بین	بعد از آن اندر قفص شه باز بین
بایزیدا گر در این صورت بگوی	همچو عنقا عرایی گیر قید
بایزیدا باش دائم در طلب	در طلب آخر خداوند طلب
بایزیدا از طلب سالک مباش	عاقبت از عشق این معنی باش
بایزیدا راه کلی باز جوی	پیش عشق کل تو کلی باز گوی
بایزیدا در سلوک راست بین	کل طلب کل جو ز کل شو کل ببین
بایزیدا چون که حق انجام راز	می ببین با قرب کرد دلنواز
بایزیدا ذات حق و این آیت	کن ... آیت
بایزیدا سالک عرفان تویی	شاه کلی بوده و سلطان تویی
چون تویی سلطان گدایی مسکنی	از زبان ارض حق خدایی مسکنی
بایزیدا از حق درین مگر	بیاز کلی بیاز حق در ...
بایزیدا این مقام ما و من	صد سخن چون جنید خوش سخن

بایزیدا تو ز معنی سروری — در مقام این چنین تو مهتری
بایزیدا سالک سلطان تو — چون تعالی بودت او انبیا و
بایزیدا چند منی غیر تو — چند خواهی بود اندر سیر تو
بایزیدا در بنا پیری تو خوش — باز مانده اندرین سیری تو خوش
بایزیدا صورت و معنی توی — گر تو در معنی کل معنوی شوی
بایزیدا جان جانان کل طلب — تا شوی کل و ز منی تو تعب
بایزیدا قول منصور از یقین — بشنو از جان تا شوی اندر یقین
بازبینی انچه میجویی ز خود — دو نبینی جسم گر کمی در احد
بازبینی روی او از کل جهان — بازبینی در مقامات جان جان
بازبینی سالکان در راه کل — نیست ایشان بکل آگاه کل
بازبینی تا چه سرها زار زار — در میان چون طبیعه خون خوار
بازبینی انبیا حیران شده — در مقام عشق سرگردان شده
بازبینی انچه تو گم کرده — بایزیدا در سلوک برده
بازبینی انچه باشد راز تو — رازهای انچه باشد ساز تو
بازبینی رفعت و اعزاز خود — بازیابی بی مکان را ز خود
بازبینی در زمانه روی یار — چند خود بینی بکلی [illegible]
بازبینی روی او اندر جهان — در نهان کل جمال خوش عیان
بازبینی روی او در پرده باز — چند خواهی بود صورت [illegible]
بازبینی روی آن شمع همه — گشته او شمع شد جمع همه
بازبینی روی استغنای حق — چند خواهی بود در سودای حق
بازبینی آفتاب لایزال — معنی از حضرت تجلی جلال
بازبینی آفتاب روی او — چند سرگردان شوی در کوی او
بازبینی لا آن الا شده — نقش الا الله در الا شده
بازبینی ذره ذره لون [illegible] — هر یکی بیرون ز حد کون [illegible]
بازبینی جمله اندر شور او — رفته یک یک در درون کون او
بازبینی بیرون آیی تو [illegible] — بازبینی از اشیا جمله [illegible]
بازبینی او بستا و روباز — خوش شد اندازی [illegible]
بازبینی آن دل اندر وقت او — در طلب آیی شوق مست او
بازبینی انچه مقصود دوست — زانکه او [illegible] معبود دوست
بازبینی انچه از کل کم [illegible] — قطره او [illegible]
بازبینی ما رهای ذات او — بس بخوانی جمله آیات او
بازبینی آدم حیران شده — در بهشت آن سرگردان شده
بازبینی نوح در کشتی راز — میکند هر لحظه گشتی دراز
بازبینی بو خلیل از نار و نور — ماند در آتش عشقش [illegible]
بازبینی طور و موسی حجاب — گرچه ماند آن همه اندر حساب
بازبینی راز ایوب ضعیف — در سلوک راه [illegible]
بازبینی تو سلیمان ز تخت — [illegible]
بازبینی صالح [illegible] — اشتر اندر [illegible]

بازبینی یار رحمت [illegible] — جان خود کرده براه او فدی
بازبینی راز عشاق را — کرده جان نثار کل اسحق را
بازبینی یار اسمعیل زار — او فتاده در عشقش زار
بازبینی یار یعقوب [illegible] — میکند یوسف درین زندان طلب
بازبینی از عیسی پایدار — راز اندر دار او بخور دار
بازبینی مصطفی با [illegible] — در درون سینه [illegible] وصفا
مصطفا از تن نماندی یکی — بالازل ابا الابد بینی یکی
مصطفی مقصود وجود حاصل — نور او در قرب کل اصل کند
مصطفی بخشد ترا از یقین — اوست رحمة للعالمین
مصطفی واصلت انجا کند — هم در انجا راز تو بنیاد کند
او نماید راه تو در قرب حق — در جهان جاودان [illegible]
از ترا و تو را مرو یکی — کشف انست نیست انجا کم کسی
اوست انجا رهنمای سالکان — اوست انجا رهنمای عاشقان
اوست انجا راز کون و مکان — اوست انجا نور قرب و جان جان
اوست انجا پایدار جملگی — اوست انجا اشکار جملگی
اوست انجا راز کل صفات — انبیا او را کجا دانند صفات
هر که او را دوست ازو بی اختلاف — راه بنماید بس او بی گزاف
اوست هر ذره تمامت [illegible] — رهبر اشیا شده [illegible]
اوست یکسر از جهان و جهان — اوست انجا اشکار و نهان
اوست انجا رهبر پیغمبران — [illegible]
اوست انجا باز دیده راز حق — اوست انجا بار کرده [illegible] حق
اوست انجا پایدار هر دو کون — اوست انجا رهنمای هر دو کون
گر ز او بودی کجا بودی همه
اوست خوبان را تمامت چون [illegible]
اوبدانست از یقین حق تمام
[illegible] شد او در قرب کل صاحب صفا
اوبدانست و تمامت باز دید — خوشتر از اصحاب او [illegible]
او بدانست [illegible] — زانکه او جمله یقین بود و
اوبدانست و ره جمله تمام — باز دید و باز بنمود آن مقام
او بدانست انچه خواهد شد یقین — نور جان رحمة العالمین
او خدا بود و خدا او گشته بود — هم فلک از مهر او گشته بود
او احد در احمد بی میم بود — لاجرم ز خلق تسلیم بود
از احد بود و ز احد گرد اشکار — در عقول هر کسی گرد اشکار
او نهفت در صورت با خلق او — [illegible]
اوست سلطان تمامت انبیا — اولیا را گشت کل پیشوا
او بدید و باز [illegible] گفت — زانکه طاقت [illegible]
هر کسی ز قدر وسع [illegible] — جام معنی هر کسی [illegible] داد
لقمه گنجشک با گنجشک داد او — زانکه صاحب [illegible]

از خدا این خدا اینست غیب
چون ز راز رازهاست وانمود
او را تعلیم اسما کرد
او بد و او باشد و جز او نبود
او بشنود و بر دید تمامی بگرد
نوش کرده او بر از خوش شنید
او بدانست اولش و آخرش
در صحابه بحث از روی یقین
بر خلاف صورت کل کار
بر خلاف طبع در بود وجود
چون نشان راز خود بنماید
در سجود و بود خود همه شد
چون بدید کل تمامت او وجود
خوش شنید و دید پنهان آمده
خوش شنید و دید انوار آمده
خوش شنید او دید او دید و دید
از همه آمد مقصود و دست
هر که او دانست او را بود کل
تو پنهان همه عیان به بود

او ره حد و در قاب بست
راز منصور تمامت وانمود
بود پنهان راز این بند اگر
ذات پاک او شد بغیر بود
کل زبان خود ز خود خاموش کرد
بسیار دانست او هم بسان خوش شنید
راز کل در باطن راز مهین
نوش شد بنوشت کرد بسان معین

هر چه بد در خوش شنید آید بد
بعد از آن عشق سجود جمله شد
گر زاین معنی بتو دوری از احد
در تمامت شاه و سلطان آمده
ای بسر عین اسرار آمده
هیچکس آن سر از سعی بزند بد
لاجرم او راز دار کل بدست
تو نقش میدان کرا کل و کل
گر چه اعیان بود ذره کم گردد بود

او خدا است و جان را مکن آن
او را این قربت داند احد
از ازل روز در عشاق ها
او تمامت ذرها را داده کرد
از نمود و تجلی اسرار
تا کسی این اسرار دیگری بگفت
عاشقان رهنمای جان
بعد از آن در عمل اینسان آگهند

در سجود اعتقاد از بهر سجود
در سجود و بود کل باز دید
او جوهر لامکانی با زمانست
خوش شنید و بنور جملگی
خوش شنید و دید کل اصل شد
از همه اوصاف حاصل کنند
هر که راه او طلب کرد از یقین
را صفا بد ره نماید جملگی
در نهاد و جمله اعیان بود داد

وانمودم های تا سر در حساب
تا کند تشم لاجرم از بود وجود
بود معشوق عشق عشاق ها
او بهم از وصف و آگاه کرد
بود هم سر نقش و دل نواز
گر چه می دانست دیگری بگفت
هم رسید این چون نهان شد
در لباس شرع و تقوی با گفت
از نقش این سر کل آغاز کرد
گروه هم چو در از آگاهی سجود
زانکه او هر جمله را بود وجود
در عیان راز نهانی باز دید
در نهان سر عیانی با زمانست
در مقام کل شود در روی جملگی
جملگی در ذات او حاصل شد
خوش شنید از قربت او وصل
یکان در یافت اسرار یقین
ره نمای آمد صفای جملگی
لاجرم مشهور شد تا بود او

سر ازلی گفت او خود را بحق
سر ذات خود نهان بد
او نه صورت بود تا صورت او
سیف او بود و من تمامت بود
جملگی او بود و کرمان آمده
جملگی او بود غیری خود نبود
چون محمد دید اسرار او
چون محمد دید در قرب اسرار
گفت تو تا با تو بس خود بود ذات
نور صورت نیست شود در کاینات
گفت تو در معنی کل راه یاب
گفت اسرار نهانی تمام
او نمود و جملگی احوال خود
او بگفت و من بدیدم راز او
اوست عرش و کرسی و لوح و قلم
اوست اینجا کاینات و دل
اوست اینجا جمله پیغمبران
هر چه معنی اوست در عین عیان
اوست اینجا کل انا الحق میزند

لاجرم اعیان بدید اندر سبق
خوش شنید در نهان کل بدید
می نمایی کرد او بشنو راز او
از یقین در قرب قرب دوست بود
خوش شنید در خوش حیران آمده

سجود داد اندر پی اسرار
عشق اگر عقل اگر سود ذات
تا گر این صورت ببینی نور ذات
تا شوی در عشق اشیا اوصاف

اوست اینجا در وجود و در علم
اوست اینجا کل صفات کل کسی
راه بین کشته ز نور سر آن
اسکار است از دید نهان
صاحب شریعت در حق بد

سر ازلی از خدا اسم گفت
او نه صورت بود کل اوصاف
در عیان از محمد یافتم
جمله او دیدم نهان او آشکار
جملگی او بود و اصل آمده

رهنمونی کرد ما را در عیان
گفت تو ما را تو بس خود بس تو
نور صورت کلی از ادیان کن
گفت حسن خود و تمامت بر فکن

اوست اینجا اوصاف و اسباب
اوست اینجا اسما نهان و عین
اوست اینجا علو و سفل اندر
هر چه معنی ذات او موجود شد
راه شرع خوش شنید حاصل شد

از خدا گفت و نهانی گفت
رو نما شد سایه کل اصحاب
او بدیدم شوی او شمام
جمله او دیدم برون چار
انچه کل گشته حاصل آمده
ما ورای ذات او سیری بود
ما ره ندیدم غایت دیدار او
صورتم کلی نهان کرد از جهان
تو کجا اینجا که حق بین شوی
تا شوی در عین قربت مست بین
پرده دار کار کلی بشکن
زانکه او بد آخرم از کل طلسم
هر چه خواهی بد رنگی نیست
این بود اینجا تمامت بیا در او
در جمال آمده از روش آفتاب
اوست اینجا رحمة للعالمین
اوست بر اشیا همه عین صفات
در دل منصور او معبود شد
لاجرم در خوشش واصل شد

من آن نور محمد مصطفی
هرکه او ره می نماید ره برد
هرکه او را هست نماید حجاب
هرکه او بود محمد آورد
هرکه در عین محمد در عیان
هرکه اندر عشق او را ماه دید
هرکه در جود محمد کل بود
هرکه در شرع محمد راه برد
هرکه در عقل محمد عقل ورزد
هرکه او را دید او را یافت باز
دایما عین صفای او بود
دایما در بود حق اگر بود
دایما در بود حاجات حق
دایما او قائم ذات و بس
چون نهاد مصطفی کل شرع بود
راز او را من نهادم در میان
راز ما گفت بی صورت تمام
هرکه او را دید اندر بود خود
هرکه او دید او در نهادم کار شد

لاجرم هرکل انا الحقی زدم
در زمان از هر دو عالم بگذرد
روی او کلی بشد بی حجاب
حق تعالی در نهانی بنگرد
باز بیند راز کلی در نهان
در کمال عشق لا الله دید
بود نبود او تمامت می نمود
او دلی آگاه از هیچ کاره بود
در میان عقل نقل نقل دید
در مقام عشق کرده او نیاز
دایما کل در لقای او بود
دایما در عین کلی ره برد
نیست گردد لیک با هستی صف
راز حق منصور دیده کل نهان
دار او دانم صاحب تمام
رو دو در ما بدم مقصود خود
از کمال او همه اسرار شد

او نموده روی در بر تمام
هرکه او را هیچ نماند در درون
هرکه او را دیش نگوید در عیان
هرکه در دید محمد دید حق
هرکه در شوق محمد طاق شد
هرکه در بود محمد راه یافت
هرکه در دل از محمد راز دید
هرکه در نور محمد نور یافت
هرکه در راه محمد ره شناخت
هرکه او را هیچ نماند در عیان
دایما در قربت وحدت تمام
دایما اندر مکان کل بود
دایما او دائم و قائم بود
من آن او تمامت یافتم
او به وحدت رسید از کون و مکان
هرکه او بی خویشتن از ابد
هرکه او در قربت خود یافت کار

راه دید راه کرده تمام
او یکی کرده درون و برون
او شود کل صاحب اسرار جهان
باز بیند کرده او کل دید حق
او یکی گشت بحق کل طاق شد
هر دو عالم پیش او خرگاه یافت
زود او گم کرده خود باز دید
همچو من بی صورت شد کل نور یافت
اندر اینجا او ولی آگه شناخت
آشکارا کرده او را در نهان
گوید اسرار انا الحق با نظام
دایما اندر عیان کل بود
نه بخود الا بحق دائم بود
در میان شرع آیات و بس
لاجرم ما را از اینجا ره بود
رهنمک سوی قربت او شناختم
قاب قوسین مر مرا اسرار عیان
از عیان عین خود شد باز دید
هم ز قرب او بکل اسرار یافت

هرچند او نهانست او بین
هست منصورش نمود از ابتدا
هست منصورش در انجام رود
راه او بنمود منصور را
راه او بنمودم اسرار عیان
راه او بنمود او از بشر
راه او منصور عیان حیات
تا قیامت نور شرع افروخت
او نمود او را که منشم راز حق
انجمن عشق او کلی گشت
عاقبت منصور دید حاصل
او مرا گفت اسرار الله
صورتت در عاقبت گردد خراب
بر سر دارت کنم این جستجو
ره نمایم ذره های آفتاب
ره نمایم بر مقامات سالکان
قرب حق بخشم بر این جاودان
واصلان مقصود شان حاصل کنم
بایزید و اصلان هر دو رو

تا زند اکل عیانست ادبین
در مقام شرع رو آرنده
او بده انجام اظهار
عشق و بیند اولی را
دایما احکام و شرع او بود
او بدانست از تمامت
گر چه بسیاری تو در خود
بر سر دارت کنم واصل کنم
هست صورت نیست ور الا کسی
عشق کلی کرده کل آفتاب
از برای شرع من از اسم
تا بجود تو گشتند اندر خراب
تا کمال تو بینند واصلان
نور عین تو بماند جاودان
عاقبت در قربشان واصل کنم
ار ببند راه بی رهبر تو

هست منصورش کنم بنده
هست منصورش عجب اول بین
راه او در راه من بر جور
راه او منصور و عین اسرار
نور شرع عشق از حیس
در دل آگاه کرای منصور من
عاقبت هم کل گیریت در جهان
عاقبت گرد انت عین بیتش
صورتت فانی شود منصور کل
صورتت اندر میان بی پوسته
ره نمودم گم کنم تا بتوان
ره نمایم بر سر دارت کنم
ره نمایم بود و بود تو تمام
واصلان را به مقصود
واصلان را در مرا ای خوش
هرچه من گفتم عیان مصطفی

شرمساری سر پیش افکنده
روی او دیده یقین اسرار بین
هر دو عالم پیش او برهم زده
او بدید آدم چکی منشور دا
او عیانی کرده هم راز نهان
بایزید او دیده بی شک سکنت
راه او بر جمله اشیا هست
نور داند و جای کرد
در همه عین جهان منشور من
زین همه او دل گرفت در جهان
نور جمله رحمة للعالمین
آنکسی گر دید عیان منشور کل
آنکسی در عین کل یک دار
گر چنین معنی کرد او
آنکسی من صاحب اسرار کنم
تا شوی در قرب حق صاحب تمام
من در انجام اندر کفر و دین
بود دانی راز ما اینجا خوش
ای که میگویم عیان مصطفی

مصطفی و مرتضی با هم درند
هر دو مقصودند اندر کاینات
مرتضی روح و وجود مصطفاست
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
مصطفی و مرتضی از نهان
هر دو عین اند این بیان ای پسر
هر دو عقل و عشق کلی گشته اند
نور ایشان جسم را کرد آشنا
نور ایشان عین موجود آمده‌ست
هر که ایشان یافت از غم رسید
بایزید اکنون اگر اهل نه‌ای
بایزید آنگاه کرد آغاز و گفت
هر چه گفتی از کمالات و کمال
تو یقین داری ره مصطفا
فهم کردم آنچه تو گفتی باز
فهم کردم آنچه گفتی از رموز
فهم کردم راه کلی دیده‌ای
فهم کردم واصلان برهان تو

از همه کون و مکان ایشان بدند
هر دو معبودند اندر نور ذات

هر دو هستند پیشوای رهبران
هر دو ایشان را گرفتند اینکار

هر دو گویند از جمال حق عیان
تا شود معنی کلت برترند
در مقام عشق کلی گشته اند
صبح از ایشان یافت حسن آن
چه حق داری جواب آن گفت
در زعم بر روی کل بسته شد

هر دو اندر دل بظاهر حاضرند
هر دو جان و تن شده بر یار
نور ایشان رهبر پیغامبر است
نور ایشان بود تمامت است
نور ایشان سالکان را رهبر
بایزید اکنون محمد یار باب

جواب دادن بایزید منصور را

در کمالات ست کل عین وصال
یافته در قرب او بوی وفا
پرده را انداختی از راه یار
گر سلام گفتی تو ای منصور
آنکه کس نادیده تو کل دیده‌ای
گفته سلطان گوی سلطان تویی
فهم کردم سالک راه تمام

راه دانی راه چون تو ای اخی
تو یقین اول و آخر دی
فهم کردم آنچه گفتی از کمال
فهم کردم آنچه گفتی راز
فهم کردم دید و دید ذات است
فهم کردم اول بی ابتدا
تخت کاری رفتی با نظام

هر دو اعیانند در کل جهان
راز خود در شان کردند آشکار
زان دو را بر اسم رحمان صفات
پس منافق را از اینجا خود شکست
رحمت حق بود و کلها ناظر
هر دو ایشانند عین کردگار
نور ایشان در همه کون و مکان
نور ایشان جمله کل را رهبر است
هم نور عین ایشان را رهبر
هر دو عالم قرب ایشان شد رباب
هر دو عالم را نور وصل خاص
گفت ای نور تو را عین صفت
جمله اندر کان نور حقیقت
دره امید ما اکنون ای
گشته در قرب کل صاحب وصال
درد و اندوه تمامت کاستی
لاجرم در ذات تو آیات هست
گشته تو اسم بی انتها

راه پیغمبر راه هست
چون تو باقی از مصطفا
چون ز پیغمبر بودی هر چه بود
ره نمایت مصطفای محبت است
من رسول تو کنون اگر ترم
واصلی از مصطفی بهره ور است
واصلی در قرب یکی تمام
هر چه گفتی از محمد گفته
من نتوانم شدن راه ترا
کرده ام اقرار من اینجا کنون
کرده ام اقرار ذات تو تمام
چون جنید این سخن از بایزید
بایزید ای غافل از حق تمام
می شوی اینجا بکلی کافری
این چنین از قول او گمره شدی
از ره کبر و غرور نافتی
آن سخن آخر محمد هر چه گفت
هر چه میگوید در اثبات وی
همچو او خواهی شدن در بی‌کسی

در صفت راه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود

لاجرم بودی تو از خود بود
لاجرم از ذات حق کل محبت است
از کمال عشق تو اگر ترم
نیست کس را رهبر این رهبر است
ای مقصود کلی ای تمام
در این معنی تمامت گفته
لیک گشتم راز آگاه ترا

ره نمایت مصطفی آمد بحق
ره نمایت خوب و زیبا آمده است
تو امین رهبران این دین
واصلی و راز دار جزو و کل
سالکان را رهبری و پیشوا
هر چه گفتی است گفتی از نهاد
من نتوانم شدن اینجا مقیم

عربده کردن شیخ جنید با بایزید

گفت گفت باد انجا بر زند
این شنفتی هم ز روی حق تمام
بیکی افتاد در راه سر بری
این جنید از فعل او بی‌ره شدی
در ره ... عجب بس یافت
هر چه گفت از خوشی او راست گفت
هر چه می‌باید تو در ذات وی
پیشوا بودی کنون اندر سبی

بایزید از راه حق برگشته
هر چه او میگوید اینجا کام
او کجا و مصطفی آخر کجا
از مقام تجرید آرد قیاس
هر که میگوید خطا اندر خطاست
تو نمیدانی عجب گفتار او
همچو او خواهی شدن در کافری
همچو او در کافری و زندقی

ز معانی ذات تو آگاه است
منبع تبدیل اعیان و وفا
زان انا الحق میزنی از شوق حق
زان دو ذات از عشق یکسان آمده
نور جزو و کل تمامت عالمی
ای مقصود کل در عین کل
خاصه چون دریافتی مصطفا
حق تعالی در ذات نهاد
لیک هستم در رضا جاسلیم
واصلان از رهبری از قرب شان
گشته در قرب حق واصل تمام
همچنین اینجا عجب سرگشته
میکنی گمراه در اینجایگاه
این سخن بد با تحقیق و خطا
بر تر از صد حکم حکمت اساس
این سخن گفتار مصطفاست
ایستاده سخت عجب در کار او
همچو او خواهی بدن در الملی
در گذشتی از مقام کل قدم

همچو او در کاف قدری تو همی
این زمان گفت او تو همی

بار دیدش گفت بشنو ای جنید
تو نمیدانی که او بند و قید

جواب دادن بایزید جنید را

باز ماندستی و ماندستی تو باز
کی توانی یافت راه عشق یار
او ز گفت مصطفی هر حرف گفت
هالکی از صد رند بیگه گفت

او نمات سالکان را رهبرست
راز دار معنیش همه است
من یقینم شد که آن وصل است
هر چه بد او را همه حاصل شدست

من یقینم شد که او در واصلی
یافت از مصطفی کل واصلی
انچه او گفت و تو دیدی در یقین
همچنان اندر کمالی در یقین

انچه دیدی قول او و فعل او
کیش اقرار بود در گفت و گو
اندرستی نمیدانی تو راز
بار افکند در ره آن از روی باز

او بکل آگاه راز مصطفاست
لاجرم گفتار او پیشم رواست
واصلست و سالک و عاشق است
تو نمیدانی که از حق ناطق است

در وصول خویش با حق محرمست
سالکان را پیشوا و رهبرست
او ز حق گفت و ز حق گوید سخن
ای جنید آخر چنین بیشی مکن

چون خدا با اوست ز انسان کم مکن
در ره آمد عشق تو کم مکن
چون خدا با اوست او کل خداست
هر دو یکی گشته اندرین حضرت

چون خدا با اوست آخر چون ببین
میزند کلی انا الحق بر زمین
چون خدا با اوست آخر هم ز او
سر بلندی کرد اینجا آشکار

انبیا معجز نمودند از جهان
تاکنون دیدیم آنجا در عیان
همچنان در گفت او شکر زنی
یک زمان از راه او می بگذری

او چنین وارد ز حق کردگار
سر اسرار این معانی باید ار
او چنین وارد ز گفتار آر
حق تعالی گشته است [illegible]

در چنین روز قیامت آشکار
گشته جنید این علامت آشکار
او چنین اینجا شدست اندر قدم
در ره مشرق و مغرب قدم

وصف کردن بایزید منصور را پیش جنید

این چنین اسرار او در جهان
این زمان اینجا کند کل عیان

او چنین اسرار دارد در کمال
از کمال حق رسیده در وصال

او چنین اسرار دارد در وجود
می‌نماید در حقیقت بود و نمود
او چنین در قول خود کل راستست
این چنین بازار نو آراستست

او چنین اینجا عیان حق شده
در ره کل رحمان حق شده
او چنین اینجا حق [illegible] استاده
بر سر دارش بکل قائم شده

راه آن مذهب نمود از یقین
پیر راهی و بزرگ راه بین
سالکان را خبر و معنی بود
عاشقان را گفت و معنی بود

تو ندیدی سالکان رشدی
این چنین در قول کم رشدی
او چنین اندر وصال او [illegible]
چون انا الحق میزد او [illegible]

این همه از وی بدیده در عیان
آشکارا گر دوای از نهان
هر دو دست او ببریدم از کشش
چون انا الحق میزد آن روشنش

همچنان بر دار او او را تخت
همچنان از عشق او گر بخت
باید از امد کنون بر روی دار
هر چه دیدی این زمان بر روی دار

تو بزرگ و پیشوای شهر را
رفته آوازه ترا در دهر را
جمله عالم پر از غوغاست
این زمان این بود در غوغاست

هر چه میخواهی کیی انجا بدار
عشق او را کی شوی تو باد دار
او چنین در قول خود ثابت قدم
در گذشته از وجود و از عدم

این چنین تسلیم راه اندر تمام
هست اندر قرب حق صاحب مقام
پیش از این از خلد بر اینجا جنید
تا یقین این زمان در بند و قید

چون یقین اندر رهی او در بها
در همه سعی کنون در یایی
چون چنین واصل ز دور روزگار
می نشد در هر دو عالم آشکار

جسم من هرگز چنین واصل نشد
هیچ سالک این چنین حاصل نشد
چون بحق تا کنون پیدا شدست
این چنین هر گفته غوغا شدست

تا چنین در قول ما صادقیم
خود همانا در مقام عاشقیم
دل همی سوزد و دور اگر دونیست
تو همی سوزد و دلت ای پر [illegible]

هر چه میگوید تو در نیکویی
او یکی می بیند و تو در دویی
او یقین دارد تو داری ای طلب
می کنی تو این انکار عجب

واصلان را دل از او شد روشن
جمله عالم پر ز غوغای او
هر چه رسیدی جواب باز دلو
هر چه گفت او از است کل باز داد

این زمان تا جنید از خدی بی
این چنین در فعل خود غافلی
دست او اندر حق در دار
بانگ انا الحق میزد او آشکار

چون انا الحق میزد بر روی دار
او خدا از بهر خدا شد پایدار
چون همیدانی که کردی ای عجب
این چنین او در انجای عجب

خود کجا شد رحم دلداری تو
خود کجا شد ساز هشیاری تو
گو بیا از قول خود در گشته
همچو نقش بلعجب گشته

این زمان یکدم نبود از اصل وجود
باز آور صاحب اصل وجود
قول او و فعل او در اسرار دار
هر چه او گوید بدل بورست دار

تو یقین میدان که همچون او دگر
کس نخواهد دید دیگر این گهر
از خدا میگوید او از مصطفا
راه معنی یافت این پر صفا

او خدا دید ست حق دیده ورا
حق حق بیند بحق دیده ورا
این همه خون از وجود او بشد
همچنان در قول خود اثبات دید

این همه در گفت او خلق جهان
او عیان اندر عیان خود عیان
می‌کند او در قول خود نشسته
ترک کرد این جهان جان و تن

در ره عشق از ازل جانست او
هر چه ما گردیم با ما ساختست او
از صفات حق در و معبود هست
وا [illegible] این عین معبود هست

از صفات ذات او در نهان
راز می بین شد از خلق جهان
بار ای [illegible] تو اقرار یقین
می‌کند از قول خود [illegible]

بایزید آنگه سخن چون یار گفت
روی کرد آنگاه در شیخ کبیر
راست میگویم که ذاتم راست است
تو عیان من نهان اکنون بکن
هرچه بینی با من و شیخ جنید
این زمان اکنون جوابی باز ده
گفت با ایشان که شیخ کبیر
هم شما بهتر بدانید این سخن
هرچه می‌بینید اندر روی عام
این زمان این مرد اندر روی دار
صاحبان راز اینجا حاضر
هرچه او گفتست قول او حق است
چون اناالحق میزند در روی دار
همچنان او اصل عیانی در قرار
من بسی با او بر از قول حق
او ز سر علمی که اندر عالم است
علم قرآن از نبی او کل نهاد
او ره هیچ رنداری کنار
ترک دنیا کرده و در معنی رسید

رموز گفتن بایزید با شیخ کبیر قدس سره

هرچه گفتم در بر تو آشکار
در برار دایره بیرون بکن
توچه میگویی درین گفتار من
تو عیانی من نهانی اکنون بدو

جواب دادن شیخ کبیر ایشان را

من چه گویم اندرین اسرار من
سالکان راه دان آیین
هم شما دانید کل صاحب مقام
گرد چندین سر معنی آشکار
جمله اندر روی او کل ناظرند
زانکه گفتار شما حق در حق است
سر نهان میکند او آشکار
گشته در معنی کلی پایدار
بوده هر صنع باطل بحق
هستی ذات پاک کلی برو سپنت
این در ار دانی ز کل بیاد
داشت اسرار عیان گرد آشکار
ترک صورت گفته و معنی رسید

من چه گویم هم شما دانید راز
هرچه هست آنجا شما دانید شما
آنچه دیدید و شما خواسته‌اند
جمله جلقان برین سر دیده‌اند
او تمام آمد درین جان باخبر
هرچه گفت از مصطفی او رفت
چون اناالحق میزد این سر ز دوست
من بسی با او سفرها کرده‌ام
هرچه از کل می‌رسیدم گفت
علم تفسیر و معانی حدیث
هرچه از روی حواس
جملگی از خویشتن اندر خبر
راز اعیان دیده اینجا کار باز

بار موسی آنگاه با شه یار گفت
گفت ای معنی منصور دستگیر
تو چه می‌بینی درین اسرار این
تا نباشد اندر اینجا گفت و گو
راست کن ای راستی را صد صد
این چه سر حکمت آیی باز ده
آنچه می‌دانید می‌گویید باز
بهر این دانید روی ریا
نه ز کل روی خدا خواسته‌اند
جمله استاده بر دیده‌اند
او تمام اندر بکل در ساحت
نه ز قول خویش او است لعنت
همچنان منصور گشته یا سنت
من تمام از روی تماشا کرده‌ام
در همه معنی که رسیدم سفت
جمله از بر دار دان عین سر
خبر کردانید کلی با خبر
با بقربت کل شد اکنون شاه یار
در مقام غرق خود شد کار ساز

راز اعیان دید در بود وجود
او معانی دارد و کل بی‌حجاب
در مقام کل شده صاحب قدم
او نهایت دارد اندر راستی
لاجرم معشوق یاری میکند
راز نهانی او پیدا گرد
آنچه او در عشق جانان باز دید
من شنیدم پیش از این از عاقلی
گفت با من راز او در ملک پارس
گفت با او بدم اندر رحاب
جملگی دریا در کشتی کار ساز
سر نهفته و پرده بگشود ز عین کل
گفت این منصور حلاج آمدست
ناگهان در کف آن کشتی تعین
مردمان فریاد و زاری در کشید
جملگی ایدر که گفتند ای عزیز
در زمان این مرد کلی کل شنید
شد دعای او در آنجا که قبول
روز دیگر هرچه میدید او در آن

او برش گردیده و بی وجود
یافته در قرب خود کل بی حجاب
در گذشته از وجود و از عدم
راستی دارد ز عین راستی
عشق او با عشق یاری میکند
این چنین سر رفته غوغا کرد

آنچه من دیدم از آن سر راز او
او حجاب از زمام خود برداشت
در نهاد کل کنون یکتا شدست
آنچنان معشوقه آورد راز
یار با او یار آمد بی حجاب
راز می‌باز و باو راز نهان

حکایت کردن شیخ کبیر که در دریا منصور چگونه کرامات نموده است و گفتن آن

بشنو این معنی و حال آشکار
بود با ترکان بسی کل کارساز
یافته معنی کل در عین کل
در وصال غیر محتاج آمدست
او نشسته بود آنجا در سفین
لاجرم این مرد رهبر وا شنید
یک دعایی کن تو ای عزیز
اندر آنجا دید ایشان و ز آن
زانکه هست او کامل و صاحب وصول
می‌کرده ان قبول آن بشنوا

در میان کشتی او بد خوش نشسته
ساز شکر وند در کشتی بسی
یک کسی را شاخ ارزان
راز دار داد و بس در عین راز
لرزشی بر جان کشتی تو صاد
جملگی تصدیق او در اعیان
تا مگر بیرون فتد کشتی ما
دست برداشت و دعا کرد و تمام
شورش دریا یک ره در نشست
گفت ایشان را یقین رای

می‌نتوان گفت آنچه از راز او
او یقین اینجا که کل ذات است
این نهان سر فتنه غوغا شدست
سر او کرده در اینجا آشکار
رو دما او درین جهان بی حجاب
راز ها را او بود سر عیان
لاجرم این قربت او بسیار دید
کار دانی را زبس او بی‌صبر
داشت آن زو و بسی شکر و سپاس
زر و جوهر زینت آراسته
او نشسته بود تنها در
گفت این مرد این جهان و عیان
ساز دارد او بسی در عز و ناز
شورش هر جمله دریا نهاد
راست گردید اندر این دریا عیان
راه یابیم از میان عین در آ
یافته در قربت کل مقام
این زمان بالای کشتی بر نشست
زانکه در دار خدا او رایی

پیش ما بود و نماز او نهان
این همه خلقان درین مجلس او
جمله در روی نظاره بی حساب
دست بیرون کرد این صد را کنار
تا شما را کل کنم مقصودتان
دست کرد و طاسی از آن مرصع
بود پر می اندر انجا زر گران
اینست جادو اندر انجا کم سخن
بود صاحب تقوی این نیستش سخن
تو چه میخواهی که بیرون آورم
صد جواهر آورد از دریا برون
در میان بحر شد او سر نگون
شد روانه بر سر دریا برفت
از زبان آن شیخ او خواهی شنفت
می روم در سوی دریای کبیر
مردمان صحبت شیخ بزرگ
یک بطی کنند در روی بحر
هست انجاگاه ماهی عجب
ماهیان در گرد او استاده اند

می کرد او پیشوای مردمان | یک صباحی سر نگون افکنده بود

کرامات دیگر از منصور دیده

از معنی کرد انجا اشکار | گفت انجا چه تماشا میکنید
در میان آن رم کنون مقصودتان | با شما بنمایم اینجا راز حق
آورید این صاحب کان [illegible] | پیش ایشان سر نهاد انجای [illegible]

سخن گفتن بر در دریا با شیخ کبیر

شیخ با او گفت بر در راه آب | من نیم جادو نیستم مکن
در میان بحر گردون اورم | هر که تنها گر تو هستی راز حق
گر تو هستی در تمامت رهنمون | در اشارت سوی دریا کرد او
یک طبق از جواهر او برون | آورد پیش ایشان ان زمان
بود اندر کل با بر در رفت | بانگ زد در روی بزرگ پیر را
باز گو تا در کجا خواهی بدن | روی کرد انگاه سوی مردمان
تا ببینم صحبت شیخ کبیر | چون شما منکر شدید انجاگاه

در صفت ماهی گوید

بر نهاده بر لب دریا عجب | در میان بحر پرون [illegible]
خشم اندر سوی او بنهاده اند | حمله [illegible]

سر نگون و در سر ره پیش بود
استاد و ندیا در پیش او
او بر افتاده زر ویش گل چنان
هر چه میخواهید انجا تا ببینید
تا بعین واشند کل اسرار حق
زر از صد جا طاق حکمت [illegible]
گفت این جادو همان [illegible]
همه با او [illegible] شده
من خود انجا [illegible] کم مکن
جمله [illegible] انجا [illegible] حق
[illegible]
بعد از ان [illegible]
گفت چون کردی [illegible]
گفت [illegible] خدا [illegible] جهان
[illegible]
زانکه انجا [illegible]
مردمان [illegible]
در میان [illegible]
جانور [illegible]

خواستند تا می کشند او را هلاک
از [illegible] او [illegible]
این [illegible] انجا [illegible]
هست این اصل [illegible]
ماهی [illegible] چون [illegible] کشید
جمله در قصد خون او شده
او نهان [illegible] اشکار
او خدا [illegible]
بایزید انگاه در حالت فتاد
گفت شیخا من [illegible] کنون
مصطفی [illegible]
وست او کریم [illegible] انجایگاه
حق همی گوید راز [illegible] نهان
گر زبان [illegible] انجا جدا
پس [illegible]
در زمان شد آن [illegible] دار
پیش او [illegible]
در زمان بنهاد تیغ اندر زبان
در زمان از [illegible]

او [illegible] | تا [illegible]
این [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | این [illegible]
[illegible] عالم زده | [illegible]
[illegible] | این [illegible] جهان [illegible]
عشق او [illegible] | فهم کن اکنون جنید و بازید
این زمان [illegible] | [illegible] انا الحق [illegible]

پدید شدن حالت بایزید را

حق تعالی [illegible] | [illegible] شرع [illegible]
[illegible] | گفت [illegible] سخن
[illegible] | [illegible]
[illegible] شرع مصطفی [illegible] | دست [illegible]
او انا الحق [illegible] خدا | [illegible]
پس [illegible] | کار [illegible]
[illegible] | [illegible] انا الحق [illegible]

زبان بریدن منصور را بر روی دار

زد انا الحق [illegible] | [illegible]

پس [illegible] حضرت [illegible] پادشاه
[illegible]
[illegible]
در میان بحر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عیان
[illegible]
پس جنید انگاه در [illegible]
[illegible] شرع مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان
[illegible]
پس [illegible] زبان
چون انا الحق [illegible]

ز انا الحق بو بیا در حال او / این چنین بد قصه احوال او
چوب را زانکه انا الحق ساز داد / مو بمو از عضو او آواز داد

قطره قطره چون انا الحق گفته شد / در اسرار معانی سفته شد
زو انا الحق هر چه بد همراه او / زانکه از وی بود خود کل الله او

صاحب دل زان عجب بیهش شده / از انا الحق زن همه بیهش شده
قطرهای خون کز آنجا میچکید / در نوشته می انا الحق شد پدید

شد چنان کانجایگه کلی ز دست / رو نهاده آن زمان سر در دست
شیخ از خود شد چو این حالت بدید / گفت نفس او ز خود شد ناپدید

شوری اندر جان و اندر کرد / گر دو عالم گشت کلی ناپدید
انجمن از عشق نمود صفا / کار گر شد وقت و وقت آشنا

راز گفتن منصور بر سر دار با زبان

شرح زد از این اعیان گرد / در توحید معانی باز کرد
گفت ای اسرار جان و دل شده / بی زبانم در زبان دل شده

بی زبان گشتم زبان کل توی / بی نشانم در زبان کل توی
من چه خواهم گردی لطف زبان / بی زبان تو نیاید در زبان

من چه خواهم گردی گفتار تو / این زبان بریده اندر دار تو
از زبان من بیان مقصود کن / ای سراینده زبان معهود کن

تو بیان کردی ای لطف زبان / نه زبان بد در میان و نه بیان
تو بیان کردی بد گفتار من / تو زبان هستی درین گفتار من

هر چه گفتم در زبان و بی زبان / نطق من بودی و کل اندر میان
راز خود گفتی و هم خود باز گوی / بی زبان اندر زبان کل باز گوی

راز خود اندر بیان کن آشکار / بی نمانم در زمانم آشکار
چون توی نطق و زبان جمله / در نشان و در زبان تو جمله

چون توی در نطق هر وحش و طیور / در زبان و بی زبان دل سرور
بی زبان و در زبان جمله توی / بی مکان و در مکان جمله توی

بی زبانان با زبان از دار تو / تا رموا شد گفت اندر دار تو
این زمان اندر زبانی دیگرم / زین مکان اندر مکانی دیگرم

از بیانی دیگرم تکرار کن / سر براین دار کل گفتار کن
چون نشد اینجا زبان و جسم پاک / کی بودی تو عجب گویای خاک

هم زبان تست جمله بیخبر / از زبان تست و جمله بی بصر
چون زبان جمله از گفتار تست / هم نشان جمله از تکرار تست

انطق نطقی لسان العاشقین / بی نشانم تو نشانی در امین
چون نشد نطق من اندر کار کار / معنی از صورت تو بودی بیکار

اولین تعلیم گفتار از تو بود / این همه بازار بر دار از تو بود
اولین و آخرین گفتار تست / بود خواهی بود تا انکار تست

خود انا الحق زن زبان در کار من / خود نما از نور جان تکرار من
خود نگو و من نمانم تو بمان / هم تو خواهی بود ما را جاودان

هم تو خواهی گفت من یاری کنم / جز که اندر نیستی زاری کنم
هم تو گفتی هم تو کل باز گوی / راز خود اینجای با ایشان بگوی

چون تو خواهی بود در گفتار خویش / هم بگو اسرار اندر دار خویش
ای ترا در گفت گرد انبیا / باز نموده مقام اولیا

جمله را گفتار و کردار از تو بود / جمله را انوار و اسرار از تو بود
خاک برده مسکین گویای خود / تا تو می‌گوئید در جویای خود

خاک مردان تو گویا می‌شود / با تو چون تو یافت تا می‌شود
هم تو خود جوئی و جویا همه / هم تو خود گفتی و گویا همه

جملگی از گفت تو خود در نظر / می نمی دانند جز صاحب نظر
صاحبان عشق جویای تو اند / بس زبان بریده گویای تو اند

صاحبان عشق در گفتار تو / بی زبان گویند در اسرار تو
صاحبان عشق در انوار کل / باز می‌گویند تو اسرار کل

صاحبان عشق سر بریده اند / از دو عالم جملگی ببریده اند
صاحبان عشق اندر کل توی / بی زبان هم در زبان دل توی

چون زبان صورتند دل اندری / با زبان و بی زبان کل اندری
تو زبانی و بیان کاینات / جمله جویای تو ذات و صفات

جملگی با نطق در گویای تو / تو توئی اندر نطق جویای تو
هر که بی تو هست اندر دار کل / این چنین اندر بیان دار کل

بی زبان اندر زبان گویای تست / صد هزاران همچو من جویای تست
این زمان گویا بگو با ما بیان / در تمام تو بگو با ما زبان

آنکه گویا بود هم با تو سپرد / هم انا تو کرد اینجا دست برد
این زمانم بی زبان تو شنود / و زمانم بی بیان تو بنود

این زمان چون بی زبان منصور شد / بی تو و با تو کنون معذور شد
نیست منصور این زمان گفتار تست / راه را بنمای و دارش دار تست

هم تو برگوی و بگو اسرار خود / بنده آن تست اکنون دار تو
راز خود با ما همه کنون / تا بود ذات کلی رهنمون

راز خود با جمله ذرات گوی / آنکه اسرار کل در ذات گوی
بی زبان اندر زبان جمله گوی / هر چه کل شد هم از کل بگوی

بی زبان اندر مکان گفتار کل / سر برابر دار گو اسرار کل
خود بگو و جان من ایثار کن / خود بسوزان جملگی ایثار کن

هر چه کردی حکم تو بد سر از تو بود / هم کلام شرح تفسیر از تو بود
هر چه کردی نیک کردی بی خلاف / تو بمعنی هر کجا باشد گزاف

هر چه خواهی کن تو در گوی آشکار / هم خود نمی اندر خودی خود آشکار
جمله را بنمای تا بنمایدت / سر خود بگشای تا بگشایدت

نیست منصور و تو مانی اندری / در تمام کل تو مانی اندری
نیست اندر بود منصور از عیان / تو نمایش کن بکلی در نهان

نیست منصور و تو هستی پایدار / بی زبان کل گوی کل پایدار
نیست منصور و زبانش تو شدی / در بیان کل بر جمالش تو شدی

گفت اسرار تو اینجای خلاف خود بگو و خود بجوی اندر خلاف
هست منصور و تو باقی و بس بی نفس در نفس کل شو کل نفس

هست منصور و تو هستی در عیان هم تو باشی هم تو هستی جاودان
این زمان در ذات او گو پاک کن خود بخود در شور هستی بدلکن

این زمان کن عاشقی و از هیل مسیح عیسی کرد روی بی مثل
این زمان اندر رضا خواهی بقا در رضا خواهد بدن انجا بقا

چون شوم فانی تو باقی ای الها هم میان عین دریا تی شدی
رو مقام بی مقامی پیش گیر نوش کن این زهر و کل بسیار گیر

نیش را در نوش کن بس جاودان دار کوش و سر خود در آگوش دار
حمله یا من درمیان علم کن هر چه بود و باشد تو تسلیم کن

خود بگو با غیر هم غیری ببین با کمان کل شو و عین یقین
چون دو دست و دل زبان اندر میان جسم صورت پایه دار اوشد

دار دیده و سر تو گردش نگار زار تو بر گفت کلی بردار
بر سر دار این زمان در عین کار بار خواهند گفت در ره عین کار

سر اسرار است بر دار آمده هم تو بی و تو که دار آمدست
هر چه آید پیش رخ دل مباب تا شو هر ذره کل آفتاب

در حقیقت طیبه امکان بد مد آید انجا حق شود کل بامدد
بی زبان کردی بیان بس تمام بی نشان کردی نشان بس تمام

بی نشانت وندم اندر بیان هر تو بودی بر همه نطق زبان
امتحان گویای سر آمدی رفته انجا و نه باز آمدی

چون رقی اندر نیایش کار هم درآوردی در انجا کار
چون بهاد بس شده پیش اسیر دستگیری بی زبانم دستگیر

در زبان بی زبان اسرار گوی ریز داری در برهان اسرار گوی
خود بگو و خود نظر کن سوی خود خود وصال آورد مقام کوی خود

خود بخود در عین سبحانی بمان خود بخود اسرار ربانی بمان
خود بخود درخویش اعزاز گیر تو تویی اسرار انجا ر گیر

خود بخود در وحدت عز ملکی در نه و بگذر تو از نقش عدم
چون دو دست صورتی بر داشتی هم زبان اندر میان بگذاشتی

خود مقام بیهشی در کار است هم مقام عین انوار است
چون نمود تو نمود راز بود هر سرانجام ور کارت ساز بود

چون نمود تو مقام عین حاجت است شادی اندر آن خود حاجات نیست
چون فراق تو خوش آید در وصال تن کجا بینم در این عین محال

چون مراد تو در این خواهد بدن جان منصور اندر این خواهد شدن
چون کمال تو در این نیست صفات بار خواهم این زمان هر بات

چون عیانی تو نهان اندر بدند هر چه شاخواهم کردن بدمد
چون معقول تو بعشق اسرار داد عرق حیرت صورتم در کار داد

چون تمنای تو هوای بر زد بعد کلی هر حیای باید بد
چون امید تو در این نو مسند است در دو عرفان عالم جاوید است

چون زبان تو ای نطق زبان میکند اندر لسان ما بیان
چون عیانی تو نه قدری آمدست در امیدم دستگیری آمدست

چون نهان تو مرا اعیان نمود این زمان صورت تمامت جان نمود
چونکه دید تو رها دیده بود بار کردم دیده کل دیده بود

چون نزول تو بنور این جان دل پیش کش آورد انجا آب وگل
چون نهان اندر نهید از تن تو یار تک و روزی یار میداری بیان

چون شد فانی تو منصور کل در سرادق یار شد مشهور کل
چون وصالت گشت کلی در فراق یار هم عین اعیان اشتیاق

چون نمود از نمود داری بکن هم تو بفروش و خریداری بکن
چون تو خواهی بود از جاودان من بخواهم بود خود را جاودان

چون تو خواهی بود در ذره امین هم تو خواهی بد کمال اندر یقین
چون تو خواهی بود عین معرف هم صفات ذات تو کلی صفت

چون تو خواهی بد حسن کل اشکار هر چه خواهی کن درانجا آشکار
چون تو خواهی بد نا امید امید هم امید ما تو خواهد امید

چون تو خواهی بود جسم جان اصحاب هم تو خواهی بد مقام احباب
چون تو خواهی بود ماه و مشتری هم تو خواهی بود مهر و مشتری

چون تو خواهی بود و عین معرفت هم تو خواهی بود ساز معرفت
چون تو خواهی بود عین راز خود هم تو خواهی بود عین ساز خود

چون تو خواهی بود دنیا بود و بود هم تو خواهی بود کلی در وجود
چون تو خواهی بود نور چلکی هم تو خواهی بد وجود چلکی

چون تو خواهی بود جای مکان هم تو خواهی بد زمان اندر مکان
چون تو خواهی بود هم لوح وقلم هم تو خواهی بد وجود و هم عدم

چون تو خواهی بود عین جهان هم تو خواهی بود راز تا جهان
چون تو خواهی بود اندر راز کل بس چرا ذره کنند بر در دل

چون تو خواهی بود راه صراط اندر هم تو خواهی بود عین انبساط
چون تو خواهی بود عکس نور دار چون تو خواهی بود کل منصور دار

چون تو خواهی بود عین دید کل هم تو خواهی بود تو در دید کل
چون تو در جانم پدید آمدی بی زبان در کل گویا آمدی

چون تو در دست بریده هم زدی کار عالم بی مکان برهم زدی
چون تو در عین فنا ای تمام انکه عین بقا یابی تمام

چون تو انجا آمدی انجا جاست چون تو انجامی بوی انجا چه
هم در انجا و در اینجا کل توی عین کل لیک اندر دل توی

چون تو عین کل جلی بوده تو دنیا بوده تو بی تو بوده
عین ذاتی عین جانی عین دل عین ذاتش عین او باز کل

عین اشیا حملگی زنده تست صورت جمله همی بیند تست

در بیان توحیدی که منصور در سر دار بزبان بریده گذاشت

عین نور و عین ما را قتاب عین حور شد و حقیقی در رباب

عین لوح و عرش و کرسی آمدی هرچه گویی هرچه زین آمدی
عین فرش و عین عالم آمدی عین نقش کل آدم آمدی

عین جبریل و میکائیل تو روح عین عین اسرافیل تو
عین عزرائیل اما رگ نیست رگ جمله کرده اما رگ نیست

عین عقل و عین عشق آر تو عین تو و عین کل اسرار تو
عین آدم عین قطب و عین عیب نه هر عشق توی در عین عیت

عین صورت چون ز اسرار آمدی اولین بنیاد از سر آمدی
عین دل کشتی و جسمی از رحوس عین گفتاری و خویش او احوس

عین سمع جملگی سمع آمدی جمله در آبی و بی جمع آمدی
عین دیده و دیده گشت از تو پدید هرچه دیده و بیند از تو آت

همه ازین جمله جز تو هیچ نیست هرچه خواهم گفت ذات حق

هم در صفت حق صفات گوید

دست من هوست اندر دست تو نیست خواهم شد من اندر دست تو
دست من در دست تو ناید پدید تا بداند ترا کل پدید

شد زبان من دعاگوی درت اشک افتاد تر ز خاک درت
خویش را از تو دیده و دیدار خویشتن را راه تو اشار کرد
یار خود در عین یار دار کرد

هرچه خواهد دید از تو دیده است ای ز عین سر کرد از سر راز
هرچه خواهند گفت هم گویند تو هرچه خواهد جست هم جویند تو

هرچه در عین فنا خواهد ترا نور در سرمایه تو میدهد
هرچه بد در گفتن و اشفتنش نیست خواهی بود کلی گفتنش

ذره تا ذره بس بگذرد هم زبان هم مکان خواهد مرا
چون ترا بینند ببینند غیر تو تا بگذرد از درو از دیر تو

از پس از حیران آمدم کمرنگ زبان تا سوی صورت بنگرد
صورت من دیر دیدم راشتاق در وصالم من بکجا هیچم فراق

چون ترا دیدم ترا دیدم ترا جان نیم از دم همه جانان آ
چون تو من خواهی شدن من از روا نیستم خارج بکل تا بوام

ذره شد نامش بحق از آسمان از تو میجوئیم مقام من مقام
عین مقصودم تو هیچم و من کل نه در عین کل مقصود من

ذره نام چون شد او چون اعتاب هرجا با گشت جان اسکار
ذره او بد بخود غیر شده آفتاب آن دم هر ذره شده

زین مقام ایجا شان اندیدم رد انا الحق در میان از حجاب
این حیات جرح را گردن در مقام بیخودی کل من زند

بود تو میخواست اعیانی دو بود من کل کند تا ز من زند
بود تو میخواست کلی پایدار تا شوی عین حقیقت پای دار

این زمان اسرار کلی ام بود بود تو میخواست تا بود همه
تا شوی بیند ترا بود همه

بود تو میخواست بود از عین تا شود آن عین بود از عین
میکند بود تو بی زر ز بیخود

بود تو آمد بقا اندر فنا چون فنا آمد همه عین بقا
بود تو میخواست بود بود بود چون بمودی در بودی بود ترا
کل بدانست این غایت مقصود ترا

در بیان توحید گفتن منصور در نکتگی خدای تعالی با زبان و دست رسیده

عین توحید آمدی در کل حال بود یکی لاجرم یکی بدید
در توحید تو اندر کار بد تا خواهی یار دیدی در وصال

عین توحید تو عین راز شد راز تو گفت اندر سوی دار
چون یکی بودی یکی آمد پدید برده از روی حقیقت یار شد

عین توحید تو برقع بر فکند از عیان عین شان گر بیان
عین اشیا بودی و عین همه آمدی این زمان در عین برقع

عین توحید تو یکی شد پدید عین کل و تو اما سی تو
عین تو در آفتاب کل شده لاجرم منصور عین دار شد

عین دار اندر اشد تا بدر جز خدا اندر خدا مرا عین
عین حق گشتی انا الحق دار کن جملگی اندر یکی شد تا پدید

عین اشیا بودی و عین عیان زبان اندر زبان ما نیان
در عیان کل هویدا آمدی در مقام با و ابا آمدی

عین خاکی لیک بینائی تو همه نهان خود یکی کلی عیان
جمله ذرات منصور از عیان در نهانی جان و نور دل شده

عین توحیدی همه خود هیچ بس سر خود گفت انجا اسکار
روی گرد انگاه تا شرح کن هم انا الحق در حقیقت کار کن

عین توحیدی یکی اندر مکان گر چه بسیاری بگفتم معنوی
اسکارا ام نهان خواهم شدن صورت و معنی چو شد آمدی

در عیان اکنون چو حق گوی نهان تا چگونه میکند شرح و بیان
شرح اسرارم چو شد آمدی گم در نهان اندر دیدار نهان

شد نهان اندر عیانی اسکار گفت ای صاحب دل کل سلیم
من توام ذرات در در صوری در نهان عین عیان خواهم شدن

دست صورت رفت یکسری زبان زبان کلی هویدا میکنم

راز خود با ذات میگویم تمام گوش کن ای سالک صاحب تمام

در ذات و یکتائی گوید

من خدا و ندیدم نهان آشکار سر خود کردم در اعیان آشکار
بوده ام آیات و پنهان بوده ام چون شدم پنهان اعیان شدم
دیدم و دیدار بنمودم بدار سر خود کردم در اسرار آشکار

دیدم و دیدار در دار آمدم سر خود گفتم در دار آمدم
دین دارم دین خود دیگرم بهره از دین محمد داشتم

تمام

این زمان در دین خود تمام
بی زبانم در زبان بی جملگی
من خداوندم نمود آمده
من خداوندم همه بود و وجود
من خداوندم منصور آمده
من خداوندم که بحر و بر
من خداوندم که ماهم مهرم
من خداوندم چو حسن این را
من خداوندم همه وصف و صفت
من خداوندم نهانی نمود
من خداوندم اسرار قدم
من خداوندم که نور جلالم
پادشاه بت شکن و کل نکت
پادشاه بت و بت شکن آشکار
پادشاهم در نمود در احد خود
پادشاهم جمله در بی نشان
پادشاه عقل و نقل آمدم
پادشاه عالم خاک آمدم
پادشاه جوهر کان همه

تا ابد از جملگی فارغ شدم
بی مکانم در مکان بی جملگی
از برای عشق بر دار آمده
بود من بود و همیشه بود و بود
این زمان بر جمله مشهور آمده
من خداوندم تمامت در نگر
هم بگویم راز خود هم بشنوم
تا نماند در گمانم این را
در کمال عشق و راز معرفت
تا نمودت در سجود و نمود
آخر بنده بود و جمله در علم

در عین الله اسلام تمام
از نمود و دید نهان گشته ام
من خداوندم نهان آید عیان
من خداوندم بجای پایدار
من خداوندم نمودار آمده
من خداوندم چو خورشید و ماه
من خداوندم که صبح گردانم
من خداوندم که آوردم برون
من خداوندم که آوردم ترا
من خداوندم که کردم آشکار
من خداوندم جهان را ماه و نور

هم در ذات گوید

هم نمود آدم کنون در روی دلبر
خود بگویم بی نشان راز نشان خود
بی نشان جمله جمله از این نشان
باز در عشق عیان کل شده ام
زین صورت عین پاک آمده
عین بی نشان در صورت کاین همه

پادشاهم تخت من وار آمده
پادشاهم هر چه خواهم آن کنم
پادشاه فوق تخت و نور پار
پادشاه عشق و دار از خود
پادشاه جهان انس و بار و نور
پادشاه با کمال بی نشان

شرح خود در شرع گردیده ام
در صور بنگر که اعیان گشته ام
راز خود کلی کنم اینجا عیان
دار عشقم کرده عین پایدار
راز و خیر بر سر دار آمده
جمله بیدارم ز نور شاه نگاه
بود خود را جمله جز آن گردیده ام
جمله را جز روی به حرف کاف و نون
بار جای خویش بر دم ترا
هر چه بود و عین از هر چهار
جمله اندر ذات من حق است حاوز
بود تا بود و سرور جمله را
باز بنمایم که ذات من بلیست
ذات من بودم که هر دو آمد
من خود بی اندر خودی پایان کنم
نور من در خاک گشت آشکار
خود بخود من شکم اندر خود
پادشاه بر و بحر و شوکی سور
بی نشانم جملگی آشکار

پادشاه دستگیر رهنمایی
پادشاه جان اعیانهایی
پادشاه وز رخش جملگی
صورت حی الفاظ حقی

هم در بیان صفات ذات گوید

پادشاه جمله گویا کرده ام
پادشاهم منبع هر منبع ام
هر چه منی ات منی من بس
ذات من چون بی ز خود بی آز
ذات من چون بی ز صورت در گذر
ذات من چون بی ز خود و خود بین
ذات من شد آفتاب جان کل
ذات من آمد نهان و آشکار
ذات من آمد همه پیدا اگر دو
ذات من شد آفتاب جان کل
ذات من آمد نهان و آشکار
ذات من آمد تمامت هستی
ذات من آمد تمامت راستی
ذات من نهان آمد نمود
ذات من حاصل او اصل
ذات ما در کل اعیان آشکار شد
ذات من آمد محیط کائنات
ذات من آمد معین بحر و ور

ذات من از جملگی برتر شد بس
بس بعشق ذات من رو آر خبر
تا شوی از نفس کلی وا گذر
اول او حق بخود خود بین
کل کلت عین شده اعیان کل
آشکارا کردم اعیان آشکار
عاشقان اینجا عجب شیدا گرد
کل کلت عین شده اعیان کل
آشکارا کردم اعیان آشکار
چند میکن بار هستی نیستی
گر تو همچون باشی از راستی
ذات من اینجا نهان پیدا نمود
هر چه جویی در جهان حاصل نمود
این نمودار از نهان آشکار شد
ذات من آمد همه عین حساب
موی در موی ببین اینجا نگر

ذات من چون بی کمال خویش
ذات من چون بی ز خود وحدت
ذات من چون بی ز خود و عیان
ذات من چون بی ز خود در لذت
ذات من منصور آمد در نمود
ذات من اشیا و سبد ماند
ذات من بود و بود الماس ات
ذات من منصور آمد در نمود
ذات من جز عالم جان گرد
ذات من اندر اعیان پیدا
ذات ما در بود ما آمد پدید
ذات من آمد تمامت راز کان
ذات ما ذات است سراسر همه
ذات من بنیاد و غوغا نهاد
ذات من اندر درون کیمیا مکان
ذات من اند کون و اصل

خویشتن را خویش جویا کرده ام
تا تماشا بخود قائم کنم
لنگ بگذار از وجود جان
ذره و در و خلق شکر خود
هم بذات من نگر تا بیاب
تا شوی در عین اشیا کار ساز
تا نگر اعیان تو آید نبود
این همه صورت کجا پاید
آن بوشند گر شوی اینجا نور را
تا نگر اعیان تو آید نبود
ذات من جز بود از جان نبود
تا نگر دا اعیان خود خود پایدار
از نظر گشته بر آن کل نادید
کی بداند ذات من پایان
در همه و اری یکی دارد همه
از نهانی خویش پیدا نهاد
ذات من پر زون از بت و بیان
بس کمال کن بکان شاه حق

ذات ما اندر مقام راستی
ذات ما اندر معیّن بار و روز
ذات ما اندر همه گفت و شنود
ذات ما آمد تمامت [illegible]
ذات ما اندر همه چیزی امید
ذات ما آمد تعیّن اصلان
ذات ما خود این همه در کار [illegible]
ذات ما اندر درون بار و نور
ذات ما اندر آنجا بی صُوَر
ذات ما اندر خود انبیا
ذات ما اندر که تمام همه
ذات ما اندر که ما اکه کند
ذات ما اندر که جانبازی کند
ذات ما اندر سلاطین زمین
ذات ما اندر که نماند دو کون
ذات ما اندر شده روی نمود
ذات ما ابلیس در سوز [illegible]
ذات ما در نوح در کشتی نشاند
ذات ما اندر بحر [illegible]

گر شوی فانی همه در خواستی
در سرور دل شده عین سرور
کس کجا باشد چو ما بود و نبود
ذات آورده است بار رای او
ما امید آخر مثنوی ما امید
راه [illegible] بیند عین اصلان
با چنین منصور را در دار کرد
این مکان فوق از جای حضور
تا کند صورت ز معنی باز خبر
چون بیاموزند تا شد عین بلا
راز کلی باز گشاید همه
خفتگان در حله در ره کند
در مقام عشق جانبازی کند
این همه پندار ذاتم کل نمود
بعد از آن اندر گروهی [illegible] پراند
گرد عالم موج زن از بر اند
جان خود گرد این شش [illegible]

ذات ما اندر میان [illegible] مکان
ذات ما اندر هر چیزی نگر
ذات ما اندر سما و ارض هم
ذات ما آمد تمامت [illegible]
ذات ما اندر کلام اندر نمود
ذات ما اندر برون از حیات
ذات ما اندر بکلّی [illegible]
ذات ما اندر خود ذاری کل
ذات ما اندر که نماند ترا
ذات ما اندر کنون [illegible]
ذات ما اندر که آید در وجود
ذات ما اندر که نماند جمال
ذات ما اندر تمامت [illegible] بود
ذات ما آدم برون کرد از بهشت
ذات ما از عشق بازی مسکند
ذات ما اندر شیث در ره نمود
ذات ما اندر موسی کوه طور

کی تواند یافت انجا ره روان
تا مگر انجا بیابی [illegible]
در نگر در آیات لوح و قلم
ذات ما در اول و آخر [illegible]
ذات ما اندر کلام ما بود
در حیات از بوی ما هست ذات
هم میان این همه [illegible]
زود باشی [illegible] عین دل
جزو و کل را راز بگشاید ترا
تک زبان این بند [illegible]
انبیا و اولیا را در سجود
تا بباشند اندر [illegible] خیال
هست انجا چون [illegible] ذات بود
[illegible] اول هستی و هم آخرین
این همه آرد برون از کون
انکه او را صد حیرت هست
این نه کاری که بازی میکند
تا که بعد از نوح او [illegible]
گشته ذره ذره از خود حضور

ذات ما موسی جان بیهوش کرد
ذات ما ایوب اندر بلا
ذات ما آمد ابراهیم شد
ذات ما آورد اسمعیل برد
ذات ما در آتش و صالح فکند
ذات ما بود محمد بود [illegible]
ذات ما منصور آمد تا زند
ذات ما این انبیا در راستی
ذات من بود و بود و نابود
ذات من آمد زبان گویا شده
ذات من آورد و آورد [illegible]
ذات ما هر کز نباید در نمود
ذات ما سر تا سر امید [illegible]
ذات ما گویا کند هستی ما
تا برون کون و عیان مکان
در درون من دانم و جبار من
در درون من دانم اندر هستی
در درون من اسرار بینی اندر [illegible]
در درون من جان ندانند [illegible]

تا دران قرآن خدا خاموش کرد
صبر کن فالصبر مفتاح الفرج
زان در آتش جانان سلیم
تا نماند کار را [illegible]
[illegible] دست و [illegible] فکند
گر چه مقصود در [illegible] گفت
بل عین کل ذات آمد
افکند صورت خدا در کارها
صورت حسنی [illegible]
در ما را این چنین [illegible] باشد
نقطه پرکار جمله کاف و نون
راستی را از خود گردم عیان
حرف دارم حرف [illegible]
اسم هستی کی نوای [illegible]
کو مقام راستی دارد [illegible]
صورتم افتاده در خود [illegible]

ذات ما موسی در امر [illegible]
ذات ما ایوب صحبت [illegible]
ذات ما افکند در آفاق [illegible]
ذات ما کرده سلیمان [illegible]
ذات ما عیسی جهان [illegible]
ذات ما آورد او را در سجود
ذات ما قلب علی الجنان [illegible]
ذات ما بود و بود منصور
ذات من [illegible]
ذات من اندر انا الحق می زند
ذات ما هر کز کجا باطل شود
در درون من دانم و اغوار من
در درون من دانم و کلی منم
در درون من عشاق میدانند و بس
در درون من اندر وصال اند [illegible]
در درون انجا خدا داند که او [illegible]

بس کلام از سر سبحانی براند
یاد کن تاج کرامت [illegible]
تا بدیدش سر جهان [illegible]
تا برون کون [illegible] حصار
سر ما شد صورتی [illegible] کرد
[illegible] خواهد بدن تا بود و نبود
تا مکان [illegible] فتح الباب
در نکاه و در زبان مشهور من
[illegible] صورت فکر او [illegible]
چون خدا ذات [illegible] الحق
سالک اندر ذات ما و اصل [illegible]
گر چه بعضی [illegible] اندر نمود
در سرش منصور سر [illegible]
شیب و بالا [illegible] در هستی ما
کس [illegible] اندر مقام [illegible]
[illegible] تمامت ذات [illegible]
راز من عشاق میدانند و بس
شوق من اندر وصال [illegible]
در درون [illegible] ذات [illegible]
ق

دردمندی گر از آن بیگانه‌ایست
دردما آمد نبود درد ما
دردما آمد بآدم اولین
دردما آمد بموسی زار زار
دردما آمد بعیسی عزیز
دردما آمد بایوب در شم
دردما آورد اخیار را حسابها
دردما آورد یعقوب از فراق
دردما آمد حبیب احمد بود
دردما آمد ورا بر دار کرد
دردما آمد بسلطان کبیر
دردما آمد بسلطان باید
در مقام سلطنت شیخ کبیر
در مقام عاشقان او دوست
در مقام عشق او دل راست شد
در مقام بود او باشد یقین
در مقام عقل او کون و مکان
در مقام راستی بید راستی
دارد اسرار معانی لا جرم

بار بمانی در حقیقت کم و بیش
هر که دارد درد او شد مرد ما
شد برون او از بهشت راستین
سر جود در لن ترانی گشت زار
زان بکشان در بلا او جان زن
تا جبر شد زار ز لاحرم
گر میان رنبیل کرد اختیار
تا کمال یوسف آمد اشتیاق
جان و جسم و بود و وجودش در ربود
محو منصورش بکل بیدار کرد

دردما آمد دوای بی دلان
دردما آمد بجمله را ببر
دردما آمد بنوح پیغمبر راز
دردما آمد بابراهیم تعب
دردما آمد باسمعیل زاد
دردما آمد بسلیمان را همه
دردما در قرب صالح راه یافت
دردما آورد یوسف را بجاه
دردما آمد بعیسی بیقرار
دردما آمد محمد در گرفت

بر ملامت و اصلان اندر کبیر
در مقام نیستی و هستی یافت
کشف جنبش منصور کل راست شد
او بر رگ کار بساز راه بین
ماورا دارد عیان این شان
راستی دارد و بود راستی
هم بر وجود آمد در انجام عدم

در مقام و اصلان او زاده کرد
در مقام ره روان اند سالکان
در مقام سلطنت او عاشقست
در مقام شوق او باشد کمال
در مقام ذوق کلی تر است
در مقام عارفان او کارساز
دارد اسرار معانی در بیان

تا بود آنجا شفای کاملان
دردما گر در عشق راه بر
تا خیال از نوح اندر کنار
در میان آتش بود در رفت
تا کلاه دولتش بر سر نهاد
تا دم از اعلام شوق و دیده
تا مقام قرب او با کاه یافت
تا کنند اندر جمالها نگاه
تا داور را مار کرد و دشمن دار
لا جرم کون و مکان را در گرفت
در میان سالکان اند کبیر
تا داور را هر زمان خیل من
اندر آنجا او دلی آگاه بود
دارد وش آغاز در آغاز کل
در بقای جاودان او لا بقاست
لا بماند شیخ الاکل و صال
در بیان او شیخ او سر است
در مقام و اصلان اندر گذار
در بیان کل جهان او عیان

و اصلان را کاکبیر انتها
در عیان و در نهان جمله توی
راحت روحی فتوح پاکبیر
اصدق القول علی الحق البیان
سیر من با تو تعالی الله است
وصل روح و عین در کار ایدی
ذات موجودی کنون در وجود
ذات پاک تو مقام و اصلان
ذات پاک اکنون تو از من و اکنم
ای بسوی من خصوص شافیه
ای بسوی من عیان بوده
ای بسوی من تو اقرار بوده
ای وصول و اصلان شمندی
ای تو اسرار انا الحق آشکار
ای مقام تو را بهر تمام
ای نهان تو را کل پایدار
اول و آخر همه تعلیم است
اول و آخر تو داری تو
ای جلالت رفعت صدر کبیر

خالق ابر در دو کار اکبر ما

لا مکان و لا مکان کامل ان
لا جرم عین مقاصل آمدست
از کجا آنجا خبر پیدا آمدی
ذات تو هر گز نبد ما آن وجود
کی شناسد هر تو در دو میان

در مقام روح هم جان بوده
او رنده در عیان کار بود
تو نمود سر و اسرار همند
کرده نهان مکر و آشکار
چون تو هستی مرا مقصد تمام
این حسن در بید عشقی پایدار
بود جود و من همه تسلیم است

هم شای تو بود ای گنج من بس

من را دائم بودای در مرا
سالکان بود و اصلان و عاشقان
عین عشق تو شده عین عیان
ذات پاک تو امین راه است
ذات تو مقصود عین بود ماست

ای بسوی من عهود از یقین
ای وصول و اصلان همراه تو
ای تو را کون و مکان آرام بود
ای تو را اسرار انا الحق ساختها
ای عیان تو نهان بود من
ای معین سمای اولین
اول و آخر نمودی این حسین

در این معنی تو دانی سیف نویس
بود جسم و جان من جمله توی
کان لیلی من صاح تا قدر
ماورا انجا انبیا و اولیا
شان تو خواهی بد وصال تو جان
اولین و آخرین کی شان
ذات پاک تو بکل آگاه یافت
روی خوب مقصد و مقصود ماست
رهنمای جمله شیخ کبیر
راز من تو کل کل دریافت
ایستاده بر سر دارم یقین
حمله مکی است عین راه تو
بود تو اندر کبیری کل نمود
دیده اندر سیر اشیا حالها
ای کبیر و مقصد و مقصود من
در قرب من دار دید آخرین
در بود صاحب عین عشق من
در زمان کل که داری توی
تو کبیر ان جهان گشته کبیر

چون نبد کثرت کبیر کل شدی
ز جمال اصلان در یکی
صاحب اسرار دریای کبیر
صاحب وصل معانی بی خبر
صاحب بود و نبود کاینات
صاحب کان فنا آمدی
صاحب تقوی و تقوی همه
صاحب شرع و بطون آسمان
صاحب دید و معانی در قلم
صاحب عشق کل و عقل کل
صاحب اسرار و عیان و دل
صاحب اعیان اسرار نهان
کل کل گشته بسیار آمده
صاحبا صد را اکنون یکی
حق دید خویش اندر عیان
حق دیداری که دیدم دید تو
حق رزهای که در جانم تمام
حق نهانی که نهان شده
همدم رازی که دارم یکی

در نهانی بی نظر کل شدی
همچنان کل سالک اسرار دری
قطب آفاق عیان بی نظیر
جمله را شد لاجرم در تو نظر
گر نهان زیر جامه کل ذات
هر زمان عین ذات بشندی
صورت بود و معنی همه
صد جهان در دم بیکدم در مکان
در گذشته از وجود و از عدم
بار دیده سیرت نقل همه
یافته قرب نبوت در کمال
رتبت از جای کی باشد مقام
حق بود خویش که دیدی تمام
دیده دیدم کل دید تو
یافته قرب و شده صاحب مقام
از چنین در عشق یکتا شدی
از چنین در سوز و سازم یکی

چون نبد در صورت تو در خلاف
تو جان صورت و معنی شدی
صاحب شرع و تقوی و استوار
صاحب اسرار روحانی یقین
صاحب علم و یقین راستی
صاحب تفسیر و تفسیر کلام
صاحب ارکان که کان آمدی
صاحب بادی نور جمله تو
صاحب اسرار دریای محیط
صاحب وقع و امام کاینات
صاحب مستی بی ار باشده
جمل مقام ار بس گشته تو را
حق علم راه خود آورده
حق بهوشی که بهوش آورده
حق عشق و عقل در کار آمدی
حق عزت را که دارم غریب
حق همدمی که دین تو هست

باقی اسرار جانان بی خلاف
این بکار ا صاحب قیوم بیدلی
گرده اسرار جانان اسکار
جان عشق و صاحب عین الیقین
چون جسدم در حجر گردیده ای
گفته اسرار شد صاحب مقام
بهره از سر معنی بر راسته
هست و اثبات و شهود جمله تو
کی نهانی در تنقل در بسیط
آمده بی حجب و بی معجزات
کام جود دار بود معنی بشنده
کار اسرار نهان بر من عیان
دیده منصور و تو در دار آمده
جان احیا را نموده انبیا
لاجرم کلی احد آوردی
بس زبان کل خموش آورده
دائم اندر عشق در کار آمدی
ارکان کل بحشم قریبی
ارکان کل یقین تو هست

حق جود خود که در جود تمام
حق اسرای که راهم داده
حق آن ذاتی که در دید آر
حق آن جوی که رحق می زند
حق آن گفتی که می آید بدید
حق آن داری که انجا و آر
حق آن حقی که ما گویا بکرد
کین زبان گفتی بی بهوشی مرا
حق یاری آوری یار خوش
گر کی او بی گر بگوید جاودان
بایزید اپیر اهنمان یکی
بایزید اپیر و بگفتوه با منت
بایزید اپیر ایار آوری
بایزید اپیر کلی یار ما منت
بایزید اپیر کل سالک ساخت
بایزید اپیر واصل میشود
بایزید اپیر اندر ذات ما
بایزید اپیر در معنی کل
بایزید اپیر در سر دو جهان

در مقام ده امانی در تمام
این مقام و دستگاهم داده
کس چنین منصور اندر دار
اند دم ای گویا الهی می زند
هر آن کل نظر آمد پدید
بشنوده این معنی در اسرار
تا گر کلی یار ما جاودان
زر و منصور این زمان سرکسی
این زمان در فقر آمد راه ما
در مقام عرش یار آوری
نه چو نقش دیگران اسرار ما
این زمان در عین کل مالک
انجا او جوید بحاصل میشود
باز جوید دید کل ذات ما
افکند با عاشقان عین کل
راه توحیدش شود کلی عیان

حق همجنسی که اجناس صفات
حق روح الروح کان تربی
حق آن در وی که راحت آمدست
حق آن کل زبان آمد حقیقت
حق اسراری که نهان آمدست
حق آن رحمی که رحمان جز ردا
بایزید اپیر او داری نگاه
از برای او بکش قربان مرا
بایزید اپیر اور عین حال
بایزید اپیر اور عشق ما
بایزید اپیر در کار آمدست
بایزید اپیر اکنون یار گوی
بایزید اپیر در کار منست
بایزید اپیر عرفان آمدست
بایزید اپیر اکنون راه یافت
بایزید اپیر اندر عشق درست

یار یکداری کنون از ذات
این است اتی و غرض
هر دو اعین سعادت آمدست
نطق اللهم بیانی با حقیقت
در روان این راز اعیان آمدست
تا که چون خورشید باکی کرده ام
از چنین بان کل خبا یکبا کرد
می نیاری در فراموشی مرا
در گذاری صورت اسرار حس
گو کنون آمد بمعنی پادشاه
تا بیان آمد بکل بی جدا
این زمان خواهد بدن او ز وصال
راه نماس بکلی بینا
در مقام ماند نه از آمد
سرحد گویم با وی از اعوز گوی
در مقام عین اسرار است
عاشق عشق و سلطان آمد
در مقام او قربت آمد یافت
تای با سر مغز آمد چو بود

بایزیدا پیر در آیینه عشق
بایزیدا پیر در واصل همه
بایزیدا پیر در قعر فنا
بایزیدا پیر در ذرات عشق
بایزیدا پیر واصل آمد او
روی بنمایم او را حجاب
روی بنمایم او را در نمود
روی بنمایم ذات اولین
روی بنمایم در اسرار کل
روی بنمایم او را جملگی
روی بنمایم این بود وفا
روی بنمایم کین مقصود ماست
روی بنمایم او را در عیاب
این دگر او را که گوکای نمود
قدر ما اینجا که بشناختی
ما نمودار آمدیم از بهر خود
ما نمودار آمدیم اندر جهان
ما نمودار آمدیم از راز کل
ما نمودار آمدیم اندر صفا

این سخن را نیکند مگر عاشق
بود سالک ز راز و اصل همه
راه خواهد برد وقت مصطفی

بایزیدا پیر در اعیان کل
بایزیدا پیر روح جان شود
بایزیدا پیر در اعیان ما

لیک انکار است ما را در حجاب
تا کند در زیر دار ما سجود
تا بجنبش صفات آخرین
تا بجنبش تمامت نام کل
تا شود سر سویدا جملگی
آنچه میخواهید در وصل ثنا
تا براید کار او کل جلوه راست

روی بنمایم ما او را دگر
روی بنمایم در اعیان او
روی بنمایم ز غفلت ورا
روی بنمایم او را در وجود
روی بنمایم تا یم این زمان
روی بنمایم او را در وصال
روی بنمایم او را در یقین

هم مضمون با بایزید گوید و نمودار از صفت خود

لیک ما کل بحر ساحی
تا کنم راز یکی اندر احد
تا نهان خود کنم اعیان
تا بدانند این سر آغاز کل
تا بدانند انبیا و اولیا

ما نمودار آمدیم از بهر کل
ما نمودار آمدیم از بهر دین
ما نمودار آمدیم از بهر کار
ما نمودار آمدیم اندر بیان
ما نمودار آمدیم از بحر جود

چون شود پنهان بماند کل
چون بکل دریابی جان شود
بار خواهد دید راه انبیا
بار خواهد یافت آنجا ذات عشق
همچو جان در بحاصل آمد او
تا بیابد از وجود خود خبر
این زمان گر جو شدم پنهان او
تا کند راه در تو بی جدا
یار بنمایم او را بود و بود
اول و آخر نهان اندر عیان
تا شود در غرقت بی حال
تا معین گرد دوران عین الیقین
تا شود عین عیان آفتاب
زود در یاب و بدان از بلند
تا کنم آنجای پوشش از بهر کل
تا شود کل زما عین الیقین
تا کنم صورت در آنجا که بدار
تا بیان آنجا کنیم از کل عیان
تا کنم آنجا نمودی از وجود

ما نمودار آمدیم از بهر کل
ما نموداریم بر درگاه خود
ما نموداریم اندر دار خویش
ما نموداریم در اسرار کل
ما نموداریم سر کل عیان
ما نموداریم از بحر فنا
ما نموداریم بی نطق و زبان
ما نموداریم او را در حساب
ما نموداریم از گفتار کل
ما نموداریم بر جسم و جان
ما نموداریم در اعزاز ما
ما نموداریم بر دیدار عرش
چون نموداری ما دار آمد
چون نموداری ما آنجا نمود
چون نموداری ما عذر آورد
چون نموداری نماند دید ما
چون نموداری ما در کون بود
چون نموداری صورت می‌برد
ای چنین آخر رسی اسرار ما

تا کنم آنجا نهاد عین کل
اندرین تم میشوم ما را خود
این زمان گویم ما اسرار خویش
می نمایم این همه انوار کل
تا بیان آریم دل اندر جهان
تا فنای خود کنیم آنجا نقاب
هم کند آنجا لسان ما بیان
تا شود آید هواش آنجا
هر زمان در گفتش اسرار کل
در زمان انقلاب و در منش
تا کنیم از رفعت خود منتها
تا فکنده بکلی سطح فرش

ما نموداریم آنجا راستی
ما نموداریم از بهر عیان
ما نموداریم از ذات وجود
ما نموداریم بر سطح قدیم
ما نموداریم بهر عاشقان
ما نموداریم از بهر یقین
ما نموداریم از بهر جنید
ما نموداریم بهر ما و من
ما نموداریم از اعیان کل
ما نموداریم هم شمس و قمر
ما نموداریم بر جمله بیان
چون نمود خود نمود آمد از هم

در نموداری خود گوید و صفات

لاجرم هو گشته این باز زود
لاجرم آمد پدید از دید ما
لاجرم صورت تمامت نور بود
عالم طبع و کدورت می برد
ضد خواهی بود عکس آفتاب

چون نموداری ما رفعت آمد
چون نموداری ما در عشق ذات
چون نموداری ما در قربت
چون نمودار است دید او را
ای خدا خر بین تقلید تو

صورت آورده‌ام اندر کاستی
ما نظر کاهی کنم گون مکان
بود در خواهم افکند از نمود
می‌دوم از وجد در سوی عدم
تا کنند تحصیل اعیان روان
در کنار قرب رفعت راستین
تا کند آن مرغ لاهوتی بصید
خود نشستم و خود هم اندر منش
سالکا تا کار دریابان مکن
تا کنم ایشان را عیان ابر
اولین و آخرین اندر زمان
این چنین شد زنده مرد از هم
از حقیقت ما نکو دارایت
از کجا یاریم ما غوغا نمود
لاجرم این رفعت و قربت نهاد
لاجرم شد کار آنجا گاه راست
صورت آنجا کار اندر محبت
ای بسا ذوق تو دریغ از مرا
تا ببین آخر رهی ای ذوق تو

ای جنید آخر چنین بی تو رها
ای جنید آخر ترا چندین هوس
ای جنید آخر زمانی خود نما
ای جنید آخر به تحقیق بین
ای جنید آخر ترا جمهور شد
ای جنید آخر درین وصل وصول
ای جنید رهبران راه چیز
ای جنید از من طلب ما بیش هم
ای جنید این صورتم فرمان تمام
ای جنید از دیدها آگاه شو
ای جنید آخر ز ابسا صبحی
ای جنید آنجا که دیدی راز
ای جنید راهبر تو رهبری
ای جنید راه بر کل شدی
ای جنید راه بر عرفان بین
ای جنید راه بر دو دید شو
ای جنید راه بر دو راهی بین
ای جنید راهبر ما را بدان
ای جنید راه بر در کل حال

گفتار در صفت جنید و حسن بصره و تربیت کردن وی و در حقیقت گوید

ما دراین غیرت بود حق هما
وز همه فکرت عجب شوریده شد
من ترا آخر کنم اینجا قبول
آب اندر آتش طبعت بزن
در همه کون و مکان من می خوام
آفتاب کل مرا تابان شود
پس بعشق من تو در راه شو
این زمان جسم و جان در ما همی
چونکه استادی تو اندر ما بدار
بر ممات سالکان تو رهبری
داد خود از بود ما تو بستدی
پیش استاد و نه از سلطان نشین
ره بگفتن وی تقلید شو
هیچ طمع اندر دل و از دل مکن
تا بیابی آنچه میجویی عیان
چون دگر دیدی مجو دیگر سوال

ای جنید آخر ما عیانی بنگر
ای جنید از من وداع او تمام
ای جنید از راه یک ذره تو
ای جنید آخر ره وصل و وصال
ای جنید ما موره ذات دان
ای جنید اندر ره تحقیق کوش
ای جنید آخر مرا اینجا ببین
ای جنید از عزت و قربت بیاب
ای جنید از ما ببین خود صبر
ای جنید راه بر تو راه بر
ای جنید راه بر سر تو سر
ای جنید راه بر درگاه ما
ای جنید راه بر جنید هیچ را
ای جنید راهبر خود در امن
ای جنید راهبر با خود ما
ای جنید تا می چنین گمرهی

بر ره افکندم ز روی کار باد
می بری در خاطر خود هر نفس
اندرآ دانی که ره کو تا بشاه
راه منی ذات کلی هر بسا
تا رسی در عزت و قربت تمام
هم بصورت می شوی کل عزه بود
رو دریاب این تویی عین محال
نقطه‌ای جو هم تو ذات دان
چند خواهی بود اینجا که خموش
در ره من بکلی در یقین
تا شود در عزت و قربت شتاب
دم مزن تا کل شوی در عشق سر
تا برون آیی از این خوف و خطر
در ره او بس خود در فرد و در
از وصال دوست خود از ما بشن
در مقام خویش گردی بی وفا
تا شوی در قربت عشق النفس
در یکی تا رهنما بودی ما
ور دو ما را خود دیدی یکی بگوی

ای جنید راهبر در قرب ما
من همی گویم خدا میگویم این
من نیم اوست اما کل نهان
من نیم بود دست در درگاه او
من نیم در بود او او بود و بس
من نیم اوئیم توانا میکند
من نیم او رهنمای عالمست
من نیم در قرب خود صاحب کمال
من نیم او رهنمایی میکند
من نیم آن اوئیم هویدا میکند
من نیم او سلطنت از ارکان
من نیم او خواست تقدیر ازل
من نیم او خواست تا دانم کنند
من نیم او در سلوک سالکان
من نیم او در مکه داری حج ست
من نیم او بود و شد در عیان
من نیم او بود و او دم ذات اوست
او نبود و او نماند هر زمان
او نبود و او نماند از جسد

ای تن اینجا عجایب بوده‌ها
ای جنید آخر ببین چندین سخن

گفتار اندر پایدار بودن حقیقت بصورت و معنی

ذره ذره گشته زو آگاه او
او بداد و او بستاند بارها
ذره را تحقیق اما میکند
جان فدای او دل گشای عالمست
او کمالست بکلی در وصال
جان و دل آنجا بسی ای میکند
این ممات شد و غوغا میکند
داد بخشید و ببخشد کل عیان
هر چه او خواهد بماند آن ملل
آنکهی در راستی کارم کند
می‌نماید دید خود با عاشقان

من نیم او هم توانا کرده است
من نیم دست سیده او کرده است
من نیم او میکند بخشش من
من نیم او بود و از خود آمدن
من نیم از دید دید خویشتن
من نیم او داد و خواهد داد کل
من نیم او آفتاب نقش من
من نیم رو دار او بردار شد
من نیم او میکند در عشق یار
من نیم او جان فزای جزو و کل
من نیم اوست در گفتار من

گفتار هم در نصیحت دادن منصور جنید را بحقیقت بر سر دار

می نماید می رباید در نهان
او در اکنون تن اینجا گاه جسد
او نمود و او نماید هر صفت
او در آورد و هم من را نمود

بی زبان اندر مکان بی دهان
من همی گویم خدا میگویم این
میکند اسرار خود اینجا عیان
این زمان بر همه گویا کرده است
در انا الحق گفتن از فرمان است
او ممات صد بلا تعیین نما
او بیاید او بود خواهد شدن
او نمود است این و دید خویشتن
تا دهم اینجا که من او ذات کل
راستی آمد این آفرین
اوست کامد گفتن اسرار شد
تا کند صورت بکلی کارساز
میکند در هر نفس صد عز و دل
باز میگوید همه اسرار من
وانما در عین بیداری ماست
لیک خود کرده درین دید نهان
زین همه گفتار در اثبات اوست
تا شوی از کار کار عشق تست
لیک خود بود و دگر اندر بود

اوست در دیدار کل گر بنگری راه کل بینی کل بسپری
اوست هر چیزی که بینی در حساب لیک این ذات انجا در حجاب
اوست هر چیزی که پیدا میکند این تمامت شور و غوغا میکند
اوست در گفتن این نطق و زبان این چنین دیدهای معنی در نشان
اوست منصور و منم هر در میان اولین و آخرین را او دان
اوست موجود آن کل پایدار اوست اندر دار کل پایدار
اوست انجا و هم اینجا جلال لیک صورت دار انجا کل خلال
اوست اورده برون از کاف و نون سره جمله کرده با راز همچنان
اوست اعز بینند جمله تمام جمله زو دارند عز و کام دوام
اوست آرنده برنده دم بدم در نهاد عالم و عین عدم
اوست انجای خدای امده دم بدم اندر کون عالم دم
هرزمان در کسوتی آید برون چون نماید پس رود اندر درون
هرزمانی ابی کرسان مینهد گرچه دشوارست آسان مینهد
هرزمان سازی بنها میکند هرزمان سر تی هویدا میکند
هرزمان اندر حساب خویشتن باری آرد حجاب خویشتن
هرزمان صد عالم دیگر کند هر دمی صد آدم دیگر کند
هرزمان صد نوح در کشتی کند هرچه میخواهد در کشتی کند
هرزمان صد راه تعلیم آورد کارگاه خلقت و هم اورد
هرزمان در صد نفس تعلیم را میکند در نار ابراهیم را
هرزمان صد ملک عالم بر کند پس سلیمان را در انجم کند
هرزمان ایوب را در گوشه افکند بی عز و دل در گوشه
هرزمان صد فتنه مشتاق را آورد در غیرت عشاق را
هرزمان صد بار یونس را بنور میکند در بطن ماهی او مکور
هرزمان صد قرب جرجیس را میکند در کشتن ملعیس را
هرزمان در قرب عیسی زار آورد همچو یکه من بحث ار
هرزمان همه اخر زمان آن زمان بخشند انجا در میان
هرزمان صد حیدر کرار را اورد از بهر این اسرار را
هرزمان در قرب خود ساکن شود هرزمان در دید خود پیدا شود
هرزمان صد عشق باری میکند تا ببیند آن که باری میکند

هم در نصیحت دادن منصور جنید را

ای جنید این نیز در قصه بشنو ای چه گشتی اندر اینجا کل درو
ای جنید از راز ما اگاه شو گرچه در راهی بکل در راه شو
ای جنید این جات و عزت بین این مکان رفعت و قربت بین
ای جنید آخر شنیدی این همه گرچه من گفتم تو بودی این همه
این زمان در عقل کل علت بود این کجا در جوهر کل علت بود
این زمان پنهان و پیدا آمدی در کمال خود هویدا امدی

این زمان چون ما همی گوئی منم در رسی در قرب کل گوئی منم
این زمان در قرب رفعت سازه شو اندر اینجا و در انجا باز شو
این زمان در قرب ما گر احترام تا شوی در قرب ما صاحب مقام
این زمان دیدی تو کل دیدار ما گفته‌ای جمله بکل اسرار ما
این زمان یاری تو خود دیگر در مکان تو راه بین خود دیگر
این زمان کار تو بیکر دمام خواستی دیدن ز من احترام
این زمان انصاف ده در راستی چون چنین باز از کل تو راستی
این زمان ای ... خواهی گفت تو در این معنی چه خواهی سفت تو

عذر خواستن جنید از منصور

این زمان در کوی ما راه صواب با چه آید بعد از این در حق خطاب
روی در روی کرد آنگاهی جنید گفت ای در رفعت و قربت وحید
دیده کام خود و ناکامی خود پرده زانجا کل یکو نامی خود
زهره تو شده تو پاک آمده ذره عزت تو کل پاک آمده
دیده‌ای دید تو در دید شده این کهن جملگی و ندیده
رفعت و اعزاز لاهوتی تراست کار و اصل کشف از قربت تراست
رفعت و عزت بقربت یافته در سر عزت تو رفعت یافته
ای مکان لامکان گویی از گشته ام از غیرت تو مستسار
من چه دانستم رموز راز تو اول و انجام از اغاز تو
من چه دانستم حقیقت سر بسر تو هستی و از این جا کل خبر
من چه دانستم که در بودی تمام چون بدیدم بار کل بودی امام
من چه دانستم که در راه یقین دم زدستی ای امیر راه بین
من چه دانستم که هستی بو تمام سالک صاحب حضور عین امام
من چه دانستم که پیدا امدی در میانه عین غوغا امدی

در اقرار دادن جنید رحمت
سر منصور

من چه دانستم نمودار تو سار هشیاری بیدار تو
من چه دانستم که کلی گشته تخم امیدم بحق کشته
من چه دانستم که اکنون کس هویدا در مقام لامکان گردیدست
این زمان هم در دانستم تمام صاحب صدری و در قربت مقام
این زمان در قرب حق کس لطیف باقی آن منزل قربت شریف
این زمان در قرب حق کس سالکی در مقام قرب کشتی
ای نمودار یقین پیدا آمده در نمود کل تو یکتا امده
هم تو سی در قربت ارکان امام رفته از ارکان و از اعیان امام
ای خدای بی نهایت در وجود تو نموده تو خود در تو بود
ای خدای بی نهایت و عدم زنده در عزت مقام لازم
ای خدای آفرینش پایدار امده بر دار عشقت بیقرار

ای خدای رهنمای دستگیر
ای نموده گفته در کل از خود
ای نموده هستی خود در جهان
ای نموده ماورا اندر ورا
واصلان واند دیدار تو
واصلان آمد اندر رهبر ترا
واصلان دیدند دید دیدار
پایداری پایداری میکنی
پایداری در تمامت در کل
پایداری لیک در عشق ترا
پایداری راز کل ای حلاج
پایداری در نمود عاقبت
پایداری در مقام ذات تو
پایداری بر سر دار تو نور
دید دیدت دیدم و آگه شدم
دید دیدت دیدم از روی کل
دید دید تو در آمد راستی
چون تو بی اینجا بدید از اند
چون تو بودی در تو عین راستی

ای تمامت در وراز او دستگیر
عاشق آسا کشته راز او خود
او در بیش جدا از تو در حساب
کرده دید خود ورای انبیا
واصلان اند بیداری تو

ای راز راز خود شناخته
ای نموده جسم و جان از کاینات
ای نمودی در نهان گنج و بیان
عاشقان اند بود تو تمام
واصلان اند قدر خود تو

در پایداری عشق منصور گوید

هیچ ظلمت زان بر تو میکنی
عز ما کل فروشتی در ذل
روی بنموده تمامت انبیا
نیست از کار عجایب گر کمان
باقی در کل قربت عاقبت

پایداری در همه کون و مکان
پایداری بی دو دوست صورتی
پایداری بی نهان خویشتن
پایداری در تمامت بحر تو
پای داری ای شده کون و مکان

در حقیقت دید و دیدار گوید

در کمال سر الا الله شدم
رفته در عین کمال فنای کل
وشمه اعضا واو در کاستی
لیک برای کل نمود آینده
او فنای این زمان در راستی

دید دیدت دیدم از روی انای
دید دیدت دیدم ای بینای حق
دید دیدت آمده بود همه
چون تو بودی لامکان بی مکان
راستی از قربت هستی پایدار

کام خود کلی چنین دریافته
گشته رهبر در مقام نور ذات
کرده راز کل در اینجا که عیان
زانکه هستی و اصل قربت معانی
دیده تو جان و کل مقصود تو
در مقام انبیا و اولیا
پایداری پایداری پایدار
پایداری در زمین و در زمان
این زمان تو بی زبان صورتی
باز دیده کل مکان خویشتن
بر گرفتی از مقام عز بر
باز دیده این جهان و آن جهان
یافته در سر سر ذات تو
قربت خود دیده در عین سرور
چون توانم رفت سوی سر دار
کل تو بی و کل شدی بینای حق
این بود در عین مقصود همه
در گذشته از زمین و از زمان
پایدار عشق هستی در نگار

کرده ام اقرار نمود و بود تو
کرده ام اقرار ربوبیت تو
کرده ام اقرار بر دانای کل
چون تو هستی جان الحی سری
چون تو هستی حق مطلق در یقین
چون تو حق هستی درین گفتار کل
چون تو حق هستی تمامت سالکان
چون تو حق هستی کمال جاودان
ای نهاد ذات در نهاد کاینات
ذات تو در عین منزل اندر دید
ذات تو آمد بدینجا پایدار
ذات تو مر واصلان را هست دید
ذات تو کون و مکان صد راستی
ای نمود تو نمود عاشقان
ای ز دیدار تو عزت در عیان
صد جنید اندر فدای تو شود
همچو من در قربت تو صد خلاص
تو نهانی آشکارا آمده
تو عیان اندر عیانی اندی

دیده ام انوار بود و جود تو
هم تو بودی هم ربوبیت تو
دیده ام اکنون هم بینای کل
در کمال هوش در حق سری
عین حقیقت اسرار یقین
باز گویی کل اسرار کل
شان ازین سر گشته کار راه‌دان

کرده ام اقرار خود پیدا تویی
کرده ام اقرار اینجای حلاج
کرده ام اقرار عین تو تمام
چون تو حق هستی تمامی آمده
چون تو حق هستی بسا راز آمده
چون تو حق هستی درین عین عیان
چون تو حق هستی به دریای یقین

در حقیقت ذات منصور گوید

با نمود آشکارا دید دید
این چنین بنموده اینجا پایدار
همچو تو در دیده عالم ندید
کار جانان چنین از راستی
در مقام هستی از کل رحمان
راستی کلی مقام بیشان
در نمود کل فدای تو بود
در مقام نیستی در عشق خاص
در نهان کل هویدا آمده
لاجرم تو در نهانی اندی

ذات تو کون و مکان را ساز کرد
ذات تو آمد عجایب در نمود
ذات تو عرش است و لوح و قلم
ای صفات تو ای آیات صفات
ای عطات [illegible]
صد جنید راه بین تو شود
همچو من صد گونه جان آمده
همچو من صد عاشق و زار تو
تو نهانی لیک اکنون آشکار
بود تو بود لا اله کل

در نهانی راز پیدا ای تویی
من خلافم [illegible] هستی بر کرات
کل خدایی پاک کردم و السلام
از خصم عین تمامی آمده
چون تو عشق خویش سوز آمده
باز دیده عین عیان
اندر اینجا که دانستی یقین
در گذشتی از زمین و از زمان
آمده در عزت و حدت ذات
جمله کنجکان کنون شان بار کرد
اول و آخر عیان ذات تو بود
دید دیدت در وجود و در عدم
راستی دیدم اینجا کل ذات
در سوی کون و مکان [illegible]
از تمامت راست دیده تو شده
در مقام بود تو ناظر شده
تا کنون استاده ریزد از تو
سر جانان کرده کل آشکار
از زبان هستی بر الا الله کل

راز الا الله در حق الیقین / خویشتن در بود یکتا کرده
راز الا الله بود ذات نهفت / این زمان در عین ذات آمده
راز الا الله بود تو شنود / بود تو تا بود تو اینجا نمود
راز الا الله در عین عیان / بی زبان کردی تو این سر از بیان
تو بیان آن وش آمدی / این زمان کل هویدا گشته
تو بیان این بیان کردی نهان / لابدی این دم تو الا الله شدی
تو بیان راستانی آن دوان / نور اعیانی سراسر بی حجاب
هرچه گفتی حق بگفت هم شنود / اعجاب آن جهان با من بود
هرچه گفتی است بد در آسی / جمله عالم تو غوغا شده
ای کمالت دیده و دید بدید / زیر دارت صد هزاران ...
ای کمالت نور کل افروخت / آمده ذات تو مقصود یقین
هم بودی هم بود باشی جاودان / در زمان در زمین کل عیان
عشق بازی کار بود و بود نیست / این مقام کل بکل مقصود نیست
عشق بازی چون تو کس دیگر نکرد / شیوه عیسی نکو با خود و گرد
عشق حق با عشق کل دانی تو ز / در کده شد از وجود جان من
عشق بازی میکنی ای جان جان / هم تو بر دار آی با رو ای کل
میزنی یکدم که صبح صادقی / در عیان را اصلان بیشتر بین
میزنی دم هر زمان الحق ای زمان / تا کند اشیا به پیش تو سجود
میزنی دم در تمامت بود ما / سر خود انجا و کل اسکار

در کمان کردی تو نقطه یقین / بود عالم نقطه ذاتت
راز الا الله الا کرده / راز الا الله در کار آمدت

هم در حقیقت منصور جنید گوید

پادشاه کل پیش آمدی / تو بیان کل اشیا گشته
لاجرم اعیان شدی در کن فکان / تو بیان سالکان زنده ی
راستان را تند قدر راستان / هرچه گفتی راستی گفتی در حساب
لاجرم ایدون بود تو بود / هرچه گفتی لاجرم اعیان بود
قرب جود در نفس در هوا / ای کمالت عالمی یکتا شده
بحق ذاتت دیده و دیده بدید / ای کمالت برتر از عرش مجید
لامکان را این مکان کل تو / ای جلالت عزت بود یقین

گفتار جنید در بیان عشق منصور و وصف کردن او را در زیر دار

را که بود تو در بیدا بود / عشق بازی میکنی بر خویشتن
لیک هستی در کمان سر کمان / میزنی هوی درون های کل
بر کمال ذات کل صادقی / میزنی دم از ره تو یقین
میکنی اسرار ما بی عیان / میزنی بر هر دو عالم بی وجود
تا کنی پیدا همه مقصود ما / میزنی دم عاشق با سوی دار

میزنی دم در انا الحق رایگان / مینمایی بود اینجا در مکان
میزنی هر دم که آمد با یدار / میکند خوشت انا الحق آشکار
چون انا الحق میزند در زیر دار / سر اعیان میکند کل آشکار
هرچه می بینی تو و حق یقینست / این همه را راستی بر تو یقینست
حق تو است و تو حقی اسرار این / گوش کن از گفتن اسرار من
من ز بهر آن را گفتم ترا / گفت نیکو ای با صدق و صفا
من ز بهر تو درین سوز و فغان / خواستم اعیان کل در نهان
گفتم این اسرار اینجا فاش تو / میکن تو فاش اکنون پیش تو
چون تو گفتی و تو کردی هرچه هست / خود شدی در عین معنی پای بست
حاکمی بر هرچه کردی این زمان / من مراد هم یقین ای جان جان
حاکمی ای از دار بادشاه / هرچه خواهی کن در اینجا باد
حاکمی ای گوهر دریای بود / بود تو بود و بود دایم وجود
حاکمی ای گوهر تقوی کل / بار بنموده کنون معنی کل
حاکمی ای حاکمان را خویشتن / در وجود در سجود و با من
حاکمی ای روح بوح و جسم و جان / کرده اسرارت بیان در کن مکان
حاکمی ای کرده تسلیم من / در زبان ربی جوابر همه من
حاکمی ای یونس اکنون سیده / در درون بطن این با سیده
حاکمی ای پای راستی بزرگ / بوده سردار عشاق اگر
حاکمی ای همچو عیسی پای دار / آمده مانند او بر دوی دار

میزنی دم از منور گنج گنج / کی داند سر تو هر بی جسد
چون انا الحق میزند دست تو هم / پای و جسم و روی را با تیغ
چون انا الحق میزند بر دست من / دست تو شد کلی مو سر من
تو یقین این دم خدای مطلقی / چون انا الحق میزنی اندر جمع
من چه دانستم که تو ذات منی / نحن اقرب اندر آیات منی
من ز بهر تو ترا همچو استم / تا معانی جمله را استم
من ز بهر تو چو حرزی کرامت / او فتادم پیش هردم پای تو
چون سر خویشتن کردی بیاد / کی کجا اندر از عشق یاد
چون تو گفتی و تو کردی راز خود / خویشتن دانسته اعراز خود
حاکمی ای گوهر دریای حق / در جهان جان تو بی پرده
حاکمی ای سالک علو یقین / پیش بیا زا معنی پیش بین
حاکمی جانها همه زنده تو / حاکمی ای جسمها زنده تو
حاکمی ای شمع عاشقان / حاکمی ای درگشای خاطبان
حاکمی ای آدم مطلق شده / در نهفت عشق مستغرق شده
حاکمی ای از دوان ار کوی / چاره درد دلم اینجا بجوی
حاکمی ای دار تو طور است / همچو موسی گشته بر طور
حاکمی ای کرده ملک خود بیاد / چون سلیمان را تخت خود نباد
حاکمی ای در امین و انبیا / در رسیده در فضای کل وصال
سر عیسی کرده فاش هر دو کون / آمده هردم در اینجا لولون

حاکمی ای چون محمد پاسبان / دیده تو راز حقیقی کل نهان
حاکمی ای حیدر جان در صفت / ما حد قرب و کمال و معرفت
حاکمی ای تو شهید کربلا / آمده خود در میان ابتلا
تو حسینی لیک مقصود آمده / در همه ذرات مشهور آمده
تو حسینی لیک در دست عدم / در گذشته ازین عین عدم
ای زمان تو زمان جملگان / وی زبان تو زبان جملگان
هر چه می بینم کنون در دست تست / هر چه میخواهم کنون آیات تست
هر چه خواهم راز پنهان تو ری / تو معنی و سقوی بهتری

در صفت عذر خواستن جنید از منصور

ما کنون مسکین درگاه آمدیم / عذر خواهات بدرگاه آمدیم
عذر میخواهیم ای دریای حق / در مقام حق تو بردی ای حق
عذر میخواهم ای سلطان دین / ما که رازی نمایی در یقین
عذر میخواهیم او در عذر جان / ای همه بسیار جمله واصلان
عذر میخواهم کنون بسیلم تست / این زمان در غایب تعظیم تست
عذر میخواهد ز تو بنده سخن / انچه گفتم اول و آخر سخن
عذر میخواهم ز هر حرفی که رفت / این زمان خود هر چه حرف از ما رفت
عذر میخواهیم بخشم کل گناه / عذر خواهم عذر خواهم عذر خواه
عذر میخواهم من از کرده خود / پایمال کرده اسرار خود
عذر میخواهیم اما تو همه / تو نذری در تو و مقصود همه
عذر میخواهم ای سلطان ما / در نورد و در گذار این جرم ما
عذر میخواهیم تو راه شفیع / هم شفیعم شو اما رفیع رفیع
عذر میخواهم ای ذات خدا / گر چه کردم بر تو من جفا
عذر میخواهم من از گفتار خود / عذر میخواهم من از کردار خود
عذر میخواهم پیش بی نظر / تا ببخشم بنده را از شیخ کبر
عذر میخواهیم پیشش پا زند / تا ببخشی در ره هستیم مند
عذر میخواهم مرا از او کن / بنده آن تست او را او کن
عذر میخواهیم بخشش بود در کار / کرده من پیش تو هستم شرمسار
عذر میخواهیم بو انجام من / بیکم اکنون ز وقت تو رسن
عذر میخواهیم ای دریای دوا / درگذار او کن اندر صبا
عذر میخواهم که بنده کشته ام / این زمان من سر فکنده گشته ام
عذر میخواهیم که دیدم روی تو / می سپارستم زمان نو روی تو
عذر میخواهم که من گفتم ترا / در کنون کنون سفیم مرا
عذر میخواهیم اما دریای من / هم ببخشی ... شیدای من
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عذر میخواهم [illegible]

هم در عذر خواستن جنید از منصور و درخواست کردن ازو [illegible]

سالکان در کار تو حیران شدند / سر شناسان تو دل حیران شدند
جمله میدانند بر راستی / کس چنین باز کل راستی
جمله مسکینند کاملا او جدا است / در همانت بار صدق و صفات
جمله میدانند کین هم رحمی / این زمان در کل کل سر شرعی
جمله میدانند ای دریای جود / باز می بینند آن دریای جود
حق ترا بخشند عز و منتها / حق ترا بخشیده وقت ابتدا
حق ترا بخشید این عین کرم / کرده ما اختیار خود عدم
حق ترا بخشید و گفتی در وجود / جمله گردند از تو و در تو وجود
حق ترا بخشید عشق کل کل / در میان عشق کل ای راه کل
حق ترا بخشید و حق دار تمام / این زمان دار حق آر مقام
تو بحق در کار باز راه ابدی / در میان عین اسرار ابدی
تو بحق گفتی و بر حق دائمی / لاجرم کل کشته با حق قائمی
قائم ذات و صفات خود شدی / لاجرم در عین ذات خود شدی
قائم ذاتی کنون عین صفات / باز بینی کمال نور ذات
قائمی بر جمله کون و مکان / دائمی بر این جهان و آن جهان
قائمی بر جمله اشیا ای همه / دائمی بر جمله شید ای همه
قائمی بر عرش کیسا آمده / دائمی بر جمله پیدا آمده
قائمی بر لوح و کرسی پایدار / در زمین و در زمانی پایدار
قائمی بر آفتاب و ماهتاب / دائمی بر هر صور رس کل ماب
قائمی بر عین بود جسم و جان / دائمی اندر جهان لامکان
قائمی اندر بهشت راستی / دو زخ اندر عین حق راستی
قائمی بر نور و نار هر صفت / دائمی بر عقل و صورت معرفت
قائمی و قائم الذات ابدی / دائمی و عین آیات ابدی
قائمی بر روز و هر روز تمام / دائمی بر تست هم داری تمام
قائمی بر آتش و باد همه / خاک و آب تو تمامت همه
هر چه هست و هر چه باشد کل توی / من کرباشم هر چه می بینم توی
هر چه اندر ذات تو راز آمد / ذات معنی از میان بر کزند
هر چه آمد پدید هم ذات تست / عزت و قربت درین ابیات تست
هر چه می بینم تمامی کل توی / نه درین ذرات هم کل توی
هر چه بود و هر چه خواهد بود / همت این بودم بود در وجود
مت حاجت ای خریدار تو من / ما همه پیش از تو آری بر من
حاجتی میخواهم از تو ای ربانی / ما کنی حاجت روا اندر نهان
این زمان مقصود من حاصل کنی / در مرا اینجا که واصل کنی
این بگفتم پابدان و از رسن / ما دوای معنی او آرسن

کل تو میدانی و کل آمدی
وسکری کن ای جان من
وسکری تو بار خویشتن
ان زمان منصور حق او زاد
بشنو این اسرار ای درگاه حق و
کل انجای خلاف و راستی
واصل دریای عارفان آمدی
واصل کون و مکان کل کلی
واصلان از امر تو بی ابتدا
کارگاه بود اعیان بد
کارگاه این جهان آن جهان
کارگاه بود و معبود آله
در ازل تقدیر کرده بود نان
در ازل او شمار آشنا
در ازل این خبر و سر نهان
در ازل این جام معنی خورده اند
در ازل عین معانی آمدند
در ازل ایثار و جهانی بدند
در ازل سر تعین و آیند نهان

گفتار در جواب گفتن منصور حسین را و اظهار رموز کردن بر سر دار

این معانیهای گلشن باز داد
بود تو بود سنت در اعیان منی و
کین جهان و آن جهان آراستی
بر همه ملک جمله سلطان آمدی
بین چه می باشد که اندر دل شدی
بر زمان دولت شده اند
از زمان بر جمله سلطان اند

گفت ای قید من آمد صید من
تو بهی از من باز آمدی
عشق ما انجا که کردی تمام
واصل عین همه اشیا توی
واصل بود و معانی آمدی
کارگاه سلطنت ار آستت
کارگاه قدرت و نشو و نما

نام معنی عارف گرده مردو نان
وقت لطف و انبیا و رسل
بر سر کرم کوشیده اند نان
کار خود در ار است پیدا کرده
لاجرم سر نهانی آمدند
وانبیا عین خدادانی بدند
رو دوریا بیدان عین عیان

در ازل در عین توحید آمدند
در ازل تاج کرامت داوران
در ازل کون و مکانی دیگرند
در ازل راه بقا نموده اند
در ازل بود و جو اسد شدن
در ازل اعیان عالم دیده اند
در ازل خورده جام هستی

در نهایت جزو و کل حاکم شدی
کفر عشق پوشنده ایمان من
دستگیرش زیر دار خویشتن
پوشنده انجا بکل صید من
خاصه چون در زیر انش آمدی
صاحب معنی توی در هر مقام
در همه بود جهان پیدا توی
گرچه از راه نهانی آمدی
این معانی در ازل در خواستست
راز دار انبیا و اولیا
مقتدای در این مکان و زمان
هم سه قدرت انبیا و شاه
گرچه انجا عین تقلید آمدند
این شراب شوق می نوشیدند
در جهان ند و جهانی دیگرند
لاجرم فضل همه بموده اند
کار خود در انام معنی شنیدند
بی صفت اند صفت کرده اند
در جهان بستند و کلی نشستند

در ازل بینا و دانا آمدید
این بیان در حق هر دو جهان حق
حق شما را عزت کونین داد
حق شما را او ادبار از خویش
امر و نهی جمله در دست شماست
هرچه رای شرع پیغمبر بود
هرچه از گفتار تان پیدا شود
هرچه باشد جملگی رای شماست
هم شفوی هم معنی مشوا
صدر شرع احمدی در هر بیان
در نمودار شما شد منکشان
در مقامات ولایت بی نظیر
هر سه خود در معدن کان وفا
هر سه در معنی و در اسرار کل
هر سه در راز نهان شده اند
روی شرع از قول هر سه پایدار
عاشقان حضرت الله و بس
عاشقان عالم قربت جلال
واصلان هستی تو اندر بیستی

دیگر از اقرب در ایشان داد
این زمان گشته عین ساز خویش
آسمان چون خاک از شما نشان
از همه گفتار تان بهتر بود
قادری را قادری پیدا در شود
بود هر دو تمام هم ست

حق شما را گرد پند از نهان
حق شما را طالب دنیا بکرد
وانبیا در امر موقوف آمدید
هرچه از نطق شما آید برون
قدر و قدرت جملگی از شماست
از زبان دارم که هر دو بر [illegible]

صاحب حق امین در غیب دان
راست اندر آن تکلم شمع کسی
هر سه عزت یافته در اصفیا
دیده اید انجا که انوار کل
هر سه اند کشف ما لاش شده اند
اینها و در این زمان بی جان [illegible]

در فراست هر دو یکتا آمد
هر سه یکتا بودی همتا شده
هر سه در معنی حذف آمده
هر سه در توحید اعیان آمدند
هر سه اندر عین یکتایی بدند
عاشقان حضرت یکسان بدند

مست هر سه می بناشد بی نیستی
واصلان حق ز ذات کردگار

در یقین عین توانا آمدند
نطق حق اندر زبان ناطق است
داد بود و مردمان اعیان
دانما در جستن دنیا کرد
در جهان عشق معروف آمدند
آن جهانی را بود عین سخن
وقت هر دو بنشین هر کو آنست
از همه این ملک هر دو نهر آمدند
هم شفوی مقتدای با نوا
داده حق مر شما را کن فکان
لاجرم در عین یکتا آمدند
قل هو الله یا مه یکتا شده
هر سه در عین عیان یکتا شده
گشته راز و لیک نهان آمدند
هست سیدای بخاک در دید
ماورای قبه گردون شده اند
گشته اند از عایت روح القدس
عاشقان قربت کلی صاحب [illegible]
هر سه اندر گوش عالم گوشوار

واصلان جمله صاحب رای
واصلان اندر صفات کل محیط
واصلان آن قرب کبریا
واصلان حضرت آن شنیده
واصلان بود قران حلال
واصلان حضرت قران کلام
واصلان حضرت قرآن عیان
واصلان حضرت قرآن اندرات
واصلان حضرت قرآن ور
سر قرآن در اینهوش گرد
سر قرآن اجو بنهاد دل
سر قرآنم تمامت راه داد
سر قرآنم همه اشیا نمود
سر قرآنم دماغ و دل خوشی
سر قرآنم ره کلی نمود
سر قرآنم چنین حاصل کرد
سر قرآن انبیا و اولیاست
سر قرآن آسمانست و زمین
سر قرآن میکند اسرار فاش

اندر انجا که بر راستی
آمدش یک عین محیط
راه کار مصطفی و مرتضا
دره قران تم قربا شده
راز قرآن دیده بی دیدگان
گشته صاحب قدم و تمام

سر قرآن بود من باهوش گرد
تا بگشتم من بمعنی جمل
لاجرم عین عیان اندر داد
سر چه پنهان بود ان پیدا نمود
گرد انجا که سقط در خوشی
رد ها از پیش چشم برگشود
در همه عین بکل واصل کرد
سر قرآن در تمامت رسماست
سر قرآن در مکان و تمکین
سر قرآن هست کو صورت مباش

واصلان در وصول کامل
واصلان بی نیازی صفت
واصلان از بوده قرب اسرار تکرار
واصلان بحر اقرب روان
واصلان حضرت قرآن اسرار
واصلان حضرت قرآن عین

سر قرآن یافت آن بود وجود
سر قرآنم چنین دیدار کرد
سر قرآنم چنین تعلیم کرد
سر قرآنم ز خود ازاد کرد
سر قرآنم بهشت و حور داد
سر قرآنم تمامت راز داد
سر قرآنم نمود از غیب
سر قرآن بود ذات بود کلست
سر قرآن آفتاب ما شد
سر قرآن هست در هر دو جهان

دائما باشید دلم کامران
بوده در تقوی و عقل و معرفت
دائما در خواندن قرآن کار
یافته بر خویش خود از همان
سر قرآنست انجا کار آشکار
یافته سر حقیقت گر شنید
دیده اسرار نهانی در عیان
یافته سر صد و خود براز
دیده اندر سینها و آمده ور
این همه از سر قرآن مینمود
لاجرم اعیان نمود بردار
بود انواع دلم تسلیم کرد
این چنینم واصل آزاد کرد
لاجرم اسمی عجب منصور داد
سر چه بنشد صد هزاران باز داد
داد ما آورد بید بیضا رحب
در زمانه عین مقصود کلست
صاحب غرلت از ان گاه شد
آمدنش را زینهار در زمان

سر قرآن در تمامت پایدار
سر قرآن رهبر کل آمدست
سر قرآن جمله را و شاه کرد
سر قرآن کی بداند عاقلان
سر قرآن کرد ابدال زمان
سر قرآن کو شد جان بیهوش کرد
سر قرآن خود کند ... ما
سر قرآن در عیان ما بی وس
سر قرآن عاشقان جان فشاند
سر قرآن اول اندر ذات بود
سر قرآن ذات آدم است و بس
سر قرآن آدم ارجمند کند
سر قرآن کرد موسی استوار
سر قرآن در همه آفاق بود
سر قرآن کرد بر یونس عجب
سر قرآن کرد با جرجیس بد
سر قرآن مصطفا است و بس
سر قرآن انکه او فاش کل
سر قرآن عالم روح آمدست

سر قرآن میکند از کل آشکار
تا بگیرد جمله را در حضرت
جمله از خود فرح بعین او کرد
سر قرآن یافت انجا واصلان
یک نظر یافتند سر قرآن تاب
لاجرم نطق همه خاموش کرد
اورد در عین ان فیروزی ما
گشت یقین اند سر خدا اندر بس

در میان حرمت و قربت مکنید
تا که افکندش میان نور نار
لاجرم در فرقت اسحق بود
گشته در ماهی را یونس عجب
تا که خود در الجبان او تبر
شرح او در جمله شو است و بس
گر چه مید انست او فاش کل
انبیا را قبله گاه جان است

سر قرآن عاشقان دریافتند
سر قرآن بود و خود ابدی
سر قرآن پیدا از مصطفاست
سر قرآن چون بجان اندر فزود
سر قرآن بی حجاب آمد تمام
سر قرآن کس نداند جز اله
سر قرآن اورد اسرار کل
سر قرآن بی بیان آمد پدید

سر قرآن نوح در کشتی شناخت
سر قرآن جمله را تعلیم کرد
سر قرآن کرد اسمعیل شاد
سر قرآن کرد زکریا استوار
سر قرآن یافت عیسی پایدار
سر قرآن در حقیقت او شناخت
سر قرآن مرتضی را سینه بود
سر قرآن در حقیقت یار جوی

زانکه در سوی حقیقت شتافتند
تا که اند بجان قالوا بلی
او بدانست این که او دانه صفات
جان کند دل ابکه صورت در رود
هو و هم کو ز عیان خاص عام
او بود در جمله خلقان شاه
از نماید ترا اسرار کل
یعنی جز بی لفظ و زبان آمد
زانکه وصل و قربت او یافتند
تا بی تا سر عین سر ذات بود
کان قطب اسرار ذاتست و بس
تا که این کشتی و ان صورت اند
گرد جان تسلیم و ابراهیم کرد
تا که عزت یافت اندر عقل داد
تا که گردید شه ره بار بار
لاجرم سر زند او را پایدار
لاجرم سوی شریعت در شتافت
تا دل او شاگرد عرفان بود
تا حقیقت در شریعت راه جوی

سرقران یار ودرای ز من آرب
سرقران چون یار ای نسب شرم
سرقران چون یار ای صحو ر
سرقران چون یار انسی تمام
سرقران بی بیان اظهار کنم
سرقران عالم توحید شد
سرقران جز خدا مرکز راز
سرقران مصطفی بود مرتضی
یار بدش گفت از جان و جهان
معنی جنید ربانی کل
هر اسرار معانی کلام
هیچکس معنی قران این چنین
هر چه در قران یار عیان
هر چه کنی خوب خویش در ای
این بیان ره روان کنی تمام
یار کو اکنون کو اندر راه حق
گفت اینجا آفتاب عرفان
بنده چون در حق سید ارای
بنده چون اصل شود اینجاگاه

ره نمای انبیا و اولیاست
بعد از ان واردات تا بشنو
معنی ان یار زدان از کل
تو نمانی چون نماند اسلام
بی بیان و نطق ان کم از کنی

سرقران کرده ای کل
سرقران چون یار بینی حق بین
سرقران چون یار مدتی انشاق
سرقران عالم ذات است
سرقران ننگر اندر در ذرح خود

گفتار اندر نفس کردن ... منصور را در بیان شرح دادن

خوش کلام الله را کردی بیان
یک کمی ای جدا ای کل
بعض شرح و بعض اندر نظام
در کمال ای بزرگ با معین
کل تو گفتی و رموز اندر نهان
در ره تو صدق حق در راه بی

معنی تعبیر وحدت میکنی
معنی تفسیر راه وصول
هر چه هست بود و کلی در کتاب
هیچکس اسرار قران فاش کرد
هر چه کنی عالم تحقیق بود
این بیان تو بیان خاص بود

سوال کردن جنید از منصور

بنده بود ای کمی سلطان
با شاه اندر اینجا کاستی
بار دره سوی عزت پادشاه

راه عزت در نمود اری حق
بنده چون اصل شود آنگاه
بنده چون اصل شود در

بعد از ان کل حلقه آنکه
تا شود پیدا از عین الیقین
او فتند در عالم صوره فراق
نحن اقرب گفت و آیات است
تا کرامای اکمی از شرح خود
در اینجا صورت تقلید شد
کی بدانند این سخن کار ساز
هر دو دانستند از روی صفا
هیچ اندر ره در غمان بی مسکنی
یک کمی یک کردیم کل وصول
جمله او در وصل بعضی حساب
تا کمال کل عالم فاش کرد
این معانی از تو مال چون بود
مغز معنی بود خاص الخاص بود
کرد باید کرد الحاکم اسلام
گفت اینجا وانما اکاه حق
اندر این جا سر بند از حق
تا شود اعیان کلی نمود
چون نشد هستی اندر بینی

بنده چون یار ذات که دو کیتی یا
بنده چون در اصل اندر تمام
گفت ای سلطان تو این که سوال
گر کسی زین راه راهی کرده اند
هر کسی در گوشه دم میزنند
هر کسی گویند ما حق دیده ایم
هر کسی گویند ما در جست و جوی
هر کسی گویند تفسیری کر
هر کسی در لامکان خویشتن
هر کسی در گوشه در گوشه
هر کسی در تقوی و طاعت آه
هر کسی از تو کتابی ماید از
هر کسی در عالمی بیخود شده
جمله اندر بود خود بوده اند
هر کسی گویند تفسیری دگر
یار با جمله حقیقت در میان
یار با جمله عیان او رده است
یار با جمله خدایی میکند
یار با جمله نمود اری شده

جواب گفتن منصور جنید را

کردی اندر عشق ما در جست حال
لا جرم اندر درون سر واند

یک گفتی این سوال معتبر
هر کسی این راه اسکت اند

یار دیدم از مقامات روی
هر کسی گویند تفسیری کر
لاف زد در پیش عالم خوش
کرده اند اندر قناعت بوشه
کرده بر صورتی در حق نگاه
کی بود در شرع حق مدار
گاه نیکو مانده که بد شده
جمله اندر عین مقصود مانده
هر کسی راند تفسیری دگر

هر کسی گویند اندر راه ما
هر کسی گویند یاد لذات خود
هر کسی اندر عیان دید خود
هر کسی در بود و در نابود خویش
هر کسی از بی دگر در کن فکان
هر کسی در باصفت در ذره در
جمله میشوند اسرار عیان
جملگی اندر نظاره یافته
هر کسی در گوی و گوی دم زنند

گفتار اندر صفت حقیقت جنید ای
چون یقین ای در جسد و کل کوه

هر زمان در عین کاری شده
یار با جمله ز راه هستی

چاره ما زاد اینجا کو بی
تا شود در ذات خود صاحب معنا
این بیان معنی که دارد در خبر
هر کسی راهی که رسان رفته اند
لیک چون عیسی که محکم میزنند
در مقام لامکان که دیده ام
خود ببستمش بکل اکاه ما
جمله یکی است در اسرار خود
بار میجویند بحق تقلید خود
میکنند این سر زبان خود بس
بار میشوند کل جان جان
بار جسته در سخن دانی بسر
جمله می بینند شد او نهان
در مقام عز و قرب ساخته
جمله یکی در نمود اری بدند
زان عیان بین این جان و جهان
این عیاب رد نقش بر دیست
هم و فا هم بی وفایی میکنند
گشته با هستی یقین در هستی

یا ربا جمله طلبکار زند کل
یا ربا جمله طلبکار آمدند
یا ربا جمله رهی کش نفس
یا ربا جمله درین کوی منن
یا ربا جمله وفاداری کرد
یا رب میخواهد که ازانش تمام
یا ربا جمله عنایت میکند
یا ربا جمله از صحبت کرمت
یا ر در حضرت رخت رخ نمود
یا ر اندر جان جان هستی تمام
یا ر اندر هستی اید بدید
یا ر در عین حقیقت با تو است
یا ربا تست ایشان یکم امده
یا ربا تست در الکان بت
یا ربا تست و تو انجا هستی
یا ربا تست و تو زو ارکی
یا ربا تست و تو میگوی سرا
یا ربا تست و بینا انجا
یا ربا تست و تو میخواه از نظام

زانکه سرگردان در کار زند کل
هر یکی در عین اسرار امدند
از جهان و ان جهان اکنون
اندر انجا کی هستند اینچنین
لیک از نشان وفاداری کرد
جمله رهستند ایم شاد کام
لیک انجا که سعادت میکند
میکند هر ذره ذره یاست
هرچه بد اندر نهانت او سوف
تا شود عین تمامت ای سیف م
نیستی هر کسی انجا که دیدند
در یکی جا رسید او با تو است
نظر کرشته عین علم امده
اندر انجا ان ولی اکاه بت

یا ربا جمله درین بود و جود
یا ربا جمله همه در بند او
یا ربا جمله زهی اسرار کل
یا ربا جمله با سر آر امده
یا ربا جمله عنایت کرده است
یا ربا میخواهد همه در کار خویش
یا ربا جمله طلسم چرخ دان
یا ربا جمله از جام کرم
یا ر اندر کون هم در مکان
یا ر اندر هستی خود طلب
یا ر دارد کل وجود هستی
یا ربا تست و نمیدانی سود
یا ربا تست و تو معدور هست
یا ربا تست و تویی کار کل

یا رب تست و این همه سود و اسجود
کرده در ذره همه پیوند او
یار نموده همه اسرار کل
خویشتن را خود نموده امده
جمله را عین سعادت کرده است
نقطه خود بوده در کار خویش
میکند خود در صید ای راه دان
میکند کل می برد سوی عدم
یار اندر عین نور در نشان
اندر انجا جوی و برا راد
نیست شی ایم او سد هستی
هر چه خواهی یافت از عین وجود
تحت نیک و بد هم تو دور هست
یار دان از من همه اسرار کل
تو نمیدانی برای کیست
سخت معدوری که در ره نی
هر چه میخواهی بجان او را مکوی
یار اندر روز و شب در ره ز
از تمامت سر و نهان امدی

حرشش یا او همی گوید سرا
ها بود او را غنا است راه خواه
تا کند کارت تمامی در نظام

یا ربا تست تو انجا اگر گوی
یا ربا تست و تو رو مگوی راز
یا ربا تست تو عیان امدی

یا ربا تست و تو اندر راستی
یا ربا تست و ترا ایند ارکرد
یا ربا تست و ترا در کار کام
یا ربا تست ای بدید و دید
یا ربا تست ای شده در کار او
یا ربا تست و تو میگوی کسی
یا ربا تست ای جمله نشان
یا ربا تست ای بر اموس امده
یا ربا تست ای صاحب جز و کل
یا ربا تست از جهان امدی
یا ربا تست ای عیان جملگی
یا ربا تست عقل کلی در فکن
من خدایم جاودان اندر عیان
من خدایم جاودان در کاینات
من خدایم ای نمود امده
چون ترا این سر نمود کیست
چون ترا این شد نمود ای عزیز
چون ترا بنمود کی حق در تمام
چون ترا انجا نگفت بکار

راستی با من اندر کاستی
هر زمانت راستی در کار کرد
نیست راه خویشتن باد شاه
تا کهان کرد در دست مدید
مانده اندر خلقت اسرار او
هیچکس جز تو نه انجا کسی
بی نشان شو تا نشانی بون
اندر انجا عین خویش امده
مای داری کرده یار عین دل
از کجا انجا اما امدی
چون همه گوی یار جملگی

من خدایم یا سر جمله ذات

کی بیابی کی شوی صاحب تمام
اندر عین حقیقت اشکار

یا ربا تست ای زهی خبر
یا ربا تست تو ز ای گوید او
یا ربا تست رو وفا اغاز کن
یا ربا تست تو ز ان دیده نیست
یا ربا تست ای عیان از ما زمن
یا ربا تست و بو خود شناخت
یا ربا تست ای همه ذرات عشق
یا ربا تست ای در سبل الکان
یا ربا تست و تو او را خویش بین
یا ربا تست و تو محو فلک
یا ربا تست و تو او را گوش سوا

س خدایم اول و اخر من

چون ترا بنمود عیان انجا نمود
عاشق دیدار الله امدی

کی بدانی کی بیابی این خبر
راز خود در پرده کل میبود او
جملگی انجا و انجا سارکن
زانکه حسمت لامکان دیده است
خویشتن را شوق کل یار بین
عمر خود در هر چه جستی یافت
ز نو خواهد که شده ایات عشق
یار بین انجا هوای عاشقان
در میان جملگی کشش بین
کشته انجا ذره تو یک سبک
یار بین تو یار خود را خویش دار
تا بگویم همچو منصور این سخن
من خدایم اولین اندر عیان
من خدایم باطن و ظاهر من
از برای عین این کار امده
کی ترا باشد سخن شنفتت
کی توانی دید راه عین سر
زین بیان اخر بگو انجا چه سود
در نمود خود تو اگاه امدی

چون خدا باشد ترا زوی حجاب
چون خدا باشد ترا پیش بجوید
چون خدا باشد ای یکی کلید
چون خدا باشد ای اول آمده
چون خدا باشد ای همه بوده
چون خدا باشد ای خود عین ما
چون خدا باشد ای یکدم جدا
چون خدا باشد ای سر از کل
چون خدا باشد درینجا نگاه
چون خدا باشد اینجا آمده
چون خدا باشد در عین عیان
بگذر از بود و وجود خویشتن
بگذر از دنیای پر شر و وجود
هر که او بر یار خود عاشق شد
هر که این بر خواند در فرد کار شد
هر که این معنی‌ها را گوش کرد
هر که او این دید دیدار آمد او
دید او دیدار شیخ آمد مدام
برقع از روی معانی برفکن

چند باشی این چنین زیر و زبر
تا نباشد عشق ذاتت یک وجود
این چنین اعیان نزول آمده
در نهاد جمع ایمان آمده
در وجودی لاجرم بود و نبود
هم تو اول آخر تو بوده نقش من
خویش را این کجا آید روا
هم تویی اندر صنعت کار کل

تا ببینی کل بود خویشتن
تو طلب کن اندرین عشق وجود
در فنای جاودان لاف ثبات
از کمال عشق برخوردار
چشمه از آب حقیقت نوش کرد
لاجرم در این دیدار آمد او

چون خدا باشد تو چندینی حسیر
چون خدا باشد تو خود و خودی
چون خدا باشد از پیش و پس
چون خدا باشد اندر های کل
چون خدا باشد اعیان آمدی
چون خدا باشد جمله نشان لکان
چون خدا باشد ای عین همه
چون خدا باشد ار روشن جدا

بگذر از حرف و خیال خویشتن
هر که جز حق غیر بیند در میان
هر که او دیدار جانان یافته
هر که این معنی طلبکار آمده
هر که از اسرار ما آگاه یافت
دید این دولت بینایی تو

سالکی در عشق جور و جفا
اندر اینجا کی نمودی هستی با
جز که وی هرگز نزن تو نکس عشق
چند خواهی بود نابودای کل
لاجرم تو چند ویران الله ی
شرح آمد نزد ما لکان
هم تو باشی جملگی عین همه
گر خدایی کجا باشد روا
تو جدا می‌جویی آنجا کام
در نهاد جز و کل یکتا شده
جان خود اندر یقین در میان
تا ببینی کل وصال خویشتن
او کجا آید در اینجا نشان
آنجا او می‌جست ایشان از زمان
لاجرم بی عین بینا آید او
لاجرم کل یکدم لا بیات
عین این دولت توانایی تو
تا شوی در عین کل صاحب مقام
تا نماند هیچ شک و بد ز من

ای زمان در ذات فخر و سرور
ای شده عمرت بهر ذره در جهان
ای ندیده ابجد دیداری ثبت
ای ترا در کنه لطف وشیده
ای ترا در ذره ذره رازها
ای ترا در عین کل هستی
ای را گفته تمامت رازها
ای همه در ذات تو حیران شده
ای همه روشن تو پیدا همه
ای همه دیدار تو در یافته
ای همه قائم بتو و تو پیداست
ای همه در عین تو و عین کل
ای شده عین نهان و آشکار
ای لطف تو همه افروخته
چون تویی خود هیچکس نا آمده
چون تو بودی نی بدم در نیستی
چون تو بودی تو عیان آستی
چون تویی و هیچکس بردند منت
جمله هیچ شد ترا او عزت

پس ز عشق هستی ما را گشن
تا رسیده تا بدیده آن جهان
در مقامی کو نمودار ثبت
لاجرم عین جنون خود شده
ای ترا در عین عیان رازها
آمده عین یقین در هستی
جملگی یکی در نیاز رازها

ای زمان تا چند اندر خود بود
در جهان از مکر و غوغا مانده
ای زرفت اندرین هستی و
ای ترا در ره بسی افسانها
ای ترا در عین شیدایی تمام
ای ترا در بار اغیار آمده
ای ترا نشناخته جسم وجود

ای همه نزد تو بس شناخته
کرده پیدا از روشنی صفات
لاجرم تو بوده پیوند کل

ای همه جویان است آمده
ای همه حیران و سرگردان تو
ای ترا نموده و نبوی خبر

گفتار در نمودار آن جان جانان

هم ز پنهانی تو پیدا آمده
لاجرم سرگشته ام در کوی تو
این همه از روی خود آراستی

چون تویی اینجا نهان اینجا بود
چون تو بودی جز تو جز کل دیگر است
چون تو بودی هیچ غیر اینجا بود

در خواستن نمودار کل

می نشین یک یک پیوند خود
در درون پرده پوشیده مانده
حیرت جان و بدن اینجا عیان
لاجرم نادیده کلی جان بها
در نهانی حس پیدایی تمام
آنکه عین نمودار بده
گر چه دیدارت در اینجا نمود
در نمودار خیس پنهان شده
در جنگ گوش تو شنید
این همه اندر نباتت آمده
ای همه پیدا و کل پنهان تو
کی توانی روی دیدن در اثر
هم نهانی اندر اینجا آشکار
لاجرم جان و دل کل سوخته
بودن تو بوده و دیگر نبود
تا نگوئیم گرد و عالم رازت
چون تو هستی هیچ غیر اینجا نبود
لاجرم کل تو در دیدنت
لاجرم افتاده اینجا مانیت

عین جان صورت لیل و نهار / گرد بر جمله تو اینجا آشکار
عین جانی صورت حیران شده / معنی اندر صورت پنهان شده
عین جانی و وجود طبع و رای / هر زمانی جای دیگر هست جای
عین جانی بی خود آرامیده / از چنین از بهر این کار آمده
عین جانی و توانا آمدی / لاجرم دانا و بینا آمدی
عین جانی صورت شاه و شهان / بی نمای بیکسی اینجا بیان
هست منصورت عجب افسون همی / لاجرم کل را تو آموختی
هست منصور و جهان هست بت / هم چنان ای دوست شاه این صفت
هست منصورت اکنون همی / این زمان هم من نانیستی
هست تو پیوند من چو آمدن / هست تو عین عشق چو آمدن
هست تو ما را چنین دیدار کرد / در عیان نقطه پرگار کرد
من تو هستم ذات بنمودم تمام / ما تمام کل تو مانی و السلام
ذات بنمودیم حجاب اینجا صورتست / لاجرم منصور را این صورتست

هم در این معنی و طلب کردن ذات گوید

تا یقین گردد نمود انبیا / ما بدیدیم هر تمام اولیا
این در عیان آن در ذات / در میان نقش آیات ایمت
چون ترا دیدم که جان جمله / این زمان کل عیان جمله
هر چه هست اینجا و اینجا کل بود / این نشان آن نشان ...
راز خود خود میکنی اینجا فاش / تا شود معنی کلی هر فاش
چون نمودار تو هر دو ... / لاجرم در عین این خون میروی
چون تو آوردی تو آدم را ... / کار از تو میرود کلی تمام
چون زبان دست در گفتار آمد / چون تویی اینجا پدیدار آمده
جمله یک ذاتست می بینم همه / گر چه می‌خوانند می بینم همه
من بدانستم ... / محرم اینجای این تو من

در صفت یکتایی گوید

چون ترا دیدم ترا جویان شدم / هر زبان تو یک کل گویان شدم
هر چه دیدم روی تو دیدم درو / هر چه گفتم گفت تو بشنیدم درو
ذات تست از جمله برتر آمده / راه ذات بی نشان کشور آمده
تو همی هستی تو پیدا آمده / این زبانها جملگی گویا شده
عین مقصودی که اینجا آمدی / لاجرم در کشف یکتا آمدی
عین مقصودی بیان سر و کل / عین مقصودی عیان جزو و کل
جز تو در عالم کسی دیگر نبود / جز تو در هر دو جهان دیگر نبود
این زمان عین فنا خواهی شدن / در ذات آشنا خواهی شدن
این زمان از کون بیرون آمدم / جز تو ... که در ... شدم

در عین لامکان گر یک نگاه / تا شوی کلی تو ذات اله
در صفات لامکان اینجا ببین / تا شوی اینجایگه عین الیقین
در نمودار تو بین خود در تمام / تا تو بی با حق نظر کن و السلام
هر که اینجاگاه اینجا بار یافت / کار خود در هر دو عالم ساز یافت
هر که در عین نمودار تو بود / او یقین و آنست کلی بود
در صفات محض هر کو گشت / او بدید و او بیابد در گذشت
در صفات محض هر کو کل شد / تو یقین میدان که عین دل شد
ذات حق خواهی و کلی سوز / پس بسوز عشق جانان هر فیروز
ذات حق خواهی و عقل ... / نه بهر شیوه ورای عقل شد
ذات حق خواهی و از خود ... / بعد از آن کل جمله آن دیگر
ذات حق خواهی و بی نام ... / آنکه اندر نهاد کام باش
ذات حق خواهی حق آنگاه باش / نه براه و نه بروی آه باش
ذات حق خواهی برو ... / رضای لامکان عاشق باش
ذات حق خواهی و خود ... / چون یکی بین یکی است کن
ذات حق خواهی ز آن اندر کار ... / هر زمان صد غصه بسیار
ذات حق خواهی دل اندر خود ببند / از یکی بی جو بیکاران محکند
ذات حق خواهی غبار است کن / راستی سر آر و کل آن دست کن
ذات حق خواهی پاک بین و کل / تا بیابی آن مقصود کل
ذات حق خواهی سعادت یار باش / از درخت عشق بر خوردار باش
ذات حق خواهی نکات ... مکن / هر زمان ... میفشار در سخن
ذات حق خواهی کل اندر ... طلب / پس کل اندر عین کل ای ... طلب
ذات حق خواهی ز آتش دور باش / ور نه هر جان توان دور باش
ذات حق خواهی ... / مرحبا ... ز آن ...
ذات حق خواهی ... اندر گذر / بر ده هر کار خود ... در
ذات حق خواهی برو چون خاک پاس / در دو عالم همچو آب پاک باش
ذات حق خواهی چو کوه پایدار / تا در آیی عاقبت در پای دار
ذات حق خواهی چو دریا خموش / نه چو آن دریا که می آید بجوش
ذات حق خواهی نهان شو ... کن / پس از اول تا ابد پیوند کن
ذات حق خواهی برو ... / در عذاب جاودان ...
ذات حق خواهی ... / بعد از آن عالم ...
ذات حق خواهی برو در واصلی / بار جوی از خویشتن بی حاصلی
ذات حق خواهی بکن هر ... / زین صنف جور و جفا ار حد ...
ذات حق خواهی برو در راه حق / تا ز ذات حق شوی آگاه حق
ذات حق خواهی سر خود در ... / ور همه عالم بکل ...
ذات حق خواهی ملامت ... / نه همه راه سلامت ...
ذات حق خواهی ... مساق / ... اندر مکان
ذات حق خواهی شفا ... / در گذر از کل از کفر و علم
ذات حق خواهی رهایی ... تو / چو گنجشک شوی ... کوی تو

ذات حق خواهی سلامت از اولی   تا سلامت زین سخن آگاه دان
ذات حق خواهی بدار کن عقل کل   تا ورای آن عقل و نقل کل

ذات حق خواهی به سر آن باش   هر گران دریا وی تا دل بس
ذات حق خواهی ز سیر کبر و ملک   تا بدانی جسم و کلها یک یک

ذات حق خواهی غبار بر وی   پیش گیر و جان خود کن تو فدا
ذات حق خواهی ز کل بدان   گر بدانی از اینجا باز دان

ذات حق خواهی تمام خود و کل   تا تمامت خویش گردد آن کل
ذات حق خواهی قناعت پیش گیر   از قناعت نوش کن بس پیش گیر

ذات حق خواهی ز بود و بود ناب   تا بشب بینی تو آنجا آفتاب
ذات حق خواهی به ره در نگر   هر یکی و آیت ایشان نیز بسر

ذات حق خواهی تو بهر حیرت بمان   بیک و بر جوان یک تن بمان
ذات حق خواهی و پنهان باش   در نهانی ز همه اعیان باش

ذات حق خواهی ز بود و جودی   چون تو بودی باش اندر بود وی
ذات حق خواهی نهان کن بود و جود   تا پس جملگی مقصود خود

ذات حق خواهی خراشو گر تن   در نهاد خویش بیهوشی کن
ذات حق خواهی ای جسم جان   تا عیان آید سراسر در نهان

ذات حق خواهی بود در جود گریز   چند باشی به صورت در تیز
ذات حق خواهی برو در خاک جست   از همه یکتا صفت در خاک جست

ذات حق خواهی ذره بار گرد   صاحب اسرار شو بار گرد
ذات حق خواهی مکان انجا مگوی   پیش از این در پرده بیهوده مگوی

ذات حق خواهی تو یکدل از نهاد   تا از آنجا کی به پیدا نهاد
ذات حق خواهی چو آن اعمی وجود   هر ره تا شد گردت آنجا وجود

ذات حق خواهی نهار خود ببین   باز کن چشم و نهار خود ببین
ذات حق خواهی تو خود دار گزین   هر زمانی شان نپنداری گزین

ذات حق خواهی ز عقل خود ببر   دردمی کن هم ز نیک و بد ببر
ذات حق خواهی نیک و بد ببین   از نهاد خویش تو خود ببین

ذات حق خواهی چرا خندی نثار   اوری در تو دم کش بر کنار
ذات حق خواهی چو خود مترس   آنچه میگویی تو بر گوی و مترس

ذات حق خواهی حکم برم سری   تا تو در بود و نمود ره بری
ذات حق خواهی بکن یک بر تو جان   تا عیان های و بس گر نهان

ذات حق خواهی فنا شو از وجود   چون فنا گشتی بیابی بود و جود
ذات حق خواهی خود سر آز   پس بعشق بینی در کار شو

ذات حق خواهی تو اندر آب   در یکی کل گرد و پس آنگه شو
ذات حق خواهی چرا در خوش   تا زمانی مستی چنین خوشتن

ذات حق خواهی فنا شو در جهان   تا بیابد اقامت در عیان
ذات حق خواهی ز اسم جسم را   ترک کن اسک جسم و اسم را

ذات حق خواهی ز چیزها یک   راز خود با یاری اغیار گوی
ذات حق خواهی کلام آغاز کن   بعد از آن انجام را آغاز کن

ذات حق خواهی ره تحقیق بیا   لیکن تو وقت توفیق جوی
ذات حق خواهی ره نهار گیر   جملگی یکی ابا هر جا بگیر

ذات حق خواهی با ناظر نظر   جمله یکی بین چو معنی اثر
ذات حق خواهی با شیا تا شو   در نهاد ذره صاحب راز شو

ذات حق خواهی همه درد آشنو   بعد از آن در قرب یکی دان آشنو
ذات حق خواهی تمامت مکن   تا نماند هیچ کفر در سخن

ذات حق خواهی تو در عرش مجید   زان بیابی از قرب کلی با پدید
ذات حق خواهی نمود اری ببین   ذره ذره بار بشاری ببین

ذات حق خواهی آدم یار شو   از چنین آدم تو بدان هم راز شو
ذات حق خواهی ای اراده   یک زمان در یک یکی آزار

ذات حق خواهی تو آزاد کن   یک زمان از اندیشه آزاد کن
ذات حق خواهی ره عرفان طلب   جمله یکی چون از اوی طلب

ذات حق خواهی بر ارض گیر   تا بدانی تا حق اندر حق گیر
ذات حق خواهی صورت آدم مست   آدم این دم دان که تا بی علت

ذات حق خواهی آدم در گذر   این دم از آدم تا بس هم در نگر
ذات حق خواهی چراغی باز کن   در دل عاشق چراغی باز کن

ذات حق خواهی تو با یود کبر   آنکه او اصل شو معبود کبر
ذات حق خواهی تو آدم با کل   گاه در راحت کهی در بند دل

ذات حق خواهی و گندم مخور   هر چه پیش اندر بیین و در گذر
ذات حق خواهی برون شو از بهشت   زانکه اینجا ذات اینجا که بهشت

ذات حق خواهی ز آنکس وارهم   دور گرد و حق طلب کن از جسم
ذات حق خواهی وگر او را ببین   تا تو یابی هستی اندر خرمن

ذات حق خواهی تو آدم بس و   تا بیابد ذات یابد عالمی
ذات حق خواهی تو آدم باز با   زین تمام خرد می مسار باش

ذات حق خواهی و آدم بین   تا نقش اندر یقین اند یقین
ذات حق خواهی و بر جا باش   جملگی یکی همه جا باش

ذات حق خواهی غم ازیل انجا بس   چون همه ذات او اندر حجاب
ذات حق خواهی تو نهاد جسد و کل   از کجا ابلیس بند دل

ذات حق خواهی ز یزدان تمکین   تا کمال آدم در آنجا تمکین
ذات حق خواهی تو نوح چو بس باش   هر زمان در صد فتوح بس باش

ذات حق خواهی بند جملگی   تا ز ره تا او رسی از ید یکی
ذات حق خواهی تو آدم بس حسد   تا ببینی ذات خود در هر جسد

ذات حق خواهی و در جان یک   تا بدون آمی دمی ز آب و خاک
ذات حق خواهی تو کن سر همه   تا تو باشی همراه از همه

ذات حق خواهی در کل بر حجاب   رو دگر دان صورت و جسمانیت
ذات حق خواهی ره تو فیق دان   در یکی شو عالم تحقیق آن

ذات حق خواهی و در بود   تا ببینی مقصد و مقصود کل
ذات حق خواهی ای از خویش   ترک کن این صورت از جان

ذات حق خواهی ز اکمل جو
ذات حق خواهی حیا جاودان
ذات حق خواهی ز صدق پاس
ذات حق خواهی مقام هستی
ذات حق خواهی ز امن روان
ذات حق خواهی با بود و علم
ذات حق خواهی تو ترک زان
ذات حق خواهی ز راه هستی
ذات حق خواهی در رسوا باش
ذات حق خواهی ز حق کو و خود
ذات حق خواهی زبان جمله را
ذات حق خواهی سر ابا جو و
ذات حق خواهی تو ماحی امین
ذات حق خواهی یکی بین پاک
ذات حق خواهی سر ابا تن خوار
ذات حق خواهی ملامت تمام
ذات حق خواهی چرا ای نام
ذات حق خواهی ز مطلوب شو
ذات حق خواهی تو کاری خود

تا نباشی اندر انجا بایت
بار جو تا تو شوی کار جهان
در یکی بین کل محقق باش
بار بین در عین کام هستی
هست در عین تعین کل عیان
در گذر از جمله یک جو آم
ذره ذره جز و کل اشان
جهد کن تا تو در اینجا هستی
هر زمان شو زنده و شید اباش
یک او باش و تو نامی جمله بد
بار بین و بار کش این جمله را
ترک کن تا عین اجزای وجود
تا فشر بین عقل شو و فهم کن
اب و آتش نیست اعما باد و خاک
لاجرم خواهی ز عین بی شمار
انکهی عین قیامت بین بمام
هر زمان از زبان عجب ماتم
انکهی دریای کل محبوب شو
چون خضر بین نیست ان کاخ خود

ذات حق خواهی چرا در کاینات
ذات حق خواهی تو در افلاک شو
ذات حق خواهی مقام ابادین
ذات حق خواهی سلامت بار شو
ذات حق خواهی الهام کام
ذات حق خواهی ملک باد و از
ذات حق خواهی ز و دست و بین
ذات حق خواهی ابا و همه
ذات حق خواهی بکو از جوش
ذات حق خواهی گر رو از باش
ذات حق خواهی تو در عین علم
ذات حق خواهی کلام حق شنو
ذات حق خواهی تو پیدا ز همه
ذات حق خواهی سر اسم محو کن
ذات حق خواهی ز و جوب هوش
ذات حق خواهی ملامت نوس
ذات حق خواهی عجایب باد دار
ذات حق خواهی بکار پاک
ذات حق خواهی چرا در کاینات

بارها دیدی مقام کل حیات
آب اندر آب و باد و خاک شو
جمله را اندر گذر چون باد بین
از نهاد عشق بر خود دار شو
تو مباش و خود نگه کن تا بود
پای بر زن بر سر آن دار شو
چند خواهی گفت این و بعد از این
بر خور از این جو رو بنداد همه
تا نمانی در مقام ما و من
از در حب عشق بر خور از امانت
رو در نه در عالم علوی قدم
نه ساطل ارا تا حق می گرو
راز بر راز جمله بر کار همه
تا نمانی بود خود را محو کن
تا حسین باش تا منصور باش
انکهی تو جمله را فراموش کن
پای داری کن تو کلی پایدار
خویشتن اندر همه دستار کن
بی بود و بود می خواهی ات

ذات حق خواهی تو آدم شو تمام
ذات حق خواهی تو همچون نوح شو
ذات حق خواهی تو شیث تمام
ذات حق خواهی تو ابراهیم باش
ذات حق خواهی چو اسمعیل و
ذات حق خواهی چو ایوب نهان
ذات حق خواهی چو جرجیس از نمود
ذات حق خواهی چو زکریا همو
ذات حق خواهی عجایب بود خود
ذات حق خواهی مثال مصطفی
ذات حق خواهی کنون باجر کن
ذات حق شو چون حسین کربلا
ذات حق شو امین راستی
ذات حق شو ای ز رگ بجز
ذات حق شو در فنا باقی تمام
ذات حق شو ای الهی کعبه کل
ذات حق شو چون همه ذات امری
ذات حق شو ای ضلالت بند تو
ذات حق شو لامکان اجابین

هر نفس در عین ان تخمیم باش
سر بنه در پیش باب نهاد
صبر مسکین در جفای این جهان
سر ببر با ارزش بود و بود
عشق ان هر زمانی کن تو نوش
همچو ما رو باش اندر سود خود
تا شوی اندر عزت شوق تمام
جمله کل یکی شو و زنجیر کن
هر زمان شو عیس کر و ابتلا
چون کنون معنی کل از راستی

ذات حق خواهی تو شیث بار شو
ذات حق خواهی تو اسحق شو
ذات حق خواهی سلیمان از تو
ذات حق خواهی چو صالح باش
ذات حق خواهی چو موسی در وصال
ذات حق خواهی چو عیسی باید ار
ذات حق خواهی چو حیدر پاک بار
ذات حق خواهی حسن سر بهاد
ذات حق شو ای همه در دین مستع
ذات حق شو عیسی چو شین

گفتار در بیان توحید صرف و یکانکی بی حجاب

اندر انجا با بجا عین کل
تا تو با سر عیان ذات امری
رو شناسی هست هم پیوند تو
این مکان و ان مکان انجا بین

ذات حق شو ای امین راهبر
ذات حق شو عالم فانی باب
ذات حق شو ای گرفتار همه
ذات حق شو در زمان و در مکان

نه جواد هر کی آن دم شو تمام
گر بیای از فتوحی موج شو
تا بکر دکار ذره در نظام
همچو ابراهیم کلی یار شو
کشته اندر عین کل مشتاق شو
تن بنه بر دیو بر دم خوار تو
چون ببر دند بعد از ان کشیش
باش تا دایم شوی عین وصال
تا بر ندت هر زمان بر پای دار
تا شوی در حضرت حق پاک یار
زهر انکه در درون بنهاد
ذات حق شوای بر کلیس تیغ
تا تو باشی کل عین جوشن
ذره ذره بین از ایشان در گذر
تا نماند هیچ انجا و السلام
گر همی دانی بکلی راهبر
انکهی عین خدا دانی باب
نور هستی در گرفتار همه
در زمان و در مکان الا عیان

ذات حق شو لایزال لم یزل — تا نباشی بعد ازین اندر خلل
ذات حق شو و ایمان عین بقا — باشی اگر اتقی میان صد بلا

ذات حق شو تا همه آید ترا — بس تمامت جمله بنماید ترا
ذات حق شو ماورای کاینات — تا ببینی حجت دم معجزات

ذات حق شو تا علم بر کل زنی — خند اندر مکر و دستان رمی
ذات حق شو ذره ذره بود مکان — تا ببینی عین نهان اندر عیان

ذات حق شو فارغ از عشق جنون — تا شوی در عین اشیاء ذو فنون
ذات حق شو سالک جزو و کل — جزو کل گردان بد و کلی و کل

ذات حق شو ای اسم کاینات — ذره زن در عیان کاینات
ذات حق شو ای بوده خویشتن — راز ما را هم گشوده خویشتن

ذات حق شو چون نور کار ابدی — این زمان در عین یکی کار ابدی
ذات حق شو ای دیده دیده تو — در تمامت دیدها کل دیده تو

ذات حق در کاینات اند تمام — ذات حق در انبیا اند نظام
ذات حق شو تا رموز اند بد — ابجد معنوی شو ابد بد بد

ذات حق شو در همه ارادت شو — در تمامت ذرها دل شاد شو
ذات حق خواهی مکان کل طلب — این زمان کلی زبان کل طلب

ذات حق خواهی اسرار در جود و کل — خوش شو از این عیان فرع و اصل
ذات حق خواهی ورای عرش — در مقام ذات اندر سر شو

ذات حق خواهی تو در حق طلب — تا بود در حق همه عین ادب
ذات حق خواهی یقین گر و سما — ذات شو در عزت عین لقا

ذات حق خواهی ابا بود همه — تا زده بر جمله مقصود همه
ذات حق خواهی و راه حق را — رکن از بود زاین ما جرا

ذات حق خواهی مکان کل مکان — تا تو باشی در زمین و در زمان
ذات حق خواهی عیان محو ادب — تا شوی در عزت کل با طلب

ذات حق جوی هر ذره نگر — تا ببینی ذات انجا سر بسر
ذات حق خواهی دید ازجود — درگذر از خیر و شر و نیک و بد

ذات حق خواهی ورای جسم و جان — خیمه زن بر رفعت هفت آسمان
ذات حق خواهی امان از همه — آنکه در کل کل اب این همه

ذات حق خواهی عیان ای بی وجود — تا ببینی بود با نابود خود
ذات حق خواهی معنی یار گرد — در مقام صورتی شهباز گرد

ذات حق خواهی ورای حضور — از میان آتش دنیا گذر
ذات حق خواهی الست الله شو — در مقام شوق در هر باب شو

ذات حق خواهی عیان بین و نهان — نه زمان و نه نهان لاعیان
ذات حق خواهی همه کل را که اوست — نحن اقرب گفته آیات اوست

ذات حق خواهی برو در کار ما — اندرین میدان برو سرکار ما
ذات حق خواهی برو از لامکان — سر نشانی از ان سحر عین عیان

ذات حق خواهی آن ما جوی خدا — تا کند از لطف خود او آشنا
ذات حق خواهی الا یا کل کل — یک زمان در عین کل شو کل کل

ذات گشتی این مبین و آن مبین
ذات گشتی تو درا با بود کر
ذات گشتی سالک آسا رخت کن
ذات حق شو از ملامت در خودی
ذات گشتی فارغ از عیان باش
ذات گشتی چون عمر تو در گزن
ذات گشتی همچو حیدر در وجود
ذات حق شو در تمامت کاینات
ذات گشتی ای عیان اندر نهان
ذات گشتی لامکان سدره
ذات گشتی لامکان و لاعیان
ذات گشتی بی نمود از همه
ذات گشتی عالم عرفان شده
ذات گشتی کاینات اند بد
ذات گشتی صاحب الطاف جنون
ذات گشتی صورت تمامت اندی
ذات گشتی فارغ از جان اندی
ذات گشتی و بند بند اکنون

در عین العیان خود در کل بوند

جمله اسان گیر نه کل نجت
جمله یکی جوی اندر بیخودی
در مقام بود کل پنهان شد
دیده ابلیس ملعون کور کن
کرده واصل جمله ذرات
تا نباشی و نباشد هیچ ذات

ذات گشتی کون شو اندر مکان
ذات حق گشتی ببر اشیاء تو
ذات گشتی عالم تحقیق شو
ذات گشتی همچو عثمان پایدار
ذات گشتی عالم توفیق کل
ذات گشتی ای نمود از همه

در فنای جملگی گشته نهان
هم فراموشی و پندار همه
این زمان بر جملگی سلطان شد
از همه رفتی جهات اند بد
هر چه کردی کل تو بودی ذو فنون
لاجرم عین آیات اندی
لاجرم سوسته جانان اندی
تا تو باشی در درون و در برون
ذات گشتی ای عیان دو جهان

ذات گشتی تا شوی کل اعتماد
ذات گشتی ذره ذره بار بار
ذات گشتی ای همه اوقات در جلال
ذات گشتی صاحب الوقت البتول
ذات گشتی ای همه ارادتند
ذات گشتی جمله ذرات را
ذات گشتی بر همه گر محیط
ذات گشتی ای همه کاملان صالح
این جهانی لاجرم با آن جهان

هر دو عالم را تو بینی یکسان مبین
چون رود این جود کلی تو دگر
در گذر از این زمان و آن زمان
گشته اندر بیخودی پیدا تو
در ابوبکری بکل صدیق شو
تا کشد از پیش مصحف را زار
چون بدیدی عالم تحقیق کل
نقطه گشتی بر پرکار همه
دیده کلی جهان کل عیان
لاجرم هم آفتاب و ذره
تا رسی آفتاب اندر عتاب
ابجد کم کردی در ذره ها ماب
رود در دیدی عجب عین وصال
یافته عین عنایات در نزول
اندر سریر مملکت جا شدند
در بیخودی لاجرم از ذات را
الکن نطق علی بی محیط
بی نوا دیدی قطب دراج را

این زمانی سنگ کن در نیستی … تا بتابد آفتاب نیستی

آفتاب نیستی هستی بود … لاجرم این عین کل هستی بود

ای دریغا تو ندیدانی سخن … آفتابی در میان عین این

همچو منصور از خودی آگه شود … آتشی بود و معانی زو نمود

همچو منصور انا الحق یاد کن … لاجرم بعد از انا الحق است

تو ندیدانی بدین سان کو همه … اندرین عالم برای چیستی

تو وجود کاینات بوده ای … باز میجوی رمز را از زبان

تو از آن نوری که شمس انور است … می روی هر لحظه از جنب و زرست

ما عیانست و دید نور را … چون نبیدار آمدی کار وجود

تو ندیدانی که با چون خیال … تا زجوی آیات با تفسیر من

هر چه من گفتم همه از خود ببین … تا درآیی در دم عین الیقین

هر چه من گفتم ز خود کل بازبین … پس علم بر بام و کاه و در زمین

چون نهایی سوی جسم شتاب … تا توانی هر چه بتوانی بکن

گر همی دانی چه حاجت گفتنم … خند خواهی بود اندر خود محل

گر ندیدانی ببین در ازین … تا چه می آرد احادیث و سنن

گر ندیدانی تو اندر خود نگر … لنگ در راه شریعت مار باب

در شریعت تیغ آنی یافتن … بی شریعت کی توانی یافتن

شرع اندر باید از انبیا … شرع اندر باید از اولیا

شرع اندر بود آن ابهمه … تا شود در آنجا آگاه همه

پس بعض هستی دلشاد شو … همچو منصور این جهان بگسسته بود

روی عالم را همه آباد کن … تو ندیدانی که ذات تو حق است

هر دو عالم را تو بینی بر دوم … تو ندیدانی که ظل کیستی

تا که آن دم در نهایی صفات … تو عیانی لامکان اندر مکان

آسمان بین جملگی بر کار اوست … تو ندیدانی که راه تو کجاست

لاجرم این کج روی اینجا حط … تو ندیدانی که از کار وجود

کی بود آخر ترا از او وصال … تو ندیدانی درین بعثر رمن

ابجد کم کردی یک لحظه بیاب … گر ندیدانی تو با دانی بکن

آن همه در ما حقیقت گفته ام … ای موده پس بود دو جان دل

ابجد کم کردی با خود بهر بین … گر ندیدانی بدان از قول من

تا ببینی روی او در دل نگر … گر همی دانی حقیقت یا رب

شرع هر کو راه برد این سر یافت … آگهی از خویشتن یکسر بیافت

شرع اندر انبیا بر دوام … کاندر آنجا می شود کلی تمام

در مقام شرع یکتا آمدم … لاجرم در عین احیا آمدم

در طریقت راه رفتم در سلوک … در مثال شمس آمد بر ملوک

در عیان شد یکی مانند هیچکس … جمله کل است خود واحد و بس

در عیان گر باز جویی راز خود … از کسی دیگر مشنو آواز خود

در عیان اینجا صور بیرون فکند … لاجرم در قبه گردون فکند

در عیان اندر حقیقت باید او … لاجرم منصور شد بر دار او

در عیان این نه بود هر دو قدم … نه درین نه در آن صاحب قدم

در عیان هر کو نظر کرد او بدید … او ولیکن از خویشتن شد ناپدید

در عیان اسرارها اندر نمود … کان همه در جیب غیب دوست بود

در عیان هر کس که آمد در حدود … او خویش شد ورا حلقه بگوش

در عیان بنمای و در هر دو سخن … تا در او اند بکلی هم فن

در عیان بین و منه و از دی … خویش را عین و فنا دار یقین

در عیان اندر صفات لامکان … بی وجود آید پدیدار جان

در عیان بین جمال دوست تو … او تو و مغز حقیقت پوست تو

اول از خود بیخبر شو پیر شو

در حقیقت خویشتن را یار شو

در حقیقت هر چه گویی است گوی … خوش حق بشنو تا حق را گوی

شرع هر کس آگه از آن کاره کرد … در حکمه مقصد دوستی آن کرد

در مقام شرع جان با جسم … لاجرم عین العیان شاهدم

در مقام شرع اندر آستی … در حقیقت جمله اندر آستی

در عیان هر نهان هم نهان … آن نهان اندر حقیقت کل عیان

در عیان شد عیان الله نهان … بیشتر اندر معنی این نهان

در عیان گر بازبینی روی یار … جملگی یار است نه خویش یار

در عیان آمد فنای جسم و جان … در عیان اندر نهان آن از جهان

در عیان کون و مکان آمد پدید … در عیان هر دو جهان آمد پدید

در عیان تو آن منور کاینات … راز وحدت در عیان نور ذات

در عیان اندر نهانی لاجرم … این جهان اندر جهانی بر قدم

در عیان هر کو بود صاحب کمال … دایما بیند وصال اندر جلال

در عیان کل بود کلی وجود … آفرینش بین کل در سجود

در عیان حق در وجود خود طلب … چون ببینی باش در عشق ادب

در عیان بنگر تو هر دو کار حق … خویشتن را بین بکل آگاه حق

در عیان بنماید دم از خویش … نقطه باشی از زبان کار خویش

در عیان چون او نمای بنام … تو نمانی او بماند والسلام

پس بعشق استی دگر کار شو

تا شوی وارث کند عین الیقین

در حقیقت عارف الله شو … لاجرم در قرب الا الله شو

در حقیقت بود خود با بود کن
در حقیقت گر شوی اصل کل
در حقیقت نور آدم آمدی
در حقیقت شو تو هم چون آفتاب
چون نظر داری تو در عین نظر
چون نظر داری خدا باشی کل
چون تو حق باشی تمامت در نگر
چون تو حق گشتی چه می‌جویی دگر
این تمامت عشق بازی آن تست
این تمامت ذره‌ها در کار تست
این تمامت عالم و آن خدا است
این تمامت کلش رو حاجات
این تمامت باتوست اینجا نگاه
این تمامت با زمین و آسمان
این تمامت آفتاب نور است
این تمامت کل ایشان در نگر
این همه جویان بود و تشنه
چون تو اینجا گاه در کار آمدی
هر چه می‌بینی جهات و محال

راز این معنی جهان را دو و کن
هر که زنت بنود در اینجا عین دل
لاجرم انوار عالم آمدی
بر همه ذرات عالم کل بتاب
جمله تو هستی از عین نظر
آسمان در نقطه پرکار تست
پایداری که از بود حد است
لاجرم از جمله مقصود عیانست
بار ماندی در رعایتهای راه
راز خود با ذره ذره بازگوی
این همه در راه بودکم آمده
در نهاد خود گرفتار آمدی
جز خدا هرگز کجا بینی وصال

در حقیقت هر که یکی را ببین
در حقیقت گر تو آیی باید ای
در حقیقت عین اشیا شو تمام
در حقیقت شو تو بود و صواب
چون تو حق گشتی ورا جسم و جان
این تمامت جزو و کل بین آن من
این تمامت آمد از دریای تو
این تمامت با توست و تو نه
این تمامت سایه بر رود تواند
این تمامت پایدار آمد تو
این همه مستان به بوی تو است
اندر این نقش طبایع مانده
هر چه هر حق آمدست اندر نظر

تا یقین آمد نباید کفر و دین
جان کند هر لحظه جان جانگان
آنکه اعیان اعیان شود دوام
بر همه ذرات عالم کل بتاب
راز که اینجا کعبه نی و دیر نیست
لاجرم خود را مکن بی عین دل
جان جانان گردی اینجا در نهان
مار نیش اکنون آن اثبات پر سر
این سخن در کار تست آری آن تست
تا تو باشی در زمان و در زمین
بود بود و بود بود با بود و
چون کنم از خویشتن اکنون نه
لیک اینجاگه کی رو تواند
این تمامت پیچ را آمد تو
پای سر نقطه منشور تست
تا بدانی سر اشیا ای خبر
این تمامت قلعه و شهر تو است
اندر این کهف ضایع مانده
این تو باشی تو با بی‌خبر

مرحمه جز حق با شد آن تا حق بود
هر چه آید در نظر خبر کجا
هر چه داری در نظر او بت و بس
پرده بردار ای تو منصور آمده
پرده بردار این زمان بی‌گفت و دار
پرده بردار ای مسرور عاشقان
پرده بردار ای بلند و پست تو
پرده بردار آخر و عالم مسوز
چون تو می‌بینم تمامت کائنات
چون تو می‌بینم عیان بود و بس
چون تو می‌بینم زمین و آسمان
چون تو می‌بینم خدا او تد وجود
چون تو می‌بینم بود و جمله بدی
چون بدیدم آدمی بر اولین
چون بدیدم شیث بودی هم شده
چون بدیدم ادریس آمدی
چون بدیدم موسی طور آمدی
چون بدیدم آمدی عین صفت
چون بدیدم کل تو خضر آمدی

چون خدا این را کل جان بود
در امانی گفت مشهور آمده
تا ببینم روی خوب آشکار
پرده بردار ای بود عارفان
هم تو می‌بینم صفات و ذات
مست بار از سخن مقصود من
هم تو می‌بینم در اینجا کل عیان
ازل ماندی عشق ولی در هر زمن
نقطه بودی از ربان طارم شده
ای کشتی جودا در سر آمدی
لاجرم در عین منصور آمدی
تا نمایی مست و مستی معرفت
لاجرم منصور دار شهری

هر چه جز حق است باشد هیچ تو

در پرده داشتن نمود اری عشق

پرده بردار و جمال و امانی
پرده بردار ای نهانی آمده
پرده بردار ای همه در آتش همی
چون تو می‌بینم بدن و از آمده
چون تو می‌بینم درای کامنات
چون تو می‌بینم نمود از آمدی
چون بدیدم نوح بودی باد او
چون بدیدم کل بوابراهیم را
چون بدیدم هم تو ای یوسف من
چون بدیدم هم زکریا بوده
چون بدیدم تو ابر دار آمدی
چون بدیدم یاد داری دوام

جمله مسیحی و آن بوشش هیچ تو
این همه گرد و در اینجا کر فنا
لاجرم او شد بوجود هم تعین
آنکه تو خلق عالم در بیان
در مکان بی مکانی آمده
مست بر کار ملک شش جهت
پرده بردار و نشین مست تو
پیش از این سر اعیانم مسوز
هم تو می‌بینم در این دار آمده
در مکان و در مکین و در صفات
لاجرم از بهر گفتار آمدی
در عیان و در علم کل وجود
کام خود در بام خود کل هستی
کشتی آمد اندر این بحر کار
کر دی اندر دل تعلیم را
از همه و جان محبوب من
بر درخت جسم شد ابوده
همچو عیسی پای بر دار آمدی
در همه جایی تو صاحب مقام

چون بدیدم انبیا کل اندری … در نهاد جزو و کل کلی توی
چون بدیدم تو علی بودی تمام … کار من کردی سراسر کل تمام
چون بدیدم آفتاب و ماهتاب … هر دو در راه تو دل بر کف و تاب
چون بدیدم غایت کار همه … از تو بد این عشق و هر کار همه
مست تو باشد کنون شمسی قیاس … کی ببیند مر ترا جمله قیاس
عقل هرگز می نبیند روی تو … چو که سرگردانی اندر کوی تو
عشق می بیند ترا اندر نهان … بیشکی گفتار خود را در بیان
عشق اندر این چنین سودا بها … گرد اینجا گاه بس جور و جفا
عشق آمد مر ترا بود و کرد … این نشان هر جملگی را بود و گرد
عشق اندر بار بنمود این خطاب … تا نشد ذرات عالم آفتاب
عشق آمد ده از روح گرد … صاحب اغ از و صاحب راز گرد
عشق اندر این نمود ار می نمود … تا همه کلی فنای محض بود
عشق آمد در او دست افکنند … صورتم بالای سر بر افکنند
عشق اندر بام کرد کل … تا چنین اندر بیابم کرد کل
عشق اندر غایت دید از بد … جای خود در آب و در آتش از بد
عشق اندر اندر اینجا و از د … اینجهان ها را چنین دار و د
عشق آمد کاینات دل نمود … این چنین ها را عجایب در ربود
عشق اندر حق کون و مکان … عشق اندر این جهان و آن جهان
عشق آمد مر لباس را نمود … تا که هر چیزی در و بیند آشکار نمود
عشق اندر نمود بود انبیا … عشق آمد در نمود او بیا
عشق آمد حق هر سالکان … تا نهان بیند در قرب عیان
عشق اندر بازیابند جمله را … در گره راز گشاید جمله را
عشق اندر تا کند تغییر کل … گوش کرد از آن حقیقت عز کل
عشق اندر تا ببیند روی خود … هر زمانی وارد اندر سوی خود
عشق انبیا در باکامیت … هر که زین سر می کشند از جاه ملت
عشق اندر ذات حق کل نمود … لاجرم عشاق صورت در ربود
عشق اندر تا ببیند راز خود … راز خود دید و خبر دید ای احد خود
عشق اندر تار اندار و تمام … بود کلی آنکه در باز و تمام
عشق اندر تا کند اصل همه … راز جوید آید عشق حاصل همه
عشق هر کس که اینجا ماست … سر ملک هر دو عالم ماست

اندر صفت عشق کل و عشق … ی حق در گفتن صفت

عشق اندر خرابی باید ال … میکشد هر لحظه یک دلدار
عشق میخواهد که صورت بشکند … این همه نقش که در صورت بشکند
عشق میخواهد که بنماید جمال … تا ببینی روی او در این خیال
عشق میخواهد که تا آید پدید … لاجرم دائم بود عین مزید
عشق میخواهد که تا اندر پدید … قفل بسته بار بگشاید کلید

عشق میخواهد عیان شد شان … عشق میخواهد خود اندر جان جان
عشق میخواهد کمال انبیا … تا نماید روی بی ارض و سما
عشق میخواهد نمود ذات حق … تا بخواند جملگی آیات حق
عشق میخواهد که واصل آید … آنچه جویی کل بحاصل آید
عشق میخواهد که گردد جان جان … این جهان تا شد معین جهان
عشق میخواهد مقام لامکان … نه مکان و نه زمان و نه نهان
عشق میخواهد خدا چیزی دگر … تا نماید تر آمد گرد گر
عین توحید خدا او طلب … تا مقام کل ببینی بی تعب
عین توحیدست کی یار گوی … رفعت حق در کل اعزاز جوی
عین توحیدست اندر کل صفات … در عیان آی تمام این صفات
هر چه اند هر چه آورد جوی
سر این حال راز عشق کوی تو
چون خدا در تست تو چون در امین
از خدا بین خدا جو در یقین
چون خدا آیات اکنون بازشو … در مقام عشق ما آغاز شو
چون ترا بنمود اینجا کمال … تو بصورت گر فتادی در خیال
چون تو آورد تا بنماید … آنچه میخواهی بر آنکس آمدست
چون ترا بود است خود بنمود است … جملگی اعیان بس مقصود است

گفتار در بیان آنکه حق …

حق بود و ظاهر و در باطنست … از ظهور کل ببین کل باطنست
چون خدا با تست غیر حق مبین … تا شوی در عین اشیا نقش بین
چون خدا و این تو حق بی خلاف … تا نه پنداری که کار است از گزاف
چون خدا بینی فراموشی گزین … تا شوی در عین اشیا راستین
ای ندیده اینش در کاه کل … بار مانده بر سر این راه ذل
این همه دیدی و بشنیدی تمام … جمعها با نجه و هستی بود خام
این همه در معنای … ام … می ندانم تا کرا این گفته ام
در دره داند که این اسرار حقست … نقطه کل دید کین سر کار حقست
بگذر از هر کار و در کار این … این گره اینجا بگشای تو
در تمام ذره علم نکر … تا تو حق بینی بهر جای دگر
در مقام خویش اسرار این … خویش را این نقطه هم بر کار بین
چون تو هر کاری بنقطه راز جوی … تا نماند کار تو در گفت و گوی
چون برون آیی ز جسم و جان خویش … هم تو باشی راز جانان خویش
هر چه بینی جمله در بیت فراز … این تو خواهی بود اندر عشق راز
جملگی مجنون سرآید بدیت … جملگی چون نقش خواهی آید
این همه در عشق فانی میشود … در عیان کلی نهانی میشود
این همه در بود حق بگذشته اند … لاجرم در قرب حق بنشسته اند
این همه اینجا نمود اری بود … چون ببینی نقش هر کاری بود

چون برآید آفتاب از کوهسار
آنچنان پیدا شود بود و نمود
در صورت بینی تو راز آینها
چون ببینی در نهان خویشتن
در خدا گم کرد و جسم اندر امین
در خدا گم کرد ای رفته هوش
در خدا گم کرد ای ابر همه
در خدا گم کرد و عقل و دل مکن
در خدا گم کرد ای صاحب دعا
در خدا گم کرد و اندر آن فنا
در خدا گم کرد ای کلی شده
در ترا روشن شود اسرار او
در ترا باید شدن بیرون کنون
در ترا این دیدگی آید پدید
چون تو آیی در مدار وجود
چون تو آیی بود [illegible] نمود
هر خدا دانی خدا را کن
ای کر [illegible] اند و اندر نمود
عاقبت مقصود آید کار گر

جمله روشن گردد از این چهار
گویا صورت در آنجا گم بود
تا صفا گردی چو دید اصفیا

گفتار در محبت در فنا و دیدن [illegible]

تا درآید عاقبت در باب جوش
تا تو گردی در یقین آگه همه
تا خدا بینی بکل بی ما و من
تا بیابد ریش جان [illegible]
در فنا در باب تو عین لقا
کام خود بشکر بکلی بسته
در نهاد تست سر انوار او
جمله اشیا پیش تو واقف
[illegible] بر آید منصور همه
تا نوای کس بر نهان در سخن
همچنان ذات کلیت آمد نمود
وار بس راز [illegible] خوف و خطر

سایه بگریزد نهان گردد بکل
آنچنان بنماید تبیین نظر
بی صورت تو یار منی گوی یار
در خدا گم کرد ای اغیار کل
در خدا گم کرد ای اصل
در خدا گم کرد ما یاس ز ما
در خدا گم کرد ای اعیان بود
در خدا گم کرد ما آیی پدید
در خدا گم کرد جز یکی مبین
در ترا آنجا بیابد در کدست
چون تو ای از همه بیرون تمام
تو طلب در خود ببین ای [illegible]
هر نهانی تو خود در نهاده
در کمالی بنشان تو ای جوی
عاقبت مقصود حاصل آید

روی جانان هم عیان گردد بکل
این جهان و آن جهان کل سر بسر
پرده می بردار ذات اندر کار
هم تو خواهی دید عیان جان و تن
جز خدا هرگز کرا باشد یقین
تا شود اندر یکی پنهان کل
تا همه بینی تو در حاصل شده
زین چنین بشنو تو اسرار خفای
تا ببینی جملگی پنهان بود
تا رهی در قیامت دید دید
در کمال چندین چرا ای در یقین
در تمامت [illegible] اندر کدست
تا شوی شان تمامت را اکنون
آنکه اند که [illegible] پدید
راز دار کل تو ما ای والسلم
تا بیابد پیش جود کاستی
دست از [illegible] افشانده
تا نماند آب رفته هم بجوی
آنکه جان تو وصل آمدت

عاقبت در کار آیی چون تمام
عاقبت چون بار اند در نظر
گفت آنگاهی جنید پاک دین
هر چه مسکوی همه اعیان آن
در همه عالم بسی گردیده ام
در سر انجام و مقام بنشی
اینچه تو گویی بود عین صواب
گفت منصورش که ای جان و جهان
جان و صورت هر دو باهم متصل
جان و صورت هم جلیس یکدگر
جان و صورت در تقابل فتاد
جان و صورت را بهم شو شد
جان و صورت هر دو در سودای ان
جان و صورت را همی بنگار کن
جان و صورت را عجایب ساختند
جان و صورت را ز بهر کار کرد
جان و صورت را که [illegible] نمود
جان و صورت فرقها دارد عجب
جان و صورت آنجا ماند راز

کار آنجا گاه می گردد تمام
هر چه اندر کار گاهت بود آن
این سخن از هر کسی بشنیده ام
چون بود عین مقام [illegible]

سؤال گفتن جنید با منصور

هست در احوال عالم مشتعل
گشته اند اینجا که ای اهل خبر
چون رموز سر معنی بر کسا
جان ز بهر صورت آمد در رسید
جسم هر دو در کل معنی بازدان
جان مقابل با دم دلدار کن
اندرین در کار سر و [illegible] ساختند
ساخت هر یک را چنین یکدگر [illegible]
تا تمامت جز و کل [illegible] شود
هر یکی را این کردار طلب
هر یکی را مسکن آمد سر از

عاقبت اندیش اندر عشق یار
چون ز صورت [illegible] جان [illegible]
جوان بود احوال صورت زان ما
هر کسی حالی دگر گونست از
جان و صورت هر دو یک رنگ اند
جان و صورت جوهر [illegible]
جان و صورت هر دو با هم در جهان
جان و صورت را نمود [illegible]
جان و صورت اشیای دیگر است
جان و صورت تخت [illegible] ره ما
جان و صورت از بهر [illegible]
جان و صورت را معنی [illegible]
جان و صورت هر دو [illegible] یک [illegible]
جان و صورت را معلل کن بهم
جان و صورت در بحار لامکان

راز او را اندر اینجا باز
در جهان و آن جهان شور و [illegible]
گاه تو با نور حقیقت هم نشین
این همه دشوار پیش است [illegible]
چون بود در جزو [illegible] البقا
گفته اند اسرار [illegible] بار
رو درکوی ای خداوند [illegible]
بشنو این سر آشکار [illegible]
گر چه اند نام [illegible]
صورت آمد ماند در [illegible]
لیک هر یک را جدایی [illegible]
این چنین رو این [illegible] او
جان صورت [illegible]
هر یکی را زین [illegible]
او ز ره آنجا خداوند یقین
صورت بگذار با جان [illegible]
جان ذات و صورت [illegible]
صورت آمد کل وجود و جان علم
هر یکی را [illegible] جای مکان

در صفت صورت گوید و آفرینش آن

جان و صورت را عجایب در نگر
صورت از آب و خاک انگیز
صورت اینجا هستی یابد
صورت در هستی آید پدید
صورت بر جد ایشان یکی
صورت را جید سازی کنند
صورت خواهد که نرود او فتد
صورت در خیر آید در شمار
نشان صورت اول در علم
در موداری چنین بند افزود
عکس و انوار اشیا آمدست
در لباس آب و خاک آمده
چون نمود انچه دارد هیچ او
از ره کل و نهایت او فتاد
در مکان آمد مکانش شد
در مقام خویش اشیا آمد
خویش را پیدا کرد گر کسی
خویش را بدانست کل

جان هستی پیش از لم لدار آمد
عاقبت در هستی خواهد بدن
می ندارد هیچ او از جان
سر ما سر راز میکند
در نهاد نقش کرد و او فتد
تا کند آهنگ کوی آن نگار

صورت دارد زوال عاقبت
صورت عقل آمد قیاس
صورت را حرص و کار آورد
صورت آدم سر بنمود او
صورت چون در نهاد خوش رفت
صورت میداند انجا راز او

در صفت صورت که چگونه از عدم پیدا شده است

لیک دید در انجا دید
لاجرم شد نقش هیچ او
در مکان اندر نهایت او فتاد
لاجرم از پس پیش او شد بد
بود نا پید اولی شد پدید
نغز باید خود خوش انجا بسی
لاجرم افتاد اندر بند و غل
خویش را اندیشه در ابد

چون نمود اندر او آورده اند
از ره کل نشان و اولین
در مکان بی مکان خوش شد
عقل او را این چنین بسیار کرد
در عجایب ماند او از جان خود
خویش را اندیشه کی انجا آمده
خویش را اندیشه در راه خود
در مقامات و اول و دیگر

موی در موی نیست اندر ره گذر
جان تو از روح پاک آمد پدید
تو کجا دانی در و ما عاقبت
بینی هر و را تو در شناس
روز و شب در آمد او را رود
چون کند چون هست مرکز نهاد او
تا نهاد و عجب در بیش رفت
لیک هر لحظه کند او از او
در نهاد انجا که ما کرد قدم
در نهایت مظهر اشیا بود
این چنین انجا پیدا آمدست
بند بند او را حمایت کرده اند
تا نشان شد ماند اخر نشان
اولین و اخرین در بسته شد
هست او را ابر او اکر د
لاجرم از خود شد حیران خود
در نهاد خویش انا آمده
بود او را بود و بود بود

چون مقام خویش را در خاک دید
جو یک ذره آفتاب خبر از جان یافت
جست راه اولین انجایگاه
جست راه اولین اندر وجود
جست راه اولین با رمت
جست راه اولین در راستی
جست راه اولین در بار گاه
جست خود را در میان بار زند
جست خود را در عمارت
جست خود را دید و بیداری خود
جست خود را در نمود همکی
سالک آمد چشم اندر روی سفل
سالک آمد صورت در میان
چون بدانست او که این لدار است
چون بدانست او که کل بکار
ز دو تن داد اندر بود او
این ریاضت کرد صورت ای کشید
زین ریاضت گوهر انجا دو دست
عاقبت دانست که مسکین هست

گرد از هر بیش انجا بود
دید گر غصه چنین از عراقت
دید خود را عاقبت در کاستی
دید خود را از ره کار
لیک در اعیان
هر زمان افکند سر جانی نظر

جست راه اولین اندر عدم
جست راه اولین اندر نمود
جست راه اولین بی منتها
جست خود را در همه اشیا تمام
جست خود را مادی اصل کند
جست خود را تا بسید خوشتن

گرچه بسیاری و دید از کوی سفل
دید تا که روی از سر جان
او بر هر گردش بیکار
اندر انجایگاه بهر کار بود
چون بدید آن مقصد مقصود او
هیچکس انجایگه انجا ندید
در مکان لامکان گر دیده است
اندر انجایگاه از مسکین

سالک اندر طریق باوری
چون بدانست او که انیست او
چون بدانست او که در راز او فتاد
تن دو تن داد در عین صفات
تن دو بیچاره در گفتار بود
این ریاضت گر کشید انجایگاه
عاقبت دانست خود را هستی
اول اصلش فتاده بود او

خویش را از نهار پاک دید
لاجرم در سر ان ره یافت
تا مگر افتد نزد شاه
هر زمان بنهاد سر جای قدم
تا ور انجایکه بند اید بود
دید انجا که عجب جور و جفا
دید دید خود عجب بند اتمام
انچه او را بود ان حاصل کند
جان بی دید وجود خویش
چون او بند سار مشتاری خود
گرد هر جای سلوک همکی
هر زمانی زد او را جا بجای
هست از جان بی این او
در انجام این با غار او فتاد
تا مگر حاصل کند در عین ذات
سالها در ناله و در کار بود
تا نظر افکند بر روی شاه
محو اول در نهاد هستی
دات در اعیان نهاده بود او

جان بدمداری او اندر پرش
در نهاد جان چو او را مارها
جان به ره محو آمد اندر روش
بر نمایند او در آنجا جان کل
جان چو عکس ذات آمد در صور
جان بود دارنده اندر صفات
جان بود دارنده مر منظور را
جان بود دارنده عکس صفات
جان بود دارنده آثار و اور
جان بود دارنده این در کمر
جان بود دارنده عقل و صفت
جان بود دارنده اصل آمده
جان بود دارنده بود و نمود
جان بود دارنده دریا بین
جان بود دارنده صورت هم نمود
جان بود دارنده آنجا گشت
جان بود دارنده این ناکل
جان بود دارنده ابر هم
جان چو بنده اشد صورت …

گفتار سوم در صفت صورت که چگونه جان یافت در یگانگی

اگر همه بیچون و بیخ عین دل
زان معانی بود صورت بیخبر
آمده از عکس و از انوار ذات
میدهد صورت هم منظور را
هست او را مسکن اندر نور ذات
خوش شده … اعراض
جمله از ذات اندر او …
… ادراک عقل و معرفت
لیک صورت … آمده
بود او در ذات کل آگاه بود
تا کان گردد در آنجا …
صورت از جان … کل شود
صورتش … خاک اندر …

جان چو پیدا آمد و صورت بد
جان چو در کون آمد و دید آن مکان
جان بود دارنده از ذات یقین
جان بود دارنده در دیدار حق
جان بود دارنده فارغ آمده
جان بود دارنده آنجا که مقام
جان بود دارنده در ره روان
جان بود دارنده اندر کاینات
جان بود دارنده در هر دو جهان
جان بود دارنده اندر صفات
جان بود دارنده سالکان
جان بود دارنده … آمده
جان بود دارنده عکس جهان

گفتار اندر … جان با صورت حقیقت کل

بر نهاد از خلق کل پرورش
در بر جان … بی شتاب
وقت آمد در این … پرورش
صورت آمد فعل جان آمد کلید
تا در آنجا که … جان
… یقین
روز و شب در گشت این کار حق
از صور او … آمده
یافته در قربت … مقام
هست با صورت … این
آمده از … نور ذات
هست صورت … نهان
تا کند پیدا در آنجا که ذات
تا نمایند این معانی اصل آن
گرد و صورت … آن
این جهان پیدا در هم آن جهان
صورت آمد عکس … کل
… اند گر صورت …
صورت آمد … سر از

هر دو عاشق گشته بر یکدیگر
هر دو اعیانند از بهر نمود
هر دو آنجاگاه از دیدار حق
هر دو اندر کل شده بینا تمام
هر دو اندر اصل کل بی‌بهر اند
هر دو در سر و از ناسطح ازل
جزو و کل با یکدگر همسایه اند
هر دو دیده آنچه می باشد
هر دو میخواهند دیدار نمود
هر دو در یکجای هم در جای جا
هر دو میخواهند اسرار عیان
هر دو ناپیدای یکدیگر شوند
راه صورت خاک …
راه صورت هست … پاک
راه صورت چون بود در عین خاک
صورت آنجا که بیند روح پاک
جان ببیند در نهان خویش
جان ببیند اندر آن جای …
خویشتن بیند … دوست

در بر سوز اصل از یک گوهر
هر دو در کان اند از بهر نمود
آمدند از ذات از راز حق
هر دو اندر دیدن ایشان تمام
هر دو در یک جای و در یک جوهر اند
می روند و بار می آیند بدل
در نمود عشق شمس و سایه اند
در صفات لا بدیده دیده اند
تا کز واصل … شد از نمود
می روند و باز می آیند جای

راه جان در ذات آمد بی حجاب
چون بود اندر … آنجا جان پاک
چون بود اندر … خوش …
دیده دید آید فراوان اشتیاق
جو و آنجا صفت … دوست

هر دو یکجا ساکن اندر جای …
هر دو آنجاگاه در کار آمدند
هر دو در عین یقین افتاده اند
هر دو در راه مخالف ساز کار
هر دو در عین صفات لامکان
هر دو در عین … و کل
هر دو میخواهند دیدار … این
هر دو میخواهند ذات ایشان
هر دو میخواهند … خویشتن
هر دو در بود نظر ساکن شوند

راه صورت آب … عین
هر دو اینجا در نظر ساکن شوند
عاقبت چون در خدای … شدند
چون ببیند اندر آنجا کل شده
خویشتن بیند در … یکی

هر دو هستند در صفات بزرگ
هر دو آنجا عین بر کار آمدند
هر دو اندر … افتاده اند
هر دو بینا اند آخر ساز کار
هر دو آنجا نهان و هم عیان
صورت از خود … جام کل
هر دو هستند در ره … این
تا شوند … کل ایشان
هر دو گشته بیقرار خویش
یک زمانی در نظر … شوند
هر دو اند عاقبت گردند نهان
تا رجای … شوند
راه جان جانان … عین
تا مگر آنجا … شوند
اندر آن عین عیانی … شدند
خویش بیند در آنجا …
آنچه میجوید عیان خویشتن
کان … گشته …
تا رجوید … یکی

خویشتن بیند عیان کاینات
چون ببیند آفتاب این جمال
چون ببیند روی خود خورشید بین
تو چرا بی جان کنید در پیش یار
ای دریغا راه ما دور او فتاد
ای دریغا قدر خود نشناختم
ای دریغا بار کشتم سوی تست
تو چرا بی جان کنید اینجایگاه
گرچه رو ارشش آید جان
چند دار و ما کنید صورت دل
مست صورت صورت عین عیان
کی رود چاره ره در کوی دوست
راه بیند دور پیش هیچ هیچ
جان رها در صفت [illegible]
چون که صورت از دیدار جان
چون که صورت یار اسیر کند
غایب از جان میشود و اصل [illegible]
در مقام خویشتن بوی برد
از یکی و عالم تو نفس کل

چون دو دوانجا نهان کاینات
ای محال و ای خیال ای زوال
کل شود ما خاک بوی ریک این

چون ببیند جان نهان در پیش خود
چون ببیند راحت کون و مکان
تا کجا آید پدیداری او

گفتار در صفت جان که چگونه صورت جان شود

این چنین جان و جهان زار ختم
بنده افتاده اندر کوی تست

ای دریغا دید و دیدار تو شد
ای دریغا رهنمونی یکی

در رساند خود بجان پیش از اجل
امد اینجاگاه اینجا نشان
تا مگر بیند تا عیان روی دوست
بار ماند اندر اینجا هیچ هیچ
[illegible] بسیار [illegible]

جان بگوید رازها با او نهان
چون ز روح صورت بجو بستی
جهد و جدش گر بسیار از جهد
روی دلدار جمعی [illegible]
جان و را در صفت [illegible]

در صفت جان و حکم [illegible] آن

تا مگر بر جسم آگاهی کند
صورت آخر کی برد بوی کل

از یکی و عالم مشغول چه جا
هر دو تا مگر [illegible]

لا جرم گرد عیان اندیش خود
چون ببیند لا جرم او جان جان
جان شود اینجا خریداری او
مدتی ماند بر خود دیگر از ازار
گرچه راه اندر دل و راه او فتاد
عمر من اندر سر کار تو شد
هیچ [illegible]
بیند او انجایگه اینجایگاه
لا جرم عین مکان و او فتاد
تا نماید عیان و از عیان
در مقام ذات حق [illegible]
[illegible]
تا بجوید در اینجا نشان
حال مستقبل را ماضی کنند
راز با ما شود کل بی نشان
جان بهر ذات یاری میکند
ذات خود بیند مقام بی مقام
عالم علوی نگر تا در کجا
گاه گاهی باشد اینجا انبساط

در سبا عشق قربانی کند
آنچه جان بدید بدید صور
جان سوز یار می باید مدام
جان مقام خویش بیند عیان
جان اگر چه عقل از دور جلال
جان مقام ذات و از روی حجاب
جان مقام لامکان دارد بکار
جان مقام هستی اندر بیست
جان وصال جاک دید و [illegible]
عین توحید انا الحق حاکمست
جان مقام جانان چو ماندی نشان
عین توحید ذات حق تمام
جان چو جانان چو بیند آشکار
جان چو جانان چو ماندی بی نشان
ذات جانان بیند او اندر صفات
ذات جانان بیند او تا چون
ذات جانان بیند و اسرار کل
ذات جانان بیند اندر عین کار
چون ببیند خود و کل تا بگذر

همچنین سر راز شیدایی کند
تا مگر اندر عین کار [illegible]
میشود در قرب کل حق مقام
لا جرم از صورتش گردد نهان

راز دل گویند کل تا یگدگر
جان در اینجاگاه او وصل شود
جان عیان از می بیند دور
جان وصالت و صورت فراق

در صفت جان و یگانگی با ذات

میکند در عین توحید آشکار
تا فنا کل در عیان هستی

جان مقام عشق دارد لا جرم
جان وصال لم یزل دارد مدام

در عین توحید جان گوید در وصل

خویش را گرداند اندر کل نشان
اندر اینجاگه شود صاحب مقام

عین توحید است ای آگه شده
عین توحید است اعیان همه

باز چون ره را خود در عین ذات
در فدای کل کند از نفس تن
در مقام هستی انوار کل
کل شود در هستی اش گردد کار
تا گذرد از صورت خود جسم

ذات جانان بیند او اندر وجود
ذات جانان بیند و ذره شود
ذات جانان بیند در عین عیان
چون بیند هستی اندر هستی
ای اصلت بار جوی و بار گوی

این یکی جانست آن دیگر صور
آنچه او جوید بحاصل میشود
راه می اندر دل عکس نور
مانده اینجاگاه اندر اشتیاق
صورت آمد تا نماند در جلال
صورت اینجاگاه اندر حساب
روی بنموده در اینجا در عدم
عین مقصود است در باب آن مقام
لا جرم او شد صورت باز بود
در این اسرار اینجا گر سفت
ماضی و مستقبل ماضی شده
عین ذات اندر رهان همه
خویشتن و راه کل ساز نثار
خویش را گرداند اندر کل نشان
باز بنهد جایگاه بود بود
در رسد در بار تا او شود
خود کند در ذات خود بی نشان
جان خود سازد نثار هست
در حقیقت کل مرتب بار جوی

هر که او دلدار بیند بی حجاب
هر که واصل گشت اندر نور ذات
هر که واصل شد در آن دریای دُر
هر که واصل شد در آن کلیات
هر که واصل شد عیان را باز دید
هر که واصل شد بدان دلدار شد
هر که واصل شد ز دید او بین
هر که واصل شد بذره ذره شد
هر که واصل شد ز دید خود برست
هر که واصل شد انا الحق گوید
هر که واصل شد بکل دانای او
هر که واصل شد در این عشق دید
عشق اگر بنمایدت انجا نظر
عشق اگر بنمایدت انجا دو
عشق اگر بنمایدت عکس صفات
عشق اگر بنمایدت از خود
عشق اگر بنمایدت منصور دار
عشق اگر بنمایدت تا جهان
عشق اگر بنمایدت در کاینات

جان شکرانه نهد اندر حساب
کی بماند اندرین عین صفات
زو شود در عین کل بیدار او
زو دهد حاصل شد از او عین ذات
جوش برا ما ورای او پدید
نقطه گشته بعد از آن کار آمد
او لیس دریافت اندر آخرین
او بدین اشیا بکل غرق شد
حق ببید و بعد از آن حق هست
روی دار دار کل آراسته کرد
حیرت جان سوز بین عالمی
ما رکوانده از سوی ذات
تو ز من در میانه یک بد
عاشق آسا مرهم درد دار
پس اندر دل بود همچو عیان
او را اگر دیدی در عین صفات

هر که او با یار گردد همچو آب
هر که واصل گشت اندر دل او
هر که واصل شد ز بیهوشی برست
هر که واصل شد بعین صیر ر
هر که واصل شد جهان یار کار
هر که واصل شد ز خود بیگانه است
هر که واصل شد جهان را ابود
هر که واصل شد بعشق روی یار
هر که واصل شد بدید دیدار او
هر که واصل شد سر ترس دار
عشق اگر بنمایدت بود وجود
عشق اگر بنمایدت بود یقین
عشق اگر بنمایدت الله را
عشق اگر بنمایدت کی شوی خود
عشق اگر بنمایدت کلی شوی
عشق اگر بنمایدت لوح کل

جان کند در راه خود آواز باز
پرده را از روی کار دلدار
در مقام عین خاموشی پرست
یافت کل کل بدان بیخبر
گشت در عین خودی آشکار
جان شد انجا که او برد آب و خاک
اول و آخر بروشند آشود
هر که گشت از ما ورای هیچ چار
دیده دیدش بود هم دیدار او
از مکان لامکان بنواخته
نحن اقرب از امانات او
هر که جانان هیچ جز انجا نماند
از دو عالم برتر آید جسر
او زنیش عشق تو از هیچ و د
در عیان افتی و گردی بیش بین
از دو عالم کل شوی گاه را
در زمان کردی بعین عشق خود
ذره ذره سر زمانی معنوی
در زمان گردی بکل بیدار کل

عشق اگر بنمایدت انجا تمام
عشق اگر بنمایدت انجا تمام
عشق اگر بنمایدت سوی سوی ما
عشق اگر بنمایدت هر ذره
عشق اگر بنمایدت گوهر هست
عشق اگر بنمایدت بی لاف
عشق اگر بنمایدت تا عیان
عشق اگر بنمایدت از نمود
عشق اگر بنمایدت پر نمود
عشق اگر بنمایدت در باسرا
عشق اگر بنمایدت ای اصحاب
عشق اگر بنمایدت عشق آب
عشق اگر بنمایدت ای آه بین
عشق اگر بنمایدت ای جا کل
عشق اگر بنمایدت هر دو جهان
عشق اگر بنمایدت ای بیبین
عشق اگر بنمایدت راه فنا
عشق اگر بنمایدت صاف شوی
عشق اگر بنمایدت در نور کل

کار خود کردانی از غیر تمام
کار خود کردانی از غیر تمام
در میان عاشقان شید آشنای
آفتابی بینی از هر ذره
نیت کردی آنکه یابی تو هست
تا ببینی ناگهانی در کراف
تو بمانی ورنه آنها جهان
بود تو اید بکلی بی وجود
کی بود انجا جنید و بایزید
در میان عین بینی ای حیرا
روی در پوشی بجلباب حجاب
سر زمانی بشنوی انجا خطاب
عین کل گردی بعین راه بین
او فتند اشیا همه در عین کل
در زمان بین آشکارا در نهان
چون محمد را ببینی در یقین
عین جانان گردی و کلی لقا
در نمود جزو و کل کاری شوی
بی صفت کردی تو اندر جزو کل

عشق اگر بنمایدت عین وصال
عشق اگر بنمایدت که خجل
عشق اگر بنمایدت در عین کار
عشق اگر بنمایدت فانی شوی
عشق اگر بنمایدت تا بود خود
عشق اگر بنمایدت اسرار کل
عشق اگر بنمایدت تا لا شوی
عشق اگر بنمایدت تا زرق
عشق اگر بنمایدت کون و مکان
عشق اگر اید ربودن گردت
عشق اگر بنمایدت بود سرا
عشق اگر بنمایدت کل جهان
عشق اگر بنمایدت انجا چون
عشق اگر بنمایدت راه فنا
عشق اگر بنمایدت وقت صفا
عشق اگر بنمایدت معراج کل
عشق اگر بنمایدت اسرار عین
عشق اگر بنمایدت در دست
عشق اگر بنمایدت عین الیقین

یابی از حضرت تجلی جلال
کار تو گردد تمامت بی خلل
لیس فی الدار بینی دیار
در یقین کل خدا دانی شوی
در زمان بینی تمامت بود خود
باز بینی در هما انوار کل
از عذاب جاودان فارغ شوی
در جلال آیی تو از اشتیاق
در میان جان جمال آری جان
از مقام هاسرار گیرد دت
ناگهانی افتدت سودی سرا
سود آید مر ترا جمله زیان
هر دو عالم پیش تو گردد زبون
در فنا یابی تو اسرار بقا
عین بینی عین ذات مصطفی
تیر گردی کلی در امواج کل
عین اعیان گردی ای صاحب یقین
جمله را بینی و بنگر کل یکی
تو بینی هیچ انجا کو و من

عشق اگر بنمایدت جاودان
تو همانی اندر اینجا جاودان
عشق اگر بنمایدت جاوید دست
در زمان عین العیان دید دست

عشق اگر بنمایدت گهر صواب
تا صواب آید بنزد تو صواب
عشق اگر بنمایدت صبح ملک
تا ببینی جمله اشیا یک بیک

عشق اگر بنمایدت کلّ صفات
راه آسان آیدت سوی ذات
عشق اگر بنمایدت چرخ فلک
تا ببینی جمله اشیا یک بیک

عشق اگر بنمایدت مهر وجود
آنچه مقصودت از آنجا در ربود
عشق اگر بنمایدت دیدار خویش
جمله یکی گردد اینجا بیش بیش

عشق اگر بنمایدت عین کلام
تو همانی جزو ذرّه احترام
عشق اگر بنمایدت تفسیر کل
در زمان همچون کسی تفسیر کل

عشق اگر بنمایدت نور جان
در زمان گردی بکل نور جان
عشق اگر بنمایدت آن بود تو
در زمان حاصل شود مقصود تو

عشق اگر بنمایدت آتش بسی
در میان عین آن آتش شوی
عشق اگر بنمایدت بادی بود
هر که دیدی جملگی خوانی بود

عشق اگر بنمایدت آب صواب
در میان جان شنو هر دم خطاب
عشق اگر بنمایدت خاکی بود
جمله را اسرار اندر خاک بود

عشق اگر بنمایدت دریای کل
در زمان گردی تو بار رای کل
عشق اگر بنمایدت نقش یقین
در زمان گردد عجب عین یقین

عشق اگر بنمایدت آن ماه تاب
تو کجا آری در اینجا عشق تاب
عشق اگر بنمایدت بود نجوم
رگ نماند در اینجا به علوم

عشق اگر بنمایدت در کام دل
باز یابی مقصد و انجام دل
عشق اگر بنمایدت بود تو ذات
تا ببینی در عشق پیوسته تو ذات

عشق اگر بنمایدت در جان کل
جان جان گردی تو و جانان کل
عشق اگر بنمایدت وصف صفا
در زمان گردی بکلی انبیا

عشق اگر بنمایدت ای در گرز
در نهاد عین کل در گر ز
عشق اگر بنمایدت مدّ از حق
حق شوی کلی شوی انوار حق

عشق اگر بنمایدت در عشق راز
پرده اندازی بزودی کارساز
عشق اگر بنمایدت بند از خود
شرم داری از همه گفتار خود

عشق اگر بنمایدت در کارست
نیستیت گردد عیان در بر درست
عشق اگر بنمایدت باز از خود
در عیان گردی بکل همراز خود

در صفت عشق کل گوید و صفت آنکه این جمله تویی

عشق اگر بنمایدت اشتغال دل
کی ببینی در مقامات اشتغال

عشق اگر بنمایدت جود کن فنا
تا فنایی بکل عین بقا

عشق اگر بنمایدت بود مکان
لامکان بینی تو اشیا در مکان

عشق اگر بنمایدت جان و بدن
طلبی ار ازوی بینی در کفن
عشق اگر بنمایدت در عشق خود
عین خود یابی تو در عین احد

عشق اگر بنمایدت راز یقین
راز خود بینی تو در عین الیقین
عشق اگر بنمایدت عین یقین
زانکه عین تو بود ذات یقین

عشق اگر بنمایدت بلبل و باغ
از وجود عالم آیدت کلّی فراغ
عشق اگر بنمایدت دید وجود
از ید الله آیدت بود و نمود

عشق اگر بنمایدت آیات خود
نیست یابی در اینجا جز احد
عشق اگر بنمایدت والدال سوی
والدال الله بین اکبر وی

عشق اگر بنمایدت کلی وجود
تو یی الا الله بود
عشق اگر بنمایدت کلی توی
چون تو خود بینی تو بینی اندوی

عشق اگر بنمایدت خود را یقین
تا فزون اندر عیان عین الیقین
عشق اگر بنمایدت در جان نگر
تا ببینی او در جان نگر

در صفت تو و نمودار کل گوید

عشق اگر بنمایدت هر چه بود
آن فزون از موقع بود تو بود

عشق اگر بنمایدت رگ رگ بکل
جملگی بود است اندر بند و غل

عشق اگر بنمایدت لوح و قلم
در تو موجود است کل کن علم
عشق اگر بنمایدت عرش اله
در تو موجود است این حکم اله

عشق اگر بنمایدت کرسی توی
آنچه دیدی آنچه می پرسی توی
عشق اگر بنمایدت آدم شوی
هر زمان اندر دل آن آدم شوی

عشق اگر بنمایدت هستی بهشت
لیک این طینت بکار است کل
عشق اگر بنمایدت دوزخ توی
زانکه افتادی تو در عین دوی

عشق اگر بنمایدت فرش زمین
در مکان ثبت دایم و اندر مکین
عشق اگر بنمایدت کون وجود
کون اندر هست و هست نمود

عشق اگر بنمایدت دریا است
قطره قطره در تو باز و آشکار است
عشق اگر بنمایدت در لامکان
تکمه زنی اندر زمین و در زمان

عشق اگر بنمایدت این گوش کن
هر چه می گفتی بجان در گوش کن
عشق اگر بنمایدت وقت آگه
هم بدعوی هم بمعنی تیز آگه

عشق اگر بنمایدت بردار خویش
تا ببینی در زمان اعیان خویش
عشق اگر بنمایدت در جان فتح
زرد و پر زین شوی از تعال نم

عشق اگر بنمایدت انجا تمام
تو نباشی کل خداست والسلام

ای شده اندر زمین عین زمان
آشکار از دل از آن نهان

عشق بنمودی تو را هر جمله مان
عشق بنمودی نهان گردی عیان
عشق بنمودی تو اندر لا نعم
گشت اثبات وجود اندر عدم

عشق بنمودی ورای کاینات
در صفات آورده اعیان ذات
عشق بنمودی و گردی بود کل
از تو ماند مقصد و مقصود کل

عشق بنمودی و هم از دم رسید
بس وجود عین آدم شد پدید
عشق بنمودی آنکه ما را کشت
آدم از کون و مکان از ما بیافت

عشق نمودی آدم اندر دید / تا که شد آن سر از کلیات پدید / عشق نمودی آدم آراسته شد / جمله ذرات او در خواست شد

عشق نمودی آدم لامحال / تا شد اعیان اندر عین وصال / عشق نمودی کردی آدمی / این دم و این دم بکلی آدمی

عشق نمودی سر ذرات را / نمود آن آیات و آیات را / عشق نمودی وصال آن آمد پدید / دم بدم آدم به نوعی در رسید

گفتار هم در بیان عشق کل و وصل خاص

عشق نمودی کردی استقلال / لاجرم آمد به عین وصال

عشق نمودی بابا اندر دید / وصل نمودی نهان اندر دید

عشق نمودی علم از عرش رست / وصل نمودی جانم پاس است / عشق نمودی و کردی آشکار / وصل نمودی و کردم اعتبار

عشق نمودی کردی پایدار / وصل نمودی نهان او آشکار / عشق نمودی آدم خاک بود / وصل نمودی جان پاک بود

عشق نمودی در قرب کمال / وصل نمودی و اندر کل وصال / عشق نمودی و جانم شاد شد / وصل نمودی تنم آزاد شد

عشق نمودی منصور از عین / وصل نمود ست و بر دار حسین / عشق نمودی منصور آمد است / وصل نمودم و مشهود آمد است

عشق نمودی منصور را آن / وصل نمودی گشت او با ماه / عشق نمودی او بر دار شد / وصل نمودی بی خود او از

عشق آمد از کلی فاش کرد / وصل آمد او تمامت فاش کرد / عشق آمد بجد او در جوش شد / وصل آمد بعد از آن مدهوش شد

عشق آمد راز نهان بیافت / وصل آمد عین سبحانی بیافت / عشق آمد پرده از هم باز کرد / وصل آمد عین اشیا باز کرد

عشق آمد صورتش کلی جراب / وصل آمد ذات عین آفتاب / عشق آمد پرده از رخ باز کرد / وصل آمد عین خود کل از کرد

عشق آمد بود نابوده گرفت / وصل آمد جملگی سوزنده گرفت / عشق آمد راز اشیا باز دید / وصل آمد بود نهان باز دید

عشق آمد در وصال واصلان / وصل آمد یافت اعیان نهان / عشق آمد دید دیدار آتش کل / وصل آمد او برون آمد ز دل

عشق آمد با مکان لامکان / وصل آمد در زمین و در زمان / عشق آمد بود کل باز دید / وصل آمد یافت کلی دید

عشق آمد جای آشکار / وصل آمد یافت اسرار او / عشق آمد در نهان در جسم و کل / وصل آمد گشت جزو او بکل

عشق آمد و نشد خود نمود / وصل آمد بعد از آن نهان فی / عشق آمد یافت اسرار قدم / وصل آمد زان از اسلام هم

عشق آمد و انا الحق در جهان / وصل آمد آشکارا شد نهان / عشق آمد نور را تعلیم داد / وصل آمد نور را تسلیم داد

عشق اگر بنمایدت وقت الف / صبح خوفی بی من حرف الف

عشق اگر بنمایدت آدم شوی / نور چشم هر که در عالم شوی

هم اندر صفت عشق کل در تحقیق و نمودار انبیا علیهم السلام در خود

عشق اگر بنمایدت آنجا فتوح / هم تو کشتی باشی و اسرار نوح

عشق اگر بنمایدت تعلیم کل / در میان آتش ابراهیم کل / عشق اگر بنمایدت یک گروه / تو سلیمانی و در بند تو دیو

عشق اگر بنمایدت صالح شوی / در همه ذرات کل ناصح شوی / عشق اگر بنمایدت ایوب نور / تو شوی در عین کل صاحب حضور

عشق اگر بنمایدت موسی شوی / هر زمان بر طور ارنی شوی / عشق اگر بنمایدت یحیی توی / سر بریده گشته بر یحیی تو

عشق اگر بنمایدت زکریا توی / هم ز پنهانی کل پیدا شوی / عشق اگر بنمایدت اسحاق وار / سر فدا داری کنون حلاج وار

عشق اگر بنمایدت ... انور / هم چو عیسی غرق توحید حضور / عشق اگر بنمایدت خضر شوی / همچو عیسی مردگان زنده کنی

عشق اگر بنمایدت عاشق وار / همچو عیسی سر نهی بر بوی دار / عشق اگر بنمایدت جانان کی / در زمان در عیان زدم ...

عشق اگر بنمایدت چون مصطفی / در میان عین کل گردی بقا / عشق اگر بنمایدت سمع را / در نمایی خود و اشیا بر کی

عشق اگر بنمایدت معراج نسب / جبرئیل و عقل و جان محتاج است / عشق اگر بنمایدت چون امام / راه کلی کرد از تو با نظام

عشق اگر بنمایدت در صحرا / باز یابد ذات عشق بیات / عشق اگر بنمایدت غرق آر / باشوی در این جهان آشکار

عشق اگر بنمایدت ... دیی / هم تو گردی آشکارا چون ... / عشق اگر بنمایدت اسرار کل / همچو احمد هم شو بر از کل

عشق اگر بنمایدت جده ... / بر همه اشیا معنی در توی / عشق اگر بنمایدت توحیدیان / برده جسم فلک را از پی

عشق اگر بنمایدت حسن ... / در علو و خوش گردی بقا / عشق اگر بنمایدت صاحب وصول / همچو حیدر در انس یا وصول

عشق اگر بنمایدت چون حسن / گردن کبر مجوسی اسکن / عشق اگر بنمایدت مجنون حسن / جان خدا داری تو یعنی ...

عشق اگر بنمایدت سلمان صفت / دم زنی اندر مقام معرفت / عشق اگر بنمایدت مجنون ملال / همچو اولیا تو در عین وصال

عشق اگر بنمایدت منصور شوی / از مقام کل توی عز شوی / عشق اگر بنمایدت ناکه نوی / بعد از آن در کل شها ...

عشق اگر بنمایدت چون جعفری / از مکان لامکان کل کن را / عشق اگر بنمایدت ... / هر زمان معرفت گردد بر ...

عشق اگر بنمایدت محو جنید
عشق اگر بنمایدت معروف تو
عشق اگر بنمایدت چون رابعه
عشق اگر بنمایدت چون زولبنا
عشق اگر بنمایدت چون لا لکن
عشق اگر بنمایدت جان جهان
عشق اگر بنمایدت سحوست
عشق اگر بنمایدت در احمد
عشق اگر بنمایدت روح همه
عشق اگر بنمایدت اعلی خواص
عشق اگر بنمایدت حس عشق
عشق اگر بنمایدت حال تمام
عشق اگر بنمایدت اشیا همه
عشق اگر بنمایدت ای ادریس
عشق اگر بنمایدت در فراز
عشق اگر بنمایدت کرو تمام
عشق اگر بنمایدت حس روشن
عشق اگر بنمایدت و اشیدی
عشق اگر بنمایدت غ عظام

گفتار سیم در صفت عشق کل و در مقام داری او در اولیا و کبار قدس الله روحهم

حم گردان مقام انبیا
رفعت از روی معنی رکن
اشکارا کرد دوت از جهان
بگذری از بود خود دوز جان
وصف ما بی تو از آیات خود

عشق اگر بنمایدت طاوس دار
عشق اگر بنمایدت معنی کل
عشق اگر بنمایدت دوز منور از
عشق اگر بنمایدت تا کرامر
عشق اگر بنمایدت پنهان کل

در فنا افتی بود در ستی خوش
کار تو گیرد همان حظ تمام
بر تو گردد محو کل یکبارگی
اولیس بینی خود احتر بس
در مقامات کل بو گردی عیان از
باز دانی قصه مجنون تمام

عشق اگر بنمایدت وجود دوز
عشق اگر بنمایدت صد رشد دین
عشق اگر بنمایدت شوق
عشق اگر بنمایدت مبدای تو
عشق اگر بنمایدت سر ولیلی
عشق اگر بنمایدت لیلی توی

ناگهان منصور گردی ای صمد
در حقیقت کل شوی معروف تو
صاحب عرفان شوی در واقع
رفتن آرایی بوم مانند راز
بگذری از غیر و از دعوی کل
از وجود خویش گردی احمد از
ما شوی بند معنی ولیدر
بر تو گردد فاش کل اعمال کل
دوستان گردی و ایشان کس همه
در مقام کل شوی بالغرض
در وجود این معنی ای منود
ارکان این بکل شوی معین
ای بسر جملگی بند شوی
لامکان بین عجب یکتای تو
در مکان هم گر شوای بیمند
لاجرم در کل کل میلی توی
سخت شنز تو براند کار راست
هر زمان عدد اصفت را شوی
لامکان بین و کل گردی تمام

عشق اگر بنمایدت کل جبرئیل
عشق اگر بنمایدت در بر عشق خاک
عشق اگر بنمایدت از بحر ها
عشق اگر بنمایدت کل منتقال
عشق اگر بنمایدت روح و رباح
عشق آمد راز پنهان نکفت
عشق آمد در سویدای الحسن
عشق آمد در انا الحق مبهم
عشق آمد گفت راز کردگار
عشق آمد در منود اری تمام
عشق آمد گفت من مستغرقم
عشق آمد جملگی گم او دید
عشق آمد جملگی سر بار کرد
عشق آمد تا نماید بود حق
عشق آمد تا خدا آید پدید
عشق آمد تا شا آید تمام
عشق آمد در سوای لامکان
عشق آمد نور الله و بد
عشق آمد تا رسن آدم تما

جان و دل داری مر حق تبیل
همچو عزرائیل کل گردی هلاک
در مکان بینی همه جای جای
در ملامت او فتی در اشتعال

عشق اگر بنمایدت بود و منود
عشق اگر بنمایدت کون اللد
عشق اگر بنمایدت لا و نعم
عشق اگر بنمایدت در جسم و کل

وصل آمد در عیان گفت و شنود
وصل آمد در وجود بی عدم
وصل آمد گفت باید کردگار
وصل کرد آغاز انجام تمام
وصل آمد گفت کلی مستقم
وصل آمد جمله الا الله دید
وصل آمد در حقیقت بار کرد
وصل آمد در یقین بود حق
وصل آمد تا خدا آید پدید
وصل آمد تا خدا آید تمام
وصل آمد کل تعالی لا زبان
وصل آمد جملگی الله دید
وصل آمد با کی از دید بقا

عشق آمد ساز پنداری منود
عشق آمد ذره ذره بار یافت
عشق آمد در سویدا الابد
عشق آمد گفت از اغیار بار
عشق آمد گفت من الله و بس
عشق آمد عقل اعارت منود
عشق آمد در حقیقت باید او
عشق آمد راز کرد از کل منود
عشق آمد تا یقین گوی خود
عشق آمد پرده راز بر دیش کل
عشق آمد ساز نار دو شت
عشق آمد تا خدا او صف کند
عشق آمد لا زمان آغاز کرد

حت میکائیل در وقت در وجود
هر زمان معنی کر یعنی فرزند
بگذری از کفر و از اسلام هم
خود ها در عین کل بینی عیان
جان و دل گردی همه و کل علاج
وصل آمد در سجای ساست
وصل آمد عین اسرار منود
وصل آمد جملگی در یار یافت
وصل آمد سر کل یکتا پدید
وصل آمد گفت اسند از دوار
وصل آمد در نحب دید و بس
وصل آمد گرد اظهار منود
وصل در حقیقت اسکار
وصل آمد لاجرم اعیان منود
وصل آمد تا شنید روی خود
وصل آمد جمله را بنداشت کل
وصل آمد در زبان اسرار راست
وصل آمد تا وراو صف کند
وصل آمد در یکی کل ساز کرد

عشق آمد نوذر را در داشت او
عشق آمد معروف او واره کرد
عشق آمد در تماشای بحر و بر
عشق آمد جمله را حاضر کرد
عشق آمد بر وه را بدیدگه
عشق آمد از همه تقدیر گفت
عشق آمد لاجرم بود همه
عشق آمد بود و نابود مکان
عشق آمد تا کند عارف کسی
عشق آمد بر تر از کون و مکان
عشق آمد روح روحانی قدس
عشق آدم هر کلی بر کرند
عشق آمد سار کار بود ها
عشق آمد جمله را اشجار داد
عشق آمد تا نمودار کیند
عشق آمد لاجرم در کار حق
عشق آمد تا ببیند کائنات
عشق آدم را عجب در حق کنید
عشق آدم تا شد در حب قباد

وصل آمد جملگی یکدوست او
وصل آمد عشق را بیچاره کرد
وصل آمد در تماشا حور و شمس
وصل آمد جان و دل با خویش کرد
وصل آمد جملگی را دیده کرد
وصل آمد جمله را اندر هست
وصل آمد عین مقصود همه
وصل آمد عین روح لا زمان
وصل آمد گفت نیست این سر کسی

وصل او را دم تماشا دید و دید
وصل آمد مقصد مقصودها
وصل آمد جملگی را باز داد
وصل آمد تا جهان داری کنند
وصل آمد در همه اسرار حق
وصل آمد در سر و در عشق دات

عشق آمد تا کند غوغای دل
عشق آمد در تماشا کل صفات
عشق آمد دید معشوق نهان
عشق آمد و او جمله حور را بیست
عشق آمد یار را در کل صفات
عشق آمد کرد رنگ امیر را بیست
عشق آمد در فضای زیر ال
عشق آمد غایت بود و وجود
عشق آمد غایت انوار حق

عشق آمد ساخت این اسمای جهان
عشق آمد در سرشت یار بین
عشق آمد تا کند پیدا او ها
عشق آمد روح اشیا را تمام
عشق آمد در سرا و قوا بین
عشق آمد تا برادر و را کل

وصل آمد تا کند یکتا یی دل
وصل آمد شوی لا الله صفات
وصل آمد کرد او را در جان
وصل آمد گفت هر جمله راست
وصل آمد شوی عین کل صفات
وصل آمد گفت عین کل خدا است
وصل گفتا کل همه شکر و صفا ال
وصل را در ال آنجا جلوه نمود
وصل آمد غایت بند ارحق
وصل آمد در تماشای جان جان ن
وصل آمد جمله ذرات انس
وصل آمد در نکش هر دو مکان
وصل آمد در بدایت یار بین
وصل آمد تا نهند بنیاد ها
وصل آمد غرقت قربت معام
وصل در اعیان کل اعراز بین
وصل آمد تا نهند انوار کل
وصل او را در بیان منتقش کنند
وصل او را تاج بر سر نهاد

عشق با نوح آمد و کشتی نشاند
عشق موسی را به طور او رسید
عشق موسی را نهاد و شبان زند
عشق گرما را پاره خاک داد
عشق هر جرجیس را سر در برید
عشق آمد داود عیسی پایدار
عشق آمد مرتضی را جام او
ای ز عشق یار گشته بیخبر
ای ز عشق یار گشته مبتلا
ای ز عشق یار جان از تو رفت
ای ز عشق یار بود و باید او
ای ز عشق یار اندر تیغ و بار
ای ز عشق یار در بازار یار
ای ز عشق یار چند بس حیف
ای ز عشق یار بنموده مکان
ای ز عشق یار رغبت کن مکان
ای ز عشق یار کشته وجود
ای ز عشق یار ای آمده
ای ز عشق یار در کون وجود

وصل او را از آن تیم طوطیان گم اند
وصل او را عرقه نور ورد
وصل او را در بیابان سر کنند
وصل او را زمر در بار کرد او
وصل او را داد جام بیکل مند
وصل آمد در او را چهار

عشق ابراهیم را در نار کرد
عشق موسی را عجب در خوش کرد
عشق ایوب بی بیمار کرد
عشق غارت در سلیمان ملک کرد
عشق آمد غارت یحیی بکرد
عشق آمد مصطفی را در سجود

ما رمانده اندرین عین بلا
اصل و وصل و دست بیشک آمد حسن
سر نهاده این چنین ما ی
گشته بیچاره مانده بی کوان
خوشبخت و بخته چند بیدار
دیده وو او ز عین رضا
او شد و احزن از کل جان
باخته اندر زمین کل بهان
بو دیده جر که نکی را به بد
در میان عشق در هوای
گرده از دو حق عیانی کل سجود

ای ز عشق یار بیهوش آمده
ای ز عشق یار در کار آمده
ای ز عشق یار بود و خوشتن
ای ز عشق یار در درد و الم
ای ز عشق یار در اسرار کل
ای ز عشق یار سرگردان
ای ز عشق یار در کار و جود
ای ز عشق یار در گرداب بلا
ای ز عشق یار در دریای هوس
ای ز عشق یار خاک و در نیاز
ای ز عشق یار کل آمده

وصل او عشق کل بکرار کرد
وصل او را در زمان خاموش کرد
وصل او را صحبت اندر کار کرد
وصل آمد در ره سالک بکرد
وصل او را قرب استیلا کرد
وصل گفتا جمله را بنمود او
وصل او را اول و انجام او
چند خواهی بود در زیر و زبر
در بلای قرب خاموش آمده
از چنین بیهوش و از
باخته اندر میان جان و تن
در گذشته از وجود و از علم
خوش شو اویخته بر دار کل
بوده در عین عیان عیش بهی
گفته چندین را اسرار وجود
بوده بی عین بود و گر بلا
دم بدم و الم زده در هم نفس
داده این عین صد مستوح را
ذات گشته عین کلی بسته

ای ز عشق یار جان و جسم و دل
ای ز عشق یار دست راز حق
ای ز عشق یار گفته راز کل
ای ز عشق یار در رهش سفته تو
ای ز عشق یار نموده یقین
ای ز عشق یار در کون و مکان
ای ز عشق یار نموده دیدار
ای ز عشق یار گنبد گشته ربود
ای ز عشق یار زنده آمده
ای ز عشق یار زنده آمده
ای ز عشق یار آدم آمده
ای ز عشق یار شیث آمده
ای ز عشق یار ابراهیم تو
ای ز عشق یار تو اسحاق ار
ای ز عشق یار ایوب ای
ای ز عشق یار همچون مصطفی
ای ز عشق یار چون حیدر تمام
ای ز عشق یار مانند حسن
ای ز عشق یار گر روز آمده

باخته در دو از کل گرده بحل
دور کرده در هدایت سار حق
یار نموده بکل اغراز کل
راز محض جمله با حق گفته بو
در نمود اول ز احسن
آمده سر عیان اندر عیان
لیس فی دار ای عیان دیار
لاجرم بود و تو بوده در جه بود
در سر آمد از پی رو انفی آمده
آنکه سر رفته غوغا شده
در نهاد و حکمتش ثبت آمده
در نهاد و حمله دم دم آمده
جمله ذرات در تعلیم تو
جان فدا کرده عجب عشاق ار
آمده در جسم را کرده فدی
آمده عین تقای ما صفا
جان فدا کرده شده صاحب علم

ای ز عشق یار جان یار بین
ای ز عشق یار ای نقطه یار ن
ای ز عشق یار جدی حنیف
ای ز عشق یار اعیان آمده
ای ز عشق یار گفته راز دوست
ای ز عشق یار کرد آن آمده
ای ز عشق یار صادق آمده
ای ز عشق یار اعیان کرده کل
ای ز عشق یار گنبد رسته ربود
ای ز عشق یار منصور عیان
ای ز عشق یار در کشتی جسم
ای ز عشق یار موسی شده
ای ز عشق یار کبریا شده
ای ز عشق یار داود آمده
ای ز عشق یار کل عین صفت
ای ز عشق یار دل چون مصطفی
ای ز عشق یار مانند حسن

داده و دیده بکل عین الیقین
کرده اسرار کلی کل عیان
دیده در عین معنی وار بلا
بر سر ملک سلطان آمده
مغز دیده یار نموده بود دوست
در نهاد جوشش اعیان آمده
در سر آمد از پی آغاز آمده
آنکه اسرار نهان کرده بکل
لاجرم بود و تو بوده در نمود
اول و آخر ز ذات رحمان
نوح کل گشته بهشتی اسم
هر زمان از کون معنی آمده
بر سر دار سوید اجا کرده
لاجرم تو عین مقصود آمده
دم زده بر دار عین معرفت
در وجود مصطفی جمله وفا
جان فدا کرده ز سر بر زمین
جان فدا کرده بود از عز و این
در زمانه عین مفتون آمده

ای ز عشق یار خورشید یقین
ای ز عشق یار کل در نجوم
ای ز عشق یار اندر کائنات
ای ز عشق یار بوده عین
ای ز عشق یار نو گشته امین
ای ز عشق یار الله آمده
ای ز عشق یار گشته یار را
ای ز عشق یار از عین لطف
ای ز عشق یار در راز نهان
ای ز عشق یار گشته جبرئیل
ای ز عشق یار در عقیل کل
ای ز عشق یار کرده سر ده را
ای ز عشق یار تو بوده عین
ای ز عشق یار در کرسی تمام
ای ز عشق یار بوده در بهشت
ای نموده در انا الحق زبان
لاجرم عشق خدایی آمدی
انچه گفتی جمله کلی از بود و نبود
انچه گفتی در معنی سفته

یافته اندر جهان کی کفر و دین
یافته ای علم احیای علوم
یار نموده ز نمود و نمود ذات
در نمود اولین و آخرین
راه بین قرب رب العالمین

کرده نه اندیشه از عشق خدا
در انا الحق گفته ای نقطه و زبان
جان ده و دل کرده پیش کل سبل
یافته عز از ره فضل کل
سر و دیده ای زمین وی سما
در زمان و در زمین و در تمکین
یافته از عزت کل یک مقام
ذات تو دیده عیان کلی صفت

نه هو گفت گفته تعلیم بود و
گر چه تمثیل عقل ای خدا گفته

ای ز عشق یار در ماه جهان
ای ز عشق یار شیث آمده
ای ز عشق یار راست تسبیح و
ای ز عشق یار غفلت زر در کل
ای ز عشق یار گشته در فلک

ای ز عشق یار زنده آمده
ای ز عشق یار معراج عین روح
ای ز عشق یار در تعقیل تو
ای ز عشق یار عزرائیل را
ای ز عشق یار دمیده رازها
ای ز عشق یار تو لوح و قلم
ای ز عشق یار دوزخ آمده
ای نهاده تو ذات و ذات صفات را

انچه گفتی از نهان بود کل
انچه گفتی انبیا عاشق شدند

گشته ز قطب فلک عین عیان
در نهاد یار زنده آمده
کرده عیان از دل بیدل
یار مانده اندر عقاب دل
دیده در عشق عجایب ز یک
در نهاد و عین کما آمده
ز گنبد گشته از زمین و از سما
در نهاد ذات یکتا آمده
یافته عین خدای لیس لن
در نهاد عشق میکائیل تو
در نمود لون و در تبدیل را
هم تو بوده جمله اغیار ها
بوده در عین وجود و هم عدم
لاجرم مجنون بهشتی آمده
چند گویم پیش از این در صفات
هر چه بد از حول بگردم بیان
جمله کل را ز همای آمدی
لاجرم در عین عیان بید کل
لاجرم ایشان مریدان شدند

سو بنو واری و در کار زندی
عین اسراری عطار ندی
سو بنو داری ولی پنهان بدی
در عیان کل بکل اعیان بدی

گر چه میداند صورت اسکار
سر خود کردی در اعیان نگار
گر چه میداند نمود از خود
عین منصور از تو عشق از خود

گر چه میداند که با تو کیسی
اندر این معنی مرا جیسی
گر شنای خویشتن خواهی کنیت
در این اسرار هم منصور هست

سر اعیان منصور یقین
شد عیان تو ز منصور یقین
عین اشیا اندی اشیا بدی
ذات حق مستی بکل پیدا شدی

در نمود خویش کل بنده
لاجرم نجاتو صاحب [illegible]
ای نمود از سوز کیسه تمام
گر ده ای عطار کل صاحب مقام

بار کرد این سوی او را باز شو
در مقام خویش صاحب راز شو
گر چه عقل کل نمودار آمدست
لاجرم منصور بر دار آمدست

گر چه عشق کل کنون اظهار
در تر از وقت اندر راز گرد
بار کرد و قصه عاشق بگوی
بس از این اندر نمود خود مگوی

در جنون حوالی شد اکنون خود
شرم باد تت بس ما اسرار خود
قصه منصور را آغاز ده
بار دیگر آن معانی باز ده

قصه منصور تو آورده
برگذشت این زمان در پرده
قصه منصور را از جان نیست
در نمود و بود کل عیانست

قصه منصور شد رهبر ترا
ای زمین بی زبان فقر را
قصه منصور تو کردی تمام
در مقام او شدی صاحب مقام

قصه منصور کردی فاش هم
هم تو بی صورت کرو پیاس هم
قصه منصور را اکنون [illegible]
در مکین و در مکان پیداست

قصه منصور نهان کرده
لاجرم از قدم تو عیان کرده
قصه منصور کل باز گوی
تا اگر تو [illegible] با شهباز گوی

قصه منصور روح عالمست
خاصه اینده‌ام چون روح عالمست
قصه منصور رسوا ماندن
در مقام قرب کل شاید این

قصه منصور کل سر است
در نهاد و عیان شد ابیت
قصه منصور نهان و آشکار
این زبان بعضی که اعیان شوم

گفتار در نصیحت شیخ فریدالدین عطار در صفت مخفی داری خود و منصور آشکارا

قصه منصور رسوا دائمست
لاجرم در عاقبت شاید این

بعد چندین سال آن پند آورد
جمله عالم را بغوغا آورد

ای دل اخفا در نهان [illegible]
در نقش عشق شو بر دار تو

در نمود ار [illegible] فاش [illegible]
تا رسد با صاحب عین یقین
دار مخفی این منصور لامکان
تا بکرد و فاش در عشق جهان

دار مخفی را زبان کیسی
تا شود در عاقبت عین جنین
در برای اوست چون [illegible] شوی
در عیان خون او غش شوی

بعد چندین سال آن عاشق تمام
عین رسوائی شو و صاحب مقام
این منصور از عیان آمدست
این کسی اند که سر [illegible] آمدست

واصلی را این چنین او فتد
نام او در عشق نیک افتد
دار مخفی راز بین در دار
تا نشوی کشته پنهان در دار

چون ز رند و رندی این راز کل
فاش کرد و اندر این اغراز حل

فاش کرد و بعد صد سال تمام
راز گفتم در صورت والسلام

قصه منصور را زیبا بد
تا ابد از معنی کل حال مند
در کیمیای شیخ قطب مس کنار
داشت او اسرار مخفی در کنار

لاجرم چون زیر دار آمد تمام
آمدند اعیان وصلی بر نظام
در نهاد او عجب درمانده بد
ریشان حلقه بر در مانده بد

هیچکس این زمر معنی پیدا
هیچکس در گشتن شیخی پیداست
جملگی در راز او حیران شدند
در نهاد و بود سرگردان شدند

جملگی در روی بی کمر بستند
جملگی از عین حق بر کمر بستند
جملگی در خویش بود و خود خوش
هم رسی هم همای و هم سرخوش

جملگی در عشق راری آمدند
جملگی در کار کاری آمدند
جملگی راز زبان پیسان
بود اما محو گشته در دهان

جملگی خاموش و کل گریان شدند
جملگی در کار او باد آن شدند
در نهاد او عجایب یقین
اولین و آخرین را ایش بین

درخواست کردن منصور از شیخ کبر که بگوی با کار من آنچه کنند در دار و بسوزان

عاقبت چون خلق عالم سر بسر
در زمان و در عیان کل بسر

صورتی دیدند جبان او بحیله
از عطار کل نهان انگیخته

جمله را گفتار با خاموش بود
جمله را عین زبان خاموش بود

آنکه منصور کل آواز داد
این معایب بار دیگر باز داد
گفت شیخ را ای دلم شیخ کبر
جان من شد کل خداوند کبر

ای با سر عین دیدم کنون
در ره از عشق اندر این نمون
ای با سر عشق جانان کشته ام
از زر و بدارم که جانان کشته ام

ای زمان کن کار ما اتمام
ای بود و اصل قطب انام
ای زمان منصور کرد این فنا
تا رسی در عین قرب و لقا

از زمان منصور را کلی سر
ایشی اینجایکه نور [illegible]
تا بو میگویم تو بی هم راز من
تا تو گفتم در عیان کل ساز من

ای زمان از بود و خود فارغ هم
ای زمان از دل بیل [illegible]
ای زمان غم ز ما بی سکم
گر چه دعوی خدایی میکنم

ای زمان حق حقیقت میشوم
در سر عین شریعت میشوم
ای زمان دلدار رخ نمود کل
وا رسیدم زین همه اعیان دل

ازنهان شد می بود ما را فراق
می بودم من سوخته از اشتیاق
ازنهان بر جمله سکرم محیط
ماردن ایم ازین جسم بسیط

ازنهان در حضرت کل بیکران
در رسیم بر کد شه از زبان
ازنهان بر بود دیدائی بوم
در نهان خویش یکتائی بدوم

ازنهان بی راز غمازم کنون
مارغ از گفتار اغیارم کنون

ازنهان اتم و لی فرد احق
سم رحیم حق شنوا ایات حق

کل شی هالکم بر روی دار
سر اعیانم نهانم اسکار

کل شی هالکم سالک بده
ازنهان در جسد و در کل هالکه
کل شی هالکم معنی کل
درغیبم وار ازنهان اعیان کل

کل شی هالکم در هستی
در همه عالم نهان نیستی
کل شی هالکم بر فتح باب
ملکم ذرات را یکسر خطاب

کل شی هالکم اسرار خود
مار سکوهم کبیرا تو احد
کل شی هالکم فانی شده
در سحر اعیان سبحانی شده

کل شی هالکم حق و حجاب
کرده پیدا الکبی کرده چرا
کل شی هالکم انده من
ار تمامت جسد و کل الکاه

کل شی هالکم خاق انده
رهنمای کل افاق انده
کل شی هالکم احیای من
ر دو عالم گشته ام یکتای من

کل شی هالکم بر روی آوار
حق ترا باشد بهر جا استوار
کل شی هالکم بر بود خود
در زمانم مقصد و مقصود خود

کل شی هالکم بر جسد و کل
عو رانغروخت بخزیده دل
کل شی هالکم اندر صراط
می روم زین عرصه تنگ بساط

کل شی هالکم بی تست من
نیست خواهم گشت که هست من
کل شی هالکم در جهان
این جهان بر باد داده آن جهان

کل شی هالکم بی خوابت خور
مز مان بر فردها دارم گذر
کل شی هالکم او بحث
ار بلای عشق کل کر بحث

کل شی هالکم بر غایت
رنگ و نغمه اول لنغ عاب
کل شی هالکم ما دوست من
سعزم اما می روم ازدوست من

کل شی هالکم راضی شده
حال در مستقبلم ماضی شده
کل شی هالکم در نیستی
ما فنه غیر و تجای نیستی

کل شی هالکم اندر خود و
این همه دارم زبهر بود و خود
کل شی هالکم با جام جم
می روم با مار خود آمده حرم

کل شی هالکم در کوه من
تو نکه کن تو هم اندر کوه من
کل شی هالکم در کائنات
ما رخواهم خود را در کل آیات

کل شی هالکم در نار و نور
هم بهر دو شمه اندر حضور
کل شی هالکم انجا نگاه
ما بینم ما که رسیده ماجاه

کل شی هالکم احوال من
کسرح و اندرین جهان احوال من
کل شی هالکم پایدار
ماندارم این جهان دریای دار

کل شی هالکم این هفت نور
در دهر نیع ملامت در ربود
کل شی هالکم واصل شده
ابجدی جسم بکل جا شده

کل شی هالکم دید یقین
انده در اولین و آخرین
کل شی هالکم رها شده
جمله یکی گشته و بر جا شده

کل شی هالکم در نور حق
انده انجا یکه منظور حق
کل شی هالکم بی دست ما
مار بود و مار بوده بکل خدا

کل شی هالکم عریان شده
سر رعشق خویش و عریان شده
کل شی هالکم تند من
کس نه انده مشار بعد زمن

کل شی هالکم بر کل محیط
سر محیطم بر محیط کل بسیط
کل شی هالکم آفتاب
نور او دار و زمین بر روی ماه

کل شی هالکم اندر قند
سالکم گشته تمامت سر بسر
کل شی هالکم مشتری
مشتری را شده کل مشتری

کل شی هالکم رهبر شده
در نشاط خویشتن بر شده
کل شی هالکم اندر نجوم
مادهی علم صورت این علوم

کل شی هالکم بر آسمان
اوریدم جملکی اندر میان
کل شی هالکم جمع کل
انده ورشید از غیر کل

کل شی هالکم راز سین
ازنهان یعنی بیارم سین
کل شی هالکم ذره من
کی شوم بر صورت حد و عده من

کل شی هالکم بر هفت و هفت
جمله ذرات را پیچم بحکمت
کل شی هالکم بکر مرا
بر نهاده بر سر این اسرار مرا

کل شی هالکم این رازها
انده از جمله نهان و ارها
کل شی هالکم گشته محیط
ربر اشیا شده عین محیط

کل شی هالکم بر آتشم
در میان آتش عشقم خوشم
کل شی هالکم بر باد من
من نیارم زین ملامت یاد من

کل شی هالکم این ابرات
در بهاد عین غرقابی برآست
کل شی هالکم بر خاک من
در رسیده در عیان خاک من

کل شی هالکم بر فوق من
وین ذرات جهان ار فوق من
کل شی هالکم یکتا ببین
در بهای ذات من بیدا ببین

کل شی هالکم در کاف و نون
انده در کنه جان کن فیکون
کل شی هالکم بر فوق وحدت
کرده بر ذرات بیرون وحدت

در صفت موذاری فنا و حالکی در تو گوید

کل شی هالکم بر صحبت
بوده بر عین یقین من بیحت

کل شی هالکم بر جبریل
جان و تن کرده بتر دو سیل

کل شی هالکم تبدیل من
کشته در کلی چو میکائیل من
کل شی هالکم تبدیل باب
روده بر ورنه عز اسیل باب

کل شی هالکم جمله مراست
کل شی هالکم در باب و در
کل شی هالکم یعنی مراست
کل شی هالکم اندر بهشت
کل شی هالکم اندر زمین
کل شی هالکم بر خوف خود
کل شی هالکم بگذاشته
کل شی هالکم طاعت کنم
کل شی هالکم زتا عرش
کل شی هالکم کرسی شده
کل شی هالکم انجام بین
کل شی هالکم در شهر من
کل شی هالکم بر چشم کل
کل شی هالکم بر سینه من
کل شی هالکم بر ناف کل
کل شی هالکم بر هر دو پا
کل شی هالکم تنها شده
کل شی هالکم بر جسم کل
کل شی هالکم بر صورت من

زیر و بالا گشته و جمله مراست
تا رسی از اول و آخر بنور
کار خواهد گشت اکسیر راست
چون که جان از صورت بیعلی بهشت
برگذشته از مکان در آن همین
خوف را بد دیده یکی شد
بهره از کرد و از خود برداشته
بر سر این دار ساعت گم
لوح دیدم این زمان محو روش
هر زمان عرش خدا کرسی شده
نه زآغاز و نه انجام بین
نیست جز گشتن که گرجی دوم
گل آمد گل اندر جسم گل
کی بدیدم هر کرم خود و سینه من
در نهاد خویش دیده ناف کل
هر زمان دیگر را اندر سرای

کل شی هالکم فانی میشوم
کل شی هالکم برس شده
کل شی هالکم ایمن شوم
کل شی هالکم در نار من
کل شی هالکم بر روی رب
کل شی هالکم محو آمده
کل شی هالکم بر زرق کل
کل شی هالکم حاجت مراست
کل شی هالکم اندر قلم
کل شی هالکم در نار و نور
کل شی هالکم بر سر بکم
کل شی هالکم بر هر دو دست
کل شی هالکم برکوش خود
کل شی هالکم اندر شکم
کل شی هالکم بر ساق آن
کل شی هالکم بر اولم

الکی کل نور ربانی شوم
هر زمان اندر نهایت شده
در مقام جاودان ساکن شوم
مسکنم هر لحظه صد کرار من
هر زمان صنعی دگر دارد عجب
هر زمان در صورتی محو آمده
لنگ بی زرقی جا شد بند دل
هر چه میخواهم بکل حاجت مراست
نور جو اندر او راه علم
نور و نار هر دو اندر یک حضور
تا معنی راز او در سر بکم
دست خود اندر خرابه جای گشت
می شنوم هر دم بر رازی جوش خود
بعد تم هر کان را اندیشکم
تا قیامت انجا پای آن
اولم در باطن و در آخرم
در نهاد خود و کل تنها شده
این مکان اسم دیدم جسم کل
عرش را در نقطه حاصل من

گفتار سوم در معنی اندر عین کل

لاجرم زین تیغ منصور من
کل شی هالکم در وی سینا

کل شی هالکم بر روی من
کل شی هالکم تهانت جان
کل شی هالکم تنها شده
کل شی هالکم بر عکس ورد
کل شی هالکم اندر ثبات
کل شی هالکم ارکان کل
کل شی هالکم در معدنم
کل شی هالکم انبار کل
کل شی هالکم کنات ذات
کل شی هالکم اندر قضا
کل شی هالکم اندر ربوت
کل شی هالکم کلها شده
کل شی هالکم اندر بطون
کل شی هالکم در سینه من
کل شی هالکم کدشه من
کل شی هالکم اعیان شده
کل شی هالکم ای عاشقان
کل شی هالکم بر اسم کل
کل شی هالکم اندر فنا

کی رسد در گرد بام رهبر من
ز تنهایی که در تهانت جان
در نهاد خود و کل تنها شده
گر قضا و ستار زمان در عکس ورد

از زمان صادق انجا معدنم
بار بگشادم سر انبار کل
در صفات انجا و ناسد ذات
جبر کرده تا کشید خود بلا
کل در او انجا نمود از خدا
هر زمان اندر تن و نقاش
اندر عرصه گردون کنون
در رهای معنوی سینه من
در رسو کاینات عرش من
دیده بنموده دگر پنهان شده
برگذشته از قضا و جان

کل شی هالکم اندر جگر
کل شی هالکم مقصود منست
کل شی هالکم در عشق خود
کل شی هالکم اندر رمز

کل شی هالکم رجعت مراست
کل شی هالکم اعلی شده
کل شی هالکم اندر نمود
کل شی هالکم اندر قدر
کل شی هالکم بر کاینات
کل شی هالکم بر راستی
کل شی هالکم بر سال و ماه
کل شی هالکم ای دوستان
کل شی هالکم بر بود کل
کل شی هالکم کل کار کرد
کل شی هالکم اکر مراست

مستورم انجا که جون جگر
در زمان و در مکان نمودم
جمله یکی دیده ام با دیده ام
می ندانم تا چه اندر رمز
گر چه بدانجا که عشق حساب
کان کل اندر ارکان کل
از میان جسم و دو کل بر مراست
کام خود در سینه اعلی شده
بود نمود من اول بود
این نمود از بیت از حکم قدر
راز دیده ذات خود اندر صفات
این همه معنی به در راستی
دیده هر جا کاو بروی یاد
او صادق در بهشت و در بوستان
باز دیده مقصود مقصود کل
سر نمود اری بود مارا جگر
در میان جان و دل جدا
بار نموده عیان جسم کل
یافته تا اندر فنا

هست اندر دار کل دیدار من / کل شی هالکم در دید خود
دمع اندر نور من انوار کل / کل شی هالکم در ماورا

دیده امکان نار حوش بار / کل شی هالکم سر حکم نم
هر چه یابم باشد آن مرحوب من / کل شی هالکم سر طور عشق
هست اندر دیده ها بلبیس من / کل شی هالکم زکریا شده
سر فدا کرده چنین عاشق زار / کل شی هالکم در دل من
در سینه در عیان کل وصال / کل شی هالکم چون صالحم
دم زده بر نور زار معرفت / کل شی هالکم روح الله ام
باز دیده جملگی ذات خدا / کل شی هالکم حیدر شده
لب برازر هر کل بر باز من / کل شی هالکم همچون حسن

نور قدسم از زبان ها گفتن / کل شی هالکم اندر حریم
کرده آن منبس بکل کر ازین / کل شی هالکم تهار من
ابجه گفتم جملگی صادر شده / کل شی هالکم در سنتدر
معنی این کل شیء هالک شده / کل شی هالکم قدوس من

کل شی هالکم ویدار من
کل شی هالکم زنار کل
کل شی هالکم در عشوه من
کل شی هالکم آدم شده
کل شی هالکم نوح آمده
کل شی هالکم در شب راز
کل شی هالکم ایوب من
کل شی هالکم جرجیس من
کل شی هالکم اسحاق وار
کل شی هالکم عون و انبیا ل
کل شی هالکم عیسی صفت
کل شی هالکم چون مصطفی
کل شی هالکم محبوس حسن
کل شی هالکم در او صلان
کل شی هالکم احمد من
کل شی هالکم رحمان شده
کل شی هالکم جبار من
کل شی هالکم حاذر شده
کل شی هالکم هالک شده

بار دیع دیع اندر دید خود
ماورای عشق آمد در ورا
کی خرم انجا که سر عشوه من
در مقام عشق کل آدم شده
اندر کشتی بکل نوح آمده
همچو ابراهیم در نار رفته ام
می نویسم از زبان منصور عشق
از وجود خویش ملک … شده
کشته قربان همچو اسمعیل من
در مقام لامکان … صحم
از کمال سر جانان گفتم
رحمت این زبان … در
جان فدا کرده … مسیح
… عشق و اصلان
کرده از اشیا … الکابن
زانکه … دانم رحیم
واقف … کل بر درمن
… قبلی الکم … در
عین فی روحی بکل قدوس من

کل شی هالکم سبک پیدا ام
کل شی هالکم در سر هویی
کل شی هالکم اندر عین نر
کل شی هالکم خالق … ت
کل شی هالکم با بشم علیم
کل شی هالکم واصل شده
کل شی هالکم در بحر کل
کل شی هالکم یکتا ایم
کل شی هالکم سر علو و سفل
کل شی هالکم عقلم سین
کل شی هالکم عقلم نکر
کل شی هالکم عشقم سین
کل شی هالکم در مارمن
کل شی هالکم یکتا جای
کل شی هالکم سی سما
کل شی هالکم اکاه شو
کل شی هالکم در آسمان
کل شی هالکم سر نقل کل
کل شی هالکم عرفان شده

گفتار در صفت اصلی بصورت و معنی و در بیان حقیقت کل

سجده ام در سر و در کل عالم است / کل شی هالکم یاری شده
تا وقته علم تمامت من علیم / کل شی هالکم سر جسم و در کل
در نهان و عین کل اصل … / کل شی هالکم نهان سین
… کرده این تمامت سر کل / کل شی هالکم یکی سین
از نهانی … / کل شی هالکم انجاب کل
ماورای علو و هم سر در سفل / کل شی هالکم سر صفت
رسمهای اول و آخر زمن / کل شی هالکم عقلت کار
… زیر از تعلم نکر / کل شی هالکم کل عاشقم

گفتار سیم در صفت … و بیان آنکه همه او می شود

در نور دم … طی سما / کل شی هالکم می زرت
کر تو سی … / کل شی هالکم خورشید من
ز گذشته از مکان امکان / کل شی هالکم اندر سحر
باز دیده ها و ورای عقل کل / کل شی هالکم ما واشکن
در ملک ممالک یکسان شده / کل شی هالکم ای راح روح

سیدم اینجا که یک … ام
… اندر مقام …
داده ام … اگر …
در مقام … شده
راز دانم … کل
سر نوم نهان …
… یک تو خود سین
در مراد در مسکن … کل
در مقام لامکان معرفت
ما رون آنی … و چهار
در فنا و در مقام … نعم
در نهان و عشق کیم …
از تمامت رفعت و اغراض
در همه جای بود یکجای …
زنده گردانم نی سر …
در ابا خورشید … سوم …
بابی وا کرده … عرش …
سر حرمی … کل الکابت
دیده از تو … متوح

کل شیٔ هالکم یکی راست
کل شیٔ هالکم شتاب رود
کل شیٔ هالکم در ذات من
کل شیٔ هالکم اعیان کل
کل شیٔ هالکم در حکم خویش
کل شیٔ هالکم اصوات من
کل شیٔ هالکم اندر کلام
کل شیٔ هالکم عشم جنیت
کل شیٔ هالکم یکسان شده
کل شیٔ هالکم گشته جدا
کل شیٔ هالکم رعین کل
کل شیٔ هالکم در باب منا
کل شیٔ هالکم توحید من
کل شیٔ هالکم جمله منم
هر چه کردم حکم من بود و بود
بار میکردم سوی جان خویش
بار میکردم اعیان را بکار
بار می کردم عیان بود و
بار می کردم ذره ذره من

گفتار سیم در صفت منصور
و حقیقت توحید و تحقیق کل

در بها ز عاشقی ما کل
دم چه بود جملگی دیده منش
در مقام لا و اثبات منا
دیده اسرار نهانی در بیام
این کسی اندر کجا بس سست
اولین و آخر یکسان شده
او صفت در منزلم از روی جدا
کی شوم هر کر در انجا من کل
جمله جانت می درمانست

کل شیٔ هالکم حکم خداست
کل شیٔ هالکم دیدار من
کل شیٔ هالکم بر عین ذات
کل شیٔ هالکم اندر دیار
کل شیٔ هالکم حاکم امین
کل شیٔ هالکم اعیان منا
کل شیٔ هالکم ذاتم و ست
کل شیٔ هالکم در رنگ نه
کل شیٔ هالکم ترکات رای

در صفت حکم قضا گوید بر رموز کل

هر چه گفتم عشق کل بشنود
ما ندانم هر صفت بر رای خویش
ما شوم در عین پنهان آشکار
ما بیایم در حقیقت بود و بود
می نباشم هیچ جای غیر من

بار میکردم چو شهبار منی
بار میکردم کنون ذرات را
بار میکردم سوی بحر دیر
بار میکردم سوی بار خویش
بار میکردم سوی آن صفات

جملگی یکی این یکی راست
ما پیای در نهانی بود و بود
در بها و نخبه آیات من
نیست جمله در خوف و رضات
پس بیار کی اندت در دو دار من
کاینیم کاینام ذات و ذات
لیس فی الدار انجا دیار
نه کمان الا یقین اندر یقین
منتشر می شوم اوین یا آمن
نحن اقرب قول و آیات است
ما هو فیه السنی جملگی
هر جهانی را بدیده جا بجای
نه مکان اندر مکان جمله من
اولین و آخر کلی منم
ما شوم ما شاء معنی هم منی
بار میکردم بکل آیات را
ما بیایم جملگی من در خبر
ما بد و گویم همه اسرار خویش
ما مکان اندر از بود و آب

بار میکردم سوی ارشش
بار میکردم سوی آب در
بار میکردم سوی بحر کل
بار میکردم سوی اسرار خود
بار میکردم سوی هر چه بود
بار میکردم سوی عشق بیار
بار میکردم شاهان اندر
بار میکردم که مارا شوم
بار میکردم بشوق لازمان
بار میکردم سوی آن فنا
بار میکردم سوی آفتاب
بار میکردم سوی مشتری
بار میکردم سوی کل نجوم
بار میکردم بکلی کل شوم
بار میکردم که عین آنه بدید
بار میکردم سوی آن جناب
بار میکردم با غراز تمام
بار میکردم از دیدار خویش
بار میکردم که در ذات و نقب

می بخواهم بود انجا سر خویش
ما نباشم بعد از این در خواب و خور
هوش کرده جملگی این سر کل
بار میکردم کنون از دو آز
لاجرم بودیم در بود و بود
ما نباشد چو که او کلی بکار
ما بیایم جا و ذات نور ذات
حال و مستقبل بکل ماضی

بار میکردم سوی یاری من
بار میکردم سوی خاک یا نه
بار میکردم ورای عقل و جان
بار میکردم سوی کائنات
بار میکردم که ما اعیان هم
بار میکردم بعین اعیان
بار میکردم سوی هر مکان
بار میکردم که از صورت برون

گفتار در بازگشتن سوی دوست و حق

ما جهان روشن شود از بود
ما شوم هر مشتری نام مشتری
ما نباشد اندرین غیب علوم
لاجرم انجا که بی دل شوم
دید و دیدارم بود دید او بد
ما شوم در عین ذات آفتاب
ما قد اغراز در بار تمام
عید اعیانم همه دیدار خویش
یافتم در نهاد بالعجب

بار میکردم سوی آن قمر
بار میکردم سوی تخت شعاع
بار میکردم بسوی لامکان
بار میکردم سوی آن اصلی
بار میکردم سوی ذات حق
بار میکردم که تا فانی شوم
بار میکردم که ما در بیرون
بار میکردم که تا ما از رست
بار میکردم که در کار آورم

هاکم اعیان کل اماد من
ما منم در عیان ان ناک بار
ما سایم جان جانان در جهان
ما بیایم در بیان نور ذات
در مقام عشق کل بر هم رسم
ما نباشد جمله بود جهان
ما رسم در قرب غرق از زمان
ما شدم این عقل کلی رهنمون
ما منم هم زمین و هم زمان
ما فنا باشد در اعیان بقا
ما بکل باشم عیان زیر و بر
هاکم ظلمت ابا آدم وداع
ما بوم عشق زمینم هر زمان
زانکه گفتارت کل حاصلی
این همه بشنو تو از الهام حق
در فنای کل جدا او شوم
من بوم در ذره ذره کون کون
این چنین صورت نمایم در رست
این چنین قطره بر کار آورم

بار ببیکر دم سوی جانان و
بار ببیکر دم برار کابیات
بار ببیکر دم کر در او ان ا
بار ببیکر دم مانند آدم
بار ببیکر دم بجای اولین
بار ببیکر دم کر عمل کلی ا
بار ببیکر دم سوی اسنا
بار ببیکر دم کران تمام
بار ببیکر دم کر نوح عالم
بار ببیکر دم سوی طیور خود
بار ببیکر دم عجب عشاق را
بار کردم چون سلیمان خلق و
بار ببیکر دم چو صالح
بار ببیکر دم چو عیسی پایدار
بار ببیکر دم مدد مصطفی
بار ببیکر دم کشته
بار ببیکر دم سوی اولین
بار ببیکر دم سوی جبریل
بار ببیکر دم

اسکارا نیم از نهان حق و
با بیام کل مقام عشق را
بود یکتایی از عین صفا

بار ببیکر دم مدد حق گشتن
بار ببیکر دم که منم ترک دوست
بار ببیکر دم بهر جا آورند

گفتار در بیان بازگشتن حقیقت صورت و معنی جان بدید انبیا علیهم السلام

باکل کردم نهاد صفیا
امتحان دم عشق دم ...
از حسین دریا فتوح عالم
با ببینم روی آن منصور خود
سر برده ... ...
تا نباشد اندر انجا مکر و
در اشر ... ساقی
تا نیم سر هم چو خود پایدار
سایه جی رحمت کلی فنا

بار ببیکر دم که آدم حق م
بار ببیکر دم مدد دم ... او
بار ببیکر دم که شیث اندر درون
بار ببیکر دم بار سیم کل
بار ببیکر دم که ایوب مرا
بار ببیکر دم ابا بلبیس ...
بار ببیکر دم شال دانیال
بار ببیکر دم چو عیسی احمدی
بار ببیکر دم چو حیدر ...

در صفت بازگشتن ... کل ... عشق گوید

گر بود کلی جو انبیا ...
در وصد ... دم در عین حضور

بار ببیکر دم ... سلح
بار ببیکر دم منزل ...

باری چو دم امن ... گشتن
چون ... این تمام گوی دوست
ذره ذره در ... بکند زند
تا فنا باشم بکل گم عدم
بار سیم ... اولین
بار سیم که بیابم در رضا
در دم اول بگوش ...
جمله ذرات ... بشنو
راه اعظام بود و ...
تا و بدا انجام را تعلیم کل
نبود در دو جهانی ...
کشته مجروح چون ...
بار سیم در عین قرب ...
بار و و سیم ... شود یکی
سر دو عالم را بکل ...
بیدم در عین کل ...
اخر ... مطلق ...
تا نباشم بعد ...
نیست اندر جز و کل ...

بار ببیکر دم بعین عرش حق
بار ببیکر دم سوی عین بهشت
بار ببیکر دم که تا باقی بوم
بار ببیکر دم ابا ... کبیر
بار ببیکر دم سوی ...
بار ببیکر دم ذره ذره کل
بار ببیکر دم عجایب ...
بار ببیکر دم چو جمله اوست بس
بار ببیکر دم که او ...
بار ببیکر دم که بماند جمال
بار ببیکر دم که او بد دیده ام
بار ببیکر دم چو ایم سوی او
بار ببیکر دم که مرغ ...
بار ببیکر دم که اول بود او
بار ببیکر دم که آمد جملگی
بار ببیکر دم چو ... بیات
بار ببیکر دم که سجده آورم
بار ببیکر دم که ... بود
بار ببیکر دم که او ...

گسترانند بکلی ... حق
تا شوم کلی کل ... بهشت
... اعیان ...
... ...
در مکان لامکان ...
تا نگر دم عین حیرت ...
دارم از ذرات من جمله خبر

بار ببیکر دم سوی ...
بار ببیکر دم سوی ... رحیم
بار ببیکر دم که ذات ...
بار ببیکر دم سوی ...
بار ببیکر دم که اعیان ...
بار ببیکر دم چو ...
بار ببیکر دم چو حقیقت ...

در صفت بازگشتن ذات مطلق در بیان صورت و معنی گوید

روی او انجا بکل دیده ام
هم درون نهادم ... سوی او
لامکان ... انجا عالم
اخرش ... بود او
چون یکی ... جملگی
اسم اند ... کل صفات

بار ببیکر دم که این ...
بار ببیکر دم که اند ... بس
بار ببیکر دم که در کار اندم
بار ببیکر دم که ...
بار ببیکر دم که جمله یار بود
بار ببیکر دم سوی عین کل

کنایه از صفت انکه ... دوست و هر ... درحقیقت گشت

تا بقا ... در عدم
هر چه با ذات ... اسلیم
آشکارا گشت انجا بار ...
تا شدم ... ارواح ...
هم گنجشکم ...
موی ...
این دم او ذات کلی ...
گر ... سکوت ...
ذات او در اولش و اخرت
تا نباشد عقل و هم اندر خیال
تا ... آمد ...
از تمامت ... اکابر ...
از وجود خویش ...
اول و اخر یکی اندر ...
بار دیدم ...
تا ...
سوی هر ذره ...
در دو عالم ...
او نیابد هم از انجا ...

اوست هر چیزی که می‌بینم تمام
اوست هر چیزی که می‌بینم تمام
اوست یاری ده بهر کاری مرا
اوست یاری ده بهر کاری مرا
اوست گویا بر همه عرش بیان
اوست بینای گویای تو
اوست اینجا فارغ از کون و مکان
اوست اینجا بهر کام انبیا
اوست اندر ذره چون بنگری
اوست آدم اوست نوح و هم شیث
اوست اینجا گاه چون شیث آمده
اوست اینجا گاه عشاق آمده
اوست اینجا موسی طور عیان
اوست اینجا صالح و هم سنگ و کوه
اوست اینجا پایداری پایدار
اوست اینجا مصطفا و مرتضی
اوست اینجا گاه جمله اولیا
اوست اینجا نور عین آسمان
اوست اینجا عین قدس اصحاب

اوست نام و ننگ جمله خاص و عام
اوست عین راحت و صاحب عطا
اوست بی‌شک جمله ارض و سما
اوست بی‌شک جمله ارض و سما
سکند اسرار ما اینجا بیان
اوست اینجا این نه اما پیش تو
اوست جان بلکه کلی جان

اوست هر چیز علی پایدار
اوست آورده برون صبح و رود
اوست اندر ذره ذره جلوه‌گی
اوست نور او برون [illegible]
اوست اسرار نهان و آشکار
اوست اینجا کفر و هم [illegible]
اوست اینجا در نمود از بین

اوست اندر کل نهان و آشکار
اوست اینجا گفت هم خود شنود
از پس سیاحت ما بنده گوی
یا مرا کرد و صبح دل تسبین
اوست اینجا راز نهان آشکار
عاقبت باشد از بحار حقیقت
تا کمان کرد ذرا عین الیقین
اوست بحر علم و نام اصفیا
این سخن بازی مدان در سر سری
تا شوی در قرب آدم هم نشین
میکند هر لحظه تعلیم تو
در نهاد قرب اسمعیل را
تا شوی پاک کرم و بخشش هم نشین
سر نه باشد جز چنین [illegible]
دور از تو صاحب اعزازدان
بنگر این ذرات عالم [illegible]
روی بنموده زمین او و سما
رود در باب این مکان اندر مکان
ذره ره بنموده اندر نور تاب

گفتار اندر صفت آنکه هرچه باشد از انبیا و اولیا و غیرهم در حقیقت کل همه اوست

کام خود از نام عالم بسته ده
در سر اندازی چو اسحق آمده
بر تو کرده نور خود کلی عیان
اشتر آورده برون هش کرده
سر نهاده همچو عیسی زیر دار
اسم دار و در مقام اصفیا

اوست اینجا چو که ابراهیم تو
اوست اینجا گشته قربان [illegible]
اوست اینجا همچو ایوب از یقین
اوست اینجا نای ابلیس لعین
اوست اینجا هم محمد نازدان
اوست اینجا هم حسین و هم حسن

گفتار اندر صفت تمامت اشیا و نمود صفات که بحقیقت همه اوست

اوست اینجا ماه تابان آمده
اوست اینجا هم نجوم و آفتاب
اوست اینجا جمله روحانیان
اوست اینجا باز پیدا آمده
اوست اینجا در تمامت کس بین
اوست اینجا چون تو اسرار [illegible]
اوست هر که او ست اکنون [illegible]
اوست اینجا حلو و سعی جاودان
اوست اینجا [illegible]
اوست وقت تو بهر جا در [illegible]
اوست اینجا از برای خود
اوست اینجا پایدار جمله‌گی
اوست کس و اوست صحرا [illegible]
اوست ماهی اوست در [illegible]
هرچه جز او دیدن اندر خیال
هرچه جز او هست آن هیچ بود
هرچه جز او دیدن آن پایدار
ای دل اخر این [illegible] گفتار حق
راز حق بنمای اندر کل [illegible]

در نهاد و دوست اعیان آمده
روی در تو شنیده از بهر سراب
اوست روح جمله کروبیان
گرچه در صورت پدید آمده
جسم یکتا و تو [illegible]

اوست اینجا کوکبان [illegible]
اوست اینجا عرش و کرسی بی خلاف
اوست اینجا عین اشیا [illegible]
اوست اینجا جبرئیل و عقل کل
اوست اینجا در رسل [illegible] تمام

گفتار اندر شده مقال که همه اوست بحقیقت والسلم

اوست اینجا جسم بود و روح پاک
راست شد هیچ جای او مقیم
ساخته عین [illegible] اسرار خود
اوست در انجا قرار جمله‌گی
گر نبیدانی تو او تن [illegible]

اوست فهم تو و عقل و هم بصر
اوست و بس هم زبان جمله‌گی
اوست در کون و مکان [illegible]
اوست اینجا در نمود آمده
اوست دریا اوست [illegible]

در صفت حقیقت ذات که جز او عین نیست

چو ببینی در میان هیچ بود
هرچه جز او بود نابوده بود

گفتار با دل که یابد اندر کل که جز و اوست او را

لاجرم اینجای عشق و [illegible]
راز حق تا تست اکنون باز بین

تا کمان کرد و در اینجا [illegible]
گر نه این سخن توی [illegible]
از نهانی در جهان [illegible] شده
این سخن بنگر طریق [illegible] کل
یافته قرب کمال کل مقام
بازکن سر تو اسرار [illegible]
هست صورت در مقام [illegible]
اوست بود و عین شاه جاودان
میکند اگر از خیر و شر
میکند اینجا سان جمله‌گی
اوست اینجا در نهان و در عیان
اوست اینجا هر این [illegible]
اوست جوهر از نهان کل عیان
پیش این هر که گشته [illegible]
شد عشق عاشقان اندر خیال
گر نه این عین [illegible] بود
هست جو صورت نهان و آشکار
شنو دیدی این زبان اسرار حق
تا کمان کرد و در اینجا [illegible]

راز حق ذاتت ابر ارگوی
راز حق ذاتت ای تو در جوانکان
راز حق ذاتت ای تو در عشق بین
راز حق ذاتت در کل مکان
راز حق ذاتت خود را ذکر کن
راز حق ذاتت ای صورت
راز حق ذاتت و تو در وجود
راز حق ذاتت و جان او بس
راز حق ذاتت در عرفان کل
راز حق ذاتت در برهان نگر
راز حق ذاتت ای سلطان من
راز حق ذاتت ای تو در کائنات
راز حق ذاتت و گوش من
راز حق ذاتت و خود دیدی عیان
راز حق ذاتت باقی پایدار
راز حق ذاتت کل کن مکان
راز حق ذاتت ای سالک تعین
راز حق ذاتت در نور داوری
راز حق ذاتت و خود حق توی

هرچه می بینی ابا او بازگوی
گر رسی در عز قرب پادشاه
یک زمان با عشق حق شو هم نشین
بازجوی اندر زمین و در زمان
بنده سو تو سر ربانش ذکر کن
هرچه می بینی همه راز تو است
بازمانده در ره تقلید خود
شکر اندر خویشتن اندوس
اندی عین کل و برهان کل
آشکار اینجا تو عیان نگر
بازجوی اینجا که عین المتقین
باز ماندی در نهاد این صفات
گر که اندر نفحه آمدی من
لاجرم زان اینجا آمدست نهان
او ترا باشد همیشه پایدار
بازجوی اندر زمین و در زمان
بازجوی در راه دین و در اقترن
گر بیابی عرش مقصود داوری
دائما اندر بگو خود حق توی

راز حق ذاتت وجود حق تو
راز حق ذاتت بی‌هوش اندی
راز حق ذاتت نواگر حرا
راز حق ذاتت در کلی نگر
راز حق ذاتت گردان هستی
راز حق ذاتت خود بینی مکن
راز حق ذاتت گر از عشقش بی
راز حق ذاتت اکنون پایدار
راز حق ذاتت در سر دو جهان
راز حق ذاتت در تو چند گوش
راز حق ذاتت در آن نور او
راز حق ذاتت در تحقیق بین
راز حق ذاتت در یکی بین
راز حق ذاتت در اعیان او
راز حق ذاتت ای بود همه
راز حق ذاتت اندر سال ها
راز حق ذاتت در اول است
راز حق ذاتت اندر حق حق
راز حق ذاتت اندر نفس

جان جانت بودت جان مطلق توی
همچو مستی بازده هوش اندی
می نگر دی زین بود آنی خ ما
نقش خود بنگر عجایب در صور
در مقام هستی ما و من
هرکسی اندر وجود اری مکن
ابجه جوی در زمان کل نگر و با
هرچه پیش آید بکلی پایدار
هم تو ای در آشکار از نهان
ما در اندر بحر استغنا بجوش
در نهان بنگر همه اسرار او
در میان جان و دانع فوق بین
تا کمان اینجا بکلی در یقین
آسمان بنگر تو سرگردان تع
تو ندی اینجا مقصود همه
سو منداری عیان کل نگاه
آخرش بنگر که در جمله براست
در جهان جان و دانع آن حق
باز بینی جمع بهت نفس تعین

راز حق ذاتت اعیان پایدار
راز حق ذاتت و تو غافل شده
راز حق ذاتت با او بازگوی
راز حق ذاتت غافل گشته
راز حق ذاتت و تو آگه نه
راز حق ذاتت سلطان همه
راز حق ذاتت ای حق صفت است
راز حق ذاتت و هر جا تمام
راز حق ذاتت و در اشیا نگر
راز حق ذاتت در کون و مکان
راز حق ذاتت ای نا تحت تو
راز حق ذاتت در عین خبر
راز حق ذاتت بنگر ذره ها
راز حق ذاتت تو جویا شد
راز حق ذاتت عین مصطفا
راز حق ذاتت عین راه بین
راز حق ذاتت اندر عین حال
راز حق ذاتت در خود حق بین
حق تو آورد و انجا حجاب

تا ببینی تو نهان و آشکار
در جهان جان ستان و شیشه ای
هم از او بشنو ابا او بازگوی
هر نفس اندر ره حق گم گشته
هر نفس می آئی و نی آگه نه
او است انجا از ره بیوا همه
چند خواهی بود تو با درد تست
نور ربانی تو مکانی تو امام
جملگی در خویشتن بنگر اگر
آشکار اینک آمد نهان
جوهر خود گرد و باش در تو
می نمایی تو از دانش خبر
در مقام هر یکی عین بقا
از زبان در صورت گویا شد
تا رسی اندر سیر ان عیان
جملگی در تست حق را مرا

راز حق ذاتت ای عرش آن
راز حق ذاتت در ذات منی
راز حق ذاتت ای نار جحیم
راز حق ذاتت ای صورت است
راز حق ذاتت هر جایی وجود
راز حق ذاتت و اصل سود
راز حق ذاتت سالک اندی
راز حق ذاتت و تو در خویشتن
راز حق ذاتت و تو او بس
راز حق ذاتت در برهان من
راز حق ذاتت در عین فنا
راز حق ذاتت وصل احیا
راز حق ذاتت اندر دل نگر
راز حق ذاتت همچو این نهان
راز حق ذاتت نهان اندکی
راز حق ذاتت صورت گرچه

گفتار در صفت آنکه حق تعالی ترا آورده است وحده او ثبت

کی شوی در قرب حق از خواب
باز بین در خویشتن کل بود
کی تو ذم کرد عذاب الیم
هرچه می جویی ابا تو هست
باز جوی از خویشتن در آن بود
رو ببند در رشد و تنه
تو چنین در عشق سالک اندی
صورتی باز دیده جان تن
باز بین اندر خود و آخر بین
چند خواهی بود سرگردان
از فنا اندر بکلی در بقا
تو چنین در خویش گر احیا
تا ببینی روی او بی حد و مر
تا شوی انجای برتو کل عیان
لاجرم در اشیا تو حیران بی
تا شوی از ذره تا آفتاب
باز بین اعیان کلی در وصال
لاجرم این است عین این
تو چرا ماندی در این عین حجاب

حق تر آورد در بود وجود
حق تر آورد از کتم عدم
حق تر آورد تا نمایدت
حق تر آورد بهر انبیا
حق تر آورد تا پنهان کند
حق تر آورد نور انس
حق تر آورد عشق حسن
ای بدیده هیچ خبر بیخ و جبر
تا رسی تا بدت سوی بقا
چون از او آمد آمد اصلان
چو آر مقصود کی حاصل شود
سالکان زو را عیان یافتند
چونکه منصور این حقیقت راست گفت
سرجهند در معنی اعیان بگفت
بعد از ان گفتا که ای کل آمده
چون فرو دستم شد کار نکو
این زمان هم دیگر کرن
گر کشتی واصل این جان جهان
گر کشتی واصل این عین نشان

او ترا دید از کل و انوار
تا ببینی از او کل در حرم
این کن تا که زو کشاید
تا شود وارث گنبد دوار
بعد از آن بر عشق کل آن کنی
هر سخن … من رحمن
کرد پنهان در … آن

حق تر آورد در اعزاز کل
حق تر آورد در صنع نمود
حق تر آورد ای فخر بهوش
حق تر آورد بهر راستی
حق تر آورد از بهر مقام
حق تر آورد در صد ملوک
حق تر آورد بهر مصطفا

در صفت یاوید کی بود کلی که بدید محمد صلی الله علیه وسلم

ای دو خوش … که اصل …
بود ما با تو یکسان ما فتند
افتخار جمله او بود …
هم از او واصل شود … کار

گفتار در بیان کردن منصور با دیگر در شرح واصلی او تحقیق

این همه کرد اعیان …
از وجود …
این همه گفتار من شد کل نهان
کی شوی در … اعیان …
راز و اسرار حقیقت … گفت
گر کشتی واصل اندر بود و خوش
گر کشتی اصل این … طراز
گر کشتی اصل ای مقصود کل

او ترا گر که بدید از کل
باز آمد وجود بی وجود
چند باشی بر نهاد خود خموش
تو جز اعیان کل با حوا…
تا شوی در قرب اشیا سالک
تا کند اجزای تو انجا سلوک
با تجلی آن امید کل صفا
زود باش و حلقه آن در بکم
تا ازین چند بها یابی رها
هم از او باشد عیان ره روان
اول و آخر بود … بس
در ره او باشد حقیقت روزگار
در آن اسرار اعیان … گفت
… گفت و دید و دید …
این زمان راست باید برید
هر چه بد از اصل اعیان …
این معنی این زمان مقصود خوش
ره که تا بی روی کار از
کی بود آنجا که مقصود کل

گر کشتی واصل اکنون …
گر کشتی واصل این کون و مکان
گر کشتی واصل از شاه همه
گر کشتی واصل این عین عیان
گر کشتی واصل این عین خدا
گر کشتی واصل از کون و مکان
گر کشتی واصل از نظم کون
گر کشتی واصل از هر ذره
گر کشتی واصل … کار ما
گر کشتی واصل عین سخن
گر کشتی واصل اندر …
گر کشتی واصل اندر … آن
گر کشتی واصل اندر بود …
گر کشتی واصل این شاه یار
در من آمد هر چه بود و هر چه هست
در من آمد هر چه من هم تمام
در من آمد کل اشیا جملات
در من آمد هر چه بود و اوست
در من آمد عین اسرار کائنات

زین بیان سر حقیقت گوش دار
در مکان کی بینی آنجای نشان
کی شوی در رمز آگاه همه
گفتهای من که از جان …
کی شود کی کان ذات خدا
هر چه گفتم زو باشد کل عیان
کی بود آنجا دگر کل همنون
همچنان در صورت … بود
از گره دی بود گرا کاه ما
تا کمان کرد و عین کل …

گر کشتی اصل این عین وصول
گر کشتی واصل از دید آن من
گر کشتی واصل این سر از دار
گر کشتی واصل این …
گر کشتی واصل از منصور خود
گر کشتی واصل از … بکم
گر کشتی واصل از چون روان
گر کشتی واصل از …
گر کشتی واصل بود … عیان
گر کشتی واصل اندر بیش دار

در تربیت کردن منصور با پدید را در واصلی

تا ببینی بی نقط و معبود من
این زمان ز قول او شد دار
گر کشتی اندر من خدا است
گر کشتی واصل این هم کل

گفتار در صفت کردن منصور در سر دار و جملگی موجودات در خود دیدن

تا کمان الا الیقین …
عین دیدار عیان مقصود اوست
نور عشقم شد عیان کل …
در من آمد انبیا و اولیا
در من آمد جمله ذرات کل
در من آمد چشم و عقل و گوش و هوش

کی بود گفتار من اینجا قبول
بس خدا استاده در کار من
در حقیقت کی شوی بیدار
کی دهی جان تو دل اینجا مراد
کی ستانی در عیان مشهود خود
تا تو دست من اینجا …
کی بود خون دگر چون عیان
از من جملگی بشتاب …
چند خواهم … جاودان
این حرام دیگر اندر … دار
تا همه در من … کل کم
آفتاب و آسمان … حیران
ما باد و او … کل جدا است
… کلم … عین کل
نیست خواهم بود اندر … هست
در مقامات من شدم صاحب مقام
نور من دارند در عین صفا
جمله میخوانند ز من آیات کل
این بیان را یابیان نظم خوش

در من آمد عین هستی جاودان
در من آمد در من آمد عین حق
در من آمد هرچه بود انجای کل
در من آمد آتش و باد و زمان
در من آمد آسمان گردان شدن
در من آمد ماه و مهرها تمام
در من آمد زهره و رهبر آشنا
در من آمد عین مریخ فتال
در من آمد هرچه در علویت کم
در من آمد لوح و کرسی و فلک
در من آمد آن قلم اندر نشست
در من آمد ذات بیچ انتظار
در من آمد برده غیب سخن
در من آمد سر بدین امکان
در من آمد ما و مان جمله منم
در من آمد صاحب عین قدم
در من آمد بو و جمله صالحان
در من آمد دید اخلاق حمید
در من آمد صاحب عین بطون

همچو بادی میروم اندر نهان
اختران از دید من حیران شدن
چون رسید در من شود واصل تمام
هر زمان در عین من پیدا شده
در عالم می رسانند با وصال
آمد و جمله شد اندر غل کم
جمله اسرار و آیات فلک
هرچه در لوح اعیان بر نشست
ذره ام و از بند کل انتظار
هم را آورده ام از عین سخن
خود و کل اکل بدیدم در عیان
حق حق بوده ام کل حق شده ام
سوی کل مبعوث گشتم لاجرم
در من آمد عین کل بوده ان
همچو دیدن کسی دیگر نبد
اول و آخر منم هم بطون

در من آمد آب و خاک اندر وجود
در من آمد آفتاب لایزال
در من آمد مشتری کل مشتری
در من آمد کل عطارد شد بسر
در من آمد این زحل کل زحال
در من آمد جمله رهبر جانستان
در من آمد مار کشتی نون
در من آمد کل املاک یقین
در من آمد کشف سر کیمیا
در من آمد اعیان صفات
در من آمد حق و باطل همه
در من آمد این جهان آن جهان
در من آمد نکته اسرار حق
در من آمد دید دید انجا یکا
در من آمد عین اعیان خدا
در من آمد صاحب لوح حیات

صورت اعیان من در اتش کل
در جهان جاودان آدم هستی
مبنا م در عین حق مقصود کل
پیش من کردند انجا که سجود
بوده ام و ایم تجلی جلال
تا ببیند از تو کار رسد سری
هرچه من گویم نشان انبی رحمن
ان زحل در من شد اعیان وصال
والهان عین کل کل نهان
در های خاک اندر هر دو کون
جملگی در عین اعیان تعین
ان صور در ذات اعیانم بود
در من آمد نور قدس عیسی آ
هرچه بد در من شده حاصل همه
آشکارا ام ولی هستم نهان
ساکنم در عین کل اسرار حق
راه روش کرده ام انجا یکا
من شدم انجای اعیان صفات
هو حیاتم کی بود عین حیات

در من آمد صاحب عشق جنون
در من آمد آفتاب معرفت
در من آمد گردش اشیا همه
در من آمد صاحب تاج و لوا
در من آمد صاحب عین فنا
در من آمد ما زمین و در آزمین
در من آمد عالم ذات و صفات
در من آمد صاحب لوح و قلم
در من آمد تا بدانی بایزید
در من آمد نور رب کائنات
در من آمد نور عین انبیا
در من آمد نور قرص ماهتاب
در من آمد نور رحمت و نبوت
در من آمد نور جمله واصلان
در من آمد نور ظلمت دیدم
در من آمد نور چشم و نور دید
در من آمد هرچه نور اندر نظر
در من آمد تا بدید انوار کل
در من آمد نور عین سروران

گفتار هم در معنی و بیان نوعی دیگر

بود و نابود ام بکل من همه
من بر آورده ام در ابتدا
در فنایم کل شوم آنگه بقا
مرا در عین کلی باز بین
نور عشقم گشته کلی نور ذات

در من آمد صاحب اسرار هوش
در من آمد جمله عرش آر
در من آمد صاحب دلدار من
در من آمد صادقان نبوت
در من آمد کل اعیان نبود

هم در معنی و بیان گویند نوعی دیگر

راه در انتها در کائنات
باز دان احوال کل با منتها
از جهان من شده اند حجاب
جملگی نور زنت اندر کل حکمت
از من اندر شان و ماشان
هم یقین عین هم رحمت بدم
دیده هستم دیده بودم دیده
عین منصورم منم در عین نور

در من آمد نور عشق با مدار
در من آمد نور خورشید یقین
در من آمد نور روز روشن شده
در من آمد نور جمان بود
در من آمد نور قدس لامکان
در من آمد نور عین عرش سین
در من آمد نور دست کائنات
در من آمد نور بالا نور شت

گفتار هم اندر بیان و الوهیت صفت انبیا علیهم السلام

در خون بوده ام ولی گشتم جنون
جوشش از خویشتن کردم صفت
گوش من سوی دیدن کرد جوش
من بکلی یکتا هم احتیا
دل ز عشق کرده دست این دلدار من
در نهاد من تمامت
عشق من عین حقیقت وا بود
کفر و اسلام هم وجود هم عدم
واصل حق شو که قلب حمید
راز من بسته ستم تا بدار منصور
اول و آخر منم هستی من
این عجب کاندر عجب محو شده
من شدم انجای اعیان وجود
هم عیانم هم نهانم جاودان
جمله نورم بی کمال اندر یقین
من شدم در عین اعیان صفات
جملگی از نور من گیر ندرت
هم منم منصور و هم منشور کل
نور چشم جمله پیغمبران

در من آمد نور آدم دم زده
در من آمد نور شیث عین کل
در من آمد نور اسمعیل و آن
در من آمد نور یعقوب وجود
در من آمد نور ایوب ضعیف
در من آمد نور یوسف را تمام
در من آمد نور خاص مصطفی
در من آمد نور برگزیده حسن
در من آمد نور جمله انبیا
در من آمد نور خاص الخاص دوست
در من آمد جمله نشو و نما
در من آمد نور اسرار همه
در من آمد واصلی بر حجب
در من آمد آینه اشیا تمام
در من آمد مست او ابجا نشین
در من آمد راز محبوب الست
در من آمد از پی کل شده
در من آمد بود مقصود همه
در من آمد غیب کم کنون

نور خود در جملهٔ عالم زده
نور را او اندر نمامت عیب کل
در تمامت ذرهٔ عالم عیان
پیش من پنهان دگر چشم وجود
کس ندیده نور او ابجا نشف
بار دیدم خویش در جاه و فا
صاحب حوض از او اصفیا
خویشتن دیدم نهان از جان و تن
باز بودم نور عین اصفیا
مغز عشقم در نهاد نور دوست
نور کل هستم عیان انبیا
من شدم در غیب اسرار همه

در من آمد نور نوح انجا نگر
در من آمد نور ابراهیم ما
در من آمد نور کل اسحاق را
در منست نور سلیمان بی
در من آمد نور زکریا زدم
در من آمد نور عیسی پایدار
در من آمد نور حیدر زانکه شدم
در من آمد نور کل در حسین
در من آمد نور حیدر در شدم
در من آمد نور ربانی حق
در من آمد نور اسرار قدم
در من آمد اسد او اتها

کشتی عشق مرا تنها نگر
کرده این معنی کل تعلیم ما
کشته کشتم بردم عشاق را
جان خود کردم بر نور شش قدی
هر دو عالم شکی بریم زدم
سر نهادم این خشن دریای او
نور کل کشتم پس انکه در شدم
نور زنعلم شد عیان ای مرد و شش
نور کل کشتم پس انکه در شدم
در عیان گشتم خداوانی بحق
در نهادم نور را انکه قدم
در من آمد بود عین با صفا
راز شدم در گفتن اسرار
جمله جسم ماست در اشیا تمام
اول و آخر هم پیش بین
جان خدا خواهم بکردن آشکار
من شدم در قرب حوصا جب تمنا
بحم کردم انکه بر داشتم
در من آمد عین مقصود همه

در من آمد او پیش پایدار
در من آمد کاینات دل هم
در من آمد از کل بود آشتم
در من آمد خود هر نود همه

ذات پاک حق الله دوست
بایزید است منصور کل شده
او است با من گشته معبود همه
شده طلسم جملگی گنجم کنون

در من آمد جمله کون و مکان
در من آمد خالق مولی الحجاب
در من آمد واصلی واصلان
در من آمد بایزید الم یزل
در من آمد بایزید این شان
در من آمد بایزید انیت من
در من آمد بایزید هر دو ما
در من آمد بایزید بیش بین
در من آمد بایزید واصلی
در من آمد بایزید او آن نقد
در من آمد بایزید با رسید
بایزید او اصلت انجا کنم
بایزید او اصلی را منت
بایزید انت شد کل سبین
بایزید او روح قدسی بی وجود
بایزید او کرسی در کاینات
بایزید او اصلان انجا نگاه
بایزید او جملگی در خود ببین
بایزید او بود اعیانی توی

از لی و آخر منم رحمان
راز رون نتم رحض انقلاب
نور تحقیق عیانم این شان

در من آمد عین اعیان کامل
در من آمد صاحبان هر دو
در من آمد بایزید از عشق دست

گفتارم درین معنی و در بیان حجب کلی دریافتن و دیدن

گذرم از این ز کل باورا
چون مرا دیدی مرا خویش بین
گرنه بای مرا بی جا جلی
هم تو منخوانم از آیات بد

در من آمد بایزید این دم توی
در من آمد بایزید آسمان
در من آمد بایزید ذات حق
در من آمد بایزید انس شو

در واصل شدن بایزید از دید مقصود

عین جانت این نهان صفت
از بیش بیش جود ببین
از بیش پیش تیغ اندر سجود
جان تو ذات و موجودات صفات
جمله اعیانند چون گوهر شش وماه
هر چه هستی اندر حق ببین
در مکان بی مکان جانی

بایزید صاحب انوار شو
بایزید صاحب در هر دو کون
بایزید صاحب عرفان توی
بایزید این همه اسرار است
بایزید این سخن گوش دل
بایزید ذات خود آغاز کن
بایزید او اصل درگاه شو

در در صالم در وصالم در وصال
جمله ذرات اندر من نگر
در یکی هستم یکلی پاک است
کی بود در عشق تو بود خلل
زود واصل شو چو من از عشق جان
هم سخن آنست اندر خویشتن
چون شدی واصل تمام مرد توی
مرد دو یکی گشته اندر عشق جان
در جهان جان شدم در ذات حق
در مقام هستی مست شو
این بیان معنی کل کن در زند
حرف و کل حاصل انجا کنم
نقطه در عین اینکار شو
جمله ذرات هستی کون و کون
از نهان زر خود و کل سلطان
نقطه و اسمان در کار شت
شنو از من شنو ای مرد دل
واصل حق شو ز خود و ساکن
زن انا الحق همچو منصور الله سر

بایزیدا صورت آفاق بین
بایزیدا جزو و کلی در جهان
بایزیدا هر چه آمد در نظر
بایزیدا ذات و وصفت جمله اوست
بایزیدا این زمان چون در نگر
بایزیدا در ره او راه است
بایزیدا گر گمان آری شوی
بایزیدا گوش دار اسرار من
بایزیدا خود و کل با کمست
بایزیدا هر چه بینی تمام
بایزیدا عین بود و راز من
بایزیدا آدم معنی توی
بایزیدا شیث جان آمدی
بایزیدا گر ز اسمعیل کل
بایزیدا همچو یعقوبی تمام
بایزیدا شد زکریا جان تو
بایزیدا صاحب اسرار شو
بایزیدا همچو موسی کوه طور
بایزیدا مصطفی در ذات

در بیان نعت بر کردن منصور با بایزید بر سر دار با تمامی حقیقت و عیان کل گوید

در مکان و در زمان کل یکی
از پیش خبر و خرگاهست
برون جهات نه حد حمر
تو منی و من توام تو دار من

بایزیدا حق توی با مطلع
بایزیدا صاحب اعیان جدا
بایزیدا تو متین احد باش
بایزیدا هر دو در بود و جود

هم درین معنی سخن باید و بایزید را در خودداری بمقام اعتیانی آورد

این زمان عین کل معنی توی
در ره توحید یکسان آمدی
تا تمام کل شوی تبدیل کل
یوسفت انجا شده صاحب امام
یک دو روزی هست او مهمان
چون سلیمان در دل اسرار شو
بر وجودی چون حکم جب
سر دو عالم صنع آیات تست

بایزیدا نوح در کشتی تست
بایزیدا آتش ابراهیم بین
بایزیدا شو بکل عاشق
بایزیدا یوسف اندر جان بین
بایزیدا صاحب ایوب کل
بایزیدا در نهایت صالح کن
بایزیدا عیسی معنی توی
بایزیدا حید اندر طلب

حوت تست اندر میان حلق بین
عالم عشقی و خرگاه حساب
آن توی و کل که کن در نظر
مهر عشق او چه بود و چه توست
این زمان می بینی در حاصلی
با تو در جهت و ترا ای مهمات
هر چه میگویم حقیقت تا باش
در خودداری اعیان بود
جمله اشیا ز ذات اوی گفت
لیکن انجا تا شوی صاحب مقام
جمله اعیان نهانی را ببین
از وجودش نقطه کشش تست
ور انا خوش تسلیم بین
سر بر در هستی اسحاق را
بود او در ماهی و در ما بین
صبر کن تا کل شوی تو خوب کل
همچو صالح راز کوی اندر سخن
بر سر دار ار آن خوش منصوری
راه او چو بی او نوایی او طلب

بایزیدا ار حید ز فاش کن
بایزیدا جزو و کل اینها
بایزیدا خود و کل با کمست
بایزیدا آتش در نار و نور
بایزیدا آب معنی فاش کن
بایزیدا خاک تا شوی حباب
بایزیدا بر تر از کل ملک
بایزیدا عرش اندر دل بین
بایزیدا جمله روحانیان
بایزیدا آفتاب جان توی
بایزیدا هر چه اندر کاینات
بایزیدا عالم ذات آمدی
بایزیدا خوش حق بنگر
بایزیدا جمله را دوست دان
بایزیدا حق طلب کار آمدست
بایزیدا چون خدا در خویشتن
بایزیدا اصل انجا بگاه
بایزیدا جاه در گاه دوست
بایزیدا نیستی هستی ذات

صورت و معنی و ذات کن
در نوآمد راه عشق صفیا
جمله اشیا ز ذرات گشت

بایزیدا در حسین در حسن
بایزیدا در تمامت آسمان
بایزیدا هر چه دانی ذات حق

هم درین معنی سخن باید در بیان جسد و کل بنوعی دیگر

در صفات اندر وجودت یکی
در نهاد ذره حاصل بین
بر توی گردند در انجا مکان
آسمان و دل کنون با یاب تو
حقیقت در عین بود از صفات

بایزیدا عالم صغری توی
بایزیدا لوح بنگر با قلم
بایزیدا جمله کی ذات حق
بایزیدا پیش تو تاخته
این همه ذات بود و جود

ای زمان در معرض در آمدست
ما ببینی در وجود جان
می شو اعیان ترا ما مکان
هستی اندر هستی او دوست
ما در آمد ذوقی عرصات

بایزیدا در خدا ای کنون
بایزیدا صورت ز او کن
بایزیدا در مکان لا مکان
بایزیدا صاحب اعیان توی
بایزیدا نیستی اما بدار

در وجودت ایشان بین
نور خود بنگر یکی برا مکان
در صفات او را کل ذات
تا ندارت بشد عین حضور
هر زمان خود را تماشا کن
تا نباشی تو در انجا حجاب
این صورت ار گر گر تو
در عیان کل وجودت تا عدم
در تو و تو نیست کل ز ذات حق
از نهاد و عین بود کان ذات
لاجرم چون ز نیستی بود
نحن اقرب آیات آمدی
تا خودداری کنی در حق نگر
صورت ایشان دان
من را خواهم شدن کل همچون
عالم کبری بکل آماده کن
ذات حق اندر همه کون و مکان
نکته را دریاب کل تو دان
هستی ذات کل جاویدار

بایزیدا نیستی اندر وجود
بایزیدا نیستی هستی توست
بایزیدا نیستی و هست ذات
بایزیدا این همه آثار باب
بایزیدا نیستی اندر صفات
بایزیدا جملگی فانی شوند
بایزیدا این چه او در نیستی
بایزیدا عشق کرد او در جلال
بایزیدا در صفت پنهان باش
بایزیدا از هم الله گرد
ذات شو در قرب اعیان وصال
بایزیدا چون شدی کل خدا
چون نهنگ لا ترا اندر کشد
بایزیدا بره در همه تو بی
بایزیدا در صفات نعت ذات
بایزیدا چون عیان گردی نهان
بایزیدا وصل در کار نرکشد
بایزیدا مست شو در ذات باش
چون شوی در قرب الا الله

جمله اندر نیستی هستی بود
زین نشان در این هستی تو
بینش ذات و اعیان کل صفات
تا مقام کل یابی در خطاب
بینش اندر تماشات نور ذات
در نشان اسرار بانی شوند
او فتاده در هم این هستی

بایزیدا نیستی باوی شوی
بایزیدا نیستی هست اندر ست
بایزیدا چو خدا اسکر کنون
بایزیدا نیست شو در ذات او
بایزیدا جزو و کل اینجا یکی
بایزیدا جملگی چون بس و پس
بایزیدا ز نهان تا را پایدار

در صفت لا از الا الله و اثبات کل

در نهنگ لا قرب الا الله گرد
تا شود ذات کنند عز و جلال
چون نظر کردی تو با سی نهان
همچو منصور ت بعز نند در کشید
اندرا انجا از کم کرده تو بی
هست ذات عیان در کاینات
ذات باش در همه کون و مکان
در عیانی زود در دار کشید

بایزیدا چون شدی لا در یقین
بایزیدا در همه چون کل شدی
بایزیدا در مقام عیسی
چون مقام نیستی اندر وصال
بایزیدا در درون و در برون
بایزیدا چون رسیدی با جای
بایزیدا چون وصال اندر ترا
بایزیدا عشق یابی از ازل

در صفت قرب مقام او کوید

در مکان لامکان کل شوی
صورت و معنی همه بت اندر است
او است هست و نیست در عین جنون
نیست خواهند شد همه در ذات او
بی وجود آمد جمله پیش شاه
او است اینجا در مقام لاش
کل مکان از یکی پایدار
تا رسی در آفتاب لایزال
در نشان دیده سر گرد این نشان
ذات تو برتر شود در کون و مکان
کام جو دار بود اعیان رسیدی
جهد کن تا جمله بی نفسی
لاجرم اعیان اندر لایزال
بیستی و هست خواهی شد کنون
جمله یکی از شده کم در خدای
نقش اشیا چون خیال آید ترا
نیست اینجا در وجود جان خلل
بار اشتیاقی لال باش
کل شوی در نور الا الله تو

چون رسیدی با مقام خویشتن
چون رسیدی دیدی ذات تو
چون رسیدی در وصال تمام
چون رسیدی ظاهر اشیا شوی
چون رسیدی با کرسی عظیم
چون عیان آید پدید از وجود
چون عیان آید پدید اعیاب
چون عیان آید پدید بود تو
چون عیان آید پدید از خدا
چون عیان آید پدید لامکان
چون عیان آید پدید اندر فنا
چون عیان آید پدید اسرار
چون عیان آید پدید اندر جهان
چون عیان آید پدید از کاینات
چون عیان آید پدید لم یزل
چون عیان آید پدید مرحمت
چون عیان آید پدید اندر احد
جمله او بینی و تو تنها شده
جمله او بینی و رای ما و ز ا

چون نشین با وجود با فنی
جمله تو باشی و کل ذات تو
تو مقامی یک بی عیانم
هم ز بر و آبی و ل بود اشیا
جمله تو باشی بینی مختصر
محو کرد و نقش کار وجود

در صفت عین اعیان کل نمود

کل تو باشی بی وجود و لا نهان
کل تو باشی در زمین و در زمان
از فنا الله باشد در بقا
جمله را او نقطه پرکار بین
جمله حق شد عیان اندر نهان
محو گردان تو نمود و صفات
کل یکی بین اندر اینجا ازل

جون رسیدی در وصال لایزال
چون رسیدی عین الاشیا شوی
چون رسیدی بحث کردی خلاف
چون رسیدی تو اول آخر تو بی
چون رسیدی لامکان آگاه شو
چون عیان آید نهان آگه شوی

چون عیان آید پدید از وجود
چون عیان آید پدید اعیاب
چون عیان آید پدید قلب تو
چون عیان آید پدید اندر خطاب
چون عیان آید پدید ای بایزید
چون عیان آید پدید او وصال
چون عیان آید پدید او لیس

در صفت واصلی تمام فنا باید

جمله خود شد هست بر تمام
او بود و کل این نشان بنما

جمله او بینی تو و با بود او
جمله او بینی بود در کار آمده

مست عشق بود در عین وصال
لا چون عین اشیا شوی
تا نگار باشد در اینجا گرا
خود اشیا را همه قادر تو بی
در نقش نور الا الله باش
بود و بود قرب الا الله شوی
سار نهان مشو در اعیاب
نیستی و هست بی معبود تو
او بود و معبود او بود و او
روی جو تا با کند در عین
قلب تا کاهی شود کل قلب تو
عرش و کرسی او شد در انقلاب
چون عیان بد محو کرد و بایزید
در جهان باشد معنی زمان
اولین باشد بس و آخرین
جزو و کل کرد و بینی و بیت
جمله یکی باشی اندر ذات خود
تو نمانی او بود معبود او
نقط اشیا را پرکار آمده

جمله او بینی و تو فانی شده
جمله او بینی هر جه بینی نقش
جمله او بینی جو دانی جمله او
جمله او بینی بو خود را کم کنی
جمله او بینی نبینی غیر او
جمله او بینی ببینی نور تو
جمله او بینی جو دانی او و بس
هر جه بینی ذات او را یار بین
در یقین باشی و یقین را کنی
در یقین غیبت او را الا بکن
در یقین لا کرد الا الله شی
در یقین هر کز کمال ... اند
در یقین باشد تمامت جزو و کل
در یقین عین خدا باشی تمام
در یقین ... نشان بی نشان
در یقین لا با الا یار کرد
در یقین بود و جدا ... نقش
در یقین اعیان بود و احد لا
لا الات و دو کرا اندر نیست

در کمال سر ربانی شده
ذره ذره باش کلی هم نشین
نیست در هر دو جهان جز دوست هیچ
قطره بودی جو شد ... اکرم
صورت اندر حقیقت دید او
کر رسی در قرب کلی منصور
کر بنی ... تراپیکوس ...

جمله او بینی باشد هیچ هیچ
جمله او بینی خدا باشد همه
جمله او بینی و تو صافی شده
جمله او بینی بماه اندر نکر
جمله او بینی بر مستغرق شده
جمله او بینی ز نو خود کذر
جمله او بینی خدا باشد همه

جون نظر کردی تو باشی جمله
جمله با نور خدا باشد همه
در بهار طلب حق جانی شده
تا جکونه محو کردد سر بسر
نور اول پیش بو در فنی شده
تا یکی بینی همه زیر و زبر
جمله با نور خدا باشد همه
خویش را اصل جامع ... این
تا شوی با رب ... قشر زن
محو کردد نقش کلی در نکر
ذره ذره در دل شیدا شود
در یقین باشد خریداری ترا
در یقین باشی ... لایزال
نور کلی باشی و عین عز ذات
لا الا و لا لا در لا بت
راه حم بو رحمان ... کلی ... است
زانک لا در صد ... بود
ان فنا اندر عیان اندر نهان
تا ببین جون سر بسر معبود اوست

گفتار اندر صفت اثبات کلی ...

... مقصود ...

دور رسم دور زمان ان الله شی
زین جهان بکل از جهان ...
ور نیابی باشی اندر غیر دل
در یقین کردی بکل صاحب مقام
بی نشان شوی نشان بی نشان
راز لا در لا مقام باز کرد
از فنا باشد بکل عین بقا
بس بلا الله و در عین لا
هیچکس جز لا الا الا نیست

در یقین منع انام باز شو
در یقین باشد نمود اری ترا
در یقین مقصود اید بر کمال
در یقین ... شوی بر کائنات
در یقین لا کمال الا ... است
در یقین لا ذات لا الله او
در یقین ... بود لا الا بود
در یقین اندر فنای لامکان
لا الا است ...

لا الا ات ... اندر راز
لا اله اندر وجود کاینات
لا اله اندر تمامت جزو و کل
لا اله اندر یقین اندر یقین
لا اله اندر مقام انبیا
لا اله اندر کمال کل بنکرد
لا اله اندر بالا الله شد
جون خدا اندر تراعین یقین
جون خدا اندر تمامت بود تو
جون خدا اندر وجود ... در علم
جون خدا اندر ...
جون خدا اندر بکلی در وجود
جون خدا اندر ... خدا
جون خدا اندر نقش ... و بست
جون خدا اندر کنون منصور شد
جون خدا اندر ... وجود
جون خدا اندر نفس الله شد
جون خدا اندر ... جسم و جان
جون خدا اندر ...

گفتار اندر صفت نفی و اثبات اندر بیان وصل و یکانکی

باید اندر اصل شو عین عین
لا اله اندر زمین و اسمان
جون نکه کرد او ز جمله ...
لا مقام کل و الا الله شد

لا اله اندر وجود عالمین
لا اله اندر نمود از عدم
لا اله اندر اثبات وجود
جون خدا اندر ... اکل ...

گفتار در مقام خدائی و واصلی ...

...

کل شیء هالک اندر عیر
هم خدا کر دست ... وجود
ور حدا ...
ذات ... اول و اخر حکمت
اسم او اندر جهان مشهور شد
تا نیابی ...
هم خدا از ...
جون خدا ...
در بهای لامکان عاشق باش

جون خدا اند وجود کاینات
جون خدا اند بعین ...
جون خدا اند خدای ...
جون خدا اند ...
جون خدا اند عیان ...
جون خدا اند ...
جون خدا اند همه یکسان ...
جون خدا اند ...
جون خدا اند ...

لا اله اندر حقیقت عین راز
نور الا الله اندر عین ذات
در مقام هستی هستی تو کل
لا اله اندر ...
کاف و نون اندر ...
کر و بیش ...
کرد کاری کرد کاری کرد کار
هم تو باشی اول و هم اخر
اوست اندر جملکی مقصود
رفت سوی کل نهاد ...
هم خدا باشد ...
اوست کل ... اندر ...
تا نباشد هیچ انجا در حساب
اوست نهان اوست ...
جملکی اندر یکی ...
در حقیقت نور ربانی بود
لیکن این ...
کر ببیاد او بود ...
تا نباشد هیچ ...

چون خدا آمد ببین باشد ترا
چون خدا آمد بود گفتار او
چون خدا آمد همه او شد تمام
چون خدا آمد بس آنکه بود پاس
چون خدا آمد بعین معرفت
چون خدا آمد ذات خویش یار
او بود در سر چو باشد پایدار
او بود در عین اشیا دمبدم
او بود بیت جهان یکدم
او بود چون نازنین حجاب
او بود در سر چو آید در بطن
او بود توفیق تحقیق آن
او بود بنمود و نمود و بار
او بود اینجا و آنجا آن
او بود در عین هر دو دید کان
او بود دانا و بینا ببین
هر چه عرفان است اندر نظر
جمله او بین سر وحدت [illegible]
جمله او بین در زمانه غم مخور

انبیا و اولیا و اصفیا
در همه چیزی بود اسرار او
تا ترا باشد این اندر کلام
در مکان لامکان معبود باش

چون خدا آمد ترا آگه کند
چون خدا آمد همه او بس
چون خدا آمد بکل آزاد
چون خدا آمد مگر جمله تو

در صفت آنکه جز خدا دیگری نیست

اوست اینجا پایدار عین و [illegible]
اول فطرت بکل آدم [illegible]
جزو و کل دیده جهان [illegible]
ذره ذره در نهاد اندر حساب
جمله او باشد همی در عین سر
چون یقین باشد بکل تحقیق آن
باز بدان عین کل شور زند
این جهان آمد بکلی آن جهان

او بود در سر وحدت [illegible]
او بود نوح جهان [illegible]
او بود در عین راز سر وحدت
او بود در گردش [illegible]
او بود در جمله کون و مکان
او بود عین فنای لامکان
او بود کل مکان سر جمله
او بود چون [illegible] بنگری

در صفت آنکه جز خدای تعالی غیری نیست

او معنی [illegible]
جملگی اوست از حکمت
هر چه آید [illegible]

جمله او بین [illegible] نور او
جمله او بین [illegible] آگاه باش
جمله او بین در خدا [illegible]

در مقام [illegible] کل شه بود
کل شو اندر ذات او [illegible]
در مقام قرب کل [illegible] شو
جزو و کل [illegible] جمله تو
کی توانی در صفات [illegible] صفت
او بود اندر مقام کل [illegible]
کان عندالله ماکان [illegible]
نوح کرد اندر عذاب [illegible]
او بود در کل اشیا [illegible]
صورت و اشیاء [illegible]
اولین و آخرین [illegible] نهان
لامکان اندر حقیقت جان جان
[illegible]
هم خود او بینی [illegible]
ما ورای [illegible] جسم [illegible] نور جان
جزو و کل [illegible] نور [illegible]
از حقیقت [illegible] منصور او
چون [illegible] تو [illegible]
تا [illegible] مقام [illegible] تو

جمله او بین که کنون [illegible]
جمله او بین ای [illegible]
جمله حق بین و [illegible]
ذات آمد لامکان عاشقان
ذات آمد نور جمله [illegible]
ذات عشقست [illegible] جهان
بگذر از روی با خدا باشی تمام
چون مقام لا شود [illegible]
نقطه دریای لا [illegible]
این همه [illegible] صاحب اصول
این کسی [illegible] اندر بود او
این کسی [illegible] ذره ذره
این کسی [illegible] دید و دید دید
این کسی [illegible] کل بگذرد
این کسی [illegible] جان [illegible]
این کسی [illegible] جان [illegible]
این کسی [illegible] اعیان [illegible]
این کسی [illegible] اندر بود او
این کسی [illegible] گذشت

از کمال لامکان آگاه شو
در مکان کل [illegible] وجود

جمله او بین ای [illegible]
جمله حق بین در عین جسم و جان

در صفت ذات فرماید

در مقام [illegible] صفات
[illegible] اندر حساب
آنکه [illegible] بکام

ذات عشق [illegible]
بگذر [illegible] خلاف
بگذر از [illegible]

هم در بیان لامکان فرماید

این [illegible] مقبول
یک بود [illegible] معبود او
[illegible] عین [illegible]
[illegible]
یک زبان در هر دو عالم [illegible]
همچو منصور [illegible]
در دو عالم جز خدا نیست [illegible]
[illegible] بود و بود و بود
لاجرم اندر [illegible] معبود او
جملگی اندر [illegible]

این کسی [illegible] عاشق [illegible]
این کسی [illegible] تمام
این کسی [illegible]
این کسی [illegible] عین [illegible]
این کسی [illegible] در عین [illegible]
این کسی [illegible] کلی [illegible]
این کسی [illegible] الله جهان
این کسی [illegible]
این کسی [illegible]
این کسی [illegible] اغیار [illegible]

ماضی و مستقبل [illegible]
تا تو باشی [illegible] مکان
آنکه در لامکان [illegible]
ذات اندر جای عشق [illegible]
حق بگو و [illegible]
بود او اندر [illegible] خلاف
در مقام [illegible] جمله [illegible]
[illegible]
[illegible] شوی
در فنای [illegible] بود
محو [illegible] صاحب مقام
[illegible] نور [illegible]
[illegible] در بیان آفتاب
او [illegible] آخرین
[illegible]
آید آنجا آشکار و نهان
[illegible] در صفات [illegible]
[illegible] حقیقت کل [illegible]
[illegible] تا سر او [illegible]

این کسی اند که ذات اند مقام
این کسی اند که آگاه اند ست
این کسی واند که از خود گذشت
این مقام عاشقان اند تمام
این مقام مستی در مستی است
این مقام لایزال الست
این مقام اند نهادت و نهاد
این مقام از خلقت و صفات
این مقام مستی و مستی است
این مقام موسی طور اندست
مست و عشق مقامات حق [illegible]
چون نفسی خویش و اصل [illegible]
چون نفسی جز خدا چیز [illegible]
کل تو باشی در مقامات [illegible]
کل تو باشی خدا اند مقام
چون خدا بینی تا عیان شود
چون خدا بینی عین کاینات
چون خدا گردی و چون اعیان
چون خدا گردی از استغنا او

در مقام خود و شو در عین نام
این کسی اند که حق شد در [illegible]

در صفت اعیان و مقام کلی گوید

این مقام لامکان آمد نظام
چون نظر کردم عین [illegible]
کی بود اینجا و اینجا در بدل
لاجرم عین خود آمد نهاد
این مقام عزت و نور خدا
مقام غیرت ربانی است

این مقام اصلیت تا [illegible]
این مقام بی [illegible] و علامات
این مقام عین توحید اندست
این مقام ره و اعلامت
این مقام بی سرانت [illegible]
این مقام از حضرت عز بود

در حقیقت وجود و جان

پادشاه لامکان مطلق بو
اول و آخر [illegible] اندر نظر
کل تو باشی در مقام عین [illegible]

کل تو باشی عالم کون و [illegible]
کل تو باشی بی خود و خویش
کل تو باشی با راه حق [illegible]

در حقیقت عیان و دین کل گوید

تک زمان فارغ [illegible]
در همه ذرات عالم نور [illegible]
تو شوی و همه [illegible]

چون خدا بینی تا عیان [illegible]
چون خدا گردی [illegible] آنجا آمد
چون خدا گردی [illegible]

در مقام اند کل عین [illegible]
[illegible] عین الله است
راز کل دیدند و او [illegible]
هر چه میخواهی عیان [illegible]
این مقام نور عین جان
[illegible] تقلید اندست
لاجرم عین مقام اوست
این مقام سر نهانت [illegible]
می بدانم ما که [illegible] بود
این زمان اعیان منصور است
خویش [illegible] و کل [illegible]
خود نباشد چون [illegible]
هم تو باشی در نمود [illegible]
در [illegible]
اول و آخر [illegible]
عین فانی [illegible] توحید بود
آشکارا کرده نهان همه
لاجرم در بود یکتا آمدی
لاجرم در عین فانی [illegible]

چون خدا گردی تو در اعیان
چون خدا گردی تو خود خویشتن
چون خدا گردی [illegible]
ذات حق در [illegible]
ذات حق در ذات اعیان [illegible]
ذات حق در ذات [illegible]
ذات حق در [illegible] او است
ذات حق در ذات فارغ [illegible]
ذات حق در ذات [illegible] وجود
ذات حق در ذات [illegible]
ذات حق در ذات [illegible]
ذات حق از [illegible] بود
ذات حق چون [illegible] اعیان
در معنی اعیان [illegible] الله بود
جملگی الله آمد بی حجاب
جملگی الله آمد [illegible]
جملگی الله و الله [illegible] است
جملگی الله [illegible] الله
جملگی الله و الله آمدم

بی زبان گویی چو من [illegible]
جمله حق گردی و خود [illegible]

چون خدا گردی تو در [illegible]
چون خدا گردی تو فانی در [illegible]

[illegible] بایزید در بیان حقیقت ذات کلی حقیقت و اصلی [illegible]

نور عین تست در عین صفات
هر چه می بینی بکلی او است
[illegible] گر تابع آمدی
[illegible] اعیان [illegible]
در عیان لامکان کل [illegible]
گر تو [illegible] کل [illegible]
[illegible] باز [illegible] بود
[illegible] اعیان را

ذات حق در ذات [illegible]
ذات حق تا [illegible] وجود
ذات حق در ذات [illegible]
ذات حق [illegible]
ذات حق [illegible] سلطان [illegible]
ذات حق [illegible] وصول
ذات حق چون [illegible]
ذات حق اندر [illegible]

در عین صرف گوید و یکانگی ذات گوید

[illegible] الله [illegible]
[illegible] در هر دو جهان [illegible]
لا [illegible] الا [illegible] آگاه
از تمامت از خود آگه ام

جملگی الله و الله اندست
جملگی الله [illegible] در جهان
جملگی الله دیدم بایزید
جملگی الله بود [illegible]

اولین باشی و کلی [illegible]
[illegible] کل کلی تو باشی [illegible]
هر چه خود [illegible]
محو شو تا حق شوی [illegible]
بایزید انوار و سلطان [illegible]
[illegible] آب [illegible]
هم ز ذات [illegible]
[illegible] و [illegible]
اولین و آخرین [illegible]
بایزید این بود اعیان [illegible]
[illegible] جان اصول
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] کل [illegible]
لاجرم اینجا الا الله بود
[illegible] اینجا کل اعیان [illegible]
[illegible] الا الله الله است
نور او [illegible]
لاجرم الله [illegible] باید
اولین و آخرین [illegible]

جملگی الله در ذات اندرون نیم انگشت انجا رهنمون
جملگی الله در دیدار بود لا جرم منصور اندر رو آرد

جملگی الله آمد بی حجاب در عدد ماند در اعراض حساب
جملگی الله آمد بی یکی تا یکی اندر یکی اندر یکی

جملگی الله آمد یک وجود در یکی انجا کی اعیان نمود
جملگی الله آمد شکر هم کین زبان از نور و عالم بر زدم

جملگی الله اندر عتاب تا که منصور اندر اینجا حجاب
جملگی الله آمد ذات بود تا بزید آن معنی آیات بود

گفتار اندر بیان حقیقت منصور و آن ذات خود را نمودن

جملگی الله آمد بی شمار جملگی الله تا روز شمار
سراسر ارش بکلی منصور بود شاه را این بار دار مشهور بود
سراسر ارش بکلی من بدم واصلان را ره برا اعیان شدم

سراسر ارش کرمانی هم بایزید اکمل شوی صاحب صفا م
سراسر ارش منم مصطفا او را تعلیم داده انبیا

سراسر ارش منم مهمان محو حور شدم کنون پایان
سراسر ارش منم بر روی دار بایزید اعین بنما روی دار

سراسر ارش منم گر حاضری بایزید ار تو منم قادری
سراسر ارش منم ارکانیات بایزید اگر و کلی عین ذات

سراسر ارش منم در نمود لون آور بیا جز و بار الوان لون
سراسر ارش منم انجا یقین بایزید این را عین امین

سراسر ارش منم بر هر جهت بایزید اصل یک بی شکت
سراسر ارش منم ما باشید علو و شغلم این زمان با ماش

سراسر ارش منم گر یکی این جهان دان جهانم برشی
سراسر ارش منم بر لوح دل تا رسته ده حجاب از کل

سراسر ارش منم انجا علم انده عین وجود م از عدم
سراسر ارش منم بر عرش را تا را افکنده حجاب فرش را

سراسر ارش منم کرسی شده سر حرم بس دمی بیش شده
سراسر ارش منم در آسمان این زمان بر تو زکنده کن نکان ن

سراسر ارش منم آفتاب این زمان افتاده ام در نور تاب
سراسر ارش منم اندر قمر نور من کرده ابر جمله گوهر

سراسر ارش منم بر مشتری مشتری ام در اکمل مشتری
سراسر ارش منم اندر زحل مشکل خود کرد اینجا گاه حل حل

سراسر ارش منم مریخ را نه زمان و دیده نه مریخ را
سراسر ارش منم بر زهره را زهره زار و خاک گرده زهره را

سراسر ارش منم اندر فلک دیده نور او نه جا یک یک
سراسر ارش منم اندر شش تا زدیده عاقبت در منش

سراسر ارش منم آتش شده در میانش سرکش سرکش شده
سراسر ارش منم با دمی بهشت باد بنده ام در انجا هر جهت

سراسر ارش منم آب آمده این زمان در عین غرقات آمده
سراسر ارش منم زر خاک من روح مطلق گشته نور پاک من

سراسر ارش منم کوه آمده این زمانم کوه بر کوه آمده
سراسر ارش منم اندر جوش برگشته می زنم باک وجود

سراسر ارش منم اندر نبات امهات اصل دیده از نبات
سراسر ارش منم حیوانات انکه ایشان گر جانات ان

سراسر ارش منم معدن آن است سوم و مولود کشته انجا در حکایت
سراسر ارش منم در کار گشت اندا نبی منم در انجا بار گشت

سراسر ارش منم در روز و شب حور شین کرده انجا عجب
سراسر ارش منم لیل و نهار سر دمم سری که امد آشکار ر

سراسر ارش منم بر فوق تحت دیده انجا گاه روی شاه و تخت
سراسر ارش منم بود و نهان در نهان انگشته عیان

سراسر ارش منم اعیان بین بایزید اکمل منم جانان بین
سر اعیان من اندر ذات جلیلت لا جرم عشق و صالم بی و لیست

گفتار دهم در بیان ابراهیم که گفت و بود و از وی انبیا علیهم السلام بر خود

سراسر ارش منم واصل شده انبیا از کل را حاصل شده
سراسر ارش منم در انبیا در امامان اندرم کل پیشوا
سراسر ارش منم آدم شده هر چه ادان در اسم دم شده

سراسر ارش منم نوح آمده جسم بوده روح با روح آمده
سراسر ارش منم تعلیم هست آنم خلیل ابراهیم پاک است

سراسر ارش منم تا ویل را سر شهیدان همچو اسمعیل را
سراسر ارش منم اسحاق من کشش عشقم در آفاق من

سراسر ارش منم یعقوب من تابت قلبی روح من یعقوب من
سراسر ارش منم ایوب من بوده اندر صابری حیقوب من

سراسر ارش منم یوسف است این زمان در جاه و زندان ملامت
سراسر ارش منم جرجیس من لعنت انجاگاه ابلیس من

سراسر ارش منم لوط نبی جان خود کرده در اینجا گه قدسی
سراسر ارش منم یحیی شده اندر عین تمنی معنی بده

سراسر ارش منم صالح شده در مقام صالحی ناصح شده
سراسر ارش منم خم داده دل حون انکر با شده انجا نجل

سراسر ارش منم عیسی یار این چنین ام تخت روی دار
سراسر ارش منم چون مصطفا اند انجا مقام انبیا

سراسر ارش منم او آمده کام خود از کلی شده
سراسر ارش منم حیدر شده رصفات ذات او نیز آمده

سراسر آرش منم اندر جهان / چون حسن هم زهر خورده نهان
سراسر آرش منم محزون حسین / کربلایی من شده این ارزشین

سراسر آرش منم چون جعفری / جان بنهاده سر ابر سری
سراسر آرش منم کل آمده / لامکانی گشته ی ولی آمده

سراسر آرش منم اندر مکان / سر کند گشته ز جهان اعیان
سراسر آرش منم بر سروری / از تمامت آمده من کمتری

سراسر آرش منم عزت شده / در مکان من عین آن گر بشده
سراسر آرش منم قرب آیت / در میان حاصل از قدم همت

سراسر آرش منم اندر وجود / مسکنم بر روی ارای سجود
سراسر آرش منم اندر عدم / شوم کل مبعوث گشته از قدم
سراسر آرش منم نور آمده / گشته مشهور منم منصور آمده

گفتار اندر بیان ذات و صفت یکایک

حق شده ز کائنات کل عالم / حق بده ور اول و آخر تمام
نقش شده بر سر هر جا آمدی من / هست انجا کز کسی تمامی من

حق شده بر آفرینش یار ار / پایدار عشق هستم پایدار
حق شده ز زینت و اسباب کل / آورده در عیان یار کل

حق شده بر هستی و هست منش / نیست گشته در نهاد هست من
حق شده ای رای محب بی نفس / آمده را انجا و در تا رس

حق شده توحید را گرده وصول / آمده از عین کل صاحب وصول
حق شده در عین عرفان آمده / هر دو عالم حق یکی گشته منم

حق شده را بیقین در ما همت / از عیان عین الیقین در ما همت
حق شده از جسم و جان آمده دا / کار جو و انجا و انجا ساحت

حق شده انجا و ما وا آمده / لامکانم در مکان وا آمده
حق شده توحید را اندر وصال / از عالم آمد عین وصال

حق شده در کشف و در بحث / در نهاد جزو و کل آمد بحث
حق شده محبوب را گرده طلب / ای ادب دیگ و دری از ادب

حق شده ز وی یکی دید و دید / آمده انجا که عین لدید
حق شده در سلطنت را نی نهاد / حوت ش را داده بود او داد
و
ل

حق شده با جزو و کل آمده / هر دمی دیگر باغاز آمده
حق شده هر جمله را گرده قبول / باشده در قرب کل صاحب وصول

حق شده انجا با دید آمده / دید و دید از همه دید آمده
حق شده خود را الحیث او بحث / گرد او را روی صفات الکبحت

حق شده از کسوت او بیرون / بازگفت جمله را اندر چون
حق شده در جمله آفاق ا / کل شده در جزو در آفاق ا

حق شده کون و مکان را محنت / هر چه می بینی همه مانت
حق شده خود را در آمده / در نهاد جزو و کل او آمده

حق شده در این جهان و آن جهان / کرده را دیم ز اعیان علی جهان
حق شده انجا مانوار آمده / از مولوی عشق گفتار آمده

حق شده وقت خود آمده ای حجت / جان خود از شوق و در نار حجت
حق شده من جمله را صفی آمده / کشته خود را خفی آمده

حق شده آمده در نهاد خویشتن / داده داد و داد و داد خویشتن
حق شده بر ذات خود عاشق شده / در فنای لامکان لایق شده

حق شده در عین بود صورت عین / این جهان و آن جهان از من بین
حق شده بر روح و در جسم آمده / از مسما انکه اسم آمده

حق شده انکه منش بکداشته / همچو دیگر رهزنی بکداشته
حق شده جمع ملائک آمده / کل شده انکه ملائک شده
حق شده در جبرئیل لامکان / گشته میکائیل در عرش نهان

در بیان صفت ملائکه کرام علیهم السلام و بودن حق منصور

حق شده در عین کل عزرائیل را / صور من بود اسرافیل را
حق شده در عین عزرائیل من / بار مانده آمده من تبدیل من

حق شده بر جمله عرش مقوم / بار گشته از ره غرش [illegible]
حق شده اسرار خود را گرده فاش / اول و آخر هیچ وگرده فاش

حق شده اسرار خود بیرون / تا بود در وصال اسرار من همون
حق شده بر سر هر سر اکاه بین / گر بینی ای بکیون راه بین

حق شده عین صفات تا بزند / این همه آن تو شدم انجا
حق شده انجا تو هیچ و تا رحمی / خند کم گردی با من یک زری

حق شده انجا تو بود انجا / ان جهان و آن جهان یکتا بوی
حق منم انجا منم تا تو جدا / حق بود هر دو هر دو را انجا

حق شده انجام انجا بو هم / برگذشته از نهاد هر دو هم

گفتار در یکایکی دو واصلی با مرید وصفت آن

هر دو با هم در سیاحت آمده ایم / هر دو اندر عین حاجت آمده ایم

هر دو با هم راه عرفان با منم / هر دو با هم سوی حقیقت با منم
هر دو با هم راز کل و با منم / هر دو با هم عین او انسانیم

هر دو با هم در خود آمده ایم / هر دو با هم با سر و دار آمده ایم
هر دو با هم در حقیقت بینا / بار گفتیم از همه راز خدا

هر دو با هم راز اعیان آمده ایم / کام خود را با هم عیسی بسته ایم

در یکایکی و حقیقت ذات

من خدا و تو خدا ای مرد / هر دو یکی ام دیگر با بدید
بس خدا را یکی شنیع کبیر / در نهاد من تو کلی بی نظیر
من خدا و تو خدا او خدا / هر سه یکی نه شده ام جدا

من خدا او تو خدا او دگر
من خدا و تو خدا او تمام
من خدایم کرد این در من
من خدایم در انا الحق آمده
من خدایم جسم و جان بود من
من خدایم بار دیده دید خود
من خدایم نام منصور الست
من خدایم در نهاد با بزند
من خدایم بر نشان آن من
من خدایم این نمود دارد ماست
من خدایم در صفات من کسی
من خدایم این زمان شیخ کبیر
من خدایم شیخ سید اندر را
من خدایم در نمود انبیا
من خدایم بر تمامت دار
من خدایم آمده از رهش اندر آن
من خدایم آسمان گردان
من خدایم بر تمامی نهان فلک
من خدایم ماه و مهر گشته ام

در نهان و عین کل عین الیقین
گشته اندر قرب ما حق ...
من خدا و تو خدا و انبیا
من خدایم از شما تر شده

از رهش جملگی اعیان من
دیده دیدم در زمانی دید خود
این زمانم عین منصور الست
باز دید از رهش کم این وجود
بوده اینجا گاه کل ذات من
در نمود ای نمود اری من آست
با بدین بینا اندر نظر

من خدایم هر چه کردم مرآت
من خدایم آمده در لون لون
من خدایم باز اعیان آمده
من خدایم جان نهان در عیان
من خدایم بوده من اینجا یقین
من خدایم باز دیده ذوق خود
من خدایم آمده اینجا راز

من خدایم در وجود اولیا
عشق حق آمد چنین با ما ...
من خدایم باز ما دید آمده
من خدایم باز اینجا آمده

ایضاً در وصال و در [illegible]
شیخ کبیر قدس سره

باز دیده دید خود در رنگ رنگ
در وصال عین حق گاه گشته ام
من خدایم آفتاب از نور من
من خدایم آتش از من نور رفت

اصفیا و اولیا شد جمله ما
در نهاد جزو در کل محجوب شده
جمله تو آن شد نمودات من
بر سر دارم انا الحق آمده
دید دیدارم نمود ابیات
با همه ام خویشتن اندر دو کون
در نهاد و عین قدر ما ...
همچو جان خواهم گردن عیان
با شو و عین العیان من یقین
آمده بر جان و دل در کوی خود
در نمود خود و با اینجا راز باز
سر توحید است و در کل نظیر
دید وصال عین کل حق اندر را
دید و دیدارم ابا دید آمده
در نمود خویش یکتا آمده
جز حق دگر کس کو نشد عیان من
جمله ذرات دگر سان کنم
بسته عین عیان بود من
عین اعیانی ز من منصور رفت

من خدایم باد و افریان و هم
من خدایم خاک و آب این منت
من خدایم این زمان شد جای من
من خدایم بر و بحر بر عیان
من خدایم این زمان عشق خود
من خدایم انبیا آورده من
من خدایم اول آدم آمده
من خدایم نوح در کشتی من
من خدایم دیده ام اینجا کل من
من خدایم کرده جمله ...
من خدایم صبر ایوب زار
من خدایم صالح و صالح
من خدایم موسی اندر کوه طور
من خدایم کرده عیسی پایدار
من خدایم بر سر دار آمده
من خدایم مصطفی گشته حبیب
من خدایم در همه اعیان شده
من خدایم باز دیده هر چه بود
من خدایم ای تمامت سالکان

ما در او چنانم دیگر سان و هم
علو و سفل از عین اعیان ثبت
در صور اعیان کل ما و ای من
نوش کردم شکر از زهر عیان
من دم در عین یکتایی احد

من خدایم اول و آخر من
من خدایم باد و باز آورده باز
من خدایم در نمود کون جسم
من خدایم بود خوش در طور
من خدایم در صفات شد شش

در صفت ذات خود گوید و با جملگی گسن

آمده در بحر کل در جان تیغ
سر بریدم همچو اسمعیل من
یوسف آورده ز یعقوب را
باز کرده در وصال گلگل
در صفات جزو و کل ما صبح
او دیده ناصح و صاحب شور
همچو او بیچه ربانی دار
از رهش انکه دار آمده
یافته در عین بوده او حبیب
در لباس جسم و کل ...
بود و معبودم در اینجا که بود
من خدایم ای تمامت واصلان

من خدایم باز تعلیم وجود
من خدایم انبیا آفاق من
من خدایم یوسف اندر زنده چاه
من خدایم باز گریادم زده
من خدایم گشته با حسن من
من خدایم بار بارها رون شده
من خدایم بر سر دار الست
من خدایم داد و دار دار من
من خدایم دار و دار الملک من
من خدایم باز بینی راز من
من خدایم باز بیند این زبان
من خدایم عالمان دید من

جزو و کل را طاهر و باطن من
باز کرده در نشیب و در فراز
او دیده هست این اسم
جمله را از خود بداده عین نور
بار نمود و بدان خویشتن
خویش بر صنعکم کرده من
نه درین دم ما کردم گفته
گشته در اثبات بر سر بود
سر بریده گشته ام یحیی من
باز انگنده و گر از چاه
آره بر فرق سر من زده
هر زمان انکار ابلیس من
در نهاد فتنه گردون شده
جمله ذرات شد در عین هست
از رهش نقطه پرگار من
از رهش نقطه در سلک من
بار بدادم زنش اعزاز من
این جهانم من بدم از آن جهان
عین توحید است کل توحید من

من خدایم ای بنوده من را
من خدایم بیکرانه‌ی واصلان
من خدایم دید و دیدار منست
من خدایم گوش‌ها گوش منست
من خدایم پای‌ها رحمتان
من خدایم در حقیقت باز آمده
من خدایم این راستی حست
من خدایم هر دو عالم بی
من خدایم بود من بی بود و
من خدایم هر چه بنمودم منم
من خدایم علو و سفل جاودان
من خدایم ذات من منصور شد
من خدایم باز دیده راز خویش
من خدایم هر چه منصور بود
من خدایم اسم من نهان کرد
من خدایم آمده پیل نهان
من خدایم باز پیدا خفته
من خدایم گردش خورشید
من خدایم دید و دیدار همه

کرده انجا گاه و انجا ما جدا
ما نمود داری بکم اعیان جان
افرینش عین انوار است
هر چه باشد جزو و کل معنی منست
اندم من آشکار و نهان

من خدایم هر چه بینی ان منست
من خدایم دست خود برده باز
من خدایم چشم جمله چشم منست
من خدایم دست جمله دست منست
من خدایم از نهان ... داری

جمله ذرات اسم هر کتاب
از سخن جز بر دره شنیدوم
هر چه هست و هر چه بود و هست
جاودانم بود و باشد جاودان

من خدایم ای عشق خویش
من خدایم عشق بازی میکنم
من خدایم در تمامت جسمها
من خدایم اول و آخر منم

گفتار در دیدار خود را اظهار کردن
نکاه کع

ظلمت ابا و جهان نور بود
بار خواهد شد شوی اعیان کن
سر خود کرده در انجا آشکار
او فتاده در شمار اعیب صید
در بیابان جزو و کل جدا آمد
آمده در نقش کار همه

من خدایم ذات منصور منست
من خدایم راز نهانی منم
من خدایم بی نهایت آمده
من خدایم جملگی بود و از من
من خدایم دل دلها کل
من خدایم گر ندید از کل

می‌نمایم می ربایم در تنم
رنگ دید و دیدم دیده باز
چشم جمله دید و دید چشم منست
آمده در جزو و کل گوش منست
سر خود کرده‌ام انجا آشکار
در نهاد کل باغوار آمده
گر جدا از شوم همه بکداخت
در انا الحق آمدم از ما و من
هر چه کردم کار سازی میکنم
اسم داده جسم داده اسمها
آنکه اقرار او امام کزین
در نهاد جزو و کل مشهور شد
بوده منصور و زدل گزار
جزو و کل بوده بکل اعیان
باز میگویم جدا وای من
دید من بی حد و غایت آمده
از همه بیش من و در من
آمده انجا که پیدای کل
از زبان بی زبان آید کل

من

من خدایم عشق و عقل ان منست
من خدایم دید جمله ان منست
من خدایم از زبان رو منست
بایزید از عشق کل مدهوش بود
بود منصور اندران حالت عجب
روز جمعه بود مردم بی شمار
از خوشی لذت وصال
عین و امانی بند و ماه
در دمان بی هوش حال مدهوش بند
در زمان در کار او حیران شد
ناگهان یک کودکی از در در آر
انچه انجا در نموده و
دید و دیدار بی اعیان
ایستاده این چنین بالای دار
نوش کردم کس بدار
نوش کردم جام استغنای حق
نوش کردم زهر ما
نوش کردم نوش کردم نوش
نوش کردم بود و نبود اینها

نزد کنیت در نقل ان منست
من خدایم مردمی بر صفت

گفتار ... ...
... ...
... است

خلق عالم ایستاده خشک لب
ایستاده زنشیب او فراز
ایستاده خلق عالم در نهال
زر شده در عین جان جانان

از قضا ان روز خود او بود
او انا الحق میزد و در دم همه
چون جهان میدان بزرگ پاک
من خیال از شوق و ذوق ان

گفتار در پیدا شدن کودک در پای
دار و اسرار نمودن و گفتن با منصور

بای یا سر عین روح و دیده
در نمود داری تو نهان
نوش کردم جام عشق ار روا
از زبان منصور خود او
نه خود بگشتم چنین شد ای حق
تا شنیدم سر جان و جان
ایستاده جان من از آتش بو
در نهم من از زمین و از سما

جام عشق از جام جم در دوا
انچه یک جرعه کرده
نوش کردم من بگم نیس
نوش کردم جرعه تا تو
نوش کردم آسمان و هم زمین
نوش کردم جرعه جام وصال
نوش کردم حق شدم باطل
نوش کردم جرعه جام ازل

باز بنمایم نمود معرفت
جزو و کل اعیان دیگر سان
بایزید عشق و در منست
اندران گفتار او خاموش بود
در دل منصور کل آمده بود
ایستاده کو بسان ...
رو به رو انداخته او پاک ...
گشته از خود کل فنای ربان
زان بها نها جمله مدهوش آمده
واصلان ایستاده جانان
گفت ای منصور حرم دار
نوش و او جمله ذرات بر
سیف حرعه نوش کردم من
اول و آخر دیدم
چون چکیدم از زلال عرش
هم مکانم در عیان هم مکین
نه خود انجا شدم در عین حال
وز سخن انجا ماند واصلی
باز دیدم افتاب لا یزال

حموش

نوش کردم از درِ [illegible] تمام
نوش کردم آفتاب روح کل
نوش کردم [illegible] فراق
نوش کردم بحر کل [illegible]
نوش کردم [illegible] تو
نوش کردم همچو تو جام [illegible]
من چو تو در عین توحید آمدم
من چو تو [illegible]
من چو تو [illegible] آمدم
من چو تو عین صفاتم این زمان
من چو تو مستغرق عرفان آمدم
من چو تو اعیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این جهان و آن جهان [illegible]
هر چه [illegible]
رو خاموشی [illegible]
من خدایم [illegible] تو

بار دیدم اندر آن عشق تمام
باز دیدم آدم کل نوح کل
در وصالم این [illegible] از اشتیاق
[illegible]
آمدم آنجا که [illegible] تو

نوش کردم آفتاب [illegible]
نوش کردم انبیا دیدم همه
نوش کردم بایزید آنجا که او
نوش کردم [illegible]
نوش کردم [illegible]

صورتم [illegible]
چون دیار یار را دیدم همه
تا مرا مقصود آمد عین راه
همچو [illegible] معبود من
[illegible] نقش عشق [illegible]
دیدم آنجا که [illegible] مطلق
[illegible] نقش عشق [illegible] آمدم

گفتار هم درین معنی

من نشستم در آنجا که [illegible]
هر چه اندر [illegible]
در نقش عشق [illegible] این زمان
در سریر مملکت سلطان شدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
انبیا و اولیا و اصفیا
[illegible]
هم خدا [illegible] این جهان آن جهان
[illegible] در عین کل [illegible]
[illegible] اندر جسم تو

من چو تو [illegible] آمدم
من چو تو [illegible]
من چو تو در عین کل [illegible]
من چو تو عین [illegible]
روز مقصودم شده [illegible]
آفتاب [illegible] صفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible] زمین و سما
من تو ام اما کجا تا دید تو
من خدایم همچو تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم تو دیدم تمامت سر جهت
من خدایم عرش اعظم آمده

گفتار در عتاب کردن و جواب بایزید این کودک را

من خدایم در مقامات الست
من خدایم [illegible] بساز
من خدایم گر بود [illegible]
من خدایم [illegible] کل
بانگ زد او [illegible] کل
[illegible]
چون [illegible] هیچ گستاخی مکن
در فصاحت [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible]
گر تو اسرار خدا مقصود [illegible]

گفت خاموش [illegible]
این زبان [illegible]
[illegible] فصاحت در سخن
در خموشی [illegible] اسرار حق
همچو او [illegible]
هم زبان [illegible]
هر چه [illegible]
یافتی تا [illegible]

تو کجا و این سخنها از کجا
گر تو [illegible] اینجا چو من [illegible]
در فصاحت [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible] تمام
گر تو اسرار خدا [illegible] کل
گر تو اسرار خدا [illegible]
گر تو اسرار خدا [illegible]

شکستن بایزید کودک را در سخن

هم زن دیگر مگوی آنجا [illegible]
هم زن دیگر [illegible]
هم زن چون [illegible]
هم زن ای کودک [illegible] تو
هم زن ای [illegible] رسیده در خدا
هم زن جان [illegible]
هم زن ای [illegible] رسیده محو شو

[illegible]
هر چه گفتی [illegible]
تو کجایی و این عین صفا
تا نیفتی تو از عین نیاز
[illegible]

هم زن [illegible]
هم زن ای [illegible] الفضول [illegible]
هم زن [illegible]
هم زن گرد عیان کل [illegible]
هم زن خاموش شو اسرار [illegible]

در نهاد تو عجایب کم شده
پس همان تکرار کردم [illegible]
جان و دل [illegible] ساختن
کی چو تو باشد مرا [illegible] عشق و دل
تو چه جا [illegible]
این [illegible] عشق هم گستاخی تو
تو توانی کرد [illegible]
کی چو او [illegible]
همچو تو [illegible]
همچو تو [illegible] عشق و دل
[illegible] گستاخی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
[illegible]

من نزنای سوخته از خوش
طفل ما گشت پر جوش و خروش
توجه دوار منصوری کوی
توجه میکنی کل یا دیده
من بود از آمدم پیدا براو
قول من منصور سید انتمام
قول من منصور وار دیدی است
قول من منصور سید اندر کر حسیت
قول من منصور شد بر روی او
قول من منصور سید اعیان
قول من منصور اندر قول اوست
قول من منصور در کوی دید
قول من منصور اندر صفات
قول من منصور در اینجا کنید
من ز بهر دید و دیدار آمدم
اندر میان اینجا رسیدم پیش او
ای میان جان بپوشم
من منصور دلم
من منصورم اینجا پدید آمدم

خطاب دیدن آن کودک را باز پدیدار
در میان وصال و تسکین کردن
بار دیگر

تو ز منصور من کجا خود دیده
تا چو منصور آمدم دریای او
من جوابم او جوهر صاحب
کس نداند آنچه بر دار الست
گو کنون اندر نهادم گوهر و
تا پدید آخر و اینجا آمدم
اسکار ام کل از نهان
بار من گوید که کلی مهر او

توجه میدانی که تا من گشتم
قول من منصور و اندر جاب
قول من منصور وار دو جهان
قول من منصور وار و عشق ذات
قول من منصور وار و در جلال
قول من منصور وار و در حکم
قول من منصور استهام کرد
قول من منصور را دار کرد

گر نه نکست ای کو خبر بود
گفت اکنون تا پدید آمد جوش
ای قرآنی این جان را گوش
فارغم اینجا چو عشق استم
بر یقین و انی اعداد و جواب
از جهان و این جهان او بود
نه چو تو اینجا که با منصور تست
من جانم او جلال اتصال
او ز من ... جانس با خبر
راز من اینجا که اتمام کرد
تا در اینجا عین کل اظهار کرد
دیده ما را در منشور او بدید
تا در اکنون ما و من ذات
قول من ای با ... کنید
یافتم اسکار و خوش خبر
دید و دیدار آن انا الحق یافتم
یافتم تا در نمود از یقام
ره بی او در صورت کل یافتم
اندر برون ای ار کم علام

بعد از آن کردن کودک که من از بهر
دیدار شیخ آمده ام و دیدار کل

بهر آنم اینجا اظهار آمدم
پیش آنم زار و اتم پیش دار
راز وصل کرده ز او نکار
آمدم تا نخفه بی سوی خود
باز دیدم وار یکتا آمدم

ای نهانی ز منصوری ام بدو
ای نهانی شفا انا الحق یافتم
من منصور اکنون آمد ایار نهان
من منصور اینجا یکیه شدم
من منصور لوح انکه در قلم

من ز منصور آسمان و اختران
من ز منصورم آب در خاک آمدم
من منصور اینجا پدیدار آمدم
من ز منصور عشق ز بغداد من
من ز منصور وصل من ای ای برون
من ز منصور دید بر دید آمدم
من ز منصور آسمان هفتمین
من منصور آفتاب لایزال
من منصور مجلس روحانیان
من ز منصور راحت بود وجود
من منصور لوح اینجا آمدم
جمله منصور رست من در انم
جمله منصورست کل مهتاب ست
جمله منصورست دیگر حضرت ست
جمله منصورست او پر اکر زند
جمله منصورست او مدعی جهت
جمله منصورست از حدث ست منصور
جمله منصورست در کم علیم
جمله منصورست عین لامکان

تا فهم قوت زعین غیب دان
جسم هستم روح کل پاک آمدم
این نهان در پیش این راز آمدم
آمدم تا کل و هم رباز من
تا شوم اینجا شمار از همیون
گرچه دیدم عین تا پیدا آمدم
آمدم اینجا که در روی زمین
تا فهم منصور در عین وصال

من منصورم اشش نهان و
من ز منصورم ز نهان اندر مکان
من ز منصورم نور گشتم پیش رو
من ز منصور عقل ز عقل آمدم
من ز منصور لامکان اندر صفات
من ز منصور کعبه عاشق تمام
من ز منصور بی نهایت آمدم
من منصور قرب تا مساب

بعد از کودکی در بیان آنکه دین
نمودار حق ملکی منصورست

بحر او قرب کنف اتاب ذات
دید منصور از نهان عین حدث
ذات او اند دگر خود حضرت
واصلت اینجا کم ای ما زند
اوست اینجا چو بنهانست
این نهان در عین قرب بیان ست
اولین و آخر ایم بد علم
رکدشه از من و از زبان

جمله منصورست اکنون بازند
جمله منصورست و آن ذات او
جمله منصورست و اعیان و
جمله منصورست یار از آن رب
جمله منصورست بشکسته او
جمله منصورست پیدا آمده
جمله منصورست تنها آمده
جمله منصورست این شیخ کبر

اندم اینجا که ما نند باز
باز و دیدم کل اعیان نهان
تا پدید از زود باش پیش رو
تا در اینجا این بیان روشن کنم
آمدم تا عیان کنم کل نور ذات
آمدم در قرب حق عاشق تمام
بر تو بی حد و غایت آمدم
آمدم در حضرت عین حباب
آمدم اندر یکین کل مکان
آمدم تا بار تمام زبون
تا بدیدم وار یکتا آمدم
عرش اعظم آمدی عین مجید
در نمود خویش وار صف آمده
او بیش جمله حیران و ست
در ورا از دیدار شهباز باب
در وصال لامکان
در نمود اری بر دار آمده
یک ره جود ست او و تنها آمد
ای بمعنی بصورت بی نظیر

جمله منصورست اینجا در یقین
جمله منصورست کل و دار حق
جمله منصورست از بیش یقین
جمله منصورست و او آدم
جمله منصورست کل آدم او
جمله منصورست و ابراهیم او
جمله منصورست اسحاق آمده
جمله منصورست یوسف را رحام
جمله منصورست آن رسول آمده
جمله منصورست و هم انبیا
جمله منصورست در بود وجود
جمله منصورست او عاشق شده
جمله منصورست و سر اثبات
سر نهم از وی شد فاش ما
سر نهم از وی آمد پدید
سر نهم نهاد علامت
سر نهم در وی اما درست
سر نهم همه در وی بود
سر نهم با او هست و بس

گر نبی اینست ما تو با تو این
با ره دم نفخه و آیات حق

جمله منصورست اینجا دم زده
جمله منصورست و او اسمعیل نیست

گفتار ششم اندر معنی نطقه انبیا علیهم السلام

در نهاد آدم آمد خاتم او
خلق عشقست و کل تسلیم او
هر بدیده بار انس آمده
او ربوده در مقام عرش جاه
در نهاد جسم و کل هستی شده
در نهادش مصطفی و مرتضی
سر اسرار محمد او بود

جمله منصورست نوح و شیث
جمله منصورست او تبدیل
جمله منصورست دید او محبوب
جمله منصورست او موسی بود
جمله منصورست عیسی زاد او
جمله منصورست احمد او همه
جمله منصورست او از همه

گفتار اندر بیان سر معراج صلی الله علیه و سلم و بود او اسرار کل

با رسی کردند آنجا با پدید
سر نهم وجود او هست
او خدا آمد این بود از خدا است
او هست عین او ز کل شنود
در صحت قدس وحی نفس

سر نهم از وی مکشوف شد
سر نهم زمانست و زمین
سر نهم تمامت آمدست
سر نهم وی اندر حجاب
سر نهم بود از خدا است

این جهان و آن جهان هم در زده
مصطفی با او نشانی راز سر
انبیا در عین او را باز بین
انبیا زانست محرم آمده
در نهاد نوح او در کشتی است
در فراق گشت اسمعیل شد
گشته یعقوب فراقش محو
آمده بر دار عشقش کوه طور
آمده در عیسی کل بهار او
او بدو او آنجا که و او همه
او ز انجا در عیان نهان همه
در فنای جاودانی شده
در شب معراج دید او خدا است
او هست در معنی و صورت نقل ما
عین سر نهم او موصوف شد
سر نهم عیانست و یقین
لاجرم عین قیامت آمدست
او هست آنجا که انجا در حساب
او کنون از عشق بود از خدا است

سر نهم از تو پیدا شدست
سر نهم بود او بود
سر نهم نهاد او بدست
سر نهم نقش عالمست
سر نهم بر دار کرد
سر نهم وی از خود باز دید
سر نهم بکلی باز گفت
سر نهم از او آغاز من
سر نهم را آگاه کرد
سر نهم امانت واصلان
سر نهم منعم اعیان شده
سر نهم را او در راه کرد
سر نهم بود و اصلان
سر نهم ز من عین بود
سر نهم نهان جسم شد
سر نهم ز ذات او بدید
سر نهم دید عاشقان
سر نهم از آن دید دید
سر نهم نهان اندر نهانست

ره و هم نقش عیان آشنا شدست

سر نهم نهاد عرش شد

گفتار سیم در ذات سعا سر علیه الصلوة والسلام گوید بنوعی دیگر

ما ورای هشت و نه و چار کرد
تا در اینجا در مقام کل رسید
بی زبان او ز عیان او شنفت
او بیامد در نهایت راز من
در مقام بندگی او شاه کرد
گرد اعیان بود در ره روان
گر چه می کرد او سر نهان شده
باز گشت و در مرا آگاه کرد
آمده عین بود عاشقان

سر نهم دید او ز حضور
سر نهم و را خامش کند
سر نهم بود از یقین
سر نهم بود و من بود
سر نهم همه منصور گفت
سر نهم را واصل بکرد
سر نهم را از کار شد
سر نهم را در عین کل
سر نهم یقین انبیاست

در صفت اعیان و مقام کلی گوید

گوش جان اسرار نهم شنید
اولین و آخرین شد در جهان
آمده اعیان او عیان در زر
راز مکشوف جان اندر جهانست

سر نهم را منصور گفت
سر نهم لا در لا آر
سر نهم خدا بود و است
سر نهم همه ما او ببین

ره نهاد و عرش و فرش شد
تا که شد آگاه از وی بود
لاجرم در عین او او شدست
این جهان از نور سر عین حکمت
تا که شد منصور عیان او حضور
چون طلسم بود و عیانش شکند
او بکلی رحمة للعالمین
زانکه جانم بی من و من بود
لاجرم اندر بلا منصور گفت
ای همه جسم بکل حاصل بود
لاجرم منصور این بود آشد
وا او منصور این بانگ حرف کل
عاشقان ز اسرار این چون نهایت
بود معبود در انجا کل بود
جان جان بود و عیان آشد
انبیا در خویش مشهور گشت
اند ذکر او این مقام اشتباه
دید این نه عین راه هر کس است
از عیان آمد در انجا یقین

سر بسعم تماشات راز او
سر بسعم جو اهد وات این
سر بسعم کنون منصور شد
او بمود او بود در راز همه
این صدات و تعین کاینات
این خدایت و ازل را احد
این خدات و بیکل اوصف
این خدات اول و اخرین
این خدات و تماشات او کو
او خدایت بوز و دید خوشتن
او خدات و بجز او کس نشد
من بمو دار آمدم از بهر او
من بمو دار آمدم ای دلان
من بمو دار آمدم ای عاشقان
من بمو دار آمدم بهر صفات
من بمو دار آمدم بهر یقین
من بمو دار آمدم ای ازند
من بمو دار آمدم ای عین حق
من بمو دار آمدم اشنو ن

بشنو راز کنون اغاز او | سر بسعم کنون منصور شد

گفتار سیم درین معنی راه آران

اند انجای او از همه
میکند او را عیان خود صفات
کرده بمونه نهانی با احد
واصفون الوصف او اوصف شده
این خدات و در عیان سر من
او بهش جملکی اعیان او

این خدات و بمو خود بس کرد
این خدایت و محقق آمده
این خدایت و بمو دار آمده
این خدات و نهانی آمده
این خدایت این زمان یکتا شده
این خدات و همه در راه او

در بیان بمو دار خود گوید

تا کنم من کوشش تشریح بهر او
زود در یابید تر ره روان
زود باشید ای کرنده صاحبان
ذات محض ام کنون در کل ذات
تا کنم علم العیان عین الیقین
وصل خواهم کرد انجا بر زند
تا به بینی اندر انجا سر حق
اندر انجام عیان خود گشتن

من بمو دار آمدم انجایگاه
من بمو دار آمدم عین یقین
من بمو دار آمدم در عین دید
من بمو دار آمدم لا آمده
من بمو دار آمدم در گشت دار
من بمو دار آمدم انجا چنید
من بمو دار آمدم شیخ کبیر
من بمو دار آمدم گفتار است

از نرش از همه برنور شد
این کان کل شو و از وی یقین
لا جرم بر جسد و در کل مشهور شد
بای آر خود و سجود خوش گرد
راز کل را عین تو فنی آمده
از بمو و خوش و از اند
اندر نخ بد جهانی آمده
در بها و جسد و در کل بیاض
بشنو او خواند بیر ایات او
میکند گفت و شنید خوش چنین
هر کسی از تو اول او آگاه
تا کنم آگاه شان از نار دار
تا بماند اندر انجا کفر و دون
تا کنم انجا که گفت و شنید
لا الا لا بالا لا شده
دیدم انجا اندر انجا دار بست
کم فتد در کس بمیحون بس بعید
بیت اسرار او شنیده اندر حضر
آمدم انجا بهش دار بست

من بمو دار آمدم از راز کل
من بمو دار آمدم در کاینات
روی در منصور کرد و در خروش
گفت ای نور تجلی در صفات
ای تر اکه دیده جمله خوشتن
ای تر اعین مودت در سلوک
ای تر انجا کسی نشناخته
ای بمو دار بمو و خوشتن
ای تو او در عین نور دیدها
ای گذشته از ره جسم و جان
ای منزه آمده از هر جهت
ای منزه جوهرت اندر صفات
ای منزه آمده در بود خود
ای منزه گشته از عین بمود
ای منزه آمده در باغ ار
ای منزه آمده دیدار تو
ای منزه آمده از جزو و کل
ای منزه آمده اندر دلم
ای منزه آمده در بایزید

بشنو ای مردان اغاز کل | من بمو دار آمدم و اصل شده

گفتار در بیعت بر کردن کودکی با منصور در بیان وفاداری

در گذشته از بمو و بود تن
رفته در عین محبت فی السلوک
جان خود در دید خود در باخته
یار دیده بود بود خوشتن
آمده هر جا که بشنید ما

ای ترا از جمله عشق و اصلان
ای ترا از اوجش با مدار
ای ترا در انقلاب لامکان
ای ترا جان هم جهان و جهان
ای ترا عین مودت آمده

گفتار در بیان غیر توحید کل

در رسیده در نهان و راز و ذات
خود بدیده بی صفت معبود خود
کرده بر دار الست خود سجود
بای دار در میان پایدار
یار دیدم در عیان اسرار تو
او نشسته از تو در راه سبیل
یار گشاده ز نور مشکلم
کل معنی هم اندر فرزند

ای منزه بوده از خلق جهان
ای منزه ذات از بمود خوش
ای منزه آمده یکتا شده
ای منزه آمده بر انبیا
ای منزه آمده بر کل جان
ای منزه آمده اسرار ذات
ای منزه آمده بر دید من
ای منزه آمده از بود و نبود

ای بمو دار تن حاصل شده
تا کنم انجا سلام بوردات
اندرش در بای دار انکه کوش
نور در جان و عین بود دار
گشته سر گردان بر کلی جهان
آمده از عشق خود در روی دار
دیده و دیدار تو شده کلی عیان
دید بمو دار اشکار و نهان
آنکس او از محبت آمده
جسم و جان در باخته در عین جان
بیت خوا ای کشته انکه بود هست
اولین و آخرین از جهان
خوش او نده همه بود خوش
در بمو خود جزو پایدار شده
انبیا از تو بمو ذو اصفیا
جان جانی و عیانی در جهان
ذات پاک تو بدیده ام کل نشست
بوده ام من بوده کل و هم من
لاجرم اعیان دیدار وجود

ای منزه آمده در لامکان
ای منزه از طبیعت از شرع
ای منزه آمده بر کل وجود
ای منزه بوده و خود دیده حق
ای منزه بر کمال لم یزل
ای منزه از نمود انبیا
ای منزه آمده کن فیکون
ای منزه آمده در بود حوس
ای منزه آمده از تو فلک
ای منزه آمده از آسمان
ای منزه آمده از آفتاب
ای منزه آمده ز عرش کل
ای منزه آمده تو از قلم
ای منزه آمده جبال از فلک
ای منزه آمده از ریح راه
ای منزه آمده از خاک تو
ای منزه آمده از جسم کره
ای منزه آمده از رعد و برق
ای منزه تو ز دیدار صفات

لا اسماء الّا و لا الّا اعیان
در گذشته از نمود و ورع
تا مکر دی آفرینش را سجود

ای منزه از طبایع آمده
ای منزه آمده از خلق کل
ای منزه در انا الحق آمده

گفتار سیم در بیان غیر توحید

وی مبرا از عیان اولیا
راز پیدای نهان رهنمون
بوده اینجا که معبود خوش

ای منزه بر کمال هر جهت
ای منزه در عیان بوده تو
ای منزه آمده در دید تو

گفتار در عین توحید و گردش اشیا

آفتاب از شوق اندر پیچ و تاب
بار افکنده بتین بر عرش کل
در گذشته از وجود و از عدم
کرده ملکت همچو دیگ سبک
بوده از عین نعتش کلی راه
نور مطلق گشته روح پاک تو
در نمود اری تو دارد شکوه

ای منزه آمده از ماهتاب
ای منزه آمده از لوح تو
ای منزه آمده از لا اله
ای منزه آمده از باد تو
ای منزه آمده از نهر روان
ای منزه آمده دریای تو
ای منزه آمده عین ذات تو

گفتار سیم در عین حقیقت توحید ملایکه

جملگی در صنع صانع آمده
هم تو گویا بعین خلق کل
باز یا بر جملگی حق آمده
هر چه گفته نیز تشفیه ز حق
دیده در عین یگان کل ازل
هر چه می بینم ز تو در عشق هست
جمله را در عین کل مقصود تو
باز بر گردیده از تقلید تو
جمله اسرار انوار ملک
اولین آخرین از جهان
باز دیده نور خود منبسط
می رسانی هر نفس صد روح
گشته کرسی نفی الا الله راه
آنچه بار است کلی بار تو
هم ز آب تو شده فسح روان
گشته از اد شور بار بحر تو
جملگی وا زود در ما آن ذات
باز جسته چون بدیدت روی
خوش کردی صفات عین ذات

ق

ای منزه تو ز جبریل امین
ای منزه آمده تبدیل را
ای منزه از ملک ذات توی
ای منزه از نمود جیب عیب
ای منزه از نهاد عشاق ل
ای منزه آمده در سر علم
ای منزه آمده ذات تمام
ای منزه نور آدم آمده
ای منزه نور کشتی نوح
ای منزه نور ابراهیم کل
ای منزه تو ز اسمعیل راه
ای منزه از تو صالح در صلاح
ای منزه تو ز یعقوب نمود
ای منزه تو ز عیسی یادگار
ای منزه تو چو دیدم مرتضا
ای منزه و دیدن ادریس خوش
ای منزه از عطارد آمده
ای تو ذات و تو صفات کل همی
ای تو روح و ای تو جسم و ای تو اسم

خوش نشستی اندر مکان و مکین
از تو دیده دیده افضل را
هم ز پنهان کل پیدا توی
آورده جمله را در جیب
آمده انبیا را نحال
تو در ستاده تو دیده سر علم

ای منزه تو ز میکائیل آید
ای منزه آمده تبدیل تو
ای منزه ذات از عین صفات
ای منزه از مکان و از مکین
ای منزه تو ز بوده بود تو
ای منزه تو ز علم کاینات

گفتار در یگانگی بیان ذات
در نمود اری انبیا علیهم السلام

جزو و کل کرده ز تو تعلیم کل
سر نهاده در مقام عشق او
کان انا الله لما کان بود فلح
بوده تو در عین اشیا در نمود
خویش را ریخته بر بردی [illegible]
هر دو یکی گشته در روی وفا
کان عبد الله دل موسی
عین نوح و قلب عادل آمده

ای منزه تو ز موسی و ز طور
ای منزه همچو اسحاق آمده
ای منزه تو ز ایوب آمده
ای منزه از زکریا آمده
ای منزه آمده تو مصطفی
ای منزه کل اعیان آمدی
ای منزه از کمال آفرینش
ای منزه چون الف اما الف

گفتار در بیان ذات و یگانگی

هم ز قرب تو نهاده خود نهاد
جزو و کلی هر عزرائیل تو
جمله ذاتی جمله ذاتی جمله ذات
در مکان بود و در یکی کل است
بوده تو در هر چه بینم بود تو
آمده اعیان چو بیابی صفات
انبیا و اولیا اندر مقام
روح بخشش جمله عالم آمده
نوح تو چه یافته از تو سبوح
در دمیده در تمامت صور
هر زمان عین اتفاق آمده
دیده دیدار تو خوب آمده
در نهانی عین یکتا آمده
منبع تبدیل و اعیان صفت
در نمود و بود تو ذات آمدی
آفرینش و آفرینش آفرین
در تو گم گشته یکتا الا الف
ای نهان ای عیان دل تو کی
ای تو حق در راه و ای تو نور و قسم

ای تو نور و ای نار و ای روح
ای تو جمله پایدار پاینده
ای ترا در ذره ذره راه کل
ای ترا در هرچه دیده آمدم
ای برای دیدن دوست شدم
ای برای دیدنت مسکین منم
ای برای وحدت بنهان منم
از برای دیدنت آری تو حق
از برای دیدنت ای یار حق
از برای دیدنت گم شدم
چون برای بایزید اینجایگاه
چون بدیدم لطف عشق یزید
چون بدیدم آفتاب روی تو
در منو تو مرا بود تو رسن
بایزید اینجا در عیان ناتمم
داخل درگاه خود شو گلشن
هر منصور زنان امید
گر نبی عیان تمام
ای بگفتم و شنیدی نکوی

ای طلعات عشقی تو نتیج
ای نهادیم بی بچه تو من فرار
عشق تو ماه مهتم تو بین کل
جمله ذات عشق دیدار آمدم
از برای ذات پاک آمدم
لاجرم در عین کل ملکی
از برای ذات پاک آمدم
آمدم با همت منصور حق
باز دیدم در تو من اعراض حق

ای تو راح و ای عیانای کام
ای ترا عشق ازل عین آمد
ای ترا عشق تو مرا داری تمام
ای ترا در عین کل او اصحاب
ای برای دیدنت ای عاشقم
ای برای دیدنت انجا مرا
از برای دیدنت انجایگاه
از برای دیدنت ای عین حق
از برای دیدنت ای عین دل

گفتار در بیان آمدن و دیدن

از خود تو شدم انجا یزید
در ره تو من بهانی در کوی تو
عین دیدار تو منصور تو بس
گشته پیدا از تو بنهان تا تم
در جهان عین بنهان آمدن

چون بدیدم آفتاب طلعت
در تو ام انجا بدیدار آمدم
آمدم انجا چون بدیدم روی تو
بایزید انجا منور فهم رویداد
از تو هستی بی نشینی ربایت تو

گفتار در منو داری منصور

یکی نفس از خود تکر دیدی نکوی
داخل درگاه شو در دید ما

ای تو ذره ذره ای تو ای نفت
امده انجا و انجا درا احد
بحر آمد تو شده عین سنت
دیده عین راح از راح اصحاب
این زمان در مصر کل ایمن شدم
باز دیدم دید عیان تمام را
راه دیدم با سوی درگاه
چون بکفتم باز خواندم خویش را
در تو حجابم بی حجاب ای کل
بایزید این زمان از ره شدم
آمدم در دیدن این شاه
از جهان خود بسی خلعت
لاجرم در دید دیدار آمدم
آمدم اکنون بدیدیم روی تو
لاجرم اعیان منم در روی تو
بایزید از دیدار بشتابت تو
جان تو در اصل اکاه تو
من شدم بنهان دیدم تمام
تا رسی در دید دید ما

ای بگفت و عین خاموشی کنند
چون ترا دیدیت در انجایگاه
چون ترا اعیان کل اصل وجود
انچه دیدیت انجا و انمای
با همه در راز او حیران شدیم
هرچه گفت از راز اعیان گفت
تو جه داری بیر انجا و انمای
تو جه داری ای یقین خود بستی
تو جه داری انچه داری از وجود
هرچه داری از کرم و بخش تمام
دید گفتن در زبان خوش سخن
انچه گفتی در منو دار وجود
چون ز بهر این سخن آمدی
گفت کودک کای امیر روزگار
ای همه اعیان خود و کرده کم
این نور آمده جاودانی آمده
گرچه منصور از نوای اعتراز
می زند انا الحق زمانی
او ز بهر تو سخن آمده است

کشکی و کر بی و بی هوشی کند
بعد از آن آمد جنید آنکه کوش

جو شنیدن جنید و سوال کردن از کودک

ای منور از جهان ای جدای
ما ابد از دید خود بنهان شدیم
خفته اعیان و در اعیان شفقت
تا شود اعیان تا انجا یی

آمده انجایگاه جون چاهمند
هرچه زو دیدیم بشنیدیم ما
او منور خویشتن انجا منور
تو جه داری ای منور آمده

در بیان آنکه دیدار با شنیدن نماید

بای بنمای ای جنید صاحب مقام
کفتی اکنون کل بیان خوش
در سخن بیدا اصل این وجود
از برای قوت داد آمدی

هرچه داری ای غیاث آمده
انچه گفتی راز معنی گفت
کی نمایی با بیان بیدا شود
داد ما انجا بده ای دلنواز

جواب دادن کودک جنید را

مردم از راه نهانی آمده
انچه کم بود ذرّه اعیان
میکند اسرار سبحانی عیان
داد انجا آو داد است

گرچه منصور راز تو اصل حق است
گرچه منصورت از انجا
ای بسا دیدی که مجنون دیدن
راز جمله اندر انجا کفت

گفت اخر بیمن جیرا کسی خموش
راه عزت دیده اندر شکاه
جسم و جان تو همه حاصل بود
سوی هر حقیقی ناطق بود
در نهادن نه بدیدیم ما
خویش در عین کل یکتا بود
عاشق اسرار از ازل آمدم
راز بنمای ای امیر خویش
باز بنمای اندر انجا رود
باز بینم این بیدات آمده
دریای معنوی کل سفینه
انکه ذات همه یکتا شود
برده را از روی کار انداز
همچو کی بید انجا روزگار
قطره بود من اندر عین یم
دید و دیدار تو حاصل گرات
ای زبان وحدت اندر روی دار
نکته را کسی شنیدن
خویش را نفس همه گفت

گرد صورت اندر آنجا گر خراب
شد او از صورت محسوس بود
دید و دید او انا الحق آمدست
دید او آنجا و آنجا بارهاست
گر در آنجا گم شوی زیر و زبر
گرد او در بی‌نشانی حیرت آوری
حاکمی و من اندیشم از آن
زود باش و بر در او راه باز
زود باش و برتر از این مکن
زود باش و اندر حق در جان
زود باش ای جسم و جان جمله
زود باش ای عقل و جان
زود باش و ساکن گردی ازو
زود باش ای منتصف کان
در در او بود و خود او بود
در در از صورت معنی جهان
در در او عین کل او
در در او عین قرب او
در در او عین کاینات

تا بیابد اندرو دوش آفتاب
در میانش عقل کل جانی بود
در میان طلب عین او حق آمدست
اندر تو این زینت و انوار هاست
می‌کنم در شرح و صورت خطر
زیر سال چرخ گردون اوری
تا رسم در عیان جان جان
یکدم تا عین او دیدار کن
تا بیانی تو خدای جان منت
کنفرودن در نظر اعیان تو
کشف اعیان نهان جمله
آفرینش نقطه پرگار تو
در دل من و اکنون گوش دار

از نهاد صورت خود در گذر
او ز دید و دید او آنجا رسید
دید او عین خدای بود و بس
گر برو دار آنجا می‌کشی
گر در آنجا کنی تو هیچ بار
گر در آن دست و زبان و زر
من بهر اینک طلبکار آمدم
زود باش و زار زار اکنون
زود باش از جمله عالم تو
زود باش و در در آزاد کن
زود باش و در در اندر وصال
زود باش ای عین تو جمله
زود باش ای عرش و کرسی جمله تو

لاجرم در پندار خود در نگر
دید و دید یار خود آنجا بدید
این دگر عین خدای بود و بس
حاکمی کردم در آنجا می‌کشی
سر جانان میکنیم کل آشکار
گر به یک یک می‌کنی عین خطر
این چنین شوریده در کار آمدم
پیش از آن در بند صورت
در جهان عین ... او تو
در نهاد عین جانم شاد کن
باز دیدارم بیان اندر خیال
در ره اعیان را کفر و دین
آفرین بر جسم و جان پاک تو
ای نمودار دل و عین العیان
این بیان در مقصد مقصود
در بیان در عین نهانی حق
تا زبان زین گرمی خلقان بکل
تا نهانی کل چند و بینا
تا نمایم نهاد یک صفت

گفتار در بیان جان رفیعه اکرد عین حقیقت وصال دیدن

سر از رتبت یارم از آن
رو دو عین مقصد آمده
دست عشق و قربت است
تا نهانی غفور کاینات

در در او عین و انای حق
در در از دید خلقان بکل
در در او دید دیدار خدا
در در او دست و حکمت صفت

در در او اصل قرب دوست
در در او دید دید از پیامی
سر از تن او آنجا بکار
سر برارتن و او در او ایمن
سر برارتن برای خویشتن
سر برارتن تا بش شاه را
سر برارتن که بیارم حضرت
سر برا باز دید آید نمود
سر برای اصل نمود و اصلان
سر برای عرش اعظم جای تو
سر برای لوح خوانده ی صور
سر برای در بهشت لایزال
سر برای کرسی عرفان کل
سر برای گشته میکاییل ام
سر برای با حق عزرائیل من
سر برا باز دید ارتوس
سر برای خاک جسم انبیا
سر برای کی تو باشد ازل
سر برای تو صفات نور را

راه اعیان کن تا بیابی کل صفت

در در آنجا بیار خویشتن

در صفت عین وصال و کل راز

تا شوم کل این جهان و آن جهان
تا بدر آیم زعین یار من
تا ببینم از ماهی اندر ماه را
این زمان بر چند و کلی ناظر
یک دز از بودن که بود اندر وجود

سر برارتن اصل مقصود است
سر برارتن برای نور حق
سر برارتن که آسان دیده ام
سر برارتن که بیابم در وصال
سر برای راز اشتهای کیار

در صفت جان در باختن در نمود

تا مرا آید ز لوح حق لا نظر
تا مست نو کل تجلی جلال
تا نمودار کنم اعیان کل
آخرین از جبرئیلت در گذر
ای بیان اندر عیان تبدل من
تا بدم آنجا که او باشد بس
تا دوای انجم و ارض و سما
تا شود جانم بجانان کل دل
تا بعشق مقامات و صفات

سر برای در علم دیدار تو
سر برای دوزخ ابود در عشق
سر برای جبرئیلت بیک راه
سر برای در سر اسرافیلت عیان
سر برا آتش عشقت شوم
سر برای آب روی عاشقان
سر برای عرش و فرش نمود
سر برای بحر و غوغای یقین
سر برای انبیا را مقتدا

باز دید آور عیان خویشتن
زود باش و عین اسرار همای
تا شوم عین خدا او چشم را
سر بریدن در راه عشقت
تا بکل گردم دل منصور حق
ای تا سر عین کل گردیده ام
می‌ساند تا نهاد آن جلال
رازها را کس نمی‌دارد آشکار
تا کنم کشف نمود از عیان
آفرینش سکر و ماوای تو
اولین و آخرین تکرار تو
گر نمیدانی دگر بازم شناس
تا نبینی روی من باز از نشان
زرق گردد جان خلق نهان
در مقام لا و هو هوس نفس
تا رسم اندر کمال اصلان
تا مکان لامکان اندر بود
تا نمودار کنم در خویشتن
خویش کم گرد آنجا باور را

گفتار در نمودار یش شیخ جنید گوید

در اعیان آدم و انبیا علیهم السلام

سر کل در وی است

سر برای جمله اندر تو بود
سر برای آدم معنی شده
سر برای آدم اندر دم ترا
سر برای آدم از راه خاک
سر برای آدم دم دیده
سر برای آدم اندر او تو
سر برای آدم از تو در نمود
سر برای دم زده آدم از تو
سر برای آدم عرفان کل
سر برای نوح در سر حکم

در نهاد شرع نما محکمه	سر برای آدم کل با تو دم
یافته ای قبه حرکاه	سر برای آدم صفای تمام
کرده پیدا او را نمود	سر برای دم زده آدم صفت

گفتار در اعیان نوح علیه السلم

از تو دیده نوح در کشتی اسم	سر برای نوح روح کاینات
در دوران عشق طوفان آمده	سر برای نوح تو در روح

سر برای نوح اعیان آمده
سر برای شیث در راه آمده
سر برای شیث دل بریان شده
سر برای شیث دل در یافت
سر برای شیث اصل وجود
سر برای تو خلیل نور دل
سر برای تو خلیل لامکان
سر برای تو خلیل از نکار

در اعیان شیث علیه السلم

آفتاب نور عالم یافت	سر برای شیث لاهوتی کل

در اعیان ابرهیم علیه السلم

سر که شد از دمش در ازمان	سر برای تو خلیل هست نکن
یار روان ام زنش کافری	سر برای تو خلیل جان صفت
سر برای خلیل اوج روح	یافته حرم در فتوح اند فتوح

صورتم کن کل ما بدید از زمان
یافته می عالم معنوی شده
یافته عین آدم ترا
انبیا و اولیا را روح پاک
نه وجود و در مکان نه علم
تا بدید اید تمام معرفت
در کمال عشق آن معرفت
سر احوال بی آدم ز تو
یار هم با آدم اعیان کل
یار هم با غرق انوار ذات
خویشتن با تو بدانسته اوج
از کمال غیرت آگاه آمده
روز و شب در لاالا اعیان شده
در نهاد عین لاهوتی کل
پیش خود محراب دایم در سجود
دایما در عین اعیان عیان
این صورت از در کل سلطان
یار روان ام رسم آگاه

در اعیان اسمعیل علیه السلم

برده از رویم تو کردی باز	سر برای اسمعیل از یقین

در اعیان اسحق علیه السلم

سر بر سر مدن عشق اسحاق آمده	سر برای اسحق آدم از دمن

در اعیان یعقوب علیه السلم

گشت ساید رای شیخ گسر	سر برای کشته یعقوب الست

در اعیان یوسف علیه السلم

سر نهاد و مصر جان سلطان شده	سر برای یوسف جان عزیز

در اعیان ایوب علیه السلم

یار روان ام چو ایوب از عشق	سر برای ملک کرمان شده

در اعیان جرجیس علیه السلم

در امانت مجو جرجیس آمده	سر برای تو چو جرجیس از نمود
یار شو در عین اعیان بدن	سر بر سر جرجیس در کار کنون

سر برای کشته اسمعیل کل
سر برای کشته اسمعیل آن
سر برای تو چو اسمعیل راز
سر برای کشته اسحاق جهان
سر برای کل سید آفاق را
سر برای راز مشتاق آمده
سر بر یا خوب کل خوب آمدت
سر برای کشته یعقوب فراق
سر بر یعقوب بی مثل نظیر
سر برای یوسف مصر وجود
سر برای یوسف مصر آگه
سر برای یوسف حیران شده
سر برای یوسف اندر رسته جاه
سر برای گروه ایوب راز
سر برای در گفتار عشق
سر برای در تر ایوب در
سر برای مجو جرجیس راز
سر برای راز بلیتش آمده
سر بر جرجیس و آدم از بدن

جزو و کل را متصل کن بیش کل
از برای یار ترا بی نیاز
یا عیان اندر اعین الیقین
جان من ترا یا عشاق جهان
یا کمال اندر ترا اسحاق را
رقعم از روی معنی زمکن
از روی یعقوب آمدت
یا وصال اندر یعقوب اشتیاق
خنده دارم اندر بجانبات
یا کیم در عشق از حق مجود
یا دکرام برون از بوی جاه
یا نهاد و خود کنی شق الا تمر
یار او را برده شکاه
در درون جار طبع ابکار
مجو ایوبم بکل اخر آمده
سر جرگردی کان بی ایوب در
مجو جرجیسم بکن تو یار ده
رمکن یار را بکل بود وجود
یار روان ام زخر کاشی کنون

سر برای موسی طور است
سر برای موسی طور نمود
سر برای موسی موسی چرای
سر برای آمده داود وار
سر برای داود نهاد
سر برای شده داود زمان
سر برای سلیمان خدو
سر برای سلیمان آمده
سر برای کرد اینجا آتش
سر برای صالح صالح نهاد
سر برای صالح نجات راه
سر برای صالح و شتر محبوب
سر برای نور زکریا آمده
سر برما سر زکریا آمدست
سر برای زکریا دیده بند
سر برای یونس اندر حقیقت
سر برای یونس گم کرده راه
سر برای یونس بداتش
سر برای همچو عیسی بردار

در اعیان موسی علیه السلم

ما مانم از اعیان خدای	سر برای موسی اعیان کل

در اعیان داود علیه السلم

محو گردانم نمود او ریا	سر برای گشته داود وزره

در اعیان سلیمان علیه السلم

چون سلیمان بوده خود و گدا	سر برای ملک ما داده باد

در اعیان صالح علیه السلم

ما رسم از کوه و جب و حول	سر برای صالح گم کرده بند

در اعیان زکریا علیه السلم

ما شوم از منصور اینجا بدید	سر برای چون زکریا کشته

در اعیان یونس علیه السلم

زاده از بحر کل عرفان	سر برای یونس بدار حق

در اعیان عیسی علیه السلم

پیش اعیانات منصور است
در نمود عین منصور و جنود
ما نوار در از من نهان کل
در نمود از اعیان هیچ و جهان
این زره یکسل و الله در
سر ملکی از جیب و چشم از کره
ما رسم از دنت دیو و مکر دیو
سر بر ملک سلطان آمده
چند خواهم بود در بنیاد
ما نفس کل سوم صاحب نهاد
ما شر آمد برون از شب چاه
رود و کشایم گره از بند بند
در درخت از هند آمده
ابجد من چو نم پیدا آمدست
دست من و سکاه صبح
ما سوم اعیان حی لاموت
ما شوم و ماهی بار یخت ماه
ما چو منصور شکی دار حق
ز منصور دگر کس مدار

سر برای همچو عیسی بردار
سر برای همچو عیسی در سخن
سر برای از دار مصطفی
سر برای مصطفی در بود من
سر برای مصطفی جان تو
سر برای حیدر در کار حق
سر برای مرتضا از اعیان
سر برای در صحابه عشق راز
سر برای سر جانان آمده
سر بر چون باز بیدار اینجا
سر بر چون این زمان اینجا
شاه اعیان جهان شیخ کبیر
آفتاب شرع و تقوی آمده
هم بمعنی و بصورت هم کبیر
راز منصور او یقین اسیر
راز منصور از حقیقت در حضور
او همی آمد که من و اصل ام
آرزو دارم که آتش دار
آرزو دارم که اندر نهی

ز منصور دگر کس مدار	سر برای همچو عیسی روح پاک
چند گویم بشر این کس همین	سر برای همچو عیسی از دار

در اعیان حضرت رسالت
علیه الصلوة والسلم

آمده اعیان کل برهان تو	سر برای مصطفی جاکر شده
ما شوم اینجا که آگاه حق	سر برای مرتضی الوکسف
سر حیدر راز هو منصور جوان	سر برای حیدر اندر ذات تو
تو زمن اکنون عیان اعین مباز	سر برای انبیا و اولیا
این نمود کشف اعیان آمده	سر بر چون در و منصور یار
جزو و کل مدت اعیان آمد	سر بر چون وصل کل کردم بیان

در اعیان امیر المومنین علی علیه السلم

بهر این کار او فتوی آمده	آفتاب از دار کبریا
از مشایخ آمده او بی نظیر	او در اینجا به منصور آمدست
در بها و عین شرع او است	راز منصور او در اینجا فاش کرد

در اعیان و اولیا رضی الله عنهم

سر جانان اوزم اینجا کار	آرزو دارم که عین کل ام
مست گردم اسم سر سی	آرزو دارم که در بغداد من

ما دار و راز بها و عین خاک
صورت ما را کمن اینجا بکار
ما رسم در نزد و مار مصطفا
تو بده اینجا که مقصود من
از مشایخ تو کنون در شده
ما عیان کشف اندر کشف
تو زمن و من تو آیات تو
روی نموده تر این منتها
در میان و فتح کبیر اندر راز
از بیس و احمد به تسنیم عیان
کرده ام وصل بمار ارد
واصل و قطب همه ملک یطر
راز دار نور شرع مصطفا
عرفه توحید و نور آمدست
در ازل او در ازل او باقی کرد
او همی و اید بکلی او صبور
از برای او در اینجا آمدم
چو گشتم بار دیگر کل شوم
نفخ جز در ابد دیم بر بادمان

آرزو دارم که منصورش شوم / همچو در در کل مشهورش شوم / آرزو دارم چو تو انبیا / روی بنمودم بکل پی منتها

در بیان لطف شیخ کبیر قدس سره

راز خود گفتم جنید را همین / در درا از جسم و کل آگاه بین

راز خود گفتم در اینجا کی کان / واصلان که دم شاهانی ان

راز خود گفتم تو میدانی ای / وقت دارم در عیان انبیا / راز خود گفتم که واصل آمدم / آرزوی وصل بجا واصل آمدم

راز خود گفتم همه کلی منم / زین جهان و آن جهان کلی منم / راز خود گفتم بر شیخ کبیر / هست منصور اندرین دارم منیر

در بیان نمودار ازلی که شیخ کبیر وی اند

او بزرگ کاینات و اولیاست / او خداوند زمین و سمات

او حقیقت دارد در شرع رسول / در میان سالکان صاحب وصول

او در اینجا خوش در محبت / از محبت صورتم ما کرد محبت / او ز جان و دل که کرده یقین / آمده کل اول و آخر بین

او نموده او نموده آمدست / او نمود عشق سردار آمدست / او نگفت اینجا وصی جمع نمود / این جهان و آن جهان اینجا نمود

او در اینجا در نمود کردگار / سر جانان کرده کلی آشکار / او در اینجا صاحب اسرار شد / آمد انجام تا بجا بار شد

او در اینجا صاحب اسرار شد / ما ورای حس و پنج و چار هد / او در اینجا هست و بر دار / سر خود در آگرده زخود آشکار

او کنون صورت جانان تمام / او کمال انبیا آمد تمام / او کنون راز حقیقت در نمود / ما بخواهد او نمودن می وجود

سوال کردن جنید بار دیگر از کردگ

او خداوند است جمله بنده اند / جمله سر در پای او افکنده اند

در زمان او را جنید راه بر / گفت ای طفل حقیقت راه بر

این مگو گر شرع سرو او قیاد / راز بر ابجا کرد از نهاد / این سخن منصور در اندر نفس / گو گذشتست از نهاد کبر و دین

ما جرا انجا راز خواز آوردم / همچو منصور تا بردار ارم / تو مگو گفتن سخنهای دگر / گر ز گفت خویشتن داری خبر

گر ز تقلیدست تو تحقیقت این / این کمال ما شود ای جان تن / گفت تو گفتار منصور آمدست / گفت زبان از قول مشهور آمدست

او رست بخته کل تو ما بخت / این سخنها را دو بار سفته / او رست اینجا دم امس کل / راز دانسته بنیش کل شده

او ز قول خویش دار الملک آمدست / بی زبان در لفظ گفتار آمدست / اول او در اما چو منکر بدیم / در زمان از جان بیا جا کردیم

حلق از بس کر آمده اند / اندر آخر جا که آمدند / چاره کار این زمان او شدست / زانکه از عشق کلی شد

وصف بپیدم آن او در نمود / سر او اینجا عیان کلی نمود / چون انا الحق میزند در زیر دار / تا همه هستم انجا سرسار

در بیان راز دار منصور گفتن بر درود

این زمانش چون بدیدم از یقین / باطن او شد نمود این بدن

او لیس اینجا چنین بنمود او / عاشقان کردند این غمخوار او

عاشقان کردند ذبحش سر عام / تا رسانیدم کار او تمام / این قضا بد لیک از منصور شد / خویشتن بر جنید عینی رسید

خود بیان کرد تمامت از یقین / راز با کل یار گفت / یار دیدم من یقین اندر یقین / نور اسلام تو کفر و دین

در حقیقت راز خود گفت سخن / راز اعیانست و سر از کهن / این بیان شور دیدگان این آن / جان خود کردند اعیان عیان

هر چه او گفت و در اینجا او نمود / یار دانستیم هست این بود / هست کفر تو از دو اصل ام / راز مخفی چه ملکی کی اصل ام

آنچه یار او در کمال بد او یقین / آخرین بد بکل عین یقین / آنچه دیدار نهان بد شد عیان / کشف کردیم این جهان و آن جهان

این زمان چون بود اینجا آمده / عاشق شور بریده شد الهی / راز خود کردی بیان آشکار / از بیانت من شستم نور یار

جمله کی در ذات اعیان آمده / دید گفت تو هر همی آمده / هر چه گفتی از جانان بود کل / این همه منصور بهم بنمود کل

هر چه تو گفتی همه منصور گفت / در میان خلق او مشهور گفت / دید او دیدند خلقان جهان / سر اسرار عیان اندر عیان

تو همی گویی که ما را سر بسر / راستست این راز نهانی جمع در / تا بریم این زمان سر برتن / تا نگردی تو نهان و انجمن

چیز کی داری ولی همچو او / یار همی در انجا گوید کو / این زمان عشق جنون بر ده است / در میان سوخ خون بر ده است

آنچه گفتی خلق کل شنیده اند / گر چه انجا مردمان بر گفته اند / گر تو اینجا پیش او پاک کن تو ای / این زمان بر دمان عشق بی

این گروه خلق جهان عوام / یار رسیده همچو تو صاحب مقام / مرغ واند این گفتار ما / چشم بیدار اند ز گفتار ما

این زمان صورت پرستان آمدند / از همه نوع دگر سان آمدند / راه ما کرده کجا منزل آمدند / آید انجا اندرین گفت و شنید

چون ندیدند اند اسرار قدم / همچنانند در وجود و در عدم / این عوام الناس دیوان زمند / دایما اینجا عزیزان بنند

راه یار رو شوی تو نفس حق / از کجا دانند این تحقیق حق / از عوام الناس و مکر چون سرند / یکدگر را میخورند و می درند

جهان

جمله در زر زیر و با موس آمدند
جمله در تقلید و گفتار عوام
جمله را تقلید در تحقیق عین
چون تو را گفتم بیش اکنون تمام
ور نه کل قصد ملک کنند
من از وی بهترم قیاس او
من از وی بهترم که ورا است
من از وی بهترم صاحب صفت
من از وی بهترم او بیات
من از وی بهترم او جز سبیل
من از وی بهترم بهتر شکل
من از وی بهترم بهتر کل
من از وی بهترم چون جان او
من از وی بهترم خرسند شد
من از وی بهترم با سید او
من از وی بهترم او جاه شد
من از وی بهترم او صاحب
من از وی بهترم چون کل عیان
من از وی بهترم اندر ام

جملگی در زرق و افسوس آمدند
می زدند چون صاحب خر و نجوم
او فتاده جملگی در شخ شین
گر شوی اینجا که صاحب معلوم
تا تو را اینجا که کل شکنند

جملگی در خوش خراش آمدند
جمله با و اند کل جهان او
گفت تو گفتار عیسا آمدند
چون شنفتند این سخن جهان
از زبان مکر زبان خود کن

ذات اعیانست و اقامت
من از وی بهترم و حب کل

روح جسم و عین مکان کل
جز حقیقت بر که از کل

من از وی بهترم سل را
من از وی بهترم ذات الا

حز در کل که همه باشد او
او جهانی از کل جهان شد
حال و مستقبل با ماضی است

من از وی بهترم او کرامات
من از وی بهترم او بحر و کل
من از وی بهترم او در ار

زین سخنها جمله سر گردان شدند
در نهان و حس در بیش قرار
صاحب این سر مشتاق است
رو وقت را ابجا کنند ایشان
از نهانی ذات خود منشور کن
بار گردم کل سوی جانان ام
اول و آخر آن راست
آمده در عین سر و عین کل
در عیان کشف شغل او را است
و آن منشور شرح آن نبات سبیل
نسخه آدم روح اعلی فعل ا
در مقام عشق آن امداد او
راز نهانی عیان از کشاف
در قضا و در قدر مشهود شد
ما ورا انبیا در ما در است
داده اندر عزت خود عین دل
سر حکمت کل حقیقت با است
کرد انه از معانی کل بیان
سالکت در و اصل کل انام

من از وی بهترم آدم وقت
من از وی بهترم او شیث بود
من از وی بهترم نیک کرده
من از وی بهترم او طور بود
من از وی بهترم کایوب شد
من از وی بهترم او ملکت
من از وی بهترم کرکیات او
من از وی بهترم معمور است
من از وی بهترم او حکمت
از محیط جمله اشیا آمده است
عشق بازی کرد مستور خویشتن
غیر را انجا ندید و سیر کرد
عشق بازی کرد در بغداد او
عشق بازی کرد کل اعیان و
عشق بازی کرد با ذرات او
عشق بازی کرد انجا در ازل
عشق بازی کرد در هر دو جهان
عشق بازی کرد در بازار حس
عشق بازی کرد تا چون دیگران

در وهم عیسی نبی دم وقت
بود او از بود و در معبود بود
سر رید خویش اسمعیل گفت
موسی بد در نهان و در بید صبور
راز او در دل در انجا خوش شد
از سلیمانست شاه انجا و در
باره گشت همچنان پیدا است او
این جهان و آن جهان را زیر است
بای الا سر نهان و حکمت است

در صفت محیط اعیان

کعبه عشاق آباد او کرد
داد و جود دستبند زاد و داد او
چون بنده و انجا دکر نهان و
جملگی را کرد عین ذات
تا نیابد هیچ از انجا دل
آشکارا گشت و خواهد شد نهان
خویشتن را در ره او باد از حس
خوش باشد همه را سر دران

من از وی بهترم او نوح شد
من از وی بهترم حکمت نهاد
من از وی بهترم آفاق او است
من از وی بهترم لم ازون است
من از وی بهترم داود است
من از وی بهترم جز حبیب او است
من از وی بهترم عیسی است
من از وی بهترم او مرتضا است
از خدا است ای خدا او وحدت است
عشق بازی کرد وقت انبیا
عشق بازی کرد تا یاد آورد
عشق بازی کرد او را راز او
عشق بازی کرد دید اندر نهان
عشق بازی کرد و از آن آورد
عشق بازی کرد در عین وجود
عشق بازی کرد با حکم قضا
عشق بازی کرد با بنیاد او

کشتی نوح نهش از روح شد
بود ابراهیم او دوست نهاد
سر بریدن در عیان بهر او است
با در ای همه کرد دوست
او رش او همه مقصود او است
پاره پاره گشت تا پیدا او است
سر سر دارانست او کل شد
با رمز کل لدنی آمده است
در زمین آن زمان کل سماست است
در نبود و بود پیدا آمده است
خویشتن اندر نکوی خویشتن
کشت غایب در وری نهان
دانش انبیا و درد آورد
از نمود عشق خورد او شد
کرد اعیان جهان جاودان
اندر انجا غیب اسرار او رد
کس در ان احوال ره او یافت و
باشد این عین نمود انبیا
کارهای بسته را بگشاد او

عشق بازی کرد کلی او خداست
عشق بازی کرد ماند آکند
عشق بازی کرد در وصف صفی
عشق بازی کرد ما را [illegible] شود
عشق بازی کرد در لا عو [illegible]
عشق بازی کرد در الا کل لا
راز الا الله در لا بار بین
گفت ما را او که کل بار بند
ای جنید این که ما بد بدا
هرچه میگوید همه گفتار او
هرچه گفت اندر نمود [illegible] او
هرچه گفت اعیان شدم در راه حق
نیست پنهان از کلی آشکار
در حقیقت جوهری یک بود
گوش وا دارم این زمان [illegible] از
رو بشو مقصود اعیانی تمام
روی کرد و گفت ای [illegible]
صاحب عشق است او در کام ما
از برای اصل بد نظر

این زمان در حسن و در رنگ لقاست
عالم و آدم کل یکتا کنند
تا بیابد ذره خود سر کشی
ذات محض ما که پنهان شد آشود
راز الا الله را کشوده است

در بیان نمودار اعیان و ظاهر کردن یار بند با او

دولت احد دیدم بر مرند
گو در اینجا که غایب بای ذات
این زمان در نقطه پرکار او
بای سر عین بدارست او
نور ذات گفتار او او از حق

در بیان کردن منصور با بایزید و جنید در بیان این کودک دو [illegible]

هست این طفل ز اعیان مقام
واصلی تو بشو و از روی [illegible]
از صفات خویش ذوقی [illegible]
گرچه اندیشش صورت مختصر

عشق بازی کرد با کل مکان
عشق بازی کرد تا انجه گراو
عشق بازی کرد در اسرار او
عشق بازی کرد او بر جنید
عشق بازی کرد اعیان صفات

این همی جستم اعیان کرد او
این منصور است اعیان آمده
راز گفت و راز اسرار گشت
هرچه گفت اندر نهاد انبیا
در نمودار وی منصور شد

در زمان منصور را در [illegible]
گر نمیدانی ز کودک باز دان
از برای اصل یار بید
از برای اصل تو جنید

رفتند از روی راه آن عیان
هست بنماید که جز او کل را
بار بنماید بگر باز او
ذات سر غیب انجاک صد
کرد تا پیدا ز ما لاک ذات
در منقاش جملا در لا او
لا شده یکتا اثر در تعیین
کون ز خلقان و دیگر بر او
این زمان [illegible] پنهان آمده
در حقیقت گفت او شهادت
روی بنمود شش نمود ابتدا
های با سر عشق اندر نور شد
سر لا کردست آنجا آشکار
گرچه کل را اصل یک جوهر
تا کند برده ز روی کار بار
عین اعیان و نمود [illegible]
تحفگان عشق صاحب راز دان
خویش را اکرد ای که بد بید
گشت انجا که در گفتار قند

این زمان این طفل یکو بگرید
تا کند اسرار سر بجای فاش
از سوی مصر ازل اندر نمود
ای جنید آخر [illegible]
را ابتدا تا انتهای هر کار
یادگاری کردم از بهر نمود
یادگاری کردم از بهر عیان
یادگاری کردم انجا که عین
یادگاری میکنم در لا آله
یادگاری میکنم بر فرش خاک
یادگاری میکنم چون کل [illegible]
یادگاری میکنم با خویشتن
یادگاری میکنم در عین کل
یادگاری میکنم از صفا [illegible]
یادگاری میکنم بر [illegible] بستان
یادگاری میکنم در برده [illegible]
یادگاری میکنم در شهر خود
یادگاری میکنم در قال از
یادگاری میکنم در دو اصلی

از حقیقت جملگی اش بگرند
کس نمیداند ابتدا او انتهاش
تا نماید سر اسرار نمود
کردی انجا چون تو انسی جدا

در صفت یادگار منصور گوید

تا نماید راز و اسرار نهان
میکنم پیدا او دیگر تو بین
تا بود در ازم [illegible]
صورتم کرده در انجا روح پاک
تا شد از [illegible] دل شدم
تا نماید عین روح و نقش من
فخر اعیان گشتم و کل [illegible]
تا عیان ایند منو و عاشقی
یادگار دیدم حقیقت و بستان
کرده ام [illegible] کرده
نوشتم [illegible]
کار [illegible]
جمله را [illegible]

این زمان اندر پدید اسرار زمان
ابتدا او انتهای کار او
قطب عالم راز او [illegible] کل
تا تو خواهد کرد انجا که عتاب

یادگاری کردم ای اعیان کل
یادگاری کردم ای سلطان انس
یادگاری میکنم عرش مجید
یادگاری میکنم [illegible]
یادگاری میکنم بازار [illegible]
یادگاری میکنم در روی [illegible]
یادگاری میکنم در منتها
یادگاری میکنم [illegible]
یادگاری میکنم اندر فنا
یادگاری میکنم اندر بلا
یادگاری میکنم در بای دار
یادگاری میکنم در اعیان
یادگاری میکنم [illegible]

ایستاده [illegible]
کس نمی‌داند [illegible]
[illegible] کل
[illegible] حجاب
راز ما خواهند انجا یادگار
[illegible] سجود
تا [illegible] کل
برده [illegible] کار [illegible]
در [illegible]
جز [illegible]
تا نمودار [illegible]
تا بی [illegible]
تا نمودار [illegible] ابتدا
پادشاه [illegible]
چون [illegible]
[illegible] شهید کربلا
[illegible] پایدار
[illegible] زمان
[illegible] گفتار [illegible]

یادگاری میکنم از نهر راز
یادگاری میکنم آدم منم
یادگاری میکنم در دمدمه
یادگاری میکنم اندر طلب
یادگاری میکنم در کاینات
یادگاری میکنم در نفس
یادگاری میکنم چون ...
یادگاری میکنم عشق ...
یادگاری میکنم یعقوب من
یادگاری میکنم چون ...
یادگاری میکنم ... من
یادگاری میکنم چون مصطفی
یادگاری ماند اینجا ...
یادگارم در صفت ...
یادگارم ماند اینجا ...
این نهانم ...
جون در او ...
کودکی آمد ... جهان
کودکی راز عیان ...

ما همانند عاشقانم در گداز
راز اعیان بی آدم منم
یادگاری میکنم ای عاشقان
یادگاری میکنم آدم منم

گفتار هم در بیان یادگار بیان انبیا علیهم السلام

در شبانم اندرین عشق شباب
لامکان اندر مکان ...
سر بریدن ما ... اسحاق ...
یوسفم کرده ... خوب من
در گذشتم از زمین و از سما
چون سلیمانم ... باد من
من از آن در عیان کردم ادا
یادگاری میکنم چون نوح ...
یادگاری میکنم همچون خلیل
یادگاری میکنم ... من
یادگاری میکنم ... جرجیس ...
یادگاری میکنم موسی صفت
یادگاری میکنم عیسی منم
یادگاری میکنم ... منم

گفتار هم در بیان صفت کردن منصور ما چند از بهر آن کودک

راه اعیان کرد اینجا ...
این نمودارم ...
هم نمودار است ...
سر نهادن ... جوان
من همی خواهند ... نهان
از زبان خود ... کل
راه اعیان عالم و آدم منم
کودکی آمد در اینجا ...
کودکی هم نمودار آمد است
کودکی را ز نهانی ... است

ما نمودارم ... جانان
با همه خلقان جهان همدم منم
ما نمودارم ز عشق ...
من شدم بیرون ازین ...
بار ... سوی ...
جسم خاکی کردم ...
جان خود کردم ... کل
کرده قربان چو اسمعیل من
خویش ... اینجا
سر ... طور ...
سر ... معنی منم
در نما ز سر بریدن ...
اندر اینجا ...
حلقه عشقم کنون در گوش دار
... اینجا ... کل
این جهان ... جهان همدم منم
هر چه من گفتم ... گفت
این زمان ... آمد
در اسرار عیان ...

کودکی در راه کل ... است
کودکی ... عاشق ... است
کودکی ... انبیا
کودکی را این ... گفتار ...
هر چه میگوید از اول ...
این نمودار است ...
من کنون ... کل عیان
... اینجا ...
این گواه ماست اینجا ...
این گواه ماست ...
او خدا آیت ... اینجا ...
در نمود ... انبیا
برتر از عرش ...
برتر از ... بهشت
برتر از ... عیان ...
برتر از اعیان ... شد
برتر از اعیان ... است
برتر از ... مکان ...
برتر از عین کلام انبیا

در نمود عشق کل ... است
در نمود عین ... است
کودکی ... مقام ...
کودکی اسرار نهان ... عیان
کودکی ... گفت
کودکی ... لامکان ...

گفتار در صفت اعیان کودک

... صورت ...
راز ... کل ... نهان
در کمال ... عیان
در نمود کشف کل اسرار ...
او ... جهان
پرده ... کار ...
... ارض و سما
این عیان ... آید
هر چه ... بهشت
... کشف ...
در نمود ... شد
در عیان انبیا ... است
در رسیده در کلام ... وصال
... انبیا
این زمان چون ... گفت
در عیان چون عین ...
پیش تو ... گواه
این گواه ماست در عرش ...
این گواه ماست اینجا ...
در نمود عشق ...
برتر از کونین ...
برتر از لوح ... قلم
برتر است از جبرئیل لامکان
برتر از اعیان ...
برتر از جانست ... حقیقت
برتر از عرش ...
برتر از ... حقیقت ...
برترست از ... پایدار

باز میگوید ... روان
هر چه گفت ...
در نمود ... سند
در عین عیان ...
... گفتار ... اینجا ...
هر چه آمد ... گفت
بایزید اینجا کنون ...
از ... آید ...
او ... نمود ...
هر چه میدانی در اینجا ...
... جان ...
آفتاب ...
در نمود ... جم
در نمود ... اسرار عیان
در نهاد ... کل ...
... کل ... حقیقت
او ... اینجا ...
او همه ذات ... عین کل ...
همچو من در عشق ... پایدار

بایزید اکنون عین او شدن
بایزید اکنون دل اصل باش
رو عشقت اندر اسرار گشت
رو عشقت و معبود است
سرتا برار احقیقت شد بد
این زمان مایم و یکتایی شدن
این زمان مایم در اسرار تن
این زمان مایم آسرار نهان
این زمان مایم دیدار الست
این زمان مایم و حق ماری تش
این زمان مایم اللهی شدن
این زمان مایم الرحمن و
این زمان مایم تقدیر ازل
این زمان مایم خود ملک بند
این زمان مایم ستار امده
این زمان مایم در هست آمده
این زمان مایم کل لامکان
این زمان مایم در معراج کل
مست معراجم کنون از نبی وار

گفتار منصور با بایزید در صفت بس
کو بود که در عیان کلی اند

امده در عین اشیا باشت
دیده دیدارش نمود از بعین

در صفت ابتدا و انتها با بایزید گوید

واصلان ما را نمود از بعین
ما کنم انجا ابر انجا عیان
در یکی اعیان ازو دارست
در زمین و در یکی مارحی اوش

این زمان مایم الا الله را
این زمان مایم اندر لامکان
این زمان مایم بجون آمده
این زمان مایم در آنده وس

در حقیقت عین گشتن نحست

تا نباشد هیچ ذره در دل
کل شی را به کل مالک شده
اول و اخر به کر اید آمده
بای ز لامکان تن امده

این زمان مایم کلی معتقد
این زمان مایم در عین علیم
این زمان مایم در عین صفات
این زمان مایم الله امده

تقریر کردن منصور بر دار با بایزید
در بیان وحقیقت معراج و حقیقت عیان

تا کنی زبان زعقل و کفر و دین
در مقام جزو کل حاضل باش
هر نفس در عین کل اسرار گشت
انتهاش زاولین و آخرین
او بهمه ذاتست و عین کل بدید
راز پنهانی و پیدایی شدن
بدر زمین و در زمان شاه را
راز اعیان ذات اسرار نهان
تا ورای هفت گردون امده
کل نحن فیه من روحی نفس
در زمین و در زمان ماهی شدن
در رحیم جمله احسام جود
در بیان بخود ذات الصور
بر همه اسرار وحدانی کرم
هم صفات خویش را بزدان
از کمال جمله اگاه امده
در رسیده در جمال حق عیان
جزو و کل گشته و امتحاح کل
گشته اسرار نمود از کبار

مست معراجم کنون دارست
مست معراجم نهان اندر نهان
مست معراجم بمود اصلان
مست معراجم از کار امده
مست معراجم لما و نور کل
مست معراجم حقیقت لا اله
مست معراجم نبی با مصطفی
مست معراجم چو کنم بود خود
مست معراجم که نماندم
مست معراجم بکل بار حق
گشته ام الله و الله ام هست
گشته ام الله اند ربود خود
گرد واصل از زمان اندر نشین
گرد واصل در خدا اسر لامکان
گرد واصل ای بیو کل اسرار حق
گرد واصل چون یکی امد پدید
گرد واصل ای نمود از عیان
گرد واصل چون بیامد رهنت

دیده بر صدق نبی تاج الست
مست معراجم مقامات سلوک
دیده ام اسرار اعیانی نهان
کی بیابند راز من پیر و لان
هفت گردون زیر ان و از اوه
من نحت فیه در منصور کل
هر چه خواهد بود من او را سیاه
ابتدا کردم در انجا انتها
من منم انجا بکل معبود خود

مست معراجم عیان انبیا
اقتابم غایت عین ذلوک
مست معراجم وصال اندر وصال
مست معراجم حدیث لامکان
مست معراجم در بین بقا هم
مست معراجم سلامت میکنم
مست معراجم سر لامکان
مست معراجم محمد امدم
مست معراجم خدایم این زمان

در صفت یکتایی به کل گوید

از عیان بر راه بوده هر کس آن
از زمان هستم بکل معبود خود

گشته ام الله در دید ارخویش
گشته ام الله ای از خدا

در واصل گشتن بایزید گوید

چون نفس به روی ارحق
منشو و منصور اعیان باید
تا شو و صورت عیان جاودان
خدا از شنفتن نرگفت

گرد واصل چون یکی امد جمال
گرد واصل چون یکی بود خود
گرد واصل شاه را نتابی بود
گرد واصل از اشیا باید بر

مست معراجم نمود او بیا
مقامات اندر قبل و قال
کی تواند گشت هر کس همان
یا قیم اعیان و سر لا تمام
در بیان اکنون حیات میکنم
من خداوند زمین و اسمان
هم رفته کل احمد امدم
راز ز شن خدایم این زمان
جزو و کلم راز بند امدم
بر تمامت زان که منم از حق
گشته ام اکسیر ای ز دید ارخویش
بایزید انبیا و اولیا
چون بماند از نمود که نمود
چون عیان اندرون ای نهان
اتصال خویش دان با وصال
ان یکی اندر یکی گم میشود
پیش از این صورت همی ما
باید ازین کن جو من داری دوا

گر دو اصل در عیان کاینات
گر دو اصل در بهشت جاودان
گر دو اصل با عیان انبیا
گر دو اصل چون آدم عالمی
گر دو اصل نوح از کشتی روان
گر دو اصل شیث را ساده نهٔ
گر دو اصل جان کن تو سبیل
گر دو اصل همچو یعقوب از رحمت
گر دو اصل همچو جرجیس نبی
گر دو اصل همچو هارون هم سخن
گر دو اصل همچو عیسی پایدار
گر دو اصل همچو حیدر نفس
گر دو اصل در تحت فیه روح
گر دو اصل در عنوان صبح
گر دو اصل هر جو خویش آن تو
گر دو اصل در همه ذرات نیز
گر دو اصل سوی اعیان دیگر
گر دو اصل چون تو تو جمعی سوی
گر دو اصل در حقیقت پایدار

اولین و آخرین بین در صفات
اولین و آخرین کشا عیان
گر دو اصل در صفات بود وجود
گر دو اصل با خدای جمع شوی

گفتار سیم در بیان واصلی با ربه در جمعیت و نمودار از انبیا علیهم السلام

هر چه میگویی از آنجا داده
سر بودن از اسمعیل را
تا شوی بینای کل هر تن ز ذات
جان خود کن پیش یار خود فدا
از دم گوساله خود را دم مکن
زانک منصور است چون بی باک ازو
تا تو باشی اولین را آخرین
تا بود راز فتوح اندر فتوح
گر دو اعیان ذات است اندر روح
خویش شناس صد جدا ای
تا بکلی کل شوی در ذات تو
اولین و آخرین را در نگر
ذات احد جهان مطلق شوی
تا تو چون گردی در انجا پایدار

گر دو اصل خلت از خلیل
گر دو اصل بر همه آفاق تو
گر دو اصل چون زکریا در حق
گر دو اصل همچو موسی سوی طور
گر دو اصل همچو ایوب نژند
گر دو اصل چون محمد در عیان
گر دو اصل همچو منصور دار
گر دو اصل در فراز عرش خاک
گر دو اصل چند خواهی بود بار
گر دو اصل کاینات اند ترا
گر دو اصل سوی جمع شش جهت
گر دو اصل چون تو تو دیدی اصل کار
گر دو اصل در نمود خود نگر
گر دو اصل آفتاب جان تو

تا تو باشی جمله کل معبود وجود
در نهانی بینای کل شوی
هر چه گفتم آن تو باشی منتها
در معانی نقش آدم ادبی
در نهاد و بحر کل کشتی ران
در نمود ده بناها سبیل
تا نهاد کل شوی بی حق تو
گر آسمان هر چه پیش آید بخت
تا تجلی اندر وقت حضور
در نهاد رنج شو بر پای بند
بر گذر از این جهان و آن جهان
تا تو باشی راز مشهور دار
گر بود صورت سوی پا جای پاک
تا بکل اعیان شوی معبود یار
حلقه گوش زینت ارض و سما
تا بدانی در عالم حق حقی
هم تو خواهی بود اصل کل کار
تا سر موی نباشد ره گذر
در همه جان و جهانها آن توی

گر دو اصل ای سر دیدار کن
گر دو اصل در نهاد مشتری
گر دو اصل چون تو بی اسمای کل
گر دو اصل نوح خوار ار بود
گر دو اصل در سما چون حاصلی
گر دو اصل ما ورا اباد کن
گر دو اصل خاک را بر باد ده
گر دو اصل سوی کوه تن برو
گر دو اصل سوی دریای تن
گر دو اصل در عیان لامکان
گر دو اصل جسم را در دیده
گر دو اصل تا بینی بیدار
گر دو اصل در ید احد کامل
گر دو اصل در کیهان یا تو
گر دو اصل در درون دل حرام
گر دو اصل در ایات و دل حسن
گر دو اصل از خدا و رسول
گر دو اصل از نظرگاه دوست
گر دو اصل دل ده از دست تو

گفتار سیم در حقیقت واصلی بنوعی دیگر

در نهان گشته کنون پیدا کل
تا نمودار تو باشی در نمود
در رمس جزو و کل در اصلی
صبح دلها را ز نور شاد کن

گر دو اصل عرش از رب
گر دو اصل با قلم اندر نگار
گر دو اصل آتش غرت بسوز
گر دو اصل آب را آری برست

گفتار سیم در معنی بنوعی دیگر

تا گر دو باز ره از کفر و دین
تا نمودار بی کسی در عین جان
محو گردان تا شوی کلی بدید
خود مبین تا کل شوی فرعی
تا بگردی در نمودار وصال
تا مقام مسکن ماوای تو

گر دو اصل سوی کل حیوانات
گر دو اصل صورت را ز مکن
گر دو اصل گوش کن ای گوش سیع
گر دو اصل در جهان تمام
گر دو اصل سینه خود چاک کن
گر دو اصل تا تو باشی صور

گفتار در وصل و نموداری دل

امر و نهی و بکرده کل مصون
هر چه دیدی جمله همراه دوست
چون شدی در جزو و کل یار تو

گر دو اصل در حضور دل شتاب
گر دو اصل ... که دار امان
گر دو اصل ... یکی بر کار

جمله ذرات را اسرار کن
تا شود اعیان کلی مشتری
عرش را انشا و ابدا
رازها بوییده از خط غبار
اینست از نور وحدت پر نور
هر کجا بنیادی و اثبات
اصل جزو و کل را بر باد ده
چون درون خیمه روشن و
نیست در ذات حقیقت ثبات
هر چه تشبیهی تو انی در سخن
تا کنی دریای وحدت نوش
تا تو باشی اول و آخر تمام
هر دو عالم روح و راح خاک کن
اندرون خویش کن از طاهر
تا شوی در دید خود صاحب سلام
ذات را در دل حاجی صد بین
می نگر تا یار بینی اصحاب
شرح بار اباد داری در نهان
تا بینی صورت هیچ و چهار

گر دو اصل دل عیون عالمست
گر دو اصل دل عجب راز آمدست
گر دو اصل دل سبب کاینات
گر دو اصل دل همه اسرار گنجست
گر دو اصل دل نهان آمدن
گر دو اصل دل خستهٔ دار گیتیست
گر دو اصل دل عیانست و نهان
گر دو اصل دل یکی آینه است
گر دو اصل دل یقین و یار اوست
گر دو اصل دل یکی چون شمس
گر دو اصل دل همه در دست کس
گر دو اصل دل بیک کار هوس
گر دو اصل دل رسیده ز یار
گر دو اصل دل راه دلدار
دل نبود از خدای جاودان
دل ببیند هر چه اندر عالمست
دل ببیند خویشتن را در حیات
دل ببیند این جهان کل از جهان
دل صفاتست و دل اینجا کنا

در نهاد عین ذات اوست
رفته زان دم عجب بار آمدست
دل نظرگاه است اعیان صفات
در نمود ارنی چنین دارد گنجست
در نمود اری عیان چون آمدن
این تن منصور اندر دار گیتیست
ابتدای آن جهانست این جهان
ای دلا ازین سخن آینه است
در درون هیچ و چار انجا ار
ارکان باز آی در عین عشق
باش ای بی نشان پنهان عشق
دل چه خواهی کرد بود دلدار
پرده را انداخته از کار یار

گر دو اصل دل قربت راز گشت
گر دو اصل دل یقین دید دید
گر دو اصل دل جو درگاه گشته شد
گر دو اصل دل عجب اسرار دید
گر دو اصل دل بکلی جمله گشت
گر دو اصل دل همه منصور شد
گر دو اصل دل قدس عالمست
گر دو اصل دل یکی آینه بود
گر دو اصل عین دل از خدا گشت
گر دو اصل دل بی از او گشت
گر دو اصل دل برون از تمام
گر دو اصل دل شده دلدار
گر دو اصل دل همه برکار بود

جمله در دل بود و دل هم پاک گشت
هر زمانی عشق او نا دید دید
دل ببین و وز راز بردارم گشته شد
واصل در غایت تکرار دید
در مقام جزو و کل بی دل سر گشت
دل درین عین عیان مشهور شد
اول و آخر او دست
سود بود اندر روشن سر نمود
انبیا در وی بود و اولیا است
هر دو عالم دار دوست و کن
در میان خاک و خون او تمام
اولست و آخر است بر کار تو
در درون هیچ عین چار بود
دل مر انجا که سر دار گشت

گفتار در عیان دل تحقیق

صورت محض و دل اعیان
آورد و دید اعیان اندر عیان
راه بود و یار را راه آمدست
او بود هر جا که او از او
نباشد راز او ماش فاش

دل بدید اندکار خویش دوست
هر دو عالم در درون دل گشت
اوست کل اسکار نهان
ذره ذره دیده است یار نگاه

دل ببیند راز پنهان عیان
دل ببیند کین چه جایگاه آمدست
دل ببیند چون ببیند راز او
دل نمود و کرد اظهار فاش

دل نمود و گفت آنه آن نهان
دل نمودست انبیا را کار ساز
دل نمودست و نماید کار کار
دل نمودست و خود آمد همراه
دل نمودست و نماند راز کل
دل نمودست اندرین سر خطر
دل نمودست از حجاب عالمی
دل نمودست از همه اسرارها
دل نمودست و عجب اسرارها
دل نمودست و خدا اندر دوست
دل نظرگاهیست اندر وی تمام
دل نظرگاهیست اسرار قدم
دل نظرگاهیست خاکی آمده
دل نظرگاهیست کلی یار ند
دل نظرگاهیست پای ره روان
دل نظرگاهیست وقت او دید
دل نظرگاهیست دایم با خدا
دل نظرگاهیست هر کو آیت
دل نظرگاهیست از ذات نشان

آفرینش این جهان و آن جهان
ار نشست انجام در انجا کار راز
کار ماند گر دو بستان هم دو کار
خازن اسرار و عین هم گاه
هست انجام وی از غار کل
عالم علوی و گر بنگر ز بر
از بیان در باب اگر عین نی
دل بگرد جمله کردارها
میکنند فاش آن رموز رازها

گفتار هم در بیان دل نوعی دیگر

میکنند پیدا در انجا لا جرم
خازن اسرار حق آمده
در زانست از غایت عرش مجید
این جهان بنمایدت که جهان
هر دو عالم قفل و شد کل کلید
آفرینش نیست از وی کل جدا
از نهاد آفرینش حق به
هر چه بیچون بد برای او را عدد آمدست

دل نمود و دل نماید بر جهت
دل نمودست این وجود بی مکان
دل نمودست و بر باید از رخت
دل نمودست از نقاب لا جهان
دل نمودست و نماند فتنه
دل نمودست از جهان کون
دل نمودست این صور مختلف
دل نمودست و نماند ز رازها
دل نمودست و نماند آدمست

دل نظرگاهیست از یاد دوست
دل نظرگاهیست حق بیدار دوست
دل نظرگاهیست از بود همه
دل نظرگاهیست انجا جوی
دل نظرگاهیست در باب سخن
دل نظرگاهیست یار اندر دوست
دل نظرگاهیست جمله از آن دوست
دل نظرگاهیست بود و جود آمده

نیست کس و نیست آید عیست
بار خواهد برد سوی لا مکان
بار بگشاید در انجا کز درست
میکنند هر لحظه او راز نهان
پیشوا شو پیشوا شو پیشوا
خوش شو بود از بود او باز روح
هو شده در جزو و کل مختلف
بار بیرون آید او از توست را
عشق شو در جزو و کل عاشقست
دیدن او اندر انجا حاصلست
روی شاه و بیند این صاحب مقام
کس نخواهد جز این و در ده راه
لا جرم منصور اندر دار دوست
اوست راز کار و معبود همه
ذات محض اندر انجا باز جوی
تا کنی تو فاش اسرار کهن
نقش این راز و یار را ز دوست
هر چه می خواهد همه اعیان اوست
بود و بود ذات و بکل هم دایم

دل نظر کامیست سلطان و حکمگاه
دل نظر کامیست عقل بوالفضول
دل نظر کامیست الحق حی بود
دل نظر کامیست اندر راز کل
دل نظر کامیست اعیان خدا
دل نظر کامیست آدم آمده
دل نظر کامیست راز آدمست
دل نظر کامیست آدم را بود
دل نظر کامیست آدم را اوست
دل نظر کامیست آدم را فتاد
دل نظر کامیست اسرار آمدست
دل نظر کامیست آدم را درست
دل نظر کامیست در سر ازل
دل نظر کامیست اعیان همه
دل نظر کامیست جان حرم او
دل نظر کامیست سبیل ضعیف
دل نظر کامیست این افضل ا
دل نظر کامیست حمد حق بود
دل نظر کامیست اسرار طلب

می رسد آنجا که در پیشگاه
کی شود راز دل صاحب وصول
بود خواهد بود او معبود بود
اوست انجا راز دار در راز کل

دل نظر کامیست اصل اصلان
دل نظر کامیست عقل انجام
دل نظر کامیست آدم را اگر
دل نظر کامیست شاه جور بر

گفتار سیم در بیان نظر الوهیت با اعیان انبیا علیهم السلام

آدم از دل نیت آغاز دید
شد آدم عرش فرمان او
راز خود از دل تجلی کرد شاد
راز انبیا را و لیاقت
این دم اندر دم آمده از اوست
خویشتن اگر ده او با جان
جمله اوست آن همه

دل نظر کامیست آدم آگرد
دل نظر کامیست آدم دمدمه
دل نظر کامیست آدم در فراق
دل نظر کامیست خرگاه وجود
دل نظر کامیست آدم خواست داد
دل نظر کامیست سر کو تا بد
دل نظر کامیست در کار آله

گفتار سیم در نظر وجود با دیده ناظره

داده روحانی و میل ل
نور غیر لامکان مطلع نور
میکند پیدا او است آن

دل نظر کامیست عز اصل کل
دل نظر کامیست اسرار او کون
دل نظر کامیست حق حق کل

دوست را بینند پیچو اندر آن
کی رسد در غرو فرش بارگاه
اولین و آخر زمین گاه
میکند جان زاهد خاک نظر
اوست انجا کاه رحمان خدا
نقش کل جز و آدم بسته
این جهان و آن جهان دوست درست
این همه بار از راز او راست کرد
در نهان و حرز عالم رمز مه
از وصال عین دل در اشتیاق
بارگاه و پیشگاه بود و نمود
این بیان از دل کنون از خود
از عنایت زینت او آغاز دید
دیده این اسرار بار از آله
در عیان او در نهان سیر اوج
گشته میکائیل و در عرش او
میکند محض عجایب سیل کل
میکند مداد ماه در کون
بارسیده دست دل در عین دل

دل نظر کامیست دیدار حدیث
دل نظر کامیست او زود بود
دل نظر کامیست بهر عاشقان
دل نظر کامیست بر بام علوم
دل نظر کامیست با رقدم
دل نظر کامیست او ز او دان
دل نظر کامیست در کون و مکان
دل نظر کامیست چون عاشق شود
دل نظر کامیست سکو حدیث
دل نظر کامیست او در نظر
دل نظر کامیست خور رسید آمده
دل نظر کامیست واصل اصل را
دل نظر کامیست لادر روی سین
راز دل منصور دید رواصلت
راز دل منصور کل نمود
راز دل منصور داند در عیان
راز دل منصور با اسرار گشت
راز دل منصور بماند کنون
راز دل منصور اندر ابد

در نمود از کل سر ار حادثات
عقل اشیا و بد و عدا و شد
بمخدا بینند اندر وی عیان
راه دانسته با عیان کرم
آورده صورت از کتم عدم
از بیان یار تقلید دان
او لبس و آخر نست در عیان
در بقای جز و کل صادق وجود
جملگی در تست بی حرف و رحمت
مرد و عالم هست شی مختصر
حله عالم زور امید آمده
او بد و خواهد شد الحاصل را

دل نظر کامیست حمله فگند
دل نظر کامیست با احسان بر
دل نظر کامیست یاد از ازل
دل نظر کامیست بر محیط
دل نظر کامیست بر لوح راح
دل نظر کامیست سوی احتیاج
دل نظر کامیست دائم آمده
دل نظر کامیست بیدار همه
دل نظر کامیست ای آمده تو
دل نظر کامیست با اعیان سین
دل نظر کامیست بید او همه
دل نظر کامیست اکنون واشد

گفتار در اعیان اسرار و رموز دل

در کند این صورت بود و وجود
او نعمت قسمت اندر جهان
انبیا و اولیا پردار گشت
از نظر شاه بماند کنون
گشت یکتا قل هو الله احد

راز دل منصور دید و باز دید
راز دل منصور انجا راه دید
راز دل منصور نمود و بود
راز دل منصور گوی خوش نشست
راز دل منصور در کون ازل

صورت حسن و نمود و بند بند
کرده ترکیب عیان پنج و چهار
نیست او را هیچ راز در خلل
در محیط ذات می بایدش بسیط
می نشیند هیچ شی در مباح
میکند توحید در ذات حق
با وجود و شوش عالم آمده
بلکه نور عشق او یکبار همه
دیده دیدت شود با دیده تو
آفتاب جان ذرات با سین
از دید در عین کل او همه
نحن اقرب زین بیان ها شده
در نمود اولین و آخرین
حق تعالی در وجودش حاصلت
در مکان لامکان آغاز دید
راه دل در عین ذات شاه برد
تا رسید اگر در انجا بود بود
حق تعالی بود و با جود از گشت
گفت دیتی کرد او در انجا

راز دل با انبیا در خویش دید
خویشتن بگذار در دل خویش دید
راز دل اعیان بکرد و راز گفت
هر چه بود اندر نهایت یافت

گفتار سیم در بیان راز دل الوهیت

راز دل منصور میگوید تمام
راز دل منصور اندر ذات دید
راز منصور این زمان اسرار گفت
راز حق منصور بُد در روی دار
راز دل منصور با جانان بگفت
راز دل منصور بیتا بی بود
راز دل منصور بود و هم چون
راز دل منصور بیهوده نگفت
راز دل منصور خواهد راست کرد
راز دل منصور دانای حجاب
راز دل منصور اندر عیانست
راز دل منصور ذات صفات
راز دل منصور دید او خلق راست
راز دل منصور در حق راز دید
راز دل یکی بود منصور را
راز دل منصور لا در ذات شد
راز دل منصور لا بود و بود

در بهار او در خویش راز گفت
او بُد اینجا اندر اینجا یادگار
راز این اسرار با جانان بگفت
آفرینش مسکن و ماوای بود
پادشاه جزو و کل مطلق بود
در این اسرار بیهوده نیست
باز دیگر راز جان راست کرد
می بگنجد این بیان اندر حجاب
در شنود خویش آگاه جهات
این بیان باید بجز از صفات
این زمان در عین اسرار جدا
بود خود اینجا بیا طلب باز دید
اوست در عالم کنون مشهور را
همچنین با جمله هم در ذات شد
لا الا با لا الا الله شود

راز دل منصور دید و دید
راز منصور است و اعیان کل او
راز دل منصور اینجا فاش کرد
راز دل منصور میگوید براز
راز دل منصور در کون کل
راز دل منصور دانست و خدا
راز دل منصور در کل جهان
راز دل منصور با الله کرد
راز دل منصور با راز ازل
راز دل منصور حق است و یقین
راز دل منصور بود و بود
راز دل منصور دید از است کل
راز دل منصور دانست و جدا
راز دل منصور لا در لا بدید
راز دل الله و الا الله شد

راز است اینجا انبیا و احترام
حق حق در جمله ذرات دید
در خدا او دید شد کل باز دید
دل برفت و جمله در فرمان اوست
بود نقش و خویشتن پیدا کرد
می براند از و نهایی و بار
گفت و اندام وصال آن جلال
ابتدا انتها و نقش تنها
گفت اکنون باز اندر وصال
هر دو عالم را یکی هر گاه بود
یافت هر دو منفصل در یک ازل
در بهار اولین و آخرین
این بیان راز عیان بشنود
این زمان در عین کل راست دل
این بیان در تا و را می ساخت
راز الا الله در الا گزید
لاجرم دل جملگی الله شد

چون بیان راز دل منصور گفت
بایزید از شوق اللهی بزد
در زمان بیهوش شد آن شهریار
بار هوش آمد دگر آن شهریار
راست گفتی دل تو را اندر تمام
هر چه دیدستی اینجا باز دید
راز دل گفتی و جانان گفت
راز جان بگوی مرا ای شاه کن
راز جان برگوی ای سلطان من
جان ما ذات خدای جان کل
گفت منصور آن زمان کای بایزید

گفتار در صفت واصلی بایزید و سؤال کردن بایزید از منصور در بیان واصلی

گفت ای منصور اعیان بیان
صاحب اعیان ازلی و السلام
بایزیدست هست خود بایزید
گرچه اسرار معانی گفته
دل بگفتی جان را از او کن
تا تمامت بشنوم از بیان من

راست گفتی راز دل بشنفته
هر چه دیدستی دیدار منست
هر چه دیدستی اعیان آمدست
راز جان و دل هم اکنون بگوی
راز جان کن آشکار اینجا کنون
راز جان از تو بدید ار او دم

جواب دادن منصور بایزید را

لیک این ره کسی آید در جهان
جان من تا دل کنون فرسوده است
پرده کلی زکن از خویش بار
در نفخت فیه من روحی بت روح
زین عیان منصور بر دار است بس
جسم بند اکنون و جان بگشاد بند
باید اندر این کمال اشتیاق

عقل میخواهد که جان پیدا شود
چون بیان کردم دل و جان آمدست
راز جان هست بر ربانی کنم
هر جان در جسم کی آید پدید
هر که هر جان باید اکنون
جان بسی دادند جانان جای هست
جان بسی دادند تا اصل نمود

هر جانان جان بود در جسم تو
هست جانان را اینجا نهان
هر جان جانان را نموده است
چونکه جان خواهی ز آز ایوان
هر جان بسیار خواندم در زبور
هر جان جان بود از تن
جان بسی دادند و جانان دید
جان بسی دادند در درد فراق

در میان خاص و عام آن سر است
بر مکان عشق هر گاهی بزد
جملگی تحاشی و بار
این ندانستی و بشنو این سخن
آفرینش نقش هر کار منست
بایزید تو کنون سلطان منست
چاره جانم بجانان بازجوی
باشنو ای جان ای آزاد شاه
خویشتن بالای این و آدم
من ز اینم کنون معبود کل
هر جان بالای عرش مجید
هر جان اندر نمود اسم تو
راز جان چون خود خویشتن شناس او
در میان این صورت نگاره
در ز از اسرار سبحانی کنم
هر جان جانان نکرد آید پدید
در ز آید از همه خلق جهان
در نمانت خرد و کلها ناطق
تن رها کنند ای دل بند

جان بسی اوند او مدار دوست
جان بسی اوند در کار امند
راز جان هر کو بدید اندر نفس
راز جان منصور گفت از خدا
راز جان دریاب ای بی وجود
راز جان جانان که تو جانها
راز جان خوش سر نهی جوان
راز جان اینجا یار است
راز جان دریاب ای مصطفی
راز جان او دید و او شد فنا
راز جان حیدر کرار گفت
راز جان او بود جانهای جهان
راز جان دید که جانها او است
راز جان اندر نبوت باز دید
راز جان او بود و او بود خدا
او حد او بود و خدای او بود
راز جان مصطفی در نفس
راز جان گفته است بی وصل
راز جان که مدانی در نخست

مار باید از نهاد عین دوست
اندر اینجا کل نمود اراد مند

جان بسی اوند اینجا سالکان
جان بسی داوند اینجا انبیا

گفتار در صفت اسرار جان

پیش جان کرده همه کل هیچ و
این جان کرده خدای بی کلام
از پیش او تو باشی جاودان
این نه از راه مجازی آمده است

راز جان در اسمان ورنگین
راز جان خواهی که اینجا بدار
راز جان کشفند اینجا وصل
راز جان الکس اند در یقین

گفتار هم در صفت راز جان و آن عیان

اول نبی رسید آخر مان
این زمان منصور در اعیان است
این کمال و رتبت او از
در وجود او عیان است اینها
هر دو عالم در دل او راز بود
کس نه دانست دید اینها

راز جان دریافت در عرش عظیم
راز جان او دید و دید او آله
راز جان در قرب وصل نها
راز جان شد او نهان که او
راز جان حق اند راز و محو
راز جان منصور از او دید کل

گفتار در بیان نهان گشتن جان

راه بر دند اندر این راه وصال
وید جان همچو استند از ما جدا
راز جان مضمر شده در کون نهان
تا که بگو هم همی گویند جدا
نور جان اندر مکان در کمین
همچو من اعیان جانان دار
می ندانستند اینجا در لا مکان
نور انداز در حجاب کون نهان
رمز اندر رس از سما
هر دو عالم خاک پای او بود
بود او راز من و اسرار گفت
بود دان و کل باش ای یار رند
دید و دیدش بود و اسرار آله
دید اینجا اوست یکتا و ما
لاجرم اسرار اعیان که او
پادشاه جاودان مطلق بود
خوش بشنو این از و بگرید کل
راز جان هر که بجا آید دلیل
راز که اند انبیا را است است

جان خود در روی جانان فشان
جان بی جانان کجا آید بکار
هست جانان در دلم کی یافت شده
هست جانان از اعیان آنجا گاه
هست جانان در همه روی بساط
جان کجا بیند اشود اینجا گاه
جان نقش مرا بود لیکن سبب
راز جان جانان بود در هر دو کون
جان بر افشان اگر همی لا کن یا
هر که جان دریافت جانان گنج
هر که جان دریافت منصور شد
هر که جان دریافت او بر خود
هر که جان دریافت او اسرار شد
هر که جان دریافت اندر دید حق
هر که جان دریافت اسرار شد
هر که جان دریافت خوش باز دید
هر که جان دریافت در دید از حق
هر که جان دریافت اندر وصل یار
هر که جان دریافت در عین وجود

در ره مردان چو مردان فشان
باز بیدار این سخن تو بشنوم
جان رفته نیز باشد اشده
می شود در دل جهان آنجا گاه
کهنه دیر است خصم اسرار بساط
تا که درهای در نشوی آر
ماورای این هست و هست

جان چه خواهی کرد جانان جوی
هست جانان جان خود باشد یقین
هست جانان آن دل بنما بدید
هست جانان عشق و علت جسم بود
هست جانان مقصد و مقصود ما
جان بیقین است و در صورت یقین
جان چو می آید پدید از جود

گفتار در نهان گشتن جان و اعیان کل

در نهان و در عیان شد پدید
تا بی بسر عشق اندر نور شد
او از پیش چه کرد هم بود
تا و رای نقش هیچ و چار شد
دید و دیدار اند اندر دید حق
از کمال او ز حضور دار شد
گر چه آنجا گاه کوی باز دید
اوست در هر دو جهان اسرار حق
راه خود رو و او بی در کل ره
دید و دیدار آمد و اعیان و

هر که جان دریافت جانان تمام
هر که جان دریافت آنجا اسکار
هر که جان دریافت در عین آله
هر که جان دریافت گویی از ملک
هر که جان دریافت اعیان لا زوال
هر که جان دریافت عین او صفات
هر که جان دریافت اند از سر
هر که جان دریافت او هم گفت
هر که جان دریافت در بی رنگ شد
جان چو رفته سر جانان باز دید

سوی جانان رست او را جوی
خود خواهی گفت راه و کیش
عرش اعظم می شود کل باد
تا پدید اینجا و آنجا اسم بود
چون شود جسم او بود معبود
هست جانان نور او عین الیقین
بیرون در عین کار او جود
صورت اند در نهان بی چون
همچو منصور نهاد دار ره
در نمود راز اعیان تمام
راز دو تا گشت یکتا آشکار
ما و را اند نهان پیشگاه
پیش اندر بی دید ملک
ره کل مکند او باز دارد
اندر آنکه در کمال بود ذات
روی عالم گشت خود کل مطلع
راز جان جانان شد آخر راز
مغز شد از پای سر جمله پوست
اندر آنجا جسم آمد نا پدید

جان چو رفت جانان کجا اندر آ
جان چو شد محو صفات آنجاکه
جان چو شد محو نمودار وجود
جان چو شد محو صفای کل حق
جان چو شد محو خدا بینی شود
جان چو شد محو و بکل آمد
جان چو شد محو و کمال نامدار
جان چو شد جانان چو اسرار او
اصل جانانست جان چون [illegible]
اصل جانانست در هر دو جهان
اصل جانانست اگر تو آگهی
اصل جانانست اگر آیی برون
اصل جانانست و اصل او
اصل جانانست صورت هیچ دان
اصل جانانست که فانی
اصل جانانست و از وی آمدن
اصل جانانست و جانان مصطفا
اصل جانانست و این هیچ
اصل جانانست و آدم

گفتار اندر بیان محو شدن جان و جانان و نمودار صفات و ذات

در نمودار صفای کل حقست
در زمان اعیان یکی بین شود
در نمود و نمود عکس شاه شد
راز الا الله در آمد ماه حقیقت

جان چو شد محو و برون آمد از برون
جان چو شد محو عیان شد آشکار
جان چو شد محو و بد اندر راز او
دل چو شد جان جان جانان بود

گفتار در رموز آنکه جان جانان میشود

بار دید انوار پاک الهی
هر دو عالم را درون و برون
نقطه دل در نهان کار او
هر دو عالم نقش پیچاپیچ آن
در زمان عین خدا او شوی
جز نمود کز صورت آمدن
سعد انبیا و اولیاست
صورت انبیا و نقش هیچ بود
از نقش او بود جز [illegible]

اصل جانانست اگر دیده آن
اصل جانانست اگر در کاینات
اصل جانانست وقت انبیا
اصل جانانست صورت گو معاش
اصل جانانست در دیدار کل
اصل جانانست منصور آمده
اصل جانانست اعیان وجود
اصل جانانست و جانان جان
اصل جانانست و جانان را نکان

راز اعیان جمله بگشاید ترا
پرده بر خیزد ترا تا بیگاه
جزو و کل از راز بنداری نمود
چو نقطه واری جمله اوست
در نهاد کل نهان شد آشکار
روح در انجام او از غایت دو
هر که این باد صفات حق هم
از عیان منصور اندر دار دید
دل کجا اند نگار اینجا پاس
باز بین آشکارا و نهان
محو گردی آنکه یکتا شوی
جمع شو در تو صفات
گر نباشد هیچ گر باشد ترا
اول و آخر در اینجا گو نشانش
باز دان و باز بین اسرار کل
این باز بود مشهور آمده
این زمان در سر نهانی وجود
هم معنی هم صورت این زمان
داد او این آشکارا و نهان

اصل جانانست در دیدار
اصل جانانست و این نور بود
اصل جانانست این نور از من
اصل جانانست در دیدار من
اصل جانانست جانان کن رو
اصل جانانست یکتا آمده
اصل جانانست و جانان یار
اصل جانانست جان زنده بکل
اصل جانانست و جان از نفس
اصل جانانست این اکنون نیم
اصل جانانست دیدار خدا
اصل جانانست جان یکتا آدم
اصل جانانست راز خدا
اصل جانانست بعد از گشت کل
اصل این بود و وجود این جایگاه
نقش منصور این بیان و دیدار اوست
نقش منصور و خدا منصور بود
جانیجا از نشو و از دید
جان بجانان باز گشت کل دید

او درانجا درانجا یاد کار
در میان پوست اعیان درست بود
آمده انجام در آغاز من
او نقش هست کل باز او بین
یک صورت خون آنجا عشق
در نمود و بود غوغا آمده
او نقش نقطه پرکار ماست
یار باز استاده و دیدار کل
در بحث و من روحی نفس
خون خدا باشم بکل پروانم
در من انداز ابتدا و انتها
بود اعیان شد نهان یکدا آدم

اصل جانانست و عالم دید شد
اصل جانانست در دیدار من
اصل جانانست و من جانان آمده
اصل جانانست و جانان با منست
اصل جانانست آنجا پایدار
اصل جانانست آنجا در حجاب
اصل جانانست راز کاینات
اصل جانانست ما را آمده
اصل جانانست ای جان جان من
اصل جانانست و نمودم عیان
اصل جانانست و ذات عالمست
اصل جانانست و جان اول او

در نمودار جان که چگونه با جانان شود

می رود ما ذره ذره بیگاه
نقش عالم جملگی پرکار او
طلب الله و جهان نور بود
مخرج اول در آنجا باز دید
علو و سفل این کار نشد

اینجا جان چو جانان است
نیت منصور و خدا اندر
نیت شد منصور و دیدار او
جان بجانان باز گشت کار ساخت
جان بجانان باز گشت ای دل بساز

جزو و کل من بمعبود شد
در نگر در صورت این و از من
از نمودار کنون ستارگان
دیده و دید من آنجا روست
آمده در بای و این آنجا یار
در مکند بین را کل حجاب
باز نمود عیان اندر صفات
بود ما با بود یکتا آمده
خند جوانی بود گر و این من
اول و آخر بیم در عیان
صورت آنجا که صفات عالمست
رفتار اندر بین ره گوی او
نقش جز این آر انبیا
این زمان منصور یکتا کل شکل
لاجرم منصور آنجا گشت ذات
اصل از فرع خدا آمد
نقطه اصلست در پرکار او
در علم اسرار حق آنجا راست
درد را اندر آخر اسرار

در زمین و آسمان آن منست
در زمین و آسمان نور منست
باز پید اگر تو با بی زدان
چون خدا کشتی کنون جان بزده
با تو گفتم تا تو اسرار نهان
جان جانم در نمود انبیا
جان جانم غایب از جوش
جان جانم دولت سرمایکی
آفتابم روح در اطوار من
آفتابم خوش اگر دوران کنم
آفتابم سنگ لعل چون کنم
آفتابم منبع دار الست
آفتابم در نهاد آسمان
آفتابم بر درشها میدهم
آفتابم روح رحمانی دهم
آفتابم غایت اعتاب من
آفتابم می‌رساند روح راح
آفتابم می‌دهم بر روی صبح
آفتابم میدهم نور همه

گفتار در بیان حقیقت جان منبع وحدت و کل شد تا عیان

جان از آن ما و ما بلبل نوده
جان برافکندم کنون جانان
عین روح من درین بازار بلا
هم میم نقطه هم پرگار چون
نیست جز من در عیان همسایکی
او رخش سر بسر دیدار منست
کوکبان از نور خود تابان کنم
آنکه از برده من بیرون کنم
آمده بر فرق من از دار الست
جان جسم و نور اعیان الکان
کوکبان را خود درخشان میدهم
در نهاد نقش انسان دم
هر زمانی آمده در تاب من
لیس عند الله مالی الصباح
پیکرم در نهار افروز منج
بی شد ستم شور و مشهور

کرد اعیان آفتاب چون کون
جان جانم من پدید آمدم
جان جانم تا ابد فانی شده
جان جانم اورده ام خوشتر
آفتابم جمله ذرات منند
آفتابم در تجلی جلال
آفتابم روح بخشیدم نبات
آفتابم در بحار لامکان
آفتابم چون بهشت لایزال
آفتابم در نمود از چون خوش
آفتابم چون نظر دارم تمام
آفتابم من ز عالم آشکار
آفتابم چون نمود از نور کنم
آفتابم هر کجا ایم پدید
آفتابم در تجلی کم شده
آفتابم راحت اجسام خلق

حق تعالی در صفات ما شدست
این زمان منصور مشهور منست
چند گویی از ما در مازوان
جمله ذرات اند بون بون
از برای خوش آن کار آمدم
در کمال سر سنجای شده
سر فکندم اندر اینجا خوشتر
محو گشته جمله ذرات منند
می رسانم در نهار از درو صال
تا بیابند بار دیگر من حیات
حکم دارم بر زمین و آسمان
می دهم نور تجلی جلال
لامکانم هست در اعواز من
نیست نوری برتر از نورم تمام
نور خود اینجا نمایم آشکار
جمله ذرات آنجا آشکنم
سایه گر دارم در انجا ماندند
قطرهای من آنجا قلزم شده
آنکه دیده در مکانم خلق

آفتابم عرش اعظم جای من
آفتابم عرش را انداخته
آفتابم در بهشت جاودان
آفتابم آسمان گردان مراست
آفتابم عرش از نور منست
آفتابم آب را شد جمال
آفتابم کی شکل نهان شبنم
آفتابم کوه را در نعت و تاب
آفتابم بحر از من حوت و یم
آفتابم بحر را روشن کنم
آفتابم آفتاب جملگی
آفتابم آدم صافی شده
آفتابم آدم اورده برون
آفتابم جمله آن من بوده
آفتابم نوح را در بحر کل
آفتابم در خلیل اشتم
آفتابم در همه آفاق دمد
آفتابم حسن تیغ میدهم
آفتابم رای بلبس منست

در صفت اسرار و حقیقت عیان شمس گویند

وانبیا در عشق سرگردان ماست
در نمودن از رو مسطور منست
با همه خوشش اندر وصال
چون تابم اندر اعیان شبنم
او رهم برون از انجا العل
وارد و او میدهد در یتیم

آفتابم جمله چرخ برین
آفتابم ماه و جمله سیارگان
آفتابم خاک دیدار منست
آفتابم کی رخ حق دوری کنم
آفتابم در نهاد بحر من
آفتابم بحر استغنای من

گفتار سیم در بیان عیان شمس حقیقی و اعیان انبیا علیهم السلم

تا بود خورشید ما راهمچون
در رهای چند و کل محو شو
روش و ادم درمیان هر کل
من تمام انبیا را دخو شم
باز دیدارم بشکل اسحاق بد
هر زمانش صد تاسف میدهم
عشق عالم میدهد حرص منست

آفتابم آدم از دم او رم
آفتابم سایه بد آدم مرا
آفتابم شیث را گر دم بدید
آفتابم همچو اسمعیل من
آفتابم همچو یعقوب آمده
آفتابم راز ایوب ضعیف
آفتابم من سلیمان آمده

سلسله دارد تقیم ما ای نها
زر خالص دریتیم گداخته
نور من بود و بماند جاودان
همه سانم نور این العرش
در نهاد جمله اندر کارها ست
این صورها جمله اسرار منست
سایه در تو صورتی کی کنم
می چشانم ما بیان از سر من
لمع جهان اندر دریای من
ما بیان را اندر خوش کنم
در مکانم من خطاب جملگی
در مکان لامکان خالی شده
در نهان عین عالم آوردم
جملگی اصل بنی آدم مرا
با برآید اندرین دریا بدید
جان و دل را ایکم
یوسف آورد اینه و جوف آمده
من بیسی دانم که چون خوش
بر ممالک نور اعیان آمده

اقتابم همچو موسی سوی طور / کرده عالم را ز کل غرق نور
اقتابم همچو عیسی پایدار / آمده اینجا و اینجا پایدار
اقتابم من محمد آمده / راز منصور سوید آمده
اقتابم حیدر کرار من / دیده بد رکیب در گفتار من
اقتابم بر شهید کربلا / چون بماندم اندرین عین رضا
اقتابم بر تمامت سالکان / نور آوردم براه رهروان
اقتابم واصلان را کل دمم / در مکان لامکان من کل بهم
اقتابم جمله را نور از منست / این زمان منصور مشهور از منست
اقتابم این زمان در کارگاه / آسمان آمد مرا کل بارگاه
اقتابم آسمانم پرده باز / ذره کی باید مرا در پرده باز
اقتابم خازن ملک وجود / ذرها کردند در دایم سجود
اقتابم لامکان اعیان من / گشته پیدا این همه پنهان من
اقتابم ذره امکان منست / هر زمانی راز حیران منست
اقتابم ذره ها سوی من / جمله گرداند رویا روی من
اقتابم هر دو عالم نور ماست / خط و نقش استوا مستور ماست
اقتابم نور می بخشم مدام / ذره مسکر واندمش صاحب مقام
اقتابم عین ذات من شمر / هست او را سوی من هر دم گذر
اقتابم مشتری نام مشتری / نور بخشم شد بجانم مشتری
اقتابم صبح شد حیران ما / زان شده هر لحظه سرگردان ما
اقتابم در بهشت آدم شده / نور بخش کل و آدم شده
اقتابم عین پنهانی کل / نور بخشیده باعیانی کل
اقتابم هر زمان بر راز خویش / دیده ام هر ذره را راز خویش
اقتابم ذات دارم حضور / اول و آخر منم دارم نظر
اقتابم لایزال معرفت / ذره کی داند مرا کرد آن صفت
اقتابم لایزال جزو و کل / کل بکل در مقام عین دل
اقتابم روح روحانی دمم / ذره آر ... دانی دمم
اقتابم هر زمان در هر دلی / آن نداند جز که اهل دلی
اقتابم کی ورا یکتا شوی / آن زمان کز خویش یابی بو سوی
اقتابم کی درآیی سوی من / آن زمان کایی برون از کوی من
اقتابم سوی من ای ... / درهای خاک سر جانم ...
اقتابم من توانا آمده / بر تمامت عین دانا آمده
اقتابم در نمود عاشقان / در وصالم کی رسند ...
اقتابم در تجلی آفتاب / سوی من ره را کرد ...
اقتابم در تمامت هیچ هیچ / نور داده اوج ایشان اوج اوج

گفتار در بیان الوهیت شمس عین

اقتابم عین دانایی شده / ازنامم عین پیدایی شده
اقتابم آمده در سوی خاک / خاک گشته زنده ام از نور پاک

اقتابم خاک روشن کرده ام / در نمود و دست خوش کرده ام
اقتابم عقل هر گردان منست / در نمود خویش پنهان منست
اقتابم عین عشق لایزال / دیده ام نور تجلی در جلال
اقتابم روح اطوار منست / عشق ارکان هیچ با جان منست
اقتابم روح زنده از منست / چشم حیران گشته بنده از منست
اقتابم در عیان راز دل / باز داده ذرها را راز کل
اقتابم عین دانایی کل / دیده ام نور توانایی کل
اقتابم باز دادم باز داد / بار ده گر باز دادم باز داد
اقتابم گر نمی دانی بدان / نور من هر جایگه کرده عیان
اقتابم کل شده در ذات من / گاه چون خورشید و گهی ذرات من
اقتابم در درون پرده من / جزو و کل بر صفت گردیده من
اقتابم جزو را کل میکنم / ذرها را هر زمان کل میکنم
اقتابم مصطفی از مهر دو / سوی حکمت یار او سازم دو
اقتابم گوش دادم گوش کن / حال ... رسوا مدهوش کن
اقتابم با تو هم پیدا شده / نور روحانی من اعلی شده
اقتابم جزو و کل من پایدار / حاصه کن ساعتی ... دار
اقتابم نور منصور آمده / در عیان راز منشور آمده
اقتابم می روم پنهان کنون / چون بخود گردم ز نور اعیان کنون
اقتابم عین مغرب را غروب / لامکان کل مکان را عیوب
اقتابم مغرب جان جان من / صورت ذاتم صفات اعیان من
اقتابم راح روح کاینها / زنده زان بوده نور جا نهان
اقتابم باغ را ز میوه دار / ز نقش من تمامت ... دار

گفتارهم در صفت شمس الوهیت باعیان حقیقت در بیان منصور

اقتابم در بحار استوار / کی توانی دید ما را استوار
اقتابم باغ ... لاجورد / دیده ام من نور اعیان نور ...
اقتابم کرده ام را ب ... / خنده اسیبی را اندر عیب
اقتابم بار گشته یا الوی / چون بدانی راز دیگر ...
اقتابم بار از روز آمده / روح را جسم بدر روز آمده
اقتابم بار گشته یار من / تف زده بر برگ گل گلزار من
اقتابم بار ایجه می بینی / در بهشتم جسم یکی ... بینی
اقتابم بار شفا لو شده / اسمعی کانت شفا لو شده
اقتابم هر زمان عین دگر / چون توانی گشت من جسم نظر
اقتابم بار حیوان آمده / راه انسانم یا انسان آمده
اقتابم راز دار آریا و شاه / راز من ای من چو گم گردم ز راه
اقتابم ذره ذره در شوم / چو که نمایم آن در جستجوم
اقتابم کل اشیا دید من / هر دو عالم جذبه در بینی من

دار

افتادم دیر اشیا راست
افتادم در کمال خویشتن
افتادم نور در نور رامده
افتادم امده دریا کاه
افتادم بی نمام و بکرت
افتادم بی نمام راز خوش
افتادم خون نمو داری کنم
افتادم در نمو دار ثبت
افتادم خد بعین عبار
افتادم اولین پرده بار
افتادم در حجب صورت گری
افتادم پرده پرده در نشده
افتادم پرده دار و پرده در
افتادم گرد آسی سوی من
افتادم پرده در پرده منم
افتادم پرده نمودم پران
افتادم پرده داری میکنم
افتادم پرده پردازم ز ریش
افتادم بار نمایم ترا

در رهای جسم و در قربان ماست
ما وصال اندر وصال خویشتن

افتادم رانیم صورت بین
افتادم راه راکم میکنم

گفتارسم در معانی شمس الوهیت

ما کند انجاز بودم زهبرت
وبده ام انجام در اغاز خویش
در بها را ساز پنداری کنم
برو رانم منزلهای گشت
افتخارم هست عین افتخار
کی براندازم در انجا روه بار
بشکنم تنها شش ازی
در تمامت نور کم کرده شده
در کند انم برازم در کند
می بگردانم براه سوی من
راه اینجا اندر اسحاکم کنم
پرده اندازم دگر ار کار بان
صورت ابحا اسکار رامسکنم
تا بماند اندر انجا کو کیش
بار نمایم نمودت از ما

افتادم گوش با هوش آوری
افتادم در کمال هست من
افتادم عین دید اینما
افتادم راز من دیگر بخوان
افتادم اول پرده شده
افتادم پرده پرده می بین
افتادم جمله راند است راز
افتادم اولیس تو حد من
افتادم سوی خویش ادم
افتادم پرده اسرار است
افتادم عین هست و نیستی
افتادم نور من در پرده ها
افتادم گر بند در شدم
افتادم سوی پرده جز وکل
افتادم راز من بین راز

کی توانی دید دیدم را بعین
در بها را سوی قلزم میکنم
راه من گر چه برنت وز امده
خود دانستی کجا بای تو راه
تا بیا سر جمله را گوش اوری
خورده جام جم ز نور شست من
افتاد ادارم یقین ما و را
کرده دارم عیان را بخوان
لیک انجا را دگر کرده شده
گر نمو داری کنم سوی یقین
صورت اوردم دگر من پرده بار
تا عیان راز تقلید من
گر چه بس ماندی پیشت اوردم
مرحمتی عین ابد از منت
جهد کن تا کل بعینم نیستی
در نمود اسدا و انتها
در نمو داری دگر من در شدم
می رسانم لیک اندر عین دل
از نشاء افتی بکل سر فراز

افتادم در نمود ذات خود
افتادم عین نمودم ترا
افتادم در سوی معراج من
افتادم اوج چرخ پرده باز
افتادم در خدای اوری
افتادم چون تو یکتای شوی
افتادم چون نمودم باز خود
افتادم چون رسیدی پرده باش
افتادم چون رسیدی از دار
افتادم چون رسیدی در برم
افتادم در تخیل کم شده
افتادم چون رسیدم خاک گرد
افتادی چون رسیدی در سلوک
افتادی چون رسیدی عقل بی هوش
افتادی چون رسیدی دیدار
افتادی چون رسیدی لال شو
افتادی جز و کل افاش کن
افتادی چون رسیدی یار جای
افتادی چون رسیدی در صفات

گفتارسم در صفت شمس الوهیت در نمو داری تعطلات اعجاب بنوعی دیگر

پرده بر خوانم فکند از زی
از نمو دارت انجا رخوری
همچو من در عین ینهای شوی
شاه گردی عین کل شه باز خود
غرقه نور من آیی در باش
ذره را بازار و خود دار بار
از تمامت بگذرانم یک سرم
قطره ماهی که با طلم شده

افتادم صورتم گردان حراب
افتادم چون نمایم جمال
افتادم چون نمو دارات کنم
افتادم شاه چون آیی برم
افتادم چون رسیدی پاک باز
افتادم چون رسیدی نکو گرد
افتادم عین نمایم ترا
افتادم چون رسیدیم در وصال

گفتارسم در بیان این معانی

در فکن از پرده سوی خویش
می نخواهی ما بیس فی و بار
در تقام همچو فی بی قال شو
نقشها را جملگی تماشا کن
ما ورا آیی تو در عین خدای
می بدانی خویشتن گردن صفات

افتادی چون رسیدی با طری
افتادی چون رسیدی اولین
افتادی چون رسیدی از گرد
افتادی چون رسیدی در ازل
افتادی چون رسیدی کل شوی
افتادی چون رسیدی اتحاد

کم شده اندر یکی کل احد
در صفت در راز گشودم ترا
در نماکشه بکل محتاج من
تا بینی در درون با حساب
از فنداری آیی بود در عین وصال
نقطه باشم جمله برکار کنم
بگذرانم بر تمامت احترام
تا شوی در عین یکتای نهار
تا نکردی یار خویش نکو گرد
پرده ها را جمله بگشایم ترا
تا کهان منی مراعین جلال
نور اعیان باز جای کرد
کان شمس فی هوای کل لوک
سر تمام اشیا بکلی حاضری
تا رهی در عیان اجزای
نیست انجا ت تا نجا بار گرد
می بماند اندر انجا ت دل
در مکان و لا مکان دل شوی
کی بود عین جلوه نباد

آفتابی چون رسیدی در علم
آفتابی چون رسیدی دیده
آفتابی چون رسیدی در کمر
آفتابی چون رسیدی گوش دار
آفتابی چون رسیدی حال کل
آفتابی چون رسیدی بی نیاز
آفتابی چون رسیدی عاقبت
آفتابی چون رسیدی اشتاق
آفتابی چون رسیدی نور بخش
آفتابی چون رسیدی لامکان
آفتابی چون رسیدی از کوی
آفتابی چون رسیدی را اصلی
آفتابی چون رسیدی روح خود
آفتابی چون رسیدی در مکان
آفتابی چون رسیدی انفصال
آفتابی چون رسیدی جا بکرد
آفتابی چون رسیدی در درج
آفتابی چون رسیدی در جمل
آفتابی چون رسیدی در نمای

علم الله شوی نور التعلیم
نور کلی از همه بگزیده ر
جزو و کل گرد از ذات الصور
از نیش اتو بابی گوش دار
میشود پیدا نه راز و اقوال کل
نور هست و کل توی هم کارساز
بی نهایت دانی حد و عاقبت
می کجا ماندر اعیش رواق
تا بمانی در عیان نور بخش
کل اعیانت شود کل بی نشان
راز خود باز بر تو مار کوی
اول و آخر تو حاصلی
تا ورای عیان فوج خود
نظر تا را سوی در تا لامکان
از تا صل خود در سان در لا وصال

آفتابی چون رسیدی نور تست
آفتابی چون رسیدی یک یک
آفتابی چون رسیدی عرش بود
آفتابی چون رسیدی کرکبان
آفتابی در نمایت خوش نشین
آفتابی چون رسیدی صاحبت
آفتابی چون رسیدی جان تو
آفتابی چون رسیدی در جمال
آفتابی چون رسیدی مسکنت
آفتابی چون رسیدی در بیان
آفتابی چون رسیدی تا دار
آفتابی چون رسیدی در بسوط
آفتابی چون رسیدی در قمر
آفتابی چون رسیدی روح شو
آفتابی چون رسیدی عرش ذات

از نیش بر بسر منشور تست
روشنت گردد نمودار ملک
لامکان تست چون اعیان خود
جمله حیران تو اندر نهان
جمله یک ای تو در عرش نشین
لامکان اندر مکان مصاحبت
یکدم از خود با کل جانان سوی
در جمال و مقام اتصال
نیست جز کوی وصال یار تو
اول و آخر تو بی مکان
نور خود بار دگر مهتاب دار
ربط گردان در حضیض لاربوط
نور او را بخش کن زیر و زبر
جمله ذرات را مفتوح شو
در نمودار یک کن در صفات
گر کمال لامکان بی لا بگرد
ماورای چرخ گردان فرح
ذره ذره در بیان از غور تو
در مکن فرهنگ از جنگ جنگ

گفتار در نمودار عرش شمس نوع ذات و صفات

صورت اشا بگردان ... بدل
در سوی خود را همه را بی نمای

آفتابی چون رسیدی نور تو
آفتابی چون رسیدی نام رنگ

آفتابی چون رسیدی از اسد
آفتابی چون رسیدی آن شوی
آفتابی چون رسیدی توشه دان
آفتابی چون رسیدی در نورا
آفتابی چون رسیدی در نمود
آفتابی چون رسیدی در علم
آفتابی چون رسیدی از این
آفتابی راز آشیانها دان
آفتابی ها در اما بی بد
آفتابی خاک را نوازند مکین
آفتابی صاحب اسرار تو
آفتابی بحر را او رکوش
آفتابی در و مروارید را
آفتابی جوهر اعزاز ده
آفتابی در دریای ثمین
آفتابی جوهر لاهوت را
آفتابی جوهر آن ذات را
آفتابی حال جوهر بار کن
آفتابی خاک را نوری کن

جان بنت یک شو اندر جسد
راستی از این زمان ... شوی
از نمیش در کشش اندر کل آن
در مکن از جا بمثل ماورا
زمین زمین ... نمود

آفتابی چون رسیدی سنبله
آفتابی چون رسیدی شش جهت
آفتابی چون رسیدی حد توس
آفتابی چون رسیدی سوی حوت
آفتابی چون رسیدی ماورای

گفتار در نمودار کل نوع الموت

آن همه از خوشش اعزاز دان
در نمود جوها داد بی بده
در عیان خوشش را اندر بکس
از نمود او وی بردار تو
در ها را کن و را در عرش کوش
از صدف بنمای در مه وند را
سرچشمه ابا خود بار ده
تا بنمای مکان را در مکین
در مکان او ز دم باسوت را

آفتابی آتشی روح نبات
آفتابی آب را آبی درست
آفتابی در نمود فرش خاک
آفتابی کوه را در سنگ و تاب
آفتابی سیاره آثار کن
آفتابی در شوی لامکان
آفتابی در دریای عیان
آفتابی جوهر اسرار کل
آفتابی جوهر اعیان کل

گفتار هم در انوار ذات و اعیان کل

مسکنت بخش نهان نور درگر
آفتابی خاک روح حیات

سوی ران بی مکان در عاقله
عقرب را زمرده بی شش جهن
در یکی کل یکی بی حد توی
در حمل آبی تو حی لاموت
در یکی منی یکی کلی نمای
در نمود آری بر آن عرش تسلیم
اولین و آخر زیج و تاربن
سوی سفل بوار بهر حیات
در نهان و در عیان کائنات
عنصر بی گردان بکل روح حال
ذره ذره اعیان عرش لامکات
سر نهان و ندی بدار کن
از صدف گرد و تر از کل عیان
جند داری در صد نهان در
در نمود اری یکی بکرار کل
در مکن در صورت احوال کل
تا بنمای بکان ذرات را
این زمان اعیان بکل هم بر دار کن
بخش ده لامکان اندر ذات

اقتای جوهر کانی نمای / در مکان اعیان ربانی نما
اقتای جوهر اسرار شو / از نهاد هر چه باید کار شو
اقتای ذره کرد افتاب / در رسان در کل اعیان عیاب
اقتای چشم جان را باز کن / پرده از راز نهانی باز کن
اقتای در کمال جسم و جان / ذات خود گردان مظهر صورت عیان
اقتای ذات صورت جان صفت / کل امکان زادی اعیان صفت
اقتای روح را اطوار ده / ماورای شش جهت را جا ده
اقتای واصلان را زاد ره / در عیان خوش شرح اعتاب
اقتای چون بصورت آمدی / با ما سری کن ذوق آمدی
اقتای کرده اعیانی مرا / بار خواهی کردنم پنهان مرا
اقتای نور بخش بوی نان / بگذرانی جمله را از کون
اقتای کر نمود آری کنی / عشق اسرار ای اکر باری کنی

گفتار در بیان نمودار ی ذات با عیان ملایکه علیهم السلام

اقتای هادی آن درون وصال / اتصال حال کردان کل وصال
اقتای چرخ اعظم علویت / شب و بالا لامکان علویت
اقتای جبرئیلت در نظر / کی توانی کردی ویدی کذر
اقتای بیا صفت تبدیل را / رزق کرده عین میکاییل را
اقتای نیت تبدیل صفات / کرده اعیان ز ارائه اصل ذات
اقتای شعله را اندر جهت / کرده عزرا اصل شان در جهت
اقتای در بهشت جاودان / نور خواهی داد خود را جاودان
اقتای بودرخت سدره ای کی / در بهار راستی بوذر ای کنی
اقتای عرش اعظم بر فلک / جمله کرد اندیش یک یک
اقتای عرش و فرش اوری / نقش فرشته در عیان عرش اوری
اقتای لوح را خوانده بکل / یک به یک بدها جمله گی خوانده بکل
اقتای انبه اعیان خاک / خوش شو اکل تو در جهان خاک
اقتای فرش مسکن کاه تو / نیست جز الله الا الله تو
اقتای انجم دیدار ماه / اندی بدانو تش مسکاه
اقتای سلطنت رای تو بود / تو ذبودت لا جرم اعیان بود

گفتار در بیان تفضلات قسم نوع صفات در ذات و اعیان

اقتای از نهان پیدا آمدی / در درون و در برون یکتا شدی
اندر نقش قمر را آشکار / گروه اعیان خود را آشکار
اندر نقش قمر را در وجود / لا جرم هم تو شوند اندر وجود
اندر نقش قمر اندر صفات / خویشتن کردی صفات با نشأت
اندر نقش قمر را در مکان / در مکان ماورای لامکان

اندر نقش قمر از آفتاب / افتاب یک طلبات حباب
اندر نقش قمر در کوکبان / خویشتن دیدار کردی در جهان
اندر نقش قمر اشیا شده / ذره ها با روکرینه اشده
اندر نقش قمر اندر سرور / با تا سر جملگی افتاق نور

گفتار هم در معنی اعیان

اندر نقش قمر در چرخ را / او ندیدی پرده ها الا بلا
اندر نقش قمر اعیان آن / کرده اعیان با کمال پنهان شده
اندر نقش قمر در سیاه کی / کم شده بند او کرد در ملکی
اندر نقش قمر سلطان کل / از تو هر کس کرم دیگر برهان کل
اندر نقش قمر در آفتاب / کس نداند از وسایل کار احتساب
اندر نقش قمر اندر علوم / از تو شد آکنده کلی این نجوم
اندر نقش قمر اعیان بوی / دیده را از قافله با مانی بوی
اندر نقش قمر حصل القسم / نور بخش جمله در زیر و زبر
اندر نقش قمر منصور را / داده عین طالب ای زر را
اندر نقش قمر در کاینات / هیچکانی ذره را آب حیات
اندر نقش قمر در حرف در کل / کل اگر ده تو جسر و جز و کل
اندر نقش قمر در عقل تو / مسکنی هر لحظه صد تبدیل تو
اندر نقش قمر در عشق راز / پرده اندازی دگر از راز
اندر نقش قمر پیدا شده / در نمود نور یکتا شده
اندر نقش قمر در ذات را / از تو میخواند بکل ایات را
اندر نقش قمر دیدار تو / از نقش نقطه انوار تو
اندر نقش قمر اعیان شدی / مروی نقش دیکر سان شدی
اندر نقش قمر در دیده ها / از نهادی ذوق دل تقلید من
اندر نقش قمر ای جان جان / مسکن هر دم عیانی در نهان
اندر نقش قمر در عقل کل / پیش تو حاضر شده اعیان کل
اندر نقش قمر ارکان شده / از تمامت دیدها پنهان شده
اندر نقش قمر در نور عین / نور دیده محو کشته عین عین
اندر نقش قمر گردان فلک / حمله اسرار جنس یک یک
اندر نقش قمر در ابتدا / محو کشتی چون بدیدی انتها
اندر نقش قمر بود شیدی / محو کشتی زنود معبود شدی
اندر نقش قمر در بان بکن / در ما راز و سر گردان بکن
اندر نقش قمر در دیده ها / دیده ها داری و کلی دیده ها
اندر نقش قمر در عاشقان / محو گردان عین دیدار واصلان
اندر نقش قمر پیدا راه / هر دو عالم محو کرده تماشا
اندر نقش قمر دیدار تو / با همه بکل اسرار تو
اندر نقش قمر نور بود / افتاب از دیده منصور بود
اندر نقش قمر در عین دل / در نکنذی کل حجاب آب و گل

اندر شش قسم در عین جان
اندر شش قسم عالم شده
اندر شش قسم در واصلی
اندر شش قسم بر روی دار
اندر شش قسم گردان فلک
اندر شش قسم بود خدا
اندر شش قسم ذرات را
اندر شش قسم افلاک را
اندر شش قسم وندی تمام
اندر شش قسم در او بین
اندر شش قسم در بینی
اندر شش قسم در انبیا
اندر شش قسم در بزم
اندر شش قسم دانسته
اندر شش قسم در عالمین
اندر شش قسم دلدار گو
اندر شش قسم در دم رسی
اندر شش قسم اندر صفات
اندر شش قسم دیدم رخ تو

جان جان گردی بکلی لامکان
ماورای جسم انجم آمده
ابر سموی بکلی جا حیلی
ماه داری گرده بر روی دار
جمله اسرار محقق یک به یک
انبیای اولیایی در صفا
هم تویی در جزو و کل در ذات را
انجم افکنده بکلی در خاک را
پیش و پس بودی تمام معنی تمام

اندر شش قسم در روح راح
اندر شش قسم در بود حق
اندر شش قسم اعیان شدی
اندر شش قسم آفتاب
اندر شش قسم در عقل کل
اندر شش قسم در عز و جاه
اندر شش قسم دیده همه
اندر شش قسم تیره شده
اندر شش قسم گردان شده

گفتار در نمودآوری قسم و دید انبیا علیهم السلام

نور داری در مقام اصفیا
در دم دمها مکندی دیده هم
در عیان سر نهان را شده
سیر و آوری در تقاضا جا نفشان
چون تویی دلدار آنجا ما رگو
هر دو عالم بی شکی بر هم زدی
در صفات بردهای نور را
آن وان اندر بکلی دم ز تو

اندر شش قسم آدم شده
اندر شش قسم دمها شدها
اندر شش قسم نابود شد
اندر شش قسم جان را تو
اندر شش قسم در دم زدن
اندر شش قسم دیدم توی
اندر شش قسم در بشر تو
اندر شش قسم در بردها

لیک عبد الله صباحی در صباح
لا جرم در ساکی کل بود حق
از زبان تو قصه گردان شدی
میکشی ما را در آنجا فتح باب
از بیان پنهان لیک از اصل کل
هم تو بودی هم تو باشی مسکاه
خویشتن را دیده در دیده همه
کام خود در اصل کل بسته
جزو و کل در نور نور جز آن
محو میکردی پدید آخر زمن
محو کردی چون پدیدی هستی
نور پاک جمله عالم شده
گر چه دیدی جمله ما فنا شدی
چون زبان کردی تمامت بود شد
هر دو کرده بزم خوان تو
کام خود از نام کلی بستدن
آن دم وان دم همی ادم بدی
جمله جز اندر اندر ما و تو
لامکان اندر مکان مسند دها

اندر شش قسم اندر حمل
اندر شش قسم در ثور تو
اندر شش قسم جوزا شده
اندر شش قسم از خرچنگ را
اندر شش قسم در سنبله
اندر شش قسم عقرب برفت
اندر شش قسم در دلو باد
اندر شش قسم تا مان شدی
اندر شش قسم در چشم دل
اندر شش قسم در مشتری
اندر شش قسم در زهره را
اندر شش قسم صورت شده
اندر شش قسم آنجا گاه
اندر شش قسم اندر بهشت
اندر شش قسم در روز و شب
اندر شش قسم لیل و نهار
اندر شش قسم در شوق کل
اندر شش قسم آتش شده
اندر شش قسم در آب و خاک

گفتار هم در نمودآوری بردها با نواع صفات

بگشیدی صورت خرچنگ را
مار رستی از وبال مشعله
رنج بیماری و عین شرفت
داده چون جمله ویدی معنی تمام

اندر شش قسم اندر اید
اندر شش قسم میزان راست
اندر شش قسم وندی شده
اندر شش قسم در حوت را

گفتار در صنعت قمر با کوکبان

نور بخشیدی عیان اختران
بر در آیندی بکلی زهره را
در اتقید راه آنجا گاه بد
راه روشن کرده تا مسکاه

اندر شش قسم اندر زحل
اندر شش قسم مریخ را
اندر شش قسم در خود اسم
اندر شش قسم در کار بار

گفتار در نمودآوری قسم در لیل و نهار

نور خود کردی بکلی آشکار
کرده پیدا حجاب از کل
ما فیه اعیان جهان خویش شده
کرده پیدا جسم و عقل و نور پاک

اندر شش قسم با جسم جان
اندر شش قسم در ره گذر
اندر شش قسم در باد و تو
اندر شش قسم اندر بساط

جسم ها را میکنی با جان دل
می رسی اعیان کل با غور تو
از زبان در واصلی پیدا شده
لامکان سیر خرمی از احد
راست معنی راست کشتی کل است
او لیس و آخر بینا دیدنی
گفته اسرار کل با خویش بار
شعله بودی از زبان ما باشدی
بر مکندی کل حجاب از کل
مشکلات ذره ها کردی بحل
در زدی در چشم صورت صبح را
رفت اسم و رفت عین و رفت جسم
جمله اسرار عیانی در بحار
دور رفت چون دید نور ملک هشت
هر زمانی ضربی داری عجب
نور بخشیدی تمامت لامکان
میدهی از جزو و کلت معنی خبر
کرده اعیان بکلی یاد تو
گفته دیدی این مکان لا رباط

اندر شش قسم در بودها

اندی نقش قمر عین عیون
اندی نقش قمر در بابت تو
اندی نقش قمر اعیان ب
اندی نقش قمر اسم جو و
اندی نقش قمر در خوش
اندی نقش قمر در دید و
اندی نقش قمر راضی شده
اندی نقش قمر در حال حال
اندی نقش قمر سهو [illegible]
اندی نقش قمر در لامکان
اندی نقش قمر لا تمام
اندی نقش قمر اعیان شوی
اندی نقش قمر در عشق ذات
اندی نقش قمر در لامکن
اندی نقش قمر لا مازمین
اندی نقش قمر لا [illegible] بود
اندی نقش قمر ذات لا
اندی نقش قمر اعیان وصال
اندی نقش قمر ادم شدی

گفتار سیم در نمودار قمر و صفات

در نما دارند شوی تو شتاب
چشم بد در خواب گل جو کم
ما هم از نور تو عین لب آب
کو هوای گشتگی با بد بد
حال استغنا از ما [illegible]
راز هم او [illegible] عین وصال

اندی نقش قمر اب کال
اندی نقش قمر حاکم رنز
اندی نقش قمر آب همه
اندی نقش قمر دیدی نگار
اندی نقش قمر راضی [illegible]
اندی نقش قمر در کل حال

در نمودار ذات و لا الا شدن

در صفا می نما الا [illegible] م
آن مان کرد [illegible] نهان
باد هوای [illegible] الا کل
لا با الا الله در لا امکن
هوس را قرب آن [illegible]
لا ندیدی اگر لا [illegible] بود

اندی نقش قمر تعطیل را
اندی نقش قمر در لا ازل
اندی نقش قمر الا هین
اندی نقش قمر در لا آله
اندی نقش قمر لا لا بود
اندی نقش قمر وات کال

گفتار سیم در صفت قمر در اعیان کل و شروع صفات با عیان انبیا علیهم السلم

گاه امکان دگهی لاف جنون
حلکی کردی تو اندر لب تو
رو و نمودی بود در با [illegible] حال
ای شه رجان ربام [illegible]
بر کشی [illegible] همه
می شوی نهان ای سر ار بار
حال با در قربت [illegible]
می بکنند اندر عین وصال
حلقه کن این زمان [illegible] گوش
زان همی جو اسم وصال اندر اعیان
چون نیم [illegible] تبدیل را
کرده ام [illegible] جام کل
لا از الا تو در [illegible]
ماز [illegible] بعین [illegible] شاه
لا با از الا الله لا [illegible] بود
نور انور [illegible] الا الله وصال
لا تر اکنند از لا تا الا
زانکه اعیان [illegible] اعیان کال
از زمان [illegible] ادم شدی

اندی نقش قمر نوح اندی
اندی نقش قمر عین خلیل
اندی نقش قمر اسحاق را
اندی نقش قمر یوسف شده
اندی نقش قمر هارون بین
اندی نقش قمر صالح بین
اندی نور قمر مصطفی
اندی نور قمر ای جون حسن
اندی نور قمر محمود حسن
اندی نور قمر ای یار بد
اندی نور قمر عین عیان
اندی نور قمر در لا امده
اندی نور قمر یکشنبه
اندی نور قمر در دو تمام
اندی نور قمر عین صفات
اندی نور قمر آدینه
اندی نور قمر عین [illegible]
اندی نور قمر [illegible] الای
اندی نور قمر اعیان [illegible]

حسن کشتی گشت و نور [illegible]
آتش نور کل شد اعیان [illegible]
سر بریدن باید اسحاق را
اندر زندان یوسف امده
سرو و لیلی اند گل مجنون بین
خوش [illegible] گل [illegible]
عالم از رای تو با نور و صفا

اندی نقش قمر شیث کبیر
اندی نقش قمر تبدیل را
اندی نقش قمر یعقوب [illegible]
اندی نقش قمر موسی [illegible]
اندی نقش قمر جرجیس را
اندی نقش قمر عیسی [illegible]
اندی نور قمر جون مرتضا

گفتار سیم در صفت نور قمر و تغیر با یزید

دور معنی دار انجا [illegible]
ما زند اگر وار صورت نهان
سر و عالم بیش [illegible] شده
هر چه میگویی از آن دیگر [illegible]
شنبه است باشد زیکی کل تمام
چارشنبه جار [illegible]
در مقام لا مکان [illegible]
در مکانی [illegible] ثبات

اندی نور قمر در کاینات
اندی نور قمر بر روی [illegible]
اندی نور قمر در لامکان
اندی نور قمر یکشنبه است
اندی نور قمر در [illegible]
اندی نور قمر [illegible] المدون
اندی نور قمر در سال [illegible]
اندی نور قمر [illegible] امده

گفتار در تغیر و نمودار توحید صرف

در تو اعیان گشته [illegible]
گشته قربان جو اسمعیل را
[illegible] در مسکن ایوب دل
نامی تورات و منشور زبور
می کنند از زبان عیسی را
نور نور [illegible] اندی
ما و رای این [illegible]
و اند اعیان گشته [illegible]
ما و رای [illegible] عین انجمن
دار گشتم دار [illegible]
سر خود کردی در اینجا [illegible]
در گذشتی [illegible] امکان
دم بدم [illegible] اعیان
در سه شنبه روز [illegible]
[illegible] رازی اندرون
کرده پیدا [illegible]
خود بخود در لامکان [illegible]
کان [illegible] صباح سرمدی
لا از الا و گفتا لا از

عین الا الله شوی آفتاب عین الا الله شوی ماهتاب
عین الا الله شوی روز و شب عین الا الله شوی راه رب
عین الا الله شوی بحر سبیل تا حد اکر دی وا کرد دلیل
عین الا الله بیا تبدیل شو روح رفتن همچو میکائیل شو
عین الا الله شو صوری تمام همچو او اسرار کل از قدم
عین الا الله شو این و بس جان بده در عشق عزرائیل بس
عین الا الله شوی لوح تو تا بپای راح دل در روح تو
عین الا الله شو تو قلم تا برون آیی تو از نون قلم
عین الا الله شو تو لی بهشت رانک مصور این جهان کلی نشت
عین الا الله شو تو یار کرد تا رها الله کل یار کرد
عین الا الله شو در عرش دل تا برون ای زین نقش آب و گل
عین الا الله شو در فرش خاک تا بود در تهمت در خاک
عین الا الله شو آتش شده در نهاد عین جان تو خوش شده
عین الا الله شو باد و دل دل منه اندر حجاب آب و گل
عین الا الله شو در بارگاه کن نگاهی ها مدر مروح ماه
عین الا الله شو خاک شتاب روح کردان تا شوی ما للتراب
عین الا الله شو در امن جمله عالم را خوش در خواب امن
عین الا الله شو اند تاب تا بحکمت این همه در خوب شتاب
عین الا الله شو آب جهان چند خواهی بود غرقاب جهان
عین الا الله شو کل یا رباب چند خواهی بود اندر یک حباب
عین الا الله شو در بحر لا گوش کن یک لحظه بخود زین لا
عین الا الله شو اندر صدف در معنی آر و جوهر تو بکف
عین الا الله شو در دید کل باید آری تو دید دید کل
عین الا الله شو در آسمان عین لا شو در مکین و در مکان
عین الا الله شو خود در آسن تا مکان اند بکلی در مکین
عین الا الله شو خود کوش دار چون حد اکر دی ار زدی دار
عین الا الله شو در نار نور بس فهم من اوحت صور
عین الا الله شو در جسم و جان در گذر تو از مکین و از مکان
عین الا الله شو خود در آسن تا مکان اند بکلی در مکین
عین الا الله شو خود کوش دار چون خدا اکر دی تر ابر روی دار
عین الا الله شو راضی شده جان مستقبل تر اماضی شده
عین الا الله شو ای جان من تا بپای دید اعیان من
عین الا الله شو اند مزد تا مقام لا شوی در کل حد
عین الا الله شو ساکن شده در مقام جزو و کل ایمن شده
عین الا الله شو در قرب راز پرده اندازی بروی کار راز
عین الا الله شو اندر سرا تا ببر آب اید الا الله ما
عین الا الله شو در خود و کل تا شو و صورت بکلی عین دل
عین الا الله شو اندر سحر تا برآید موج معنی بهر

عین الا

عین الا الله شو اندر زبان تا صفات اید بمعنی دران
عین الا الله شو در کردگار کار ماند کردنت انجای کار
عین الا الله شوی ترجمان اول و آخر شناسی تا از ان
عین الا الله شو در دست خود از خویش در نمود و مست خود
عین الا الله شو ای در وصال گروه بیرون خود از نقش خیال
عین الا الله شو وصل یقین راز الا الله و کل عین یقین
عین الا الله شو بیهوش تن راز بند اکن بوی ای نی مدن
عین الا الله شو ای روح در راح آفتاب خویش بین عین صباح
عین الا الله شو در ذات کل
عین الا الله شو ای نور تو

گفتار سیم در بیان بود و سر الا الله

رانک الا الله شد ذات کل
تا که کردی لا بلا منصور تو
عین الا الله شو در جان نهان هر که شد تقلید در عرفان نهان
عین الا الله شو در و اصلی چند خواهی بود در بی حاصلی
عین الا الله شو وصل عیان گر عیان خواهی بکلی شو نهان
عین الا الله شو راز خدا تا تو باشی در میان کل جدا
عین الا الله شو در لا کریز ای شده راب معنی پاک ریز
عین الا الله شو بیهوش کرد در حوش ذوق تو بیهوش کرد
عین الا الله شو برهان بین خویش را در همه سلطان بین
عین الا الله شو ای روح کل لا مکان بین ذات ارواح کل
عین الا الله شو ذات وجود جو و ره پیش ذات خود کن سجود
عین الا الله شو محو ذات زیر اعیان کرده تبدیل صفات
عین الا الله در منصور شد از بیش سر به سر مشهور شد
عین الا الله لا بود و اله گشت مشتق ز قرب پادشاه
عین الا الله شوی تنها عین الا الله شو دریا و ریا
عین الا الله شو در لامکان کل الا الله شو در جسم و جان
عین الا الله شو تا بیکا هر دو عالم بین بکل یک بارگاه
عین الا الله شو اعیان بین لا مکان بنگر عیان لا مکین
عین الا الله شوی عاشقان عین الا الله تو زره روان
عین الا الله دیدار خداست این زبان منصور در عین رضاست
عین الا الله دیدار دوست جان جان دیدم عیان معشوق است
عین الا الله دیدار یقین یار بید ابابی داری گر یقین
عین الا الله را انکسا کند

گفتار در صفت یگانگی

عین الا الله را اعنا کند
عین الا الله را رو دیدند
دیده دیدت شو اعیان دیدند
عین الا الله دیدار دوست عین لا در نفس کار روست
عین الا الله اسرار خداست عین لا در باب دیدار خداست

عین الا الله کل را کار شد
عین الا الله حقیقت و نقش نما
عین الا الله در او وصل بود
عین الا الله سلطان است
عین الا الله عین صاحب دوستا
عین الا الله کل لامکان
عین الا الله در جان و دوست
عین الا الله سر نامای است
عین الا الله در اثبات عیان
عین الا الله در نور است کل
عین الا الله صادق یافت
عین الا الله یکتای است
عین الا الله معراج الست
عین الا الله در دیدار ماست
عین الا الله و انسان بیان
عین الا الله در منصور هست
عین الا الله واصل گشت
عین الا الله و را پیدا کرد
عین الا الله در باشد نهان

نقش دل زین بود و این گنگ شد
در همه ذات اولش و آخر نما
هر دو عالم در دلش حاصل بود
این همه عین ترجمان دوست
زین همه ذرات با بهاها طلعتا

عین الا الله است و بس
عین الا الله روح و راح شد
عین الا الله جا نها آورد
عین الا الله یکتا بی چون
عین الا الله در عین سر است

گفتار سیم در صفت یکتایی

اندرین مسکن و ماوای
هر چه هست جمله نور و از آن
گشت خاص از مقصد و مقصود کل
راز الا الله عاشق یافت
اندرین نقش تماشای دوست
می نهد بر فرق او تاج الست
آن کسی اند که دیدار ماست
اولین و آخرین است اندر عیان
اندر او از شراب عشق مست
ابتدا و انتها از آن احوال گشت
این سر شوریده اش پیدا کرد
در درون در مقام لانهان

عین الا الله بر بیان بود
عین الا الله دست حل صباح
عین الا الله بر دل است
عین الا الله میدان راز
عین الا الله توحید آمده است
عین الا الله دانا می بود
عین الا الله میخواهد فنا
عین الا الله راح فی الصباح
عین الا الله او را کل بود
عین الا الله راز عیان
عین الا الله در وقت او رسید
عین الا الله و را گفتار داد

هر دو عالم زان که هست و بس
در همه و فالق الاصباح شد
این یکیها در مکان نها آورد
در نهانی راز پیدا می بود
آن کسی داند که کل این است
در مکان او نظر کرد عیان
عین الا الله در آب و گلست
لاجرم منصور سر بیان بود
یافت ترکیب در رواح و روح را
آن کسی اند که بنمای دوست
برده ام گندم زری کار یار
منزل عشق و بحر آمده است
ذره ذره عین شناسی بود
جان خود کرده ام خود بود فنا
لیس عند الله اند در صباح
کل همه و کل کل کلی بود
ماند اند این جهان این جهان
ما نه بیند جز مقام دید و مند
لاجرم عین عیان اسرار داد

عین الا الله و را تصدیق کرد
عین الا الله و را بخشش نمود
عین الا الله برهان کلست
عین الا الله گر داند ترا
عین الا الله منصور از تن
عین الا الله ذات باقیست
عین الا الله رزاقیست
عین الا الله دل بر آیت
عین الا الله در دل زر تمام
عین الا الله سلطان آمده است
عین الا الله سلطان الست
عین الا الله این را آورد
عین الا الله مکین آمده است
گفت الا الله چه آید خطاب
گفت الا الله بی پندار گوی
گفت الا الله تا پیدا کند
گفت الا الله چو دل بر تاب
گفت الا الله چو در جان آمده است
گفت الا الله بسیار آمده است

جان با کس عشق و تحقیق کرد
نور بود و شکر و بی بود و جود
این بها بهای تو اعیان دولت
خویشتن از خویش ره یا مدرا
یافت بی نور نمود او گر و دون
گفت ما زین ترجمان با صفت
مستمع بی جای و مسیا صفت
واصلا از اسرار سر نماید است
تا شوی در قرب او صاحب مقام
گفتش این کل انسان آمده است
گر دوای عشق بر اعیان الست
عین آن از ذکر یار آورد

عین الا الله و را دار اتصال
عین الا الله و را در کار زار
عین الا الله داند واصلان
عین الا الله ترا آید پدید
عین الا الله صاحب دوستان
عین الا الله انجا باقیست
عین الا الله راز لامکان
عین الا الله کما بی باز باب
عین الا الله زن ز جان و دل
عین الا الله و را شور تن خمار
عین الا الله چون سر بر زند
عین الا الله دایم پاینده است

گفتار در بیان توحید صرف در اعیان حقیقت و بیان ذاکر و مذکور

واصلین با کمان سوا کنند
اولین و آخرین یکتا شده
در صفت یک در بر یکتا شده
با یکی گر چه بسیار آمده است

گفت الا الله چو پیدا آوری
گفت الا الله سلاطین آمده
گفت الا الله در الا گمت
گفت الا الله جان مسرور دم

افکنده در رسید این حال
محو گردد گشت کلی کار ساز
کی بماند این صفای دلان
نور اعیانت دیده در دید
خواب میداند صاحب علتان
شرت این جام از این یا صفت
مسکند سد ابدید از او شان
خویشتن را شاه و هم شهمار یا
با برون اند حجاب از کل
بار را در باب و تن بیند از ار
اولین و آخرین هم زند
جان بالا الله قائم باشد
گر دو این اعیان با ذین آمده است
جمله الله است و در الله ما
خاصه بر بالا و رو در کوی
خویشتن را ای نهان با دوری
سر او در عین کل ظاهر آمده
گر چه الا الله بصورت آمده است
راز الا الله نهان مسرور دم

گفت الا الله جانم در ربود
گفت الا الله عین اصل آن
گفت الا الله دیدار آورد
گفت الا الله اعیان بی بها
گفت الا الله یقین آورد
گفت الا الله صیاد ازل
گفت الا الله اسرار آورد
گفت الا الله عین مصطفاست
گفت الا الله واضح آمدست
گفت الا الله عیان جان و دل
راز الا الله در گفت آمدست
راز الا الله در عین خدا
راز الا الله آدم آورید
راز الا الله آدم دم زند
راز الا الله آدم کل یافت
راز الا الله منصور آورد
راز الا الله او را فاش کرد
راز الا الله شیخ محترم
سر الا الله گفتار حق آمدست

چون نظر کردم عیان عین بود
دید الا الله در کون و مکان
ذات محض را بدید آورد
او دیده در مقام بی‌مکان
راه راست جمله دید آورد
در عیان دل فکنده بی‌حیل
عاشقان را از سر او راز بود
کس نبود او را جز اعیان صفات
در اعیان انبیا عین صفت است
می‌کنند پیدا نشان او و کل
شوق الا الله در صنعت آمدست

عین الا الله سلطان دولت
گفت الا الله نور عالمست
گفت الا الله بیگوی از نقش تن
گفت الا الله زبان دیگرست
گفت الا الله بیچون آمدست
گفت الا الله جان را باز کرد
گفت الا الله ز رحمت کل
گفت الا الله اصحاب رسول
گفت الا الله یقین آورد را
گفت الا الله مردان خدا
راز الا الله یکی دان و بس

گفتار در بیان راز الا الله با عیان آدم علیه السلم

هر کس منصور کلی کل یافت
همچو منصور در عین سر شنود آورد
حضور شک و ما ... کرد

راز الا الله تم جان کرده است
راز الا الله از دیدار حق
راز الا الله شیخان کبار

گفتار در بیان سر توحید در اعیان منصور

ایشان پنهان نه از پیدا علت
انبیا زانند و کل از اوست
تا کمان کرده ز اکلی یقین
وصف الا الله زمانی دیگرست
از میان بر ده برون اوست
دست بر دیهای بی اندازه کرد
این مقام عین اشباحست کل
کرده اند از جان و دل از اوصول
رو در اعیان نیز بگشادند را
راز میگویند پیش کبریا
شوق الا الله یکی است و بس
ما زبس از انبیا و اولیا
از بها جز و کل ابر کرد
دیده دیده حمله عالم زند
لاجرم او کفر ایمان آمدست
ما رهایی همچو او رود از حق
سر مردان او رید اسکار
بو سعید آورد و زان ابدال
عین توحید است و اعیان کل

سر الا الله هم راز آمدست
سر الا الله از دید ست و دید
سر الا الله چون اسرار آورد
سر الا الله درویشان منقر
سر الا الله در بازار بود
سر الا الله او رنگ آورید
سر الا الله راه عشاق آه
سر الا الله خاطر شاد کرد
سر الا الله کل عارفان
راز الا الله عین اصفهان
راز الا الله باز از یقین
راز الا الله ما را کل نمود
راز الا الله در کون و مکان
راز الا الله یکی آمدست
راز الا الله میگویم تمام
راز الا الله اثبات بود
راز الا الله سیمرغان راه
راز الا الله غیب غیب دان
راز الا الله آدم از عیان

پیش صورت پیر کجا آمد
این ساید چو که با دیدش بُد
رنگ شرک از صورت حس
اختیار دم کردند اسرار
لاجرم از جان بود دل آن راز
نام رفت و ننگ شد تا ما بدید
می‌روند و میشوند از پیشگاه
جان جان بود و تنم آزاد کرد
می‌نمایند در نمود عاشقان

گفتار در راز الا الله هم در عیان منصور

این در بسته بیکدم برگشود
اولین و آخرین در ایشان
لا یکی چون در یکی کلی شدست
لاشود در لا الا الله تمام
معنی تثبیت آیاتی بود
راه را دادست کل پیشگاه
گفت راز خویش بر اهل دلان
راز گفت الله بهشت جاودان

سر الا الله اعیان حق آمدست
سر الا الله لا شو با تمام
سر الا الله در ما راز اوست
سر الا الله راضی آورد
سر الا الله و انست از یقین
سر الا الله عشاق الست
سر الا الله در عین قدم
سر الا الله در کار هم کنند
سر الا الله توحید است تا ک

راز الا الله جلوه کرده است
راز الا الله دیدار کل آمدست
راز الا الله دل چون آینه
راز الا الله لا دای کرد حقست
راز الا الله نقاش دولت
راز الا الله میدان ع آله
راز الا الله آدم در سجود
راز الا الله در نمود همه

این کسی اندر کل مستور نیست
ما زبانی صاحب صاحب مقام
این بیان او تحیر دارد اوست
حال مستقبل ماضی آورد
بای دار اعیان اعیان آن حسین
گفته است این عین مشتاقست
گر دو چند الا جوهر نون و القلم
حملکی در عین در اسرار کنند
هر چه آید بیش از آیت حاکی
اولین و آخرین از جهان
می‌زند گفتار از عین الیقین
صورتم کل محو آورده است
لیکن این در ما فشن مشکلست
سر نشار از او در دم اینه
نفی در اثبات صد ای کرده حقست
من چه میگویم گر ان سر دولت
راه ایشان نمودیم آن پیشگاه
او رید از اشک معبودی کر بود
هست بی‌شک پیر معبود همه

راز الا الله پس مستور گشت
جاودان در خود همی مستور گشت
راز الا الله اندر لا اله
گرد هر عنصر عیان بی‌گاه

راز الا الله یکتایی بود
چون یکی اندر یکتایی شود
راز الا الله در لا می‌برند
از کسان از هر دو عالم برترند

راز الا الله بود و نبود بود
تا شکارا در نهان مستور بود
راز الا الله عیان حقیقت
منبع صدقست و درج مطلقست

راز الا الله در کل کل
می‌نمایاند دید با دید وصال
راز الا الله در ابیات اوست
گر همی دانی بکل ذات اوست

راز الا الله آفتاب دیده‌ام
زین عیان بابر رخ طالب دیده‌ام
راز الا الله در عشق نمود
آوریدم از برای آنکه بود

راز الا الله عین خود بود
بود و نبود او در او اندر بود
راز الا الله حق العین دل
تا بدانستند ره در عین کل

راز الا الله حق الحق بود
زان انا الحق گفتم و حق بود
راز الا الله اندر لا الا
در رسانید و ندیدم من بلا

راز الا الله توحیدم نمود
منزل التجرید و تفرید نمود
راز الا الله کنون بشنو ز دار
خواهم اینجا کرد کلی آشکار

راز الا الله حقایق برگشاد
جمله از سر حقایق بهره داد
راز الا الله مثبت کرد کل
وا رهید از بلا و عین دل

راز الا الله حق حق آمدست
پادشاه کار مطلق آمدست

گفتار در بیان یکتایی و توحید صرف

راز الا الله در عین الست
چون یکی اندر یکی در رفتست

کل خدایست و خدایست و خدا
گر ز آن گوید نباشد آن روا
کل خدایست اولین و آخرین
در فنای ظاهر و باطنین

کل خدایست ار کمال خود
خود همی داند وصال خویشتن
کل خدایست و عیان بنموده است
در عیان سر نهان بنموده است

کل خدایست و برون آورد
جمله را در موج خون گم کرد او
کل خدایست و نباید سهل را
این کسی داند که هست او اهل را

کل خدایست خدا آورد
اولین و آخرین معبود بس
کل خدایست و حقیقت فاش کرد
جمله صورت خویش اثبات کرد

کل خدایست و یکی اندر یکی
او بداند کو ندارد جز یکی
کل خدایست ار نمود خویشتن
خویشتن را کرد او محو خویشتن

کل خدایست و تمامت شده‌اند
دوستی در پیش او افکنده‌اند
کل خداوندست اندر عاشقان
می‌بدید پیوسته دائم عاشقان

کل خدایست و هم او کرد
هرچه کرد او حق بد و حق او کرد
کل خدایست و کسی داند ورا
گو ببیند صورت خود در بقا

کل خدایست و فنا اندر بقا
در نمود انبیا و اولیا
کل خدایست و همه گم او درو
می‌نماید باز دیگر می‌برد

کل خدایست و بند خود آمد
نحن اقرب گفته آیات او
کل خدایست و نظیر انبیا
او بدین اسرار کرد از انبیا

کل خدایست او همان آدم فزید
مر ورا بر روی عالم آورید
کل خدایست آدم اندر دیده
گر و هند اجلکی ز زمره

کل خدایست و نشان از حسن
او هم اندر باطن و ظاهر عیان
کل خدایست این نمود دید اوست
مغز اندر فنا اندر حقیقت

کل خدایست این همه محو عیان
او بدانست و خودی خود شناخت
کل خدایست و خودش بنموده است
این سخن گفته نه بیهوده است

کل خدایست و حقیقت راز اوست
سر کرانی ره نیافت از شهمار اوست
کل خدایست از نمود خود نمود
آفرید خویشتن را او نمود

کل خدایست و خودی اظهار کرد
خویشتن در کشف خود بر دار کرد
کل خدایست و همین دار او
این کسی داند که شد شهباز او

کل خدایست و نمود عاشقان
جانها کرد و بدو دیدش نشان
کل خدایست ار نمی دانی بدان
تا عین کرد و بکل عین عیان

کل خدایست و ورا تمثال بود
سر ز اعیان عجب اسما نمود
کل خدایست از خودی اندر جمال
کرد دید آفتاب آن وصال

کل خدایست و نمود اسرار خویش
خویش گوید با خود و با خویش
کل خدایست و همه مقصود اوست
جمله شد لاجرم معبود او

کل خدایست و کمال اظهار کرد
در عیان منصور را بر دار کرد
کل خدایست و همه دیدار اوست
این بیان منصور اندر دار او

کل خدایست و ورا تمثال هست
عاشقانش جز که صاحب راز نیست
کل خدایست و تمامت او بود
گر ببینی این را یکی بود

کل خدایست و جز او دیگر نبود
هیچ غیری در نمود او نبود
کل خدایست و کسی داند این
گو یکی دیدست از راه عیان

در بیان یکتایی فرماید

کل خدایست و حقیقت اوست کل
خار بنماید گل و گل گرد کل

کل خدایست او عیان صفات
راز الا دید او در کل آیات

کل خدایست و باید راز او
راز دارم راز دارم راز دار
کل خدایست و حقیقت او خدا
از نمود انبیا و اصفیات

کل خدایست عرش اعظم آمده
اول انبیا و آدم آمده
کل خدایست از نمود لوح کل
میدید آدم ز آدم نور روح کل

کل خدایست از نمود قلم
آدم آورد او ز جود اندر عدم
کل خدایست و تجلی کل نمود
آدم آورد از نمودش در وجود

کل خدایست و فکند این قدم
آدم آورد اندرین ره در زمه
کل خدایست و تجلی آورد راز
کرده آدم بر افکند او براز

کل خدایست و عیان خویش بود
او بد اعیان نهان خویش بود
کل خدایست و بدین اسرارها
از نمود او دم انوارها

کل خداست و را در این نهاد
کل خدایست و را انعام داد
کل خدایست و بدان الحی همه
کل خدایست و مکین لامکان
می نماید می نماید یار
عاشقان آسرار توحید اله
عاشقان جان یار اندر راه
عاشقان در بود یا بود اند
عاشقان اندر سر وجود الست
عاشقان اندر ره بانو خویش
عاشقان در دید جانان تمام
عاشقان آن عیان یند آشنا
عاشقان در اول و در آخر ند
عاشقان در لامکان آگاه شدند
لاجرم من عشق بود زنده ام
حاصلم وار یار حاصل
واصلها یکی بود و بود
واصلها خود غ ما بود
واصلها عیان و عیان

گر و پند داد و داد انجا نهاد
گر شوی تو خاص خو در عام داد
ای نبود دید عیان راه بر

کل خدایست و بکلی نمود
کل خدایست تو انجا بود
کل خدایست و بکلی دوست

گفتار در بیان توحید و یکانگی رمزداری خود

این چنین اند زیر دار او
رفته صورت بود نمود شکل
در انا الحق گفت از راز الست
ای نماند آن نماند محمود خویش
اند از جانب گفت تمام
اقتضا کردند انجا اقتضا
عاشقان در ظاهر و در باطنند

عاشقان از آدم یکی در روند
عاشقان اند در دو عیان
عاشقان اندر نمود خویشتن
عاشقان اندر نمود او عیان
عاشقان در جز و کل پیشگاه
عاشقان جانان ز راه خوشند
عاشقان خویش دیدار اوند

گفتار در نمود داری خود و عیان بکل

در نمود و دید بود و اصل شد
لامکان با بکل کم کنند
زانکه ما دانید در یک بود
ای بود دارد در سر گشتن نشان

واصلها خود است یار ند
واصلها یکی بکار بود
واصلها در سر اسرار است
واصلها کل اسرار است پاک

تا نماند خویش می بود بود
انجه ان عاشقان یکتا نمود
در دره نتوانی ای دوست
در مکان کل یکی لامکان
تا کند ز عاشق خود در ابد دار
باز دانستند رمز از پیشگاه
در سر بیعت از ربیع زمزمه
بیت شوخوش وصل و در دو
گر دو انجا که شنود خویشتن
اند اند انجا و در انجا یقین
راه کل زند بار در یک شاه
نه گرفتار نمود و خوش شدند
خویشتن ای گشته بر در آگوش
در نمود داری بی غوغا شدند
نه چو غافل در خودی کی دم دم
در درون دل ز منبع عشق محمد
رفت محو و ان عیان کار بود
ای عیان ز اسرار است
کس نماند ای کس جز حق پاک

ان

واصلها خدا اینی بود
واصلها خدایی راز داد
واصلها عیان بنمود کل
واصلها خدایی همه است
واصلها عیان آدم بهم
واصلها نمود او دست
واصلها آدم دم زده
واصلها را دم دم نمود
واصلها نمود حق بود
واصلها صفت و زبان
واصلها خدا انجا نمود
واصلها در انجای تمام
واصلها در انجا گفت
واصلها در انجا کل حال
واصلها در انجا ابد است
واصلها همه عین دست
واصلها در انجای زبان
واصلها عیان همه بود

راز ما راز از حق بی بود
بسته این صورت دگر باز داد
بند بوده روان گشود کل

واصلها نمود از امدست
واصلها نمود عیش است
واصلها نمود بود بود

گفتار در نمودار واصلها عیان آدم علیه السلام

هر دو عالم را بکل بر تم زده
در دم ان دم همه عالم نمود
آدم انجا در دم کل حق بود
واصلها و ل یکینت و مکان
اول و آخر در انکس نمود
گشت کل صاحب و صاحب تمام
هر جه در اعیان حقیقت گشت
دید دید خویش اعیان و صال
اتند اپند او انجا اسمات
این مراد انجا و انجا حاصل آ
گر در اینجا در ربای بیان
هر جه گفت دیگران تقلید بود
واصلها بکل الله دان

واصلها دم ان دم نمود
واصلها ور اندرون گرد
واصلها ز آدم دم زدست
واصلها یکی اندر یکی
واصلها در انجا راز رفت
واصلها خدا بود کل
واصلها عین کاینات
واصلها در عین جان و اصل شود
واصلها در انجا نور بود
واصلها از انجا فاش گشت
واصلها نمود لا بود
واصلها در اعیان یار گشت
در نمایش سر الا الله دان

لاجرم عیان اسرار امدست
در نمود داری خو طور میبود
اندر اول اخر ان معبود بود
زکان وزه جدایی امدست
این جهان و ان جهان ز اسم همه
یک نمود از این انجا ان وصف
بود ما در عین کل دید نمود
در وصال کل عیان محو گرد
برتر از صد عالم و آدم دوست
هیچ یکی نمود این اندر یکی
هر چه اینجا بود انجا یافت
زانکه انجا راز شنود گشت کل
ماند تحسین عیان و نور دا
چون گذشت از جزو کل
لاجرم اعیان کل مقصود بود
بود نقش و ان زمان عاشق گشت
در مکان لا یا لا بود
لامکان بود و بکلی یار گشت

واصل شود

گفتار در بیان نمودار عیان در کیسان شرع شرح حقیقت منصور

شرح ما را کرد آنجا مائی — شرح ما را کشف اعیان کرد دار
شرح ما را دید و دید انبیا — کرد و پیدا در نمود اولیا
شرح ما را صاحب اسرار کرد — اولش و آخر یقین دار کرد
شرح ما را کل اعیان مید — جامهای راز نهان مید
شرح ما را ذات نمود و آله — کشته ام در قربت اسرار کار
شرح ما را در تجلی فاش کرد — خاک را در دید او باش کرد
شرح ما را آدم انجا راز داد — آدم معنی منم چون از داد
شرح انجا در دم سر … — افکنده در زمانه رز همه
شرح را منصور در عشق … — سر این اسرار در تفسیر داد
شرح را ابای آدم آمدست — در نمود عین آدم آمدست
شرح اندما ورای کاینات — سر او امد عیان از صفات
شرح انجا عین حکمت با همست — در ذات نور … باهمست
شرح انجا اهدای لکان — هر که این در یافت او ام از ان
شرح انجا در نمود آمدست — در عیان منصور بر دار آمد
شرح انجا و اصلان اند وس — نه همه کل عاقلان و انده ویس
شرح انجا عین ذات اسمست — هر که جز این ره … عین خطا
شرح راز انبیا اند تمام — در نمود اولیا سر کلام
شرح وا ام اند انجا باید ار — با یزید اسرار سر غم باید ار
شرح هرکس اکه نماید — در کمال جان توانای وجود
شرح هرکس اکه ورود افکند — جانش از دریای اسرار افکند
شرح انجا کی بماهی … — صاحب اغاس این از هست
شرح انجا کفته اندر هر دری — همچو شبنم … بهتری
شرح او وانت او کل باز داد — خویش را در نور او کل باز داد
شرح عین مصطفا بود و نمود — این بیان جز در ره چون بشنود
شرح اوره برد تا انجا کان — دید و دید او ره او تا شکار
شرح اوره برد در صورت عام — بر تر از او کی بود صاحب علم
شرح اوره برد عین انبیا — وا نمود انجا مقام اولیا
شرح اوره برد در کل مکان — اولش و آخر یقین در عیان
شرح اوره برد در اسرار خویش — تا نمود ار یکی دا اسرار خویش
شرح اوره برد کرد از … بود — در نهان سر عیان دانسته بود
شرح اوره برد تا دیدار … — از نمود عشق او ره دار شد
شرح اوره برد تا دید او ره برد — … دید او رو
شرح اوره برد تا کون و مکان — هیش صاحب دل شود کل عیان
شرح اوره برد در کون و … — تا نباشد هیچ انجا خود …
شرح اوره برد و او را … ویس — تا رمیکر … از … ویس

شرح اوره برد و اگوید سراز — برده انداز ز روی کار باز
شرح اوره برد کو شرح همه — برد و باشد جمله ی شرح همه
شرح اوره برد و این شرح کمیت — در بیان عقل این معرفت
شرح اوره برد و او دیده کمال — بازگفته سر حق لا زوال
شرح اوره برد و … بود — همچو او دیگر کسی خود کی بود
شرح اوره برد و ذره و … بود — لاجرم منصور از وغوغا …
شرح اوره برد و اوبد نور شرع — او بنور و اصل و فرع بود شرع
شرح او بود و بود اند جهان — اب جهان از شرح من … آن جهان
شرح او دیدار اللهی نمود — عاشقان زاعین یکسانی نمود
شرح از این درویش بارها رفت — سالکان از نور ویش نو …
شرح او سرمایه اسرار هست — در همه جایی چنین ابواب هست
شرح او بسیار در کار افکند — تا چنین منصور بر دار افکند
شرح انجا مخالف بادست — شرح او بود و جنبد انجاست
شرح او ات واو نماند از وجود — او ز بیش اوراند سجود
شرح او عشق مقامات لیرد — هر چه جز او باشد کل باشد تبرد
شرح او عین جز او تو بود — در عیان کل خطاب بود
شرح او بحق و جهانی دید — در نهان اسرار اعیانی دید
شرح او راز دید ار ان رضا — ماضی و مستقبل کرد و بحال
شرح او ار نمود و رشد حق — بشنو اندر ز در کرایات حق
شرح او اقرار داد اندر جهان — اولین و آخرین را در بیان
شرح او در وصلان باید ار — هست چون منصور نور ذات او
شرح او را باید ارکی چنید — بایزید … او یکی و …
شرح او مسند او او شرع — جز که او نور عیان شرع
شرح او دید و مکان جان کان — نه بیان کفته هر قال …
شرح مید اند که راه … — اخر زین با تمامت …
شرح انجا آب اند در وجود — ران ملامک کرده اند انجا سجود
شرح اکر انجا که حاصل کسی — جان خود چون کاملان اصلی
شرح دیدارات و دیدار آمدست — اوبرای … آمدست
شرح دیدارات و احمد … — در نبخت فیه من روحی …
شرح در عین صفات کل نمود — عاقلان زاندرین ره دل …
شرح انجا بایداری میکند — جان و دل ابای اری میکند
شرح انجا روح و راح ارد … — هر زمانی صد فتوح ارد …
شرح انجا کان عین کانهاست — سر انها عین نور جانهاست
شرح انجا کمالات و … — تا صداری کر ره …
شرح انجا خویش بیش بماند — جون من این در انجا …
شرح انجا در کمال عاشقان — میکند عین عیان کل عیان
شرح انجا در مقالات اوفتاد — صد هزار اسرار معنی رد
شرح انجا خوی نظر ارد … — هر زمانی صد خبر آرد پدید

شرح محو مقامات احد
شرح راه چون رخ نماید در نهان
شرح میگوید محو عیان
شرح میگوید منم نور جهان
شرح میگوید منم نور قوم
شرح میگوید اصول و کل
شرح میگوید که ز ایمان روان
شرح اسرار نمود ذات احد
شرح عشق جملگی در حقیقت
شرح آنجا که گشاید کار نو
شرح منصور است منصور اله
شرح منصور است اعیانی بود
شرح منصور از کمال خویش دید
شرح راه منصور و او آنجا گاه
شرح آنکه گفتار بسیار احد
شرح آنجا که کسی اندر گره
شرح آنجا که کسی اندر عیان
شرح آنجا که کسی را نبود گرد
شرح آنجا مقامات نایم

در زبانی صد گهر آورده است
در کمال شرح آمد در جهان
اولین و آخرین در لامکان
تا رسانم کل ز آن نور عیان
سر هر جزء اعیان بود آن شوم
خود رها کن ذات شو در شوی کل

گفتار سیم در بیان شرح در بیان ذات ز کلام

عین اعیانست و نور حقیقت
تا ز پیش سر بسر اسرار نو
راه ازین بر دست او با پیشگاه
این کمال او ز نادانی بود
در یکی از جملگی خویش دید
در ابنی ماه سر باوت
مرد هم از نوعی بکرار امد
برده باشد ما نمود پیشگاه
گو نمود از کمال لامکان
گر نهان و آشکارا نبود گرد
از نهان و در قیامت نایم

شرح احمد را با خویش دید
شرح میگوید همه اسرارها
شرح میگوید منم منصور کل
شرح میگوید منم اسرار دل
شرح میگوید منم راه ابد
شرح میگوید که عین جان منم

شرح میگوید همی راه ابد
شرح را منصور حقیقت آورد
شرح منصور است منصور این نمود
شرح را منصور کل او بیک داد
شرح را منصور راه از عیان
شرح را منصور میگوید تمام
شرح آنجا که کسی واله گره او
شرح آنجا که کسی اندر حسین
شرح آنجا که کسی ره نمود
شرح آنجا که کسی اسرار حقیقت
شرح اول آخر احد باید از

لاجرم عشق از خویش دید
در نظامی آیت آنجا کارها
این زمان هستم عیان نور کل
شرح میگوید منم انوار دل
در فنا دیدم عین نورها
در نمود این کل اعیان منم
هر که ما را یافت او داد آن
لاجرم شرح کلام آیات شد
در نماند در فنا الا ایف
جمله از قرآن و تفسیر آورد
این بسته وی ز آنجا گشود
ماه او بر دو در عین یک راز د
فاش کرد اسرار کل اندر جهان
زر دشنو باز در انفس تمام
ای زبان گوید عیان گفت و گو
گوید اندر اولین و آخرین
آورد او را اندر آن اعیان بود
گفتهای در عیان ز حقیقت
باید ای گرد ما [illegible] کار

گفتار سیم در بیان شرح با نواع حقیقت

شرح احمد مقامات نایم
شرح احمد را تمامت راه برد
شرح احمد منزل روحانیان
شرح احمد اولین و آخرین
شرح احمد او از او بدید
شرح احمد بود و نبودت آورد
شرح احمد میکند ذرات را
شرح احمد چون تجلی کل نهاد
شرح احمد داستان عاشقان
شرح احمد این همه ذرات را
شرح احمد را مقام دیده دان
شرح احمد در کمال لامکان
شرح احمد در مقامات آورد
شرح احمد اولت اگر کند
شرح احمد را که کی دارای چند
شرح احمد آسمان پیدا کند
شرح احمد اصحاب عالمست
شرح احمد اقتاب جان [illegible]
شرح احمد اقتاب نوح بود

زانکه او گفتار اعیان و نهان
لیک هر کس را نشاید این بیان
احدیت گوید که کل باید بدید
لاجرم اعیان بود او آورد
تا همی خوانند از این آیات را
در تماشای آنجا فنای کل نهاد
هر که میگوید از او کل بیان
بید ما سیان نسخه آیات را
این بیان نسخ از تقلید دان
در مکان و یافت کل لامکان
انکسی در عین ذات او رفت

شرح احمد میکند آنجا عیان
شرح احمد در عیان شو تمام
شرح احمد او ز اعیان کند
شرح احمد را بجان اسرار دان
شرح احمد چون نما نماید
شرح احمد راستی ایات
شرح احمد بای ذات او لیاقت
شرح احمد کی بود اندر کسی
شرح احمد بای عالمت
شرح احمد می نماید دید
شرح احمد می نماید نور و وجود

گفتار سیم در نمود داری شرح محمد علیه الصلوة والسلام بانواع نمود و حقیقت

میکند آنجا در ما را کل عیان
نور و نمود اندر مکان نوح بود

شرح احمد آفتاب دل نمود
شرح احمد آفتاب آنجا گاه

این زمان روز قیامت نایم
گو از آنجا که دلی اگاه باد
عین منصور حقیقت در زمان
تا بگویم ما شوی صاحب مقام
عاقبت در آخرت یکسان کنند
زین بیان قصد گفتار روان
در نهان نور نما بنماید
صاف و فاز این بیان مسلمانست
جمله را زین عین کل نور عیان
راه باید رو تو در اینجا کسی
شرح او ما اعیان در ما [illegible]
ی وجود و آنجا کنون اعیان بود
لاجرم اعیان او نمود [illegible]
انکه اندر سلوک ره کنند
سر منصور از بیان و از ایجا [illegible] جنید
در زمانی نور صد ارشاد دید
از بیان در دید و دیدم حکمت
پیش ما اهل این سکل گو
مینماید روشنی پیشگاه

شرح احمد آفتاب صادقان
شرح احمد آفتاب جسم بود
شرح احمد جمله شاهی جهان
شرح احمد میکند سید همه
شرح احمد اورد انجا نگاه
شرح احمد چون نمود ذوالاز
شرح احمد بارز قرب شاه بود
شرح احمد شاه بار گردان
شرح احمد دان مقام انبیا
شرح احمد سید با نور عیان
شرح احمد کرد ما را اقتدا
شرح احمد دید منصور الم
شرح احمد بار میکرد اندام
شرح احمد ورا ما چون گرد
شرح احمد کرد اسلام تمام
شرح احمد جز خدای لامکان
شرح احمد جملگی الله دان
شرح احمد جملگی الله بود
شرح احمد دهنای الله بس

شرح احمد نور قدس روان
جسم انکه نمود اسم بود
میکند گمراها اندر نهان
لاجرم اعیان شد این یکتا همه
بار گردانند همه ذره براه
عاشق گنجشک هم شهباز بود
واصل از گفتار کل آگاه بود
از سخن آمد درای کون دان

شرح احمد آفتاب از جمال
شرح احمد آفتاب ذات دان
شرح احمد هر که میبد اندر معنی
شرح احمد نزل اول بد
شرح احمد آورد دید از حق
شرح احمد بار کرد اندر همه
شرح احمد باز داند شاه بار
شرح احمد دان درای کون بنا

گفتار سیم در نمود شرح با مبتدای کل

شرح احمد او هم خاکی پدید
شرح احمد بود منصور گرد
شرح احمد شاه را با او بود
شرح احمد در انکه بنا بود
شرح احمد راست او هم راست
شرح احمد جمله دید از حق راست
شرح احمد چون ادراک بد
شرح احمد صاحبان جان و دل
شرح احمد امکان فانی بود

گفت تمام از نمود انبیا
زین مقام احمد منشور اله
بار نمود خوش بیان دم
جمله ذرات او در پیش کرد
بار رسیدم در مقام بی نام
کی بداند هر کسی جز من بیان
از کمال شوق الا الله دان
او ز پیش ذات الا الله بود
لاجرم انوار اعیان احمد بس

سید با نور تجلی در وصال
هر که اسرار با وفا سر اوان
تا بداند گر بینش ان جا سخن
هر انکه خرم او اول کرد
می نماید جملگی اسرار حق
صعود کار را بار کرد اندر همه
بار رسید در حضرت جانان نهان
در تمامت تا نگاه او بین
عشق کل احترام انبیا
بار سکوت منصور عیان
در کمال شرح او الحاکم
در مقام حق حق مشهور کرد
در حقیقت نمود از بیان راز بود
راز نهانی را پدید آمد بود
این مقام خاص عشق است مرا
جسم و جان در وی کل مشوق
این تمام جملگی با ذات کرد
بی جای باز دید از ابد کل
هر نمودی استاد مانی بود

شرح احمد اورد انکه براست
شرح احمد هر را الله گفت
شرح احمد کرد الا الله منش
شرح احمد در انا الحق گفتیم
شرح احمد سالکان حاصل کند
شرح احمد چون یکی بس راست
شرح احمد لامکان اندر عیان
شرح احمد خود حقیقت راست
شرح احمد ذات تمام منتهی
شرح احمد محو کرد اندر وجود
شرح احمد وقت ما را ماند
شرح احمد کرد ما را ای زان
شرح احمد هر را الجا نگاه
شرح احمد هر را مشهود
شرح احمد را الکوم وجود
شرح احمد را او کرد آدم
شرح احمد آسمان و زمین
شرح احمد کوکب از انوار او
شرح احمد حیرت اخر ان کل

هم در نمود شرح گوید در بیان حقیقت تمام

لا و الا گشتم و الله منش
مست این گوهر بکلی گفتیم
جمله مقصود ما حاصل کنند
ذات اعیان گرد کان کل راست
لیک بیا اعیان دیده ره روان

شرح احمد ز انا الحق بیان
شرح احمد جز خدا را بنگر
شرح احمد در یکی میدید
شرح احمد چون نماند واحد
شرح احمد ذات کل بماند

گفتار در صفت شرح منوع کلی

گرد تا پدید اینا شد دید
بی نهایی کرد اعیانی بیان
میکشد بس میکشد تا شکار
تا شوم کل ولیس ورا خبر
نیست کردانم وجود لا کار بود
بی شان کردم چو الله اور
شرح او بدر سیمای مردن
نور ایشان جمله با منصور ذات او
میکند در عایت بر بیان کل

شرح احمد این که مشهور بیان
شرح احمد کرد گرد از همه
شرح احمد چونکه امدی بیان
شرح احمد را نمود اسرار کرد
شرح احمد را گم تکمیل صفات
شرح احمد ذات سر بود
شرح احمد مشتری را مشتری
شرح احمد راز ما نهانی بود
شرح احمد چون ما شور اسرار کند

راست گوید کین عیان مردان
در این سر اعیانی سفت
کی بداند سر این برهان تو
او ز پیش فضل را شمر یقی
لیک نهانی ما شد وجود
قل هو الله خوان تو و یک احد
قتل عشق شرح از گمشده بگفت
گر نه این تو دانی بدان این راست
نیست او اول آخر بیشی
می رساند مر ترا با او بود
تا کند اسرار شرح او بیان
میکند در عین تکرار همه
اول و آخر نهان گردد نهان
سوخته خود عشق جانان کنم
بعد از آن کل کنم اسرار
تا بدان این سر ز شرح کل شنود
گر ز جان و دل او کل جا کی
آفتاب اندر همه پیدا شود
در حقیقت سر شرح کی امر و ز گشتند

دات

شرح احمد گوید اسرار نهان
شرح احمد با همه کردم بیان
شرح احمد دید انجای تنگی
شرح احمد در نهان تا کس نگفت
شرح احمد در یکی یار اکی
شرح احمد را حقیقت دان و بس
شرح احمد را پیاپی کل کنم
شرح احمد در شریعت اورم
شرح احمد در درون جان ماست
شرح احمد با تمامت گفته ام
شرح احمد مر ابا سعد تعین
شرح احمد دید منصور از نمود
شرح احمد آدم اندر دم دراست
شرح احمد ادم در دو ده
شرح احمد کس نشد اندر کمین
شرح احمد ذات بود و صفات بس
شرح احمد تن فاصی بوذ
شرح احمد لامکان از مکان
شرح احمد در را اسند گو

تا بدانند جمله خلق جهان | شرح احمد اولیا اندر ثبت
بی زبانم باز مانم نه زبان | شرح احمد انبیا دیدند مند
اولیا و انبیا کل یکی | شرح احمد داد ما را داد داد

گفتار در صفت حقایق شرع

شرح این بس بود و الله و بس | شرح احمد نفس کیون اوره ام
عاشقان ذات جان کل شوم | شرح احمد را بگویم باز جوی
آنکه عین حقیقت آورم | شرح احمد دان حقیقت را بین
او بدین کرده رخوان ماست | شرح احمد در یکی الله وحد
جمله را از قیامت گفته ام | شرح احمد را تمامت بی وجود

گفتار سیم در معنی باعیان ادم علیه السلم

اول ادم بود و انهم مرمرا ذات | شرح احمد آدم معنی منم
اگهم از نور انجا رمز به | شرح احمد میکنم از کل حال
گوی بردم بی زبان اندر سخن | شرح احمد را انکه بهانم نهان
گشت پیدا اسم او را در صفات | شرح احمد دان که باشی سبح دان
ز انکه مستقبل و را ماضی بود | شرح احمد جمله معنی و نسبت
لاجرم انجا حقیقت کل عیان | شرح احمد می نماند بود و نش
از برای دید خود بردار کرد | شرح احمد چون تجلی اوز

دید و دید انبیا اندر ثبت
در بیان بی زبان عین سخن
مرجع انبیا و اصل کل نهاد
در دریای حقیقی سفت
گرد یکی تا شد جود تنگی
عاشقان ز ارسمونی کرده ام
جوش اندر حقیقت باز جوی
زین بیان را جمله را اتش نشین
عین الا الله در الله و بند
گفته ام ذرات را اعیان نمود
تا یکی کردم انجا کهر دین
این که از کار عالم وا گشود
ادری گشتیم بس فتوی منم
ز ادم و پیغمبران انجا سوال
بی رمز لا و الا در مکان
جمله اشیا عین سبح دان
از زبان بر جان و معنی و نسبت
تا کند حاصل بر مقصود من
هر دو عالم محو کرد انه جند و

شرح احمد اولین بار انمود
شرح احمد باید دید و چند
شرح احمد اندر منت بادار
نور شرح احمد مرسل اندم
نور شرح او پیش آدم
نور شرح عالم تحقیق من
نور شرح او تماشای مید ه
نور شرح منتها بد بود کل
نور شرح اشیا سی آده است
نور شرح اندر زمین جای حر آب
نور شرح از طبایع بی بیرون
نور شرح در فنا افکنده است
نور شرح می نماند بی حجاب
نور شرح گوش و ل اکنمود
نور شرح این مکان آورده است
نور شرح بامقام اولین
نور شرح میدید دریای عود
نور شرح میدید دیدار دوست
نور شرح رهنمونی کرد پاک

تا نماند غیر دل پیدا نبود | شرح احمد در نمود و بود من

در کمال کل پیش آدم | نور شرح لامکانم در عیان
تا فته در جسم و کل بود من | نور شرح انبیا در بود جان
ارنمود ادم رهایی مید ه | نور شرح میکند محو تمام
تا تمام لامکان معبود کل | نور شرح میکشد با جای خود
بی وجود انجا تماشای آده است | نور شرح بی نمود و نور خود
کرد پیدا در دل بی اعتبار | نور شرح ان طبیعت بی جهت
بر فکنده گشت بزم ز همون | نور شرح جور کرد انبد کل
لاتمام در بقا افکنده است | نور شرح لا تا لا در نمود
ذات حق بی اعداد حساب | نور شرح چشم تا دیدار کرد
هوش آورد تا الا نمود | نور شرح بی مکان اندر مکان
لامکانم بر جمای کرده است | نور شرح بی خلاف راز من
کرد اعیان لاتمام اولین | نور شرح میدید جان الست
تا جهان کردم که از او بود | نور شرح میدید جام وصال
خاصه چون هستم کنون دوست | نور شرح میدید انجا بکل
نی حجاب نور آب و دید جاک | نور شرح کرد تا بود من

عاقبت اید بکل معبود من
گروه این رمز لا سوی تو صید
راز ما در شرح کلی پدار
اولین و اخر ز کل کنم
هر که شرم ز جان جهان
گشت تا را مقصود و مقصود جان
تا شوم در لامکان الا معان
تا نه بینم سکر ما و اینجا خود
یافتم انجا بکل معبود خود
بگسلانند دیگی گشتم جهت
غر شای من بدل اید بدل
تا دمادم گشت و الا الله بود
لامکانم این زبان دار کرد
دید دید او از دکل عیان
کرد پیدا اسم عشق الرحمن
تا یکی گردم نشد تا بیت
تا رسم تا آفتاب از جلال
اولین و اخر بی عشق ذل
تا بوم در اولین و اخرین

نور شرعم آسمان را محو کرد
نور شرعم من اندر پیش
نور شرعم نام و ننگ من فکند
نور شرعم اول و هم آخرت
نور شرعم آتش عشق بود
نور شرعم داد انجا که یکی
نور شرعم میکند انجا یکی
نور شرعم میدهد انجا نگاه
نور شرعم میکند اعیان وجود
نور شرعم از نبوت آمدست
نور شرعم کرسی آمد حرکت
نور شرعم اجتماع کوکبان
نور شرعم آسمان گردان شد
نور شرعم کوکبان را چرخ داد
نور شرعم آفتاب معرفت
نور شرعم جوهر چون من
نور شرعم عرش و کرسی آمد
نور شرعم جبرئیل لامکان
نور شرعم گشته میکائیل

لاجرم از نور هم صحو کرد
او ندید و جز و کل شد پیش
تا عیان کل برای من فکند
در بهشت لامکان عزم از یاد
جمله محو از لی نه ابعد
تا که من اعیان ذاتی یکی
اول و آخر ز لا انکار
اول و آخر ز کل راه
ماسوی معبود اشیا وجود
عین من دید نبوت آمدست
اول و آخر من بدن
آفتاب از نور من آرد
او شده اندر عیان من
او دم ما آسمانش چرخ را
شرح او دم برای معرفت

نور شرعم داد کلی را زوال
نور شرعم در یکی اشک داد
نور شرعم خار را سر کرد
نور شرعم آتشی از حق بود
نور شرعم آتش بود حاجت
نور شرعم میکند اعیان عشق
نور شرعم میکند با همه
نور شرعم انبیا و اولیاست
نور شرعم آسمان و ماه رفت
نور شرعم حاصل تو جان
نور شرعم اول و آخر هم
نور شرعم آخر اندر اول
نور شرعم نور را تابان کنم
نور شرعم جمله را تابان کنم
نور شرعم آفتاب از اول

تا وصال و وصل آید کل حال
داد من انجا زمام و سیک داد
از زبان گفتار ها بسیار
تا کهان منصور را کل شد
ره مقام عشق سر کرد است
تا شود سلطان همه نهان عشق
عشق بخواهم شد تا فنا از همه
آمده عشق خود اشتهار است
گشت پیدا از مکان لامکان
از زبان یار گفتار عیان
جز و کل اظهار باطن هم
باز دید آخر زمان را اولم
نور خود در جملگی اعیان — هم
دید دیدار بکل نهان کنم
در رسیده در تجلی جلال
رهنمون فتنه گردون هم
کام خود از دید اعیان بسته
اول و آخر هستم عیان
داده ام اندر صور اسرار فضل داد

گفتار در بیان حقیقت شرع با عیان ملائکه علیهم السلام

جز و کره سوی کل هدایت
نور شرعم عین اسرار فضل داد

نور شرعم گشته عز اساس من
نور شرعم لوح کرسی با قلم
نور شرعم در فلک گلگون ملک
نور شرعم آتش و جان کل
نور شرعم آب را اساس کنم
نور شرعم انبیا بوده است
نور شرعم در صفات کل شد
نور شرعم بحر از کاینات
نور شرعم او پس از او قرار
نور شرعم آب دریای سخن
نور شرعم این چهار را پایدار
نور شرعم در تمامت من بدم
نور شرعم عین اعیان دیده ام
نور شرعم پایدار الحسد و بد
نور شرعم کاینات را امتی
نور شرعم انبیا و دیدار من
نور شرعم از آدم من بدم
نور شرعم هست شیث بعد نبوت
نور شرعم هست اسمعیل بر و

اول و آخر هم جان و دل
در گذشته از وجود وار علم
جمله اعیان نمی اند در همک
او بیش را شدم اعیان کل
حاک را هم واصل امن

نور شرعم آتش عشق الست
نور شرعم لوح را اعیان کنم
نور شرعم در بیان نمی اند
نور شرعم یار هند از هوس
نور شرعم حاک اعیان وجود

گفتار هم در بیان شرع با عیان صورت

تا بده الا خبر در عین اوست
کی سوم در عین قربت تا قرار
چو بدارم چه بر وای سخن
پایداری کرده ام بر روی دار
در عیان روز قیامت من بدم
در مکان لامکان کی دیده ام

نور شرعم داد تحقیق الست
نور شرعم عالم سفلی آمده
نور شرعم عین و جهان
نور شرعم ذات اعیان همه
نور شرعم در صراط هستی
نور شرعم سر و قدس آفاق

گفتار هم در بیان حقیقت شرع با انواع حقایق عیان انبیا علیهم السلام

در نبوت در عین من بدم
دید دیدار تمام حقیقت
سر بریده در دم بود و بود

نور شرعم بود در کشتی آن
نور شرعم هست ابراهیم را او
نور شرعم گشته در آفاق من

از رسیدن تا منتهای کل است
تا که نقشها نهان کنم
همچو من دیگر کسی کی یابند
راز دارم در نمود لا نفس
پیش و پس من بکرده کل نمود
لامکان کل مقصود منست
عین اعیان صفات دل شده
تا بدیدم دید توحید الست
کام خود انجا کلی بسته
می ندانم خود نمود جهان
در همه پیدا و نهان همه
بر گذشتم بر بساط هستی
تا رسم در قرب عین اشتیاق
تا مقام لامکان بی خطر
انقلاب چرخ و فرمان منست
جمله اندر دیدن دیدار من
چند سرگردان این در ما چه است
در معالم آتش دل از بهار
سر بریده چون امام اسحق من

نور شرع عم پر یعقوب از فراق
نور شرع عم همچو لوط رهبر
نور شرع عم چون سلیمان جان بو
نور شرع عم در محمد آمده
نور شرع عم چون حسین و چون حسن
نور شرع عم هرچه دیدم آن منم
نور شرع عم شرع ما را اعیان
نور شرع عم در ما در باب من
نور شرع عم در حقیقت بی نشان
نور شرع عم این تو از من شنوی
نور شرع عم این زمان روی دار
دوست آمد در حقیقت شرع کل
دوست اند ما مرا آرد پدید
دوست اند روی خود را او نمود
دوست اند بوستان در عافیت
دوست آمد برده از رخ باز کرد
دوست آمد غایب از دیدار شد
دوست اند در حقیقت کم شدم
دوست اند یکی آمد پدید

بازدید دید یوسف از اشتیاق
از نمود در ما کل با خبر
مملکت اکرده گم با کرد بو
عین منصور موید آمده
در کدشاد از نهاد و بود من
هم نهان و هم عیان یکسان منم
روی خود پوشیده کرده در نقاب
اندر آعیان قتیع الباس من
بی نشانم در کمال و بی نشان
هم بدین گفتار کلم بکروی

نور شرع عم همچو جرجیس از نهان
نور شرع عم همچو ایوب آمده
نور شرع عم همچو عیسی پایدار
نور شرع عم همچو حیدر در عیان
نور شرع عم جان خود در باخت
نور شرع عم هرچه دیدیم و دید ما
نور شرع عم عالم نور همه
نور شرع عم من ز نم چون نجی خروش
نور شرع عم جان کنون در ماختم
نور شرع عم در زمین و آسمان

گفتار در بیان شریعت که حقیقت شود در نمود داری

جسم گرد و جهان کلی پدید
چون نظر کردم کلی منصور بود
با مقام کل شود کل عاقبت
بار دیگر بیار کلی بیار کرد
رفت صورت بی کل بیدار شد
اولین و آخرین هم زده
جمله را او در ای گوش و شنید

دوست اند در حقیقت لامکان
دوست اند دوست دیدار دست
دوست آمد در تجلی و جمال
دوست اند عین اشیا در گرفت
دوست اند با عیان کل کند
دوست اند یکی هیچ نبود
دوست اند با منصور خود

بر ز سانم جان خود بی امکان
در بلای دوست محبوب آمده
اندر اعیان هست ما پایدار
بازدید من کمال جان جان
انبیا و اولیا بساخت
انبیا و اولیا در دید ماست
اندر آنجا بی نمود همه
کرده ام در پای جهد خلق خروش
دید و دید و حق شناختم
بی نشانم بی نشانم در عیان
دوست اند عین را بازی دار
اصل دیدم عین دیدم شرع کلی
تا شوم کلی نشان بی نشان
این زمان در عین دیدار دست
رفت نقصان و پدید آمد کمال
بود و نهان راه پندار گرفت
اند اندر کل جهان کل کنند
اولین و آخرین باید احد
تا کند او را نمود و مشهور خود

دوست اند ما نمودار کنند
دوست آمد شرع را شاد و داد
دوست اند با مقام و اصل
دوست اند خازن اسرار شد
دوست آمد سد حقیقت آشکار
دوست آمد عالم علو آمده
دوست اند در نمود دید حق
دوست آمد جبرئیل آنجایگاه
دوست اند آسمان را کار او
دوست آمد در مکان و بی دید
دوست اند من شده ام الله کل
دوست اند من کجا ما کنون
دوست آمد تا تمام راز خویش
ره دیدم من راه نموده کنون
دوست اند جمله کی آزاد کرد
من نه ام منصور منشور آمدم
من بدم نوح و دلم آراسته
من بدم عین نمود انبیا
من بدم اول هم آخر تمام

اول و آخر در تو هم آورده
اولین و آخرین با ذو داد
اید و بیرون شود لا و اصل

دوست اند با یزید آنجایگاه
دوست اند در تجلی لامکان
دوست آمد در یکی یکتا شدم

گفتار در نمودداری محبوب در عیان کل

او نمود در هر دو عالم بی سبق
تا رسانم در درون پرده آه
نقطه است و این جهان پرکار او
دید و دیده شد مقام دید و دید
این زمان هستم ز دل آگاه کل
در مثال حلقه ام در در کنون

دوست اند جملگی دیدار او
دوست اند لا با لا می شود
دوست آمد شرع را اظهار کرد
دوست اند جمله الا الله بود
دوست اند مغز ما بی ماده
دوست آمد من خواهم بود

گفتار در نمودداری دیدار حقیقت

در تمامت عشق منشور آمدم
اندر آنجا عین کل در خواسته
من بدم کلی وجود اولیا
در مقام بی مقام ای تمام

من بدم اول چو هر نور ذات
من بدم آنجا و آنجا باز بین
من بدم از عشق دار آمده
من بدم آنجا انا الحق دم زدم

تا عیان کرد آمدت تا پیشگاه
اولین و آخرین او اوست بدان
محو گشتم در عیان پیدا شدم
این زمان اعیان کل انوار شد
در حقیقت نور اعیان آشکار
کام خود از شعل یا بی درم
او بیش نقطه پرکار اوست
لا و هم منصور یکتا می شود
هر دم از نوعی دگر پرکار گرد
لاجرم منصور کل الله بود
لاجرم اعیان کل آمد بدست
مادری آمد جملگی معبود خود
بی زبان گویم سخن در ساز خویش
اولیم آخر نیم ره نمون
در تمام در مکان ایجاد کرد
کرده ام اعیان کلی در صفات
اولین و آخرینم در عین
از برای کل نمودار آمده
اولین و آخرین را بسته ام

منم من باشم و خواهم بُدن
منم من راز حقیقت را مدار
منم من در عین و عاشقان
منم من در عقل کل کلی
من خداوندم عشق جان منم
من خداوندم پیدا اندر
من خداوندم خداوند جهان
من خداوندم که خرج آسمان
من خداوندم که اعیان
من خداوندم که هر چه
من خداوندم که زور اوّلم
من خداوندم که تا شم جان
مست منصورم نمودار است
مست منصورم حقیقت اندر
مست منصورم نمود عاشقان
مست منصورم تجلی جلال
مست منصورم نمود جملگی
مست منصورم عشق حق
مست منصورم عیان کائنات

می نمایم آنکه من خود هم شدن
پایداری کرده‌ام بر روی دار

من بدم آمد شدن ز آن
من بدم راز و خود لک اندم

گفتار در بیان حقیقت حق در اعیان کل

اسرار در عین او اندر
اسکار اگر شدم عین نهان
جز که من گردان که یار گردان
راز دار این تو جان انم
گوش و از سر و آسمان همه
اورم پیدا و پیدا بوند

من خداوندم که بود من
من خداوندم که جمله بدم
من خداوندم که بود جاودان
من خداوندم که بود حقیقت
من خداوندم که دارم زمان
من خداوندم که بر بالا منم

گفتار در نمودار حق با اعیان کل

تا کمال من ... صاحبان
در وصول عین ... وصال
پیش ... کرده نمود جملگی
محو کرده بود نمود جان من
نامه انجا ... نور روات

مست منصورم کنون اعیان از
مست منصورم نهان اندر نهان
مست منصورم نهایت اندر
مست منصورم نمود اولین
مست منصورم کمال جان من

جزو و کل جمله ...
کل ... اندم
راه من ... انجا و صلان
بی‌زبان انجا عجب ... اندر
نور از آن ... عشق ...
اول و آخر ... کلی
اورم ... دیدار که برم
باشم و هر که ... بجهان
او ... و من ... حقیقت
منم انجام و هم آغاز زمان
در عیان و در نهان ... منم
او ... در عیان
کرده‌ام ... است
از زبان ... اندر
... از ...
ان نهان گشته ... عیان
در عیان ... اندر
... نمود ...
حال ... کمال اندر ...

مست منصورم ای وصف
مست منصورم همه دیدار
مست منصورم بلی گوی الست
مست منصورم کنون حق مست
مست منصورم کنون صورت
مست منصورم تقاضا ... من
مست منصورم دم آدم زده
مست منصور از زبان اعیان
مست منصور از زبان ... از کل
مست منصور از زبان حق ...
مست منصور از زبان در ...
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان مصطفا
مست منصور از زبان ... اندر
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان در حق من
مست منصور از زبان کائنات
مست منصور از زبان کل اسما
سر چه گفت از من ... کل ...

کی در آمد در کمال معرفت
عقل و دانش نقطه در کار او
راه دیده این کلی گوی الست
در ... مطلق مست
او ... انجا که در صورت

مست منصورم همه در یافت
مست منصورم ... اندر ...
مست منصورم کلی راز دار
مست منصورم عیان اصلان
مست منصورم خدای ...

گفتار در تحقیق منصور با اعیان کل و حقیقت آن

او ... اسرار کل
تا کمال عشق ... شناخت
هستی ... اندر خود ...
اندر الا الله تجلی جلال
عزت و تعظیم ... فا
... کلی ... اندر

مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان ...
مست منصور از زبان ...

گفتار هم در این معنی

... یکی اندر عین ...

مست منصور از زبان ...

گفتار در نمودار اعیان و صفات

سوی ذات بی صورت ...
... اثبات ... کون
راز او را پایدار از دار
هر که او را دید شد اصل عیان
او ... در عیان او خبر
پیش او ... شده ... کون
خود ... عالم ...
جمله ز آن او ... من
... سر ... تاج
در مقام لامکان ...
گشته الا الله در اثبات خود
بود او بود ... که ...
او ... اندر ...
... دید ... ایام ...
بی‌نشان کل شده نهان ...
حق ... اندر ...
در ... اندر ...
انبیا را دنده ... اصفیا
از ... عیان ...

منم

هر چه خواهد گشت کل آن یابد
از وجودش هر چه آمد آن منم
از من اندر هر جهت هر چه هست
از من اندر عرش و کرسی پایدار
از من اند دوزخ و عین بهشت
از من اندر هر چه دیدند بود
از من اندر نور عین اعیاب
از من اندر کوکبان آراسته
از من اندر نور هفت اطباق را
در من اندر من اندر هر چه بود
در من آمد ماه در باد نهاد
در من آمد خاک کل از عشق
در من آمد آب اعیان جمال
در من آمد نور ربانی کل
در من آمد علم و برهانها نمود
در من آمد جهل اندر چون
جان بخشیدم زعدم تن بدن
جان بخشیدم در تن خاک نمود
جان بخشیدم زبهر دید من

او بود هم من هم تو بدید
نور اعیانم در اینجا روشنم
جملگی بود منست و کل گشت
پیش ترا راند دایم پایدار
لاجرم اعیان و پدیدارم هست
از خفی بود و خفی خواهم نمود
در نهاد و بودها در یک و باب

دید و دیدار تست یار ای حجاب
از من اندر هر چه اندر وجود
از من اند انبیا و اولیا
از من اندر لوح الکافی قلم
از من اند دیدن و دیدار کل
از من اند پیغمبر از آسمان
از من اند دیدن و دید قمر

گفتار در نمود جزو و کل در عین حقیقت

بود و نبود هم اعیان بود
باد و داد او هوش را امداد
از زبان ابید او حاصل
گر ببیند اتصال و انفصال
من منم عین خدای کل
تا که جهل از علم کل پیدا بود
این همه اسرار علم و فنون

در من آمد آتش افروخته
در من آمد آب آلم شد روان
در من آمد آب صنع آراسته
در من آمد آب ای راه داد
در من آمد شش جهت در یک
در من آمد علم و علم راست گفت
در من آمد روح روح اشتیاق

گفتار در نمود و بخشایش گری جان

هر یکی باشم عدد هم احد
جان بخشیدم اساس ایمن

گر زمینی او روش در حجاب
پیش من کردند هر یک سجود
در راه او بند در عین لقا
تا شوم اعیان در این کم علم
روشنایی دارم و اسرار کل
دایم اندر شوق گردان زان
سیر دارد بردها را در گذر
هر یکی بیکل شان در خواسته
داده ام بسیع الشماء الطباق
هر یکی عالی را سوخته
آمده از قوت و روح روان
هر دم از بود عین و گر آراسته
جمله ترتیب بنیاد داد
تا کمال عقل و علم و معرفت
هم ز من و است و کل را آشکار
تا برون آمد ازین عشق فراق
او ببینم جمله را اندر سخن
تا همه اسرار اعیانم نمود
تا نمود از کنم در آخر

جان بخشیدم بیاد و باد من
جان بخشیدم بخاک من آب
جان بخشیدم به همراز منست
جان بخشیدم بیاد باد من
جان بخشیدم سایه باز من
جان بخشیدم چو بستانم دگر
جان بخشیدم دگر بخشم دگر
جان چه خواهی کرد چون جان یابم
جان چه خواهی کرد کل یار را طلب
جان چه خواهی کرد جانان منم
جان چه خواهی کرد ای بیچاره تو
جان چه خواهی کرد من یا همه
جان چه خواهی کرد یار را بیاب
جان چه خواهی کرد کل سود طلب
جان چه خواهی کرد آنای بهره
جان چه خواهی کرد چون او
جان چه خواهی کرد بود و نبود
جان چه خواهی کرد بود انجا نگاه
جان چه خواهی کرد در تماشا نشان

تا کند آنکه دمم بر باد من
برتر از خاک اندر اندر فتح یاب
اول و آخر نقر ماه منست
تا کند آنکه دمم بر باد من
در رسانم باز در اغاز من

جان بخشیدم یار با صواب
جان بخشیدم رسانم قسم کل
جان بخشیدم کردند از هم بود
جان بخشیدم یار با صواب
جان بخشیدم که عاشق اندم

گفتار در بیان جان بخشیدن منصور بجانان در اعیان کل

ورنه هر موی بود برگ او
آشکارا سر نهانست منم
اندرین جهان خود باتحه تو
من بوم هم نیز من با همه
باز ارم من درین جای چرا
تا نبینی اندرین ره تو تعب
مست عمرت این زمان اندر گذر
شاه دار و دیدت بس بساعی
در مکان لامکان معبود گرد
جان نه تا کل شوی هم تا
در ره ما بچو مردان سر فشان

جان چه خواهی کرد بود م حوی
جان چه خواهی کرد دیدارم ببین
جان چه خواهی کرد دارا جوی
جان چه خواهی کرد عین سخن
جان چه خواهی کرد من از تو ام
جان چه خواهی کرد ای جسم تو
جان چه خواهی کرد جانان بوان
جان چه خواهی کرد چون منصور شو
جان چه خواهی کرد ای جان تو
جان چه خواهی کرد کردار این
جان چه خواهی کرد حرا و رامسین

تا کنم اعیان جهان اسم یاب
من عیانم اندر اینجا اسم کل
این جهان کل عین اسرارم بود
تا کنم اعیان خضر آشکار
در فنای عشق لایق اندم
تا زباید راه من و آن چه بود
این جهان را نیست ای بیخبر
در مکان و لامکان اعیان منم
چون رسی با من و گر کل از گوی
تا شود عین العیان عین الیقین
در نجف بین روح عیسی
راه من جوی و سوای من گزین
این زبان در بند و زندان بوام
می چه حی جوی ایم تو
زود او را بین که آسان شود
در مکان لامکان مشهور شو
در بلای عشق ما افتاده تو
هر زمان بو عجب سیاه ابدی
جان جانانت در عین ایمن

جان چه خواهی کرد اول آمدست
جان چه خواهی کرد ای صبح ملک
جان چه خواهی کرد در [illegible] کس بیار
جان چه خواهی کرد [illegible] آمده
جان چه خواهی کرد چون [illegible] آمدم
جان چه خواهی کرد [illegible] آگاه
جان بده با کل خود ارزد همه
جان بده از عشق [illegible] باز کن
جان بده با عرش [illegible]
جان بده چون [illegible] اسرار
جان بده چون [illegible] آدم بکار
جان بده در خوشی [illegible]
جان بده تا جان جان ابدا
جان بده با عرش و کرسی و فلک
جان بده ای [illegible] در نظر
جان بده با آدم [illegible] آمدست
جان بده با آسمان [illegible] شوی
جان بده چون [illegible] کل
جان بده ای [illegible]

اولین و آخرین [illegible] تو
داده و بستانده ای یک یک
تا سوم [illegible] کل [illegible] دار

جان چه خواهی کرد [illegible] وجود
جان چه خواهی کرد چون [illegible] سیاست
جان چه خواهی کرد [illegible] عجب

گفتار سیم در بیان جان دادن در اعیان کل و انبیا

لاجرم [illegible] ازو همه
چون [illegible] کل [illegible] کن
او زند جمله عیان اندیش تو
ای ندیده دید [illegible] آشکار
چند خواهی [illegible] انجا زینهار
تا کرای [illegible] و رفتار
هر دو عالم [illegible] تو را

جان بده با عین [illegible] حشمت
جان بده چون [illegible] کل آشکار
جان بده تا واصل ای [illegible] بود
جان بده در عین ذات [illegible]
جان بده چون عاشقان [illegible]
جان بده ای رسیده [illegible] ازل
جان بده با عین [illegible] آمدست

گفتار سیم در دادن جان و اعیان کل و حقیقت آن

در مکان لامکان [illegible]
از زبان و در عین [illegible] آمدم
تا بینی غایت اشیاء کل

جان بده ای غایت [illegible]
جان بده ای حاصل [illegible] وجود عیان
جان بده ای تو منور آمده

رو دیرون ای [illegible] وجود
این بده تا که شوم [illegible] عنایت
در ست [illegible] خوف و بعثت
حمله [illegible] انبیا تحت آمده
اولین آخر [illegible] هستند ام
یک دو روزی [illegible] مهمان توام
نور [illegible] حشمت
سر جان [illegible] آشکار
پیش [illegible] جمله [illegible] بود
چند خواهی بود [illegible] بود
[illegible] عاشقان [illegible]
چند خواهی بود انجا در ازل
[illegible] جان [illegible] آمدست
جمله اسرار تو [illegible] یک یک
[illegible] کل [illegible]
[illegible] آمدست
تا کنم اسرار کلی آشکار
تا رساند عین مقصود عیان
نور تو انوار اختر آمده

جان بده چون [illegible] کل آمدم
جان بده ای آسمان [illegible] تو
جان بده ای آفتاب لایزال
جان بده از خود خدا [illegible] بود
جان بده با [illegible] عیان
جان بده ای [illegible] دید از تو
جان بده ای [illegible] ارواح البدن
جان بده از خود [illegible] خطر
جان بده چون [illegible] کار تو
جان بده ای [illegible] کل [illegible]
جان بده ای [illegible] جان
جان بده ای [illegible] آسمان
جان بده چون آدم اندر راه
جان بده با آدم [illegible] شوی
جان بده در [illegible] شو
جان بده ای [illegible] اندر کوه طور
جان بده ای همچو اسحاق آمده
جان بده ای یوسف [illegible]
جان بده ای [illegible]

در نهاد [illegible] کل [illegible]
این زمان [illegible] تو
تا [illegible] وصال

جان بده ای [illegible]
جان بده ای آفتاب لامکان
جان بده چون [illegible] ذات [illegible] شوی

گفتار سیم در جان دادن در حقیقت اعیان کل

کان [illegible] عین الیقین
خویشتن [illegible] ذات پاک [illegible] خبر
او [illegible] اسرار تو
جان [illegible] در [illegible]

جان بده چون [illegible] جان [illegible]
جان بده ای [illegible] بود [illegible] بود
جان بده ای عاشقان جان جهان
جان بده با واصل [illegible] فنا

گفتار سیم در بیان جان دادن و اعیان کل طبقه انبیا مرسل علیهم السلام

در مکان [illegible] شوی
در نهان [illegible] شو
[illegible] عیان [illegible] نور
در [illegible] آمده
تا رسانی [illegible]
گرچه [illegible] سخت

جان بده ای [illegible] کن
جان بده [illegible] تو
جان بده ای همچو اسمعیل کل
جان بده ای همچو یعقوب [illegible]
جان بده ای همچو [illegible] آمده
جان بده ای چون سلیمان [illegible] تو

[illegible] از خود [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] خدا [illegible] وجود
کل خدا [illegible] جهان
اولین [illegible] کل اسرار تو
[illegible] کل [illegible] اعیان تو
تا خدا [illegible] وجود
تا کمال خود [illegible] اعیان
در فنا تا [illegible]
تا رسانم [illegible] وصال
جان جانم جان [illegible]
تا شوی [illegible] درگاه ما
[illegible] کن
تا شوی در خلد [illegible] تو
سر [illegible] کل [illegible] کل
جان [illegible] اشتیاق
[illegible] آمده
رو دیرون ای [illegible] تو

جانم ای همچو عیسی پایدار
جانم ای مانند حیدر نامدار
جان بده ای همچو نور کل حسین
جانم ای ماوات معنی یکسان
جان بده از پرده ها اندر گذر
جانم ای در پرده خندی نهان
جان بده ای عاقبت گردان عمر
جان بده چون جان دریا می
جان بده خود داد که هیچ حساب
تا برید اکنون عیان نیست بیش
حق ترا اسرار اعیان گفت باز
قول حق بشنو و کل ز خود مپر
قول حق بشنو اندازی در
لا شو و لا جوی الا الله لاس
لا شو اکنون عرفان از نوز
لا شو ای لا و الا آمده
لا شو رهان عرفان گشت
لا شو ای زار الا الله نوز
لا شو اعیان لا را ماهی

سر این از جان ده پایدار
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
هیچ مسکر در فراق جان و تن
اول و آخر تو باشی در عیان
چند خواهی ماند اندر پرده
خوشتن زین دیدها کل وا رهان
تا تو باشی کعبه احرار دیر

جانم ای چون محمد در وصال
جانم ای همچو شهید کربلا
جانم ای با عالم آنهای شوی
جانم ای با انبیا راه بگیری
جانم ای دیدهای دل بسوز
جان بده با کل بو باشی پیوند
جانم ای تو شده اعیان تو

گفتار در بیان راه گشتن منصور
تا باید حقیقت اسرار اعیان بدن

سر دم از راهی دگر سازی گذر
در مقام لامکان حلقه مکر
ای سخنهای دگر را ما پی دار
در مقام خویشتن بی حال کس
تا بین کسی معنی بر نهان ...
اندر اینجا عین اینجا آمده

راز خود برگو در اعیان کل
قول حق بشنو و یک دل از تن
قول حق بشنو حق شنو تمام
لا شو چون لا ز الله بدید
لا شو در عین الا الله تمام
لا شو ای آورش در وجود

گفتار در صفت اعیان لا و الا در
رموز اسرار و اعیان حقیقت

تا رسی در قربت دغدغه کمال
چند خواهی میان این بلا
ورنه در اعیان کل یابی شوی
خود به بین کو نه در عالم نزی
تا ز اید پدید اعیان روز
اول آخر و آخر ذات بود
او بیش جمله سرگردان تو
اول و آخر عیان در ما همی
جمله یکی گشت بی راه حجاب
حق سمع گویند ز عین الیقین
تا نمانی خوار و سرگردان کل
از وجود و بود خود کل در گذر
چند خواهی بود اندر سنگ و نام
صورت گردان بکلی با بدر
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
کرده بیش ذات تو کلی وجود
سر چه میدانی ستر اسرار گفت
ای کمال است وشاه تو
سر خود با عین الا الله گوی

لا شو الا با الا الله بین
لا شو الا را بین ای با خبر
لا شو الا را الا اندر گذر
لا شو اعیان الا الله جوی
لا شو در لا کمال حق نگر
لا شو و الله را بین کل نهان
لا شو و پنهان باش اندر نهان
کش سخن از جبران روزگار
راسمان الله و نور اعتبار
لا اگر بنهادت الله شوی
جمله یکی است اینجا بی شکی
جمله یکی است اعیان صفات
جمله یکی است چه پیش و چه پس
جمله یکی است دیدار خدا
جمله یکی است ای جان وجود
جمله یکی است گر حاصل شوی
جمله یکی است بی عقل و خرد
جمله یکی است بند آمده
جمله یکی است مر اعیان او

زانکه الا الله باشد در یقین
سر دو عالم مختصر بین در نظر
آب از آتش معنی بر تر
راز دل با عشق الا الله گوی

لا شو و الا با الا بار گرد
لا شو و اثبات الا الله بین
لا شو و محو و محو و محو بین
لا شو و الا با الا با کمال

گفتار در بیان نمودار کل
جمله با اعیان حقیقت

سر این با کس مگو و ندان اسکار
هم زمین را در حساب آمد حساب
زین بیان ما ور را گر شوی
جز دو کل با یکدگر گشته یکی
قل هو الله است پنهانش ز روز
یک ذره ز اعیان که آمد است و بس
از زبان منصور بر دار خدا
در وجود کل کجا باشد وجود
تا برید اینجا تجلی اصل شوی
چون یکی مانده یکی آمد خرد
لا جرم منصور اشیا آمده
گشته اکنون میشوم پنهان او

اسکار اگر منصور ز کمال
لا اگر الله منی در حجاب
هر چه می جستی خیالی هست
جمله یکی است اندر کل جهان
جمله یکی است چه زشت و چه خوب است
جمله یکی است اما مختلف
جمله یکی بی نهایت آمده است
جمله یکی است اعیان آمده
جمله یکی است چه شب و چه روز
جمله یکی است در دیدار ما
جمله یکی است بی بود و وجود
جمله یکی است مرا او را بدید

حق اعیان گرد و کل باز گرد
همچو نور کل اندر وجود بین
راز الا الله را در کشش بین
بین یکی الا با الا الله جمال
عکس نور جمال حق نگر
در نهان بین تو اعیان جمال
لا حدّ است و نکردان داشش ارزان
تا شوی ای کل صاحب وصال
در گشود هیچ احد آید و باب
زانکه اینجا منعم و درویش نیست
چه جهان شد کل این جهان
نیست در دریای گردی تو
در عبارت سیر داده ضعف
دید اوی حد و غایت آمده است
در نمود و ز بود نهان آمده
نقطه جمله تویی در کشش راز
در نمود و ذات اندر دار ما
از بیش کل در وجود
دید دیدار او شود نمایند

جمله یکی است چه جزو و چه سر
جمله یکی است اگر این و آن
جمله یکی است چه نیک و چه بد
جمله یکی است با حق بنگرید
جمله یکی است در ازل و ابد
جمله یکی است چو نموده است
جمله یکی است اظهار شهود
جمله یکی است کرسی عرش
جمله یکی است در اشیا نگر
جمله یکی است لا در الا آر
جمله یکی است ای دیدار حق
جمله یکی است هر دم در صهیب
جمله یکی بین خوش جمله را است
جمله یکی بین وز خود در گذر
جمله یکی بین وز روی اگر چو
جمله یکی بین خود در آن بین
جمله یکی بین تو یکی شوی
جمله یکی بین در یکی حد است
جمله یکی بین و دیگر دو مبین

ما ز ردان تاب کین حصه را
هر نظر کاید در آن حیرمان
ذره ذره راه تا سوی احد
زین جهان و زان جهان تو بری
هیچ شی نیست در صورت بدل
این سان نگفتن بیهوده است
آمده اعیان او در بود بود
عقل و جان و دین و دل در راه حی
بود با نابود کل پیدا نگر
کرده الا الله چو دراز اشتباه
هر نفس بیش بین اسرار حق
می نماید خیر و کل اشعرات
تا شود کار تو آنجا گاه راست
چند خواهی بود در زیر و زبر

جمله یکی است صادق است گفت
جمله یکی است محو آمد و دو
جمله یکی است اندر یافتن
جمله یکی است چون آمده
جمله یکی است در کار آمده
جمله یکی است تو ترک یکی
جمله یکی است در اظهار صنع
جمله یکی است از آثار دان
جمله یکی است عین غیب
جمله یکی است و دیگر کج مبین
جمله یکی است در عین جدا
جمله یکی است حق انشا ام
جمله یکی بین چو کل در کار
جمله یکی بین و چرا کثرت است

عاشق ار زیاد و شد کل از آن گفت
تا شد انجا در یکی کل معنوی
هست آن کل باقی یا تا من
از روش عشق دو دون آمده
روی پوشیده ابر و آمده
گرد تا بر خرد دارد و بد سکی
آمده در دیدن و دیدار صنع
چون بدای خویشتن شمار دان
روی پوشیده بجلباب سحاب
تا سوی در قرب جان بنشین
کی شود پنهان تو در کل فنا
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
نشست خیر و غیره و ابو از
او است جمله گر نه این بی حجاب است
هر چه بینی جمله با او یکی
تا کمان تو شود و جمله بین
زین عیان منصور انکار است و بس
پرده انداز و روی کار باز
خود و کل انوار الا الله دان

گفتار در بیان یکتایی اعیان تحقیق

در نمود و در نمود کل شوی
در عیانش عدد و هم اسمات
تا کمان تو شود عین یقین

جمله یکی بین از اسرار بین
جمله یکی بین تو مای راز
جمله یکی بین و کل الله دان

جمله یکی بین

جمله یکی بین یقین دید حق
جمله یکی بین ز کل آگاه باش
جمله یکی بین و انگه ابتدا
جز یکی نبود تو چون کل آمدی
جز یکی نبود صفات لامکان
جز یکی نبود صفا اندر صفا
جز یکی نبود ازل یا ابد
جز یکی نبود اول یا ز بین
جز یکی نبود نجات عاشقان
جز یکی نبود ز نور اول ببین
جز یکی نبود که عرش اعظمی
جز یکی نبود که هستی بهشت
جز یکی نبود که لوح در نمود
جز یکی نبود که هستی فلک
جز یکی نبود که هست آسمان
جز یکی نبود که هستی در نمود
جز یکی نبود که هستی جهت
جز یکی نبود که عقل کل بود
جز یکی نبود که عشق و ولی

تا کنند دید از ذات کل حق
بی زمان و بی مکان الله باش

جمله یکی بین تو در ذات احد
جمله یکی بین و کلی بود گرد

گفتار در نمودار عین الاعیان حقیقی

جهد کن تا کل شوی تو این و آن
راه اعیان است و عین آن عیان
ذره ذره کل تو تا بینی در احد
تا کمان نبود بجز عین الیقین
مرزهای ابتدا است عاشقان
اول و آخر ببین هستی یقین
این جهان و آن جهان را از محی
جمله ذات بود و بو سر بهشت
اول و آخر تو بینی ذات بود
جمله اسرار اعیان ملک
نور می بخشی بمات را امکان
بود اول هم در آخر بود

جز یکی نبود نقش اولین
جز یکی نبود سر عاشقان
جز یکی نبود بطون امهات
جز یکی نبود در انجا و آن
جز یکی نبود در اول آخری
جز یکی نبود در امکان ازل
جز یکی نبود که کرسی هم بود
جز یکی نبود که دوزخ آمدی
جز یکی نبود که هستی قلم
جز یکی نبود که هستی روح قدس
جز یکی نبود که هستی ده بود
جز یکی نبود که هستی در طباب

گفتار در بیان عیان وصفت یکتایی و نمودار احد در کل صفات

تا رسی در ابتدای کل حمد
بود و نبود لامکان معبود گرد
کل تو تا باشی از کل بود انتها
بی مقام از صورت و دل امنی
عاقبت راه وان بود ذات آخرین
راه کل جوی و سلامت باش بی
تا ببین جمله تعین اندر صفات
نحن اقرب را تو برهان و بیان
هر کجا کانجا تو باشی از گوی
هیچ نبود اندرین معنی خلل
جهد کن با خود بینی در دوی
لاجرم در عین و ریح بستدی
۲ در تو شی این وجود در علل
جمله ذرات را ادا فی بوس الی نفس
با تا سر جمله گم کرده تو
با یا سر عین روح در فتح یاب
عمر اسرار و عین معرفت
چند خواهی بود در عین و
ابتدای غیری را وی

جز یکی نبود که هست آفتاب   افکندی ذره‌ها در نور ماب
جز یکی نبود که هستی نور قمر   جمله ذرات از تو معتبر
جز یکی نبود که هست مشتری   او بپوشید را ز مشتری
جز یکی نبود که هستی روح پاک   هر ملک اندر ملک عین خاک
جز یکی نبود که هستی کو کمان   نور خورشیدی و اعیان ان
جز یکی نبود که هستی یار بر   مردم از نفی شوی هر بار تو
جز یکی نبود که هستی عین باد   او ربودی آنکه آری باد
جز یکی نبود که هستی آب پاک   روشنای و ذرات تو بر خاک
جز یکی نبود که هستی خاک تر   روح مطلق گشته جان آنکه تو
جز یکی نبود که هستی مر آن   رب ارباب و کل بین کل بیاب
جز یکی نبود که هستی کون کل   جمله ذرات بس این کون کل
جز یکی نبود که هستی بحر راز   هم تو بس دریای معنی بی‌کنار
جز یکی نبود که هستی آسمان   در دریا باز جوی ای ناتوان
جز یکی نبود که هستی تو گهر   بر سرافتی چون منی ای نگر
جز یکی نبود که هستی مهر و زر   ابتدای بحر بی‌پایان شد وجود
جز یکی نبود که پنهان آمدی   مردم از نوعی دگر سان آمدی
جز یکی نبود که هستی عین کل   انبیا را گرده اعیان ول
جز یکی نبود که مردم را صفت   بر تری از عین بر معرفت
جز یکی نبود که هیچون آمدی   رهنمون عین گرد دول آمدی
جز یکی نبود که هستی آن تو   پرده را انداز اکنون یار تو
جز یکی نبود که هستی عقل کل   عیان را کل بر وجه‌سی نزل
جز یکی نبود که کل نور آمدی   در حقیقت بود منصور آمدی
جز یکی نبود که هستی بود و تو   در نهان و در عیان معبود تو
جز یکی نبود که من از تو ام   بی سر نقد اد آغاز تو ام
جز یکی نبود تو میکوئی مرا   ن صور انجام بی‌جوبی مرا
جز یکی نبود که یکی بینم تمام   اول و آخر تویی عین تمام
جز یکی نبود ترا من دیده‌ام   در مکان لامکان گردیده‌ام
جز یکی نبود تو بس اعیان من   اول و آخر تویی جانان من
جز یکی نبود تمام اولین   بار دیدم دید ذات آخرین
جز یکی نبود عیان آن انبیا   ابتدای در تمامت شیدا
جز یکی نبود وصل آمدم   آنچه می‌جستم بحاصل آمدم
جز یکی نبود در آن عاشقان   تو بدی آنجا بجانت عاشقان
جز یکی نبود صفات را نهان   کل موجودات را کردی عیان
جز یکی نبود در آنجا بنگرم   من ز دید تو بکلی رسته‌ام

گفتار در دیدن عیان بحقیقت کل

جز یکی نبود عیان من دیده‌ام   در مکان لامکان لا دیده‌ام
جز یکی نبود مقام انبیا   انبیای اولیای اصفیا

هر چه من هستم همه ذات تو است   قل هو الله گفت و ذات تست
خلوت جانم مقام تو بود   هر چه می‌جویم نظام تو بود
من یکی دیدم چو جمله آمدی   اول و آخر منم کل شده‌ای
من یکی دیدم همه دیدار تو   آسمان دیدم کنون کار تو
من یکی دیدم عیان عین راز   پرده را انداختی از روی یار
من یکی دیدم نمود آنجا نگاه   راه روشن کرده‌ای بیگاه
من یکی دیدم ورای کل تو   محو گشتم در تو و گم شد دوی
من یکی دیدم ز مستوری خویش   وا ده منصور مستوری خویش
من یکی در عین کل گردیده‌ام   باز دیدم من کمال دیده‌ام
من یکی دیدم یکی آنکه رم   جز یکی چون غیر آنجا آورم
من یکی‌ام در نمود اولیا   من یکی‌ام در زمین و در سما
من یکی‌ام وصل عرفان شده   در تمامت جزو و کل پنهان شده
من یکی‌ام گنج معنی آمده   اندر آنجا بهر فتوی آمده
من یکی‌ام ذات الحق شده   اولین و آخرین دانم بده
من یکی‌ام عاشقان را پایدار   در بیان هستم عیان و دار یار
من یکی‌ام اول و آخر ذات   جزو و کل را ناظر و ظاهر است
من یکی‌ام پاک گشاینده   آن زمانم خالق اشیا شده
من یکی‌ام ابتدای روزگار   اول و آخر شدم در روزگار
من یکی‌ام در نمود آخرش   کس نداند راز من جز دید خویش
من یکی‌ام عین عرفان آله   راه دیدم کل هستم بیگاه
من یکی‌ام هر یکی اندر یکی   کی بود آنجا و آنجا خود یکی
من یکی‌ام جزو و کل آن هست   هیچ در زمین هستم ماست
من یکی‌ام در زمان و در مکان   نور خود کردم ز ذات خود عیان
من یکی‌ام پایدار جمله من   ای زمان حق گوید اینجا در سخن

گفتار در بیان بیان و اعیان

اول و آخر من انجا آمدم   در نمود جزو و کل بنده‌ام
اول و آخر منم اعیان شده   روی بنموده دگر پنهان شده
اول و آخر منم در جبرئیل   جان خود کرده بر خود بسمل
اول و آخر منم زنبیل را   عین اعیان من میکائیل را
اول و آخر منم تبدیل کل   آمدم اعیان اسرافیل کل
اول و آخر چو در تبدیل شد   برکندم عین عزرائیل شد
اول و آخر منم تبدیل کل   آمدم عیان اسرافیل کل
اول و آخر چو در تبدیل شد   برکندم عین عزرائیل شد
اول و آخر منم برهان بود   وا نمودم در نمود و بود بود
اول و آخر منم اندر صفات   آمدم اعیان نمودم از صفات
اول و آخر منم در عین راز   خویش را دیده در دیدار راز
اول و آخر منم در غیب جان   آمده وا ده تمامت امکان

اول و آخر منم الله من
اول و آخر منم منبع وده ام
اول و آخر چو بحوم مدات
اول و آخر منم دیده همه
انبیا را او دیدم بهر راز
انبیا دیدار دیدم دیده ام
انبیا واتند اعیانم تمام
انبیا وانم بحان شناختند
چون نمودار آمدم اکنون تمام
چون نمودار آمدم بر بروی دار
چون نمودار آمدم بهر عیان
چون نمودار آمدم در کاینات
چون نمودار آمدم سر وجود
چون خدا اینجا که بشناختی
روز و شبانم حقیقت با زند
روز و شبانم توی عین جهت
اندرم با واصل اندر بود تو
اندرم اندر نمودار بکل
سر حق می جملگی ذات نیست

هستم از راز همه آگاه من
در نمود خویشتن کل بوده ام

اول و آخر منم قدوس من
اول و آخر منم ذات و صفات

گفتار دهم در بیان صفت در نمودار انبیای مرسل علیهم السلام

در سرم اعیان تمامت دیده ام
گشته ام در قرب وصل صاحب تمام
جان نمود بهر هم عیان در ما حستند
گر دو وصل یار دیدار احترام
این زمان با ما نمود و ما روی دار
روز و شبانم که میگردم نهان
سر صفاتم بهم یعنی ز ذات
کرده ام در پیش دار خود سجود

انبیا را حیرت آمد در نمود
انبیا در رتبت و اندر سبب
انبیا دیدار من دانسته اند
چون نمودار آمدم اینجا یکی
چون نمودار آمدم بهر نمود
چون نمودار آمدم تحقیق من
چون نمودار آمدم در انبیا
چون نمودار آمدم بهر عیاب

در نمود خویش اندر سر خود
بار بنمایم تراست معبود تو
تا شناسایی ندروز کل
نحو امر ارایات نیست

اندرم با راز خود نمایت
اندرم تا جمله ذرات را
اندرم عین تمامت بحر و بر
سر حق من همه ذرات دان

جمله را اگر وه بدل بخوش من
کی به اندر گو دهر تا کس صفات
کی صفت کنجد مرا در بود ذات
خندهای را تقلید همه
تا نگوشد تم عیان از بهار
عاقبت دیدند اینجا بود ونمود
زانکه ایشان از خلقان ندیسا
در نهان سر عیان دانسته اند
بنده را اگر وان معظم من
در را شناس تا کردی تو خود
رو د رباب ویدا تو فنون
اولیا ام هستند ام پیشوا
رو و فتح الباب اعیان تا رما
جان خود در حق شناسی تا حی
کل تو بی عیان کل جمل مرتبه
ار در ب بکل بکشبا ثبت
بار بنمایم ترا در ذات
جمله دیدار هست ای با خبر
بعد از ان ذرات عین ذات دان

سر جو می بینی منم باقی بکل
واصلان واندید آرم کنون
واصلان اندر ما ز ای خلاف
واصلان اندر از عاشقان
واصلان اندر شیخ کبر
عشق بازی کردم اعیان ما
عشق بازی کردم و جان داده ام
عشق بازی کرده ام الله من
چون نمودار چو در کردم راز
چون نمودار ما ز دار بود
چون نمودار لا گرسته است
چون نمودار کنم در لا اله
عین توحیدم بحر حیرت عیان
عین توحیدم همه در ما خفته
چون کمال در الا الله شد
سر اسرارم کنون بنکشف
من کنون خدا را اعیان بود
جمله اشیا و بود هر یک
در فلک اندر ملک ارض و ...

اکمیندم ز ما در عشق ما
رهنمودم در نمودار کنون
هست اعیان دید دیدم گر نه

واصلان اندر کس اسرار
واصلان اندر اسرار من
واصلان اندر آن راز نهان

بار دیگر در عیان پنهان شدم
اول آن رتبت صد و نهاده ام
هستم از عشق جهان آگاه من
خویش کردم خویشتن گفتم راز
در عیان ما را همی اقرار بود

عشق بازی کردم بود کل
عشق بازی کردم دیدم دید
چون نمودار چو کردم عیان
چون نمودار ما انجا بود
چون نمودار ما اند عیان

گفتار در بیان توحید و عیان یکایکی

کرده خود را در عین لا نهان
خویشتن و دید خود بشناخته
جسم ما با جان ما الله شد
در نمود عین گشتم منصف
او رم نقش تر ما اندر بود
است ذره بر سر یک یک
دم قلم سر زد انجای خوش

عین توحیدم خدای دیدم
چون کمال من در انجا شد تمام
روی کرد آنگاه در شرح کبر
من کنون با خدا آرم سر بیان
من کنون با عین عرفان اله
جملگی در دار حیران من اند
خوش و خرم عیان کرد آشکار

اول و آخر نگر راحت
در حقیقت دیده دیدار من
کردم اینجا در حقیقت کل عیان
سر اعیانم نمود واصلان
کس عیانت از خداوند کبر
در صفات اعیان شودم بکل
بار دیگر بشنوم اعیان دید
تا کمان زحیر دار عین عیان
لاجرم منصور این یکتا بود
بار دیدند دید و دیدم و اصلان
لاجرم منصور در لا گر است
بار بنمایم سر لا اله
اندر آید زحادثات سخن
کی بداند راز سر بی علام
گفت ای نهان خداوند کبر
راز دیدم می شوم کل نهان
اورم در عین این خود دان راه
جمله اندر دید عیان من اند
آشکارا کرد پنهان آشکار

دم قلب من الهی می‌نهد
دم قلب من تعین در ماست
دم قلب من خدایست این زمان
دم قلب من نمودار می‌کند
دم قلب من خدایست در تعین
دم قلب من ملک در کاینات
دم قلب من ز آدم بود و نمود
دم قلب من شده آدم گرفت
دم قلب من قلب قابلیت
دم قلب من عیان از زوان
دم قلب من نهانست و پیداست
دم قلب من نمودار آمدست
دم قلب من ز عرش عظمت
دم قلب من همه پیدا نمود
دم قلب من عیان آمد دار
دم قلب من همه در کار کرد
دم قلب من عیان اینجا نمود
دم قلب من شده عین عیان
دم قلب من خدا بوده و بود

گفتار در بیان منصور در صفت دم قلب و اعیان در صفت و اصلی

این زمان کل ساز شناسی کرد
دید و بند آورد و اندر گفت و شنا
می‌کرد اند عیان آن مخارات
لاجرم اینجا عیان کل نمود
این زمان عین نبی آدم گرفت

دم قلب من عیان شد در نهان
دم قلب من نمود او ساخت
دم قلب من ز آدم داد باز
دم قلب من عیان کی دیده بد
دم قلب من کی روح عالمست

گفتار هم در بیان این معنی

در همه کون و مکان بنموده است
در انا الحق گفتن او راز آمدست
نقطه در رش و بدیش عالمست
در همه اشیا کنون غوغا نمود
اوست هم ما هم عشق ما پیدا ار
حوش را انقطه در کار کرد

دم قلب من باز پی آمدست
دم قلب من کنون اندر خروش
دم قلب من سرایت میکند
دم قلب من ما عیان باز شد
دم علیم ما ی داری میکند
دم قلب من کنون سر ساختست

گفتار هم در بیان نموداری دم قلب در اعیان عناصر اربعه بحقیقت و اصلی

اندرین انوار بر حق می‌زند
هم کلی راه یقین بشناخت
آشکارا کرده شد راز نهان
اول و آخر منم اندر جهان
این زمان بر جمله ذره شنواست
هم ز آدم دم ما دم داد بار
می‌زند دم از خداوند مجید
جسم اعیان و هم روح عالمست
این زمان بر جزو و کل او عالیست
این زمان اسرار را اظهار دان
این عیان نه در مجازی آمدست
میکند منصور را کل خموش
این دم اینجا رویت میکند
کل ذات لامکانی در راز شد
سر قرارست و قراری میکند
در همه ذرات خود ره ور ساخت
ما نهان سر کل پیدا نمود
میکند اینجا که کلی بی‌پایان
این عیان ذات و اصلی الله بود

دم قلب من نمود اینست
دم قلب من عین یار شد
دم قلب من بین بر روی خاک
دم قلب من کنون زمزمه
دم قلب من نمودار جداست
دم قلب من نمود آن بود
دم قلب من عیان روشنست
دم قلب من نمودارست دل
دم قلب من نمود از دوست
دم قلب من ندارد جز یکی
دم قلب من نه اندر جز غیر
دم قلب من نه اندر جز کدوست
دم قلب من نه اندر جز عیان
دم قلب من عیان دوست
دم قلب من بود آدم بدید
دم قلب من ز آدم ره نمید
دم قلب من عیان آفتاب
دم قلب من همه شد آفتاب
دم قلب من حقیقت دان بسی

در همه اشیا کلی هر کس است
این زمان در عین کل آباد شد
می‌زند اینجا انا الحق جان پاک
افکنیده ذره‌ها در دمدمه
این زمان در عین اسرار جداست
در انا الحق گفتن او کل ذات بود
نقطه‌ها را تا حبابی روشنست
تا نماند هیچ ذره در سجل
تا زنست مغز دیده عین دوست
زانکه او رانیست اینجا که یکی
در همه شی شده عین بصیر
چون همه داند که جزو و کل اوست
اول و آخر بدید بی‌پایان

دم قلب من همه بر فرش کرد
دم قلب من ز آب آمد پدید
دم قلب من ز ذات کل بود
دم قلب من کنون از خدا
دم قلب من همه شد لامکان
دم قلب من نهان اندر عیان
دم قلب من نمود و اصلست
دم قلب من نمودارست
دم قلب من ندارد هیچ جای
دم قلب من ندارد جز اله
دم قلب من نه اندر جز احد
دم قلب من نه اندر جز علیم
دم قلب من نه اندر جز همه

گفتار هم درین معنی بنوعی دیگر

جز یکی اندر یکی آید پدید
کرده پیدا در حباب آفتاب
اوست ذات جهان [illegible]
بر در اعیان شریعت آن [illegible]

دم قلب من ز عشق و نمود
دم قلب من همه خورشید دان
دم قلب من نه چون رست روان
دم قلب من شرع آمدست

لاجرم اعیان خود عرش کرد
این دم اندر دم شتاب آمد پدید
تا ببندد اری که عین دل بود
گر و بیند از انبیا و اولیا
دید و دیدار عیان جان جان
گر و بیند از همه خلق جهان
آنچه می‌بیند او در جان اصلست
تا نماید آب بی عین شراب
بی مکان شده و کلی جند ای
راه روش کرده است با سکال
قل هو الله است اعیان صمد
اوست بر جمله شده حی حلیم
اوست اینجا در اجازت همه
آدم اندم دارد اندر دست
دم ما را او بگی اینجا پدید
راز جزو و کل تمامت کشود
در نمودان همه بیند دان
یک آمد جمله را جان در روان
نه که در عین طبیعت آمدست

دم قلب من شرایع دیده است
دم قلب من قلوب الاصفیا
دم قلب من همه اعیان اوست
دم قلب من اسرار خداست
دم قلب من بکلی راز دید
دم قلب من حقیقت دیده است
دم قلب من یکی اندر تمام
بی‌نشان خواهم شدن اندر جهان
بی‌نشان خواهم شدن با اعیان
بی‌نشان خواهم شدن در دوستی
بی‌نشان خواهم شدن در دوست
بی‌نشان خواهم شدن در عشق کل
بی‌نشان خواهم شدن اندر کل
بی‌نشان خواهم شدن در جسم و جان
بی‌نشان خواهم شدن عین الرحیم
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن عین [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن عین [illegible]

زیر نقش طبایع دیده است
داده اندر جمله صاحب عین
می بیارد در زبان جسم دوست
در نمود انسان او بیناست
اولین و آخرین را باز دید
عین اعیان و نمود دیده است

دم قلب من شرع احمد است
دم قلب من همه اسرار گفت
دم قلب من کنون در زیر وار
دم قلب من بر ارباب [illegible]
دم قلب من کنون اندر ان
دم قلب من یکی اندر یکی

گفتار در نشان کشف ذات کل اعیان

با نماند عقل و فهم و خاطرت
با عیان کردم برو بردوست
جان نخواهم کرد و انجا آب کل

بی‌نشان خواهم شدن در ما ورا
بی‌نشان خواهم شدن در پیش یار
بی‌نشان خواهم شدن در کبریا

گفتار در این معنی بنوعی دیگر

بی سم هیچ جز ذات قدم
با تمامم در صور محسوس من
در نمود عاشقان قهار من
در عیان اولین و آخرین
با شود افعال من کل ذات

بی‌نشان خواهم شدن با ملک راز
بی‌نشان خواهم شدن عین علیم
بی‌نشان خواهم شدن در شیدا
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن در جلوه من

لاجرم منصور کل بود است
هر چه دید و گفت او از گفت
ما ورا اندر ربع و چهار
گفت اسرار نهان بی‌جایگاه
روز را از جسد و کل آگاه
دید و همچون می نمود اندر یکی
گشت اندر قرب حق صاحب [illegible]
جمله دارم مسکن و ماوای من
باز دیدارم جمال کل اعیان
با مقام ما ورا از انبیا
لیس فی دیار کردم ما و یار
با نماند هیچ در گوی ریا
رفتم از جسد و آگاه کل
در سر ملک سلطان منم
در عیان کل هم ملک [illegible]
هم عیب [illegible] قوی [illegible]
انبیا و اولیا ام صفا
در ورای ذات مقصود [illegible]
ذات روحانی منم هم جمله [illegible]

بی‌نشان خواهم شدن در اعتاب
بی‌نشان خواهم شدن اندر قمر
بی‌نشان خواهم شدن اندر زحل
بی‌نشان خواهم شدن در مشتری
بی‌نشان خواهم شدن خورشید کل
بی‌نشان خواهم شدن اندر فلک
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن یکتا صفت
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن در [illegible] راح
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن در عرش داد
بی‌نشان خواهم شدن اندر وجود
بی‌نشان خواهم شدن بی حقیقت
بی‌نشان خواهم شدن در تمام
بی‌نشان خواهم شدن یکتا منم
تا بدید اکنون چو اندر دید و دید

گفتار هم در این معنی بنوع دیگر با عیان کواکب

مشتری گشتم بجان کل مشتری
در رسم در عین زاهد کل
عیان جسم و اسرار ملک
در نمود آرم بود کل آخرین

بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن در سود کل
بی‌نشان خواهم شدن در کهکشان

گفتار هم در این معنی با عیان عناصر اربعه

تا بسوزم جمله ذرات را
باد دم آشیان [illegible] ارواح
تا کمال نور بینم [illegible]

بی‌نشان خواهم شدن در باد کل
بی‌نشان خواهم شدن در خاک [illegible]
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]

گفتار هم در این معنی با عیان ملائکه علیهم السلام

از بهر نور عزرائیل [illegible]
[illegible]

بی‌نشان خواهم شدن در عرش کل
بی‌نشان خواهم شدن [illegible]

تدبیر کردن منصور را با برید

تا نمود ارش گم در [illegible]
در همه منزل مرا باشد گذر
شکل خود گردم بجایگاه جل
از کشش کرده ام کار این
پیش از این بود همی تدبیر من
با عیان با معبود کل
با نهان کرده و زیر با عیان
با عیان اولین و آخرین
در نمود لا اله الا صفت
تا بدانم بداد و داد کل
با عیان کردم نمود پاک من
در عیان ذات بین منصور
جان خود در عین جانم سبل
همچو میکائیل از نور صفات
تا که میکائیل [illegible]
باز دیدم نقطه‌های [illegible] کل
[illegible]
در نمود جسد و کل الانم
چند خواهم [illegible]

چند خواهم گفت راز خویشتن
هر چه گفتم این همه تو بودنست
این همه گفتار در چندین بیان
این همه اسرار و انوار قدم
دید دید من جایی دیگر است
اول و آخر بدیدارم هست
در یکی اندر او دیدار روند
در یکی اندر او وصل خدا
در یکی اند جنید راهبر
در یکی اند بکل منصور داد
در یکی اند بکلی یار بد
در یکی او را بدیدم واصلی
ای جنید صورت و معنی کل
ای تو کرده هر چه کردی حلاف
ای تو را عیان برادر [illegible]
هر چه تو کردی ز زان بود
ز خود داری تو حاصل کنند
هر چه تو کردی اگر شر
این بیات می ساخته حق

چند خواهم دید یار خویشتن
صورت دانم عین منصور منست
بود مقصود من از آن نهان
پیش تو گفتم نمود از عدم
کاسمان در جنب دانم آخر است
نیست در بابت و بدان یکتاست
اولین و آخرین انجا بدید
هست معنی در ابد انجا ابتدا
رهبر از امت اکنون رهبر

چند اندر عالم تو چند من
هر چه گفتم در نهان یکتا منم
تا کنم بنیاد تو ذات نمود
این زمان مقصود من انس و نیس
آسمان انجا که انجا نیست
در یکی عین خدا آیینه منم
در یکی اسرار خود کردم بیان
در یکی تمامت کائنات
در یکی اندر بکل شیخ کبر

گفتنا هم در این معنی با جنید مقالات کردن او

هین نمود از تست که دم کاملی
او فتادم در درون توی کل
هم تو عیان در نمودی گر ا
در انا الحق گفت بر ره سبق
بنده انجا که بعین ما نمود

او بت انجا محو گشته در عیان
ای جنید تو را اعیان ما حق
ای همه در تو و تو انجا یکی
هر چه کردی هر زمان ما شد جلال
هر چه تو کردی نمودی خلق را

در بیان درخواست کردن منصور از جنید تا او را سنگ باران کنند

یار خواهم گفت در تحقیق من
اولین و آخر اشیا منم
تا عیان گردد ز راز بود و بود
دید دیدارم نقش انس و نس
اولین و آخر منم یکتا
در نمایشات روشنایی تا منم
تا مرا سند انسو و راز نهان
اولین و آخر بینی روانست
صورتش دعوی و در معنی کسر
گر دانچه در عیان عین [illegible]
پایه او بر تر از عرش مجید
تا تو خواهم گفت این رهبران
در نمودت سر نهان [illegible]
بر تر از کون و مکان [illegible]
زانکه تو هستی امین و الجلال
تا که درویشان عین الیقین
خوش از زهد تو واصل کنند
تا که راز من شود ز آن شهر
کار من کلی عیان بر دار

دید دیدارت نمودار یکی
سنگ باران کنند انجا منی
سنگ باران کنید ای مردمان
سنگ باران کنندم یکدیگر
در زمان یک خادمی آنجا بد
نزد مردان رو اندر روش وار
گفت ای خلقان که کل استاده اند
گوش دارید این سخن از عشق
گوش دارید این بیان از گفت او
دید او اینست و او از خویش [illegible]
مردمان گفتند کین بود و سخن
تا ببینداریم یکی کل سوی او
او حقیقت دم از انا الحق می‌زند
زانک ما را زنده بنمود و ما
او یقین خویشتن دید و عیان
گفت خادم کای بنده منصور حق
این جواب این سخن گفتند باز
بانگ زد خادم و گریه در نمود
در زمان منصور گوا و از خویش

در نمود خویش ما ای یکی
بی نمود و گفت و الفاظ سخن
یار هستم در آن کامل ای نشان
تا ول ز خویشم یابد هر یکی

خلق را گوی که ز بهر خدا
این ز بهر سر رس که ز بهر خدا
سنگ باران کنند اندر نمود
سنگ باران کنندم ای جنید

فرمان دادن جنید خادم را تا نردبان بر دار نهند

تا کند اسرار حق آنجا بدید
تا بماند هیچ انجا گفت و گو

بر سر دار است منصور الست
او همی گوید که از بهر خدا

جواب دادن خلایق خادم جنید را

حق گمان دادی که ما از روی او
از زبان بود از انا الحق می‌زند

شرم می‌آید تمامت را از او
او حقیقت و ما تمامت بندگان

سخن گفتن خادم با منصور

ای تو روح و راحت منصور حق
تا چه خواهی گفت تو انجا بیار

حق بی بین که در انجا یکی
گفت خاموش که بشنید آن نشان

سخن گفتن منصور با خلایق که در پای دار بودند

تا مرا انجا نمودار یکی
من بگویم که از بهر خدا
تا مرا پیدا بباشد بود و بود
تا بر آن دم زار انجا قصد
در بیان معنی با خادم نمود
بانگ زد بر مردمان آن هوشیار
چشم سوی دار حق بنهاده اند
بر تمامت جزو و کل شاهد است
سنگ باران کنند اینجا مرا
بر سر دار است عین الیقین
کل همی دانم معبود حق
اولین گردیم با او گفت و گو
هر چه او گوید بود حاکم بر آن
تا در اندازم سنگی و را
لیک ما را نیست زنده در میان
جمله استاده تا تماشا کنان
تا کنیم انجا حدیث در بیان
هر که بنده انجا و گر خاص و عام
گفت ایشان را در انجا از خویش

گفت ای خلقان منم در روزگار
حق نمود آرات اندر بود دار
حق نمود آرات در کار آمده
حق نمود آرات دیدار خدا
ما شما ام هر کجا انجا روید
هر چه من گویم بجان [illegible]
هر چه من گویم همه [illegible]
این زمان هر کس که در انجایگاه
از برای [illegible] و چند ا
از برای دنیا و اصفیا
زود باشید از برای کار
قول می دارید جای خویش
سرها انجا کر شد سنگسار
در زمان خلق انجایگاه
در زمان انداختند آن مردمان
شیخ در انجا که استاده بود
سنگ را منصور اگر چه در ربود
پر ز سلطان قیامت [illegible]
یک گلی در دست [illegible]

زود دریا پید انجا روزگار
سر خود کردست انجا سنگسار
از ره نمود خویش دار آمده
ایستاده اند اندرین ره خدا
سر ازین [illegible] نهان شوند
باز دیدارم بکلی بر خورید

انچه من گویم بجان [illegible]
حق نمود است اکنون [illegible]
حق نمود از اعیان [illegible]
حق نمود آرات و عین انچه بود
ما شما ام بی شما ام [illegible]
هر چه من گویم شما را انده ام

شفاعت کردن منصور با خلایق

از برای انبیا و اولیا
سنگ اندازید انجا که مرا
سنگ اندازید [illegible] روی دار
بر خلاف عقل و جان و روح
گر کنیدم اندرین جا سنگسار

از برای سر قرآن [illegible]
ما شما را انچه در عشق نمود
زود باشید ای [illegible] مردمان
دشمنان دوستان یکسان
اسرار را اخر [illegible] شد

انچه من گویم ورا انجا کنند
انده بار و کنند اعیان من
ظاهر و باطن عیان [illegible]
این عوام الناس اعیان وجود
این [illegible] و شوند اعیان تمام
در نمود خویش یکتا امدم
از طبیعت [illegible]
ایستاده [illegible] دیده و [illegible] راه
هر که استاد دید انجا سنگسار
دید دیداری کنم در بود بود
از برای عین دیدار عیان
نه درین معنی [illegible] بود
از شر [illegible] باشم از عذاب
هر یکی با یکدگر [illegible] راه
سنگ [illegible] عجایب در عیان
محو میشد [illegible] دار
بود اما محو می شد در نمود
استاده بود [illegible] روان
زو یکی [illegible] واماند بس بلند

سنگ انداختن مردمان بر منصور

جشن سوی سر او نهاده بود
ان همه سنگ اندی بر روی دار

گل انداختن شیخ کبیر بر منصور و نالیدن او

از کلش انداخت اندر سوی [illegible]
ان گل یکسر بسوی او فکند

بانگ زد منصور اندر روی دار
من یکی گل سوی تو انداختم
از برای چه زدی بانگ بلند
گفت زیرا کین همه در پای دار
این همه از خویشتن دیدار [illegible]
چون کنون عین عیان حق توی
تو همی دانی که من خود گفته ام
هیچ سنگی مر مرا انجایگاه
این گل تو دست حق [illegible]
این زمان اکنون بخواهم رفت [illegible]
این زمان چون سنگ خوردم [illegible]
این زمان دیدار دیدم [illegible]
بر حقم اندر جهان کون و مکان
بر حقم [illegible]
بر حقم حق دیدم و حق گفته ام
بر حقم انجا و انجا آمده
راز را دیدم عیان [illegible] خویش
گنج وحدت بود [illegible] گنج کل
گنج دارم این زمان در کاینات

زو عجایب ماند آن شیخ کبار
در نهان عشق معنی [illegible]

گفت ای منصور [illegible]
زین همه سنگ کسان انجایگاه

جواب گفتن منصور شیخ کبیر را

می بباید چند [illegible]
اول و آخر زین حق تو
اندرین معنی [illegible]
می نماید [illegible]
مر مرا آمد بدرد این گل چنین
پرده را انداختم از روی یار
بود و نابود هم [illegible]
در نمود اولین و اخرین

بو یقین و راستی [illegible]
سر بسر هم تو [illegible] دانسته
این همه سنگ از کف این خلق [illegible]
گوشه معنی و نور مطلق
سنگ این خلقان و گر [illegible]
این زمان اعیان [illegible] منم
این زمان [illegible] دید گل [illegible]
این زمان چون امدم انجا که

مقالات کردن منصور بر دار با شیخ کبیر

در عیان از نام حق گفته ام
این زمان شوریده شیدا امده
تا که بر دارم عیان گنج خویش
یافتم اندر مراد عین کل
گنج اعیانم درین عین صفات

بر حقم چون سنگ ها [illegible]
این زمان در جزو و کل [illegible]
گنج دیدم گنج کردم آشکار
گنج دارم این زمان [illegible]
گنج دارم در حقیقت [illegible]

انکه کردی بانگ این معنی چه بود
می نکردی هیچ در انجا و آه
[illegible]
[illegible] باشد باید ار
[illegible]
اولین و آخرین دانسته
[illegible]
هم دم رحمان [illegible]
می نماید [illegible]
این زمان [illegible] منم
جان خود در عین جانان [illegible]
تا زنید اگر دم [illegible]
بر حقم [illegible] حقیقت جان جان
پرده را انداختم [illegible]
[illegible]
[illegible]
رخ بر دم رخ دیدم [illegible]
تا بماند این [illegible] جان [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] دار

بانگ زد

شیخ اکنون مست و افزون شده ام
شیخ اکنون کار زین بالا بدیت
این زمان چون سنگ اندر تنم
ای بسا نقدر که بجا کرده ام
عشق دیدار الهی امده ام
دید دیدارم یکی چون بدیست
چون خدا دیدم خدا بودم یقین
راز ما من چون بگیم در میان
وصل جانان زاعیان ام یقین
وصل من اعیان جان است و آن
این زمان در وصل کل امیدم
وصل کل خواهم عیان بی دوار
وصل کل خواهم بود جاودان
وصل ما در قربت دلدار شد
مرا یک روز دیگر بایدت
یک زمان دیگر بر انجا یکاه
یک زمان دیگر بر پند امید
مرا اکنون سوالی دیگر است
من خدا خواهم شدن در ...

در دریای الهی بوده ام
در کمال پادشاهی امده ام
پادشاه جاودان سلطان بکر
در نمود و بود معبود یقین
سر من که کل بیند بالوان
اول و آخر در نمود آخر من
جسم ما از شوق حق واشد ار

ای بسا کاه بجان در من بماند
این زمان سلطان عالم بوده ام
عشق دیدم من عیان جان را اصل
من خدا دیدم عیان خود بین
راز خود دانسته ام در کل حال
وصل جانان را بجان خواستم
وصل من اعیان بدیدار آمد است

ای شاه خوانم اکنون ارشاد | وصل کل شوق خدا آمد پدید

مست ماند پس کنم اعیان
اول اندر دم بیند امود
سر جانان وصالی دیگر است
مست کردم چو کمتر هستی

یک زمان دیگرم در کل جال
آخر من دانسته اندر کل حال
چون خدا خواهم شدن کل را
مستی من خدا خواهد بدن

جان ندانم اکنون عیان جانان شده ام
تا بباید سوی خویش بجا سپاست
راه کلی گشت اعیان روشنم
لاجرم در سیر قربت باقیند
خویشتن من خویشتن گم کرده ام
دید دیدم من نهان و اصل است
خویشتن دیدم نهان از خویشتن
در رسیدم در مقامات وصال
از جان و جهان برخاستم
جسم ما از ذات دارالعید بود
ابجد دیدار است اعیانم مدد
چند خواهم بود اندر کوی یار
ابتدای انجا دیده ام پدید
تا بدانی راز گویم واژ شد
گر چه یارم راز را خوانده است
مست یارم گویم از دید جمال
چند خواهم بود اند قیل و قال
هشت جنت کی بیان است دیدار است
تا بکی دارم خدا خواهد بدن

نیستی من هستی جاودان
نیستی من بینش و زبان
نیستی من رنج و الم دوست
رنج و درد من از میان اندرون
هر چه بود و هست من خواهم ان
هر چه بود و هست هست از دوست
هیچ نبود جز خدا اندر عیان
نیستی ذات ما شدی بیکی
عشق جانان دارم در الست
عشق جانان دارم اسرار آن
عشق جانان دارم و جانان هم
عشق جانان دارم و ذات صفات
عشق جانان دارم الله من
عشق جانان دارم گنج تمام
روی در روی کرد ابکا چند
راز تو بیدا ام گفتار تو
هر چه گفتی ما را دیدیم کل
هر چه گفتی هست کوی عالمی
هر چه گفتی آن همه دیدار است

نور چشم عیان اندر عیان
نیستی من مکان و بیکان

نیستی من بود از خدا است
هستی من همان ذات ان

گفتار منصور در بیان اصلی خویش

تا کجا که نیابم خواهم شد آن
در نمود ذات را بیابی شما
گر بیندی انی تو از من ما روان
اول و آخر بدان ای سالکی
کی شوم در عشق و بیابانی
پرده را از روی خود گفتم
راز نمودم دیگر نهان شدم
در کده شم ارتقام بر باشد

هر چه بود و هست دیدار است
هر چه بود و هست دیدار وصال
اول و آخر هم نهان شده
نیستی ذات من اندر یار
عشق جانان دارم دیدار
عشق جانان دارم جانان هم
عشق جانان دارم دریای کل
عشق جانان دارم نور ازل

گفت اکنون رخ برگ جنید
بر تو ببیدا ام ای اسرار تو
گر چه انجا گر ببیند دیدول
ابتدا و انتهای عالمی
هیچ گرد و نقطه پرکار است

نور دید و دید خود یکتا شدی
هر چه گفتی راز اعیان بود
هر چه گفتی در نمود کاینات
هر چه گفتی آن تو بیدا است
هر چه گفتی به نهان گفته

انبیا و اولیا و اصفیات
نیستی دریای ایشان روان
جان من در بند اعیان است
هم ازدم هم روم ذوفنون
نقطه اشیا پرکار است
باشد و دیگر بود عین جمال
نیستی هستم یکسان شد
امدم در عشق جانان بی قرار
رنگ کل گشتم کل بوست
اول و آخر عیان منم
می ترسم ریم غوغای کل
هم بهم انجای معبود ازل
راز اول و آخر انکار بین
من خدایم من خدایم بی سلیم
این زمان چون اولین شد آشنای
هم تو معبود و انا الحق بود
اندر زمان دیدار جهان
در تحت قدس روحی نفس
ذات کل در نهان گفته

هر چه گفتی در شریعت آمدی
هر چه گفتی صورت هیچون سید است
هر چه گفتی از رش دروجود
هر چه گفتی آن همه در تو پدید
هر چه گفتی لامکانی و مکان
هر چه گفتی از الا الله تو بی
هر چه گفتی اسم اعظمی ای تو بی
هر چه گفتی در یکی گفتی تمام
در یکی آمد وجود تو
در یکی گفتی تو راز دید و بد
در یکی بودی تو کوی کاینات
در یکی او بقا و دریا تو
در یکی کردی حقیقت فاش تو
در یکی نور همایک آمدی
در یکی جمله را اسرار عدم
در یکی دیدی یک شاه حق
در یکی انجام و دین راز خوش
در یکی از مجد افت
در یکی چون خویش را سر تو

نه تو راز را طریقت آمدی
ما ورای قرب گردون سید
پیش تو کردند ایشان در سجود
گشت پیدا از نمود و دید دید
سر جانان کرده اینجا عیان

هر چه گفتی با را داسته ام
هر چه گفتی انبیا و اولیا
هر چه گفتی ذات تو حق است
هر چه گفتی با را دیدم راز
هر چه گفتی در نمود لا اله

در یکی مقصد و مقصود تو
راز کل اینجا تو گردیده بد
با عیان کشتی تو اندر دید ذات
چون یکی دیدی از آن کل هاست
جمله صورت بد از آن نقش بود
بعد از آن در کل شمس یک گشته ای
او بدیدی با معنی لا جرم
جای جود در راه جانان ساختی
در یکی آسمانی اعرار خوش

در یکی بد اولت با آخرت
در یکی بنما و آوردی یکی
در یکی همچون جبرا آورده
در یکی دیدی تو دیدار خدا
در یکی عین همه اشیا آمدی
در یکی بی همت اندر نهان
در یکی اسرار بود اندر عیان
در یکی دیدار کلی دیده
در یکی ازلی و در یکی شدی

گفتارسیم در بیان معنی عیان انبیاء علیهم السلام

لیک این دید تو بشناسته ام
در تو دیدار ابتدا و انتها
اولین و آخرین مطلق ذات
پرده کردی از حقیقت کل باز
آن تو بی در عزت با مسکام
این بیان ارزار کل گر تو بی
ذات موجودی یکی اندر یکی
در یکی شد ذات صاحب مقام
در یکی بوده همه عین الیقین
در انا الحق آمدی تو در سبق
نه ز دند ما جرا آورده بر
آمدی از عشق پردار خدا
در یکی اندر همه پیدا شدی
من همی دانم ترا ای عین دان
اسم نیست ای در عبارت داوران
اول و آخر با عیان دیده
دید کلی گشتی بی شک شدی
در یکی دیدار قربت آمدت
بود تو در اول و آخر نمود

در یکی او هم حقیقت یافتی
در یکی از شرع گفتی سخن
در یکی گشتی همه آفاق تو
در یکی دیدی تو یعقوب از فراق
در یکی موسی شدی بر کوه طور
در یکی یوسف تو از اسرار شدی
در یکی او در او در یار نور
در یکی مانند عیسی یافته ای
در یکی عین کمال شاه ای
در یکی گشتی تو عین آسمان
در یکی گشتی تو خورشید منیر
در یکی گشتی به کل آمده شده
اسکار او نهانی در همه
اسکار او نهانی تو در کوه
اسکار او نهانی عین دان
اشکار او نهانی در ملک
اشکار او نهانی جبرئیل
اسکار او نهانی اندر ه
اشکار او نهانی در نمود

اندر عین شریعت یافتی
بازدیدی سر و اسرار کهن
عین عشاقی همه اسحق تو
وز دیده دیدی یار از اشتیاق
بار با سر عزر و اندر عین راز
در بلای رنج و بیماری شدی
حکمت اندر دم صاحب نور
اندر اینجا که کل یابد ار

در یکی بر نوح را کشتی باز
در یکی کردی تو ابراهیم را
در یکی دیدی تو اسمعیل راه
در یکی بر صالح عین عیان
در یکی هارون صفت در عین باز
در یکی چون یونس اندر بطن حوت
در یکی همچون سلیمان چند تو
در یکی دیدی محمد را تمام

گفتارسیم در بیان معنی عیان عناصر و کواکب

نور اعیانی تو در ره
مشکلات بر یکی حل شده
در نقش تو جان جانی در همه
یافته بر معنی این با سکون
و سکر عاجزان با توان

در یکی گشتی تو ماه و آسمان
اسکار او نهانی خاک را
اشکار او نهانی در بحار
اسکار او نهانی در تو بود
اسکار او نهانی در علوم

گفتارسیم در بیان معنی عیان ملایکه

روز میکائیل کلی بسته
همچو عزرائیل در خوف جسد

اسکار او نهانی صور را
اسکار او نهانی بی شکی

آمد کنیدی اندر زمین پای باز
خلق و عشق کلش تعلیم را
گردنش سر بان پادشاه
او بدیدی اشراکات لکان
راه گو سالانه دید کل و ساز
از کل معنی حی لا موت
مملکت را بستدی از دیو
در کمال او شدی صاحب مقام
لا جرم در سوی عرش ما
باقی یکی جمال ای شان
اول و آخر بلو دیو شان
در دو عیان در وجود پاک را
در معنی تو شد آنجا کار
اولین و آخرین ذات تو بود
از تو پیدا این همه ارض و نجوم
او بدیده جمله در تحت سمک
نور را انبیا کرده دلیل
کرده اسم افضل و منظور را
آمدی در جزو و کلی تو یکی

اشکارا و نهانی صورت
او ریدی می رسی جانی خود
او ریدی ما منوداری یکی
راه را رد داشتم اورد تو
ره بهشتی بکل بر داشتم
ره بهشتی خود را سوختم
ره بهشتی خود را در میان
ره بهشتی خود ای نکوای
ره بهشتی بو اند صفات
ره بهشتی تو عقل احمدست
ره بهشتی من جسم من
ره بهشتی من ما ذات شد
ره بهشتی من منصور وان
ره بهشتی رفت و باز شد
ره بهشتی یقین دیدار کرد
ره بهشتی من جون گشت
جز خدا نبود یقین دانم ترا
این سخن گفتی تو کل ما برید
من ترا دیدار کلی دیده ام

حمله را آورده اکنون در کده ز
حمله را مسکن و ما وای خود
بس یقین هستی هستی کنی

او رهی و می بری در عین ذات
او ریدی می بری ای جان جان
چون توی انجا و انجای

گفتار هم درین معنی بنوعی دیگر

این زبان شمع وصال او رحم
بر کشیدم با کمان کرده جهان
نعت کردم در کمالات ای خدای
محو کردم نه بیم چه گوید ذات
این زبان می بدن نعل احمدست
این زبان بیرون فتاد از اینجم
گفت و گو و دیدن اثبات شد
این زبان با در سر و در کل نور دان
لیس فی دیار غیری دیار

ره بهشتی خود را ای بیکی
ره بهشتی خود در کاینات
ره بهشتی خود دید دیده
ره بهشتی تو بود و تو فی
ره بهشتی بکل برده گشت
ره بهشتی تو بد منصور هم
ره بهشتی من نابود شد
ره بهشتی من ل بود و نیست
ره بهشتی رفت و کل محو

سخن گفتن منصور با جنید

عین منصور و یقین دید انبیا
تاکه شد دیدار اعظم توحید
هم ز منصور عشق و صاحب دیده ام

هرچه خواهم گفت نور آن کس
من چه خواهم شادی اندم
من چه دانم جز تو مجابگاه

محو کردانی در اعیان صفات
محو کردانی در انجا ناتوان
من یکی دانم بنفس تجلی ب
در رسیدم من پدید وند تو
چشم در دیدار کل بکماشتم
باره کردم بار سیدم در یکی
محو کردم در منوداری ذات
این زبان در لامکان کل دیده ام م
در منو ذات تو کل کم بود
چون کلیم الله جانم دیده گشت
این زبان شد محو منصور هم
در مکان لامکان معبود شد
احمد بمحمد فی روحی نفس
راز با کل با عیان بر گشود
عین ذات اندر نور اکل بار کرد
گر دو تن سر این زبان در گشت
شاه دار اکنون جنید اشکری
نهانی اشکارا آمده ام
اول و آخر ما پیشگاه

من ترا سردار کردم این یکی
هردو باهم دید و دیداریم ما
هردو باهم راز می‌گوییم ما
دست تو بردم و هم دست خود
هم زبان تو بردم آشکار
هرچه گفتی پایداری کرده ام
من جنیدم شیخ اعیانم هم
مشو اگر دم گر نهایتی مرا
مشو اگر دم گر تو دیدی
مشو اگر دم مست ای احمد
مشو اگر دم مست ربانیان
مشو اگر دم مست را ابتدا
مشو اگر دم مست در لامکان
مشو اگر دم مست انجا تمام
مشو اگر دم مست با کل بوی
مشو اگر دم مست اندر کلام
مشو اگر دم مست اندر یکی
مشو اگر دم مست بر راز خویش
مشو اگر دم راز فوق تحت

من توام تو هم منی هردو یکی
هم کنون نادید دیداریم ما

در یکی هردو منو داریم ما
هردو باهم دوست داری می‌کنیم

جواب گفتن جنید منصور را

ای با هم بر زبانت آشکار
این زبان از تو عیان گردیده ام
اندرین اسرار در جان ام
در منو انبیا و اولیا
وند دیدار عین روشنی
ماندی ذات خود را سر
گر سلوک اینی بیرون این زبان
تا شو انجا منو دار تنها
تا رسی اندر عیان خود نهان
تا شو در لا و الا الله تمام
در یکی کوی سر حیرت توی
تا فنی اکنون تمام الکل سلام
تا یکی باشد سا شد خود یکی
وادمت انجام هم اغاز خویش
کان عین الله هی احد سخن

بیک یاران گر وقت انجا نکا
تو یقین دانی کز من کل چیزم
لیک از غیرت بر امن اعتقاد
مشو اگر دم گر هستی جان جان
مشو اگر دم بر ابر خود و کل
مشو اگر دم مست ای مدوند
مشو اگر دم مست بر سر دو کون
مشو اگر دم مست بر سر حد مست
مشو اگر دم مست دیده ها
مشو اگر دم مست در لا اگر
مشو اگر دم مست در نار نور
مشو اگر دم مست رو دید خود
مشو اگر دم مست سر دو جهان
مشو اگر دم مست با دیده شد
مشو اگر دم راز آسمان

هردو باهم راز ام
سر خود را آشکارا می‌کنم
اندرین میدان چو دو گوییم ما
تو همی دانی که هستم من احد
شاه هم نهان ای کل
در منو و انبیا الجا حقم
گردم اتحاد در منو ذات مشو
از تو دارم اشکارا و نهان
غرقه کلی فرو شستم بدل
تاکه سد اسرار تو انجا بدید
جامه پوشی نها
تا شود هستی بر انجا شکست
تا ناشد بعد از این تقلید ما
نور اعیان گشتی در مکان
تا تو ما شی ذات اعیان صدور
تاکه بینی ازل ابا ابد
محو کردم تا کلام نهان
اول و آخر کل شد
وصف ذات احمد جان نهان

پیشوا کردم ترا بر آفتاب
پیشوا کردم ترا بر نورها
پیشوا کردم ترا بر باد من
پیشوا کردم ترا بر روی خاک
پیشوا کردم ترا اندر عیان
پیشوا کردم ترا بر ذات خود
پیشوا کردم ترا بر تو خویش
پیشوا کردم ترا بر طان سیدی
پیشوا کردم ترا در دمدمه
پیشوا کردم ترا بر انبیا
پیشوا کردم ترا بر اوست
اول و آخر توی پیش از رسو
در انا الحق راز الا الله بوی
در انا الحق دید و دید حق شدی
در انا الحق چون بر آورده هم
عالمی آنجا بدیدار تو اند
جملگی از هوش رفته حاضرند
جز در کل ما و بد بتو ... شدند
چون تو عین ذات او آمدی

تا بتابند از جمالت نور ذات
تا بر او گردند کل منشورها
کرده ام بار از تو اما و من
تا بگوید سر الا الله پاک
تا بگوید همه راز نهان
تا کنی تبدیل هو الله احد
تا تو باشی در عیان معبود خویش

پیشوا کردم ترا اندر قمر
پیشوا کردم ترا بر بار خویش
پیشوا کردم ترا آیات دید
پیشوا کردم ترا اندر وجود
پیشوا کردم در عین لقا
پیشوا کردم ترا اعیان خود
پیشوا کردم ترا اندر وجود

تا زند نور تو در خیر البشر
تا همه وین از تو اسرار خویش
تا به صورت بحر تو گشت پدید
تا بدید اندر تو ادر بود و بود
لا تبات ای جملگی عشق فنا
در همه خلق تو و نهان خود
چون بدیدی جملگی ذات تو بود
بر تمامت واصلان عیان شدی
آنکه بینندی در جهان این همه
راز خود دادم بر آیات خویش
راز دار تو حقیقت من شدم
لا اله از نقش الا الله بخوان
کرده تو در عشق اسرار خویش
کرده اسرار معشوق عیان
پرده را انداختم از روی یار
دیدن روی تو ای سلطان شاه
نه دوی الا حقیقت در یکی
هر دو خفر ماهی دیدند یکدرند
راز گشاینده این مشکلی

ستایش کردن جنید منصور را و سوال کردن

اول کشتی و مستی رهنما
چون ندیدی هست کل عالم ات
برده ام انجام و هم آغاز تو
اول و آخر اگر تو بوی
واصلان واند که کل خود شدی
اول و آخر را همه تمام
ایستاده زین راز تو اند
دید اعیان شد و اصلان
از عیان دید تو ... شدند
از برای تو دیدار آمدی

پیشوا کردم ترا بر ذات خویش
اول و آخر توی من در تو ام
سر تو انجا تمامت شد عیان
در انا الحق دیده اعیار خویش
تو انا الحق انا الحق در عیان
تو انا الحق گفتی و گشتی براز
این عجب زینت درا انجایگاه
ساز داری از گفتی ... بی
هر دو در کل از دم برآمد آن
چون تو عین سر اعیان و

چون تو کس

چون تو هستی رهنمود جملگی
چون عیان کردی گفتی بود خود
بر سر این و از اکنون باز گوی
در زمان منصور گفت ای راه ای
واصلت دانم ای شیخ کبار
واصلت دانم ایا یا کرده دین
واصلت دانم بکلی مذ دند
اول و آخر مرا گفتی تمام
لا تراشد آشکارا لا مکان
چون تو کس دیگر کجا اندید
راه شرع مصطفی سر و د
راه شرع مصطفی گوئی از
چون عیان اندر نقش بود و احی
عقل کل در حضرت من راه بیت
هر چه انجا در نمود آوردیم
در حقیقت شیخ اعیار اکنو
پاره دوزی بود آن مرد ضعیف
بانگ زد گفتا بیا ای پاره دوز
پاره دوز آمد بر دو گفت حسن

خویشتن کرده بمود جملگی
از تو خوانند این زمانی لا مکان

جواب گفتن منصور جنید را

خوب خوش گفتی گوار آنسی
سر خود کردی بکلی آشکار
هر کمال داری و هستی در یقین
دمی ای صاحب اعیان دید

واصلت دانم جنید رهبر
واصلت دانم ایا بود همه
واصلت دانم ایا جان جهان
راز من تو دیده و دیده

سخن گفتن منصور در اعیان و مقالات او با پاره دوز

همچو تو دیگر کسی کم دید
از چو پیکاران دون ...
پرده را انداختی ای ...
هر چه کردی خوب و خوش کردی
از صفات همچنین آگاه بت
هم درین اعیان پدید آوریم
اول و آخر بر در نظر
ایستاده جان زار و نحیف

عزت ازل با حق گفته
راه شرع مصطفی اکنون است
راه شرع اکنون تو ... امین
پس کنون رد از عشقم ی خلاف
راز خود گفتم کل در صفات
راز ما اینجا بجا شد تمام
چشم را از رد و برد اعیان دید
بانگ زد بر روی عیان از زاری دار

سخن گفتن پاره دوز با منصور

سر اسرارت کرد گویی عیان
ای که گفتی واصلان از نمود
با چه خواهی کرد اکنون باز گوی
اولین و آخرین راه بر
راز جانی تو معبود همه
باقی اسرار خود عین العیان
اول و آخر بکلی دیده
صاحب عشق و اعیان امم
ابتدا و انتهای در زمان
در اسرار حقیقت شفه
چونکه دیدی و بگفتی جمله راست
باقی مغز حقیقت در یقین
کی ببینم مر ترا اینجاگه کرات
پس چو سی اوریم از بدو دات
اندرین سنت انجامات م
ناگهان یک مرد درویش در رسید
گفت ای درویش اکنون بیدار
شمع جان خویشتن از هر روز
گفت ای بیدار جان نور عشق

بازگوی ای اصل دار راز بسر / رمز مسکین چو گردی یک نظر / با چه میگویی تو در آنجایگاه / گفت با وی این زمان ای بیدار
از خدا بشنو که گوید کل باش / بی رموز گفتار الا الله فاش / هرچه گویم گوش دل از کار / بشنو این اسرار عطار باز
مست بازا با تو اسرار نهان / رو روش آور در آنجا ودادان / برفراز نردبان آنجا ازان / با تو موادت کنم سر خدای
در زمان بنهاد آنجا پر راه / نردبان و شد بالا اسراش / روی کرد آنگاه در منصور کل / گفت در گوی ای نکو سیرت بکل
با چه میگویی تو با چاره گری / این زمان از درد دل بیچاره جوبا
گفت گوش از پیش او ای نگاه / تا بگویم با تو در آنجایگاه

راز گفتن منصور با پاره دوز

گوش دار و سوی حق دار آن زبان / گفت با وی از رو اسرار نهان / گفت ای بی‌حوال حق بود / سر تو آنجایگه پیدا بود
سر ما دیدی و بشنیدی ز سر / تا توانم با تو گویم راز سر / من خدایم با تو میگویم تراز / پرده را انداختم از روی یار
حکم کردم هرچه اندر جود / جوانت کردم چو خود کل آمدم / این زمان بی زبان دیدی یقین / آنچه میگویم درستی بکن
در بر آنجا بخوانند گر راز / چون تو هم استاده بر پای دار / در برم آتش چو خواهند فروخت / جسم من آنجایگه خواهند سوخت
جسم من یکسر بخاکستر شود / جملگی اجزای من اگر شود / چون بسوزم پاک در آنجایگاه / من انا الحق گویم ای نیز پیر راه
در زمان کانجا انا الحق آورم / سوی گردی آید که خاکستر هم / در دگر سوی بغداد ای پیر شد / گوش بشنو از من ای سر بلند
دار خاکستر تو با خود در میان / سر این با کس منه اندر میان / تا کز من کل انا الحق بشنوم / وی باطل جمله بر حق بشنوم
سوی گو کیسه خود گوش دار / راز ما آنجا بکن تو گوش دار / چون من آنجا کم شوم در اصل کار / آن زمان تو سر من کن آشکار
جمله خاکستر آن تو هم را / در درون شط چو زد خلق را / همچنان من کل انا الحق میزنم / شورشی در عین دریا اوفتم
تا کهان آن آب بس شور آورم / همچو مستی جوش در شور آورم / روی آرد آب بغداد او بود / تا شود آنجا بکلی آب زود
آب در بازار بغداد او فتد / این عجب آتش و آواز او فتد / خلق در فریاد اندر آن زمان / تو نگه دارم نهانی این زمان
پیش پس آب هستی حساب / تو بکن آنجایگه کنم حجاب / رز و خاکستر بزن تو در آب / در میان شط در انداز تمام
روی کن در آب و گوی ای آب / چند خواهی بود اندر تاب تو / چند خواهی بود در سرمستی شور / تو بکن آنجایگه با ما تو زور

مانی تکرار

خامشی کن زین نمود منصور شد / عین ختت گرد و دید چون شد / گفت قصه آنکه منصور بن صفا / تا بمرد او انبیا و اصفیا
این زمان خاموش شو در گوی عشق / چون نهادی پی چو در راه عشق / عشق حق را دان و احکام ازل / جسم کردی جان جانان از ازل
گر دما آید تعالی لامکان / نور اعیان گشتی اندر جان جان / جان جانی جانان شدی در لا اله / راه بردی عاقبت تا پیشگاه
پیشگاه اندر آکل لا ابد / سر گردی قل هو الله احد / چون یکی گشتی کنون خاموش شو / هوش گشتی کنفشی ما هوش شو
چون چنین بکارگاه کن مکان / رو و خاموشی گزین اندر مکان / همچو اول در فنا آنگه بقا / هم تو بی در عین اعیان بقا
در لقا عین لقا چون یافتی / سیر کردی سوی قربت یافتی / در لقا آمد نمود و بود تو / این بود هم عاقبت مقصود تو
در لقا آمد حقیقت استوار / باید از آن گردی اندر روی دار / در لقا بود عیان مقصود تو / از زبان آمد تمام معبود تو
در لقا بی تو لقا عالی / ابتدا و انتهای عالی / در لقا دیدی کنون اعیان کل / جوهر کل این بپنهان جان بی
در لقا دیدی یکی شدی / اول و آخر بکل یکی شدی / اول و آخر شدی چون این سخن / سنگ بر رفت و دید در تو عین
اول و آخر شدی ای ابتدا / یافته در عاقبت عین لقا / آن زمان گوی آنگاه خاکستر آب / آنکه معنی تا کلی باب
تا بمو تا بماند جاودان / باز میگویم دگر با عاشقان / عاشقان اندر او این کلام / عین منصور حقیقت والسلام
این زمان تا ز سر را دید اسرار / دید من از دید بر خود اسرار / آنچه هی جستیم بدیدم ذات او / راست اندر ذات با آیات او
او منم من او و هر دو یک تنم / جسم و جان شد جان عیان ای سگ (شدیم)
او منست و من او جاودان / آن حقیقی جان اکنون
گشته اول کنون چون دیده ام / در مکان عشق ما کرده ام / گشته اول ز جان جانم / از چنین از عشق را ستم
گشته اول نمود از کسم / عالمی اسرار شماری گشتم / گشته اول چو اندر عاقبت / جان و جسم و سر بسر در عاقبت
گشته اول سر اندر پای دار / هم شکر از شهم از پای دار / گشته اول جان یکی بگشته ام / اولین و آخرین بوسته ام
گشته آن دید و دید او / مغز و دیدم و گوشم [illegible] / گشته ما اندر آنجا در فنا / بعد از این عین لقا اندر لقا
گشته ما اندر آنجا وصل دان / وین دید و دید عیان اندر نهان / گشته ما اندر آنجا کل شده / جزو و اجزای طبیعت دل [illegible]

حق ایجا حق می‌شد بازبان
بودما بوذیت کلی اسکان
بودما بوذیت اشیان باصند
بودما بوذیت سه و بوذ
بودما بوذیت کلی باهتم
بودما بوذیت عین وید وید
بودما بوذیت اعیان صفات
بودما بوذیت دفاریح ارتجال
بودما بوذیت سرون ارکون
بودما بوذیت در بات وبدان
بودما بوذیت عین لامکان
بودما بوذیت کرد ارسانی
بودما بوذیت روح آمده
بودما بوذیت وند کاینات
بودما بوذیت دید از قسمیر
بودما بوذیت عین الهباب
بودما بوذیت وند باهین
بودما بوذیت در لوح آمده
بودما بوذیت دید ارهشت

شاه ناز عشق اندر کار ساز
سر خود کرده باعیان اشکار
شوری غرب باکل بشباختند
صورت و معنی عشق ایجا نمود
سوی بود اولش شاتم
دیده بکشا و نظر کن سیند
راز خود کلی بر آنسته روا
در نکنجد بود ما اندر حساب
اودم و می بر بم ارنون یون
اول و آخر شان شان
از نمود ار جهانی در مکان
بود بود ماکنند اینجا پیان
ناکهانی در اناالحق آمده
هر دو عالم را کنی حرکاه بین
بار باسر و ندن رخ آمده
دید منصور و راکلی هشت

بودما بوذیت کاول بود بود
بودما بوذیت سند او نهان
بودما بوذیت در دول عشق
بودما بوذیت در بات و بدان
بودما بوذیت یکسا آمده
بودما بوذیت در کار آمده
بودما بوذیت بود سود و بود
بودما بوذیت عین عاشقان
بودما بوذیت عین تنها
بودما بوذیت عقل ازوی بدید
بودما بوذیت نموده نشد
بودما بوذیت انجار ازاو
بودما بوذیت سر نهر و در
بودما بوذیت عرش لامکان
بودما بوذیت در دید قلم
بودما بوذیت کرسی قدم

در لمو ذو بو ذات صورت نمود
کس بد اند جز او اینجا وصلان
مسکند تقدیر در ابای عشق
نکه زار خود زرو شباب بدان
در لمو جسر و اشیا آمده
ای کشش و نع ار آمده
اش بحق اسرار روای شنود
بودما یابند اینجا وصلان
اول و آخر کی کشته تقا
آمده اینجای کفت و شنید
راه خود کلی پیموده شد
آمده این ار کلی سازاو
یکی یدای موتی تو نکد شی رر
آفتاب عین امکان ثبات
اولی و اخرینا ارین شکر
آفتاب آفتاب در جناب
کرده دیدار خود اینجا کرعیان
او ریده این خود اندر عدم
رفراز عرش اعظم در علم

بودما بوذیت اینجا کل ببین
بودما بوذیت اعیان یکم
بودما بوذیت دید مشترن
بودما بوذیت اندر نهم
بودما بوذیت در روش آمده
بودما بوذیت لادر لا نکر
بودما بوذیت منصور کمکت
بودما بوذیت اینجا ازلا
بودما بوذیت بابان سات
بودما بوذیت بد جوان ای
بودما بوذیت بد اینکند
بودما بوذیت اندر تو بود
بودما بوذیت نیکر را اکان
بودما بوذیت ازوی فاکاد
بودما بوذیت اعیان همه
بودما بوذیت منصور را
بودما بوذیت استغنا شده
بودما بوذیت کل در ذات
بودما بوذیت نماند ترا

کل طلب کل شو بکل کل کرش
کی بدانی ماندانی این علوم
جمله ذرات او را مشتری
می در اند بم جکر بم زهره بم
در نکر در نقطه عرش آمده
اول و آخر در اکنا نکر
در ای اسرار معنی او شنت
می نکر می باش یکسا در خدا
ابجه می جستی کنون یابان سات
باید انی در عیان عین الشهر
اندرین دیدار رسو اینکند
می تمام می شوم من نابدید
نیستی در جمله کون و مکان
نقش کر در بنکر نقاشی کرد
افتاب دید تا بان همه
اندرین شک دیده عرق بوذرا
هر بد عوی عین استغنی شده
اولین و آخر شاه شه
ناکهان ازبیش بر باید ترا

بودما بوذیت دید جملکی
بودما بوذیت دیدار قمر
بودما بوذیت بنکر در جل
بودما بوذیت دید کویکبان
بودما بوذیت بود سست ار عیان
بودما بوذیت لادر لاالله
بودما بوذیت اسرار آمده
بودما بوذیت در عین جهان
بودما بوذیت اندر خود نکر
بودما بوذیت بود ش اولین
بودما بوذیت کانجا ارکرد
بودما بوذیت بکلر کل نشین
بودما بوذیت جون دیدی کل
بودما بوذیت در بات ارحت
بودما بوذیت وبیکوم راز
بودما بوذیت وبیکوم عشق
بودما بوذیت فارغ آمده
بودما بوذیت عین عاشقان
بودما بوذیت بود عشق کل

من بم کفت و شنید جملکی
بیکند اینجا و اینجا سر بسر
مشکل ما حل بکن دانجای حل
جمله را در رقص کرده دیدان
پیش از تن کفتن براکی باشد این
کر درویش ای بود سکاه
نور کل در بات و انوار آمده بود
اسکار اکشت می بود نهان
از وجود من شو کدم بد بر
آمده در اولین و آخرین
خواسته بد آسکار اینجا کرد
ناکهان بو شود کلی تن
می برس از عین خود و دیده دل
نفس تا کرده باشی کل درست
روده می انداز دار اسرار بار
بیت سود اولین و آخرین
عشق کشته عین ما نع آمده
اولین و آخرین اصلان
کو کجا دانی بهاد عشق کل

بودما بوذیت

بود ما بود نیست بود از حباب
بود ما بود نیست چون خورشید منیر
بود ما بود نیست بس راه برد
بود ما بود نیست چون خورشید سپهر
بود ما بود نیست در صفات
بود ما بود نیست او بد اقتضا
بود ما بود نیست از نمود و گشت
بود ما بود نیست او بد همه هم
بود ما بود نیست اندر جان من
بود ما بود نیست ما راست گرد
بود ما بود نیست او را مدام
بود او بود نیست او عین الیقین
بود او بود نیست مر او را مدام
بود او بود نیست مای او مست
بود ما بود نیست او گنج نهان
بود ما بود نیست اینجا گفته ام
بود ما بود نیست چشم و گوش
بود ما بود نیست دم و دم اندر
بود ما بود نیست دم خود و بود

رو در دریا و زیر آن در بزرگ
در ها را افکنده عین بهر
بار میگوید اینجا نور و رات

بود ما بود نیست در پیش همه دان
بود ما بود نیست فر اجهان
بود ما بود نیست اینجا نور شد

از بیش کرده بر خوان من
روی شمع از دو ما راست گرد
اولین و آخرین اندر بقا
دیده ما گوشت اینجا گوهر و دن
کام خود از دیده او کل بسته دم
چونکه او دارم دگر الله بس است
زانکه الحق بی نمود از بان
در دریای معانی بسته ام
هر دو عالم در دلم خاموش گشت
اول و آخر با دم اند ه
هم ز بود ما بکل بند اسوه

بود ما بود نیست ما را که رار
بود ما بود نیست او بود هم بود
بود ما بود نیست کلی و مست
بود ما بود نیست او بند اسود
بود او بود نیست او گرد و گنند
بود او بود نیست او الله شد
بود او بود نیست نیز اینجا حق
بود ما بود نیست گنج و مس او
بود ما بود نیست اول و من
بود ما بود نیست آدم و آیات
بود ما بود نیست او را داده

او دیده اخوان در نور ناب
کان عبد الله فی نور کبیر
این بحر ما زین منظر دان
نقطه آن بود و اندر جاودان
نور را اندر جمع و کل منصور شد
در نمود عین منصور بیت
در دریای حقیقت او شنفت
از زبان اندر گرفتم در برم
برده را از کار ما انداخت بار
در همه جا عین مقصود هم بود
در نهاد جان دیده روشنست
در دلم در عین جان یکجا نمود
هر چه خواهد کرد اینجا میکند
از نمود و بود ما آگاه شد
بر تمامت سالکان دادم سبق
نوش کردم در بر بیعت نفس او
در نمود اولین و آخرین
جمله رگ و جود و کل صدرات
شکل حساش هم در ذات

بود ما بود نیست او را داده
بود ما بود نیست در عین جدا است
بود ما بود نیست در نسیان باید ار
بود ما بود نیست اینجا اندر هم
بود ما بود نیست اعیان جز و نیست
بود ما بود نیست اندر جان و دل
بود ما بود نیست هم دیدار ما
بود ما بود نیست شرح شش دراز
بود ما بود نیست منصور آن باد
بود ما بود نیست اینجا او بدید
بود ما بود نیست نهان انده
بود ما بود نیست از اول تو را
بود ما بود نیست اینجا ماندم
بود ما بود نیست عین لامکان
بود ما بود نیست میگویم منم
بود ما بود نیست اندر ابتدا
بود ما بود نیست نور را پایدار
بود ما بود نیست کان اسرار
بود ما بود نیست دم مانست

او گشتم از عین جانها آفرین
بود ما بود نیست امکان عدم

گفتار هم درین معنی بنوعی دیگر

عاشق و گفتار اشیا اندر هم
او بیش از بود سرنوشت
گرد اعیان از نهاد آب و گل
گشته پیدا از زمان پروار ما
گاه اندر پیش و گاهی در فراز
چون نظر کرد از آن پیدا بماند
همه او بد و بد و گفت و شنید
در سر ملک سلطان انده
در نهاد انبیا و اولیا
اولین و آخرین پیدا اندر هم
عین اعیان گشت اینجا در جهان
اول و آخر به کل پیکرم
بود و نور عین دید مصطفی
انده منصور او را پایدار
گرد اینجا حقیقت اقتدا
در مکان لامکان ساکن است

بود ما بود نیست جمله داشتی
بود ما بود نیست اعیان جان که
بود ما بود نیست اندر جسم و گوش
بود ما بود نیست جز و کل هم
بود ما بود نیست اینجا رایگان
بود ما بود نیست یکتا که او
بود ما بود نیست اندر گرد راست
بود ما بود نیست یار است ای
بود ما بود نیست یکی و دیگر
بود ما بود نیست اول بی صور
بود ما بود نیست حق گر باقیی
بود ما بود نیست هر جا بی کرف
بود ما بود نیست از خواب بدن
بود ما بود نیست او ماه نمود
بود ما بود نیست ادم آن پدید
بود ما بود نیست ادم را بقا

بود ما بود هم رسانده لا جرم
از زبانم انبیا با او بیانست
این حقیقت گفته را در پایدار
در نمود این همه ذرات شد
هر دو عالم پیش من یکسان نگر
چون بینی تن آنجا و چشم و گوش
لاجرم عین جود اندر عدم
داده ایم و کس کجا بیند عیان
خود بدید و خویشتن بیند او
عین این دریای هم او را با کراست
با نمود از پی گفتم اینجا بقا
اولین و آخرین در روز بر
تا بیابی عین ذات نور نور
اول اینجا کانا الحق یافتی
عقل و جان در دل حبله گرفت
اولین و آخرین خواهد شدن
اولین و آخرین او بود و بود
از بهشت اندر زمین از سند
دیده شد کلی در آن عین بقا

بود ما بود نیست

بود ما بود بیت آدم دم زده
بود ما بود بیت آدم در مست
بود ما بود بیت آدم آمدم
بود ما بود بیت آدم پایدار
بود ما بود بیت آدم از عرش
بود ما بود بیت آدم خاک بود
بود ما بود بیت آدم ذات شد
بود ما بود بیت من بود هم
ماه و خورشیدم حقیقت آمده
ماه و خورشیدم همه ذرات من
ماه و خورشیدم نمود آمده
ماه و خورشیدم در اینجا آدمم
ماه و خورشیدم ز من پیدا شده
ماه و خورشیدم رخ خود دیده‌ام
ماه و خورشیدم چنین پیدا منم
ماه و خورشیدم درون دم منم
ماه و خورشیدم که ادراک آمدم
ماه و خورشیدم ز نور آمده‌ام
ماه و خورشیدم حقیقت آشکار

گفتار در صفت بود فنا و بود بقا و یقین آدم علیه السلام با عیان کل

پایداری میکند دریای ار
در نهاد عرش او را او ره
از بود ما او را ادراک بود
در دل اعیان صفات ذات شد
نشان عین مقصود هم همه

بود ما بود بیت بر از قدم
بود ما بود بیت آدم این ذات است
بود ما بود بیت او جان جان است
بود ما بود بیت راز در بود
بود ما بود بیت ما هم چو ماه

گفتار در اعیان آفتاب و ماه و در دید از تحقیق

از برای کل نمود آمده
این چنین اسرار خود آراستم
عرش و کرسی جملگی پیدا شده
هم بخود گفتم و بشنیدم همه
کی درون جان و دل پنهان منم
در عیانم خویشتن گم کرده من
من درین غوغا عجایب آمدم
این زمان دیدار منصور آمدم
راز من خورشید دید پیشگاه

ماه و خورشیدم حقیقت جان هم
ماه و خورشیدم نمود عاشقان
ماه و خورشیدم ز سیر غور خود
ماه و خورشیدم که ادراک ذات من
ماه و خورشیدم در اینجا آمده
ماه و خورشیدم رخ دید اولین
ماه و خورشیدم نمود صفات
ماه و خورشیدم نگر کل کی نمود
ماه و خورشیدم چنین پیدا منم

آفرینش جمله را برهم زده
آفرینش عین عالم در منت
در حقیقت عین عالم آمده‌ام
آنکه گفتم عین اعیان زنده
آفرینش جمله در ما ثابت است
در نهاد قرب قربان گشته است
بود او ما بود نمود آمد بود
کی توان کرد در همه نگاه
در همه عین شریعت آمده
من فرزندم بخود از ذات من
در نهاد خود در کل امان هم
واصلان ما را ببینند این ان
خود در هم در عین دید غور خود
نور سر برزند بر ذات من
اندر این اسرار یکتا آمده
در تحتم بنوزم در من [illegible]
نور اعیانم ز نور ما روا است
آمدم از بهر عین روز روز
کرده‌ام انجا و اینجا نام من

ماه و خورشیدم

ماه و خورشیدم درون بحر کل
ماه و خورشیدم نظر دارم بخاک
ماه و خورشیدم نظر دارم بکل
ماه و خورشیدم نمود اینجایگاه
ماه و خورشیدم نمود دم کاینات
ماه و خورشیدم عیان آدمم
ماه و خورشیدم همه دیدار ماست
ماه و خورشیدم منا ور آدمم
ماه و خورشیدم نشان در اعیان
ماه و خورشیدم مرا اینجایگاه
ماه و خورشیدم نمود هم بود ما است
من شنیدم و یقین کل دیده‌ام
دوست اکنون باید از عشق کل
از زبان در اندرون شرح عشق
روی در منصور کرد آنگه جنید
حکم کن تا جوش باشد هر وی
هست جای عاشقان آتش نشین
آتش عشق و محبت آن ماست
آتش عشق محبت زند کیست

آمده در عین لطف قهر کل
جمله در دام شده چون پاک
اولین و آخرین دارم به کل
روشنی من بین در پیشگاه
دائما گردان شده اندر صفات

ماه و خورشیدم نظرهای جلال
ماه و خورشیدم بهر غیبی نمود
ماه و خورشیدم رموز لامکان
ماه و خورشیدم نمود ذرات خود
ماه و خورشیدم بعین ذات حق

گفتار هم در صفت ماه و خورشید با عیان آدم علیه السلام

آفریدم گر بدیدم در جهان
آمدم سلطان عین بیراه
در همه عین العیان مقصود ماست
ما تماشا شرح رخ دیده‌ام
راحت خود دیده اندر رنج دل

ماه و خورشیدم مرا الا کمر
ماه و خورشیدم بهر کسوت ون
ماه و خورشیدم که خندا آمدم
عالم تحقیق یقین نمود است
دل در راحت تحقیق عیان

سخن گفتن جنید با منصور

در صفات خویشتن خود معنوی
در گذشته از شعاعم گم روشن
هر دو عالم در تیغ فرمان ماست
خویشتن را اندر آن گم کند گشت

گفت یارا آتش جای خوش است
هست جای عاشقان یار است
آتش عشق محبت آن اوست
آتش عشق محبت هم دوست

میکنم گر قصد کاهی در جهان
میکنم تا نور ذات تابان بود
اول و آخر مرا اندر عیان
در برابر ذات اغیار خود
کرده از اشیا پر نور خود هستی
در نفخه روح عالم
لاجرم منصور کل بودم ماست
در وجود جانش پیدا آمدم
خاک را از دیدنش پیدا گر
از نمایش من نمون
عالم کل با شیا آمدم
ذات کل سر بسر خود بوده است
هر چه او گوید بود فرمان روان
آنگهم ای اصحاب روح [illegible]
گفت ای داعی خدای خود [illegible]
دیده ام این سکر و ما دانی [illegible]
تا کند اینجای فراز است
جنید به فرمان کنون سر باز اوست
آفرینش جمله را برهم زده است

آتش عشق محبت می دمد
آتش عشق محبت شد پدید
آتش عشق محبت شعله زد
آتش عشق محبت لامکان
آتش عشق محبت زد به
آتش عشق محبت ما زمین
آتش عشق محبت واصلان
آتش عشق محبت کرد آدم
آتش عشق محبت با خلیل
آتش عشق محبت در عیان
آتش عشق محبت نوش کن
آتش عشق محبت مخمور هم
آتش عشق محبت مهر بی
آتش عشق محبت زین تمام
آتش عشق محبت آوری
آتش عشق محبت شد نهاد
آتش عشق محبت اولیست
آتش عشق محبت آسمان
آتش عشق محبت شد فلک

هر دو عالم را به هم بر هم زند
می‌شود منصور کلی ناپدید
در نهاد و قل هو الله احد
می‌زند دم دم ابد کل جهان
می‌زند بر کل عالم دید هم
دوست را در دیدن او بر نشان بین
می‌زند خود را عجایب اندر آن
در اسرار با تو گفته ام
کرد او را عین وحدت اندر اصل
می‌کند اسرار ربانی بیان
در الهی نقطه خود خامش مکن
دیده دیدار جانان کرده ام
هیچ اندر ره رفت [illegible]
باشم در عین جان صاحب مقام
می‌زنی بر جان چو کلی [illegible]
اندر انجا و مرا کل داد داد

آتش عشق محبت دیده شد
آتش عشق محبت شد جمال
آتش عشق محبت [illegible] گشت
آتش عشق محبت [illegible] است
آتش عشق محبت [illegible] سوخت
آتش عشق محبت ذات شد
آتش عشق محبت ما زمین
آتش عشق محبت المجنون
آتش عشق محبت [illegible]
آتش عشق محبت انبیاست
آتش عشق محبت در کشتم
آتش عشق محبت درد دست
آتش عشق محبت در نمود
آتش عشق محبت آن [illegible]
آتش عشق محبت زن را
آتش عشق محبت [illegible]

در همه ذرات و مکان گم دیده شد
کرد ما را ما ازل کل اتصال
هر چه می‌بینی بسوخت [illegible]
زانکه کرده هم جمله ما را [illegible]
جمله اجسام مشتاقان بسوخت
این زمان عرفان ما را ذات شد
راه بحث است این ما زمین
اندر انجا ذات کل مجنون
اول و آخر [illegible] روشن است
سوخته را اولیا و اصفیاست
[illegible]
ابجدی جستم انجا حاصلست
می‌کند منصور کلی نمود
هر چه می‌خواهی بکن فرمان [illegible]
در نمود انبیا و اولیا
دیده و دید [illegible]
راز می‌گویند مرا عشق است
کو همیشه دیده و دید عیان
کاندرو سر [illegible] اسرار

آتش عشق محبت شد نجوم
آتش عشق محبت شد قمر
آتش عشق محبت شد زحل
آتش عشق محبت آتش است
آتش عشق محبت آب شد
آتش عشق محبت گرم شد
آتش عشق محبت در [illegible]
آتش عشق محبت شد فراق
آتش عشق محبت شد نمود
آتش عشق محبت کرد [illegible]
آتش عشق محبت بی نشان
آتش عشق محبت عین دید
آتش عشق محبت او مست
آتش عشق محبت نوح بین
آتش عشق محبت [illegible] گشت
آتش عشق محبت نسل کرد
آتش عشق محبت خوب گشت
آتش عشق محبت نور شد
آتش عشق محبت [illegible]

باشدم اسرار عشق و علوم
گر چه برده او گشته سر به سر
مشکلات [illegible] کل گشته حل
کو عجایب اندرین ره سر گشت
اندرین ره کرم او [illegible] شد
روی [illegible] اندر همه پنهان شد
معنی بکر نهانی [illegible]
سوخت و از [illegible] اشتیاق
دم بدم معنی [illegible] فرود
سوخته اینجا و انجا [illegible]
می‌کند اینجا که [illegible] نشان
می‌بیند دیدار انکه ناپدید

آتش عشق محبت آفتاب
آتش عشق محبت مشتری
آتش عشق کوکبان
آتش عشق محبت با زمین
آتش عشق محبت خاک بین
آتش عشق محبت بحر بین
آتش عشق محبت شد طیور
آتش عشق محبت شد صفات
آتش عشق محبت شد بکل
آتش عشق محبت زد علم
آتش عشق محبت آن ما
آتش عشق محبت محو کل

گفتار هم در بیان معنی با عیان انبیا علیهم السلام

در نهاد و دید او شیث گشت
در نهاد دیدار اسمعیل کرد
در فراق صبر با یعقوب گشت
موسی از شوق عجب در طور شد
در نمود دیده هارون [illegible]

آتش عشق محبت بر جلیل
آتش عشق محبت طاق شد
آتش عشق محبت شد پناه
آتش عشق محبت جوش کرد
آتش عشق محبت صالح است

افکنده ام این چنین [illegible]
افکنده و گشته ما را مشتری
کرده سرگردان [illegible] جهان
کل عالم را از [illegible] زمین
هر دو عالم جسم و روح پاک بین
در جمال آتش و جلال [illegible] پیس
غرق گشته در میان [illegible]
مانده از حضرت [illegible]
راحت احسان [illegible]
سوخته او کرسی و لوح و قلم
کرد انجا [illegible] ما
می‌کند منصور را محو کل
[illegible] از نهاد [illegible]
چشم بگشا روح اندر روح بین
جان و دل بر دیگ او کرد [illegible] بسل
در نهاد و دید اسحق شد
شد قدر عین یوسف [illegible]
در کربلا [illegible] جوش کرد
[illegible] دید [illegible]

آتش عشق محبت پیش شد
آتش عشق محبت جز تو یار
آتش عشق محبت مصطفا
آتش عشق محبت او ز دست
آتش عشق محبت او بدید
آتش عشق محبت شد جنید
آتش عشق محبت نور بین
آتش عشق محبت کشت لا
آتش عشق محبت شد یکی
آتش عشق محبت در فنا
آتش عشق محبت پایدار
آتش عشق محبت در فنا
آتش عشق محبت احدی
آتش عشق محبت در خدا
آتش عشق محبت نور تو
آتش عشق محبت مطلع
آتش عشق و وجود است
آتش عشق و میسوزی همی
آتش عشق و بار الله تو

در نهاد سالک حق چیست شد
داده وا بوب را بر لغ و تزار
راه داد و کرد بیدل صفا
از عشق او ز وجود دست م
رو بعد شنید انجا امید
کرد تسبیح و معانی را بصید
پای با سر بحر منصور بین
دار الا الله در عین بقا
تا بماند بعد ازین الهاکی
کرد ما را همچو ان عین بقا
از زبان شعله زده از ناری دار
عاشقی چون محو گشتی در بقا
از محبت و مروت احدی
پایداری از بر دوار است
در نهاد دید خود تو سرگشتی
از کمال سر جان آگاه تو

آتش عشق محبت کوش است
آتش عشق محبت پایدار
آتش عشق محبت ان اوست
آتش عشق محبت حیدر است
آتش عشق محبت حمله او
آتش عشق محبت بایزید
آتش عشق محبت لا نمود
آتش عشق محبت ذات شد
آتش عشق محبت ان منم
آتش عشق محبت مست شدم
آتش عشق محبت کوش کن
آتش عشق محبت تو بنی
آتش عشق محبت عاشقی
آتش عشق و میسوزی تمام
آتش عشق آیات عاشقان
آتش عشق با ذوالقدم

دوست اندر جبه او در اهوس
بود عیسی او از انجا پایدار
هر دو عالم جزو کل گلستان
راه کل شهر علم اعیان است
رو نظر کن کو گشت از کوه او
در گرفتش با بر عرش محمد
هر مراد از لا الا الله نمود
وات من معنی هر در است بعد
زاب و آتش جسم بوده روسیم
اولین و آخرین کل من ام
جام عشق از دست ما کل نوش کن
محو دیدار دل من روشنی
در فنای عین جانان لا بعی
دیده نمایی گردی کل تمام
هستی انجا دید ما هر نور تو
در دم رحمان کل مستوی
چون بسوزی در بسی پایان ام
یک دمی بر گو جواب عاشقان
محو گردان وجود ما عدم

آتش عشق

آتش عشق و من گشته خلیل
آتش عشق و آتش بر نور
آتش عشق را کن محو راز
آتش عشق سوزم پاک تو
آتش عشق علم زمان و کون
آتش عشق و استغنای حق
آتش عشق و داری جاودان
آتش عشق و کلی ذات کرد
آتش عشق و وصل جهان
آتش عشق و ذات [illegible]
آتش عشق و لا الله است
آتش عشق انا الحق [illegible]
آتش عشق کی او ان [illegible]
آتش عشق تو منکر چه خدا
آتش عشق را کرده نزول
آتش عشق و راز عاشقان
آتش عشق عیان من دیده ام
آتش عشق و رضای النعم
آتش عشق و اتو اعیان

جان و دل زو که شود آدم بسیل
از زبان یاران تمام کلی بسوز
تا نماند پرده الا پرده یار
پای با سر کن برا خاک تو
سوخته گردان تمامت لون لون
بر همه ذرات داری تو سبق
تا شان بی نشان کو عیان
پای با سر بحر آیات کرد
تا تو باشی اول آخر جهان
راز جود و ذات اعیان با کون
از بر تس ده جز کاه است
شعله عشق نموده هر دمی
بود نفخت فیه من روحی نفس
هست کلی ابتدا و انتها
اندر تا بارز بی کل وصول
اندر انجا زده با رعاشقان
پای با سر عین جان بدیده ام
انده از حی رحمان الرحیم
وارث انجا ساتی شان

آتش عشق من دیدار تو
آتش عشق و آتش براست
آتش عشق را بسوز تو بود
آتش عشق را با جان زن
آتش عشق را مشهور کن
آتش عشق ز نور الله حق
آتش عیسی ز خوابی گشته
آتش عشق و اصل کردست
آتش عشق و الا الله بین
آتش عشق و لا در گشت تمام
آتش عشق پای و مکان
آتش عشق سوزان پاک تو
آتش عشق عشق ره و بیان
آتش عشق جست کاینات
آتش عشق و هستی را بسوز
آتش عشق و کردم جان
آتش عشق و ارواح بدن
آتش عشق خدا اندر عیان
آتش عشق ما را دیده

احدی بر بهرای بود از تو
محو شو کل که آتش بر است
اولین آخرین خدای بود
کل بسوزان جسم و جانان رسان
پاک گردان جسم را بحضور کن
در برو عو شدی نمای حق
ابجد داد و بشر در گشت بود
انچه می جستی که حاصل کرد
راز الا الله را چه کا بین
با شوی کلی مقام مست هم
راه ختی جسم و اجان [illegible]
ابتدا و انتها را پاک تو
کاه باشی پرده سوز و پرده ساز
انده از ذات اعیان در صفات
آتش ز جانی کل بسوز
جان عشاق با تو اکنون در عیان
انده تو ای پای اندر بحر
در تو دیدند انبیا و اولیا
در مکان لا مکان گردیده

اتش عشقی می باش حرام
اتش عشقی وی باش نسیان
اتش عشقی و یک رنگی برآ
اتش عشقی سنم با تو کنون
اتش عشقی نور دار لیس
اتش عشقی جان کلی آ
اتش عشقی را تسلیم کن
اتش عشقی سودا ایمان
اتش عشقی تو دار حباب
اتش عشقی و تو مشتری
اتش عشقی و دریای قدم
اتش عشقی بکل و اصل بوی
اتش عشقی نور دار در ر ا
اتش عشق محبت لا نعت
بی شان خواهم شد کلی را
بی شان خواهم شد ... از
بی شان خواهیم شد عیان
بی شان خواهیم شد دیدار تو
بی شان خواهیم شد جانا ...

ما نتقام آسی و کلی بی ام
خوش بشور و خوش در انجا بسیار
سوختن و ... بر است
انده در دید اول ره بنمود
رو دنیا نام نمود اولین
خو بهای کج شو دهم از نور است
گرده گردان در ور ادر نکد ب
گشته روحانی او اتش ای
محو گردانی تمامات عدم
ذات بو کیفیت او اندر روی
یک زمانی رفتر و زان در را
اندر انجا سوختن ز عاشقت
گرچه گردیم ما هر دو نهان
ست با را عین کل انوار تو
در مو جسد و کل ساکن ام

اتش عشقی واتش ده مرا
اتش عشقی و می اسک کن
اتش عشقی بکلی محو دوست
اتش عشقی و دان خود بین
اتش عشقی و دندی ذات بود
اتش عشقی و بود راستی
اتش عشق تو و داری ...
اتش عشقی تو و کل ملک
اتش عشقی و کرده لامکان
اتش عشقی و راحت انده
اتش عشقی محبت بود من
اتش عشقت محبت بود ما ست
بی شان خواهیم شد ما تو
بی شان خواهیم شد ما هم ...
بی شان خواهیم شد ... جان

در زمان وقت شور شد مرا
در را ما خوش یک رنگ کن
محو میکرد و تمامات نیست
و مده یکسان و صفات خود بین
ز انا الحق بر همه ذرات تو
هر بار الله عین جانست
عین نور الله ابراهیم کن
گشته اندر بر دها کل عیان
راه نمودی عجب ... در
گرد این ایات اشیا یک یک
در نهان محو خود عین العیان
ای زمان عین سعادت انده
کل بسوزم ما شوم معبود من
نیستی در ما بکان مقصود ما ست
ما تو خواهم شد در انجا ...
برده اند انهم ما از خویش ... ر
اولین آخرین ما ... یکی
ما بود احکام ما دید صفات
ما نهانی لا زما در ما نهان

بی شان لا شد مرا تا تو بدید
بی شان هست ما رای جلاف
در فنا در بقا دیدار تو
ز انا الحق ما منم انجا تمام
ز انا الحق ما منم جمله بین
ز انا الحق ما منم خود ... سور
ز انا الحق ما منم اندر دید
ز انا الحق ما منم اندر دیدار
ز انا الحق تا منم واصل شوی
ز انا الحق روم ... ساز کن
ز انا الحق ای ... جان پاک
ز انا الحق ای تو نمود ... ا
ز انا الحق تا نماند جز که حق
ز انا الحق ای ... کو ما شده
ز انا الحق ذات حق شو بی حجاب
ز انا الحق تا وصال کل شوی
ز انا الحق در فنای لامکان
ز انا الحق اولین و آخرین
نور بدان در نظر کم انده

لیک ما هر دو یکی دیدار بد
در یکی نمند هیچ الحاکه گران
ابتدا اولین و آخرین
هر زمانی در انا الحق ... روز
ما منم انجا کرد انجا ماند
ما شوم انجا لیس فی دار
بود نمود جمله کی جا ... ی
جان و دل جمله کی ... کن
در نمود از حجاب و خاک
ما نمود ده ... تنها
حق حق و ار ... کل حق
اولین و آخرین خود ما شده
تا نماند هیچ اعداد حجاب
اتصال انفصال کل شوی
اولین آخر ... خون
تا نماند خو ... عین العین
نظرها در عین قلم انده

بی شان هست ما را عیان
بی شان هست ما را دید حق
ز انا الحق ما منم اندر ...
ز انا الحق ما منم دیدار
ز انا الحق ما منم ... ارتی
ز انا الحق ما منم ای نور است
ز انا الحق آتش ... کش
ز انا الحق ما منم اندر کوی
ز انا الحق ما منم از من
ز انا الحق تا بکل الا شوی
ز انا الحق هیچ اندیشه مکن
ز انا الحق ما کمال ...
ز انا الحق ما کمال ... ترا
ز انا الحق تا تو باشی ذات حق
ز انا الحق و اصلان اگاه کن
نور بود ان کر نظرهای جلال
نور قدسی بود عیان ...

از همه ذرات برده ما سبق
دید و دیدت ما نمود دید حق
جز یکی را منکر انکار دوست
ما شوی در قرب صاحب مقام
همچو من در عشق کلی پایدار
اولین و آخرین اسرار من
گر تو می سیم کنون اغیار من
در راه بکر تو شهوارت
ما بیابد جان ... برمی
ما عیان گردیم ... یار
ابتدا انجام در اغاز من
اولین و آخرین یکسان شوی
جز دو خود را تو بین اندر سخن
پس عرش ما عشق کل اسرار
جا و دانی روحانی ... پیدا
عین ما را عدد در امات حق
از کمال غیرت آگاه کن
انده بدنما نماند ان وصال
از برای روح پاک مطلق

نور بود آن عکس خورشید سما
نور وحدت بود شمس و قمر
نور وحدت بود عین مشتری
نور وحدت بود دیدار بهشت
نور وحدت بود عرش او آمده
نور وحدت بود نور انبیا
نور وحدت بود آدم آمده
نور وحدت بود در آدم مکان
نور وحدت بود خلت را کل
نور وحدت بود در خلیل راز
نور وحدت بود با یوسف هم
نور وحدت بود با صالح آمده
نور وحدت بود با هارون
نور وحدت بود با احمد آمده
نور وحدت بود دیدار حسن
نور وحدت بود و دید اولیا
نور وحدت بود مار از آمده
آمده اینجا بکلی روح و راح

بوده نور ذات او مشتری
از برای کل منصور او بهشت
در مقام لا ابر عرش آمده

نور وحدت بود عرش لا اله
نور وحدت بود دیدار قلم
نور وحدت بود نور جمله بود

در گذشته از زمین و از زمان
یافته عین خلیل آمد کل
آمده در عین اسمعیل راز
آمده در جاه از جان قدم
در برای دید صالح آمده
حوت سوز سخت کرد او آمده
عین منصور سود آمده
کرده در سر معانی ساختن
یافته عین مقام اصفیا
رفته سر کش به مکوس آمده
نور وحدت بود عرفانی و راح

نور وحدت بود از نوح آمده
نور وحدت بود در اعراف هم
نور وحدت بود او حوت آمده
نور وحدت بود در سلیمان
نور وحدت بود موسی طور بود
نور وحدت بود با عیسی راز
نور وحدت بود در ارض نصی
نور وحدت بود دیدار حسن
نور وحدت بود در لا بوده بود
نور وحدت بود اعزاز هم
آمده منصور کلی اینکار

یافته عین وصال انبیا
آمد در شیئی لاشی در نظر
آمده از بهر دیدار آمده
لوح را روحی بداده در عدم
مشتری را نور از حق او جمله بود
یافته عین نمود از صیف
شعله او نور دم آدم آمده
در توان زر تو روح آمده
دم زده در ماتم اسحق او
از فراق فرزند یعقوب آمده
دم زده در کشتی چو حیران
با یاسر عشق را روغن و نور
بر ده بار داشت ارز و عیار
دم زده در عین و دید انبیا
آمده اینجا بکلی نور عین
یار کل بود و ور قربت نمی
یافته عین مقام متقی
نور وحدت بود آنرا بیدار

تا کمن منصور آمد در سخن
راز ما و بدین و گردی گم شده
زنده جاوید شد بحر هستی
زنده جاوید شد ما و گلستان
زنده جاوید شد آمد در نمود
زنده جاوید شد در کل و دوست
زنده جاوید شد در سر حق
زنده جاوید شد در دو دید
زنده جاوید شد در لامکان
زنده جاوید شد اینجایگاه
زنده جاوید شد کل حق بهشت
زنده جاوید شد ما و صلاه ان
زنده جاوید شد جان در آن
زنده جاوید شد ان حق سر سب
زنده جاوید شد اندر صفات
زنده جاوید شد در اعیاب
زنده جاوید شد اندر قسمر
زنده جاوید شد تا دید کل
زنده جاوید شد از آتش سنده

در گذشت او زین جهان جان
بود بود ناگهان شد بود بود
از عیان چون محو شد دیدار دوست
رد او را زو جانبان کلی سبق
از عیان کاینجا نشان در جهد
در رسید او یافت کلی جان
یافته او قرب قرب پادشاه
در مکان لامکان کلی بدست
جمله یکی گشت در عین العیان
رد او را انداخت کلی گشت یار
تا که از سنگ وجود خود برست

زنده جاوید شد نور اله
زنده جاوید شد عین العیان
زنده جاوید شد در روح راح
زنده جاوید شد در عرش راز
زنده جاوید شد کرد دوست
زنده جاوید شد در عین لا
زنده جاوید شد در وصل یار
زنده جاوید شد در کوی دوست
زنده جاوید شد این هم خدا
زنده جاوید شد در واله
زنده جاوید شد کل ذات

بر همه ذات او دوار و ظفر
در رسید و یافته خورشید کل
در نهاد آتش او سرکش شده

زنده جاوید شد در مشتری
زنده جاوید شد در یار و نور
زنده جاوید شد او آواز او

گفت اکنون ای جنید دین
در مکان لامکان اعیان حق
در گذشته از نمود خویشتن
راه قربت یافت او با پیشگاه
تا شان اکنون شد نشان
لیس عند الله دید او لا صباح
رد او را انداخته نور یار
این عیان در حق و در حق حق رست
این عیان اعیان او کلی خدا
لیس فی دیار اندر باد یار
کل بدید او آفتاب روی دوست
در نمود انبیا و اولیا
در ما خوانند کل آیات او
سوی آن حضرت الاعرب یافت
آنجا اعیان گشت او شد نور دار
اختران دارند او کل یار
مشتری آمد بجانش مشتری
این عیان در عین دید از حضور
تا دیدار همه بر باد داد او

زنده جاوید شد اب روان
زنده جاوید شد بر فرش کل
زنده جاوید شد در دید لوح
زنده جاوید شد در منتها
زنده جاوید شد در عود دوست
زنده جاوید شد با انبیا
زنده جاوید شد آدم شده
زنده جاوید شد ان نوح
زنده جاوید شد اعلم دوست
زنده جاوید شد اسحق دوست
زنده جاوید شد یوسف زچاه
زنده جاوید شد موسی صفت
زنده جاوید شد ناصح پدید
زنده جاوید شد بوش شده
زنده جاوید شد با مصطفی
زنده جاوید شد کلی حیات
زنده جاوید شد با اولیا
زنده جاوید شد در لا الا
زنده جاوید شد در عین حق

رسم ذرات آدمم روان
یافت این دم عزت آمد عرش کل
از زمان آدمی در روح روح
گشت کلی ابتدا و انتها
مغز گشت و در کدستی دید دوست

زنده جاوید شد بر خاک او
زنده جاوید شد اندر قلم
زنده جاوید شد اندر بهشت
زنده جاوید شد جانان بد
زنده جاوید شد از عین حق

گشت کلی عین ابراهیم دوست
از زمان در دیده اسحق دوست
او برآورد و رسانیدش بجاه
برگذشت از طور کوه معرفت
صالح اعیان حق آمد پدید
از زمانش حق بکل موسی شده
از زمان با مصطفی و مرتضی

زنده جاوید شد تبدیل حق
زنده جاوید شد مجذوب شد
زنده جاوید بی ابلیس شد
زنده جاوید شد با روح دل
زنده جاوید شد داود وار
زنده جاوید شد عیسی پدید
زنده جاوید شد دید حسن

نافه او قربت جانان وشان
حق شد و حق گشت و مرد آن کل کیش

زنده جاوید شد در لا تمام
زنده جاوید شد بی امتحان

روح قدسی گشت و نور پاک او
در گذشت از وجود و از عدم
لاجرم اینجا با نجات او بهشت
بی نشان شد محو او کلی پدید
در جهان ذرها دارد سبق
این وجود دارد وجود از بقا
این زمان جان بی آدم شده
در رسید و آشکارا دید نوح
گشته فانی محو اسمعیل حق
بی فراق و هجر او یعقوب شد
جان خدا اگر دید کل حبس شد
برگذشت از فتنه گردون دل
عقل خود گرداند اندر انجا اشکار
در درون او را ما شد پدید
روشن دل آمده او تن بتن
گشت او نور خدای کردگار
راه دیده ابتدا و انتها
از زمان در قرب اصحاب جمع
بی نشان و کنون اندر ثنا

بی نشان شد در کمال خویشتن
بی نشان شد از زمان در دید هم
بی نشان شد روی جانان یافت
بی نشان شد این زمان اندر صفات
بی نشان شد در رسید آنجا بیار
بی نشان شد بی نشانی بی نشان
بی نشان شد از زمان اندر قدم
بی نشان شد از زمان در بود ها
بی نشان شد حق تجلی او بس
بی نشان شد با خبر او یافت
بی نشان شد واصل آن او بس
بی نشان شد در جمال یار بس
بی نشانست و تمامت یافته
بی نشانست و تجلی بی نشان
اولین و آخرین ذات دید
اولین و آخرین آورد قدم
اولین و آخرین واصل شده
اولین و آخرین در کار اوست
اولین و آخرین همه را کرد

در کمال او رتبت و اعراف
یافته او حضرت کلی ذات
یافت اعیان حقیقت روی یار
از زمان اوست کل جانان
سیر خواهد کرد کلی سر بسر
اوست در صورت تجلی ابتدا
در نهفت غیب سر وحی بس
عین مذا رعیان شه یافت
از زمان گشته اوصاف او بس
می بیند اینجا که اغیار خویش

بی نشان شد لامکان اندر نوا
بی نشان شد در زمان و در زمین
بی نشان شد عزت و قربت پدید
بی نشان شد سوی پیدا صحاب
بی نشان شد از زمان در سر نهان
بی نشان شد لا و الا یار دید
بی نشان شد با مکان خود پدید
بی نشان شد با آدم او رسید
بی نشان شد ذات اندر صفات
بی نشان شد قرب حق اندر وصال

در عیان جمله ذرات شد
محو کرده او وجودش با عدم
او بخش بر وی حاصل شده
عین اشیا نقطه آیات اوست
بر کل این اجسام هیچ جا کرد

اولین و آخرین ذات و صفت
اولین و آخرین شناخت او
اولین و آخرین او را دید
اولین و آخرین اندر کشید
اولین و آخرین او را ز ار

این زمان دیدار و صال خویشتن
اوست این دم در نهان نهار هم
نامه او غیب ذات یا ورا
برگذشت از مکان از مکین
لامکان اندر مکان و حد پدید
نور او وارد بکلی با سباب
اوست اکنون در عیش پایدار
غایت انجام در آغاز دید
در زمان شد با زمان خود پدید
مانده و عشق کل شد پدید
کی توان دیدن مرا او را در صفات
این زمان اندر تجلی جلال
سوی هر ذرات او بشناخت
در نهاد او اولین و آخرین
عین عالم دیده ذرات رب
ذات کلی را بکل دریافت او
از حسن با زار کرد ذات دید
ما نشان و نشان اندر پدید
اندر انجا کاه اندر بای ار

اولش و آخرش ابا رگشت
اولش آخرش از افشاند
اولش و آخرش بیخود و است
اولش و آخرش در ذات گشت
اولش و آخرش عالم آمده
اولش و آخرش اندر بود و
اولش و آخرش وحدت آمد
اولش و آخرش یار جوی
اولش و آخرش بیدار کرد
اولش و آخرش اعیان
اولش و آخرش در روی او است
اولش و آخرش اندر قلم
اولش و آخرش عرش کل
اولش و آخرش گنبد تمام
اولش و آخرش خود حقست
اولش و آخرش دل نهاد
اول و آخرش بس در رباب
او خدا شد در همه کون و مکان
او خدا شد چون نکو گشت او بلند

او صفت جملگی بر بار گشت
جوهر معنی بکلی بر فشاند
از زبان ذرها مشهود دوست
در معنی جمله در ذات صفت
خوش نظر داری تو دید او حق
می نمائی در نهاد حسن خود
گر نظر داری تو در ذات او
هر چه میگوئی تو با او یار جوی
هر چه می بینی همه در کار او است
گر نظر داری نظر کن اعیان
اندر انجا دید جوهر گم کرده او است
در نوشته لوح اورده ز علم
زینت انجا او همه بر عرش کل
در مقام قرب دون از برم
از بدان گوهر معانی همت
بس سر اسرار اندر دل شد

اولش و آخرش کلی دید

اولش و آخرش بی نگاه کرد
اولش و آخرش کار خوش
اولش و آخرش او راز
اولش و آخرش این نگاه
اولش و آخرش دارد نگاه
اولش و آخرش در اسباب
اولش و آخرش ز و بار
اولش و آخرش اندر عیان
اولش و آخرش ره نمایند
اولش و آخرش اندر قسم
اولش و آخرش بهشت
اولش و آخرش اندر بهشت
اولش و آخرش اندر بود و
اولش و آخرش خود دیدن کن
اول و آخرش دل مکر
اول و آخرش قائم شد

او خدا گشت و تجلی نمود

این بود منی دید راه کرد
کرد انجا کرم در بار از خوش
شاه بار از اخفا اوست یار
اوست کرد ذرها در وجود
ست او اعیان نهاد ازل
سوی قرب لامکان ارباب
هم ز وجودش رفت او اعراب
او کند رو بینا عاشقان
اوست انجا ذرها را کرده
محو کرد و کن نور جمله کند
هر چه می بینی او است مستر
راست کرد و تخم اعیان را
او ز بید و بود آنجا در دود
جمله ذات او بکرده کن
روی او در دل نظر کن صحیر
اولش و آخرش او کم شد است
خود عیان بود و اکنون شد آب
که اکنون در خفی جانان
در همه کون و مکان گم شد است

او خدا گشت و حقیقت جان او است
او خدا گشت و نمود از خود
او خدا گشت و حقیقت جمله او
او خدا گشت و عیان است او
او خدا گشت و تمامت راز او
او خدا بود و نمود اسرار حق
او خدا بود و خود انسان است
او خدا بود و نمود از الست
راز گفت و سر اعیان باز دید
در عیان سر نهان جمع و رفت
در نمود خویش می بیند مرا
من اسرار وی این تخم اقدم
هر چه او نمود کلی بس
تا نمانی رو از اصل
خود خواهم راز نهان
رو عشقم کنون خواهم حب
غایت دیدار ما در آتش است
گر جوابم در آتش سوخت
من جوابم در آتش شدم

اول و آخر همه اعیان است
گر دو کل قل هو الله احد
گر ز این معنی را دیده دو او است
راز دار جمله ذرات الست
در نگه کانجام و آغاز او است
شد محیط و نقطه پرگار خوش

اندر انجا قربت او اعتراز
ذرهای دید را نمود و رفت
از زبان او راز نکوید
واصلان چندانکه
از زبان در دید دید او
عاشقان پرگار ما کامل

آتش وحی محبت بر فروخت
ذرها در آتش سر کش شدم

او خدا گشت و راز کانی
او خدا گشت و صفات
او خدا گشت و علم شد وجود
او خدا گشت و عیان لامکان
او خدا گشت و نمود خود بخود
او خدا بود و شد پرگار محیط

از زبان او بر همه شد پایدار
این زمان در حاضر ذات جانان
سر اسرار در الست واو
واصلان انجا بسی استاده اند
من در انجا بسی کم دم زنان
ونده دیدار بینند ما ز

من جوابم در خلوت دم
آتش جانان زبانه میزند

اول و آخر کنون با جود است
کرد انجا کا بکلی صفات
او ز عرش تخت او اندر وجود
کرده انجا کا بکلی بیان
گفت انجا قل هو الله احد
راز کی از نکته او بسیط
در کنار هر گز انجا آمد نقش
آمده انجا ابد و از الست
با تو داری کرد اندر
یا شان در جمله او
او همه اعیان بیدین گشاد
جسم سوی ارما بنهاده اند
برده بر دار
برده انداز اندر
برده جوانم از زبان
از عشقم عجائب برد حست
را که جای واصلان انجا کو
از زبان در غفلت قرب
ره دوار او بهانه میزند

او خدا گشت

اشتباهان را اصل کند
اشتباهان را خواهد سوخت
خواهم اینجا که گردن سبیل
در تجلی صورت خود کم کند
راز پنهان گشت پیدا شوم
بی نشان گردم ز بود و از نشان
در نمود از بی کلی یکتا شوم
عاشق دیدار در کار آورم
هست بی تن در تن خود سرا کل
آنجا آنجا منم نبد الحمود
حق شوم اندر وجود بود حق
حق شوم در حق کنم از خود
حق شوم در او بینا و اهنیا
حق شوم چون حق اندر زمین
حق شوم در دیدن و دید همه
حق شوم بی صورت و کم کنم
حق شوم اندر نهاد نار نور
حق شوم در حق نمایم سر حیات
حق شوم در ذات کلی صفات

بود و نبود را من حاصل کنید
چون صفا اینجا بکلی حرمت
تا شوم در قربت خلق خلیل
قطره صورت ابا علم کنم
من چو ما رنج خویش یکتا شوم
ناریانم سود و نبود جز نشان
در نمود و دید آنجا شوم
تا نهان ایم من اندر بود حق
راز گویم قل هو الله احد
در نمود آرم عیان ابتدا
از میان جمله حق مقصود من
من بدم در گفت و شنید همه
از انا الحق رده ام کلی سبق
در نهاد و نار گردم با حضور
محو گردم آنکه من رنج جهت
در انا الحق گویم آنکه خود صفات

آتش جانان عنایت آورد
من چو آن آر عذر خویشتن
قربت جانان یابم در کمال
قطره دریا کنم دریا بود
راز پنهان گشت کنون پنهان
از وی آخرین گردم تمام
عین جان گردم از جانان
حق شوم در اولین و آخرین
حق شوم یکتا بی همتا شوم
حق شوم چون خویشتن عشق دیده ام
حق شوم نما اینجا بیگاه
حق شوم در عزت و صفا
حق شوم در چشم و عقل گوش من
حق شوم در حق کنم آشکار
حق شوم [illegible] باشد در میان
حق شوم در دیدن اعیان خود

مرد را عشق عادت آورد
می روم در آتش تجلی جان
کم شوم اندر تجلی جلال
بر که زان جان دلم بنیاد بود
می روم تا جمع گردم بی نشان
در مقام اندر آکلی مقام
راه صلا انجا نشانم نظام
دیدها در عین انوار آورم
تا ربیکو در عیان راز کل
در نمود قل هو الله احد
راز گویم در دم عین الیقین
در نمات جزو و کل بی آن شوم
و این زمان را انا الحق دیده ام
در تمامت جزو گردم اجتبا
تا رسم اندر نهاد و انتها
تا که رو و جسم حقیقت هوش من
سر خود با حق کنم آشکار
تکیه زنم اندر نهان و در عیان
حق یکی گویم ز کل بر هان خود

حق شوم بر جمله ذرات من
حق شوم اسرار آرم در نمود
حق شوم در دیدن هر دو جهان
حق شوم در دیدن بود همه
حق شوم با واصلان از دار
حق شوم تا حق نماند جاودان
حق شوم در دیدن الست
حق شوم در ابتدا ز کار خوش
حق تو با ظلم اینجا بیگاه
حق شوم در ماهتاب هستی
حق شوم در مشتری و در زحل
حق شوم در آتشم اینجایگاه
حق شوم در باد و در باد دم همه
حق شوم بر خاک رو بخشش آورم
حق شوم در دیدن عرش قلم
حق شوم بر جمله ذرات کل
حق شوم بر شور در دریای کل
حق شوم در راز آنکه از صفات
حق شوم بر باد و سر هستی خلاف

حق یکی خواهم ورای آیات منی
تا کنم بنیاد حقیقت بود و نبود
تا شوم کلی این جهان و آن جهان
من شوم در دید مقصود همه
او ربیدا اقرار کل ربانی دار
نور تحقیقم نشان بی نشان
تکیه زنم خویش را بر هم جهت
هست گردم من ز آیات منی
مشکل خود بینم از جمله حل
راه را از رویش گیرم تا پیشگاه
در مقام واد من و ادش دم همه
سر وی فتح و خوش خوش آورم
ذره آرم از وجود اندر عدم
گسترانم صفحه آیات کل
خند خواهم بود در غوغای کل

حق شوم در بود خود و اوقف شوم
حق شوم اینجا که در ابتدا
حق شوم تا راز را پیدا کنم
حق شوم تا کس نماند جز که من
حق شوم با سالکان اصل شوند
حق شوم اندر نقش خویشتن
حق شوم واز حق نمودار کنم
حق شوم بر کل اشیای ملک
حق شوم در پرده های پرده ها
حق شوم در فرش اعظم لامکان
حق شوم بر آب و بی آد
حق شوم اندر لوح وجود
حق شوم در نار و نور آرم تمام
حق شوم بر گرده ام هم آر
حق شوم تا حق ببیند آشکار

در صفات لامکان اصفت
بس نمود ازی کنم در انتها
صورتم گردد انا الحق بر سید
حق انا الحق میزند در جان من
الحمد می خوهد کل حاصل شد
تا کرانم از یقین خویشتن
هم ز حق بس آشکاری کنم
بار گویم خود به خود اسرار خود
می نماید چون که نور بیگاه
تا زنم بر خود و من یک تنک
تکیه زنی از کو کمان پرده ها
اور رسم بر عرش اعظم لامکان
می نمایم من جهان را بی نیاد
می رسانم جمله را در روح نمود
آنکه عین حضور آرم تمام
خند خواهم بود اینجا بی بند
سوخته در آتش اندر بانگ آر
آورم اعیان بود نور و ذات
تا نماند هیچ خبری بر کران

حق شوم با آدم اندر آرسن
حق شوم بر آدم جانی خود
حق شوم بر نوح دید نوح گر
حق شوم بر دیدن موسی طور
حق شوم در آتش عاشق منا
حق شوم در عزت کل و آل
حق شوم همچون سلیمان خلق مو
حق شوم بر روی صابر اورم
حق شوم مانند عیسی با مدار
حق شوم چون حمد رضای کل
حق شوم در کربلا همچون حسین
حق شوم با ابتدا اید بدید
حق شوم جان نماند اشکار
حق شوم در ابتدا او اولین
قل هو الله کردم اندر اعتاب
قل هو الله کردم وغیر حجاب
قل هو الله کردم و دیدار جان
قل هو الله کردم و وصل از
قل هو الله کردم اندر هر جه ست

رو به پیدا شو و اعار من
تا شوم عین خدا دانی خود
خند خواهم بود اینجا در خطر
عرقه گردم در نهاد بار نور
تا نهان کل شوم اسحاق من
تا نسیم غربت نور وصال
مملکت ستایم ارونداروبو
هر چه باشد نور ناظر اورم
خوک گردم با دار اسکار
من ز دیدار من شوم دای کل
جان فدا و سر نهان بی کر حسین
بود و بود دم انتها اید بدید
روی در بوشم سور احتساب
اورم بار بان کل در رنگ و آب
عین ایم بر محیط گو گیا ن
برده انداز هم کو ختم جمله بار
تا بخواند در ما از الست

حق شوم اندر دم آدم از
حق شوم بر آدم ها بی خوش
حق شوم در خلق با خلیل
حق شوم انجای بی تند بل من
حق شوم انجا که یعقوب وار
حق شوم مانند داود وار بطر
حق شوم مانند حبیب منا
حق شوم مانند یونس حوت
حق شوم چون مصطفی مجتبا
حق شوم مانند دید حسن
حق شوم در انبیا و اولیا
حق شوم با واصل اندر جان من
قل هو الله کردم و دید قمر
قل هو الله کردم و چرخ اثیر
قل هو الله کردم و اسرار رسب
قل هو الله کردم و بود اورم
قل هو الله کردم اندر دید من

اورم اورا برون بر غرور بار
تا بوم در عیش شاهی خوش
جان و دل انجا کنم کلی سبیل
در نهاد قرب اسمعیل من
تا سیم یوسف جان اسکار
تا کنم از عشق جان بر زور بر
جان فدای دوست ملبس من
در مکان حی باک لا یموت
من رای کو شوم از زوری فا
بس جدا کرد و ام انجا جان من
تا نمود اری کنم در ابتدا
امرش کرد و بکل جانان من
بس بوی در جان جانان اسکار
تا رنیم انتهای احسن من
بس کنم در جمله لا سی کو ز
دید دیدارم بود ماه منیر
منم اندر لا مکان اسرار حش
جمله در دید منظور اورم
دیده دید آورم دید من

قل هو الله کردم و سر اورم
قل هو الله کردم و کل بی نشان
قل هو الله کردم اندر بود من
قل هو الله کردم آتش شوم
قل هو الله خواندم و آب روان
قل هو الله خواندم و آن بحر زان
قل هو الله کردم و اندر معاد
قل هو الله کردم و فانی شوم
قل هو الله کردم و بی خویش
قل هو الله کردم و کلی منم
قل هو الله کردم اندر کون و کان
در فنا اید بقا کلی بدید
در فنا اسم شوم عین بقا
در فنا منم بجای خویشتن
در فنا گم کرد و انجا آفتاب
در فنا گم کرد و انجا مشتری
در فنا گم کرد و انجا کیوان
در فنا گم کرد و انجا هر جه هست
در فنا گم کرد و انجا جان و دل

از مکان لامکان سر اورم
در نهاد آتش سر کش شوم
ان بحر آوردم در دل روان
اکنم اندر حقیقت بحار
دیدم اندر بطون جله داد
در همه عین جدا دانی شوم
در نهانی دم زنم در جان من
اولین آخرین کلی منم
دار الا الله من منم بقا
چون نماند هیچ انجا جان من
ماند حور سید معنی اجتناب
جز خدا نبود بکلی رهبری
بی نشان باشد و بیکن با نشان
نیست گردد و در علم و در ارست
تا نماند خود حجاب رب کل

قل هو الله کردم اندر اصل
قل هو الله کردم اندر باد من
قل هو الله کردم اندر خاک من
قل هو الله کردم اندر کوه من
قل هو الله خواندم و جمع صفات
قل هو الله کردم و گردم فنا
قل هو الله کردم اندر از جزو
قل هو الله کردم و الا شوم
در فنا عین جدا دانی شوم
در فنا گم کرد و انجا اسمان
در فنا گم کرد و انجا که قمر
در فنا گم کرد و انجا که زحل
در فنا گم کرد و انجا لوح پاک
در فنا گم کرد و انجا بار نور
در فنا گم کرد و انجا که صفات

تا نماند هیچ انجا غایبی
انبیا را میکنم کل بر جهان
کس نماند جز که من معبود من
اندر شیئی اکنم ابا دمن
بیدم بر خاک جان پاک من
جوهر معنی کنم انسوه من
رحمت آدم در بطون از نهات
در فنا تمام انکا هی بقا
می باشد جو کلی کلی اجل
در شود و بود ماند اشوم
تا شان اورم من بی نشان
چون شود منصور انجا باید
اولین آخرین انجا شوم
تا باشد هیچ جز عین العیان
بر همه ذرات می ارد گذر
از خدا گردد همه اسرار جلی
گر نبود انجا و گرنه خود جه پاک
تا بود کلی مکان اندر حضور
تا نماند هیچ غیر از نور ذات

قل هو الله

درفنا گم گردد انجا مارها
درفنا گم گردد انجا آب دید
درفنا گم گردد انجا خرمش
درفناره بر تو ما جاش ها
درفناره بر تو ما عقبا
درفنا نی تمامت ابتنا
درفنا عین هوداری بود فو
درفنا اند کمال او اصلان ن
درفنا زان بو قدم در هستی
درفنا عین تعالی حق بر فو
درفنا نو تجلی با حقیقت
درفنا شد اتشی او حقیقت
درفنا الله نماید جمال
درفنا دیدم هوداری ازان
درفنا تغیر کردم جا جان
باید اکنون هم غنیمت
رده بر خواهم گرفت از روی یار
رده بر خواهم گرفت از خویشتن
رده بر خواهم گرفت از جان

با بود یکی تجلی انوارها
می نماید میشود کل ماند بد
ورش میکرد و تجلی ماند بد
اولش و اخرش یکسانش ی
بار بینی در هوداری فنا
درفنا شد هود اصفیا
درفنا ام هوشیاری فو
درفنا اند وصال او اصلان
جهد کن تا هیچ جا نی هستی
درفنا کل بقا حق بود
جمله ذرات را در یا حقیقت
می شود منصور ران حقیقت
تا شود منصور کلی در جلال

درفنا گم گردد انجا با دم
درفنا گم گردد انجا خاک هم
درفنا عین بقا اند هود
درفنا ره بر تو آن مقام
درفنا گم گردم و اند کل
درفنا شو تا کمال اید ترا
درفنا باشد خدا جاودان
درفنا لا باشد و لا حق بین
درفنا بینی نبود جمله چیز
درفنا چون گم شوی با وصال
درفنا نو معانی می نگر
درفنا تا رست و نو حق بود
درفنا اند تعالی جاودان

سخن گفتن منصور با یزید در معرض فنا و کل هستی

تا ماند هیچ خبری در دیار
محو خواهم کرد انجا جان تن
تا مانم در حجاب از کل

رده بر خواهم گرفت از روی حق
رده بر خواهم گرفت از خود مد
رده بر خواهم گرفت از دید یار

چون خدا باشد هم ابا دهم
تا نمانم جز خدای پاک هم
نیست شو چون هستی ات بود فو
در مقام خود شوی عین مقام
از همه باشم تعلی گاه کل
در زمان عین وصال اید ترا
اندرین باشد رضای جاودان
اولش و آخر نکو بین
کل شی هالک ز حق ان بود
او بماند حق بماند جاودان
اولش و اخر زر در بر
شعله زن انجا که مطلق بود
گشت منصور اندر انجا بی نشان
این سخن با من خدا گفتش از
کاندر این شکل مسوی شان
میشوم گم در زمین بی نشان
بایزید اکنون معشوق است
عشق معشوق شوم کل ماند
تا نیم عین اعیان رده بار

پرده بر خواهم گرفت انجا بجا
پرده بر خواهم گرفت از اعتبار
پرده بر خواهم گرفت از کمال
پرده بر خواهم گرفت از نشان
پرده بر خواهم گرفت از پرده دار
پرده بر خواهم گرفتن در وجود
خویشتن را می نمایم از زمان
خویش را می اورم در میان دار
محو می گردانم از صورت یقین
محو خواهم کرد صورت با صفات
محو خواهم کرد ذات اندر میان
محو خواهم کرد انجا هر دو ی
محو خواهم کرد و پای خویشتن
ابر رحمت می فشانم جان فرو
پس قدم اسرار خواهم کرد زود
از برای حق نهادم پای جنید
همچنان که دل ربایی هر دو دست
چون بپیچیدی پس از بهار
با قدم میبنی قدم کنون

تا نبینم در تجلی روی شاه
خود خواهم بود اندر نور ماه
تا نماند هیچ انجا که خیال
بی نشانم بی نشانم بی نشان

تا بدانند همه خلق جهان
اکنون انجا خود اندر نور رو
در نمود انبیا و مرسلین
تا یقین گردم بعزت بوزوا
تا نماند هیچ کافر در جهان
تا بسوزند دست و پای انجا بعالی

پرده بر خواهم گرفت از آسمان
پرده بر خواهم گرفتن از قمر
پرده بر خواهم گرفت از روی من
پرده بر خواهم گرفت از دید

خویشتن را میکنم اظهار من
خویشتن را اتش بر افکنم
محو خواهم کرد صورت نشان
محو خواهم کردن خویشتن
محو خواهم کرد انجا هر حجت
محو خواهم کرد نو اخر نشان

درخواست کردن منصور از خدا تماشا آمد

تا قدم آرم ز نهر بود و بود
تا بزنم کنون در مانی و دید
از برای پای هستم تا ی
بس در اندازم اندر عین بار
از وجود خود عدم هم کنون

پس قدم در کوی دلدار اورم
قید من از پای جسمانی اید
رو و فنا پای از بهر خدا هم
جست باشم و از جهان هستی کنم
چون قدم آرم بکل سو اورم

تا نماند ان نشان هما اندر میان
تا نماند محو کلی در نظر
تا نباشد جز یکی پیش من
در همه عالم فکنده نو
دیده انجا بایزید ابر کار
تا هوداری شود اعیان بود
می نمایم در حقیقی نور من
هیچ صورت من عالم دیگر هم
تا ببینند همه خلق جهان
در میان از وجود خویشتن
از برای پای هستم پاک
تا هوداری کنم عین الیقین
محو وجود انجا خدای خویشتن
دوست می خواهم کنون وحی
پس قدم نهان در وی اورم
در هوداری از عالم ابدیت
تا بیند ارم انجا هر دو پای
در نهاد و خوش حق هستی کنم
تا وجود کل بود اندر عدم

در عدم اول قدم بنهاده‌ام
من قدم از خود بکل برچیده‌ام
سر قدم سر جای سر آورده‌ام
در قدم سر تا قدم خواهم نمود
صد هزاران جان فدای قد دوست
صد هزاران جان فدای لامکان
صد هزاران جان فدای روی دوست
صد هزاران جان فدای ابرو
صد هزاران جان فدای لب بو
صد هزاران جان فدای کوی راه
صد هزاران جان فدای دین
صد هزاران جان فدای صفات
صد هزاران جان فدای ایمان
صد هزاران جان فدای کیهان
صد هزاران جان فدای عرش کل
صد هزاران جان فدای ...
صد هزاران جان فدای صفات
صد هزاران جان فدای ذات او

در قدم سر علم باید گشاد
در مکان عشق کل گردیده‌ام
بی قدم اندر قدم کل سر
در عدم اسرار کل خواهم نمود
چون مرا خواهد نمود دوست
جان جان خواهم نه این جسم و جان
جمله ذرات جان ... اوست
سکم ... اقرار تو
در مکان ... انوار تو
زانکه می‌بینم ورا در حجاب تو
زانکه می‌بینم ورا این راه
زانکه اندر پرده واسماکان
زانکه سورت ... اسرار ان
نور او بینم همه در عرش کل
کاو ... درو جود اندر عدم

سر قدم در کوی یار آورده‌ام
سر قدم انجا و سر خواهم نهاد
سر قدم خواهم قدم باید نگار
صد هزاران جان فدای آن امام
صد هزاران جان فدای ...
صد هزاران جان فدای او
صد هزاران جان فدای ماه او
صد هزاران جان فدای روح و راح
صد هزاران جان فدای باد او
صد هزاران جان فدای خاک
صد هزاران جان فدای بحر زار
صد هزاران جان فدای نور تو
صد هزاران جان فدای آفتاب
صد هزاران جان فدای لوح
صد هزاران جان فدای روح او

خوش شراب باقی از او آورده‌ام
تا کمال سر بسر خواهم گشاد
بی قدم خواهم شدن در کوی یار
گر قدم چند نهاد اندر قدم
چون قدم آوردم اندر کوی یار
گشت کز اسم از آیات او
دیده دید مرا تو دیده‌ام
... آمد دیدم فی صباح
چونکه در کوی تو مست آباد
زانکه اندر روی سیدی روح پاک
زانکه دادم جوهر اسرار یار
جوهر کل رحمة للعالمین
زانکه اعیانت در روی تو روا
در دو دیده در دوم منظور تو
کو بباشیا سایه نور باب
گر نمود از هزاران روح
هست خواهد بود جان روح او
می‌کند نور عیان و صفات
نام انواع در ذرات او

صد هزاران جان فدای جبرئیل
صد هزاران جان فدای کردگار
صد هزاران جان فدای کمال
صد هزاران جان فدای او تو
صد هزاران جان فدای وقت یار
صد هزاران جان فدای لا اله
صد هزاران جان فدای هست ... ام
صد هزاران جان فدای جود ول
صد هزاران جان فدای نور ماه
صد هزاران جان فدای مشتری
جان من بادا فدای روی یار
جان من بادا فدای عیس مند
جان من بادا فدای یار او
جان من بادا فدای زلال
جان من بادا فدای عرش حق
جان من بادا فدای لامکان
جان من بادا فدای لا اله
جان من بادا فدای اصلان
جان من بادا فدای نور ما ...

جان و دل نزدیک او کردم سبیل
گرد اسرار فیلم ار جان ... سکار
کاتصال اقند نمودار اتصال
جان و دل دارم بکل اکاه تو
لیس فی الدار ... دیار
نور قربت شد عیان ... نگاه
نور قدس این هم ... در دمست
گو شده انوار یار مشتری
چون نهادیم کل قدم در کوی یار
گرچه خواهد گشت کل ناپدید
نور می‌بینم کنون انوار او
گنج هم انجا ... کل وصال
زانکه انجا ... ذوق حضور
زانکه لا بینم یقین غیب ذات
زانکه ... اندر اثبات و ... ناه
ره روان عشق کل عاشقان
هرچه بود انجا نمود ... نور ما

صد هزاران جان فدای ... اکمل
صد هزاران جان فدای عاشقان
صد هزاران جان فدای لامکان
صد هزاران جان فدای اصلان
صد هزاران جان فدای یار نور
صد هزاران جان فدای دید دند
صد هزاران جان فدای زار
صد هزاران جان فدای نور
جان من بادا فدای وقت ...
جان من بادا فدای روح و روح
جان من بادا فدای عشق
جان من بادا فدای خاک تو
جان من بادا فدای عرش کل
جان من بادا فدای هر جهت
جان من بادا فدای وصل یار
جان من بادا فدای صفات
جان من بادا فدای ایمان

چون دم زد هم ز ... تیل
گر ز عزرائیل گردم ... ان
کان زمان ... هشت جاودان
قربت کل گشت ... اسان ...
کاو شد ... حضور
چونکه دیدار انجا که بدید
گر چه در جا ... اعیان
چند باشم در حجاب ... کل
کو همه ذرات را دارد نگاه
گو ... در باد اندر حضور
من ... از اصل کل ذرات او
کان عنی الصباح ... صبوح
کو با انجا می‌نهد بنیاد عشق
چون در اینجاست ... پاک بود
کو ... انجا ذات او در عرش کل
زانکه من ... غیر دوست
زانکه ... میخواهیم دیدار
گر صفاتش ... کل دوا
با تمامت نور ما ... گوشان

صد هزاران

جان من بادا فدای ماهتاب
جان من بادا فدای شمس روز
جان من بادا فدای گوی کیان
جان من بادا فدای دانش
جان من بادا فدای لا شده
جان من بادا فدای مدح
جان من بادا فدای انبیا
جان من بادا فدای قم شده
جان من فدای نوح تو
جان من بادا فدای مسکن آه
جان من بادا فدای روی
جان من بادا فدای ملک شاه
جان من بادا فدای انسان
جان من بادا فدای مصطفی
جان من بادا فدای عشق
جان من بادا فدای راحمین
ای من انجا و تت ابد کارگر
ای من ه اند از سر حرف
ای تو بوده از ازل در ابد

گفتارم در بیان این معنی با عیان گویا کیب

مشتری کامد برای بو زدن
گر چه آمد راه او کم کرده ایش
لا تمامت عین الا شده
گر زوی آمد سر جسم زیر سر

جان من بادا فدای سیر او
جان من بادا فدای عین جان
جان من بادا فدای عین او
جان من بادا فدای یاد او

گفتارم درین معنی با عیان اسمائهم

زانکه در کشتی جسم روح نوح
چون نجم کلی با اسماعیل راه
چند در معرفت سر یعقوب
چون سلیمانم کنون در ملک جاه
چونکه آدم من عیان اندر وصال
نور وحدت نامم از مصطفا

جان من بادا فدای کل خلیل
جان من بادا فدای طاق تو
جان من بادا فدای چاه دید
جان من بادا فدای نور تو
جان من بادا فدای انبیا
جان من بادا فدای حاجیان

اولین و آخرین در نظر
در کشه از معانم مست
در نموده قل هو الله احد

ای نموده ذات از مبدا کل
ای تو بوده در نموده اول آخرین
ای تو بوده در نمود از جهان

عین قلب فی سمار و حجاب
گو رسانیده ست در ذرات نور
گر چه خواهم شد برون از در او
گر زبان آمد در تحت کل عیان
گر چه آوردم برون از جیب او
کامدم اکنون بکلی یادار
چونکه جانم من شود عین بلا
کنم من عین کل آدم شده
همچکی برد تو آمد در سبیل
سر بریدم چون شدم اسحاق تو
همچو یوسف آمدم در چاه دید
همچو موسی هستم اندر طور تو
همچو عیسی بوده ام اندر سما
سوی او خواهم که گردون یا چنین
تا تمامت دیدن ذات عشق
ذات آمد اولین و آخرین
از تو پس باشد مبدای کل
جسم و جان را باطن و ظاهر معین
ای تو گشته آوین عین العیان

ای تو بوده در دل منصور راز
ای تو بوده در ازل بیهوده من
ای تو بوده قائم عرش صفات
ای تو بوده از نمود ذات الست
ای تو بوده صاحب الوقت عیان
خویشتن بنموده آنجا یکاه
خویشتن بنموده پنهان شده
خویشتن بنموده بر بوده
خویشتن بنموده از لامکان
خویشتن بنموده در اوج اوج
خویشتن بنموده بر وصال
خویشتن بنموده در هر جهت
خویشتن بنموده از سمان
خویشتن بنموده از قمر
خویشتن بنموده اندر حل
خویشتن بنموده ابشار تو
خویشتن بنموده مبدل ذات
خویشتن بنموده آدم شده
خویشتن بنموده از اولین

بر وه افکنده ز روی کار یار
از تو انجام بدم بیهوده من
در نمود اول انجا نمود از ذات
گرد آنجا خوش اقرار الست
اولین و آخر راغب دان

ای تو بوده اولین و امهات
ای تو بوده در دل عالم نمود
ای تو بوده دیده واصلان
ای تو بوده در دل و جان همه
ای تو راحت تمامت بوده تو

اولین و آخرین تو بوده
صورت جان هستی و جانان
قطرها را آفریده موج موج
ماضی و مستقبل خود کرده حال
از تو شد اکر و انکار از
دار انجا کرده کل نشان
اولین و آخر از تو نظیر
مشکلات تو شده انجا حل
اولین و آخرین شد از تو
از تو اندر عشق کامل ذات
در نظر عین تو آدم شده
پس نهان گشته ز تو را حق

خویشتن بنموده اندر وصال
خویشتن بنموده در هر جهت
خویشتن بنموده از بهر دید
خویشتن بنموده از لا آله
خویشتن بنموده بهر جلال
خویشتن بنموده در اعیاب
خویشتن بنموده از مشتری
خویشتن بنموده رهبر شده
خویشتن بنموده در جبریل
خویشتن بنموده در زمره
خویشتن بنموده در آغاز کار
خویشتن بنموده اندر فراق

باز افتاده نمود از صفات
اولین و آخرین ذات تو بود
جان فدای تو نمود از عیان
تک و زر زری گشته همان
خویشتن را چو سر نموده تو
راه روشن کرده با پیکان
ای همان اندری ربان شده
آمده اندر تجلی جلال
لیک خود گشته نمود از ذات الست
همچو تو دیگر کسی سر کرده
راه روشن کرده از احتیاط
در تجلی عین استقبال حال
در همه ذرات گشته در سماک
مشتری از تو نموده آوری
تا بسر عین رهبر شده
جان زوال کرده ز کلی سبیل
کرده اسرافیل او در دمه
آمده انجا و انجا شمار
بای و اری یادار اشتیاق

خویشتن بنموده از جمله راست
خویشتن بنموده بر عرش نمود
خویشتن بنموده از روح راح
خود انا الحق میزنی تو ای حجاب
گفت گنزا بوده در او نهان
گفت گنزا جملگی وحدت است
گفت گنزا لامکان را راز
گفت گنزا انبیا آورده تو
گفت گنزا در نمود ارنهانی
گفت گنزا گر د اعیان وجود
گفت گنزا حق تو سالک آن تحقیق
گفت گنزا ما و صفات ودید
گفت گنزا مانده دارم هست
گفت گنزا در قدر سیری کنند
گفت گنزا اوریدم در ان
گفت گنزا اسکار می کنند
گفت گنزا او نیز اخرین
گفت گنزا عالم تحقیق دان
گفت گنزا اوردم انجا نگاه

حمله ازتو بوده وکلی راست
زانکه یکسانست خود نمود حساب
در انا الحق تو نموده اخرین
مرحمی بسم همه اسرار است
پرده عزت راکنده راز
از برای راز دار پرده تو
ای که ار وید اشیا رکشا
لاجرم یم کرد بر هان وجود
جملگی ز رگ شیار سخت
راز جوانم گفت ی کنند
گفت گنزا عرق انوار کنم
اولین واخر بین دری کنند
گر خواهد کرد ما رای نشان
لاجرم منصور یکتا می کنند

خویشتن بنموده وفند ار خود
خود انا الحق میزنی در راه
گفت گنزا گنه در خویشتن
گفت گنزا جرم نهانی
گفت گنزا خود خود کی عین تو
گفت گنزا انما و بار کرد
گفت گنزا گر وصادق
گفت گنزا اسم انجا در دل
گفت گنزا گر منصور دم
گفت گنزا ذات منتهم تمام
گفت گنزا ای حجاب افتاب
گفت گنزا می نمانده مرتحفه
گفت گنزا مارکش بنما زنند
گفت گنزا در خدا اوقات

خویشتن انجا شده برد از خود
لاجرم چون نقطه ور تو
لیس عند الله ما رقی الصباح
خود تجلی گشتی همه ذات را
بی حجاب ات حاک و جان
در نمود حور گل یکسان تو
در نحیت فیه من وحی عین
در مقام رتبت اعزاز کرد
در نمود انذر تحیر باید
اند نور تجلی جلال
اند اند عشق کلی پایدار
لامکانی در مقام بی مقام
او و دم را جو ذره در حساب
بود و بود در نموداری نمود
اندرین اعیان کل شه باز زد
جود و کل انوار الا الله
می نماید بی حجب عین الیقین
در نمود قدر خود و موقع آن
بار خواهد برد ما آن پیکه

پیسکاه عاشقان ذات راز
پیسکاه عاشقان شد دید
پیسکاه عاشقان نیز راست
پیسکاه عاشقان شد مشتری
پیسکاه عاشقان انجا سعی خود
پیسکاه عاشقان ذات و بس
پیسکاه عاشقان منصور راست
پیسکاه عاشقان رتبت کرد
پیسکاه عاشقان کی صورت
پیسکاه عاشقان ذات کل
پیسکاه عاشقان در دل نگر
پیسکاه عاشقان لا لا نمود
پیسکاه عاشقان اندر نما
پیسکاه عاشقان بحر است
پیسکاه عاشقان خود دید
عاشقان عین تجلی یافتند
عاشقان دیدند کلی روشنی
عاشقان گشتند راز باز خود
عاشقان در عشق یکتا شدند

پرده را انداخته از کار بر
چون حضور گردید کلی باید
یعنی انجا غرق نمود در حباب
گر نهد انجا سر و جان بر سری
تا نمود جز و کل یکتا شود
کار ویس و اخرین و دید بس
کار فرش نقطه در نور باقی
آفرینش انجمن ترکیب کرد
گر بدانی این قدر عین البصیرت
صورت دنیا همه زیر دل
تا بدانی سر دل ای بحر
زانکه لا الا کل یکتا بود
شمس حق رسید است با نور صفا
گر نمود ار است دیدار اوست
محو گشتند و رسیدند سوی یار
گم شدند اندر بر و لا از خود
در کمال سر الا بی شدند

پیسکاه عاشقان امروز صباح
پیسکاه عاشقان صفات
پیسکاه عاشقان آمد
پیسکاه عاشقان انجا نمود
پیسکاه عاشقان جان
پیسکاه عاشقان یقین
پیسکاه عاشقان انجا نمود
پیسکاه عاشقان نمود بار
پیسکاه عاشقان موجودات
پیسکاه عاشقان عین العیان
پیسکاه عاشقان جان راست
پیسکاه عاشقان صفت است
پیسکاه عاشقان سر خداست
پیسکاه عاشقان صبح
عاشقان سر محبت یافتند
عاشقان گشتند انجا خاک خود
عاشقان و اسیدر میدان خاک

دایما مستغرق عین جلال
کی کنم انجا بیان این صفات
تا شود کل محو در لا نظر
لاجرم دیدار در اشیا بود
گر چه انجا در نمود ذات و کلیت
زانکه بوده جمله گردیده نفس
او گره از کار بسته و گشود
چون نمود انجا نگاه بر بود
زانکه انجا انبیا و اولیاست
زانکه ذات کل عیان جان
جان جانان در نموداری صفات
در نمود ذات می بینی صفات
این همه منصور خداست
در نمود او تمامت اولیا
در مکان لامکان کی دیده است
سوی انحضرت بکل مشتاق
از نمود ذات راز یافتند
لاجرم اسرار کل شد آشکار
سر جسم و سر نور و سر خاک

بار

جان

عاشقان واندامر اند صفات
عاشقان خود در اتر درسط
عاشقان از اول و آخر
عاشقان وندارواند در وصال
عاشقان عند آبنی بوند
عاشقان جان خوار شوق وصال
عاشقان خود خودرا ز دارند
عاشقان جان سر جا کنند
عاشقان واند کیم سر آر حضرت
عاشقان زکنه ذات الا ازل
عاشقان خویش در شوق یار
عاشقان جان را نباشد در محل
عاشقان سر ازل ابد آکنند
عاشقان دیدندان ذات نهان
عاشقان بند انجا دید
عاشقان بستند اندر یکی دار
عاشقان بستند اندر نفسی ذات
واصلان اعیان ثابت دیده اند
واصلان زنند دو کل حق اند

میکنند اعیان کلی بور زر وقت
جان خود کرده کل زر زر
عاشقان از باطن و در نهند لقا
زانجم اعیان شان نور جلال

در میان عین خود رو دید یار
هر شیء خود در کل نکسا کنند
هست نفسی کنند دو ارت حضرت
سر پنهند و رسند اندر وصال

هر شیء اعیمی را الا کنند
فاش کرده سر ان نور در حجاب
از صور گشته معنی باید
سر حق کرده نکلی اسکار

ره بماند کی شود او را باید

عاشقان اند انجا اند انجا
عاشقان انجا بکل کمند راز
عاشقان کشتند کلی را سی
عاشقان کرده اند اشیا اند

عاشقان سوزند در قرب ازل
عاشقان واند سر لا مکان
عاشقان زراه کل اسکل اند
عاشقان بوحده محو اند زند

عاشقان اند عقل ابد صفات
عاشقان بیند بار چو بس
عاشقان انجا محو و بند از عین
عاشقان فتند سوی بحر کل

واصلان کی دیده بعد ز رتبت

در فنا و انیا با اولیا
زده را اندا حتند از کار بار
باعیان کرده و نمود کاستی
کرده باند ذات شد اند اند
هم ازو کوشند و از او شوند
محو کرده اند در عشق جلال
تا کنند انجا که جابز اند ازل
راز ایشان است سر از عیان
در نمود و بود کل حق اند شوند
در بحار عین عشق او زند
محو کرده اند ان نخ و چهار
رانکه اشان اند آمر از ازل
ذات جز فی اند که اندر صفات
بار درای هیچ و چار خوشتن
ابتدای راز در عین الیقین
هوش که دید در حقیقت ز کل
غرق غرقات اند از کون و ارت
رانکه ایشان از حدوث وجود اند
سر کل در عین نفس است

واصلان در لا مکان گشته اند
واصلان جان کرده اند ایثار دوست
واصلان غرق فنا در یافتند
واصلان اند کین کلی حکمت
واصلان بکی بعد ند ابتدا
واصلان خود محو کرده در وصال
واصلان خود محو کرده اند ذات
در صفات اند نکان عاشقان
در صفات نابد نمود از قمر
در صفات از خود و نمود محو شد
در صفات و در قمر منصور بین
در صفات ند در قمر اسکر کن
در صفات و در قمر منصور دار
در صفات و در قمر سر از وجود
در صفات و در قمر نور حقیقت
در صفات و در قمر قرب ازل
در صفات و در قمر شو نور تو
در صفات و در قمر اکاه شو
در صفات و در قمر آید نمود

در نمود عین کشته اند
مو کشند در زر و دل معبود دوست
در صفا کلی بقا در یافتند
ابتدا در هست انجا است دوست
در یکی کم اند از انتها

نور ذات اند و وصال واصلان
در خود را محو کرده اندر نظر
بود واصل عاقبت انجا شد
در یح روحانی نور نور بین
رنگ هر یکی رو دیگر رنگ کن
خوش اکنون عیان در عین یار
تا بدانی ابتدای از خود
لاجرم تحقیق منظور حقیقت
باز بین ای نمود از علل
تا بینی بکل منظور تو
در حقیقت نور الا الله شو
لاجرم هست عیان ذات نمود

واصلان عین الیقین بار خوش
واصلان عیان بیانی شند
واصلان شیا خدا دیدند و بس
واصلان کی نمود اری کنند
واصلان محو فنای حق شدند

در صفات اند نمود در قیاس
در صفات او نور خود در آتش و بحر
در صفات او نور کرده ان آمد است
در صفات و در قمر شو باید
در صفات و در قمر حق را بین
در صفات و در قمر ماه بین
در صفات و در قمر اسرار بین
در صفات و در قمر اند فنا
در صفات و در قمر جسم و جان
در صفات و در قمر وصل اساس
در صفات و در قمر دیدار بین
در صفات و در قمر کل ذات گرد

کل بدید از یقین بار از خویش
اند البحال لا ف سبحانی شند
در خدا اشان بکل عرش
از ولیش آخرش یکی بوند
لاجرم غرق بقای حق شدند
نیست چیزی جز عیان نور جلال
تا کمال سر شند در صفات
در بحار اکر واند قیاس
با همه ذات را از خویش کرد
ذات او از دید کیسان آمد است
ما در انجا در مکان آسی به
خویش را باطن و ظاهر بین
کر بینی واری نور از عین الیقین
خویش را تو بحک لا بین
نور او قسمت سر اشیا نقا
نور خود در اسرار عین العیان
ما بدانی ابد او انتهاش بس
خویش در گرد این کار بین
نور دیده صفت را آیات گرد

درصفات و در قسم ابتدا شود
درصفات و در قسم سوالات او
درصفات و در قسم یکتا بیاش
درصفات و در قسم اسرار هست
درصفات و در قسم آتش بین
درصفات و در قسم بین باد و نو
درصفات و در قسم آب روان
درصفات و در قسم عرش بین کل
درصفات و در قسم خوی آب ربا
درصفات و در قسم آب بین
درصفات و در قسم آب روان
درصفات و در قسم آسمان
درصفات و در قسم آب روان
درصفات و در قلم بنگر قلم
درصفات و در قسم بنگر تو جان
درصفات و در قسم بنگر بین
درصفات و در قسم بنگر بود ذات
درصفات و در قسم بین نور حق
درصفات و در قسم جز نور نیست

لاجرم مست و عیان ذات ای وفی
ماسوی گر دیدی بود عین وجود
ره بهر ذرات کل یکتا بیاش
اول و آخر نبی او است

درصفات و در قسم الا بین
درصفات و در قسم الله دان
درصفات و در قسم بنگر یکی
درصفات و در قسم احد حباب

گشت پیدا جمله ذره روان
نور خود افکنده اندر عرش کل
تا نخشد نور کلیت اعتاب
عاشقان اندر و هر کس بین
نور خود کرده است جانی روان
جمله اندر عرش و کرسی نشان
نور خود کرده است جانی روان
خط کش اندر نمود جسم ام
بعد جان بنگر حقیقت جان جان
در بواد اول و آخر بین
درعیان جمله و کل درصفات
اول و آخر شد منصور حق
اول و آخر بجز منصور نیست

درصفات و در قسم خاک بین
درصفات و در قسم جوهر بین
درصفات و در قسم خورشید بود
درصفات و در قسم بین نار تو
درصفات و در قسم بین خاک را
درصفات و در قسم بین نوح
درصفات و در قسم بین خاک را
درصفات و در قسم بنگر عرش
درصفات و در قسم بنگر تو دل
درصفات و در قسم بنگر عیان
درصفات و در قسم سلطان بین
درصفات و در قسم بنگر خودی
درصفات و در قسم نور بین

اول و آخر نبیند ابین
هر دو عالم ثمره الله دان
اول و آخر نبی الله یکی
ذات او نور است نور او حباب
روح قدسی انبیا و مرسلین
ما بکل فی عیان الله و تو
دیده ارواح را حالت ببین
اول و آخر ز مهر بین
جان عنصر را نمود و خود نمود
نور عشق حاجت اسرار تو
پرده کرده از روح اسرار ز
تا رسید اندر دل صد روح
زهره کرده بر روح اسرار باز
نور خود را رنگ از رنگ روی خوش
بی حجاب حسن ذات کل
بود درون دل جمال بی نشان
جمله آفاق سر گردان بین
تا درون آی رسیکی وطنی
بی نشان عیان منصور بین

درصفات

درصفات و در قسم نور ذات
درصفات و در قسم بین نور ذات
نور من اندر تجلی جلال
نور من اندر نمود و هر چه هست
نور من آمد تمامت بحر و بر
نور من اندر عیان بی نشان
نور من اندر نمود عاشقان
نور من و آتش نور آن بین
اول و آخر ببین دیدار ذات
نور من در اول اندر حجاب
نور من در باب و در تو نیز بنگر
نور من در باب اندر جسم خوش
نور بنگر نمود هست و بابی
نور من در دل تو ان تا بین
نور من در دل تو اندر علم
نور من در دل عیان صلت
نور من در دل نمود ارنی کند
نور من در دل نماد و دم بدم
نور من می اندر دل کار کر

نور من اندر قربت دل وصال
بی نهایی و بی مکان لامکان
اول و آخر بهم منظر
بی نشان ما شاه اندر جهان
نور اندر عیان اصل ان
اندر و هم اول و آخر ما
هر که ما را دید در جور ذات

نور من اندر نمود جسم و جان
نور من اندر هستی لا زوال
نور من اندر صفات جاودان
نور من آمد حقیقت در دوست
نور من اندر کن فیکون دیار
نور من اندر عیان ما ر شد
اول و آخر ببین ز رفت

تا نمود از آن کشم در جسم خوش
چند خواهی گشت بی ارجا نجا

نور من بنگر تو اندر عقل من
نور من بنگر تو اندر و آسمان

اینک این دریافت از کل اصل
عاشقان از اسرار ارنی کند
افکند او در ما را رزمه
اول و آخر با او در نظر

نور من در دل بنگر بی حجاب
نور من از دل بر اندازد نقاب
نور من در دل نماید هر چه هست
نور من در دل عیان اصل کند

ابتدای انبیا و اولیاست
جمله نور ذات من اندر صفات
نور من اندر حقیقت جان جان
نور من اندر حقیقت لا زوال
محو کردانم تمام جاودان
ای جنید ای جای بنگر مشکلات
در حقیقت این معانی یاد دار
در بر این دار ما یاد دار شد
هم ز نور هر کسی منصور هست
از نمود پرده اندر حجاب
بعد از آن عین صفات من بنگر
دید اعیانت اندر عقل من
نور من از ذره حاصل آسمان
هم بسوی راز ما بشتاب فنی
گوی گذشت از بر لوح و قلم
عرفه شو تا هیچ ماند در حساب
اسکار را در دل اعتاب
فاش کرد اند کل ز رات
سر جو حر انفت کجا حاصل شد

نور من دریای دراه من
نور من در قطره دریا بود
نور من در جوهر در حوض تاب
نور من در صورت اندر عیان
نور من اندر فنا اندر بود
نور من آمد پدید از نور من
نور من انجا کسی و اندر راز
نور من آمد که بماند وصال
نور من آمد که باز آورد
نور من شمع جهان آمدست
نور من هر آینه در دو جهانست
نور من انجا کسی و اندر من
نور من انجا کسی بیند عیان
نور من از دو کل آراست
نور من انکس در انجا جمع ودید
نور من در اسمان نور زمین
نور من آدم پدید آرا ورید
نور من وقت عین لا مکان
نور من هر دو دید بنگر چشم

در عیان تو بیگاه من سن
جوهر ای از تو پیدا بود
روشنایی صد باره از نور
می نماند میشود او بی نشان
بادای که در انجا بود
اوج داده از دل منصور من
برده اندازه در روی کار باز
گر جا اندر بار در باب آمدست
بود جواهر بود در عهد الست
گو شود کل انبیا و مرسلین
گر جو نور من شود کل بی نشان
گو جهان پیدا من ز روا است
گو همه ذرات عالم شمع دیدند
نور من اوست و اخرت
انکسی در زمان و ادا ورند
تا نشان اندر سو و کل عیان
در میان نور خود مستقم

نور من مقصود خلق عالمست
نور من در قطره باران من
نور من در بحر آمد در دید
نور من نور سر از عاشقست
نور من عشق و جای و دانا
نور من منصور ذات از عین
نور من آمد که گوید راز من
نور من شمع جهان جمع من
نور من انجا کسی کل اشیا جست
نور من انجا کسی و اندر راز
نور من انجا نشانی آوردنی
نور من انکس بد اندر ره راه
نور من انجا کسی اندر گرفت
نور من گشتی همای عالمست
نور من آورده در دو اندر عیان
نور من در ذره ذره راه
نور من در ابتدای عالمست

از دانش عشق ما کسب
بعد از ان دریا بود دیگر نشان من
جواهر ذاتم بجا دانی پدید
گر فنای عشق کل لا بوست
می نماند می رباید هر زمان
گفت با او ادای اخرین
اول و انجام در اغاز من
باز و ان بنید ذرات ای جهال
انجا انجا بر دیم بار آورد
اندر و عین خدا مطلق من
در وجود خویشتن کل بی نشان
برده انداز و روی کار باز
بیک از نورم نشان بر دکسی
گو بیند خویش با نیکاه
گو جو نشد در عیان کار آراست
نور من در دو شی و دست
از نشان گر دکلی بی نشان
ما که ادم او ولی کاه ماست
ظهور اور هم همای عالمست

نور من بود محمد و بود وسی
نور من از نور او آمد پدید
نور من از او نشان ما رسانت
نور من با او حقیقت کعبه است
نور من با او و از الحق میزند
نور من انجا اتش میرود
نور من انجا علم خوش میزند
نور من هر آینه عرش آمدست
نور من خدا اید انجا در وجود
نور من هر جا که اندازد شعاع
نور من عین عالم بس بود
نور من از قیمت اسرار علم
نور من در دید و دید من بود
نور من در عطا بنگر پایدار
نور من خود می نماید در شی
نور من مطلق کن پایدار ند
نور من من نور ذات آفتاب
نور من انجا نمود گوی جهان
نور من از شان می گشتک

ز و تمامت رتبت و انوار ما
در این اسرار با او سعد آمدست
من هم اندر میان حق میزند
نه بود دریا که او خوش میرود
لاجرم در دید آتش میزند
از نور رای دید بر خویش آمدست
خویشتن در خویشتن آمد حقیقت
جمله ذرات آرد در سماع
جمله ذرات از روی من بود
این نمودار یی رخ و حق عظم
این بر کسب و شنید من بود
پایداری میکند دریای دار
خویشتن در خویشتن مستیری
تا ببینی خویشتن هیل میزند

نور من در گرد انجا اقتضا
نور من با او کشف اسرار خود
نور من او کرد انجا اشکار
نور من انجا نمود عاشقان
نور من انجا نمود و باش ما
نور من گر بین اندر ذات من
نور من هر جا که اید ان فرو
نور من در گردش شاهین
نور من دیدار نمود ار آمدست
نور من ذرات در کار او
نور من انجا الحق میزند
نور من اعیان کنند بود وجود
نور من ترکیب اسرار جهان
نور من در جز و در کل آمدند

نور من هندار انجا کرواند
ان نور من کل در روی کار

معنی این نور محمد بود و بس
گفت و دید از جزو در کل شد مانده
تا بدید ش انبیا و اولیا
هم شد و بنمود کل انوار خود
سر شرع کرد انجا اشکار
امت و بود خواهد در عیان
روی او بنمود کلی شکاه
بخش کرد هم رحمه ذرات من
میکند قفل صباح جان فرو
هم ز نور م جز و کل بهر من
باش باسر عرش انوار آمدست
عرش است دید بازار اورند
دم ز اللهی مطلق میزند
اور دم در ذرها را در بجو
میرود از این جهان گر جهان
اول اخر انجا پدید
نوری بخشد بهر مستاب
افتاب و ماه می بخشم عیان
لیک این جملگان همه در ره اند

نور رش در پرده دل راه یافت
نور رش عین الاعیان یار رش
نور قرآن اسمات و رش
نور قرآن روح و جان هالک است
نور قرآن گر نماید راز تو
نور قرآن باشد در وی اصل
نور قرآن و اصل ارد تنها
نور قرآن عین دیدار حق است
نور قرآن گر د منصور تم پدار
نور قرآن در دم آرامی دهد
نور قرآن در دل او بود و بس
نور قرآن می نماید او لیس
نور قرآن سر سر بود او شد
نور قرآن کشف اسرار خدا
نور قرآن می نماید می وجود
نور قرآن کشف مسکو ند مد
نور قرآن پرده ماند ارد و گر
نور قرآن پرده برگیرد و کار
نور قرآن پرده را خواهد شکست

هر دو عالم تم وجه الله یافت
کی بداند سر رش اعیار رش
نور قرآن در مکانت و مکین

نور رش بر گفت راز رش گر بود
نور قرآن با رش در خوش نشستی
نور قرآن در برای اینها

این بیان گر عاشقی گر عاقلی
بگذر اندر مقام انبیا
اولین و آخرین دید حقیقت
سر قرآن گر د انا الحق اشکار
هر دو عالم را جو هر کاشتی
هر اول در دل او بود و بس
نور قرآن می نماید آخرش
ذات هر منطقی هر ذرات شد
در نمود انبیا و اولیا
انبیا و اولیا را در نمود
بار بین از رایت جبل الورید
تا نماند معنی ذات الصور
تا نماند هیچ خیری در دیار
ای عسس محبت هر وحدت

نور قرآن نور ذات حق بود
نور قرآن از تو در جان حس و بس
نور قرآن در دل مسیح او رید
نور قرآن در دم بی دم دهد
نور قرآن از رمش سر است
نور قرآن دید او تکرار کرد
نور قرآن آفتاب عالمت
نور قرآن ذات او بود و صفات
نور قرآن رهبر هر ذره است
نور قرآن می رسد شان را باز
نور قرآن چون حجاب افکند باز
نور قرآن پرده بگشاید تمام
نور قرآن پرده برخواهد فکند
نور قرآن پرده ها را محو کرد

اولین و آخرین انجا نمود
سر او بس در حجاب جان تن
گر دو پیدا در نمود اولیا
بعد از ان اعیان نمود او ثبات
اولین و آخرین اعذار تو
بعد از ان کل صفات حق نمود
سر جو انجا ذات اعیان حس و بس
واصلی اندر دل نوح او رید
افکندم سر او در زر هر
رهنمای ان بکل سعه است
بعد از اتش معنی بسیار کرد
نور قرآن با شتاب او مست
گرد و انجا ذات خود از او صفات
چون نگم هر صورت جامع است
پرده می اندازد از اسرار باز
خند جو اهی نبود اخر پرده ها
رو نماند تمام بی مقام
پاک بگشاید نمود بند بند
اولین و آخرین را محو کرد

نور قرآن ذات بنماید ترا
نور قرآن اصل گر دو جهان
نور قرآن کرد و اصل مرا
نور قرآن ابتدا بنموده است
نور قرآن معنی بود و وجود
نور قرآن کل انا الحق گفته است
نور قرآن در دل انور شد
نور قرآن در تجلی جلال
نور قرآن هندید او را کمال
نور قرآن لازال و لم یزل
نور قرآن ره نمود شیئی ذات
نور قرآن و انا الحق بی سلی
نور قرآن آیات و بد و نداو
نور قرآن می باش از داد او
نور رش منصور انجا یار یافت
نور رش او را انا الحق و بیان
نور رش امد حضور ذات من
نور رش اورده هر جایی که
نور رش انجا بنور امد بدید

دید بنمود انبیا و اولیا
هر چه جز انیت او بنموده است
کشف یا گر هی هستی حق بنمود
گو نه اسرار معنی سعه است
اولین و آخرین از ذات شد
گرد او را آفتاب بی زوال
می ساند ان زیانش بی ضلال

نور قرآن عین دیدار او رید
نور قرآن تهار اراست کرد
معنی قرآن همه دیدار بار
نور قرآن ذات یا منصور کرد
نور قرآن بی حجاب پرده او
نور قرآن عین دید او شد است
نور قرآن مکیند نقش رو او

یا یکی دید او بکلی بی یکی
اولین و آخرین شد دید او
اوست انجام در اغاز داد او
هر دو عالم قرب بهار یافتند
تا شاش گر دیکی بی شان
همه اند با همه ذرات شان
یار رونق شد در ان انجا
تا ای یا سر جمله سر را امد بدید

نور قرآن زد انا الحق اشکار
نور قرآن پرده برزد و فکند
نور قرآن راز او گفتست پاک
نور رش منصور را ابداد کرد
نور رش اندر احسن او رده است
نور رش امد نمود انبیا
نور رش و ذات تو رست دان
نور رش انجا کلام الله شد

راز انجا زد و بگشاید ترا
پرده راز دست کل از روی نشکار
شعلهای نور در کار او رید
معنی خود در اندرون است کرد
گرد پیدا در نمود اشکار
او رش جمله را مشهور کرد
یافت انجا جواب پرده او
در مکان کی و شنید او شد بیت
معنی ذات خود از غیر او
در دل او ذات لی کر و حیل
با اعیان آرد پدید از صفات
گرد انجا دید حق اشکار
کین چنین شور عجب در افکند
بی حجاب جسم و جان و آب و خاک
پای تا سر جمله را اسرار کرد
اولین و آخرین او رده است
نور رش امد نمود اولیا
سر آن انجا امد هر عیان
در نمود و بود الا الله شد

نور رخش عیان کلام حق بود | هر چه بینی ز نور رخش بود
نور رخش بحر کلام من بدید | هم به او شستشو شد و باز دید

نور رخش اسرار نور کلام | کشف اسرار زین با خاص و عام
نور رخش سر بیت انجا حسن | نور رخش در عین قران سربست

نور رخش بر خوان کلام یار | هم ز نور م زینت و اعراب
نور رخش بر خوان کلام الاه | در دل خود نور الا الله دید

نور رخش بجا بشارت سید | هم ز قرات سعادت سید
نور رخش انجا عیان بر ارض | هم ز قران سر معنی عارض

نور قران بود کر بو عاشقی | سر ان در یاب بو کان لا
نور رخش قران بود در کل حال | از کلام ما همی عرض حال

نور رخش قران بود کر بیکری | از ز قران و عالم سید [illegible]
نور رخش قران بود و اصل [illegible] | در نمود سر او دل باش

نور وار اتمامت با زینت | هم از و انجام و هم اغاز بین
نور قران جمله در ات شد | کشف انجا تحف ایات شد

نور قران کرد نقش صفات | نور قران با زین اعیان [illegible]
نور قران می نماید با رتو | چند بینی هر زمان اعیان تو

نور قران با زند ادرست | در دل تو بش نور قران [illegible]
نور قران [illegible] اصلان [illegible] | در تحف وصف من وحی نفس

نور قران عاقلان سید دار | میکنند انجا عجایب اسکار
نور قران کشف سر از نهان | کر دو پیدا ر همه خلق جهان

نور قران دید و دیدار من بود | با عیان کشف سر و ارش بود
نور قران کرد اورا پدید | بایدارش کرد اندر های دار

نور قران و صلش [illegible] | راز او انجا تماشا میبود
نور قران در دلم ای با پدید | بر قرات از جمله عرش مجید

نور قران در بهشت [illegible] | مرد و عالم با ابد اعیان [illegible]
نور قران اندر [illegible] | با نمود اری کنند اعیان [illegible]

نور قران اشم افروخت | کو حقیقت محو ما افروخت
نور قران [illegible] | کی نمود [illegible]

نور قران از کل [illegible] | ملکی از بهر ما نهاد است
نور قران کرد انجا [illegible] | وات اعیان کرد [illegible]

نور قران ذات [illegible] | کامد سنای از تمام [illegible]
نور قران بود ما پند [illegible] | ما را حر جمله ما [illegible]

نور قران کشت [illegible] | ذات من اندکی اندر کی
نور قران کشت جر [illegible] | چون هم در اولین و اخرین

نور قران در حقیقت جان [illegible] | جان [illegible] و الکه [illegible]
نور قران در حقیقت جان [illegible] | کرد انجا فاش کل [illegible]

نور قران ذات [illegible] کل [illegible] | [illegible] خود را تمام ذات
نور قران محو کرد اندر [illegible] | بلکه دید اولین و اخرین

نور قران با رهنمام

نور قران با رهنمام ترا | راز کل دید بکشاید ترا
نور قران الا الا الله [illegible] | اولین و اخرین [illegible]

نور قران [illegible] تمامت کاینات | محو شو در غرت ذات صفات
نور قران راز است از جسم و جان | کر معنی از زبان عین العیان

نور قران راز است راز اداب
نور قران راز است از رب الارباب

نور قران راز است از زنده در
نور قران انجا برده در

نور قران کاینات دل بود | کر نظر داری صفات کل بود
نور قران اولین اخرین | کر دید اقطه ما هر بین

نور قران ا بود انجا بود | چون نظر کرد ند قران بود
نور قران معنی حبل المتین | کشف اسرار رحمة للعالمین

نور قران کل شی ها کشف | رمز وار این با سالک
نور قران ما رهنمام ترا | راز کل دید بکشاید ترا